منوچهر مطیعی

شاه عباس

شاهی که می‌خواست، می‌دانست و می‌توانست

منوچهر مطیعی

شاه عباس

شاهی که می خواست، می دانست و می توانست

۱۳۸۱

مطیعی، منوچهر، ۱۳۰٤ - ۱۳۷۶.
شاه عباس: شاهی که میخواست، میدانست و میتوانست/ منوچهر مطیعی.— تهران: کوثر، ۱۳۸۱.
۵۹۰ ص.
ISBN 964-7579-20-9
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱.داستانهای فارسی -- قرن ۱٤. ۲.عباس صفوی اول، شاه ایران، ۹۷۸ - ۱۰۳۸ق. الف.عنوان.

PIR۸۳۱۱/ط۶۷ش۴
۱۳۸۱

۸ فا۳/۶۲
ش۶۳۷م
۱۳۸۱

کتابخانه‌ملی‌ایران

۸۱-۱۶٤۵٤م

عنوان: شاه عباس

نویسنده: منوچهر مطیعی

تعداد: ۲۰۰۰

چاپ اول: ۱۳۸۱

چاپ: چاپخانه حیدری

شابک: ۹-۲۰-۷۵۷۹-۹۶۴

ISBN 964-7579-20-9

دزدان خلیج

نوشتهٔ عقاب

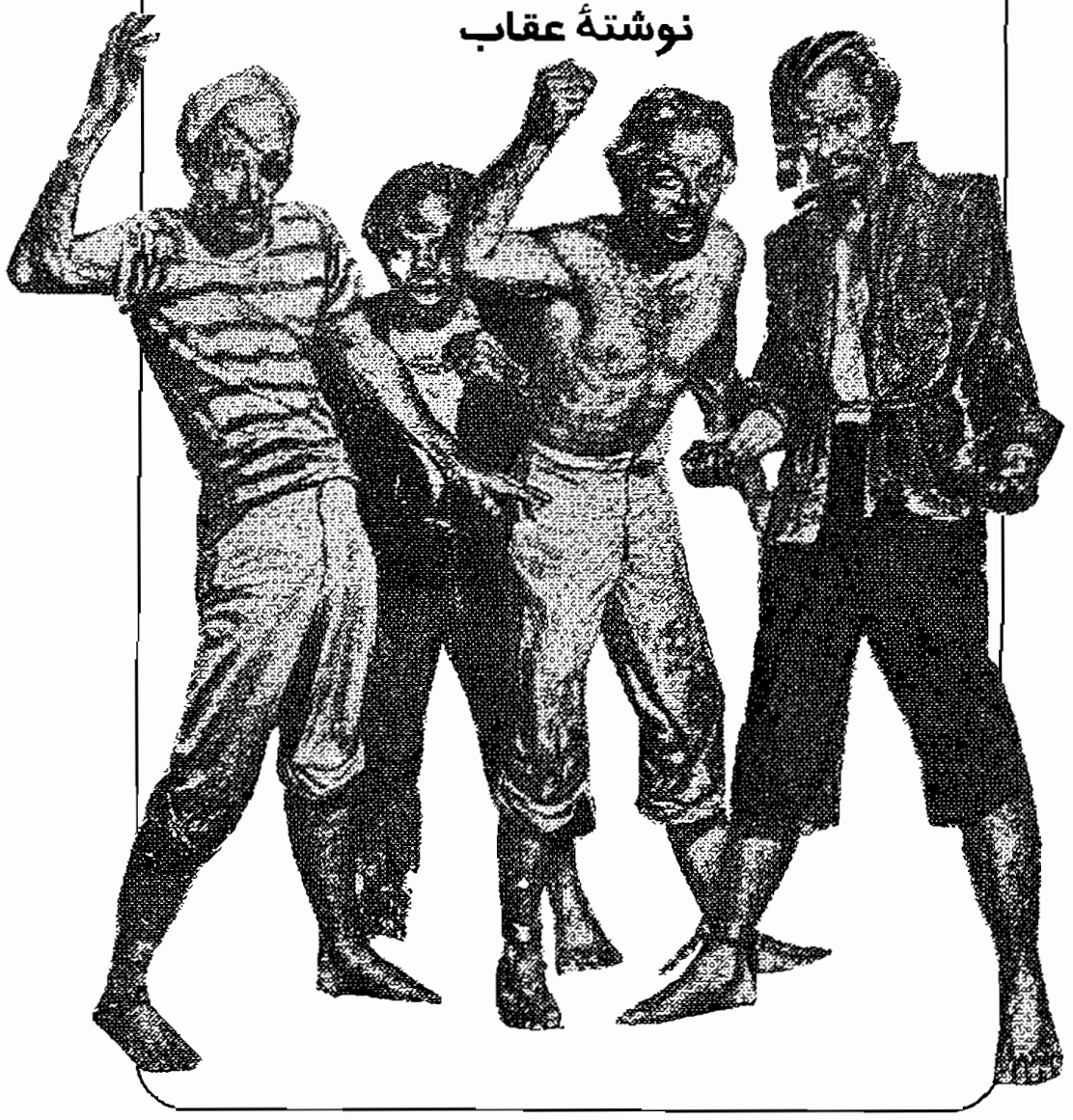

با سپاس از یاریهای:

مهندس رضا راهور
امیر اشراقی
شیرین نقی‌موسوی
خدیجه خرّمی

مقدمه

در زمان سلطنت «شاه عباس صفوی» دسته دسته اروپائیان ماجراجو برای تحصیل ثروت و زندگی بهتر به سمت کشورهای افسانه‌ای شرق حرکت کرده و بیشتر به ایران و هند وارد می‌شدند.

تا این تاریخ مشرق زمین برای اروپائیان دنیائی مجهول و ناشناس بود. اکثر مردم به استثنای عده‌ای خواص و از آن جمله مورخین و علمای جغرافی، از این قسمت کرهٔ ارض اطلاعات کافی نداشتند و تقریباً تصور می‌کردند در سرزمینی پر ثروت که از خاک آن طلای ناب به دست می‌آید، مردمی نیمه وحشی در جنگل‌ها و دشتها زندگی می‌کنند و از آداب و رسوم تمدن دور و بی‌اطلاع می‌باشند.

در این میان تنها معدودی از مردم اروپا اطلاعاتی آن هم ناقص دربارهٔ شرق داشتند. ولی چون روزنامه و نشریات نبود، این دانستنیها همه عمر برای آنها ناقص می‌ماند و از یکی به دیگری نمی‌رسید. در اواخر قرن شانزدهم یک دسته از دریانوردان اسپانیائی پس از تحمل رنج فراوان به «خلیج فارس» وارد شده و بالاخره موفق گردیدند که یکی از جزایر خلیج را از «پادشاه صفوی» برای مدت ده‌سال اجاره کنند.

اسپانیائی‌ها سالیانه پانصد تومان مال‌الاجارهٔ جزیرهٔ مذکور را با تشریفات به خزانهٔ سلطنتی می‌فرستادند و در ضمن تحف و هدایای بیشمار برای جلب محبت شاه تهیه می‌کردند.

«شاه عباس» از معامله با اسپانیائی‌ها رضایت داشت و با اینکه از طرف ممالک دیگر اجارهٔ بیشتری پیشنهاد شده بود، معهذا قرارداد با آنها را فسخ نمی‌کرد؛ زیرا طبق نوشتهٔ «اسکندر بیک» مورخ و مؤلف تاریخ «عالم آرای عباسی» شاه عباس معتقد بود که هیچ ملتی بهتر از اسپانیائی‌ها به ارزش واقعی

ابریشم ایران واقف نیستند و برای اینکه بازار ابریشم «اسپانیا» را از دست ندهد، با آنها با مهربانی رفتار می‌کرد.

در آخرین سالهای قرن شانزدهم پرتقالی‌ها نیز به «خلیج‌فارس» وارد شدند و با همسایهٔ خود یعنی اسپانیائی‌ها به رقابت پرداختند. کار این رقابت بالا گرفت و به زدوخوردها و حوادث خونینی منجر گردید که استخوان‌بندی داستان ما را تشکیل می‌دهد.

این داستان از روی مستندات تاریخی به رشتهٔ تحریر در آمده و بیشتر حوادث از روی یادداشتهای خطی تنظیم گردیده است.

دوستدار شما، عقاب!

فصل اول

یک کشتی بادی عظیم که سی و شش دکل کوچک و بزرگ و بیست و یک بادبان داشت، آرام آرام به دهانهٔ «خلیج فارس» نزدیک می‌شد.

باد از جانب شمال می‌وزید، لذا کشتی با مختصری انحراف جلو می‌رفت و همین انحراف از سرعت آن به طور محسوسی می‌کاست.

در بالای کشتی چندین پرچم رنگارنگ در اهتزاز بود و در دست باد می‌لرزید و کشیده می‌شد. یکی از این پرچم‌ها، علائم و نشانه‌های دولت پرتقال را داشت و نشان می‌داد که کشتی مذکور پرتقالی است.

علامت مخصوصی که روی بزرگ‌ترین بادبان کشتی نقش گردیده و از دور دیده می‌شد، معلوم می‌داشت که سرنشینان کشتی برای صید اقیانوس‌ها را پشت سر گذاشته و تا آنجا آمده‌اند. صیادان نیز علامت مخصوصی داشتند که روی بادبان کشتی فوق‌الذکر همان علامت نقش گردیده بود.

روی عرشهٔ کشتی دریانوردان فعالیت می‌کردند. فعالیت آنها به شستن عرشه و یا بستن طناب‌ها و جمع کردن تورها مصروف نمی‌گردید؛ بلکه به تهیهٔ لوازم جنگ و حمله مشغول بودند و هر کس در آن موقع ایشان را می‌دید، می‌فهمید که مقصود خطرناکی دارند و برای روبرو شدن با نیروئی خود را مهیا می‌سازند.

جاشویان شمشیرها و خنجرها را به سنگ می‌کشیدند و تیز می‌کردند. دیده‌بانان به آویختن طناب‌های حمله مشغول بودند و بقیه نیز این طرف و آنطرف می‌رفتند و نردبان‌های طنابی را به سر هم گره می‌زدند و به چوب می‌بستند.

دریانورد قوی هیکلی که دستمال سرخ‌رنگی به سر خویش بسته بود و ریش

کوتاه و پرپشتی داشت، به دیگران فرمان می‌داد و آنها نیز فرامین اورا با سرعت و دقت انجام می‌دادند.

او همه جای عرشه را بازدید کرده و در پایان از میان توده‌های طناب گذشت؛ دری را باز کرد و به پلکان باریکی که به اطاق «کاپیتان» منتهی می‌گردید، قدم گذاشت.

در اطاق «کاپیتان» یک عدهٔ پنج نفری گرد میزی نشسته و صحبت می‌کردند.

دریانورد مورد بحث وقتی وارد شد، مذاکرهٔ آنها قطع گردید و همه به او نگریستند. یکی از پنج نفر که هیکلی ثمین و جثه‌ای سنگین و شکمی بزرگ داشت، از او پرسید:

ـ خوب «فیدو» بچه‌ها چه می‌کنند؟!

دریانورد مذکور که بنام «فیدو» موسوم بود، به لبهٔ در تکیه داد و با صدائی کلفت و دو رگه گفت:

ـ همهٔ کارها آماده می‌شود. بچه‌ها از اینکه بالاخره بعد از چند ماه به نوائی می‌رسند، خوشحال هستند. راستی «کاپیتان» نزدیک بود بچه‌ها شورش کنند. این بلاتکلیفی جان مرا هم به لب رسانیده بود. بچه‌ها از اوضاع ناراضی بودند و می‌گفتند عطش خون داریم و هر چه زودتر باید جائی را غارت کنیم و شمشیرهای زنگ زده را به‌کار بیاندازیم. خوب شد که بالاخره تصمیم گرفتید. در هر حال خوشحالی بچه‌ها توصیف نشدنی است!.

«کاپیتان» ـ یعنی همان مرد چاق ودرشت هیکل ـ خنده‌ای بلند کرد؛ دست راست خود را محکم به روی میز مقابل زد و گفت:

ـ به زودی روزگار کاپیتان «آنتونیو» را سیاه می‌کنم. تردید من برای این بود که می‌خواستم کار حتماً با موفقیت تمام شود و جای آنها را در «خلیج فارس» بگیریم و با «شاه عباس» کنار بیائیم. حالا همه چیز آماده شده؛ فقط طوری باید رفتار کرد که خبر به ساحل ایران نرسد. فهمیدید؟!

«فیدو» که از خوشحالی و نشاط دست‌ها را به هم می‌مالید و با زبان سرخ رنگش لب‌ها را خیس می‌کرد، اظهار داشت:

ـ مطمئن باشید کاپیتان. بچه‌ها قول داده‌اند که کسی را زنده نگذارند تا به حاکم بنادر خبر برساند. شمشیرها آمادهٔ خدمت هستند. فقط شما باید به افراد

وعدهٔ بیشتری بدهید که هنگام غارت چیزی برای خودشان مخفی نکنند!.

کاپیتان «مروک» پرتقالی که مردی مزور و تیزهوش بود، عقیدهٔ «فیدو» را پسندید و در پایان پرسید:

ـ خوب اکنون در کجای دریا هستیم. می‌دانی؟!

«فیدو» گفت:

ـ وارد دهانهٔ خلیج شده‌ایم. امشب به جزیره می‌رسیم. باد تندی می‌وزد. اگر این باد نبود، با سرعت بیشتری پیش می‌رفتیم.

این را گفت و از پله‌ها بالا رفت که بقول کاپیتان به کار بچه‌ها یعنی دریانوردان رسیدگی کند.

کم‌کم هوا تاریک می‌شد و ظلمت غلیظی از سمت افق، آنجا که آسمان و دریا به هم پیوسته و در یک خط مستقیم متصل بهم به نظر می‌رسیدند، پیش می‌آمد.

باد نامساعد قطع شده بود و کشتی به سرعت بیشتری سینهٔ آب را می‌شکافت و جلو می‌رفت.

□

اسپانیائی‌ها در جزیره تاسیسات تجارتی مهمی ایجاد کرده بودند. انبار بزرگی داشتند که ابریشم و نوغان خریداری شده را در آن جمع کرده و در چند نوبت به‌وسیلهٔ کشتی‌های خود به «اسپانیا» می‌فرستادند.

مأموران دولتی از تمام نقاط ایران ابریشم را به قیمت نازل خریداری کرده و به بهای مساعد در اختیار آنها می‌گذاشتند.

تجار اسپانیائی غیر از ابریشم به‌کارهای دیگری نیز اشتغال داشتند. «شاه عباس صفوی» که از آنها رضایت کامل داشت، اجازه داده بود که آزادانه به شهرهای مختلف ایران سفر کرده و هر چه می‌خواهند، بخرند و با خود ببرند. تنها چیزی که خرید آن برای اسپانیائی‌ها و سایر خارجیان مسئولیت شدید داشت، جواهرات بود.

خارجیان حق نداشتند با پولی که در ایران پیدا می‌کنند، جواهر خریده و از کشور بیرون ببرند. سیاست عجیب و شاید بسیار صحیح و دقیق اقتصادی «شاه عباس صفوی» این طور اقتضا می‌کرد که آنها معاملهٔ جواهرات نکنند.

این ممنوعیت وجود داشت، ولی قاچاقچیان در پنهان جواهرات مختلف را با قیمت‌های متفاوت جمع کرده و در نقطهٔ دور دستی از ساحل به اسپانیائی‌ها تحویل می‌دادند.

آنها نیز جواهرات خریداری شده را در لابه‌لای بارهای ابریشم گذاشته و دور از نظر نمایندگان دولتی که در جزیره صدور ابریشم را کنترل می‌کردند، به «اسپانیا» می‌فرستادند.

کاپیتان «آنتونیو» هم رئیس تجار اسپانیائی بود و هم مستاجر جزیره... تمام دریانوردان که در کشتی‌ها و جزیره خدمت می‌کردند، از او اطاعت می‌نمودند و دستورهایش را بدون چون و چرا اجرا می‌کردند.

کاپیتان «آنتونیو» مردی پنجاه ساله بود، اما با این سن نسبتاً زیاد قدی بلند، سینه‌ای پهن، بازوانی کلفت و دیدگانی درخشنده داشت.

موی سر و ریش و سبیلش اندکی سیاه بوده و از دور خاکستری به نظر می‌رسید. کاپیتان با قدرتی که در آن جزیره داشت، برای خود حکومتی مخصوص ایجاد کرده و نظمی قابل تحسین به وجود آورده بود.

او در سایهٔ این نظم و ترتیب زندگی مرفهی داشت و به همین علت دختر جوان و زیبایش را نیز از سال قبل به جزیره آورده بود که در کنار آنها و با وجود ایشان سعادت خویش را کامل کند.

دختر او «روزالین» نامیده می‌شد و در زیبائی صورت و تناسب اندام و وجاهت رقیب و همتائی نداشت. در «مادرید» همهٔ اعیان و اشراف دختر کاپیتان «آنتونیو» را می‌شناختند و وقتی که می‌خواستند دختر بسیار زیبا و نجیب را مثال بزنند، او را به «روزالین» توصیف کرده و مقایسه می‌نمودند.

«روزالین» در کارهای پدرش دخالت می‌کرد. مثل مردان چکمه می‌پوشید، بلوز ملوانی بتن می‌کرد، شلاق بلندی به دست می‌گرفت و در کارگاهها گردش کرده و همه جا را تحت بازرسی قرار می‌داد.

کاپیتان «آنتونیو» قدرت عجیبی داشت، ولی دستورهای دخترش «روزالین» را زودتر اجرا می‌کردند و گاهی اتفاق می‌افتاد که کارهای کاپیتان را برای انجام فرمان او کنار می‌گذاشتند.

یک چنین دختر زیبا و تربیت شده طبعاً خواستگاران زیادی داشت، ولی

«روزالین» از جوانان نازپرورده و نازک اندام اشراف تنفر داشت و هر گاه صحبت از ازدواج پیش می‌آمد، می‌گفت:

ـ من در جستجوی مردی هستم که لااقل به تنهائی بتواند با چهار نفر زدوخورد کند. این جوانها که سرآستین توری آهاری به لباس خوْد می‌دوزند، به درد زندگی نمی‌خورند. آنها عروسکهائی هستند که فقط برای روی بخاری سالن مناسب می‌باشند، نه برای زندگی و مقابله شدائد و سختیهای آن!.

این عقیدهٔ «روزالین» بود و بارها اتفاق افتاده که شاهزادگان نیز از او غیر مستقیم خواستگاری کردند، ولی او جواب رد داد و به بهانهٔ اینکه قصد زندگی با پدرش را دارد، از «اسپانیا» خارج شد که از تعقیب مداوم جوانان آسوده شود.

در جزیره او زندگی آسوده‌ای داشت. آنجا کسی نبود که نسبت به او چشم طمع داشته باشد؛ لذا با فراغ بال به گردش می‌پرداخت و با آن لباس مخصوص همه جا را می‌گشت و خود را به‌کارها مشغول می‌کرد. یکی از روزها «روزالین» در حالی که شلاق خود را به چکمهٔ چرمی بلند و سیاه‌رنگ خود می‌زد و زیر لب شعر جدیدی را زمزمه می‌نمود، وارد اسکلهٔ بندر گردید. عده‌ای از کارگران اسپانیائی و ایرانی در اسکله کار می‌کردند و به بستن بارهای ابریشم اشتغال داشتند. درست موقعی که «روزالین» وارد شد، هیاهوئی برپا بود و عده‌ای به سروکول هم می‌زدند.

زدوخورد سختی برپا بود و عدهٔ زیادی از کارگران اسپانیائی و ایرانی به هم ریخته و با هر چه به دست می‌آوردند، یکدیگر را می‌کوفتند. در این قبیل مواقع وقتی «روزالین» یا کاپیتان «آنتونیو» را می‌دیدند، دست از جدال کشیده و کنار می‌رفتند. ولی این دفعه زدوخورد آنقدر شدید بود که به «روزالین» نیز توجهی نکرده و همچنان به کار خویش پرداختند.

صدای فریاد و دشنام از همه جا شنیده می‌شد. یکی به ایرانیان ناسزا می‌گفت و آنها را وحشی می‌خواند. دیگری اسپانیایی‌ها را دزد و قطاع‌الطریق و آدمکش می‌نامید. فحشهای رکیک نیز به گوش می‌رسید، ولی آنقدر شلوغ بود که «روزالین» نفهمید چه کسی هدف ناسزاهای آنها است.

«روزالین» چند بار گفت:

ـ کنار بروید... چه خبر است... آرام باشید!.

ولی صدای او در میان هیاهو گم شده و به گوش کسی نرسید.

چند بار این جملات را تکرار کرده ولی چون کسی به او اعتنا نکرد، ناچار شلاق را کشید و بدون ملاحظه به زدن آنها پرداخت. هر کس مقابل وی قرار می‌گرفت، ضربتی می‌خورد و چون روی بر می‌گردانید و «روزالین» را می‌دید، متوحشانه کنار می‌رفت و دست از جدال می‌کشید. کم‌کم میدان خلوت شد و همه خون‌آلود و مجروح و نفس‌زنان رقبای خویش را رها ساختند.

«روزالین» روی بشکه‌ای جست. نگاهی به جمعیت افکند و ملاحظه نمود که قریب به سی نفر اسپانیائی با هشت ایرانی زدوخورد می‌کردند، ولی جراحات اسپانیولی‌ها بیشتر از ایرانی‌ها است و چهار پنج نفر آنها نیز از پای درآمده‌اند؛ بطوری که قدرت بلند شدن نداشتند.

«روزالین» که خیلی خشمگین شده بود، گفت:

ـ مگر از مقررات جدید جزیره بی‌اطلاع هستید؟! مگر نشنیده‌اید که هر کس به زدوخورد بپردازد، سخت مجازات می‌گردد؟. نمی‌دانید که مجازات زدوخورد و بر هم زدن نظم جزیره صد ضربه شلاق است؟! آیا این مطالب را کاملاً می‌دانستید و باز هم دعوا کردید؟.

همه ساکت بودند و چون «روزالین» پاسخی نشنید، یکی از دریانوردان اسپانیائی را به نام خواند و از او پرسید:

ـ علت دعوا چه بود؟

وی با پشت دست خون کنار لب و پیشانی خویش را پاک کرد و جواب داد:

ـ ما مشغول کار خود بودیم که ناگهان صدائی برخاست و چون به طرف صدا نگریستیم، «فردریکو» را دیدیم که با «سهراب» می‌جنگد و چون «سهراب» به همهٔ اسپانیائی‌ها ناسزا گفت، ما هم وارد دعوا شدیم و در نتیجه عده‌ای از ایرانیان نیز به دفاع از او پرداختند و این ماجرا ایجاد گردید.

«روزالین» «فردریکو» را قبلاً دیده بود و خوب او را می‌شناخت. «فردریکو» جوانی بلندقد، زیبا و خوش صورت بود. بازوانی کلفت و اندامی ورزیده داشت.

«فردریکو» جوان‌ترین دریانورد آن ناحیه محسوب می‌شد و بیست و سه سال بیشتر نداشت. او کارمند دفتری یکی از کشتی‌ها بود و قبلاً دفاتر بندر و کشتی‌رانی را می‌نوشت، ولی در آخرین سفر «کاپیتان» از او خواست که وی را با

خود به خلیج ببرد تا آنجا به کار مشغول شود.

کاپیتان «آنتونیو» نیز چون او را می‌شناخت و می‌دانست که جوان باسواد و زرنگی است، پیشنهادش را پذیرفت و بالاخره «فردریکو» را با خود به ایران آورد.

در میان دریانوردان و کارکنان جزیره و بندر و کشتی‌ها هیچکس در زدوخورد و کشتی‌های دوستانه حریف «فردریکو» نمی‌شد. با هر کس کشتی می‌گرفت، او را در همان لحظات اول سردست بلند می‌کرد و محکم به زمین می‌انداخت.

اسپانیائی‌ها یک‌یک از او شکست خوردند و کنار رفتند، تا این که یک شب یک جوان ایرانی به نام «سهراب» لخت شد و برای کشتی گرفتن با «فردریکو» داوطلب گردید. «سهراب» نیز خیلی جوان بود و بیست و پنج سال بیشتر نداشت.

او نیز جوانی خوش‌هیکل و بلند قامت بود. عمامهٔ کوچکی به سر می‌گذاشت و قبائی می‌پوشید که روی آن شال سبز رنگی می‌بست. هیکل «سهراب» در این لباس به خوبی دیده نمی‌شد. ولی آن شب که لخت شد، همه دیدند که او جوان نیرومند و خوش‌هیکلی است و عضلات پیچیده و محکمی دارد.

«فردریکو» و «سهراب» گلاویز شدند. کُشتی آنها بیشتر از پنج دقیقه به طول انجامید و بالاخره «سهراب» گردن «فردریکو» را زیر بغل گرفت و با دست راست کمربند وی را چسبید و با یک تکان حریف را از زمین بلند کرد.

«فردریکو» تلاش می‌کرد که خود را از زیر چنگال «سهراب» خلاص کند. دست و پا می‌زد و در آن حال که روی هوا بود، منظرهٔ خرگوشی را مجسم می‌کرد که در دهان گرگی گیر کرده باشد.

«سهراب» قریب به یک دقیقه او را روی هوا و بین زمین و آسمان نگه داشت و بعد با یک تکان سرش را از زیر بغل خود رها کرد و چون هنوز کمرش در دست «سهراب» بود، با شکم به زمین افتاد.

«فردریکو» می‌خواست از جای برخیزد، اما توفیق نیافت؛ زیرا «سهراب» پشت‌پائی زد و او را مانند جوالی به زمین افکند. «فردریکو» به زمین افتاد و ناله‌ای کوتاه کرد و از شدت درد دیگر نتوانست برخیزد.

«سهراب» روی جوانمردی جلو رفت که او را از زمین بلند کند؛ ولی «فردریکو» با ناجوانمردی گردن او راگرفت و فشار آورد که در آخرین لحظه گردن حریف خود را بشکند. اما «سهراب» به او مهلت نداد و با فشار گردن «فردریکو» را مجدداً از زمین بلند کرد و با ضربتی که با سر به سینهٔ او وارد آورد، مجدداً نقش زمین کرد.

این دفعه چهار دست و پای او به هوا رفت و تماشاچیان بی‌اختیار از مشاهده حالت خنده‌آور او خندیدند و او را تمسخر کردند.

از آن تاریخ «فردریکو» ارزش خود را از دست داد و در عوض «سهراب» جای او راگرفت، اما او کینهٔ شدیدی از حریف ایرانی خود به دل گرفته و در پی فرصت مناسبی بود که «سهراب» را از بین برده و باز موقعیت اولیه را تحصیل کند. در جستجوی این فرصت آن روز به بهانه‌ای کوچک به «سهراب» ناسزا گفت که او را تحریک کند. «سهراب» ابتدا جواب نگفت و سر را پائین انداخت و به کار خود مشغول گردید. «فردریکو» مجدداً گفت:

ـ مثل این است که می‌ترسی و یا اینکه غیرت نداری و به فحش علاقمند هستی!.

اینجا بود که رنگ «سهراب» تغییر یافت و عمامه را از سر برداشت و قبا را از تن خارج کرد و مثل شیری درنده به طرف «فردریکو» جست. زدوخورد بین آن دو نفر در گرفت. «فردریکو» به ایرانیان ناسزا می‌گفت و قهراً «سهراب» هم اسپانیائی‌ها را به باد دشنام می‌گرفت. دشنام‌های «سهراب» همشهریان «فردریکو» را تحریک کرد و در نتیجه آن بلوا که شرحش گذشت، بپا گردید و با ورود نابهنگام «روزالین» قطع شد.

«روزالین» «فردریکو» را بنام خواند و اشاره کرد که جلو برود. «فردریکو» که از زیر چشم مراقب «سهراب» بود و دندانها را بهم می‌فشرد، با سوروئی خون‌آلود و سینه‌ای خراشیده و مجروح جلو رفت و مقابل «روزالین» که روی بشکه ایستاده بود، قرار گرفت.

«روزالین» از او پرسید:

ـ چرا با «سهراب» زدوخورد کردی؟. مگر نمی‌دانی که زدوخورد با ایرانیان سخت ممنوع است؟!

«فردریکو» خون گوشهٔ لب را با سرانگشت پاک کرد و جواب داد:

ـ ناسزا گفت و من نتوانستم تحمل کنم.

«روزالین» در حالی که دستهٔ شلاق را در میان انگشتان خود می‌فشرد، گفت:

ـ می‌خواستی شکایت کنی!.

ـ آدم زنده به وکیل احتیاج ندارد. وقتی خودم قدرت مجازات او را دارم، چرا شکایت کنم؟! شکایت ضعف انسان را نشان می‌دهد و من مرد ضعیفی نیستم!.

این جواب «روزالین» را خشمگین کرد، بطوری که بی‌اختیار شلاق را کشید و چند ضربه به سر و روی «فردریکو» نواخت و بعد به دریانوردان دستور داد که او را به عرشهٔ کشتی برده و در محل مخصوص شلاق زدن به تیر مجازات به‌بندند. دستور او فوراً اجرا شد و «فردریکو» را به تیر بستند.

صدای زنگ برخاست. با این صدا همهٔ دریانوردان فهمیدند که می‌خواهند کسی را مجازات کنند.

معمولاً وقتی یک نفر به شلاق خوردن محکوم می‌شد، طبق سنت دریانوردان او را به تیری روی عرشه کشتی می‌بستند. سایرین نیز دور آنها حلقه می‌زدند و منظرهٔ کتک خوردن محکوم را تماشا می‌کردند. آن روز نیز به‌محض اینکه صدای زنگ در بندر طنین افکند، دریانوردان کارهای خود را رها کرده و به روی عرشهٔ کشتی رفتند. «سهراب» نیز قبای خود را پوشید؛ عمامه را در دست گرفت و همراه رفقای ایرانی خود از پله‌های کشتی بالا رفت.

موقعی او رسید که «فردریکو» را به چوب بسته بودند و «روزالین» شخصاً شلاق می‌زد. پشت او مجروح گردیده و جای شلاق مانده و رشته‌های باریکی از خون به‌طرف کمرش سرازیر گردیده بود. «فردریکو» بدون صدا، بدون مقاومت، حتی بدون اینکه ناله کند، سر را روی بازوی راست خود گذاشته بود و ضربات کشنده و طاقت‌فرسای شلاق را تحمل می‌کرد. او می‌خواست ثابت کند و نشان بدهد که از مرگ نیز نمی‌ترسد و چند ضربه شلاق هر قدر سوزنده و دردناک هم باشد، قدرت مقاومت او را در هم نمی‌شکند و وی را به استغاثه و التماس وا نمی‌دارد.

او دندان‌ها را بهم می‌فشرد و درد را متحمل می‌گردید و ناله و فریاد را در سینهٔ خود محبوس می‌ساخت، ولی «روزالین» بیشتر عصبانی و خشمگین

می‌شد. گمان می‌کرد که «فردریکو» با سکوت خود قصد تمسخر وی را دارد؛ لذا بر شدت ضربات می‌افزود و چون خودش خسته شد، یکی از نیرومندترین دریانوردان را صدا کرد و شلاق را به دست وی سپرد که او بزند.

وقتی «روزالین» کنار آمد و با دستمال حریر عرق پیشانی را خشک می‌کرد، صف تماشاچیان به هم خورد و صدائی شنیده شد که گفت:

ـ نزنید... برای چه او را می‌زنید؟!

همه به طرف صدا بازگشتند. متعجب بودند این کیست که با این لحن صحبت می‌کند و از «روزالین» توضیح می‌خواهد.

خود «روزالین» نیز به طرف او بازگشت و ضمناً اشاره کرد که از زدن «فردریکو» خودداری کنند تا اینکه معلوم شود مرد ناشناس چه می‌گوید و چه می‌خواهد.

«روزالین» چون نتوانست صاحب صدا را تشخیص بدهد، با خشونت گفت:

ـ کی حرف زد؟ چرا خفه شدی؟.. بیا جلو و خودت را نشان بده!.

هنوز حرف او تمام نشده بود که باز صف به هم خورد و «سهراب» در حالی‌که موی سرش آشفته بود و هنوز عمامه‌اش را زیر بغل داشت، جلو آمد و با تندی خاصی به «روزالین» گفت:

ـ چرا او را می‌زنید؟.

«روزالین» یک قدم به طرف او رفت و به دقت به صورت «سهراب» نگریست؛ و آنگاه پرسید:

ـ تو کیستی... اسمت چیست؟.

«سهراب» گفت:

ـ من «سهراب» نام‌دارم. ایرانی هستم و در بندر کار می‌کنم.

«روزالین» پرسید:

ـ تو همان جوانی هستی که با «فردریکو» نزاع کرده‌ای؟.

«سهراب» جواب داد:

ـ بله، من با او نزاع کردم.

ـ پس چرا حالا از او دفاع می‌کنی؟.

«سهراب» دستی به صورت خود کشید و گفت:

ـ برای اینکه او را آنقدر گناهکار نمی‌دانم که به این طریق وحشیانه مجازات شود.

«روزالین» با شنیدن این پاسخ دندان‌ها را از خشم به هم فشرد، ولی خشم خویش را ظاهر نکرد و باز با همان لحن اولیه گفت:

ـ در شهر و دیار ما رسم بر این است که وقتی یک نفر گناهی مرتکب شد، باید مجازات شود و اگر کسی از او دفاع کرد، مجازات او را نیز تحمل می‌کند.

«سهراب» لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورد و گفت:

ـ مقصود شما چیست؟.

ـ مقصودم این است که آیا تو آنقدر شجاعت داری که برای آزاد کردن رقیب خود مجازات او را نیز بپذیری؟.

«سهراب» باز لبخندی زد و اظهار داشت:

ـ آن روز که «فردریکو» همه را مغلوب کرده بود، با او دست و پنجه نرم کردم و پشتش را به خاک رسانیدم و امروز که می‌بینم مورد ظلم قرار گرفته، از او دفاع می‌کنم و طبعاً مجازات او را نیز می‌پذیرم.

این را گفت و بلا درنگ عمامه را به زمین افکند. شال کمر را گشود، قبا را نیز از تن خارج کرد و با شلوار سفید و گشاد خود جلو رفت. قبل از اینکه دستوری از طرف «روزالین» صادر شود، خنجر را از کمر یکی از دریانوردان کشید و بندهای دست «فردریکو» را پاره کرد. بعد او را به دوش گرفت و از سینه به روی توده‌های طناب افکند و به رفقای خودش اشاره کرد که از او مراقبت کنند. سپس پای تیر مجازات بازگشت و دست‌ها را به‌هم چسبانید و در حالی که می‌کوشید نگاهش به روی «روزالین» نیافتد، گفت:

ـ مشغول شوید. نماز نزدیک است؛ وقت مرا نگیرید!.

«روزالین» محو تماشای هیکل و عضلات پیچیده و بازوان کلفت سهراب شده بود و در دل به شجاعت و مردانگی او آفرین می‌گفت. دیگران نیز به نوبهٔ خود ساکت بودند و با حیرت و تعجب زایدالوصفی به این صحنه می‌نگریستند و نمی‌دانستند عاقبت چه می‌شود.

«روزالین» حالی بی سابقه داشت؛ به این معنی که هم عصبانی بود و هم ناراحت و نگران. خشم او زائیده جسارت «سهراب» و ناراحتی او مولود آن بود

که دلش شلاق زدن جوان زیبائی مثل «سهراب» را گواهی نمی‌داد و تایید نمی‌کرد.

از این گذشته شلاق زدن یک کارگر ایرانی بازی با آتش محسوب می‌شد و چنانچه این خبر به «شیراز» و از آنجا به دربار «شاه عباس» می‌رسید، فوراً فرمان اخراج اسپانیائی‌ها صادر می‌شد و کار به جاهای خطرناک می‌رسید. در همین موقع به خاطر آورد که بارها حاکم «شیراز» به پدرش کاپیتان «آنتونیو» گفته بود:

ـ از مجازات کارگران ایرانی خودداری کنید و چنانچه یک ایرانی خطائی مرتکب شد، او را به شیراز بفرستید تا به وسیلهٔ حکومت «شیراز» مجازات گردد.

«روزالین» به همین علت از شلاق زدن «سهراب» وحشت داشت، ولی در عین حال نمی‌توانست جسارت و گستاخی او را نادیده بگیرد. این یکی از علل سکوت ممتد و فکر طولانی «روزالین» بود، اما علت دیگری نیز وجود داشت. دل دختر زیبا شور می‌زد. منقلب و شوریده شده بود.

احساسات بیسابقه‌ای در او پدید آمده و گوئی دستی قلبش را گرفته بود و در میان انگشتان نیرومند خویش می‌فشرد. ضربان قلبش نیز شدید شده بود. به تندی نفس می‌کشید؛ جهد بیهوده می‌کرد که از پریدگی رنگ و تغییر حالت چهرهٔ خویش جلوگیری کند.

نگاهی به اطراف افکند. همهٔ دریانوردان با دیدگان گشاد شده و نگاه‌های استفهام‌آمیز به او می‌نگریستند و انتظار نتیجهٔ کار را داشتند. ادامهٔ سکوت جز رسوائی و ایجاد هزارگونه تصور نادرست در ملوانان نتیجهٔ دیگری نداشت، لذا «روزالین» نهیبی به دل خویش زد و گفت:

ـ تو ایرانی هستی و طبق قراردادی که ما با دولت ایران منعقد کرده‌ایم، تنبیه و مجازات ایرانیان متخلف و خاطی بر عهدهٔ حاکم «شیراز» محول گردیده است.

بعد نگاهی به چهرهٔ خندان و صورت مردانه و دوست‌داشتنی «سهراب» افکنده، ادامه داد:

ـ فردا صبح تو را به ساحل می‌فرستم. دو نفر از ملوانان را نیز با تو همراه می‌کنم که مستقیماً تو را به شیراز برده و به حاکم تسلیم کنند.

این را گفت و از روی بشکه پائین جست و خطاب به چند نفر از ملوانان که معمولاً این قبیل کارها را انجام می‌دادند، گفت:

ـ او را در انبار اسلحه و طناب محبوس کنید تا فردا صبح دستور بدهم. مراقب باشید که فرار نکند.

و بعد با قایق به ساحل بازگشت. صف تماشاچیان و ملوانان به هم ریخت. عده‌ای گرداگرد «سهراب» جمع شدند و بقیه در پی کار خویش رفتند.

«سهراب» چهره‌ای بشاش و خندان داشت و ابداً از این که می‌خواستند او را به «شیراز» بفرستند، احساس نگرانی و ناراحتی نمی‌کرد. یکی از کارگران ایرانی که با او دوستی صمیمانه داشت، در پوشیدن لباس به او کمک می‌کرد و خود «سهراب» نیز به سئوال ملوانان جواب می‌گفت:

در همین موقع «فردریکو» در حالیکه دو نفر از اسپانیائی‌ها زیر بازوانش را گرفته بودند، به سمت او آمد. مقابل «سهراب» ایستاد. به زحمت چشمان خسته و پلک‌های متورم خویش را گشود، لبخند بر لب آورد و گفت:

ـ من شرمنده و متاسف هستم؛ زیرا تو را تا این درجه جوانمرد نمی‌دانستم.

«سهراب» که بند قبای خود را می‌بست، تبسم لبان خود را آشکارتر کرد و اظهار داشت:

ـ چیز مهمی نیست. من کار بزرگی نکرده‌ام و جای شرمندگی وجود ندارد.

«فردریکو» تکانی به خویشتن داد و دست راست را جلو برد و گفت:

ـ میل دارم با تو دوست و برادر باشم.

«سهراب» دست او را گرفت، ولی در پاسخ گفت:

ـ بین ما رسوم خاصی هست. وقتی دو نفر با هم صادقانه دوست می‌شوند و پیوند اخوت و برادری می‌بندند، هرگز دروغ نمی‌گویند و به یکدیگر خیانت نمی‌کنند. دو برادر ممکن است یک روز با هم دشمن شوند، ولی دو نفر که با هم دست برادری دادند، هرگز دشمنی و خصومت نمی‌کنند. من تنها با رسوم مملکت و ملت خودم به دوستی و برادری با تو رضایت می‌دهم.

«فردریکو» دست «سهراب» را محکم فشرد و افزود:

ـ به هر شرطی که تو پیشنهاد کنی، تسلیم هستم. من، تو و شجاعت و جوانمردی تو را پسندیدم و به شرافت و مردانگی خودم سوگند یاد می‌کنم که به تو با چشمی بنگرم که یک برادر به برادر خویش نگاه می‌کند.

«سهراب» هم دست او را فشرد و گفت:

ـ و من هم سوگند یاد می‌کنم که چنین باشم.

وبلا درنگ صورت یکدیگر را بوسیدند و دستها را به دور گردن هم حلقه کردند. صدای هورا و هلهله و سوت ملوانان به آسمان بلند شد، همه شادی می‌کردند و هورا می‌کشیدند... هیاهوئی جدید ایجاد شد، ولی این بلوا زیاد به طول نیانجامید؛ زیرا درست در همین هنگام چند ملوان نیرومند «سهراب» را در میان گرفته و به طرف پله‌های انبار کشتی که در طبقهٔ تحتانی قرار داشت، بردند.

«سهراب» بدون مقاومت همراه آنها می‌رفت و تنها موقعی که او را به وسط انبار افکنده و درها را به رویش بستند، ابروان خویش را در هم کشید و لب زیرین را از خشم به دندان گزید.

کم‌کم هوا تاریک می‌شد و «روزالین» هنوز با ناراحتی و گرفتگی خاطر در ساحل جزیره قدم می‌زد و فکر می‌کرد. او با دل خود گفتگوها و ستیزه‌ها داشت. عشق کور و کر است؛ معهذا دخترک که عادت داشت با چشم باز حوادث زندگی را استقبال کند، نمی‌خواست کورکورانه به جانب «سهراب» برود. برای اینکه دل شیفته و شوریده خویش را آرام کند، «سهراب» را در یک سمت قرار می‌داد و صدها جوان نجیب‌زاده و اشرافی «اسپانیا» و «مادرید» را در جهت دیگر می‌گذاشت و او را با ایشان مقایسه می‌کرد. یک‌یک صفات و خصائل برجسته و امتیازات اجتماعی آن جوانان را می‌شمرد و مشاهده می‌کرد که در عوض «سهراب» فاقد همه چیز است؛ حتی پدر و مادر خود را نیز نمی‌شناسد... در نظر آوردن این همه اختلاف هر دختر دیگری را از «سهراب» سرد می‌کرد، ولی «روزالین» بیش از پیش به سوی وی کشیده می‌شد و خود را ناتوان‌تر از دقایق قبل می‌دید.

چندین بار «روزالین» به سمت ساحل رفت که خود را با قایق به کشتی رسانیده، مخفیانه وارد زندان «سهراب» گردیده و وی را آزاد سازد؛ اما باز پشیمان و قدمهایش سست شد و انجام این کار را به موقع مناسبتری موکول کرد. کارگران در اطراف پراکنده شده و مثل همه شب به شب زنده‌داری و آواز خواندن سرگرم بودند.

این جا و آن جا روشنائی آتش‌هائی که ملوانان در ساحل افروخته و گرد آن

اجتماع کرده بودند، دیده می‌شد و «روزالین» هنوز قدم می‌زد.

کاپیتان «آنتونیو» چندین بار ملوانی را برای تفحص حال دختر زیبایش فرستاده و «روزالین» گفته بود:

ـ کار دارم. یک ساعت دیگر می‌آیم.

به این امید که شاید خود را آرام کند و بعد به خانه باز گردد؛ ولی موفق نمی‌شد.

بالاخره تصمیم خویش را گرفت. ملوانی را احضار کرده و به وسیلهٔ او دستور آزادی «سهراب» را صادر نمود. در ضمن سفارش کرد که «سهراب» را در همان نقطهٔ ساحل نزد او ببرند.

خبر آزادی «سهراب» به «فردریکو» رسید و او نیز با سرعت در یک قایق پرید که خود را به کشتی برساند و دوست و برادرش را به ساحل باز گرداند. ملوان مامور «سهراب» را از انبار خارج کرد و به او گفت:

ـ «روزالین» در ساحل و در زیر نور مهتاب منتظر تو است.

«سهراب» دهان خویش را گشود که چیزی بپرسد، ولی فرصت این کار را نیافت. زیرا درست در همین هنگام فریاد جگر خراشی شنیده شد و فریاد دیگری نیز به گوش رسید که با وحشت و هراس گفت:

ـ آهای؛ کشتند... دزدان دریائی حمله کردند... دفاع کنید!.

دست «سهراب» به خنجر رفت. «فردریکو» هم که تازه از پله‌های کشتی بالا آمده بود، با چند گام بلند و معجلانه خود را به آن دو نفر رسانید.

در تاریکی شب و زیر نور مهتاب دکل‌های عظیم یک کشتی بادی بزرگ دیده شد. بعد «فردریکو» و «سهراب» که خود را برای دفاع آماده کرده بودند، دیدند که ملوانان از روی طناب‌ها و بادبان‌ها مثل مور و ملخ به درون کشتی آنها می‌ریزند و فریاد کنان همه جا را تصرف می‌کنند.

در آن کشتی عدهٔ زیادی نبود. معمولاً چند نفر جاشو شب‌ها در عرشه مراقب زنجیر لنگرها بودند، لذا خیلی زود کشتی به تصرف پرتقالی‌ها درآمد...

«فردریکو» و «سهراب» در جائی ایستاده بودند که دیده نمی‌شدند. ملاحی که همراه آنها بود، از ترس گریخت که شاید خود را در آب بیافکند. ولی هنوز به لبهٔ کشتی نرسیده، در اثر ضربت شمشیر یکی از پرتقالی‌ها سرش مثل گوئی سنگین

روی کف چوبی عرشه افتاد و بدن بی‌سرش چند گام آن طرفتر نقش بر زمین شد.

«فردریکو» دست «سهراب» را گرفت و گفت:

ـ کار خراب است. عدهٔ آن‌ها بی‌شمار است و اگر ما را ببینند، قطعه قطعه خواهند کرد. ما باید هر چه زودتر خود را به ساحل برسانیم و از جان «کاپیتان» و دیگران و اموال و دارائی دولت «اسپانیا» دفاع کنیم. آنها از همه جا بی‌خبر هستند و غافلگیر خواهند شد.

لحظه به لحظه بر عدهٔ مهاجمین که از ماجرا مطلع می‌شدند، افزوده می‌گردید. «سهراب» هم شمشیری بدست آورده و می‌جنگید. در حین زدوخورد «سهراب» به زبان اسپانیایی به «فردریکو» گفت:

ـ به طرف لبهٔ کشتی عقب‌نشینی کن. مراقب باش نفهمند که ما قصد فرار داریم.

و هر دو در حال جنگ و گریز به جانب لبهٔ کشتی که به ارتفاع هشت الی ده قدم بالای آب دریا قرار داشت، عقب نشستند. پرتقالی‌ها پس از اینکه عده‌ای از افراد جنگجو و خونخوار را در کشتی «آنتونیو» پیاده کردند، آرام آرام کشتی خویش را به سمت جزیره که پایگاه «اسپانیائی» ها و محل تاسیسات و انبار کالای آنها بود، پیش راندند.

«سهراب» گاهگاه دزدانه به طرف دریا نگاه می‌کرد و کشتی پرتقالی‌ها را می‌دید که به جزیره رسیده است. یقین داشت که در آن موقع پرتقالی‌ها به ملوانان بدون دفاع و خواب‌آلود اسپانیائی و کارگران از همه جا بی‌خبر ایرانی حمله‌ور شده و ایشان را به اسارت گرفته و عدهٔ بیشماری را هم کشته و به دریا ریخته‌اند.

بالاخره هر دو به لبهٔ کشتی رسیده و در آب جستند. چند نفر از دزدان دریائی هم در پی ایشان خود را به آب افکندند. «فردریکو» و «سهراب» ابتدا به زیر آب فرو رفتند و کمی آن طرفتر از آب خارج شدند؛ ولی بعد به خط مستقیم افتاده و شناکنان به پیشروی پرداختند. هدف آنها ساحل جزیره بود.

دزدان دریائی در حالیکه هر یک خنجری میان دو لب داشتند، خویشتن را در پی آندو جوان نیرومند شجاع به آب زده و به تعقیب آنها پرداختند. طبیعی است که دریانوردان، مخصوصاً دزدان دریائی شناگران و غواصان ماهری هستند که از

امواج خروشان دریا بیم و هراسی ندارند، به همین علت خیلی زود فاصلهٔ میان دزدان و «فردریکو» کمی عقب‌تر از «سهراب» شنا می‌کرد، کم شد و خطر نزدیک گردید.

«فردریکو» به پشت سر خود نگاه نمی‌کرد و به فرض انجام این کار به علت تاریکی غلیظ شب و وجود مه و بخارآب چشمش جائی را تشخیص نمی‌داد و دزدان را که در کار خود مهارت و قدرت کافی داشتند، نمی‌دید. او همچنان به شنا کردن مشغول بود و حتی یک لحظه دستها را از حرکت باز نمی‌داشت که به پشت سر نگاه کند. زیرا خوب می‌دانست که دزدان آنها را تعقیب می‌کنند و تا خونشان را نریزند و جسدشان را طعمهٔ ماهیان قعر دریا نکنند، باز نمی‌گردند.

مقداری از دو کشتی دور شده بودند که به ناگاه دستی نیرومند که به یک حلقهٔ فولادین شباهت داشت، پای او را گرفت و به طرف عقب کشید. بازوان «فردریکو» از حرکت باز ماند و تنها کاری که توانست انجام بدهد، این بود که سر را از آب بیرون کرده، فریادی کشید و گفت:

ـ «سهراب» مرا دریاب. من را کشتند!.

و دیگر فرصت سخن گفتن نیافت؛ زیرا به زیر آب کشیده شد و چند جرعه پی‌درپی آب تلخ و شور و غلیظ دریا به گلویش وارد شد و راه تنفس وی را قطع کرد.

در زیر آب بازویش نیز گیر افتاد و دست دیگری گلویش را در چنگ گرفت. زدوخورد آغاز شد. «فردریکو» با اینکه به خفقان و تنگی نفس دچار شده بود، گاهی یک لگد به سمت چپ و یکی به جانب راست پرتاب می‌کرد و به ضرب لگد آنها را عقب می‌راند... ولی این دفاع برای دور کردن دو دزد دریائی که بازو و گلوی او را گرفته بودند، کافی به نظر نمی‌رسید.

خوشبختانه یک موج قوی که از آنجا می‌گذشت، آنها را به روی آب آورد و «فردریکو» از این فرصت کمال استفاده را برد و چندین نفس پی‌درپی کشید و مجدداً ریه‌های خویش را از هوای تازه پر کرد. تکانی شدید به خود داد و یکی از بازوانش آزاد شد. در تاریکی یکی از دزدان را با مشت کوفت و چهره‌اش را خون‌آلود و فریادش را بلند کرد.

دیگری خنجر را از میان دو لب گرفت و با شدت به هوا بلند کرد که به سینهٔ

«فردریکو» بکوبد، لیکن در همین اثناء دستی دیگر رسید و مچ وی را گرفت و با یک مشت محکم به زیر آب رهسپارش کرد. مشت «سهراب» که مانند پتک آهنگران بود، به مغز هر یک از دزدان که کوبیده می‌شد، به زیر آب فرو می‌رفتند.

چند نفر دیگر از راهزنان دریائی رسیدند و زدوخورد جنبه و شکل دیگری گرفت و مبهم شد. «سهراب» هم از خودش دفاع می‌کرد و هم از «فردریکو» و در مواقع خطیر که او را در مخاطره می‌دید، از عقب حریف او را می‌گرفت و می‌کشت.

«سهراب» به همین ترتیب زدوخورد را ادامه داد. از دزدان یعنی آن چند نفر که در تعقیب آن دو خود را به آب انداخته بودند، فقط یکی باقی مانده و او نیز با «فردریکو» سرگرم بود.

«سهراب» شتاب‌کنان به جانب وی رفت. اما قبل از این که آن جا برسد، فریاد جگرخراش «فردریکو» شنیده شد و بلا درنگ رشتهٔ باریکی از خون به آب دریا ریخت.

پرتقالی مورد بحث با خنجر شانهٔ راست «فردریکو» را مجروح کرد و چون «سهراب» را پشت سر خود دید، به زیر آب فرو رفت و از آن جا دور شد. «سهراب» ابتدا می‌خواست او را تعقیب کند؛ ولی مشاهده کرد که «فردریکو» قادر به نگه داشتن خویش نیست و حتماً خفه می‌شود.

لذا شناکنان خودش را به او رسانید و دست چپ را از روی سینه‌اش عبور داد؛ زیر بغل‌های او را گرفت و به شنا کردن ادامه داد.

چند دقیقه بعد آن قدر از کشتی دور شده بودند که به فرض اگر عدهٔ تازه نفسی از پرتقالی‌ها به آب می‌ریختند، آن‌ها را نمی‌یافتند.اما متاسفانه «فردریکو» دچار اغماء و بیهوشی بود و «سهراب» به زحمت و خستگی او را پیش می‌برد.

او بازوی خود را چندین بار تکان می‌داد؛ از دو پای خویش کمک می‌گرفت تا این که هیکل سنگین «فردریکو» را چند زرع جلو می‌برد. درست در همین هنگام که «سهراب» نیز در شرف غرق شدن بود، از شدت خستگی دچار وسوسهٔ شیطانی شده و می‌خواست «فردریکو» را برای حفظ جان خویش رها کند؛ قطعهٔ بزرگ تیری که گویا قسمتی از دکل شکستهٔ پرتقالی‌ها و یا اسپانیائی‌ها بود، به وسیلهٔ امواج جلو آمد و «سهراب» در کمال خوشحالی بدن «فردریکو» را روی

تیر انداخت و اندکی رفع خستگی کرد.

حالا تیر را به دنبال خود می‌کشید؛ زیرا هم حمل آن آسان‌تر از حمل هیکل سنگین «فردریکو» بود و هم دوست جدید اسپانیائی را به روی تیر افکنده بود.

به هر حال «سهراب» بازوان را به کار انداخت و با سرعت بیشتری به جانب جزیره پیش رفت و امیدوار بود که با این وجود شاید زودتر از راهزنان به آنجا رسیده و کاپیتان «آنتونیو» و دیگر اسپانیائی‌ها را که در آن ساعت شب همه در خواب غفلت فرو رفته بودند، از ماجرا آگاه کند.

در این حال هر چند دقیقه یکبار به عقب بر می‌گشت و به «فردریکو» می‌نگریست که مبادا در اثر حرکت امواج آب از روی قطعهٔ شکستهٔ تختهٔ کشتی بیافتد و غرق شود. او کوشش بسیار مبذول می‌داشت، اما کشتی پرتقالی‌ها خیلی زودتر از او به جزیره رسید و قبل از اینکه کسی از ماجرای حملهٔ دزدان خونخوار دریائی مطلع گردد، حمله آغاز شد و تاسیسات به تصرف آنها درآمد.

دزدان از تاریکی شب و خواب اسپانیائی‌ها استفاده کرده، به آسانی و بدون سر و صدا در ساحل جزیره پیاده شدند. پس از حصول این مقصود به جانب اطاق‌های انبار و دفاتر و تاسیسات دیگر بندر هجوم برده و آن نقاط بی‌دفاع را بدون زحمت و جنگ متصرف شدند. نگهبانان خواب‌آلود اسپانیائی یک‌یک از پای در می‌آمدند و در خون خویش غوطه می‌خوردند. آنها می‌کوشیدند که مقتولین هنگام مرگ فریاد نکشند، لذا قبلاً دهان نگهبانان را می‌گرفتند و بعد خنجر را تا دسته در قلب و یا شکم آنها فرو می‌کردند. قسمت زیادی از جزیره به تصرف آنها در آمده بود که ناگاه فریاد یکی از اسپانیائی‌ها برخاست و همه بیدار شده و به جانب شمشیرهای خویش دویدند.

صدای ترق و تروق چند کارابین و چند تفنگ دهان گشاد و باروتی که اسپانیائی‌ها برای دفاع از جزیره مهیا کرده بودند، نیز شنیده شد. ولی تمام این صداها در طی یک ساعت زدو خورد خاموش شد و همهٔ ساکنین جزیره اسیر شده و به زنجیر در آمدند.

«روزالین» و کاپیتان «آنتونیو» را پیشاپیش دستهٔ اسیران اسپانیائی برای اعدام به طرف تبر خودکار حرکت می‌دادند. تبر خودکار که روی پایه‌ای چوبی قرار داشت، در وسط میدان مستقر گردیده بود. اسیران را در یک خط مستقیم نگه

داشتند و برای اینکه قدرت تبر را امتحان کنند، گردن یکی از اسیران را زیر تیغهٔ آن قرار داده و طناب را رها کردند. به سرعت کلهٔ وی جدا شد و مثل گلوله‌ای روی ماسه‌های ساحلی افتاد. دزدان از شادی هورا کشیدند.

بلافاصله «روزالین» را با دست بسته به طرف پله‌های اعدام آوردند. در میان اسیران کاپیتان «آنتونیو» و دختر او «روزالین» که آن شب به امید دیدار «سهراب» لباس راه راه ملوانی و زیبائی پوشیده بود، از همه مهمتر بودند.

□

«سهراب» شناکنان به ساحل نزدیک می‌شد. از دور چیز مهمی تشخیص نمی‌داد. ولی وقتی به پایان آب رسید و هیکل خون‌آلود «فردریکو» را کشان کشان روی ماسه‌های نرم ساحلی کشانید، به اطراف و به جانب تاسیسات جزیره نگریست و در کمال تاسف فهمید که کار از کار گذشته و پرتقالی‌ها در ظلمت شب به همه جا مسلط شده‌اند.

از دور سایهٔ دزدان را می‌دید که در جزیره رفت و آمد می‌کنند و موقعی که از مقابل روشنائی آتش و مشعل‌ها می‌گذشتند، با چشم تشخیص داده می‌شدند.

چند دقیقه به همین حال گذشت و «سهراب» همچنان سرگردان و متحیر بود. درست در این هنگام نگاهش به افق مشرق دریا افتاد و خط سفیدی مشاهده کرد. به مشاهدهٔ آن خط سفید که لحظه به لحظه پررنگ‌تر می‌شد، از جای جست و زیر لب گفت:

ـ اوه روز... صبح نزدیک است. باید چاره‌ای اندیشید. این طور نمی‌شود خود را به دزدان تسلیم کرد و مرگ را پذیرفت.

فوراً گوشه‌های لباس خویش را که هنوز خیس بود، فشرد و به کمر زد. «فردریکو» را روی دوش انداخت و با سرعت به طرف انبوه درختان که در سمت مغرب قرار داشت، به راه افتاد.

فاصلهٔ ساحل با درختان که به صورت نامرتب قسمتی‌از خاک جزیره را می‌پوشانید زیاد بود؛ اما «سهراب» با تعجیل و نفس نفس زنان این فاصله را پیمود و خود را به آن حدود رسانید و داخل شد.

«سهراب» بارها برای انداختن درختان به آن نقطه آمده و همه جا را خوب می‌شناخت؛ لذا مستقیماً در میان چندین درخت که مثل دیوار کنار هم قرار

داشتند، رفت و فوراً با شکستن شاخه‌ها و انباشتن آنان در اطراف «فردریکو» را از نظر پنهان ساخت و جائی برای اختفاء فراهم کرد.

پس از فراغت از این کار، به زخم‌بندی مشغول شد و جراحت شانهٔ «فردریکو» را با تکه‌ای از پیراهن خودش بست. آنگاه به کار بهوش آوردن رفیق خود پرداخت و در طی مدتی کوتاه قریب به نیم ساعت اندک اندک «فردریکو» دیده گشوده و هوشیار شد. بعد «سهراب» ماجرا را برای او تعریف کرد و افزود:

ـ فعلاً من اینجا را برای مخفی کردن تو درست کرده‌ام، نگاه کن... جای خوبی است، فقط باید طوری رفتار کنی که سروصدا ایجاد نشده و پرتقالی‌ها متوجه وجود تو در اینجا نگردند.

«فردریکو» با شتاب حرف او را برید و پرسید:

ـ تو کجا می‌روی؟! چه خواهی کرد؟.

«سهراب» جواب داد:

ـ دزدان دریائی روی عادتی که دارند، اسیران را می‌کشند. من از حال کاپیتان «آنتونیو» و «روزالین» بی‌خبر هستم و باید از ایشان خبری به دست بیاورم.

«فردریکو» مجدداً سئوال کرد:

ـ به تنهائی می‌روی؟.

«سهراب» در پاسخ گفت:

ـ بله، تنها خواهم رفت.

«فردریکو» با خشونت و لحنی که به خوبی آثار عدم رضایت در آن هویدا و آشکار بود، گفت:

ـ محال است... یا تو هم باید در اینجا بمانی و یا من هم با تو می‌آیم. هر کاری هست، باید به اتفاق انجام دهیم و من راضی نیستم تو به قتل برسی و من زنده بمانم.

لبخندی از روی رضایت بر لبهای «سهراب» نقش بست. «فردریکو» افزود:

ـ زخم دست من مهم نیست، زیرا از طفولیت عادت کرده‌ام که با دست چپ به خوبی دست راست کار کنم و در واقع من ذوالیمینین می‌باشم.

به دنبال این مذاکره هر دو از خفاگاه خویش خارج شده و به طرف حاشیهٔ جنگل حرکت کردند. «فردریکو» و «سهراب» از پشت درختها به تماشا پرداختند.

در تاریکی تاسیسات و ساختمان‌ها دزدان به تقسیم اموال غارت شده مشغول بودند. «فردریکو» در این موقع با انگشت گوشه‌ای را نشان داد و گفت:

ـ اوه نگاه کن؛ تبر خودکار... «روزالین» را می‌خواهند بکشند!.

تمام بدن «سهراب» به دیدن «روزالین» به لرزش افتاد و دست «فردریکو» را فشرد و گفت:

ـ چه باید کرد؟. فکری بکن!.

«فردریکو» با لحنی آمیخته به‌یأس جواب داد:

ـ چه می‌توان کرد... ما دو نفر در مقابل این عدهٔ کثیر چه قدرتی داریم؟. چاره‌ای نیست. باید ایستاد و مرگ «روزالین» و کاپیتان را تماشا کنیم.

«سهراب» نمی‌توانست حقیقت را برای «فردریکو» فاش کند و بی‌پرده بگوید که «روزالین» برایش عزیز است. این موضوع هنوز برای خودش هم روشن نبود و واقعاً نمی‌دانست که شیفتهٔ «روزالین» شده یا احساس دیگری او را به سرنوشت آن دختر زیبای اسپانیائی علاقمند می‌کند.

به هر حال آنچه که بیش از همه چیز اهمیت داشت، آن بود که می‌خواستند «روزالین» را با تبر خودکار بکشند و دختر زیبا با مرگ فقط چند دقیقه فاصله داشت.

پرتقالی‌ها شادی می‌کردند و دست‌افشانی و پای‌کوبی می‌نمودند. عده‌ای به تقسیم اموال غارت شده اشتغال داشتند و جمعی اجساد مقتولین را در قایق‌ها نهاده و می‌خواستند وسط دریا برده و طعمهٔ ماهیان سازند. برخی نیز گرداگرد تبر خودکار و اسیران حلقه زده و با شتاب و عجلهٔ سبعانه‌ای میل داشتند هر چه زودتر مرگ کاپیتان «آنتونیو» و دخترش «روزالین» را با چشم خود ببینند.

اینجا ذکر یک نکته خیلی لازم و ضروری است و آن تذکر اختلاف طبقاتی شدیدی بود که در آن عصر و زمان در اروپا وجود داشت. ملت‌های اروپائی عموماً دچار اختلاف طبقاتی بودند و طبقات پائین اجتماع که فشار و رنج زیاد تحمل می‌کردند، از اشراف و نجبا کینه‌ای شدید و زایل نشدنی در دل داشتند. لذا هرگاه فرصتی به دست می‌آوردند، این کینه و عناد را با وحشیانه‌ترین قیافه ظاهر ساخته و از اشراف انتقام می‌گرفتند.

کاپیتان «آنتونیو» که نمایندهٔ دولت «اسپانیا» در «خلیج فارس» و دربار «شاه

عباس صفوی» بود، از طبقهٔ نجبا و اشراف برخاسته و به همین سبب دریانوردان پرتقالی جریان مرگ او را با لذت تمام تماشا می‌کردند و مثل مریض استسقائی عطش دیدن خون او و دخترش را داشتند.

برای اینکه شکنجهٔ بیشتری به کاپیتان «آنتونیو» داده شود، تصمیم داشتند ابتدا دخترش راکه بی‌اندازه مورد علاقهٔ او بود، پیش چشمان آن پیرمرد بکشند و بعد سرخودش را از بدن جدا سازند.

شادی‌کنان و در حالی که هورا می‌کشیدند و دست می‌زدند، پله به پله «روزالین» را از سکوی اعدام بالا بردند تا اینکه مقابل تبرهای خودکار قرار دادند. یکی از دریانوردان پرتقالی که اتفاقاً یک چشم هم نداشت، بطور مسخره‌آمیزی بالا رفت و از حفظ به قرائت حکم پرداخت. او با این عمل می‌خواست قوانین و طرز عمل ماموران دولتی را استهزاء کرده باشد. جملاتی بی‌پایه و بی‌معنی بر زبان آورد و در پایان گفت:

ـ حالا دختر کاپیتان «آنتونیو» با «پرنسس دون‌ژوان» ازدواج می‌کند و ما هم شاهد این عروسی خواهیم بود!

این جمله را نیز برای بیشتر سوزانیدن دل کاپیتان «آنتونیو» گفت و بعد فرمان داد که سر «روزالین» را زیر تبر قرار دهند. قیافهٔ «روزالین» در موقع اعدام کاملاً آرام بود. اثر ترس و غم و اندوه در چهره‌اش دیده نمی‌شد و راستی مثل این بود که او را به حجلهٔ عروسی می‌برند. خطوط صورت او بی‌حرکت به نظر می‌رسید و هیچکس نمی‌توانست اثر ترس و وحشت را حتی در نگاه وی بیابد.

اما کاپیتان «آنتونیو» به خود می‌پیچید و می‌کوشید که سر را پائین گرفته و صحنهٔ دلخراش و جگرسوز مرگ یگانه دخترش را نبیند. او سر را پائین می‌گرفت، لیکن دزدان دریائی پرتقالی به زور و جبر سر وی را بالا گرفته و مجبورش می‌کردند که به سکوی اعدام نگاه کرده و در نتیجه شاهد مرگ «روزالین» باشد.

«سهراب» و «فردریکو» هم در حاشیهٔ جنگل و زیر درختان حالی عجیب داشتند. از فرط خشم دندان‌ها را به هم می‌فشردند و چون خدمتی از دستشان ساخته نبود و نمی‌توانستند «روزالین» را نجات دهند، جز غصه خوردن و به خود پیچیدن کاری نمی‌کردند.

یکی از دریانوردان جلو پرید و مانند دژخیمان پیراهن «روزالین» را درید و سرش را به زور در حلقهٔ زیر تیغه قرار داد. دیگری که نخ بلند کارد را بـه دست داشت، خویشتن را آماده کرد که به یک اشاره طناب را رها نموده و سر «روزالین» را مثل گوی چندین قدم آنطرف‌تر بیافکند.

کاپیتان «آنتونیو» فشاری به خود آورد و سر را پائین گرفت. پرتقالی‌ها چند سیلی محکم به او زده و مجبورش کردند که سرش را بالا بگیرد و چون مقاومت می‌کرد، یکی از ایشان به اعدام کنندگان گفت:

ـ صبر کنید؛ پدرش هنوز آماده نیست!. دست نگه دارید که عروسی دخترش را خوب تماشا کند!.

و آنها نیز چند لحظه توقف کردند که سر کاپیتان را بالا بگیرند. در این موقع «سهراب» شمشیر خود را کشید و گفت:

ـ من جلو می‌روم؛ هر چه باداباد!. یا کشـته مـی‌شوم و یـا ایـنکه کـاپیتان «آنتونیو» و «روزالین» را نجات می‌دهم.

«فردریکو» به شدت بازویش را گرفت و اظهار داشت:

ـ دیوانه شده‌ای؟! هیچ انسـان احـمقی جـان خـودش را ایـنطور بـه خـطر نمی‌اندازد. اگر یک در هزار هم امید موفقیت بود، من نیز با تو می‌آمدم. ولی ما دو نفر با چند صدنفر دزد خونخوار چه می‌توانـیم کـرد؟. آرام بـاش و اخـتیار خودت را به دست هوی و هوس نده.

هنوز گفتگوی آن دو نفر تمام نشده بود که «سهراب» با دیدگانی پر از اشک و نگاهی مملو از یأس به «فردریکو» می‌نگریست و به سخنان او گوش مـی‌داد. ناگاه صدای سم اسبی شنیده شد و بلافاصله یکی از دزدان که روی اسب نشسته بود، خودش را به سکوی اعدام رسانید و چیزی به آن عده که آنجا جمع بودند، گفت:

«سهراب» و «فردریکو» صدای او را نشنیدند و چیزی از گفتهٔ او نـفهمیدند. همین قدر دیدند که بلافاصله وضع متغییر گردید و دزدان دریائی به هم ریخته و آشفته و پریشان شدند.

سوار مذکور بلادرنگ به سمت دیگر رفت و چند لحظه نیز با آنها که کاپیتان «آنتونیو» و اسیران دیگر را آزار می‌دادند، سخن گفت و بعد با همان سرعت به

طرف اطاق‌های تاسیسات جزیره رفت.

جنب و جوشی عجیب و غیر مترقبه پدید آمد. مانند دسته‌ای از موشان که گربه‌ای را نزدیک خود دیده باشند، هر یک به طرفی گریخته و پنهان شدند. دو سه نفر با تعجیل تمام «روزالین» را از سکوی اعدام پائین آورده و دوان دوان از آنجا دور کردند.

اسیران و از جمله کاپیتان «آنتونیو» را هم کشیده و از میدان خارج کردند. در طی چند دقیقه میدان خالی شد و سکوی چوبی اعدام و تبر خودکار هم به جای اولیه منتقل گردید.

«سهراب» و «فردریکو» به یکدیگر نگاه می‌کردند؛ بدون اینکه بدانند چه شده و چه حادثهٔ بزرگ و غیر منتظره‌ای اتفاق افتاده است. «سهراب» از ماجرا اطلاعی نداشت، ولی از این خوشحال بود که موقتاً «روزالین» از مرگ نجات یافته و این کار به وقت دیگری موکول گردیده است.

پس از چند دقیقه هر دو نفر تصمیم گرفتند تا از علت به هم خوردن کار اعدام «روزالین» و پدرش آگاه شوند و برای انجام این منظور از داخل جنگل و به طوری که دیده نشوند، به طرف ساحل شمالی جزیره به راه افتادند.

فصل دوم

در یکی از اطاق‌ها «کاپیتان مروک» پرتقالی و «فیدو» رئیس دزدان دریائی که مردی خطرناک و نیرومند بود، به اتفاق چند نفر دیگر از پرتقالی‌ها به نوشیدن شربت و صحبت دربارهٔ فتح جزیره مشغول بودند.

کاپیتان «مروک» به امیدی تا آنجا آمده و خود را به «خلیج» رسانیده بود. از طرف دولت «پرتقال» هم ماموریتی خطرناک و سنگین داشت؛ یعنی می‌خواست اسپانیائی‌ها را از «خلیج فارس» رانده و پرچم دولت «پرتقال» را در آنجا بی‌افرازد.

کاپیتان «مروک» که مردی حیله‌گر و مزدور بود، برای انجام این مقصود از نیروی دولت «پرتقال» استفاده نکرده و از طریق سیاسی و مذاکره با دربار ایران وارد نشد؛ بلکه یک عده دزدان دریائی را به طمع غارت و چپاول با خود همراه ساخت و با کمک ایشان و همانطوری که دیدیم، جزیره را فتح و اسپانیائی‌ها و کارگران ایرانی بندر را اسیر، همه جا را متصرف شده و همه چیز را غارت نمود.

در این هنگام که غافل از همه جا به صحبت مشغول بودند و «فیدو» راجع شیرین‌کاری و شجاعت دزدان صحبت می‌کرد و دیگران را می‌خندانید، ناگهان صدای سم اسبی شنیده شد و تا «فیدو» خواست برای تحقیق از اطاق خارج شود، در باز شد و مردی که ترس و وحشت از چهره‌اش هویدا و آشکار بود، وارد شد و نفس‌نفس زنان گفت:

ـ آمدند... آمدند!.

کاپیتان «مروک» که خنده روی لب‌هایش خشک شده بود، گفت:

ـ چه کسانی آمدند؟.

مرد مذکور که از پرتقالی‌ها و زبانش از ترس بند آمده بود، نتوانست درست حرف بزند و در نتیجه «فیدو» سیلی محکمی به او زد و پس از این چند لگد به پهلو و شکم وی فرود آورد، گریبانش را چسبید و سرش را به دیوار اطاق کوفت:

ـ بگو؛ حرف بزن. تو نمی‌دانی که من از آدمهای ترسو متنفر هستم. از چه ترسیده‌ای که اینطور قدرت حرف زدن را از دست داده‌ای، بدبخت؟!

دریانورد کتک خورده با پشت دست دهان خون‌آلود خویش را پاک کرد و گفت:

ـ ایرانیان ... ایرانیان با یک قایق به این طرف می‌آیند و پرچم سلطنتی دارند؛ پرچم شیر و خورشید!.

این راگفت و در اثر درد لگدها و مشت‌ها از هوش رفت و درکف اطاق نقش بر زمین شد. این خبر راستی وحشت‌انگیز بود. کاپیتان «مروک» و چهار نفر یارانش از جای برخاستند. «فیدو» هم با آن همه ادعا رنگ خود را باخت؛ زیرا اگر ایرانیان به جزیره آمده و از ماجرای حمله مطلع می‌شدند، کار تمام بود و تمام نقشه‌ها نقش بر آب می‌گردید.

کاپیتان «مروک» بازوی «فیدو» راگرفت و گفت:

ـ زود لباس کاپیتان «آنتونیو» و چند دست لباس دیگر اسپانیائی بیاورید.

و آنگاه به یکی دیگر از همراهان خویش دستور داد:

ـ آنها را به محل مخصوص پذیرائی هدایت کنید... پرچم «اسپانیا» را پائین نکشید. وضع باید به همان ترتیب سابق باشد، که بود. مواظب باشید که هیچ چیز فرق نکرده باشد... عجله کنید!.

دستورهای کاپیتان «مروک» خیلی زود اجرا شد. اسیران را در نقاط مورد اطمینان پنهان کردند و کاپیتان و «فیدو» که هر دو نفر به لباس اسپانیائی ملبس شده بودند، به استقبال ایرانیان رفتند.

قایقی بادی که پرچم شیر و خورشید داشت، به ساحل رسید و چند نفر که عمامه‌های زرین و قبای بلند ابریشمین و شال‌های زربفت داشتند، پیاده شدند. یکی از آنها که جلوتر از دیگران بود، چون به کاپیتان «مروک» رسید، ایستاد و پس از تعارفات معموله گفت:

ـ از طرف شاهنشاه عالیجاه کیوان بارگاه «شاه عباس صفوی» برای کاپیتان

«آنتونیو» نمایندهٔ اعلیحضرت پادشاه «اسپانیا» و مستاجر جزیره پیامی دارم. کاپیتان «آنتونیو» کجا است؟!

مترجمی که همراه قاصد بود، فوراً گفته‌های او را به زبان اسپانیائی ترجمه کرد. کاپیتان «مروک» تعارفی کرده و مؤدبانه جواب داد:

ـ کاپیتان «آنتونیو» بیمار و بستری است و من که سمت معاونت او را دارم، با کمال افتخار از عالیجناب و همراهان پذیرائی خواهم کرد. بفرمائید.

عده‌ای از دزدان دریائی که لباس اسپانیائی پوشیده، ولی حرکات نظامی را بلد نبودند، به اشارهٔ «مروک» پیش دویده و راه را به میهمانان نشان دادند. به این طریق فرستادگان «شاه عباس» مورد پذیرائی قرار گرفتند که بعداً با کاپیتان «آنتونیو» ملاقات کنند.

«مروک» و «فیدو» نقشهٔ کار را دقیقانه کشیده و تصمیم داشتند خود را به جای اسپانیائی‌ها معرفی کرده و با رفتار موهن اهمیت آنها را از بین برده و در نتیجه خشم «شاه عباس» را علیه اسپانیائی‌ها که در واقع اسیر و گرفتار بودند، برانگیزد.

نقشه خیلی دقیق بود و «فیدو» و «مروک» با مهارت کار را انجام می‌دادند. اگر این برنامه عملی می‌شد، پرتقالی‌ها به مقصود رسیده بودند و صد در صد امید موفقیت داشتند. با «شاه عباس صفوی» پادشاه جبار ایران کسی قدرت شوخی کردن نداشت و پرتقالی‌ها روی همین اطمنیان می‌خواستند فرستادگان شاه را مورد اهانت قراد دهند.

اگر چنین خبری را باد به گوش شاه می‌رسانید، بنیاد اسپانیائی‌ها را از جای می‌کند و همهٔ آنها را به دریا می‌ریخت؛ در صورتی که واقعاً آنها بی‌تقصیر بودند و گناهکار واقعی پرتقالی‌ها محسوب می‌شدند.

به هر حال مقصود واقعی این بود وکارتا آنجا که نمایندگان شاه ایران وارد شدند، انجام پذیرفته بود. «فیدو» و کاپیتان «مروک» وارد اطاقی شده و به مشاوره پرداختند.

نزدیک غروب آفتاب هر دو نفر با لباس‌های اسپانیائی وارد اطاق نمایندگان «شاه عباس» شدند که پیام ابلاغ گردد.

رئیس هیئت اعزامی گفت:

ـ کاپیتان «آنتونیو» را باید ملاقات کنیم تا پیام شاهنشاه کیوان بارگاه به وی

ابلاغ گردد.

«فیدو» گفت.

ـ کاپیتان «آنتونیو» بیمار و بستری است. ملاقات با او نتیجه‌ای ندارد، زیرا نه کسی را می‌شناسد و نه چیزی می‌فهمد، حالش خیلی وخیم به نظر می‌رسد و باید او را به «اسپانیا» بفرستیم.

وی گفت:

ـ بسیار خوب، در این صورت به شما که جانشین و قائم مقام او هستید. ابلاغ می‌کنم...

و آنگاه مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

ـ به اعلیحضرت پادشاه ایران خبر رسیده است که دولت «اسپانیا» بیشتر از میزان معین و مقرر ابریشم صادر می‌کند. البته هر چه صدور ابریشم بیشتر باشد، رضایت خاطر ملوکانه بیشتر جلب می‌گردد. لیکن عیب کار در این است که مالیات به میزان سابق پرداخت می‌گردد؛ در حالی که سال‌های اخیر صدور ابریشم بیشتر از ده برابر شده است. به این قیاس اگر محاسبه شود، چهار هزار و پانصد و هشتاد و پنج تومان مالیات برذمهٔ دولت «اسپانیا» منظور و محرز است و باید بلافاصله پرداخت گردد.

کاپیتان «مروک» و «فیدو» نگاهی رد و بدل کردند و برای اینکه دولت «اسپانیا» را خراب کنند، «فیدو» اظهار داشت:

ـ تکذیب می‌کنیم و...

سخن وی توسط یکی از اعضاء هیئت قطع شد. وی گفت:

ـ به علاوه خبر رسیده است که دولت «اسپانیا» مقادیر زیادی جواهرات گرانبها خریداری کرده و صادر می‌کند. این عمل خلاف قرار قبلی است و صدور جواهر و طلا ازکشور ایران ممنوع می‌باشد و دولت «اسپانیا» باید خسارت چند سال قاچاق جواهرات را بپردازد.

این دفعه کاپیتان «مروک» اظهار داشت:

ـ صحیح نیست و ما به صدور جواهرات مبادرت نمی‌کنیم.

یکی دیگر از اعضاء هیئت ایرانی لب به سخن گشود و گفت:

ـ ضمنا خبر رسیده است که غواصان اسپانیائی در داخل خلیج و اطراف

شط‌العرب به صید صدف مروارید می‌پردازند و طبق قرارداد منعقده مستاجر یعنی دولت «اسپانیا» حق صید صدف و مروارید از آب‌های «خلیج‌فارس» را ندارد؛ مگر با تحصیل اجازهٔ قبلی و پرداخت مالیات منظور. از این بابت نیز مبلغ سه هزار و دویست و شصت و هفت تومان خسارت در نظر گرفته شده و برذمهٔ دولت «اسپانیا» پرداخت آن مسلم است.

کاپیتان «مروک» باز سر را تکان داد و گفت:

ـ صحیح نیست!.

آنها طوری «تکذیب می‌کنم» و «صحیح نیست» می‌گفتند که شنوندگان یعنی نمایندگان ایران صددرصد یقین حاصل می‌کردند که آنها به این امور اشتغال دارند. باز رئیس هیئت نمایندگی گفت:

ـ همچنین خبر رسیده است که عده‌ای از کارگران ایرانی را تنبیه می‌کنید؛ در صورتی که دراجاره‌نامه ذکر گردیده و قید شده است که مجازات اتباع مختلف ایران بر عهدهٔ حاکم «شیراز» است و اسپانیائی‌ها حق ندارند حتی ساده‌ترین و فقیرترین اتباع ایران را مجازات کنند. گفته‌اند که کاپیتان «آنتونیو» برای اعدام اتباع دولت ایران تبر خودکار مخصوصی تعبیه کرده است و گاهگاه یکی از ایرانیان را اعدام می‌کند که از دیگران چشم زخم بگیرد. البته شما اتهامات وارده را انکار می‌کنید، ولی ما طبق مادهٔ هیجده قرارداد منعقده حق داریم تاسیسات و کارگاه‌ها و انبارهای جزیره و کشتی‌ها را بازرسی کرده و صورت برداریم.

در این موقع بود که رنگ از چهرهٔ «فیدو» و کاپیتان «مروک» به شدت پرید و زبانشان به لکنت افتاد. بازرسی انبارها و تاسیسات از یک جهت به نفع آنها تمام می‌شد و از جهت دیگر خطری عظیم داشت.

نفع پرتقالی‌ها در این بود که در بازرسی خلاف کاری کاپیتان «آنتونیو» ثابت گردد و خشم «شاه عباس» برانگیخته شود، ولی زیان کار آن بود که اگر انبارها و تاسیسات مورد بازرسی قرار می‌گرفت، نمایندگان ایران با زندانیان روبرو شده و پرتقالی‌ها که خود را در لباس اسپانیائی‌ها نشان می‌دادند، رسوا شده و تمام نقشه‌های ایشان نقش بر آب می‌گردید.

«فیدو» و «مروک» چندین بار از زیر چشم به یکدیگر نگاه کرده و نمی‌دانستند چه بگویند. موضوع کمال اهمیت را داشت و اتخاذ تصمیم به

سهولت ممکن نمی‌شد. صدای رئیس نمایندگان ایرانی مجدداً شنیده شد که گفت:

ـ ما خود را برای نماز آماده می‌کنیم و وضو می‌سازیم. تا نماز ما تمام می‌شود، شما هم خود را برای نشان دادن انبارها و تاسیسات آماده کنید. فرصت نباید از دست برود. ما هر چه زودتر باید به ساحل بازگشته و به جانب «اصفهان» حرکت کنیم.

این دفعه کاپیتان «مروک» به خود جراتی داد و سر برداشت و با لحنی که می‌کوشید تند و خشن نباشد و رنجش خاطر ایجاد کند، گفت:

ـ شب نزدیک است و هوا تاریک شده. در تاریکی بازرسی امکان ندارد. باید تا صبح صبر کنید.

رئیس هیئت ایرانی خیره‌خیره به دیدگان او نگریست و لبخندی پرمعنی بر لب آورد و گفت،

ـ جواب ما یک کلمه است، یا بله یا نه. اگر موافقت می‌کنید که انبارها بازرسی شود، بدون درنگ پیش افتاده و ما را راهنمائی کنید. و اگر با این امر مخالفت دارید، فقط یک کلمه بگوئید نه و کار را تمام کنید. زیرا ما وقت بیهوده نداریم که در این جزیره بگذرانیم.

قبل از اینکه کاپیتان «مروک» در این‌باره تصمیمی بگیرد، «فیدو» دهان باز کرد و اظهار داشت:

ـ خیر، امکان ندارد. هر تصمیمی می‌خواهید، بگیرید!.

کاپیتان «مروک» که وضع را چنین دید، برای اینکه گوش آنها را با نام «پرتقال» و پرتقالی‌ها آشنا کند، گفت:

ـ دولت ایران بهانه‌جوئی می‌کند. حقیقت امر این است که دولت «پرتقال» برای اجارهٔ جزایر خلیج مبلغ بیشتری پیشنهاد کرده و شاه ایران برای بیرون راندن ما بهانه‌ای جز متهم کردن به دزدی و عهدشکنی ندارد. بسیار خوب، حالا که کار به اینجا کشیده است، ما امشب با بازرسی موافقت نمی‌کنیم و چنانچه مایل باشید، فردا صبح از انبارها دیدن خواهید کرد.

کاپیتان «مروک» این را گفت و به طرف در اطاق رفت، «فیدو» نیز به دنبال او راه افتاد و موقعی که در آستانهٔ در اطاق قرار داشت، رئیس هیئت نمایندگی ایران

با صدائی مطمئن گفت:

ـ اسپانیائی ها اینقدر بی ادب نیستند. من تعجب می‌کنم این گونه رفتار و این طرز سخن گفتن را از کجا آموخته‌اید؟!

«مروک» به شنیدن این جملات تکانی سخت خورد و عرق بر پیشانیش نشست؛ زیرا فهمید که سوء ظنی در آنها پیدا شده و بعید نیست همین اندیشه آنها را به کشف حقیقت راهنمائی کند.

به هر حال چیزی نگفت و از اطاق خارج شد و رفت.

«فیدو» هم به دنبال او بود.

«سهراب» و «فردریکو» همانطوری که گفته شد، به سمت شمال جنگل رفته و بالاخره به جائی رسیدند که از روی صخرهٔ محصور از درختان کهنسال، جادهٔ ساحلی به خوبی دیده می‌شد. هر دو نفر روی صخره خوابیده و از دور به تماشا پرداختند.

آن لحظه درست موقعی بود که کاپیتان «مروک» و «فیدو» به استقبال شتافته و از نمایندگان ایران که تازه از قایق پیاده شده بودند، استقبال کردند.

«فردریکو» با آرنج به پهلوی «سهراب» زد و گفت:

ـ اینها کیستند؟. از کجا می‌آیند و مقصودشان چیست؟.

«سهراب» که لباس هموطنان خود را خوب می‌شناخت و علائم و آثار بزرگی را در لباس و عمامهٔ ایشان می‌دید، اندکی سر را بلند کرد. با دقت بیشتر به تازه واردان نگاه نمود و گفت:

ـ اینها ایرانی و فرستادگان سلطان صفوی «شاه عباس» هستند.

«فردریکو» مجددا پرسید:

ـ در جزیره چه می‌خواهند؟!

«سهراب» اظهار داشت:

ـ تو تازه به این جزیره آمده‌ای و با سوابق امر آشنا نیستی. همه ماهه هیئتی از «اصفهان» به جزیره می‌آید و انبارها و تاسیسات را بازرسی می‌کند. این کار روی سابقه انجام می‌گیرد، ولی ورود هیئت وقت معینی ندارد که اسپانیائی‌ها بتوانند ظاهرسازی کنند.

سکوتی برقرار شد. «فردریکو» فکر می‌کرد و «سهراب» نیز در اندیشه‌های دور و دراز غرق بود. پس از چند دقیقه یعنی موقعی که میهمانان جزیره وارد اطاق شدند، «فردریکو» گفت:

ـ فرصت بسیار خوبی به دست آمده است و ما...

«سهراب» حرف او را برید و اضافه کرد:

ـ من هم در این اندیشه بودم. ما باید خود را به آنها رسانیده و ایشان را از حوادث آگاه کنیم؛ غیر از این چاره‌ای نیست. آنها فقط یک روز در جزیره می‌مانند. اگر فردا عزیمت کنند، «پرتقالی‌ها» بدون درنگ «روزالین» و کاپیتان «آنتونیو» را می‌کشند.

«فردریکو» گفت:

ـ وقتی هوا تاریک شد، باید خود را از راه ساحل به پشت بنا رسانیده و از پنجره وارد اطاق شده و آنچه راکه می‌دانیم، بگوئیم. حسن اتفاق در این است که تو زبان فارسی می‌دانی و به آسانی همه چیز را خواهی گفت. اینطور نیست؟!

«سهراب» گفت:

ـ همینطور است، ولی چطور می‌توانیم وارد اطاق شویم؟. اطراف اطاق‌ها را نگهبان گذاشته‌اند و اگر گربه بگذرد، کشته می‌شود. چه رسد به من و تو که یک سر و گردن از مردهای معمولی بلندتر هستیم.

وقت «سهراب» و «فردریکو» در این گونه صحبت‌ها می‌گذشت و تا موقعی که هوا تاریک شد و یک یک ستارگان در آسمان پیدا گردیدند، هنوز تصمیمی اتخاذ نکرده و چاره‌ای نیاندیشیده بودند. از دور سایهٔ نگهبانان که قدم می‌زدند و این طرف و آن طرف می‌رفتند، دیده می‌شد؛ ولی «سهراب» و «فردریکو» نمی‌توانستند قیافهٔ آنها را تشخیص بدهند. زیرا روشنائی مختصری که از پنجرهٔ اطاق‌ها به خارج می‌تابید، آن قدرها نبود که سیمای ایشان را روشن کند. در این لحظات ناگهان «فردریکو» روی صخره سنگ نیم‌خیز شده و با انگشت گوشه‌ای را نشان داد و گفت:

ـ می‌بینی؟. می‌بینی؟!

«سهراب» نیز سر برداشت و به آن نقطه نگریست؛ ولی چیز مهمی تشخیص نداد و پرسید:

ـ چد شده... چه خبر است؟!

ـ زندانیان را به سمت دریا می‌برند. نگاه کن!. از آنجا که برج چراغ دریائی قرار دارد، عبور می‌کنند!.

«سهراب» بیشتر دقت کرد. به قوهٔ بینایی خویش فشار وارد آورد و بالاخره آنچه را که «فردریکو» دیده بود، مشاهده کرد و با ناراحتی گفت:

ـ آنها را کجا می‌برند؟.. مسلماً «روزالین» و پدرش کاپیتان «آنتونیو» را نیز با خود می‌برند. چه مقصودی دارند؟. چه نقشه‌ای طرح شده است؟.

«فردریکو» گفت:

ـ شاید می‌خواهند ایشان را در تاریکی شب به دریا بریزند. باید جلوگیری کرد. این دور از انسانیت و انصاف است که ما بنشینیم و مرگ فجیع آنها را با دست و پای بسته تماشا کنیم.

«سهراب» گفت:

ـ قبل از همه باید «روزالین» و کاپیتان «آنتونیو» را نجات دهیم. اهمیت این دو نفر برابر تمام افراد دیگر است و مسلماً برای دولت «اسپانیا» هم ارزش این دو نفر زیاد است.

پرتقالی‌ها اسیران اسپانیائی را با آرامش از زندان که یکی از انبارهای بزرگ بود، بیرون برده و به طرف ساحل دریا هدایت می‌کردند. پیشاپیش آنها «روزالین» و پدرش کاپیتان «آنتونیو» قرار داشتند و با چهره‌ای غمزده و اندوهگین راه می‌رفتند و به سرنوشت مجهول و آیندهٔ تیره و دردناک خویش می‌اندیشیدند.

«سهراب» و «فردریکو» به سرعت از صخره پائین جسته و به طرف ساحل دریا دویدند؛ ولی در عین حال از حاشیهٔ جنگل خارج نمی‌شدند و طوری پیش می‌رفتند که حتی یک لحظه اسیران را از نظر دور ندارند. در ساحل دریا چند نفر که مشعل‌هائی به دست داشتند، از درون قایق‌ها خارج شده و به استقبال ایشان شتافتند. در این موقعیت مناسب «سهراب» دقت کرد و «روزالین» را تشخیص داد. «فردریکو» هم «کاپیتان» را دید.

قبلاً «روزالین» و پدرش را از دیگران جدا کرده و کشان‌کشان به طرف یکی از قایق‌ها بردند. «کاپیتان» مقاومت می‌کرد، ولی «روزالین» تسلیم بود و به هر نقطه

که او را می‌کشیدند، می‌رفت.

به هر حال هر دو نفر را سوار قایق کردند. چند نفر پرتقالی مسلح نیز سوار شدند و قایق آرام آرام به طرف آب پیش رفت. «سهراب» که این وضع را دید، دست «فردریکو» را گرفت و گفت:

ـ بیا ... بدو ... عجله کن!.

و بلادرنگ شروع به دویدن کرد. «فردریکو» هم در پی او دوید و یک دقیقه بعد هر دو خود را به آب دریا انداختند و شناکنان به طرف قایق که هنوز فاصلهٔ زیادی از ساحل دور نشده بود، پیش رفتند.

آن‌ها می‌دانستند اگر کاپیتان «آنتونیو» به قتل برسد، در واقع سند پیروزی و موفقیت قطعی پرتقالی‌ها امضاء گردیده و بازگشت اوضاع به شکل سابق امکان‌پذیر نخواهد بود؛ لذا تمام کوشش ایشان برای نجات «کاپیتان آنتونیو» مصروف می‌گردید.

تاریکی و مه مختصری روی دریا را پوشانیده بود، معهذا مشعل‌ها از دور سوسو می‌زدند و هماهنگ امواج دریا بالا و پائین می‌رفتند و مسیر حرکت «فردریکو» و «سهراب» را معین می‌کردند.

مقداری که پیش رفتند، آثارخستگی در بازوان ایشان پدیدآمد واز طرفی امواج دریا که از جهت روبرو می‌آمد، از سرعت پیشرفت آن دو کاسته و گاهی آنها را به عقب می‌راند.هنوز با قایق‌ها فاصلهٔ زیادی داشتند ومعلوم نبود دراین کارموفق می‌شوندیانه.

در همین هنگام که علاوه بر عدم موفقیت سیمای سهمگین مرگ و غرق در دریا نیز در نظرشان مجسم گردیده بود، ناگهان «فردریکو» خود را به «سهراب» رسانیده، سر را از زیر آب بیرون آورد و با جملات مقطع گفت:

ـ نگاه ... نگاه کن ... این قایق.. عقب مانده.. بگیر!.

«سهراب» به سمت چپ نگریست و در کمال خوشحالی قایقی را مشاهده کرد که با دو نفر سرنشین از قایق‌های دیگر عقب مانده و در دست امواج بالا و پائین می‌رود. مه و ظلمت مانع از این بود که «سهراب» سرنشینان را بشناسد و تشخیص بدهد که چه کسانی هستند و آیا مسلح می‌باشند یا فاقد اسلحه هستند. به هر حال خیلی زود تصمیم خویش را گرفت و شناکنان به آن سمت رفت.

«فردریکو» نیز به دنبال او شنا کرد و چند دقیقه بعد «سهراب» در نزدیکی قایق زیر آب فرو رفت و درست در کنار آن طوری بیرون آمد که دو نفر سرنشینان قایق او را ندیدند و حتی صدای آب را هم نشنیدند. «فردریکو» به تبعیت از دوست ایرانی خویش زیر آب رفت و در سمت راست قایق ظاهر شد.

دو نفر مردی که در قایق بودند، نمی‌توانستند بر امواج مسلط گردیده و جهت قایق را حفظ کنند. یا قدرت پارو زدن را نداشتند و یا اینکه بلد نبودند و به همین علت از دیگران عقب مانده و لحظه به لحظه بر فاصلهٔ موجود افزوده می‌گردید.

«سهراب» با یک حرکت خود را از لبهٔ قایق بالا کشید. یکی از سرنشینان قایق او را دید و فریادی کشید و با پارو به جانب وی حمله‌ور شد.

فریاد او توجه دیگری را نیز جلب کرده و هر دو به آن سمت رفتند که «سهراب» را بگیرند. «سهراب» زیر آب فرو رفته بود و آن دو نفر با پارو به روی آب می‌زدند و منتظر بودند که وی سرش را از آب بیرون کرده و بلادرنگ مغزش را با ضربت پارو متلاشی سازند.

پشت آنها به طرف دیگر قایق بود. لذا آنچه که آنجا می‌گذشت، نمی‌دیدند. «سهراب» خودش را به آنها نشان داد و به سرعت به زیر آب فرو رفت و شناکنان خود را به «فردریکو» رسانید و به او گفت:

ـ مشغول شو؛ عجله کن!.

و «فردریکو» که گوئی مقصود او را می‌دانست، شناکنان پیش رفت و هر دو دست‌ها را زیر قایق گذاشته و به سمت بالا فشار دادند.

یک طرف قایق بلند شد و در نتیجه آن دو نفر نتوانستند تعادل خویش را حفظ کنند و با سر در آب دریا افتاده و فرو رفتند.

«سهراب» به محض اینکه آنها افتادند، قایق را به جلو راند که از آن نقطه دور شود. بعد به «فردریکو» گفت:

ـ برو سوار شو...

«فردریکو» شناکنان خودش را به قایق رسانید و در آن جست. یکی از پاروها کف قایق افتاده بود و دیگری روی آب دیده می‌شد. «سهراب» آن را برداشت و با چند حمله آن دو نفر را عقب زد و خودش را به «فردریکو» رسانید. ابتدا پارو را در قایق انداخت و بعد خودش سوار شد. هر دو به سرعت پارو زدند و از آنجا

دور شدند.

چند دقیقه بعد که به کشتی نزدیک گردیدند، «فردریکو» گفت:

ـ از آنها اثری نیست. کجا رفتند؟!

«سهراب» گفت:

ـ مسلماً به کشتی رسیده و سوار گردیده‌اند. یا در کشتی اسپانیائی هستند و یا در کشتی پرتقالی. خوب نگاه کن. هر جا قایق ها را دیدی، بدان در آن کشتی هستند.

به دنبال این مذاکره به سرعت قایق افزوده و رفتند. در نزدیکی کشتیِ پرتقالی‌ها «فردریکو» گفت:

ـ اوه؛ آنها هستند... می‌بینی؟.

«سهراب» به مسیر انگشت «فردریکو» نگریست و مشاهده کرد که پرتقالی‌ها زندانیان را از نردبان کشتی بالا می‌برند. عده‌ای از دزدان دریائی با مشعل‌های افروخته در عرشهٔ کشتی دیده می‌شدند و «سهراب» و «فردریکو» نیز در روشنائی همین مشعل‌ها «روزالین» و «کاپیتان» را می‌دیدند.

دزدان آنها را به سرنشینان کشتی سپرده و پس از چند دقیقه صحبت و مذاکره، از نردبان پائین آمده و رفتند. بلافاصله قایق‌های دیگر که حامل اسیران اسپانیائی بود، رسیده و به همان طریق به ملوانان کشتی تسلیم گردیدند.

«سهراب» و «فردریکو» از درون قایق خویش این منظره را می‌دیدند و دندان‌ها را به هم فشرده و خون دل می‌خوردند. «سهراب» گفت:

ـ به عقیدهٔ تو قصد و منظور آنها چیست و چه می‌خواهند بکنند؟.

«فردریکو» گفت:

ـ کاملاً معلوم است. پرتقالی‌ها از بیم بازرسان ایرانی که آمده‌اند، اسیران اسپانیائی را از جزیره دور می‌کنند که مبادا مشت آنها باز شود. از این عمل می‌توان فهمید که پرتقالی‌ها خود را اسپانیائی معرفی کرده و ایرانیان نیز ظنین گردیده و می‌خواهند بازرسی کنند. به هر حال کشتی هم در امان نیست.

هنوز حرف «فردریکو» تمام نشده بود که صدای فریادی از درون کشتی شنیده شد که به رسم عهد و زمان گفت:

ـ به فرمان ناخدا بادبان‌ها را بیاندازید. اوهو بادبان اول، سمت شمال... اوهو

بادبان دوم، سمت جنوب...

باد این صدا را از عرشهٔ کشتی به گوش «سهراب» و «فردریکو» می‌رسانید و به خوبی افتادن بادبان‌ها را هم می‌دیدند. «سهراب» گفت:

ـ عجله کن... آنها قصد دارند اسپانیائی‌ها را از جزیره دور کرده و به نقطه‌ای نامعلوم ببرند و یا در دریا غرق خواهند ساخت. به هر حال اگر کشتی به حرکت درآید، کار تمام است و هرگز به آنها دسترسی نخواهیم یافت.

«فردریکو» پرسید:

ـ به عقیدهٔ تو چه باید کرد؟

«سهراب» جواب داد:

ـ باید به هر طریق که امکان دارد، وارد کشتی شد و خود را در جائی پنهان سازیم، زیرا...

«فردریکو» حرف او را برید و گفت:

ـ پس عجله کن و پارو بزن.

و هر دو نفر پاروزنان قایق را پیش راندند و به سمت کشتی رفتند.

تعداد زیادی از بادبان‌ها تا موقعی که آنها به کشتی رسیدند، افتاده بود و عده‌ای نیز با سرعت چرخهای عظیم لنگرها را چرخانیده و بالا می‌بردند. این چرخ‌ها با صدائی خشک می‌چرخید و لنگرهای سنگین را از شکم آب بیرون می‌کشید. به همان نسبت که لنگرها جمع می‌شد، حرکت کشتی روی امواج آب بیشتر می‌گردید.

سوز نگهبانان روی برج نگهبانی نرفته بودند و به همین علت قایق «فردریکو» و «سهراب» بدون برخورد با خطر تا زیر کشتی رسید و پاروزنان و به آرامی خود را به یکی از نردبان‌ها رسانیدند. درست در همین هنگام صدای ناخدا شنیده شد که گفت:

ـ آهای نردبان‌ها را جمع کنید... دریچهٔ لنگرها را ببندید. سکان‌بان آماده باشد.

به این فرمان آنها که برای انداختن بادبانها روی دکل‌ها بالا رفته بودند، به سرعت پائین آمدند که برای جمع کردن نردبان‌ها اقدام کنند. معلوم شد کشتی به قدر کفایت ملوان ندارد و کارکنان آن کم هستند.

«سهراب» به شنیدن صدای ناخدا خود را از درون قایق به روی نردبان طنابی انداخت و یکی از پله‌های آنرا گرفت. «فردریکو» هم چنین کرد و با پا قایق را از کنار کشتی دور کردند. تازه به وسط نردبان رسیده بودند که صدائی از بالا شنیده شد. دو نفر از دزدان دریائی برای جمع کردن آخرین نردبان یعنی همان که «سهراب» و «فردریکو» روی آن بودند، آمده و به کار مشغول شدند.

یکی از آنها طناب را کشید و چون سنگینی عجیب آنرا احساس کرد، به دیگری گفت:

ـ چرا نردبان سنگین شده، شاید کسی روی آن ایستاده است.

قلب «فردریکو» به شدت می‌طپید. اگر چراغی آنجا بود، پریدگی رنگ آنها نیز دیده می‌شد. در یک لحظه تمام روزنه‌های امید مسدود گردید و آنها دست از جان شستند. بدبختانه قایق نیز در دست امواج بالا و پائین رفته و از کنار کشتی دور شده و راه بازگشت و فرار نیز بسته گردیده بود.

اگر دزدان دریائی آنها را می‌دیدند، ناچار بودند خود را در دریا بیافکنند و چون برای فرار نیروی کافی و وسیله نداشتند، همان جا غرق می‌شدند و طعمهٔ ماهیان دریا می‌گردیدند.

«سهراب» بالاتر از «فردریکو» بود و چون وضع را چنین دید، نردبان را تکانی داد و پس از چند بار جلو و عقب رفتن یکی از حلقه‌های آهنین را که به دیوارهٔ کشتی برای بستن طناب قایق‌ها نصب شده بود، گرفت و نردبان را آنقدر عقب کشید که اگر از بالا نگاه می‌کردند، نمی‌توانستند چیزی ببینند. با هیاهوئی که روی عرشهٔ کشتی وجود داشت، آنها صدای گفتگوی دو نفر دزدان دریائی را می‌شنیدند. اولی در جواب سئوال رفیق خود اظهار داشت:

ـ چیزی دیده نمی‌شود. گویا طناب‌گیر کرده است.

دومی گفت:

ـ اگر طناب‌گیر کرده باشد، نردبان این قدر سنگین نمی‌شود. یقین دارم که کسی روی آن ایستاده و شرط می‌بندم و ثابت می‌کنم.

در آن تاریخ بین اروپائیان و مخصوصاً دریانوردان شرط‌بندی و قمار خیلی رواج داشت. آنها نیز فوراً دست به جیب برده و هر یک کیسهٔ کوچکی که محتوی ده سکه پول طلا بود، بیرون آورده و روی لبهٔ کشتی گذاشتند.

شخص ثالثی آن جا نبود که پول را به او بسپارند و در واقع حکم و شاهد شرط‌بندی باشد. دومی به رفیق خود گفت:

ـ حالا باید خودت پائین رفته و با بالا آوردن جسد کسی که به عقیدهٔ تو روی نردبان ایستاده، شرط را برده و پول‌ها را تصاحب کنی!.

اولی گفت:

ـ و اگر کشته شدم، باز شرط را من برده‌ام؟! تو کیسه‌ها را بر نمی‌داری؟! پس تو هم باید با من بیائی!.

گفتگوی آنها به درازا کشید و بالاخره قرار شد که هر دو نفر از نردبان پائین بروند. این مذاکرات را «سهراب» و «فردریکو» جسته و گریخته و به طور مقطع می‌شنیدند و طوری عرق ترس و وحشت بر پیشانی و پشت آن‌ها نشسته بود که با وجود خیس بودن لباس‌ها، سردی و چسبندگی آنرا احساس می‌کردند.

نفس را از شدت بیم و هراس در سینه حبس کرده و خود را به دیوارهٔ کشتی چسبانده بودند. درست چند دقیقه طول کشید تا اینکه پای یکی از دزدان دریائی دیده شد که از نردبان پائین می‌آمد.

«فردریکو» با یک دست قلاب را گرفته و با دست دیگر طناب نردبان را، ولی یکی از دست‌های «سهراب» آزاد بود و دلخوشی آنها آن یک دست بود که از خویشتن دفاع کنند.

خوشبختانه تاریکی شب آنقدر زیاد بود که آن دو دزد با اینکه خیلی پائین آمده و به «سهراب» و «فردریکو» نزدیک شده بودند، آنها را نمی‌دیدند و برای اینکه به خوبی علت سنگینی طنابهای نردبان را کشف کنند، ناچار باز هم پائین آمدند.

حالا به جائی رسیده بودند که با آن دو نفر فقط سه پله فاصله داشتند. خوشبختی «سهراب» و «فردریکو» نیز در همین بود که آنها طبق رسوم و عاداتی که داشتند، هر یک خنجری میان دو ردیف دندان‌های خویش گرفته بودند. دست‌های ایشان نیز برای حفظ تعادل بدن به طناب گیر بود.

آن کس که پائین‌تر بود، در این نقطه سر را خم کرده و چون دو نفر را در انتهای نردبان دید، متوحشانه خویش را روی طناب جابجا کرده و یکی از دست‌ها را به طرف دهان برد که خنجر را برداشته و با فریاد رفیقش را مطلع کند.

اگر او فریاد می‌کشید و بالائی را نیز صدا می‌کرد، سرنشینان کشتی صدای آنها را شنیده و کار را خاتمه می‌دادند.

«سهراب» با یک نظر موقعیت حساس را دریافت. به سرعت تصمیم خویش را گرفت و آن را عملی کرد. او با یک حرکت سریع پای دزد مذکور را گرفت و به طرف پائین کشید... این کشش سبب بر هم خوردن تعادل او شد و برای حفظ بدن ناچاراً دست را پائین آورد که طناب را بگیرد. دستش که پائین آمد، خنجر میان دندان‌هایش ماند و راه فریاد کشیدن مسدود گردید.

ممکن بود خنجر را در آب انداخته و فریاد بکشد، لیکن او این کار را نکرد. زیرا غیر از خنجر اسلحه‌ای نداشت و اگر آن را نیز از دست می‌داد، کشته می‌شد.

«سهراب» فرصت فکر کردن به او نداد و با شتاب خودش را روی نردبان طنابی بالا کشید و از عقب کمی بالاتر رفت و قبل از این که حریف برای دفاع از خود اقدامی بکند، بازوی فولادین خویش را به دور گلوی وی حلقه کرد و فشاری سخت وارد آورد.

او با یک دست گلوی او را فشرد و با دست دیگر خنجر را از میان دو لب وی گرفت و پهلویش را درید... خون فواره زد و دست «سهراب» را سرخ و گرم کرد.

جسد اولی در آب افتاد و دومی با تعجب به پائین نگریست و به گمان اینکه «سهراب» همان رفیق خودش است، گفت:

ـ این صدا چه بود؟!

«سهراب» بجای جواب به سرعت چند پله فاصله را طی کرده و ضربتی کشنده به پشت او زد و جسد دومی را نیز در آب انداخت و آنگاه به «فردریکو» گفت:

ـ بیا؛ کار تمام شد.. بیا!.

«سهراب» و «فردریکو» از پله‌ها بالا رفته و خود را روی عرشه رسانیدند. در این موقع کشتی آرام آرام به حرکت در آمده بود و جلو می‌رفت. «سهراب» دو کیسه پول زرد را که هنوز روی لبهٔ کشتی بود، برداشت و لای شال کمر خویش گذاشت. آنگاه دوان دوان به طرف انبار کشتی دویدند.

انبارهای کشتی در طبقهٔ تحتانی قرار داشت و آن دو در تاریکی در را گشوده و از پله‌ها پائین رفتند. آنجا کانون مرگ و خطر بود و اگر از وجود آنها در آن انبار

آگاه می‌گردیدند، آن دو را قطعه‌قطعه کرده و اجسادشان را در دریا می‌انداختند.

«سهراب» و «فردریکو» به خوبی احساس می‌کردند که کشتی از ساحل دور می‌شود، ولی ایشان به این نکته چندان اهمیت نمی‌دادند. زیرا یقین داشتند که «روزالین» و کاپیتان «آنتونیو» در کشتی هستند و همین کافی بود.

آنها قصد نجات آن دو نفر را داشتند و برای جان دیگران چندان اهمیت قائل نبودند. راستی هم چنین بود؛ زیرا اگر کاپیتان به قتل می‌رسید، نفوذ «اسپانیا» در ایران به کلی از بین می‌رفت و پرتقالی‌ها با آن همه فعالیتی که می‌کردند، جای مستاجرین اسپانیائی را در جنوب ایران و در «خلیج فارس» می‌گرفتند.

به هر حال آرام آرام از پله‌ها پائین رفتند. چشمشان در تاریکی جائی را نمی‌دید و هیچ صدائی را نمی‌شنیدند، تا به کف انبار رسیدند. تنها وسیله‌ای که از آن استفاده می‌کردند و به کمک آن پیش می‌رفتند. دست‌هایشان بود. «فردریکو» به چپ رفت. دست به بشکه‌های متفرقه مالید و با صدائی آهسته گفت:

ـ این کشتی مقدار زیادی مواد منفجره و باروت همراه دارد... این بشکه‌ها همه پر از باروت است!.

این صدا در تاریکی به گوش «سهراب» رسید و او نیز دست مالید و عقیدهٔ رفیق اسپانیائی خویش را تصدیق کرد. قرار شد همان جا پشت بشکه‌ها مخفی شده و در انتظار حوادث باقی بمانند. «سهراب» نیز نزد «فردریکو» رفت و هر دو در نقطه‌ای پشت بشکه‌ها پنهان گردیده و پاها را دراز کردند.

فعلاً کاری از دستشان ساخته نبود. می‌بایست از ساحل دور شوند و بعد تصمیم بگیرند، لذا در این مورد صحبت می‌کردند. «سهراب» می‌گفت:

ـ به عقیدهٔ تو چه خواهد شد... اینها کجا می‌روند و چه مقصودی دارند؟.

«فردریکو» گفت:

ـ مقصودشان معلوم است. آنها به نقطه‌ای دور دست و یا به جزیره‌ای دور افتاده و متروک می‌روند. در آنجا باقی می‌مانند تا اینکه اوضاع بندر آرام بشود.

«سهراب» گفت:

ـ از این کار چه نتیجه‌ای می‌گیرند؟.

«فردریکو» اظهار داشت:

ـ چه نتیجه‌ای باید بگیرند؟! قصد آنها این است که به هر ترتیب جای «اسپانیا» را در «خلیج فارس» بگیرند و برای انجام این مقصود می‌خواهند کاپیتان و «روزالین» را دور کنند. ولی ایشان را نمی‌کشند، چون کشتن آنها ایجاد مسئولیت می‌کند.

«سهراب» حرف او را برید و گفت:

ـ عجب آدم ساده‌ای هستی؛ چه مسئولیتی؟! مگر ندیدی می‌خواستند سر «روزالین» را قطع کنند... آنها از هیچ چیز نمی‌ترسند.

اندک اندک چشمشان خسته شد و در تاریکی سر را به بشکه‌ها قرار داده و خوابیدند. اندکی بعد به صدای پائی از خواب بیدار شدند. ابتدا «سهراب» چشم گشود، بعد «فردریکو» را بیدار کرد و آهسته گفت:

ـ گوش بده... دقت کن. مثل این است که چند نفر پائین می‌آیند و حرف می‌زنند.

هر دو نفس‌ها را در سینه حبس کرده و خود را بیشتر پشت بشکه‌ها و بارها مخفی ساختند. صدا نزدیک می‌شد و روشنائی ضعیفی نیز به درون انبار افتاده و بر تاریکی فائق می‌آمد.

«سهراب» آهسته خود راکمی جلوتر کشید و به راه پله‌ها نگریست و مشاهده کرد که سه نفر از دزدان دریائی پائین می‌آیند. نفر اول مشعلی کوچک به دست داشت و چون وارد شدند، برای اینکه آتش مشعل به بشکه‌های باروت سرایت نکند، آن را به جای مخصوص مشعل که به ستون چوبی نصب بود، آویخت و پس از اینکه کمربند خودش را جابجا کرد و چین و چروک لباس را زیر کمربند چرمی به عقب جمع نمود، به رفقای خویش گفت:

ـ «فیدو» در آخرین لحظه خودش را به کشتی رسانید و سوار شد. اگر یک دقیقه تاخیر کرده بود، کشتی از ساحل دور شده و به هیچ وسیله نمی‌توانست خودش را به کشتی برساند.

دومی با لحنی استهزاءآمیز گفت:

ـ «فیدو» هم اشراف‌زاده شده. او از پدر و مادر دزد بدنیا آمده!. می‌گویند مادرش او را در زندان زائیده است... با این اوصاف چند ماه معاشرت با اشراف او را عوض کرده؛ به طوری که مصالح و منافع دزدان دریائی را از یاد برده است.

او دیگر به درد ما نمی‌خورد و وجود و عدمش مساوی است.

سرمی اظهار داشت:

ـ این طورها هم که تو می‌گوئی، نیست. «فیدو» دزد زرنگی است. همکاری او با کاپیتان «مروک» روی مصالح ما بود و حالا هم روی مصلحت به کشتی آمده است و شاید نقشه‌ای دارد که می‌خواهد از پرتقالی‌ها که در کشتی هستند، مخفی نگه دارد.

همان دزد اولی که قدی بلند و ریشی پهن داشت، گفت:

ـ راست می‌گوئی. او دستور داده که اسلحه‌ها را تیز و آماده کنیم!.

دومی سخن وی را قطع کرد و با صدائی آهسته گفت:

ـ به نظرم خیال کشتن اسپانیائی‌ها و تصاحب کشتی را دارد. اگر این کار را بکند، به نفع ما تمام می‌شود. چون مقدار زیادی غنائم اسپانیائی‌ها که از جزیره به دست آمده، در انبارهای کشتی پنهان است. من با چشم خود دیدم که صندوق‌های پول، طلا و جواهرات کاپیتان «آنتونیو» و دخترش را به کشتی آورده و در انبار شماره یک که زیر اطاق کاپیتان می‌باشد، پنهان ساخته است.

او هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که صدای پائی شنیده شد. دزدان ابتدا خود را پشت بشکه‌ها مخفی کردند، ولی چون یکی از رفقای خویش را دیدند، با اطمینان خاطر ظاهر شدند.

تازه وارد نیزیکی از دزدان دریائی بود که شمشیر کوتاه و دو دم بدون غلاف به زیر قلاب کمربند خویش آویخته و یک قطعه آهن نیز در دست داشت؛ درست مثل این که خود را برای حمله آماده و مهیا کرده بود. وی به محض ورود در روی بشکه‌ای نشست و گفت:

ـ رفقا گوش کنید. یک خبر خوش دارم، ولی باید قول بدهید که غیر از خود ما کسی از آن مطلع نگردد.

آن سه نفر با خوشحالی پرسیدند:

ـ چه خبر... آیا کشتی تجارتی نزدیک می‌شود؟!

وی شانه‌ها را بالا افکند و گفت:

ـ نه... از کشتی تجارتی خبری نیست.

و بعد در حالیکه دستها را به هم می‌مالید، ادامه داد:

ـ «فیدو» مخفیانه دستوری صادر کرده است. کشتی نیمه شب از دهانهٔ «خلیج» خارج می‌شود و فردا شب به سواحل «آفریقا» نزدیک خواهیم شد. «فیدو» دستور آماده باش داده. مواظب باشید. به محض اینکه صدای بوق بلند شد، حمله کنید و هر چه پرتقالی و اسپانیائی است، بکشید و اجسادشان را به دریا بریزید. «فیدو» می‌خواهد کشتی را تصاحب کرده و غنائم را بین ما تقسیم کند. پس از تصاحب کشتی به گردش در دریاها پرداخته و مرتباً کشتی‌های تجارتی را غارت خواهیم کرد.

یکی از آنها که بیشتر از دیگران خوشحال به نظر می‌رسید، از روی بشکه پائین جست و در حالی که ریش کوتاه خویش را دست می‌کشید، گفت:

ـ آفرین بر «فیدو»، دزد اصیل دریائی!. من یقین داشتم که او بالاخره به نفع دزدان کار خواهد کرد. خوب نقشه‌ای تهیه کرده است.

دیگری سئوال کرد:

ـ خوب با «روزالین» و کاپیتان «آنتونیو» چه خواهیم کرد؟.

ـ آنها را نیز می‌کشیم و اجسادشان را به دریا می‌ریزیم. غیر از دزدان دریائی کسی نباید زنده بماند. چه پرتقالی، چه اسپانیائی و چه ایرانی... فرق نمی‌کند. هر کس در کشتی هست و از ما نیست، می‌میرد و به شکم ماهی‌ها فرو می‌رود.

چهار نفر دزدان دریائی چند دقیقه دربارهٔ حملهٔ فردا شب خویش صحبت کردند و بالاخره مشعل را برداشته و از انبار مهمات که «سهراب» و «فردریکو» پشت بارهای آن مخفی بودند، خارج شده و پی کار خود رفتند.

پس از عزیمت آنها «سهراب» گفت:

ـ با این ترتیب وضع خیلی خطرناک است و باید برای نجات اسیران و حتی پرتقالی‌ها اقدام کرد.

«فردریکو» جواب داد:

ـ راست می‌گوئی؛ چون پرتقالی‌ها نیز فعلاً در معرض خطر مرگ قرار گرفته‌اند و فردا شب همه به قتل خواهند رسید. به عقیدهٔ تو چه باید کرد؟!

«سهراب» لحظه‌ای اندیشید و گفت:

ـ اکنون نمی‌توانیم تصمیم بگیریم. کاری که از همه مهم‌تر به نظر می‌رسد، این است که از گرسنگی نمیریم!. دو روز است چیزی نخورده‌ایم و به هر ترتیب

که هست، باید چیزی برای خوردن و سیر کردن شکم به دست بیاوریم.

پس از این مذاکرات باز سر را به بارها گذاشته و به خواب رفتند. موقعی که آفتاب طلوع کرده بود، هر دو به صدائی چشم گشوده و متوحشانه از جای جستند. صدائی از بالا شنیده می‌شد. «سهراب» چند قدم از محل اختفا دور شد و چون به روزنهٔ سقف نگریست، یکی از دزدان دریائی را مشاهده کرد که با ولع خاصی مشغول خوردن نان می‌باشد. از پنجرهٔ مشبک سقف دزد مذکور به خوبی دیده می‌شد و «سهراب» و «فردریکو» با حسرت به او و دهانش که هر چند لحظه یک بار پر و خالی می‌گردید، نگاه می‌کردند.

«فردریکو» گفت:

ـ ای کاش می‌توانستیم مقداری از نان او بدزدیم. من از گرسنگی بی‌حال شده‌ام و چیزی نمانده قالب تهی کنم.

«سهراب» فکری کرده و به سرعت چند بشکه را روی هم گذاشت و از آن بالا رفت. او طوری روی بشکه‌ها قرار گرفت که اگر دست خود را دراز می‌کرد، می‌توانست ظرف غذای دزد مذکور را بردارد. لحظه‌ای فکر کرد و بالاخره تصمیم خطرناکی گرفت و با شتاب دست به زیر شال خویش برد و یک سکه بیرون آورد. این سکه از همان سکه‌هائی بود که دو نفر دزد مذکور برای شرط‌بندی روی لبهٔ کشتی گذاشته بودند و خودشان غرق شدند و «سهراب» آن را برداشت.

به آرامی دست را بالا برد و سکه را از سوراخ به سمت راست دزد صاحب غذا انداخت. برخورد سکه به زمین کشتی صدائی مخصوص ایجاد کرد و توجه او را جلب نمود.

مرد مذکور به شنیدن صدای پول نیم خیز شد و به طرف راست خویش نگریست. در زیر نور آفتاب چشمش به سکهٔ طلا افتاد. «سهراب» نیز از فرصت استفاده کرد و با شتاب ظرف غذا و نان را برداشت و به «فردریکو» داد.

دزد دریائی برگشت و چون ظرف غذا و نان خویش را ناپدید دید، متحیر گردید و به تفحص پرداخت: همه جای اطراف خویش را جستجو کرد و چون کسی را نیافت، خود را بالای سوراخ انبار رسانید و به درون آن نگریست.

بشکه‌ها هنوز روی هم قرار داشت و به محض اینکه آنان را دید، ظنین شده و از پله‌های انبار پائین رفت. در وسط پله‌ها خنجر خود را از کمر کشید و با نوک

پنجهٔ پا جلو رفت. به هر جا می‌رسید، با دقت تمام جستجو می‌کرد. او یقین داشت که کسی از داخل انبار غذای او را ربوده است. پشت بشکه‌ها و بارها و جعبه‌های شمشیر و کیسه‌های چرمی مخصوص ساچمهٔ تفنگ را جستجو کرد و اندک‌اندک به محلی که «فردریکو» و «سهراب» پنهان شده بودند، نزدیک گردید.

آنها از بدو ورود مراقب بودند و لحظه‌ای او را از نظر دور نمی‌داشتند. اندکی بعد زدوخورد در گرفت. گاهی «سهراب» او را می‌زد و زمانی دزد دریائی او را می‌کوفت. هر دو خون‌آلود و مجروح شده بودند. نکته‌ای که بیش از زدوخورد در نظر آن دو نفر اهمیت داشت، این بود که مبادا دیگران در اثر صدا متوجه شده و آنها را دستگیر کنند.

«سهراب» در عین حال می‌کوشید که کمتر سر و صدا ایجاد شود. پس از چند دقیقه دزد مذکور که خود را حریف «سهراب» نمی‌دید، از جای برخواست و نوک خنجر خود را گرفت؛ دستهٔ آن را لنگر داد و به طرف قلب «سهراب» رها ساخت.

خنجر در هوا چرخی زد و پیش رفت؛ ولی «سهراب» به سرعت خود را عقب کشید و در نتیجه تیغهٔ خنجر به دیوار چوبی انبار فرو رفت. «سهراب» از این فرصت استفاده کرده و خنجر را برداشت.

دزد دریائی که خود را بدون اسلحه یافت، به طرف در انبار دوید. «سهراب» و «فردریکو» به دنبال او دویدند که مانع فرار وی بشوند، ولی بی‌فایده به نظر می‌رسید؛ زیرا فاصلهٔ بین آنها زیاد بود. در این هنگام «فردریکو» که کمی از «سهراب» به او نزدیکتر بود، خنجر را به جانب دزد دریائی که به وسط پله‌ها رسیده بود، پرتاب کرد.

خنجر چرخی زد و درست موقعی که او می‌خواست بپیچد، به پشتش فرو رفت و تا دسته در بدن وی جای گرفت.

او به محض فرو رفتن خنجر فریادی وحشتناک کشید و به روی پلکان افتاد. بلافاصله صدای گرپ گرپ پای چند نفر که به طرف انبار می‌دویدند، شنیده شد. «سهراب» به ناچار خود را عقب کشید و به «فردریکو» رسانید و گفت:

ـ آمدند... اگر ما را ببینند، قطعه قطعه خواهیم شد... چه باید کرد؟. آمدند!... رسیدند!.

دقایق و لحظات وحشت‌انگیزی بر آن دو می‌گذشت. مرد مجروح در حال

احتضار بود. خودش می‌دانست که تا چند دقیقهٔ دیگر جان می‌سپارد، معهذا می‌کوشیدکه تا رسیدن‌رفقایش خود را نگه دارد و ماجرا را برای آنها تعریف کند.

«فردریکو» دست «سهراب» راکه مات و مبهوت مانده بود، گرفت و گفت:

ـ چاره‌ای جز این نیست که تا آخرین قطرهٔ خون مقاومت کنیم.

«سهراب» که از وحشت رنگ بر چهره نداشت، جواب داد:

ـ کار به مقاومت نمی‌کشد، عدهٔ آنها زیاد است و از این گذشته ما اسلحه نداریم و در اینجا محصور هستیم.

درست در همین هنگام دزدان دریائی به ابتدای پلکان رسیده و یکی از آنها در راگنر از پنجرهٔ آهنی تعداد آنها را می‌دیدند و حدس می‌زدند که عدهٔ آنها بیش از چهل نفر است. پله‌ها باریک بود، به طوری که دو نفر به زحمت تمام می‌توانستند در کنار هم پائین بروند. ملوانان با هیکل درشت و بدن عضلانی و شانه‌های پهن به هیچ وجه نمی‌توانستند با هم از پله‌ها سرازیر شوند و ناچار یک یک قدم به درون گذاشتند، ولی روی پله چهارم با هیکل خون‌آلود ملوان مجروح مصادف گردیدند.

نخستین نفر که از دزدان معروف بود و اثر زخمهای عمیقی روی صورتش دیده می‌شد، نگاهی به خنجر که تا دسته از پشت در قلبش فرو رفته بود، انداخت و بعد سرش را بالا گرفت و پرسید:

ـ چه شده؟ چه کسی تو را زده است؟.. حرف بزن.. تو فریاد کشیدی؟.

موقعی که او کنار جسد نیم جان ملوان نشست و به پرسش مشغول شد، ملوانان دیگر هم پشت سر او ایستادند. زیرا پلکان آنقدر تنگ بود که امکان عبور دو نفر وجود نداشت. مرد مجروح چند ناله کرد و دست راست را روی قلب خویش گذاشت و به زحمت گفت:

ـ دو نفر اسپانیائی... این جا مخفی... دو نفر اسپانیائی در انبار مهمات هستند!..

همین چند دقیقه که دزدان بالای جسد ملوان نیمه جان درنگ و از او سئوال کردند، فرصت مناسبی بود برای «سهراب» و «فردریکو» که برای نجات خویش چاره‌ای بیاندیشند. لیکن چه راه و چاره‌ای می‌توانستند بیابند؟! آنجا مسدود بود و تنها یک راه داشت و آن راه نیز در تصرف دزدان دریائی بود.

«سهراب» و «فردریکو» در جستجوی محلی که بتوانند خود را مخفی کنند، به اطراف می‌نگریستند و این درست موقعی بود که دزدان دریائی برای برداشتن جسد و عبور از روی آن فعالیت می‌کردند. «سهراب» با انگشت یک ردیف بشکه‌ها را نشان داد و گفت:

ـ این بشکه‌ها خالی است... می‌توانیم در آنان مخفی شویم!.

و برای حصول اطمینان پیش رفت و با انگشت به چند تا از بشکه‌ها تلنگر زد و راست می‌گفت بشکه‌ها خالی بود. «فردریکو» با این که عقیدهٔ «سهراب» را نپسندیده بود و مخفی شدن درون بشکه‌ها را خطرناک می‌دانست، پیش دوید و با سرعت آنان را پائین ریخت.

بیشتر مقصود «فردریکو» این بود که شاید با بشکه‌های خالی و انباشتن آنان راه را بر دزدان دریائی بگیرد. ولی به محض این که چند ردیف از بشکه‌ها پائین ریخت، صدایی مهیب ایجاد شد و شعله‌های آتش بلند گردید.

یکی از صندوق‌های مملو از باروت در اثر سقوط روی کف انبار مشتعل شده بود و شعله‌های آن به اطراف پراکنده گردید. در همین اثناء دزدان دریائی یک‌یک وارد انبار شدند و چون آن مکان را در چنان وضع وحشت‌انگیز مشاهده کردند، مرعوب و هراسان به جای تعقیب «سهراب» و «فردریکو» به خاموش کردن آتش پرداختند.

انبار مهمات اطاقی مستطیل شکل بود. آتش‌سوزی در ابتدای اطاق حادث گردید و تا صندوق‌های بزرگ باروت فاصله‌ای نسبتاً زیاد داشت. از طرف دیگر دزدان رابطهٔ آتش را با نقاط دیگر قطع کرده و مانع از این شدند که قسمت اصلی انبار دچار حریق شود. اگر ذره‌ای آتش به قسمت عقب انبار می‌رسید، ناگهان همهٔ صندوق‌ها منفجر می‌شد و در نتیجه کشتی در وسط دریا طعمهٔ حریق سهمگین می‌گردید و مرگ سرنشینان آن قطعی بود.

اشتغال دزدان دریائی به خاموش کردن آتش و رسانیدن آب باز فرصت مناسبی به دست «سهراب» و «فردریکو» داد. آنها نیز ترسیده بودند. زیرا هر دو نفر در وسط صندوق‌ها و بشکه‌های چوبی باروت قرار داشتند و اگر آتش به آنجا می‌رسید، آن دو اولین قربانیان حادثه محسوب می‌گردیدند.

خوشبختانه خطر خیلی زود برطرف شد. ملوانان و دزدان دریائی آتش را

خاموش کردند. ولی هر چه بیشتر جستند، از «سهراب» و «فردریکو» کمتر اثری یافتند. حقیقت امر این بود که در آخرین لحظات... موقعی که مرگ از دو سمت آنها را تهدید می‌کرد، چشم «فردریکو» به سوراخ کوچکی افتاد که در بالای دیوار چوبی اطاق قرار داشت و تا آن موقع بشکه‌های خالی که روی هم چیده شده بود، آن را مسدود و مخفی می‌کرد.

«فردریکو» با خوشحالی سوراخ را نشان داد و گفت:

ـ اوه سهراب نگاه کن؛ یک سوراخ!

«سهراب» به بالا نگریست و پس از اینکه خوب سوراخ روی دیوار را وارانداز کرد، گفت:

ـ قطر آن آنقدر هست که یک نفر آدم به زور از آن عبور کند.

دیگر جای درنگ و صحبت نبود و هر دو مشغول کار شدند.

ابتدا چند بشکه روی هم گذاشتند. آنگاه «فردریکو» بالا رفت و پای خود را روی شانهٔ «سهراب» گذاشت و در میان دود غلیظ که نفس را در سینه بند می‌آورد و حالت خفگی به انسان می‌داد، خود را به سوراخ رسانید و از آن گذشت.

«سهراب» نفهمید که «فردریکو» کجا رفت و چه شد. چند ثانیه را با بلاتکلیفی و تردید گذرانیده و بالاخره او نیز مثل دوستش روی بشکه‌ها رفت و با زحمت دست خود را به لبهٔ سوراخ رسانید و خویشتن را مقداری بالا کشید. در حین بالا رفتن با لگد به بشکه‌ها زد و آنان را انداخت.

عاقبت «سهراب» نیز بنوبهٔ خود از سوراخ گذشت و در اطاق دیگری آن طرف انبار مهمات که تاریک و خالی به نظر می‌رسید، پائین جست. فضای آن اطاق آنقدر تاریک بود که «سهراب» چند ثانیه ایستاد و پلک‌ها را بر هم زد تا اینکه چشمش با تاریکی خو گرفت و توانست اطراف خویش را ببیند.

«فردریکو» در آنجا سرگردان بود و چون صدای افتادن «سهراب» را شنید، با نوک پنجهٔ پایش آمد و در تاریکی او را یافت و گفت:

ـ اینجا نمی‌دانم کجاست. خیلی تاریک است!

«سهراب» جواب داد:

ـ حتماً در دارد. بدون در نمی‌شود. باید آنرا یافت. عجله کن؛ شاید به دنبال ما بیایند.

و در پی این گفتگوی کوتاه به فعالیت برای یافتن در اطاق مشغول شدند. در حین کاوش بیشتر چشمشان با تاریکی خو می‌گرفت و در ضمن نور ضعیفی که از آن سوراخ وارد می‌شد، تا اندازهٔ زیادی آنها را هدایت می‌کرد.

ناگهان صدای «فردریکو» برخاست که با خوشحالی، ولی در کمال ملایمت و آهستگی گفت:

ـ اوه «سهراب» بیا، یافتم. در را یافتم!.

«سهراب» به طرف «فردریکو» دوید و دستگیرهٔ کوچکی را گرفت. ولی هر چه پیچانید و تکان داد، در باز نشد. چنان به نظر می‌رسید که آن در را با میخ‌های فولادین کوبیده و مسدود کرده‌اند.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای ترق ترق ضعیفی سکوت آن اطاق را شکست. گوئی یک نفر با زنجیر بازی می‌کرد و یا می‌خواست قفلی را بگشاید. صدا از همان دربسته بر می‌خاست و باعث وحشت «سهراب» و «فردریکو» گردید. آن دو نفر فکر می‌کردند که شاید دزدان برای دستگیر ساختن آنها می‌آیند. کسی چه می‌دانست؛ شاید حدس آنها درست بود. صدای ترق ترق قطع گردید و به دنبال آن نالهٔ باز شدن در و چرخیدن آن به روی پاشنه‌اش شنیده شد.

به همان نسبت که در باز می‌گردید، روشنائی بیشتری وارد اطاق می‌شد و همه جای آن را روشن می‌ساخت. روشنائی تندی از لای در به درون اطاق می‌تابید و در وسط همین روشنائی بود که هیکل زنی آشکار شد و سایهٔ او مشاهده گردید. سایهٔ یک زن؟! او کیست و اینجا چه می‌کند؟.

این سئوالی بود که در آن واحد از مغز آن دو نفر گذشت و پاسخی برای آن نیافتند. زن با نوک پنجهٔ پا جلو آمد و چون به آستانهٔ در رسید، سر را پیش برد و به درون اطاق تاریک نگریست.

«سهراب» از چپ و «فردریکو» از راست به او می‌نگریستند و به محض این که سر او وارد اطاق شد، هر دو تکانی سخت خورده و با خوشحالی نفسی کشیده و گفتند:

ـ آه... روزالین؟!.

زنی که در را گشوده بود، از شنیدن نام خویش و مشاهدهٔ دو نفر مرد در تاریکی وحشت کرده و چیزی نمانده بود که فریاد بکشد. ولی «سهراب» با یک

جست سریع خود را به او رسانید و دهانش را گرفت. چشمان ترسان و وحشت زدهٔ «روزالین» گشاد شده بود و با تردید به اطراف خود می‌نگریست. اما چون قیافهٔ «سهراب» و هیکل «فردریکو» را دید و شناخت، نفسی به راحتی کشید.

«سهراب» دهانش را رها کرد. «روزالین» در حالی که با هر دو دست دست‌های «سهراب» را گرفته بود، گفت:

ـ آخر... تو... چگونه... اینجا چه می‌کنی؟.. بگو... تو زنده مانده‌ای؟!

و بعد به «فردریکو» هم نگاه کرد. مثل اینکه از لحن صمیمانهٔ خویش هنگام صحبت با «سهراب» شرمنده شده باشد، برای جبران گفت:

ـ شما چگونه زنده ماندید؟ مقصودم هر دوی شما است؟. بگوئید تا خیال من راحت شود. اینجا چه می‌کنید؟!

«سهراب» در پاسخ وی گفت:

ـ خلاصه این است که ما برای نجات شما و پدرتان از یک طرف و رهائی اسپانیائی‌ها از طرف دیگر و از این مهم‌تر برای حفظ آبروی دولت اسپانیا نزد «شاه عباس» تا این جا همراه کشتی آمده‌ایم و برنامهٔ وسیعی برای کار خود داریم؛ و اگر...

هنوز حرف او تمام نشده بود که ناگهان ضرباتی چند به در اطاق «روزالین» خورد. گوئی چند نفر با نوک پنجهٔ پا در اطاق را می‌کوبند. «روزالین» هراسان و متوحش دست «سهراب» را رها کرد و به اطراف نگریست. نمی‌دانست چه کند.

«سهراب» به «روزالین» گفت:

ـ ما زیر تخت‌خواب شما مخفی می‌شویم.

و قبل از این که «روزالین» موافقت خود را اعلام کند، هر دو خود را زیر تخت‌خواب وسط اطاق افکنده و مخفی شدند. «فردریکو» خنجر را کشیده بود و قبضهٔ آن را در چنگ می‌فشرد. در میان این همه سر و صدا و هیاهو «روزالین» فورا لباسهای رسمی خود را کند و با لباس خواب شد. بعد پارچه‌ای را از روی تختخواب برداشت و به روی خویش به مانند چادر زنان مسلمان افکند. سپس به طرف در اطاق رفت و در حالی که می‌گفت:

ـ کیستید... چه می‌خواهید؟!

در را گشود. قبلاً چشمان خود را مالیده بود که خواب‌آلود دیده شود. وقتی

در اطاق باز شد، عده‌ای از دزدان دریائی، متوحش و خشمگین ظاهر شدند. جلوی آنها «فیدو» ایستاده بود و به محض اینکه «روزالین» را دید، لبخندی زد و کلاه سرخ رنگ خود را از سر برداشت و در حالی که می‌کوشید خیلی مودب باشد، گفت:

ـ ببخشید... شما خواب بودید؟. مزاحم شدیم... با شما کاری نداریم... فقط اطاق مجاور شما را باید جستجو کنیم.

و بلافاصله به دزدان اشاره‌ای کرد. چند نفر از آنها با شمشیرهای کشیده به درون ریخته و مستقیماً در اطاق مجاور را باز کرده وارد شدند.

«سهراب» و «فردریکو» در زیر تختخواب نگاهی به هم کردند. مسئله‌ای که در نظر آنها خیلی مهم جلوه می‌کرد، این بود که چگونه «فیدو» نسبت به «روزالین» مهربان شده؛ از این گذشته چرا به «روزالین» اطاقی مرتب با تختخواب تمیز داده‌اند... چه شده؟! چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است؟! راستی این موضوع مهم بود، زیرا چند روز قبل «فیدو» همین «روزالین» را تا پای سکوی اعدام هم فرستاد.

«سهراب» و «فردریکو» در دل می‌گفتند:

ـ آیا ممکن است «روزالین» از «فیدو» برای دفع غائلهٔ پرتقالی‌ها استفاده کرده باشد؟!

ولی به این سئوال نمی‌توانستند پاسخ صحیحی بدهند، زیرا هنوز معلوم نبود چه چیز در اخلاق و رفتار رئیس دزدان دریائی موثر واقع گردیده است. به هر حال آنها که برای جستجوی اطاق مجاور رفته بودند، بازگشتند و با اشارهٔ سر به «فیدو» فهماندند که کسی در آن محیط تاریک مخفی نیست.

«فیدو» بدون اینکه در اطاق را ببندد، به دزدان دستور داد و گفت:

ـ همه جای کشتی را جستجو کنید. خوشبختانه آنها وسیلهٔ فرار ندارند و هر جا باشند، بالاخره گرفتار می‌شوند.

همراهان او با شمشیرهای آخته و خنجرهای کشیده رفتند که فرمان رئیس خود را انجام دهند و تنها «فیدو» باقی ماند.

«سهراب» و «فردریکو» نیز از زیر تخت مراقب بودند و کوچک‌ترین صدا و یا حرکت «فیدو» را نشنیده و ندیده نمی‌گذاشتند. وقتی آنها رفتند، «فیدو» تبسم

کریهی بر لب آورد و مجدداً سر را مقابل «روزالین» خم کرد و در حالیکه آرام آرام قدم به درون اطاق می‌گذاشت و از دیدگان او شراره‌های طغیان لهیب می‌کشید، گفت:

ـ بالاخره دختر خانم زیبا جواب مرا ندادید.

«سهراب» و «فردریکو» فهمیدند که «فیدو» قبلاً تقاضائی از «روزالین» داشته و اکنون گرفتن پاسخ را برای ورود به اطاق بهانه کرده است. «روزالین» اندکی خود را عقب کشید و با ترس ساختگی و تصنعی گفت:

ـ مگر نمی‌بینید من خوابیده بودم و به صدای در بیدار شدم؟ خواهش می‌کنم وارد نشوید.

«فیدو» که مثل گرگ گرسنه به «روزالین» می‌نگریست، در اطاق را پشت سر خود بست و مجدداً گفت:

ـ پاسخ به تقاضای من خیلی ساده است. یا آری، یا نه... اگر به ازدواج با من موافقت کردید، کار تمام است. تمام پرتقالی‌ها را می‌کشم و جزیره را به شما باز می‌گردانم و تا موقعی که شما در خلیج هستید، اجازه نمی‌دهم هیچ دولت دیگری به سواحل جزیرهٔ تحت اختیار شما نزدیک گردد. ولی اگر پاسخ تقاضای من منفی باشد، نه تنها شما را می‌کشم، بلکه تمام افراد اسپانیولی را به قتل می‌رسانم. این کار را نیز به سادگی انجام نمی‌دهم. ابتدا یک دسته را زنده زنده به دریا می‌ریزم و طعمهٔ کوسه‌ها که در پی کشتی حرکت می‌کنند، خواهم کرد. بعد دستهٔ دیگر؛ عاقبت کاپیتان «آنتونیو» و پس از او خود شما را شقه کرده و به دریا می‌اندازم؛ مسلم است که شما را پس از زجر فراوان خواهم کشت!.

اینجا «فیدو» مکث کوتاهی کرد و برای اینکه تاثیر گفته‌های خود را در چهرهٔ رنگ پریدهٔ «روزالین» ببیند، به او خیره شد و بعد گفت:

ـ امشب نوبت دستهٔ اول اسپانیائی‌ها است. شما را نیز به عرشهٔ کشتی دعوت می‌کنم که با چشم خود ببینید کوسه‌ها چگونه گوشت بدن انسان را می‌خورند و از این غذای ماکول چه لذتی می‌برند.

«روزالین» حالا دلگرمی بیشتری داشت. او به «سهراب» و «فردریکو» امیدوار بود و می‌دانست که آن دو جوان شجاع از او دفاع خواهند کرد؛ معهذا با شنیدن این جملات رنگ چهره را از دست داد و با لکنت زبان گفت:

ـ محال است... شما مردم بیگناه را نخواهید کشت!.

«فیدو» به قهقهه خندید و گفت:

ـ عجب!. مثل این است که شما تازه از دیر «سن ژان باپتیست» آمده‌اید و از هیچ چیز دنیا خبر ندارید. آیا شما نمی‌دانید که دزدان دریائی چقدر عطش خون دارند؟! هم اکنون افراد من از این که چند روزی است آدم نکشته و بوی مطبوع خون را استشمام نکرده‌اند، دچار کدورت خاطر شده و برای آدم‌کشی و تفریح به من فشار می‌آورند!.

قهقههٔ مشمئز کننده و گفته‌های رعب‌انگیز و مرگبار «فیدو» موی بر اندام «روزالین» راست می‌کرد و زانوان ناتوان او از شدت وحشت می‌لرزید و دل در سینه‌اش می‌طپید. «سهراب» و «فردریکو» نیز در زیر تخت مات و متحیر مانده و از شدت خشم و نفرت و عصبانیت دندان‌ها را به هم می‌فشردند و نمی‌دانستند آن مرد کثیف و جنایت پیشه را چگونه تنبیه و مجازات کنند که بلوا و آشوب بپا نشود.

هنوز «روزالین» جوابی نداده و سخن دیگری نگفته بود که «فیدو» اظهار داشت:

ـ شنیده‌ام کاپیتان «روشین» نیز به شما اظهار علاقه کرده است. بسیار خوب... این پرتقالی احمق نمی‌داند که هر گاه تصمیم بگیرم، مثل گنجشک سر از بدنش جدا می‌کنم. دیدید با وجود مخالفت او شما را از زندان به این اطاق منتقل کردم. او می‌خواست خودش این کار را بکند و برای خودش محبوبیتی ایجاد نماید. او فقط کاپیتان این کشتی است، ولی عدهٔ افراد من چند برابر پرتقالی‌هائی است که اکنون با این کشتی سفر می‌کنند.

و به دنبال بیان این مطالب باز قهقهه را سر داد و با صدائی بلند و نفرت‌انگیز خندید. زبان «روزالین» از شدت ترس و وحشت بند آمده بود و نمی‌دانست چه بگوید و چه باید بکند. گوئی وجود «سهراب» و «فردریکو» را نیز فراموش کرده بود.

«فیدو» یک قدم دیگر نزدیکتر شد. «روزالین» باز عقب رفت تا به گوشهٔ اطاق رسید. «سهراب» و «فردریکو» از زیر تخت فقط پای آن دو را می‌دیدند و فاصلهٔ میان آنها را تشخیص می‌دادند.

در آخرین لحظه «فردریکو» تکانی خورد. او می‌خواست برای دفاع از «روزالین» از زیر تختخواب خارج شود، لیکن «سهراب» به سرعت بازویش را گرفت و او را از این کار خطرناک منع کرد.

«روزالین» که وضع خود را بی‌اندازه خطرناک می‌دید، گفت:

ـ صبر کنید... امشب،.. صبر کنید... همان‌جا بایستید تا بگویم.

«فیدو» توقف کرد و «روزالین» اظهار داشت:

ـ امشب را هم برای اخذ تصمیم به من وقت بدهید. همین یک شب را... تنها یک شب دیگر... فردا صبح جواب خواهم داد!

«فیدو» لبخندی زد، نفسی با آسایش و راحتی کشید و گفت:

ـ بسیار خوب؛ با مهلت یک شبه موافقت می‌کنم. اگر فردا...

و سخن خود را ناتمام گذاشت؛ روی را برگردانید و به طرف در اطاق رفت. موقعی که از در بیرون می‌رفت، به عنوان اتمام حجت گفت:

ـ مراقب باشید که زندگی جمع کثیری به پاسخ شما ارتباط دارد.

پس از عزیمت «فیدو»، «روزالین» به سرعت در اطاق را از درون بست و به «سهراب» و «فردریکو» گفت:

ـ بیرون بیائید... موقتا خطر رفع شده است!

آن دو نفر از زیر تخت خواب خارج شده و روی صندلی‌ها نشستند؛ ولی آن چنان آهسته صحبت می‌کردند که «روزالین» به زحمت صدای آن‌ها را می‌شنید. «سهراب» نگاهی به «روزالین» افکند و گفت:

ـ ما همه چیز را فهمیدیم. احتیاجی به توضیح بیشتر نیست. تنها نکته‌ای که مجهول مانده، این است که «روشین» کیست و در این کشتی چه قدرتی دارد؟!

«روزالین» در مقام پاسخ اظهار داشت:

ـ «روشین» کاپیتان پرتقالی کشتی است و قریب به شصت یا هفتاد نفر مرد مسلح در اختیار او است. او نیز ...

«فردریکو» حرف او را برید و گفت:

ـ فهمیدیم... او نیز به شما دلباخته است... اتفاقاً شانس شما بیدار گردیده و هیچ جای نگرانی نیست.

«سهراب» اظهار داشت:

ـ شما باید از رقابت بین این دو نفر استفاده کنید. «روشین» چه موقع به ملاقات شما می‌آید؟.

«روزالین» گفت:

ـ وقتی از پله‌ها سرازیر شود، من می‌فهم. اتاق او درست روی اطاق من است و صدای پایش را نیز می‌شناسم. معمولاً او هنگام غروب آفتاب این جا می‌آید. او مرد مودب و خوش‌برخوردی است.

«فردریکو» گفت:

ـ چه بهتر... امروز شما باید او را فریب داده و به قتل «فیدو» مجبورش کنید. در این میان هر یک از آن دو نفر کشته شوند، به نفع شما است. وقتی یکی از آنها به قتل رسید، ما نیز دیگری را می‌کشیم و زندانیان را آزاد کرده و کشتی را تحت تصرف در می‌آوریم. نکتهٔ مهم این است که ...

«روزالین» از فرط شادی دستها را به هم مالید و گفت:

ـ چه پیشنهاد خوبی!.. من هیچ به این نکته توجه نداشتم که از وجود آنها می‌توان برای دفع شر و رفع خطر موجود استفاده کرد... آفرین... همیشه مردان شجاع فکر و اندیشهٔ خوب داشته‌اند!.

گفتگوی آنها در این‌باره ادامه یافت و «سهراب» و «فردریکو» با دقت و سعی و اهتمام تمام مطالب لازم را به «روزالین» آموختند که هنگام صحبت در نظر داشته باشد. «روزالین» چند ظرف آب خوش‌قواره و مقداری نان و گوشت پخته که در اطاق داشت، به «سهراب» و «فردریکو» داد که با ولع و حرص تمام خوردند. زیرا گرسنگی نزدیک بود آنها را از پای درآورد.

هنوز مقداری از غذا مانده بود که ناگاه «روزالین» از جای جست و در حالی که دستها را تکان داده و آنها را به زیر تخت می‌فرستاد، گفت:

ـ اوه مخفی شوید... صدای پای «روشین» را شنیدم... عجله کنید!.

«سهراب» و «فردریکو» به سرعت در زیر تختخواب مخفی شدند و بقیهٔ نان و گوشت پخته را «سهراب» لای شال کمر خود نهاد و پنهان کرد. «روزالین» نیز به سرعت قفل در اتاق را گشود و خود را روی نیمکت مخملی افکند و سر را روی بازوی راست گذاشت و چنان وانمود کرد که در خواب است.

صدای پا اندک اندک نزدیک شد و بالاخره دستگیره تکان خورد و در اتاق باز

گردید. «روزالین» خود را به خواب زده بود و تکان نمی‌خورد.

«روشین» جوانی سی و چند ساله به نظر می‌رسید. به سبک پرتقالی‌ها و اشراف لباس پوشیده و دستمال گردن حریر و توری به گردن بسته بود. گیسوان خرمائی رنگ و بلند خود را مانند اشراف اروپائی فرزده و قسمتی از آن را بالای پیشانی بوکله کرده بود. «روشین» چند ثانیه در آستانهٔ در اتاق مکث کرد و چون «روزالین» را در خواب دید، با نوک پنجهٔ پا وارد و در را پشت سر خود بست.

«روشین» مثل شغالی که برای استشمام بوی مرغ و خروس سر خود را بالا می‌گیرد و پوزه را حرکت می‌دهد، چند دفعه پی‌درپی هوای اتاق را استشمام کرد و پرّه‌های بینی خویش را تکان داد. آنگاه با نوک پنجهٔ پا به طرف نیمکتی که «روزالین» روی آن خوابیده بود، رفت. «روزالین» واقعاً خواب نبود، بلکه به خواب تظاهر می‌کرد. لذا به محض اینکه «روشین» نزدیک گشت، دخترک از جای جست و سراسیمه در جای خود نشست و گفت:

ـ اوه؛ شما هستید؟!

«روشین» سر را به احترام خم نمود و با لبخند گفت:

ـ بله. کاپیتان «روشین» برای دستبوسی زیباترین دختران جهان آمده است؛ ولی افسوس!.

«روزالین» با حیرت پرسید:

ـ افسوس که چه؟!

ـ افسوس که در اتاق شما بوی عرق تن مرد استشمام می‌شود. من تعجب می‌کنم که چطور در اتاق دختری مثل شما بوی عرق تن مرد به مشام می‌رسد!.

«روزالین» خنده‌ای کرد و گفت:

ـ اوه؛ راست می‌گوئید!. این بوی عرق بدن «فیدو» است. آخر قبل از شما او در این اتاق بود و باز همان مطالب را می‌گفت و مرا تهدید می‌کرد.

دل «سهراب» و «فردریکو» شور می‌زد؛ زیرا فرصت خوبی به دست «روزالین» افتاده بود و نمی‌دانستند که آیا او می‌تواند از این موقعیت مناسب استفاده کند یا خیر. «روشین» گفت:

ـ او تنبیه و مجازات خواهد شد!.

«روزالین» خنده‌ای دلفریب کرده و با مهارت گفت:

ـ من شما را نجیب‌زاده می‌بینم و یقین دارم که از نجبای «پرتقال» هستید. با این وصف خیلی تعجب می‌کنم که چگونه این جسارت را از جانب «فیدو» تحمل نمائید. بین نجبا رسم است که اگر کسی به حدود شرافت آنها تجاوز کرد، باید حساب خود را در دوئل تصفیه کند.

«روشین» با خوشحالی تمام اظهار داشت:

ـ اوه، صحیح می‌گوئی. ولی آخر من از جانب شما دلگرمی و امیدواری ندارم.

«روزالین» حرف او را برید و گفت:

ـ آیا لازم است که من به شما سند امضاء شده بدهم؟! شما نمی‌دانید که این شخص خطرناک مانع از این است که بتوانم به ازدواج با شما جواب مثبت بدهم.

ـ چرا می‌دانم و برای اینکه میزان علاقهٔ خود را ثابت کنم، اکنون در همین ساعت حساب خود را با او رسیدگی می‌کنم... فقط شما به من قول بدهید.

«روزالین» دست خود را به طرف وی دراز کرد و لبخندی دروغین بر لب آورد. «روشین» دست او را گرفت و به آرامی به لب خود نزدیک کرد تا ببوسد.

«روزالین» خیلی زود دست خود را پس کشید و گفت:

ـ بقیه بماند تا تکلیف «فیدو» معلوم شود.

«روشین» که از فرط خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، با سرعت روی برگردانید و در حالی که از اطاق خارج می‌شد، گفت:

ـ هم اکنون کارها یکسره می‌گردد؛ هم اکنون. مطمئن باشید که تا یک ساعت دیگر جسد بی‌جان او را به دریا می‌افکنم.

او در اطاق را بست و رفت. پس از عزیمت «روشین»، «روزالین» در اطاق را از داخل محکم بست و آنگاه «سهراب» و «فردریکو» از زیر تخت خواب خارج شدند. «سهراب» در حالی که می‌خندید، گفت:

ـ آفرین بر شما؛ وظیفهٔ خود را خیلی خوب انجام دادید. هم‌اکنون بلوائی عظیم برپا می‌شود و ما نیز باید خود را برای مقابله با عدهٔ فاتح آماده کنیم.

«روزالین» خندهٔ کودکانه‌ای از روی کمال خوشنودی و رضایت کرد و اظهار داشت:

ـ اگر نقشهٔ ما با موفقیت انجام پذیرد، کار را تقریباً باید تمام شده انگاشت.

زیرا هر دو دسته آنقدر ضعیف می‌شوند که از بین بردن دستهٔ فاتح چندان مشکل نیست و...

«فردریکو» مثل اینکه موضوع مهمی به نظرش رسیده باشد، حرف «روزالین» را قطع کرد و گفت:

ـ راستی «روزالین»؛ ما اسلحه نداریم!.

این جملهٔ معترضه، «سهراب» را نیز متوجه نیازها کرد و تازه آنها متوجه شدند که در صورت بروز حوادث خطرناک نمی‌توانند بدون اسلحه کاری را پیش ببرند. چهرهٔ «روزالین» بشاش و خندان بود و موقعی که پریدگی رنگ آن دو نفر قهرمان را از بیم به دست نیاوردن اسلحه مشاهده کرد، پرسید:

ـ برای زدوخورد به چه نوع اسلحه‌ای احتیاج دارید؟.

«سهراب» پیشدستی نمود و اظهار داشت:

ـ اسلحه هر چه کامل باشد، بهتر است. ولی اگر اسلحهٔ مطلوب به دست نیاید، با یک چاقوی آشپزخانه هم می‌توان جنگید. ما فعلاً یک خنجر داریم؛ ولی این یکی کافی نیست.

«روزالین» نگاهی تحسین‌آمیز به «سهراب» افکند و در حالی که از روی لبهٔ تختخواب خود بر می‌خاست، گفت:

ـ من دو تا چاقوی آشپزی دارم.

چند قدم که از تخت دور شد، در صندوقی را برداشت و با اشارهٔ انگشت درون صندوق را نشان داد و اظهار داشت:

ـ اینها کافی است؟!

«سهراب» و «فردریکو» با چند قدم بلند خود را به صندوق رسانیدند و چون به داخل آن نگریستند، از فرط شادی و حیرت دهانشان بازماند. یک صندوق پر از شمشیر و کارابین‌های دهان گشاده؛ اوه چه سعادتی!. هر یک از آن دو نفر شمشیری مطابق سلیقه و قدرت خویش برداشته و به کمر بست. بعداً به انتخاب «کارابین» مشغول شدند و بالاخره دو تفنگ از بهترین انواع موجود در صندوق جدا نموده و آنگاه در آنرا بستند.

«روزالین» در مقام توضیح برآمد و گفت:

ـ اینجا اطاق کاپیتان «روشین» است. این صندوق اسلحه نیز به تازگی از اروپا

به این نقطه حمل شده و این کارابین‌ها هم از عالی‌ترین انواع تفنگی است که فعلاً در اروپا مصرف می‌شود.

«فردریکو» در حالی که با آستین پیراهن خویش لولهٔ فلزی «کارابین» را پاک می‌کرد و آنرا برق می‌انداخت، گفت:

ـ حالا نقص کار ما باروت و ساچمه است. اگر مختصری ساچمه به دست بیاوریم... تهیهٔ باروت که در انبار موجود می‌باشد، کار مشکلی نیست.

«سهراب» در پاسخ گفت:

ـ مثل این است که کارها رو به راه می‌شود. دل من روشن است و یقین دارم که در این راه موفقیت به دست می‌آوریم.

و بعد از «روزالین» پرسید:

ـ آیا شما می‌دانید اسرای اسپانیایی که فعلاً در کشتی هستند، به چند نفر می‌رسند؟.

«روزالین» جواب داد:

ـ غیر از اسپانیائی‌ها، عده‌ای نیز از کارگران ایرانی اسیر شده‌اند.

و آنگاه فکری کرد و افزود:

ـ روی هم رفته به صد نفر بالغ می‌شوند.

هنوز صحبت «روزالین» تمام نشده بود که ناگاه صدای یکنواخت و کرکنندهٔ زنگ‌های کشتی برخاست. این زنگ علامت خطر بود، ولی آن‌ها نمی‌دانستند خطر کدام دسته را تهدید می‌کند و وضع از چه قرار و بر چه منوال است.

صدای گرپ گرپ پا شنیده می‌شد و معلوم بود که عده‌ای روی عرشهٔ کشتی این طرف و آن طرف می‌دوند و فعالیت می‌کنند.

در این موقع آن سه نفر فهمیدند که زدوخورد آغاز گردیده است.

فصل سوم

حالا خوب است که با خوانندگان به سراغ دزدان دریائی و پرتقالی‌ها برویم و چند دقیقه «روزالین»، «سهراب» و «فردریکو» را در آن مکان تنها بگذاریم. «روشین» وقتی از اطاق «روزالین» خارج شد، می‌لرزید و از فرط خوشحالی و هیجان خیس عرق شده بود.

او شیفتهٔ «روزالین» شده بود و چون از طبقات نسبتاً ممتاز پرتقال بود، امیدواری بسیار داشت که با آرام کردن روح آشفتهٔ «روزالین» رضایت او را به ازدواج جلب کند. ضمناً پیش خود نقشه کشیده بود که اگر این کار با رضایت انجام نگرفت، با عنف و زور به مقصود برسد و از دخترک زیباروی و شجاع اسپانیائی کام بگیرد.

روی این سابقه وقتی که پس از آن همه تلخ‌روئی و درشتی آن سخنان فریبنده را از زبان «روزالین» شنید، کنترل فکر و اندیشهٔ خویش را از دست داد و به قتل «فیدو» تصمیم گرفت.

او شاید هنوز خوب دزدان دریائی را نمی‌شناخت و اگر می‌شناخت، به سوابق کار و زندگی «فیدو» آشنائی کامل نداشت. لذا نابخردانه و با سرعت و بی‌فکری از پله‌ها بالا رفت و خود را به اطاق فرماندهی کشتی رسانید.

به محض اینکه وارد اطاق شد، زنگ برنجی را از روی میز برداشت و چندین بار تکان داد. یکی از سربازان پرتقالی با کلاه سرخ رنگ و تفنگ دراز وارد شد و پاهای خود را محکم به هم کوفت.

«روشین» که هنوز نفس‌نفس می‌زد، دستها را از پشت به کمر گرفت. چند بار در عرض اطاق بالا و پائین رفت، بالاخره به سرباز گفت:

ـ «نیکوم» ... «نیکوم» را اینجا بیاور. زود... عجله کن!.

«نیکوم» افسر کوتاه قد و بدهیکلی بود که در آن کشتی بعد از «روشین» فرماندهی سربازان «پرتقالی» را به عهده داشت. او همیشه داوطلب خطرناک‌ترین مسافرت‌های دریائی می‌شد و از زندگی خویش حوادث وحشت‌انگیزی نقل می‌کرد. «روشین» به «نیکوم» و فکر و درایت او خیلی امیدواری داشت، لذا در این موقعیت حساس تصمیم گرفت از او کمک بگیرد.

بالاخره موقعی‌که صدای «نیکوم» در راهروی پشت اطاق فرماندهی شنیده شد، «روشین» با چند قدم بلند خود را به میز رسانید و قیافهٔ فرماندهی و ریاست به خود گرفت و مرتب و موقر پشت میز نشست.

«نیکوم» وارد شد و پاهای خود را به هم کوفت. دست را روی قبضهٔ شمشیر گذاشت و مودبانه ایستاد. «روشین» بدون اینکه سر خود را از روی دفتر بلند کند، گفت:

ـ در را ببند و جلو بیا!.

«نیکوم» در را بست و جلو رفت. بعد «روشین» گفت:

ـ گوش بده «نیکوم»!. به محض اینکه از اطاق من خارج شدی، همهٔ سربازان را برای یک جنگ فوری و خطرناک آماده می‌کنی. حتی مریض‌ها نیز باید اسلحه بگیرند و آماده باشند. می‌فهمی؟!

«نیکوم»، گفت:

ـ البته، می‌فهمم. ولی شما نگفتید چه موقع با ماهی‌ها جنگ خواهیم کرد؟!

«روشین» در جای خود نیم خیز شد و گفت:

ـ موقع شوخی نیست!. کار مهمی در پیش داریم.

«نیکوم» اظهار داشت.

ـ من هم شوخی نمی‌کنم. اینطور که شما می‌فرمائید، جنگ در پیش است. بسیار خوب ما که با نزدیکترین ساحل لااقل دو روز فاصله داریم، مسلماً می‌خواهیم با ماهی‌های دریا جنگ کنیم!.

«روشین» ابروان را در هم کشید و گفت:

ـ لازم شده است که این دزدان دریائی را تنبیه کنم. تو با این کار موافقی؟.

«نیکوم» که اتفاقاً از دزدان دل خونینی داشت، گفت:

ـ البته، خودم سر هفت هشت نفر آن‌ها را مثل گنجشک می‌کنم!.

ـ پس گوش بده. تو و معاونت شاهد من خواهید بود. به «فیدو» اطلاع بدهید که خودش را برای «دوئل» روی عرشهٔ کشتی آماده کند.

«نیکوم» یکه‌ای خورد؛ ولی چون فرمان جدی بود، ناچار به قراولخانهٔ کشتی رفت و معاونش را برداشت و دو نفری نزد «فیدو» که در انبار به نوشیدن و خوردن کباب مشغول بود، رفتند.

فضای انبار کشتی از دود توتون و تنباکو که بین دزدان دریائی استعمال آن خیلی رواج داشت، پر شده بود و از خلال دود انباشته و متراکم، «نیکوم» با زحمت قیافهٔ برافروخته و مست «فیدو» را تشخیص داد و مستقیماً به جانب وی رفت.

دزدان در اطراف رئیس خود پراکنده بودند. یکی روی صندوق نشسته و دیگری برای اینکه صحنه را تماشا کند و شاهد قمار رفقای خود باشد، به زحمت بالای بشکه‌ها جای گرفته بود.

خلاصه هر یک در گوشه‌ای مست و بی‌خبر افتاده و نشسته و به خنده و تفریح مشغول بودند که ناگاه ورود غیر منتظرهٔ «نیکوم» و معاونش عیش آنها را منقص کرد و انبار را سکوتی سنگین فراگرفت. «فیدو» با پشت دست دهان خود را پاک کرد و بعد خنجر تیز و برنده‌ای را که با آن گوشت ماهی را می‌برید، به شدت به میز فرو کرد و سر را به طرف «نیکوم» گرفت.

«نیکوم» به رسم آن زمان سر را به احترام پیش روی «فیدو» خم کرد و مطابق معمول ابتدا به معرفی خود و رفیقش پرداخت و گفت:

ـ اسم من «نیکوم» و دوستم...

«فیدو» خندهٔ بلندی کرد. با دست به روی میز کوفت و گفت:

ـ عجب... با چشم بسته غیب‌گوئی می‌کنی!.

«نیکوم» با بی‌اعتنائی به سخن ادامه داد و اظهار داشت:

ـ ما دو نفر شهود کاپیتان «روشین» هستیم و چون از جانب شما نسبت به شرافت و حیثیت ایشان اهانتی به عمل آمده، لذا از جانب کاپیتان شما را به دوئل دعوت می‌کنیم. خواهشمندم شهود خود را معرفی کنید و تا نیم‌ساعت دیگر در عرشهٔ کشتی حاضر شوید.

«فیدو» آنقدر مست بود که به زحمت پلک‌های چشم خود را باز می‌کرد. چند بار پلک‌ها را بر هم زد و پس از سکوت کوتاهی ناگاه از جای جست و گفت:

ـ «روشین» مرا به دوئل دعوت کرده است؟!

یک‌یک دزدان از جائی که نشسته بودند، پائین می‌جستند و کمربندهای خود را محکم می‌کردند. مثل اینکه می‌دانستند چه وظیفه‌ای بر عهده دارند و چه حوادثی پیش می‌آید.

«نیکوم» جریان مشروح «فیدو» را نداد و با شتاب از انبار کشتی خارج شد و خود را به «روشین» که روی عرشهٔ کشتی ایستاده و منتظر حریف بود، رسانید.

«فیدو» شمشیر یکی از دزدان را گرفت و پس از اینکه چند بار تکان داد و از استحکام آن مطمئن شد، خطاب به زیردستان خود گفت:

ـ بچه‌ها مراقب باشید. به محض اینکه اشاره کردم، معطل نشوید و یک پرتقالی را زنده نگذارید!

دزدان یک‌یک و دسته دسته از انبار خارج شده و به گوشه و کنار رفتند. فقط چند نفر از زبده‌ترین آنها همراه «فیدو» در صحنهٔ «دوئل» حاظر شدند. زدوخورد درگرفت. ابتدا «روشین» با سرعت و مهارت شمشیر می‌زد و چند دفعه «فیدو» را تا لبهٔ کشتی برد؛ به طوری که اگر کس دیگری به جای «فیدو» بود، در آب می‌افتاد. لیکن او خود را نجات داد. اندک اندک آثار مستی از «فیدو» می‌پرید و هوشیار می‌شد و به همان نسبت عرصه بر «روشین» تنگتر می‌گردید و کارش به وخامت می‌کشید.

«روشین» عقب عقب رفت تا اینکه به پله‌های اطاق خود رسید. در اینجا خم شد و ناگاه خنجری را که گویا قبلاً لبهٔ نردهٔ چوبی پنهان کرده بود، برداشت و به سرعت به طرف سینهٔ «فیدو» پرتاب نمود. «فیدو» که انتظار چنین ناجوانمردی را نداشت، نتوانست خود را عقب بکشد و در نتیجه خنجر به شانهٔ راست او فرو رفت و خون فوران زد.

«فیدو» از کار باز ماند و شمشیر را به دست چپ داد و به جنگ پرداخت؛ ولی معلوم بود که با دست چپ نمی‌توانست بجنگد. «روشین» که وضع را مناسب دید، حمله‌ای کرد و چند قدم پیش رفت. ولی «فیدو» به او مهلت نداد و هلهلهٔ سختی کشید. صدای او که برخاست، دزدان دریائی هجوم نمودند و هر

یک درگوشه‌ای به سربازان «پرتقالی» حمله‌ور شدند.

جنگ سختی درگرفت و اگر «نیکوم» کمک نمی‌کرد، «روشین» در همان لحظات اول به قتل می‌رسید. «روشین» باکمک «نیکوم» خود را به درون اتاقش انداخت و در را از داخل بست. سربازان پرتقالی که آماده بودند، به صدای زنگ یکنواخت از کمینگاه‌ها خارج شدند... ولی دیر شده بود، زیرا دزدان قسمت عمده‌ای از کشتی را متصرف شده و با سرعت پیش می‌رفتند.

درست در همین هنگام ناگهان شعله‌های آتش به هوا برخاست. آتش... آتش... این کلمه‌ای بود که از دهان همه خارج می‌شد و کسی نمی‌دانست چه شد که کشتی آتش گرفت.

«سهراب» و «فردریکو» نیز به این صدا بیرون دویدند؛ ولی هنوز وسط راهرو نرسیده بودند که ناگاه صدای مهیبی برخاست و کشتی تکان سختی خورد.

این تکان آنقدر شدید بود که «سهراب» و «فردریکو» نقش بر زمین شدند. «سهراب» ابتدا برخاست. بعد دست «فردریکو» را گرفت، از جای بلند کرد و گفت:

ـ کشتی سوراخ شده... «روزالین» را نجات بده!

هر دو به طرف اطاق دویدند و «سهراب» با سرعت «روزالین» را سریع دوش گرفت و به طرف پله دوید... لیکن موج وحشتناک آبی که از راه‌پله‌ها وارد راهرو می‌شد، او را به زمین افکند.

کشتی تکان‌های شدید می‌خورد و چنان به نظر می‌رسید که قدرت عظیم و فوق‌العاده‌ای آن را مثل پرکاغذی به روی سطح لایتناهی آب اقیانوس تکان می‌دهد.

در اثر شلیک چند گلوله، آتش به انبار اسلحه افتاده و یکی از بشکه‌ها منفجر شد. انفجار همان یک بشکه، تمام مواد منفجرهٔ درون انبار را به یک باره محترق کرده و سوراخی عظیم و غیرقابل مرمت در بدنهٔ انبار به وجود آورد. آب مانند اژدها، مثل کوه، بالاخره به مثابه بلای ناگهانی از همان سوراخ وارد کشتی شد و تعادل و توازن آن را به هم زد.

کشتی وقتی تکان خورد و تعادل خود را از دست داد، دست‌خوش امواج شد و چون یک طرف آن پائین رفت و طرف دیگر بالا قرار گرفت، فشار باد بادبان‌ها

و دکل‌ها را یکی پس از دیگری شکست و در دریای خروشان افکند.

به محض این که صدای انفجار برخاست، جنگ و زدوخورد پایان پذیرفت. دزدان دریائی شمشیرها را در غلاف نهاده و با سرعتی عجیب و حیرت‌انگیز به طرف قایق‌های نجات دویدند. کشتی بزرگ سی و شش دکله فقط چهار قایق نجات داشت. هر یک از این قایق‌ها به زحمت می‌توانست بیست نفر را با مقداری آب آشامیدنی و آذوقه حمل کند.

دزدان دریائی با شتاب و مهارتی که در این قبیل کارها داشتند، خود را به قایق‌های نجات رسانیده و هر چهار قایق را متصرف شدند.

عده‌ای از آنها مقداری آذوقه و چند بشکه آب به درون قایق‌ها حمل کردند. «فیدو» نخستین نفری بود که با زخم شانه و جراحاتی که داشت، درون یکی از قایق‌ها پرید و اجازهٔ حرکت داد.

موقعی که کشتی اندک اندک به زیر آب فرو می‌رفت، «فیدو» با عده‌ای از همراهان خویش با یک قایق خود را نجات داد و رفت. جای مسامحه و درنگ و تاخیر نبود. هر کس می‌بایست جان خود را بردارد و بگریزد. یک دقیقه، حتی یک ثانیه تعلل به مرگ و نیستی پایان می‌یافت.

دزدان دریائی دومین قایق را نیز پائین فرستادند. در این قایق صندوق‌های پر از پول و جواهرات را جای داده و با خود بردند. حالا سومین و چهارمین قایق مانده بود.

در همین اثناء که کشتی از آب پر می‌شد و هر کسی به فکر جان خویش بود، زندانیان اسپانیولی و ایرانی که در انبارها زیر غل و زنجیر محبوس بودند، از ماجرا مطلع شده و به تکاپو و تلاش و تقلا پرداختند.

در میان زندانیان جوانی بود که او را «پابلاس» می‌نامیدند. «پابلاس» در بندر بارکشی می‌کرد، ولی چون مردی فوق‌العاده قوی هیکل و نیرومند بود، از طرف کاپیتان «آنتونیو» پدر «روزالین» ارتقاء شغل و مقام یافت و در زمرهٔ سربازان به پاسداری و نگهبانی مشغول شد.

از شجاعت و قدرت جسمانی «پابلاس» داستان‌ها و حکایت‌های محیرالعقول تعریف می‌کردند. شبی که دزدان دریائی به هدایت و استعانت «پرتقالی‌ها» به جزیره ریختند و همه جا را متصرف شدند، «پابلاس» هم اسیر

شد و پس از چند دقیقه زدوخورد دست و پایش را در زنجیر بستند، و او را نیز به زندان افکندند.

«پابلاس» مثل شیری که گرفتار زنجیر شده باشد، مرتباً می‌غرید و به خود می‌پیچید؛ ولی به ملاحظهٔ حال و جان دیگر همشهریان خویش برای فرار اقدام نمی‌کرد. زیرا می‌دانست که به تنهائی کاری از پیش نمی‌برد.

او نیز به کشتی انتقال یافت و با دست و پای زنجیر شده به گوشهٔ انبار افتاد. دیگر کسی از «پابلاس» غول‌پیکر سخنی نشنید، تا این که آن روز کشتی منفجر شد و در کام غرق شدن قرار گرفت.

به محض این که «پابلاس» از ماجرا مطلع شد، گوئی فراموش کرده بود که در زیر غل و زنجیر محبوس است. تکانی سخت به خود داد و رنگ چهره‌اش سرخ شد و لب‌ها را به هم فشرد. در جای خود نیم‌خیز شد، اما سر دیگر زنجیرها که به کف انبار کوبیده بود، او را به زمین کشیده و مجدداً انداختند. «پابلاس» بازوان خود را جمع کرده، عضلهٔ پاها را منقبض ساخت و تا آنجا که قدرت داشت، بر خویشتن فشار آورد... ولی کاری از پیش نبرد.

در انبار هیاهو و جنجالی عظیم برپا شده بود. در میان تمام زندانیان ایرانی و اسپانیائی فقط سه نفر در بند بودند و بقیه پشت در آهنی قرار داشتند؛ زیرا دزدان دریائی و پرتقالی‌ها می‌دانستند که از آن عده کاری ساخته نیست و اگر خطری متوجه آنها باشد، از ناحیهٔ همان سه نفر است... یکی از آن سه نفر «پابلاس» بود!

«پابلاس» از دیگران کمک خواست، ولی صدای او به گوش کسی نرسید. زیرا همه در پشت در آهنین اجتماع کرده بودند که شاید راهی برای فرار خود باز کنند. «پابلاس» که از کمک دیگران ناامید شد، به دور خود چرخی خورد و این دفعه سر را به گوشهٔ دیوار گذاشت و چنان فشاری وارد آورد که حلقهٔ یکی از زنجیرها گسیخت و دست چپ او آزاد شد.

او با کمک دست چپ، دست راست و بعد پاهای خود را از قید زنجیر رهائی بخشید. «پابلاس» مثل کوهی از جای برخاست، ولی در کار خود چندان تعجیل نداشت و برای فرار اقدامی نکرد.

زنجیر دست و پای دو نفر دیگر را نیز گشوده و آنها را نجات داد. آنگاه با سرعت رفقای خود را از پشت در آهنین عقب زد و راه را برای فعالیت گشود.

همهٔ زندانیان به مشاهدهٔ «پابلاس» خوشحال شدند، چون می‌دانستند که او با قدرت عجیب خود هر مانع و هر سدی را از میان بر می‌دارد. «پابلاس» عقب رفت و با شانهٔ راست خود چند ضربت به در وارد آورد و آن را خورد کرد.

زندانیان مثل مورچه‌ها که از لانهٔ آب گرفتهٔ خود فرار کنند، بیرون ریختند و به طرف پله‌ها رفتند؛ اما در کمال تاسف وسط راهرو عده‌ای «پرتقالی» مسلح راه را بر آنها گرفته و امر کردند که به زندان باز گردند.

«پابلاس» این موقع در عقب جمعیت بود و سربازان «پرتقالی» هنوز او را ندیده بودند. وقتی زندانیان توقف کردند، «پابلاس» آنها را پس و پیش کرد و خود را به صف جلو رسانید و مثل شیری خشمگین بدون ترس از گلوله و ضربت شمشیر به آنها حمله‌ور شد.

زدوخورد در گرفت و ترس زندانیان زایل شد. آنها نیز در زدوخورد شرکت کردند، لیکن «پابلاس» قبلاً شش نفر سربازان را از پای در آورده و فرمانده آنها یعنی معاون «نیکوم» را نیز با لگد کشته بود.

زندانیان بیرون ریختند و در سطح کشتی که قسمتی از آن را آب گرفته بود، به این طرف و آن طرف دویدند. «پابلاس» به تکاپو پرداخت؛ گوئی در جستجوی چیزی بود. به یک یک اطاق‌ها سرکشی می‌کرد و هر جا با یک «پرتقالی» روبرو می‌شد، تنها با ضربت یک مشت و یا یک لگد او را می‌کشت و پی کار خود می‌رفت.

جستجوی «پابلاس» زیاد به طول نیانجامید و چون یکی از اطاق‌ها را بسته یافت، فهمید که کاپیتان «آنتونیو» در همان اطاق زندانی است. در اطاق بسته و میله‌ای آهنین از آن عبور داده بودند که باز کردن و شکستن آن به سهولت امکان‌پذیر نباشد. «پابلاس» تنها یک تنهٔ محکم به در زد و آن را شکست و کاپیتان «آنتونیو» را روی دست گرفت.

به محض اینکه کاپیتان «آنتونیو» و «پابلاس» به عرشه رسیدند، موجی عظیم برخاست و قسمت دیگر کشتی را که نسبتاً سلامت مانده بود، درهم شکست و در کام دریا فرو برد. کشتی آرام‌آرام در زیر آب فرو رفت... ساعتی بعد... یعنی یک ساعت بعد از حادثهٔ انفجار، در روی آب دریا جز مقداری تیر و تخته و دکل‌های شکسته و حباب‌های آب چیز دیگری دیده نمی‌شد.

کشتی که به زیر آب می‌رفت، هوای درون اطاق‌ها را به سطح آب می‌فرستاد و این هوا به صورت حباب‌های کوچک و بزرگ ظاهر می‌شد و بعداً به شکل کف سفید رنگی به یکدیگر متصل شده و با یکی از امواج به نقاط دور دست دریا می‌رفتند.

در آن نقطه که کشتی غرق شد، مقداری تیر و تخته باقی بود و گاهی از کنار همین تخته‌پاره‌ها و دکل‌های شکسته و تیرهای کوتاه و بلند کلهٔ انسانی به چشم می‌خورد که از زیر آب بالا می‌آمد و پس از فریادی دلخراش مجدداً طعمهٔ امواج می‌شد.

آنها که سر خود را از آب بیرون می‌کردند، اگر به سمت جنوب می‌نگریستند، دو قایق را می‌دیدند که در فاصله‌ای دور دست روی آب بالا و پائین می‌روند و اندک اندک از نظر دور می‌شوند. هر یک از این قایق‌ها عده‌ای سرنشین و مسافر داشتند، اما ما نمی‌دانیم آنها که بودند و چگونه سوار شدند و رفتند.

حالا موقع آن رسیده تا به سراغ قهرمانان داستان خود برویم و از یک‌یک آنها خبر گرفته و از حال ایشان مطلع شویم. «فیدو» با عده‌ای از دزدان دریائی سوار قایق شد و رفت. جمعی دیگر از دزدان قایق دوم را متصرف گردیدند و با جمع‌آوری مقادیر زیادی پول طلا و جواهرات در پی قایق نخستین راه دریا را در پیش گرفتند.

قایق سوم و چهارم نیز در دست دزدان دریائی بود. ولی آنها به سهولت نمی‌خواستند و نمی‌توانستند از کشتی و ثروت هنگفتی که درون آن بود، دل برکنده و بروند.

قایقی که در سمت راست واقع بود، دو نفر نگهبان داشت. بدین معنی که دزدان دو نفر مراقب برای قایق معین کردند و خودشان برای ربودن جواهرات به اطاق‌های آب گرفته ریختند. «روشین» فرمانده کشتی که از دور مراقب اعمال دزدان بوده و انتظار چنین فرصتی را داشت، به ناگاه از اطاق خارج شد و با سرعت خود را به پله‌ها رسانید و به درون قایق پرید.

دو نفر دزدان دریائی به محض اینکه او را دیدند، هیاهو و سر و صدا راه انداختند و با خنجر به طرف وی حمله‌ور شدند. لیکن «روشین» اسلحه را کشید و لوله را به طرف دو نفر دزد دریائی گرفت. آن دو دزد از بیم جان طناب کوتاهی

که قایق را به کشتی مربوط می‌کرد، بریده و پارو زنان حرکت کردند.

دزدان دریائی وقتی بازگشتند، مشاهده نمودند که قایق نیست. به دریا نگریسته و دریافتند که «روشین» قایق را برده و دسترسی به آن از حدود امکان خارج گردیده است.

دزدان دریائی با یک قایق باقی ماندند و چون آن یک قایق توانائی حمل همهٔ آنها را نداشت، زدوخورد و جدال در گرفت و بالاخره موقعی که کشتی به زیر آب فرو می‌رفت، چهارمین قایق نیز با بیست نفر از دزدان حرکت کرد و رفت.

موقعی که موج وارد راهروی کشتی شد، «سهراب» و «روزالین» را به عقب پرتاب کرد. «فردریکو» در اطاق بود و از گزند موج در امان ماند. او به صدای فریاد «روزالین» از اطاق بیرون جست و موقعی خود را به «سهراب» رسانید که جوان شجاع در حال خفه شدن بود.

«فردریکو» ابتدا «روزالین» راکشان‌کشان بالا آورد. در اثر ضربهٔ شدیدی که به سر «سهراب» وارد آمد، او کنترل خود را از دست داده و بیهوش شده بود. حساب کنید که در آن موقعیت خطیر آنها چه حالی داشتند. «فردریکو» نمی‌دانست چه باید بکند. گیج شده بود و فقط دست‌ها را به هم می‌مالید.

«روزالین» با این که از گزند امواج در امان نبود و هر لحظه به طرفی کشیده می‌شد، سر «سهراب» را به زانو گرفت و آنقدر شانه‌های او را مالید و به صورتش سیلی زد تا او دیدگان خود راگشود و بهوش آمد. بالاخره «سهراب» به هوش آمد، ولی افسوس که خیلی دیر شده بود. زیرا درست در همین موقع بود که کشتی خورد شد و به زیر آب فرو رفت.

در طی چند دقیقه «سهراب» و «فردریکو» و «روزالین» روی آب دریا قرار گرفتند و دست خوش امواج خروشان شدند. «سهراب» با اینکه سرگیجه داشت و نمی‌توانست به خوبی شنا کند، «روزالین» را از آب گرفت و با زحمت به روی تخته پاره‌ای انداخت. «فردریکو» هم شناکنان خودش را به آنها رسانید و هر یک از ایشان قطعه دکل شکسته‌ای را به دست آوردند.

ارزش یک تخته پاره در آن نقطه از دریا زیاد بود. لذا دو نفر از دزدان دریائی که چیزی به دست نیاورده بودند، شناکنان خود را به آنها رسانیدند که دکل‌ها را تصاحب کنند. «سهراب» «روزالین» را به «فردریکو» سپرد و خودش با آن دو نفر

در کام امواج به زدوخورد پرداخت و بالاخره هر دو نفر را کشت و نزد آنها بازگشت.

ساعتی بعد هر سه در حالی که به تخته‌ها آویزان شده و به زحمت خود را نگه می‌داشتند، در دست امواج پیش می‌رفتند و نمی‌دانستند چه سرنوشتی انتظار ایشان را می‌کشد.

دریا آرام بود. آفتاب سطح بیکران آب را روشن می‌کرد و منظره‌ای رعب‌انگیز به آن می‌بخشید. معلوم نبود به کجا باید بروند و چه سرنوشتی انتظار آنها را می‌کشید. تخته پاره‌ها در روی آب سرگردان بودند و «روزالین» و «سهراب» و «فردریکو» هر یک خویشتن را روی قطعه‌ای از دکل‌های شکسته افکنده و به اطراف می‌نگریستند.

گاهی یک موج کوچک آب یکی از آنها را به طرفی می‌راند و از دیگران جدا می‌کرد، ولی باز با کوشش و تلاش به هم می‌رسیدند و در کنار یکدیگر قرار می‌گرفتند. اما این وضع قابل دوام نبود و اگر همچنین ادامه می‌یافت، با سرعت به طرف مرگ می‌رفتند و بالاخره دیر یا زود در آب دریا غرق شده و طعمهٔ ماهیان می‌گردیدند.

یکی از همین دفعات دکل شکسته‌ای که «روزالین» خودش را روی آن افکنده و با چنگ خون‌آلود و ناخن‌های شکسته تعادل و توازن خود را حفظ می‌کرد، چرخید و دخترک را در آب افکند.

«روزالین» جیغ کوتاهی کشید و زیر آب فرو رفت. به صدای جیغ او «سهراب» خودش را در آب افکند و به جستجو پرداخت. «فردریکو» روی آب ماند که چوب‌ها را حفظ کند.

«روزالین» یکی دوبار به زحمت سر را از آب بیرون آورد، ولی دیگر نتوانست با وجود لباس‌های سنگین و خیس شده خود را نگه دارد و اندک اندک پائین رفت. «سهراب» نیز سر خود را از آب بیرون آورد و «فردریکو» با انگشت محل «روزالین» را نشان داد. «سهراب» خودش را به آنجا رسانید و «روزالین» را گرفت.

چندین ساعت به همین منوال گذشت، هنوز آنها در وسط آب سرگردان بودند و «روزالین» نیز بیهوش بود. ناگهان «فردریکو» فریادی کشید، «سهراب» را

به نام خواند و گفت:

ـ نگاه کن!. این چیست که به طرف ما می‌آید؟!

«سهراب» به آن طرف نگریست، ولی در ابتدا چیزی ندید. «فردریکو» توضیح بیشتری داد و گفت:

ـ مثل این است که حیوان بزرگی به سمت ما می‌آید. گاهی سرش را از آب بیرون می‌آورد و مجدداً زیر آب فر می‌رود. خوب دقت کن!.

هنوز حرف «فردریکو» تمام نشده بود که «سهراب» نیز آن را دید. بلافاصله خویشتن را به درون آب افکند و شناکنان به آن جهت پیش رفت. موقعی که از کنار «فردریکو» می‌گذشت، به او گفت:

ـ تو مراقب چوب من باش. من آن را دیدم و اگر حدسم درست باشد، نجات یافته‌ایم.

و بلافاصله «سهراب» به زیر آب فرو رفت و شناکنان از آنجا دور شد.

چند دقیقه گذشت. «فردریکو» با زحمت مراقب چوب «سهراب» بود و «روزالین» بیهوش بود. «سهراب» گاهی سر از آب بیرون می‌کرد و مجدداً زیر آب می‌رفت، بالاخره از فاصله‌ای نسبتاً بعید دیده شد که روی چیزی نشسته و به آن سمت می‌آید.

«فردریکو» خود را بالاتر می‌کشید که رفیق ایرانی خود را ببیند، ولی از فاصلهٔ دور چیزی تشخیص نمی‌داد. موقعی که آفتاب اندک اندک به دامن افق می‌رفت و غروب نزدیک می‌شد، «سهراب» در حالیکه روی تختهٔ بزرگی نشسته بود، به آنجا رسید و با خوشحالی گفت:

ـ کمک کن و روزالین را بالا بکش.

هنوز «فردریکو» نمی‌دانست چه شده و «سهراب» چه کرده است. با زحمت «روزالین» را بالا کشیدند و بعد «فردریکو» هم روی تخته قرار گرفت و به اطراف نگریست. «فردریکو» پرسید:

ـ این چیست؟. مثل این است که جای وسیعی دارد.

«سهراب» جواب داد:

ـ بله، این یک قسمت از بدنهٔ کشتی است. اما چون قطعات آهن به آن متصل می‌باشد، قسمتی از آن به زیر آب فرو رفته است. اگر بتوانیم آن قطعات را جدا

کرده و چوب را آزاد کنیم، نجات یافته‌ایم.

«فردریکو» موافقت خود را با آغاز کار اعلام داشت و پس از این که جای «روزالین» را روی بدنهٔ شکستهٔ کشتی محکم کردند و دکل‌ها و تخته‌پاره‌های قبلی را نیز بالا کشیدند، در آب پریده و به کار مشغول شدند.

بدنهٔ کشتی که «سهراب» از روی آب گرفته بود، قریب به ده قدم طول و هفت قدم عرض داشت، لیکن جدار خارجی کشتی که از آهن ساخته شده بود، آن را به درون آب می‌کشید و سنگین می‌کرد.

فعالیت دو جوان آغاز شد و با زحمت و کوشش بسیار چوب را از آهن جدا کردند. این کار سه ساعت طول کشید و موقعی که از انجام کار فراغت یافته و بالا آمدند، هوا تاریک شده و ستارگان در آسمان ظاهر شده بودند.

در تاریکی شب وسعت بدنهٔ کشتی به خوبی دیده نمی‌شد، ولی معلوم بود که به آسانی سنگینی بدن آن سه نفر را تحمل می‌کند و روی امواج آب به طرف نامعلومی پیش می‌رود.

«فردریکو» آنقدر به «روزالین» سیلی زد تا او به هوش آمد و دیدگان خود را گشود. دختر جوان باور نمی‌کرد که زنده مانده است. با تردید و احتیاط به اطراف خود می‌نگریست. چیزی که بیشتر سبب حیرت و تعجب او می‌شد، قایقی بود که در آن سوار بودند. گرچه بدنهٔ کشتی هیچ شباهتی به قایق نداشت و هر لحظه آب از کف آن می‌گذشت، ولی باز وسیلهٔ بسیار خوبی برای عبور از روی آب محسوب می‌شد و همین امر حیرت بیش از حد «روزالین» را بر می‌انگیخت.

«سهراب» ماجرا را برای او تعریف کرد و «روزالین» چون از طول و عرض و اندازهٔ آن تختهٔ بزرگ آگاهی یافت، از فرط خوشحالی دستها را به هم مالید و گفت:

ـ تصور نمی‌کنم با وجود این تخته در آب خفه شویم. اگر قرار بود بمیریم، تا حالا مرده بودیم.

«سهراب» نفسی عمیق کشید و در حالیکه پیراهن خود را می‌فشرد تا آب آن خارج شود، اظهار داشت:

ـ آن قدر هم نباید خوش‌بین بود. اگر طبیعت با ما یاری کند و طوفان نشود، امکان نجات موجود است. ولی اگر باد برخیزد و دریا به تلاطم و امواج بیافتد،

به طور مسلم در آب غرق خواهیم شد.

«فردریکو» خاموش بود و فقط گاهگاهی به آسمان می‌نگریست. در این موقع او نیز لب به سخن گشود و با خوشحالی گفت:

ـ اوه سهراب، نگاه کن! این ستارگان شمال است. روی این حساب ما درست به طرف جنوب می‌رویم. اگر بادبان داشتیم، سرعت ما افزوده می‌شد و قبل از طوفان به ساحل نزدیک می‌گردیدیم.

«سهراب» به چوب‌ها و تخته‌پاره‌ها و بالاخره به سوراخ‌هائی که روی بدنهٔ چوب زیر پای آنها موجود بود، نگریست و گفت:

ـ با لباس‌های خود می‌توانیم بادبان دست کنیم. لباس‌های «روزالین» پارچه‌های زیادی دارد و اگر از دو طرف پاره شود...

«سهراب» حرف خود را ناتمام گذاشت و از جای جست. یک قطعه از دکل‌های شکسته را برداشت و روی یکی از سوراخ‌ها قرار داد و به «فردریکو» گفت که با قطعهٔ دیگر روی آن بکوبد. «فردریکو» آنقدر کوفت تا این که چوب شکسته در سوراخ فرو رفت و آنجا جای گرفت. وقتی این کار انجام شد، «سهراب» به «روزالین» گفت:

ـ «روزالین» ما روی خود را برمی‌گردانیم و تو لباس‌های گشاد و بلند خودت را بیرون بیاور و لباس‌های ما را بپوش.

سپس «فردریکو» و «سهراب» لباس‌های اضافی خویش را در آورده و به «روزالین» دادند.

«سهراب» به کار پرداخت و با کمک «فردریکو» بادبان و سکان تهیه کرد. دامن‌های گشاد «روزالین» با هم گره خورد و متصل شد؛ آنگاه به چوب دکل مربوط گردید و بادبانی کوچک ترتیب داد که باد در آن می‌افتاد و تخته‌پارهٔ آنها را با سرعت پیش می‌راند. از این موفقیت هر سه نفر خوشحال بودند و «سهراب» که تخته سکان را در دست داشت، می‌کوشید تا از خط شمال و جنوب منحرف نشوند.

اندک اندک خستگی بر آنها مستولی شد و دیدگان ایشان سنگین گردید و به خواب رفتند. موقعی دیده گشودند که آفتاب در وسط آسمان بود.

خستگی آنها برطرف شده بود و تنها از گرسنگی و عطش زیاد رنج می‌بردند.

آب تلخ و شور دریا برای آشامیدن مناسب نبود و وسیله‌ای برای گرفتن ماهی نداشتند. قایق آنها با سرعت پیش می‌رفت. هوا گرم شده بود. باد پر حرارتی می‌وزید؛ گوئی باد از روی صحراهای خشک و سوزنده بر می‌خاست و به آن جا می‌رسید.

آن روز نیز تا نزدیکی غروب بدون اینکه بدانند به کجا می‌روند و چه خواهد شد، در دست باد و امواج آب پیش رفتند. «روزالین» گفت:

ـ نگاه کنید؛ غروب آفتاب نزدیک است. یک روز دیگر گذشت. بدن من از گرسنگی سنگین شده. دیدگانم جائی را نمی‌بیند و مثل این است که پرده‌ای سیاه پیش چشمانم کشیده‌اند.

«فردریکو» گفت:

ـ من هم از گرسنگی در حال مرگ هستم. چه باید کرد؟! بالاخره به جائی می‌رسیم و از این بدبختی و سرگردانی نجات خواهیم یافت. باید صبر کرد!.

و به دنبال این مذاکره سکوت برقرار شد. یک دقیقه بعد «سهراب» در حالیکه چشم به افق سرخ رنگ دوخته بود، گفت:

ـ ما وقتی در جزیره بودیم، لباس کلفت می‌پوشیدیم. اینطور نیست؟.

«فردریکو» جواب داد:

ـ بله؛ هوا کم‌کم سرد می‌شد و فصل سرما نزدیک بود.

«روزالین» اظهار داشت:

ـ اوه راست می‌گوئید، ولی اینجا هوا خیلی گرم است. گویا به خط استوا نزدیک شده‌ایم.

«سهراب» خندید و گفت:

ـ محال است در ظرف دو روز بیست درجهٔ جغرافیائی را طی کرده باشیم. نه؛ چنین چیزی امکان ندارد!.

هنوز حرف «سهراب» تمام نشده بود که ناگاه «روزالین» از جای جست و گفت:

ـ اوه... نگاه کنید... مرغ‌ها را نگاه کنید!.

به شنیدن این دو جمله «سهراب» و «فردریکو» از جای جسته و به مسیر انگشت «روزالین» که گوشه‌ای از آسمان را نشان می‌داد، نگاه کردند. «روزالین»

راست می‌گفت. یک دسته مرغان دریائی از سمت شمال شرقی به طرف جنوب غربی دریا می‌رفتند و هر چه بیشتر نزدیک می‌شدند، صدای آنها با وضوح و آشکارا شنیده می‌گردید.

«سهراب» به اطراف نگریست و گفت:

ـ باید به طرفی که مرغان می‌روند، برویم. غروب آفتاب نزدیک است و شب هنگام مرغان دریائی به لانهٔ خویش باز می‌گردند. اگر سحر بود، می‌بایست برخلاف جهت مرغها برویم تا به ساحل برسیم. ولی چون غروب نزدیک می‌باشد، عاقلانه این است که در جهت حرکت مرغ‌ها حرکت کنیم.

«فردریکو» به طرف سکان دوید و آن را به راست چرخانید. ولی با آن تخته پاره و آن سکان شکسته چگونه می‌توانستند مسیر خویش را عوض کنند؟. کار مشکلی بود، ولی به هر ترتیب که امکان داشت این کار سخت را انجام داده و مسیر تخته را عوض کردند. از حسن اتفاق درست در همین موقع قطعه ابر سیاهی در آسمان ظاهر شد و باد با شدت وزیدن گرفت.

پس از دو روز، دریا برای اولین بار دستخوش طوفان می‌شد آن ابر سیاه نشانهٔ طوفان سهمگین و خطرناکی بود. دل آنها شور می‌زد و چون هوا تاریک شده بود، امید رسیدن به ساحل را نداشتند. طوفان! طوفان!.

امواج به حرکت در آمد و تخته پارهٔ آنها را چون پرکاه بالا و پائین می‌برد. هر سه نفر خود را روی تخته افکنده و با چنگال و ناخن خویشتن را به آن می‌چسبانیدند که در آب نیافتند.

دکل خم شد و بادبانی که از دامن لباس‌های زیر و روی «روزالین» تهیه کرده بودند، پاره شد و در دست باد رفت. معهذا تخته‌پاره با سرعت پیش می‌رفت و روی امواج حرکت می‌کرد. معلوم نبود چه می‌شود و چه سرنوشت شومی انتظار آنها را می‌کشد.

نیم‌ساعت به این ترتیب گذشت؛ ناگاه موجی عظیم برخاست و تختهٔ آنها را به ارتفاع پنجاه متر بالا برده و با سرعت به پائین رها کرد. تخته‌پاره با سرعت عجیبی پائین افتاد، ولی در کمال تعجب موقعی که به سطح تقریبی آب رسید، تکان شدیدی خورد و صدائی هولناک از آن برخاست.

هر یک از سه نفر سرنشینان به طرفی افتادند، ولی خودشان نیز احساس

کردند که به جای بستر نرم آب در نقطه‌ای سخت و ناراحت کننده افتاده‌اند.

ابتدا «فردریکو» تکانی به خود داد و از جای برخاست. حیرت او حد و اندازه نداشت، زیرا با خوشحالی می‌دید که روی سنگریزه‌های ساحل افتاده و زیر پایش محکم و سفت است.

با سرور و شعف به طرف نقطهٔ سیاهی که در چند قدمی او وجود داشت و در تاریکی شب دیده می‌شد، دوید. این جسم سیاه «روزالین» بود. «روزالین» نیز تکانی خورد و سر را بلند کرد. به محض اینکه کسی را بالای سر خود دید و احساس کرد که زیر بدنش سفت است، گفت:

ـ آه.. اینجا ساحل است!. ما به خاک افتاده‌ایم؟.

«فردریکو» او را بلند کرده و جواب داد:

ـ بله، اینجا ساحل است. ولی معلوم نیست کجا است و چه موقعیتی دارد. به هر حال باید «سهراب» را یافت.

هنوز حرف او تمام نشده بود که سر و کلهٔ «سهراب» نیز پیدا شد. او ده قدم آنطرف تر روی خاک افتاده و در اثر تصادف با سنگ سرش مجروح گردیده بود.

هر سه نفر یکدیگر را یافتند و با شادی به طرف انبوه درختان که در چند قدمی ساحل دیده می‌شد، رفتند. مقداری که از ساحل دور شدند، چشم «سهراب» به قایقی افتاد که آن را وارونه روی ماسه‌ها قرار داده و رنگ زده بودند. «سهراب» آن را با احتیاط نشان داد و گفت:

ـ این قایق از نوع قایق‌های پرتقالی‌ها است. آنها در این جا هستند. باید احتیاط کرد!.

«سهراب» راست می‌گفت، زیرا آنجا یکی از جزایر استوائی و از متصرفات دولت پرتقال محسوب می‌شد. سربازان و دریانوردان پرتقالی در آنجا پایگاه محکمی داشتند. این مسائل برای «سهراب»، «فردریکو» و «روزالین» مجهول بود و در نخستین لحظه، فقط آن قایق وارونه و رنگ زده توجه آنها را جلب و به احتیاط وادارشان کرد.

بهرحال آرام آرام به طرف جنگل انبوهی که در مقابل قرار داشت، پیش رفتند. آرام و با احتیاط به طرف جنگل رفتند. از گرسنگی و عطش جانشان به لب رسیده بود و فقط امید آن سه نفر را سرپا نگه می‌داشت. امید به اینکه شاید

به زودی در جنگل چشمه‌ای آب خوشگوار و درختان میوه بیابند و شکم خود را سیر نمایند و رفع عطش کنند. امید به آنکه به زودی یک کشتی اسپانیائی برای نجات در ساحل جزیره لنگر بیاندازد و از آن محیط ناشناس و مجهول و آن جنگل انبوه و وحشت‌انگیز دورشان کند.

همین امیدواری‌ها بود که موجب دلگرمی ایشان می‌شد و با اینکه در این مورد با هم صحبت نمی‌کردند و سخنی نمی‌گفتند، هر یک به تنهائی آرزوها را در دل می‌پرورانید و اندیشه‌هائی در سر داشت. آسمان طوفانی چند دقیقه بعد آرام شد. گوئی غیر از خورد کردن تخته‌پاره و رسانیدن آنها به ساحل وظیفه و مقصودی نداشت و چون این کار مهم انجام گرفت، آسمان و زمین و دریا یکباره و با هم خاموش شدند و باز همان سکوت و آرامش اولیه را حکفرما ساختند.

«سهراب» ایستاد. به آسمان نگریست و گفت:

ـ نگاه کنید؛ ستاره‌ها ظاهر می‌شوند. بعد از طوفان هوا مطبوع می‌شود، ولی افسوس که معلوم نیست کجا هستیم و چه باید بکنیم.

«فردریکو» به درختی تکیه داد. یک لنگه چکمهٔ خویش را از پای بیرون آورد و آب درون آن را خالی کرد و در حالی که مجدداً می‌پوشید، گفت:

ـ به هرحال حادثه‌ای است که پیش آمده. خوشحال باشیم که از چنگ دزدان دریائی نجات یافته‌ایم.

«روزالین» که گوئی خاطرهٔ پدرش او را رنجه می‌داشت، گفت:

ـ چه جای خوشحالی است؟!

ولی دیگر جمله‌اش را ادامه نداد و ساکت ماند.

تمام دوستان ما از بین رفته‌اند. پدرم با همه ثروتش که در کشتی بود...

قریب به سه ساعت راه رفتند و بالاخره به نقطه‌ای مسطح و کم درخت رسیدند و چون هنوز تشنه و گرسنه بودند، کنار درختان نشستند تا رفع خستگی کنند. «سهراب» نشست. «فردریکو» نیز به درختی تکیه داده و پاها را دراز کرد. ولی موقعی که «روزالین» می‌خواست بنشیند، ناگاه دستش در آب فرو رفت و با خوشحالی جیغ کشید و گفت:

ـ آه، آه! آب؛ آب!

او راست می‌گفت، زیرا جوی آب باریکی از آنجا می‌گذشت و پیش

می‌رفت. هر سه نفر خود را به آب رسانیده و تا توانستند، خوردند. پس از رفع عطش «سهراب» گفت:

ـ این جوی آب‌دستی است. نگاه کنید، اطراف آن را با سنگ و چوب چیده‌اند!

با مشاهدهٔ این منظره «روزالین» به وحشت دچار گردیده و گفت:

ـ می‌ترسم. حقیقت این است که فکر می‌کنم پرتقالی‌ها در همین اطراف باشند. خوب است بالای درختان بخوابیم که صبح در مدنظر نباشیم و در صورت وجود خطر بتوانیم خود را پنهان کنیم.

این فکر را آنها نیز پسندیدند و با زحمت درخت کهنسال کجی را یافته و از آن بالا رفتند. «سهراب» چندین شاخه را شکست و پهلوی یکدیگر چید و دور چوب‌ها را روی دو شاخهٔ موازی قرار داد و بالاخره روی آنها را با برگ درختان پوشانید و یک تخت موقتی برای «روزالین» درست کرد.

تمام این کارها را در تاریکی انجام می‌داد و چند بار نزدیک بود از درخت پائین بیافتد. وقتی از انجام این مقصود فارغ شد، مشاهده کرد که «فردریکو» خوابیده است. «روزالین» نیز به زودی به خواب رفت. آن شب وحشتناک به این ترتیب سپری شد. سحرگاه نسیم بسیار خنکی وزیدن گرفت و تارهای موی «روزالین» را پریشان و او را بیدار کرد.

«سهراب» هنوز در خواب بود، ولی از «فردریکو» اثری موجود نبود و «روزالین» ابتدا به پائین نگریست. فکر می‌کرد که شاید در حین خواب افتاده باشد، اما در پائین درخت هم نبود. هوا تازه روشن شده بود و سپیدهٔ صبح اندک اندک همه جای آسمان را از تاریکی شب می‌شست و گسترده می‌گردید. «روزالین» «سهراب» را بیدار کرده و به او گفت:

ـ «فردریکو» نیست. او کجا رفته است؟!

«سهراب» با خونسردی جواب داد:

ـ پهلوان برای سیر کردن شکم خود رفته است. زود بر می‌گردد!

«سهراب» که به اخلاق «فردریکو» بیشتر آشنائی داشت، راست می‌گفت. او صبح خیلی زود یعنی به هنگام فجر بیدار شد و چون بی‌اندازه گرسنه بود، از درخت پائین رفت و در جنگل به جستجو پرداخت. در فاصله‌ای کم درخت

نارگیل و موز یافت، ولی او نمی‌توانست از درخت نارگیل بالا برود. لذا دو عدد نارگیل که در اثر طوفان به زمین افتاده بود، برداشت و مقداری هم موز چید. باز به جستجو ادامه داد.

هر چه بیشتر جلو می‌رفت، کمتر اثری از درخت میوه می‌یافت. در سر راه خود تعداد زیادی درخت با انواع میوه‌ها دید؛ ولی چون آنها را نمی‌شناخت، چیزی نچید و باز پیش رفت. آن چند دانه موز و نارگیل او را به تنهائی سیر نمی‌کرد لذا تصمیم گرفت به هر ترتیب که هست، مقداری میوه تهیه کند. ناچار نارگیل‌ها و موزها را کنار درختی به زمین نهاد و با دست خالی به راه‌پیمائی ادامه داد.

هنوز فاصلهٔ زیادی از آنجا دور نشده بود که صدایی شنید و در جای خود میخکوب شد. پیش خود گفت شاید اشتباه می‌کنم؛ اما او اشتباه نمی‌کرد. نفس را در سینه محبوس ساخت و به دقت گوش داد. همان صدا با وضوح بیشتری به گوش رسید؛ گوئی دو نفر زن با هم حرف می‌زدند.

«فردریکو» که از حیرت دهانش باز مانده بود، به سرعت خود را پشت درختی پنهان کرده و دست را از دو طرف باز کرده و به آن چسبید که دیده نشود. صدا اندکی بعد نزدیکتر شد و عاقبت «فردریکو» وقتی به سمت راست خود نگریست، در کمال حیرت و تعجب دو دختر سیاه پوست را مشاهده کرد که با هم صحبت می‌کنند و به آن‌طرف می‌آیند.

دختران مقداری میوه چیده بودند و اغلب از همان میوه‌های ناشناسی که «فردریکو» سر راه دیده و نچیده بود، زیر بغل داشتند. از سوء اتفاق یا حسن تصادف؛ آن دو دختر سیاه‌پوست درست به طرف درختی که «فردریکو» در پشت آن مخفی شده بود، می‌آمدند و وضع طوری بود که او نمی‌توانست جای خود را عوض کند و در محل دیگری مخفی شود. چاره‌ای جز این نداشت که بایستد. چه کار دیگری از او ساخته بود. «فردریکو» پیش خود می‌گفت:

ـ این دختران وحشی هستند و به دیدن من یا هیاهوئی راه می‌اندازند و وحشیان را مطلع می‌سازند؛ یا می‌گریزند و می‌روند. به هر حال جز ایستادن چاره‌ای ندارم.

او در این افکار بود که دختران سیاه‌پوست صحبت‌کنان و خندان به آنجا

رسیدند و چون «فردریکو» را با آن وضع خنده‌آور، بدون پیراهن و با شلواری کهنه مشاهده کردند، ایستادند.

دختران ایستادند و خیره‌خیره به «فردریکو» نگریستند. «فردریکو» از التهاب و ناراحتی خیس عرق شده بود و نمی‌دانست چه کند و چه بگوید. دو دختر سیاهپوست پس از چند لحظه، به یکدیگر نگریستند و لبخندی زدند. آنگاه یکی از آنها با زبان شکسته و نارسای پرتقالی گفت:

ـ چرا برای شنا به دریا نمی‌روید؟. نزدیک ظهر همهٔ سربازان به دریا می‌روند. اینجا آب خوب برای شنا نیست.

دختر مذکور این جملات را با زبان پرتقالی گفت. «فردریکو» گرچه زبان پرتقالی را خوب نمی‌دانست، ولی مقصود آنها را فهمید و در پاسخ گفت:

ـ بله... اینجا آمده‌ام...

«فردریکو» چنان دست‌پاچه و هراسان شده بود که نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید. قدر مسلم این بود که دختران سیاهپوست او را با یکی از سربازان پرتقالی اشتباه گرفته بودند. نکته دیگری که برای «فردریکو» کشف شد و باعث ترس و ناراحتی او گردید، این بود که پرتقالی‌ها و مخصوصاً سربازان آنها در همان نزدیکی هستند و به زودی از وجود ایشان آگاه می‌گردند. همین نکات باعث وحشت «فردریکو» شده بود و در نتیجه زبانش لکنت گرفت. چند لحظه تمجمج کرد و بالاخره گفت:

ـ بله، من اینجا برای میوه چیدن آمده بودم.

دخترها به مشاهدهٔ حالت مشوش او خنده را سر دادند. تصور آنها این بود که شاید او از شوق برخورد و ملاقات ایشان چنین هراسان و ذوق‌زده شده است. «فردریکو» بلافاصله راه خود را در پیش گرفت و به طرف محلی که «سهراب» و «روزالین» بودند، رفت. در راه نارگیل‌ها و موزها را برداشت و دوان‌دوان خود را به درخت رسانید. «سهراب» و «روزالین» هنوز بالای درخت نشسته بودند و صحبت می‌کردند که «فردریکو» دوان و عرق‌ریزان و خسته رسید و از درخت بالا رفت.

هر سه نفر با خوشحالی زایدالوصف به خوردن میوه مشغول شدند. آنقدر گرسنه بودند که از آن همه میوه و موز چیزی باقی نماند و اگر باز هم موجود بود،

می‌خوردند.

«فردریکو» تا پایان صرف غذا ساکت بود. او نمی‌خواست با رسانیدن خبر ملاقات دختران و وجود سربازان پرتقالی باعث تشویش آنها شود. لذا وقتی میوه تمام شد، ماجرا را تعریف کرد.

دختران سیاه‌پوست که انتظار انعام داشتند، چون «فردریکو» را بی‌اعتنا دیدند، عصبانی شدند. از یک طرف دیگر در کمال حیرت مشاهده کردند که آن مرد نیرومند و پهلوان در خلاف جهت اردو رفت و لباسی نپوشید. یعنی چه؟! یکی از آن دو نفر گفت:

ـ گمان می‌کنم که او با یک دختر سیاهپوست در جنگل زندگی می‌کند. باید او را تعقیب کرد و از ماجرا مطلع شد.

با این تصمیم آرام‌آرام به دنبال «فردریکو» راه افتادند و همه جا چون سایه در پی او حرکت کردند؛ تا اینکه او به درخت رسید و از آن بالا رفت.

ـ این زن به نظرم کنیز یکی از فرماندهان اردو است و این دو سرباز او را دزدیده و اینجا مخفی کرده‌اند. من فرمانده را از ماجرا مطلع می‌کنم.

دختر دیگر نیز نظر دوست خود را پسندید و هر دو با سرعت و شتاب به طرف اردوی سربازان پرتقالی دویدند.

□

«سهراب» و «فردریکو» و «روزالین» به طور مثلث روی شاخه‌های درخت نشسته و صحبت می‌کردند. «روزالین» درست در جائی قرار داشت که راه جنگل به اردو را می‌دید... همان راهی که دختران آنجا ایستاده و به آن سه نفر نگاه می‌کردند.

در آخرین لحظات که دو دختر حسود سیاه‌پوست برای کار خویش تصمیم گرفتند، چشم «روزالین» به پائین افتاده و آن دو نفر را دید و چون «فردریکو» ماجرا را تعریف کرده و همه چیز را گفته بود، به ناگاه از جای جست و گفت:

ـ اوه، دختران سیاه‌پوست اینجا بودند. من آنها را دیدم و هم اکنون با سرعت دویدند و رفتند.

رنگ از چهرهٔ هر سه پرید. قریب به دو دقیقه هیچ یک قدرت حرف زدن نداشتند. نفس در سینهٔ آنها حبس شده بود و بالاخره «سهراب» این سکوت

ناراحت کننده را شکست و گفت:

ـ آنها ما را تعقیب می‌کنند. باید فرار کرد!

و به دنبال این جملات گوئی آنها نیز از خواب بیدار شده باشند، تکانی خورده و از درخت پائین رفتند.

«سهراب» از جلو، «روزالین» در وسط و «فردریکو» از عقب به راه افتاده و به سرعت رفتند. چند دقیقه بعد سربازان پرتقالی غرق اسلحه به آنجا رسیدند و چون آثار اقامت عده‌ای را آنجا دیده و بستر موقتی «روزالین» و پوست موزها را مشاهده کردند، به طور یقین دانستند که آنها گریخته و رفته‌اند.

فرمانده پرتقالی دستور داد و گفت:

ـ به سه دستهٔ ده نفری تقسیم شده و به تعقیب ایشان بروید. من یقین دارم که به زودی آنها را دستگیر خواهیم کرد. زیرا در چند کیلومتری اینجا قبایل آدمخوار سد راه فرارشان خواهند بود و از بیم وحشیان آدمخوار تسلیم می‌شوند. زودتر حرکت کنید!

و بلافاصله پرتقالی‌ها به سه دسته تقسیم شده، به تعقیب پرداختند.

فصل چهارم

حالا موقع آن است که قهرمانان داستان را در آن جنگل وحشت‌انگیز نزد پرتقالی‌ها رها کرده و موقتاً به سواحل ایران و «خلیج فارس» برگردیم.

تمام فعالیت دولت «پرتقال» در این راه مصروف می‌گشت که جای «اسپانیا» را در «خلیج فارس» بگیرد و جزایر خلیج فارس را از «شاه عباس» پادشاه صفوی اجاره کند. برای انجام این مقصود بود که کاپیتان «مروک» با دزدان دریائی و از جمله «فیدو» دزد معروف شریک شد و شبانه از اسپانیائی‌ها خلع ید کرد و جای آنها را گرفت. از سوء اتفاق نمایندگان ایران آمدند و چون رفتار تند کاپیتان «مروک» را دیدند، دچار سوءظن شدند و بر خلاف احتیاط این نکته را بر زبان راندند.

«مروک» قبل از هر کار «فیدو» را مامور کرد که اسراء را از جزیره دور کند و چون از این‌کار فارغ شد، نزد نمایندگان «شاه عباس» بازگشت و گفت:

ـ بفرمائید، انبارها برای بازدید و معاینه حاضر است.

یکی از نمایندگان شاه ایران اندکی عمامهٔ زربفت و گلابتون دوزی شدهٔ خود را بالا زد و با کف دست عرق پیشانی را پاک کرد و گفت:

ـ متاسفانه بازدید ما دیگر فایده ندارد؛ زیرا یکی از کشتی‌های شما هم اکنون حرکت کرد و از ساحل دور شد. این چیزی است که ما با چشم خود دیدیم و با زبان خود برای «شاه عباس» نقل خواهیم کرد.

کاپیتان «مروک» تکانی خورد و به اندیشه فرو رفت. نمایندهٔ دیگر ایران اظهار داشت:

ـ حالا فقط ما را نزد کاپیتان «آنتونیو» هدایت کنید. زیرا ما فقط او را به عنوان

مستاجر جزیره می‌شناسیم.

این دفعه نیز کاپیتان «مروک» نگران شد؛ زیرا «آنتونیو» را فرستاده بود و در آن موقع از ساحل فاصله‌ای بعید داشت.

چیزی که بیشتر از هر چیز فکر او را آزار می‌داد، این بود که اگر آن دو نفر به «اصفهان» برسند و شاه را از مشاهدات خود مطلع کنند؛ نه تنها از اعتبار اسپانیائی‌ها کاسته نمی‌شود، بلکه کار به افتضاح می‌کشد و برای همیشه دست دولت پرتقال از جزایر خلیج کوتاه می‌گردد. ناچار پیش خود گفت:

ـ این دو نفر و مترجم آنها را می‌کشم. مرگ آنها نیز به حساب اسپانیا گذاشته می‌شود و بر مسئولیت کاپیتان «آنتونیو» افزوده می‌گردد. چاره‌ای جز این نیست.

به این طریق یکی از عجیب‌ترین و خطرناک‌ترین تصمیم‌های تاریخی اتخاذ گردید و کاپیتان «مروک» که صددرصد به حسن اجرای نقشهٔ خویش اطمینان داشت و به یقین می‌دانست که در امر بد نام کردن اسپانیائی‌ها و گرفتن جای آنها موفق و به وجه احسن پیروز می‌گردد، بدون اینکه در این باره با کسی صحبت کند و یا عقیده و نظر یکی از مشاورین خویش را بخواهد، دست به کار شد.

نقشهٔ او این بود که نمایندگان ایران و مترجم همراه آنها را بکشد و چون جزیره و بندر و سایر نقاط در تصرف اسپانیائی‌ها تصور می‌شد و کسی از شبیخون پرتقالی‌ها اطلاع نداشت، این عمل خطرناک بنام کاپیتان «آنتونیو» تمام می‌گردید و بالاخره خشم حاکم صفوی نسبت به دولت متبوعهٔ وی برانگیخته می‌شد و فرمان اخراج اسپانیائی‌ها صادر می‌گردید.

اگر این برنامه کلمه به کلمه و حرف به حرف انجام می‌گرفت و با مانع و مشکل روبرو نمی‌شد، کاپیتان «مروک» به آرزوی دیرین خویش رسیده و خدمتی شایسته و بایسته انجام داده بود و طبعاً از دولت پرتقال نشان‌ها و مدال‌های عالی می‌گرفت.

چهرهٔ کاپیتان «مروک» بشاش و خندان شد. گره ابرو از بین رفت. تبسمی خفیف گوشهٔ لبانش نقش بست و با قدم‌های آهسته به طرف استراحتگاه افراد خویش رفت. شب تیره و تاریکی بود. آسمان زیر قشر ضخیم و سیاه ابر پنهان گردیده و هیچ روشنائی از ماه و ستارگان در آن همه ظلمت بالای سر دیده نمی‌شد.

مشعل‌های اردوگاه تک‌تک می‌سوخت و کاپیتان «مروک» به هدایت همان روشنائی‌ها پیش می‌رفت. افراد پرتقالی در چند انبار بزرگ و خوابگاه‌های سربازان اسپانیائی خوابیده بودند.

بعضی هنوز بیدار و به حرف زدن اشتغال داشتند و خروپف عدهٔ دیگر سکوت را می‌شکست. گاهی آنقدر شدت می‌یافت که باعث ناراحتی دیگر افراد می‌گردید و آنها را بیدار می‌کرد. در بیرون از آنجا سکوت مطلق، سکوتی سنگین و آمیخته با ظلمت و تاریکی غلیظ حکم فرمائی داشت و فقط کاپیتان «مروک» به هر جا می‌رسید، سکوت به صدای پای او و به صدای ترق‌تروق شمشیر کشیدن نگهبانان شکسته می‌شد.

کاپیتان آنقدر غرق دریای فکر و خیال و اندیشه‌های دور و دراز بود که نه نگهبانان را می‌دید و نه به سلام آنها پاسخ می‌گفت. از پشت هر خوابگاه یا انبار که می‌گذشت، می‌ایستاد و از شکاف در به درون می‌نگریست و در روشنائی ضعیف و لرزان مشعل‌ها و شمع‌ها نگاه خویش را به همه جای اطاق می‌فرستاد و کاوش می‌کرد؛ گوئی در جستجوی چیزی یا کسی بود. یکی از همین دفعات، سر برداشت و به اشارهٔ دست نگهبان را پیش خود فرا خواند و با صدائی آهسته و گرفته پرسید:

ـ «فینی» جلاد اینجاست؟!

نگهبان به احترام جواب داد:

ـ بله؛ کاپیتان.

چهرهٔ کاپیتان از شادی گشاده گردید و اندکی خود را در تاریکی عقب کشید و به نگهبان گفت:

ـ آهسته داخل شو و به طوری که کسی نفهمد، «فینی» را بیدار کن و اینجا بیاور. بگو لباس بپوشد.

نگهبان برای اجرای دستور فرمانده مستقیماً به قسمت شمال شرقی خوابگاه رفت و بزودی «فینی» غول پیکر را که چون کوهی از گوشت و استخوان و عضلات پیچیده و محکم زیر پوششی خشن خوابیده بود، بیدار کرد.

«فینی» شغل جلادی داشت و اکثراً نیمه شب‌ها او را برای اجرای حکم اعدام مجرمین و محکومین بیدار می‌کردند. لذا عادت داشت و ابداً از این مزاحت

آزرده نگردید. به سرعت لباس پوشید. کمربند خود را که چند خنجر کوچک و بزرگ و پهن و باریک به اطراف آن آویخته شده بود، به کمر بست و با نوک پنجهٔ پا از لای همقطاران خویش گذشت و رفت.

کاپیتان «مروک» از ساختمان دور شده و در تاریکی پناه گرفته بود تا هنگام صحبت با «فینی» جلاد نه کسی او را ببیند و نه صدایش را بشنود. «فینی» نیز همان جا به فرمانده ملحق شد و مودبانه پیش روی او ایستاد. به هر حال آن شب جلاد ریش قرمز روبروی فرمانده خود قرار گرفت و گفت:

ـ در خدمتگذاری حاضر و آماده‌ام، حضرت کاپیتان!

کاپیتان «مروک» برای اینکه صد در صد صمیمیت جلاد کهنه کار خویش را جلب کند، دست راست را روی شانهٔ وی نهاد و با لحنی پر از مهربانی گفت:

ـ خوب «فینی»؛ امشب باید رفع خستگی چند ماهه را بکنی. تو از بی‌کاری خسته می‌شوی؛ من خوب به اخلاق تو آشنا هستم!

«فینی» چیزی نگفت و فقط دستی به ریش قرمزش کشید و دیدگان ریز و نگاههای نافذ خود را به کاپیتان دوخت. «مروک» افزود:

ـ امشب باید به مملکت و دولت خود خدمت شایسته‌ای بکنی. این خدمت عبارت از این است که سه نفر محکوم و مجرم واقعی را از بالای برج راهنمای بندر به دریا بیافکنی.

«فینی» دست راست را به روی چشم نهاد و به این ترتیب فهمانید که اطاعت می‌کند. کاپیتان دنبالهٔ سخن را اینطور گرفت:

ـ آنها را در کیسه‌های بزرگ می‌گذاریم و به پای هر یک از آنها سنگی بسیار سنگین بسته، به دریا می‌افکنیم که مستقیماً تا انتهای دریا فرو بروند و میهمان سلطان دریاها باشند!

این دفعه «فینی» به سخن در آمد و گفت:

ـ آنها کجا هستند؟!

کاپیتان که چندان به «فینی» اعتماد نداشت و نمی‌خواست هویت آنها برای جلاد آشکار شود، گفت:

ـ وظیفهٔ تو فقط این است که آنها را به دریا بیافکنی. بقیهٔ کارها را دیگران انجام می‌دهند. سایرین آن سه نفر را در کیسه نهاده و پائین نردبان برج به تو

تحویل خواهند داد. می‌فهمی؟! پس برو و پای برج منتظر باش!.

«فینی» روی برگرداند و مستقیماً به طرف برج راهنما رفت و در تاریکی غلیظ شب روی سنگی که قایقران‌ها بند قایقهای خود را به آن بسته بودند، به انتظار آوردن سه نفر محکومین نشست.

کاپیتان «مروک» سخت خوشحال بود و از پیشرفت کار خود راضی به نظر می‌رسید. فاصلهٔ بین آنجا تا اطاق خودش را به سرعت طی کرد و پس از ورود در را بست و به معاونش که پیش پای او مودبانه ایستاده بود، گفت:

ـ به چند نفر سرباز صدیق و امین احتیاج دارم. آیا بین سربازان چنین اشخاصی پیدا می‌شوند؟!

معاون اظهار داشت:

ـ البته... البته!.

و بلافاصله مذاکره آغاز گردید و معاون برای آوردن سربازان رفت. ده نفر از زبده‌ترین سربازان پرتقالی انتخاب شدند و به وسیلهٔ معاون به اطاق کاپیتان هدایت گردیدند.

«مروک» دستورهای لازم را به آنها داد، بعد شخصاً سه کیسهٔ محکم از بین صدها نوع کیسه انتخاب کرد. سنگهای سنگین نیز آماده گردید. طناب‌ها هم مهیا شد. تنها کاری که ماند، گرفتن و بستن نمایندگان ایران و مترجم ایشان بود.

موقعی که «مروک» و معاونش مشغول انجام کارهای مقدماتی بودند، «فینی» روی تخته سنگ نشسته و به آواز آب دریا گوش می‌داد. امواج کوچک و بزرگ با سرعت، غلطان و پیچان به ساحل نزدیک شده و با صدائی مهیب یکدیگر را خورد می‌کردند و روی ماسه‌های ساحلی پیش رفته و مجدداً کف آلود و خسته به دریا باز می‌گشتند.

«فینی» صدای آب دریا را از هر صدای خوش دیگری بیشتر دوست می‌داشت. حتی گاهی صدای امواج آب را بر صدای موسیقی ترجیح می‌داد؛ چون بیشتر عمر او در دریا گذشته و هزاران خاطرهٔ شیرین و تلخ از آن داشت.

خروش امواج برای او فرح خاصی ایجاد می‌کرد و در حالیکه دیدگان خود را به مشعلی که از دور سوسو می‌زد و از فاصله‌ای بعید دیده می‌شد دوخته بود، به این صدا گوش می‌داد که ناگاه بانگ مشمئز کنندهٔ جغدی شنیده شد و موی بر

اندام «فینی» که اتفاقاً بی‌اندازه خرافاتی و موهوم پرست بود، راست کرد. چهرهٔ گشاده جلاد به شنیدن این صدا در هم فرو رفت. ابروانش گره خورد و از روی کمال نفرت و خشم آب دهان را پشت دیوارهٔ دندان‌ها جمع کرد و با شدت به طرف محلی که صدای گریهٔ جغد از آنجا شنیده می‌شد، پرتاب نمود.

از سوء یا حسن اتفاق صدای جغد شدت یافت و دقیقه‌ای بعد حیوان خرابه‌نشین که بر بالای برج نشسته بود، به پرواز درآمد و چندین بار دور سر «فینی» پرواز کرد.

جغد طوری به جلاد نزدیک می‌شد و از جوار سر و صورت وی پرواز می‌کرد که «فینی» با وجود خروش امواج دریا صدای بالهای پرندهٔ شوم را می‌شنید و حتی چنین احساس می‌کرد که باد حاصله از حرکت بال‌های جغد نیز به صورت، وی می‌خورد.

«فینی» دچار حالت عجیبی شد؛ حالتی که تا آن موقع در او بی‌سابقه بود. ترسید، ترس... این اولین دفعه بود که «فینی» از چیزی یا کسی و یا فکر و اندیشه‌ای می‌ترسید و در خود ضعف و زبونی می‌دید.

تصمیم گرفت که از آنجا برخیزد و برود. ولی چون برخاست و به سمت برج نگریست، دیدگان درخشنده و براق جغد را دید که چون دو پولک آتشین در ظلمت غلیظ شب روشنائی داشت. جلاد پیش خود گفت: «این حیوان به من نگاه می‌کند. امشب حادثهٔ شومی انتظار مرا می‌کشد. شاید مرگ حتمی است؛ کسی چه می‌داند» و بعد فکری کرد و زیر لب چنین گفت:

ـ عجب این سه نفر کیستند که امشب باید به آب دریا سپرده شوند؟! شاید شئامت مرگ آنها گریبانگیر من می‌شود. آخر هیچ آدم احمقی مثل من خود را دست و پا بسته به فرامین و اوامر فرمانده خویش تسلیم نمی‌کند. من نباید بدانم آن سه نفر کیستند که به قتل می‌رسند؟!

صدای جغد مرتباً شنیده می‌شد و «فینی» چون به طرف برج می‌نگریست، چشمان و زرد رنگ پرندهٔ شوم را می‌دید. درست در این لحظات وحشت‌انگیز بود که سایهٔ چند نفر از دور دیده شد. یکی پیشاپیش همه راه می‌رفت و مشعلی به دست داشت.

مشعل‌دار زودتر از دیگران به «فینی» رسید. مرد ریش قرمز در روشنائی لرزان

مشعل دیگران را دید و عده و بار آنها را تشخیص داد.

کاپیتان «مروک» نیامده و نظارت در حسن انجام کار را به معاون خویش سپرده بود. شش نفر از سربازان سه کیسهٔ سنگین را با زحمت به آنجا می‌کشیدند و هر چند قدم یکبار محکم به زمین نهاده و رفع خستگی می‌کردند.

هر دفعه که یکی از کیسه‌ها به زمین نهاده می‌شد، شخص دست و پابستهٔ درون کیسه ناله‌ای ضعیف می‌کرد و مجدداً خاموش می‌شد. غیر از نالیدن چه کار دیگری از آنها ساخته بود؟!

درون کیسهٔ اولی مترجم و در کیسه‌های دوم و سوم نمایندگان پادشاه ایران را طناب پیچ کرده بودند و به سوی مرگ می‌کشیدند؛ غافل از این که عمل خطرناک و جاهلانهٔ آنها چه عاقبت شوم و رقت‌انگیزی در پی دارد.

آنها شاید هنوز نمی‌دانستند که با «شاه عباس صفوی» نمی‌توان شوخی کرد و او کسی نیست که سریع فریب بخورد. کسی که با یک نگاه از مکنوفات قلبی اشخاص آگاه می‌شد، از کاپیتان «مروک» و حیله‌های بچگانهٔ او فریب نمی‌خورد و در نتیجه میدان را برای غارت و چپاول پرتقالی‌ها باز نمی‌گذاشت.

وقتی سه کیسه را در مقابل ریش قرمز به زمین نهادند، او نگاهی به کیسه‌ها کرده و بعد برگشت و نظری به جانب برج افکند. گوئی جغد انتظار چنین لحظه‌ای را داشت. زیرا به محض این که «فینی» به دیدگان زرد و درخشان پرندهٔ شوم نگریست، حیوان چندین جیغ مشمئز کننده کشید و به پرواز درآمد.

عجیب این بود که جغد بال‌زنان پیش آمد و با وجود جمعیتی که آنجا ایستاده بودند، درست روی شانهٔ چپ جلاد ریش قرمز نشست و پس از یک لحظه و قبل از اینکه برای گرفتن و یا زدن پرنده اقدامی به عمل آید، پرید و باز روی برج رفت.

عرق سردی بر پیشانی «فینی» نشسته و موی بر اندامش راست شده بود. گوئی جاروی خیس به پشتش می‌کشیدند. مشمئز می‌شد و می‌لرزید و از شدت این حالت دندان‌ها را به هم می‌فشرد.

معاون کاپیتان «مروک» که سستی و تعلل و تامل ریش قرمز را مشاهده کرد، گفت:

ـ چرا معطلی «فینی»؟! عجله کن!.

«فینی» چین و چروک کمر خود را به پشت برد و کمربند را یک درجه شل کرد و متقابلاً پرسید:

ـ همه چیز آماده است؟! سنگها را بسته‌اید؟.

و چون جواب مثبت شنید، اولین کیسه را روی دوش گرفت و به طرف پله‌های برج رفت. کیسه‌ای که دو نفر مرد قوی البنیه به زحمت آن را حمل می‌کردند، ریش قرمز به دوش کشید و از پله برج بالا برد.

موقعی که از پله‌ها بالا می‌رفت، زیر چشمی به جغد نگاه می‌کرد و چون بالای برج رسید، باز هم آن پرنده را لبهٔ دیوارهٔ برج دید.

بدون اعتناء پائین آمد و کیسهٔ دوم و سوم را نیز به بالای برج حمل کرد. در آن تاریکی غلیظ شب، از بالا، آب کف‌آلود دریا مثل مخمل سیاه رنگی به نظر می‌رسید که در معرض باد قرار گرفته باشد.

یک موج بزرگ با همهٔ قدرت وجود و خروش می‌آمد، سر خود را به بدنهٔ سنگی برج می‌زد و باز می‌گشت و خورد شده و کف‌آلود می‌رفت. زانوان ریش قرمز سست شده و جغد نیز به شدت جیغ خود افزوده بود. آنها که پائین ایستاده بودند، انتظار افتادن کیسه‌ها را داشتند.

ولی این انتظار به طول انجامید و بالاخره موقعی که حیرت و تعجب همه برانگیخته شده بود، اولین کیسه به پائین پرتاب گردید و آن گاه دومین و سومین کیسه سقوط کرده و در کام امواج غلطیده و فرو رفتند.

معاون «مروک» که از تاخیر سقوط کیسه‌ها سخت ناراحت و خشمگین شده بود، در تاریکی شب چشم از بالای برج بر نمی‌داشت و گاهگاه به امواج کف‌آلود و خروشان دریا می‌نگریست.

اگر «فینی» چند لحظهٔ دیگر تاخیر می‌کرد، مسلماً معاون «مروک» شخصاً از برج بالا می‌رفت و یا چند تن از سربازان را به آنجا می‌فرستاد که از چگونگی امر مطلع شوند.

معاونِ «مروک» نفسی به راحتی کشید و دست‌ها را به هم مالید. «فینی» نیز پس از انجام ماموریت خویش نگاهی به اطراف برج افکند و چون از مرغ شوم که تا چند دقیقه قبل مزاحم او بود خبر و اثری نیافت، از پله‌ها پائین رفت.

پلکان پیچ در پیچ و باریک برج دریائی را مشعل یکی از سربازان که به

استقبال او آمده و حامل دستور جدید معاونِ «مروک» بود، روشن می‌کرد. «فینی» چون روبروی او رسید، ابروان خود را در هم کشید. ثانیه‌ای چند به دیدگان سرباز مشعل‌دار نگریست و چون آنچه که می‌خواست در نگاه و دو چشم وی نیافت، به آرامی پرسید:

ـ تو خیلی وقت است اینجا ایستاده‌ای؟.

سرباز که مقصود «فینی» را از طرح این سئوال نمی‌دانست، برای اینکه حسن خدمت نشان داده و ابراز صمیمیت و محبت کرده باشد، لبخندی زد و اظهار داشت:

ـ اوه... مدت مدیدی است که اینجا هستم. می‌خواستم در تاریکی پله‌ها را روشن کنم که مبادا به زمین افتاده و مجروح شوی.

«فینی» از دو نظر نگران شد. یکی اینکه او گفت من مدتی است اینجا هستم، دیگری در لحن سرباز استهزاء و تمسخر یافت و چون عموماً به همهٔ اطرافیان خود با نظر بدبینی نگاه می‌کرد، اندیشید که شاید سرباز از عمل انجام شده چیزی درک کرده است.

آهسته دست «فینی» بالا رفت تا به قبضهٔ خنجر فولادین خود گرفت و فشرد. دندانهایش نیز از روی کمال خشم و غضب روی هم قرار گرفت و صدای سائیدن فکین او شنیده شد. سرباز به این نکات توجهی نداشت و هیچ نفهمید که «فینی» برای سوراخ کردن قلب وی خنجر را آماده کرده است.

یکی دو ثانیه سکوت برقرار شد. از دیدگان «فینی» شراره‌های نفرت و سوءظن بر می‌خاست. سرباز که حالت چهرهٔ «فینی» جلاد خون‌آشام معروف را دگرگون یافت، گفت:

ـ اگر پای حسابی داشتم، بالاتر می‌آمدم؛ ولی...

او حرف خود را ناتمام گذاشت و سر را پائین گرفت. گوئی نمی‌خواست «فینی» دیدگان سرشک آلود او را ببیند. جلاد بی‌اختیار و بدون اراده درست موقعی که می‌خواست از فرصت پائین بودن سر او استفاده کرده و قلبش را سوراخ کند، به طرف پله‌ای که سرباز روی آن ایستاده بود، نگریست. به ناگاه تکان شدیدی خورد و یک قدم عقب رفت. «فینی» زیر لب و شاید در اعماق روح و جان خود به سخن آمد و گفت:

ـ ای وای ... خوب شد که این بدبخت را نکشتم. او پا ندارد!.

چشم جلاد به زمین و پاهای او افتاد. مشاهده کرد که سرباز مشعل به دست فقط یک پا دارد و پای دیگر او چوبی است. خوب دقت کرد و نوک عصا را در سمت چپ کنار جیب کت نظامی او مشاهده نمود. نگرانی «فینی» از این بود که مبادا سرباز از پله‌ها بالا رفته و موقعی که او برای انداختن سه نفر ایرانی مقدمات کار را انجام می‌داد، اعمال او را دیده باشد. ولی چون مشاهده کرد که سرباز فقط یک پا دارد، از تصور خود پشیمان و معلومش شد که آن تیره‌بخت نمی‌توانست با چنان سرعت بالا رفته و مجدداً به پائین برگردد.

«فینی» نفسی به راحتی کشید و از اینکه سرباز بیگناه را روی یک تصور واهی نکشته است، سخت خوشنود و شادمان گردید و با همان دست که قبضهٔ خنجر را گرفته بود، زیر بغل سرباز را گرفت و گفت:

ـ تو برای چه اینجا آمده‌ای؟.

سرباز اظهار داشت:

ـ با شما کاری دارم. موضوع خیلی مهم است. می‌دانید... می‌خواهم راجع به یک ثروت بزرگ، ثروتی که شاید عظیم‌ترین ثروت‌های جهان باشد، با شما صحبت کنم!.

گوش‌های «فینی» سوت کشید. دیدگانش برق زد و دلش فرو ریخت و در آن حال که زیر بغل سرباز را گرفته بود و او را از پله پائین می‌برد، پرسید:

ـ این چه ثروتی است که در اختیار تو قرار دارد و چرا برای مذاکره در اطراف آن تنها مرا انتخاب کرده‌ای؟.

در این هنگام به پائین پله‌ها رسیده بودند. سرباز ایستاد. عصا را در دست چپ و مشعل را به دست راست گرفت و گفت:

ـ گوش بده «فینی»، گوش بده. موضوع با حیات من و عده‌ای دیگر بستگی دارد. ثروت عظیمی که از آن صحبت می‌کنم و مسلماً اگر چشم تو به آن بیافتد دهانت از حیرت باز خواهد ماند، در اختیار هیچکس نیست. این گنج عظیم در قبرستان جزیرهٔ «قشم» مدفون است و در یک کتاب خطی فارسی رموز آن به حروف عجیبی که فقط علمای فارسی زبان می‌توانند بخوانند و روی اعداد محاسبه و کشف کنند، نوشته شده است.

اندک‌اندک توجه «فینی» جلب می‌شد و با دقت بیشتری به سخنان او گوش می‌داد. سرباز یکپا سر را خم کرد و در تاریکی شب به روشنائی چند مشعل که به برج نزدیک می‌شد، نگریست و گفت:

ـ آنها دارند می‌آیند. فرصت زیاد برای حرف زدن نداریم. فقط به طور خلاصه می‌گویم که در میان همه پرتقالی‌های ساکن این ناحیه تو را انتخاب کردم. زیرا با وجود اینکه جلاد و آدمکش هستی، به مردانگی و شجاعت تو و گذشت و جوانمردی تو اطمینان کامل دارم. من خوب می‌دانم که تو از همه شجاع‌تر، با هوش‌تر و مهربان‌تر هستی. اگر قول همکاری و مساعدت بدهی، کار آسان می‌شود. غیر از تو و من یک نفر دیگر نیز هست که با ما شریک خواهد بود.

«فینی» نفس عمیقی از روی کمال خوشحالی کشید و در حالی که زبانش به لکنت افتاده بود، اظهار داشت:

ـ تو از کجا به این راز آگاه شدی؟.

سرباز پیر مجدداً به بیرون نگریست و چون معاون «مروک» و دیگر سربازان خیلی نزدیک شده بودند، با سرعت گفت:

ـ من از «لیبسون» در تعقیب این کتاب هستم. کتاب در اختیار کاپیتان «مروک» می‌باشد و او برای تصاحب گنج به این عمل دست زده و دولت «پرتقال» را به انجام این حیله و تزویر خائنانه مجبور کرده است.

در همین موقع صدای پای آنها که نزدیک می‌شدند، به گوش رسید. سرباز پیر سرفه‌ای کرد و آهسته گفت:

ـ وعدهٔ ملاقات ما فردا ظهر زیر درختان نخل. آنجا که جوی باریک آب می‌گذرد... فراموش نکن!.

«فینی» جواب داد:

ـ مطمئن باش. ولی در این‌باره با کس دیگری صحبت نکن که جان خودت را از دست می‌دهی. همهٔ مردم مثل من نیستند که دوستانه با تو رفتار کنند.

«فینی» جلاد خونخواری بود. شرارت و بدقلبی شیوهٔ زندگی و شغل و حرفهٔ او محسوب می‌شد، ولی این از عجایب روزگار است که در مورد اشخاص دیگری غیر از محکومین به اعدام و گناهکاران چنان رفتار دوستانه و محبت‌آمیزی داشت که هر کس او را می‌دید، گمان می‌کرد که به ملایمت و

شفقت تظاهر می‌نماید.

پس او راست می‌گفت و شاید کس دیگری مثل «فینی» با او رفتار نمی‌کرد و چون از اسرارش مطلع می‌گردید، او را می‌کشت که در تصاحب گنج بدون شریک و تنها باشد.

از این مقوله می‌گذریم. معاون «مروک» و سایر افسران که از تاخیر «فینی» تعجب کرده بودند، با سرعت به طرف برج رفتند. ولی در همین موقع «فینی» در حالی که به لنگیدن تظاهر می‌کرد، از در خارج شد و به طرف ایشان رفت.

معاون «مروک» با لحنی که سوء ظن از آن هویدا و آشکار بود، پرسید:

ـ چرا می‌لنگی؟. چرا اینقدر معطل کردی؟. چکار داشتی؟!

«فینی» به دروغ ران خود را با دست فشرد و گفت:

ـ آه... پایم درد گرفت. موقعی که آنها را از پله‌ها بالا می‌بردم، پایم پیچ خورد و چنان درد گرفت که نفس در سینه‌ام پیچید. این سرباز یکپا اگر با مشعل خود به کمک من نیامده بود، مسلماً در تاریکی هنگام بازگشت می‌افتادم و مغزم در برخورد با سنگ‌ها متلاشی می‌شد.

با این تعریف دروغ که در کمال مهارت انجام گرفت، معاونِ «مروک» قانع شد و دربارهٔ سه نفر ایرانی توضیح خواست. «فینی» گفت:

ـ آنها را مثل سگ دست و پا بسته در دریا افکندم. هم‌اکنون که من و شما صحبت می‌کنیم، آنها متلاشی و تقسیم شده و هر یک از ماهیان سهمی برداشته، برده و خورده‌اند!.

گفته‌های «فینی» که با چند ناله توام بود، باعث خندهٔ افسران شد و همه به راه افتاده و به طرف ساختمان‌ها رفتند.

«فینی» نیز لنگ‌لنگان در حالی که به بازوی سرباز یکپا تکیه داده بود، حرکت کرد. از آنجا به بعد فرصت صحبت نیافتند. در پشت خوابگاه از یکدیگر جدا شدند و هر کدام به جای خویش رفته و خوابیدند.

سکوت آمیخته به ظلمت مجدداً بر همه جا مسلط شد. کاپیتان «مروک» و معاونش با آرامش خیال خوابیده بودند؛ گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است. تنها «فینی» با ناراحتی تمام در بستر خود از این دنده به آن دنده می‌شد و دربارهٔ گنج سرباز یکپا فکر می‌کرد.

خواب به دیدگان او راه نمی‌یافت و مثل اینکه در قلبش آتشی افروخته باشند، سخت ملتهب و ناراحت بود.

فصل پنجم

حالا موقع آن است که به سراغ «پابلاس» و کاپیتان «آنتونیو» برویم. «پابلاس» یکی از قهرمانان داستان ما است و در جریان این کتاب نقش مهمی بر عهده دارد.

«سهراب»، «فردریکو» و «روزالین» در همین ایام که موضوع وجود گنج مورد مذاکره قرار می‌گرفت، در آن جزیرهٔ آفریقائی بودند و پرتقالی‌ها نیز آنها را تعقیب می‌کردند. در فصل آینده از آنها دیدن خواهیم کرد و عاقبت کارشان را نقل می‌نمائیم.

اما از «پابلاس» و کاپیتان «آنتونیو» خبری نداریم. موقعی که کشتی غرق شد و در زیر آب فرو رفت، «پابلاس» و پدرِ «روزالین» هم مثل دهها نفر دیگر دستخوش امواج آب دریا شدند. آنجا که کشتی ناپدید می‌شد، آب دریا در اثر فرو رفتن جسمی به آن عظمت تکان‌های شدید می‌خورد و در نتیجه آنها که روی آب بودند، در زیر امواج ناپدید شده و به دست مرگ سپرده می‌گردیدند.

«پابلاس» و کاپیتان نیز از همان دسته اشخاص بودند؛ با این فرق که «پابلاس» غولی بود در لباس آدم که بازوانی پیچیده و محکم داشت. او امواج را می‌شکافت و خورد می‌کرد. «پابلاس» ابتداگیج شده بود و نمی‌دانست چه بکند. چند بار زیر آب رفت و بالا آمد؛ عاقبت تعادل و توازن خویش را به دست آورد و فوراً برای یافتن کاپیتان «آنتونیو» ـ رئیس خود ـ به تلاش و کوشش پرداخت.

تخته پاره‌ای را که به دست آورده بود، رها کرد و شناکنان به جستجو پرداخت. به هر طرف نگاه می‌کرد و مراقب اشخاصی که در کام مرگ فرو می‌رفتند، بود که شاید کاپیتان را بین آنها بیابد.

کاپیتان از دریانوردان قدیمی بود و خیلی خوب شنا می‌کرد؛ لیکن در اثر

پیری و ضعف حاصله از عذابی که پرتقالی‌ها به او داده بودند، زود خسته شد و دست از جان عزیز شست.

در آخرین بار سر را از آب بیرون آورد و به اطراف خود نگریست. امیدی به نجات نداشت، زیرا شکمش از آب تلخ و شور دریا پر شده و سنگین گردیده بود... با آن نگاه آخرین می‌خواست با دنیا و دریائی که عمر خود را روی آن گذرانیده، وداع نماید.

درست در این لحظه نگاه او روی سر شخصی که از آب بیرون بود، متوقف ماند. فریادی کشید و گفت:

ـ پابلاس... پابلاس، مرا بگیر!

این آخرین حرفی بود که او در دریا زد و بعد دیدگان خویش را بست و فرو رفت. هنوز چند متر در سطح آب فرو نرفته بود که دست نیرومندی بازوانش را از عقب گرفت و او را بالا کشید. «پابلاس» کاپیتان «آنتونیو» را یافت و نجات داد. وی تخته پاره‌ای به دست آورد؛ کاپیتان را روی آن افکند و به شنا کردن مشغول شد.

«پابلاس» گاهی شنا می‌کرد و گاهی خود را به روی تخته‌پاره می‌افکند. به این ترتیب سه یا چهار ساعت شنا کرده و در جهت نامعینی پیش رفت. موقعی که بازوانش خسته شده و از کار بازمانده بودند، ناگاه یک کشتی ماهی‌گیری در کنار آنها ظاهر گردید. این کشتی به اعراب صیاد مروارید تعلق داشت و سرنشینان کشتی قبلاً آنها را دیده و برای نجات آن دو نفر راه خود را اندکی کج کرده بودند.

اعراب بزودی «پابلاس» و کاپیتان را بالا کشیده و در کف کشتی کوچک یک دکلهٔ خود افکندند. روز بعد کشتی صیادان مروارید عرب به ساحل جزیرهٔ «بحرین» رسید و آنها را پیاده کردند. جوان عربی آن دو را به خانهٔ خویش برده و تحت درمان قرار داد.

«پابلاس» کاملاً بهبود یافته بود، لیکن کاپیتان «آنتونیو» آن روز را نیز در بیهوشی و اغماء به سر برد و غروب آفتاب دومین روز دیدگان خود را گشوده و با حیرت و تعجب به اطراف خود نگریست.

«پابلاس» بالای سر ارباب نشسته بود و با چشمان کوچک خود به او

می‌نگریست. کاپیتان ماجرای غرق و نجات را از زبان جوان غول‌پیکر شنید؛ بعد آهی کشید و گفت:

ـ پابلاس.. گوش بده، من می‌میرم!. گریه نکن، مرگ یک امر طبیعی است و دیر یا زود به سراغ همهٔ افراد بشر می‌آید. گوش بده؛ عمر من تمام شده و چراغ حیاتم رو به خاموشی می‌رود.

کاپیتان به شدت نفس‌نفس می‌زد و معلوم بود که این کار را با زحمت انجام می‌دهد. شانه‌هایش هم آهنگ نفس‌های سنگین و شدید او تکان می‌خوردند.

پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

ـ گوش بده، موضوع خیلی اهمیت دارد. تو جوان بسیار نجیبی هستی، لذا موقع مرگ اسرار مهمی را پیش تو فاش می‌کنم. در جزیرهٔ «قشم» یعنی نزدیک‌ترین جزیره به محل تاسیسات ما گنج عظیمی که میلیون‌ها ارزش آن است، در زیر خاک و در قبرستان پنهان می‌باشد.

دیدگان «پابلاس» برقی زد؛ اندکی خود را جلو کشید و به دقت گوش داد.

ـ من برای یافتن آن کوشش زیاد کردم، اما متاسفانه نیافتم؛ زیرا نقشهٔ گنج را در دست نداشتم. دو شب قبل از حادثهٔ حملهٔ پرتقالی‌ها، پس از سال‌ها جستجو نقشهٔ گنج را یافتم و در زیر یکی از آجرهای برج مخفی کردم. گوش بده... آه نفسم نزدیک است قطع شود... «پابلاس» شانه‌های مرا بگیر!.

«پابلاس» شانه‌های کاپیتان را گرفت و او به زحمت چنین گفت:

ـ پلهٔ هفتم... آجر نهم از سمت راست.

او دیگر نتوانست گفتهٔ خود را تمام کند و به جای سخن عمر او پایان یافت و دیدگانش برای همیشه بسته گردید. رنگ از چهرهٔ «پابلاس» پریده بود و بدنش از شوق و ناراحتی می‌لرزید. نقشهٔ گنج در زیر آجرهای پلکان برج... اما کاپیتان نگفت کدام سمت. پلهٔ هفتم از بالا یا پائین، آجر نهم از سمت راست یا چپ؟. ای وای چه بدبختی بزرگی!.

«پابلاس» در اندوه شدیدی فرو رفت. بدنش خیس عرق شده و مثل این بود که چندین کشتی مال‌التجاره و ثروت بیکران او در دریا غرق شده است. اصولاً جسد کاپیتان «آنتونیو» و موضوع مرگ او را فراموش کرده بود و جز به گنج و علائمی که کاپیتان «آنتونیو» داده بود، نمی‌اندیشید.

«پابلاس» تا چند دقیقه بی‌حس و بی‌حرکت باقی مانده و قدرت هر گونه اقدام از وی سلب شده بود. موقعی که صدای پای جوان عرب صاحب‌خانه شنیده شد و سکوت آن حدود شکست، «پابلاس» به خود آمد و تازه در این هنگام به جسد سرد و بیروح کاپیتان «آنتونیو» متوجه گردید.

جوان عرب به اطاق وارد شد و چون از ماجرای مرگ کاپیتان آگاه گردید، ابراز تاسف نمود و بلافاصله ماجرا را به حکومت جزیره اطلاع داد. حاکم جزیره ایرانی بود و پنج‌هزار سرباز قزلباش در جزایر متعدد آن حدود ساخلوی ایرانی را تشکیل می‌دادند و مرکزیت مهمی به وجود می‌آوردند.

«شیخ عبدالله» که از طرف «شاه‌عباس صفوی» به حکومت «بحرین» منصوب گردیده بود، چون از مرگ یک نفر اسپانیائی آگاه گردید، چند سرباز قزلباش را برای انجام مراسم کفن و دفن کاپیتان طبق رسوم مسیحیان مامور کرد و ضمناً دستور داد که دیگری یعنی «پابلاس» را برای بازجوئی نزد او هدایت کنند.

کاپیتان «آنتونیو» را با همان لباس ژنده و پاره‌پاره در قبرستان یهودیان دفن کردند. «پابلاس» در مراسم دفن حضور یافت و همهٔ کارها را شخصاً انجام داد؛ زیرا مسلمانان حاضر نمی‌شدند و به یک نفر مسیحی دست بزنند و او را در قبرستان مخصوص اموات مسلمان دفن کنند.

«پابلاس» پس از انجام این امور در حالی که زیر لب می‌گفت،

«پلهٔ هفتم، آجر نهم از پلکان برج راهنمای بندر».

به دنبال سربازان نیزه‌دار کلاه قرمز ایرانی به طرف خانهٔ حاکم که در بازار واقع بود، رفت. «پابلاس» به مراسم آشنائی داشت و خوب می‌دانست که با یک حاکم ایرانی چگونه باید برخورد کرد و چه آداب و رسومی را رعایت نمود. روی این اطلاعات به محض ورود دست را بر سینه نهاد، سر را خم کرده و با لهجهٔ شکسته بستهٔ ناصحیح فارسی گفت:

ـ سلام بر حاکم و نمایندهٔ شاه عباس صفوی.

حاکم بحرینی یعنی «شیخ عبدالله» «پابلاس» را با مهربانی پذیرفت، کنار خود نشانید و دستور داد که برای او قلیان بیاورند.

اسپانیائی‌ها مصرف تنباکو را بلد بودند، ولی نه در قلیان؛ بلکه با پیپ و چپق

می‌کشیدند. «پابلاس» از این همه مهربانی تعجب کرده بود و چون صحبت آغاز شد، بدون پروا و با اعتمادی که در دلش ایجاد گردیده بود، همه چیز را گفت. حاکم «بحرین» انتظار شنیدن همه چیز را داشت، مگر اینکه اتباع یک دولت خارجی آنقدر جرات و جسارت داشته باشند که به قلمرو ایران تجاوز مسلحانه کنند. دهانش از فرط حیرت بازمانده بود و متعجبانه به گفته‌های «پابلاس» گوش می‌داد. «پابلاس» سخنان خود را چنین تمام کرد و گفت:

ـ یک شب شهرت یافت که چند نفر نماینده از طرف شاه ایران به جزیره آمده است. همان شب ما را به کشتی انتقال داده و به دریا بردند. چند روزی در دریا بودیم که ناگهان آب وارد کشتی شد و معلوم گشت که در حال غرق شدن هستیم. من یقین دارم که پرتقالی‌ها به نمایندگان ایران نیز رحم نکرده و آنها را می‌کشتند. زیرا اگر رازشان فاش شود، انجام مقصود دولت پرتقال برای همیشه محال می‌گردد.

گفتگوی «شیخ عبدالله» حاکم ایرانیِ بحرین و «پابلاس» مدتی به طول انجامید، کسی نمی‌دانست آنها چه می‌گویند و چه می‌کنند. پس از چند ساعت مذاکره «شیخ عبدالله» یکی از محارم خویش را احضار کرده و دستور داد که برای اقامت «پابلاس» اطاق تمیزی در خانهٔ خودش آماده و از او پذیرائی نمایند.

این دستور اجرا شد و «پابلاس» در خانهٔ «شیخ عبدالله» حاکم ایرانی «بحرین» موقتاً اقامت گزید؛ تا این که کارها انجام شود. غیر از «پابلاس» و «شیخ عبدالله» هیچ‌کس از مذاکرهٔ آن روز اطلاعی نداشت و نمی‌دانست بین آنها چه گذشته و چه نقشه‌ای کشیده‌اند.

اطاق «پابلاس» در بیرون خانهٔ «شیخ عبدالله» و به نخلستان زیبائی مشرف بود. در این نخلستان چاه آب بزرگی وجود داشت که چرخ آب‌کش آن شب و روز می‌چرخید و دلوهای چرمی که به طناب بسته شده بود، پائین می‌رفتند و پس از پر شدن بالا می‌آمدند و در حوضچه خالی می‌شدند.

دو گاو نر بزرگ چرخ چوبی چاه را می‌چرخانیدند و صدای خشک آن شب و روز شنیده می‌شد. هر شش ساعت یک بار گاوها را عوض می‌کردند و گاوهای خسته را برای استراحت می‌بردند. آن روز «پابلاس» صبح خیلی زود از خواب بیدار شد و پس از صرف صبحانهٔ بسیار لذیذی که برای او تهیه کرده بودند، برای

گردش به نخلستان رفت.

او از پنجرهٔ اطاق نیز می‌توانست چاه آب و گاوهای چشم بسته و نخلستان زیبا را تماشا کند؛ ولی خودش نیز نفهمید که چه دستی او را به طرف چاه کشانید. به هر حال آرام آرام به آن سوی رفت و چون به چاه رسید، روی تخته سنگ بزرگی که به شکل نیمکت تراشیده شده بود، نشست و به تماشا مشغول شد.

منظرهٔ ریختن آب در حوضچه جالب و تماشائی بود و «پابلاس» در عین حال که به موضوع گنج قبرستان جزیرهٔ «قشم» می‌اندیشید، چشم از آن منظرهٔ تماشائی بر نمی‌داشت.

تازه آفتاب طلوع کرده بود که دو نفر عرب برای عوض کردن گاوها آمدند. دو گاو خسته را باز کردند و دو گاو نر به جای آنها بستند و رفتند. «پابلاس» غرق در دریای اندیشه‌های دور و دراز بود و به رفت و آمد ایشان توجهی مبذول نمی‌داشت.

به همین علت وقتی صدای پای دیگری در پشت سرش برخاست، نه روی خود را برگردانید و نه به دیدن آن کس که به آن طرف می‌آمد، علاقه‌ای نشان داد. دست راست را زیر چانه نهاده و چشم به سطح امواج آب حوضچه دوخته بود و فکر می‌کرد.

صدای پا نزدیک و باز هم نزدیک‌تر شد و بالاخره دختری که روی خود را با مقنعهٔ حریر بسته و کوزهٔ بزرگ سفالینی در دست داشت، کنار چشمه رسید. او «پابلاس» را نمی‌دید؛ زیرا «پابلاس» روی تخته سنگ نشسته و به نخل کهنسالی تکیه داده بود و از جهتی که دختر آمد، دیده نمی‌شد.

جوان غول‌پیکر اسپانیولی نیز ابتدا او را ندید، و یا دید و اعتنائی نکرد. ولی بعداً که دخترک برای نوشیدن آب مقنعهٔ خود را گشود و چهرهٔ وی ظاهر گردید، دهان «پابلاس» از روی تعجب باز شد و با شوق به تماشای وی پرداخت.

دهان «پابلاس» خشک شده بود. مثل بیماران تب‌دار که از شدت تب و حرارت درونی بدن می‌سوزند و دهانشان خشک می‌شود، پیشانیش از عرق مرطوب شد و چنان حالتی بر او مستولی گردید که بعدها خودش نیز از تصور آن حالت عجیب متحیر می‌ماند.

متاسفانه یا خوشبختانه این تماشا زیاد به طول نیانجامید و ناگاه چشم دختر سیاه چشم به «پابلاس» قوی هیکل افتاد و از شدت ترس و ناراحتی مشاهدهٔ یک مرد بیگانه آه کوتاهی کشید و با سرعت روی خود را پوشانید.

تا این موقع فقط آب نوشیده و هنوز کوزه را از آب پر نکرده بود. وقتی «پابلاس» را دید، با شتاب کوزه را شست و از آب پر کرد؛ ولی آنقدر دچار هیجان و التهاب شده بود که به تنهائی نمی‌توانست کوزه را از زمین بلند کند.

این کاری بود که هر روز می‌کرد و به آن عادت داشت؛ لیکن آن روز برخورد با «پابلاس» چنان او را منقلب کرد که کار همیشگی را نیز در قدرت خود نمی‌دید. دو سه بار دستهٔ کوزه را از این دست به آن دست داد و بالاخره مثل اینکه خجالت کشیده باشد، سر برداشت و از زیر مقنعه نگاهی به «پابلاس» افکند و باز به برداشتن کوزه مشغول شد.

«پابلاس» که می‌دانست وجود او باعث بر هم خوردن آرامش روح دختر شده است، به آرامی از جای برخاست. به روی او لبخندی زد و به طرف اقامتگاه خود که تا آنجا فقط صد قدم بیشتر یا کمتر فاصله داشت، به راه افتاد.

«پابلاس» به ناچار رفت، اما در درونش چنان آتشی افروخته شده بود که ثانیه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت. وقتی به اطاق خود رسید و به خارج نگریست، دخترک سیاه چشم با کوزهٔ آب رفته و کوچکترین اثری از خود باقی نگذاشته بود.

«پابلاس» روی پای خود بند نمی‌شد. آشفته و ناراحت بود و می‌خواست هر چه زودتر از هویت آن دختر آگاه شود. آن روز را با همهٔ سختی که همراه داشت، سپری کرد؛ به این امید که شاید فردا صبح مجدداً دخترک برای بردن آب به حوضچهٔ کنار چاه بیاید و باز دیداری تازه گردد. اما از بخت بد آن روز و روز بعد نیز از او اثری دیده نشد و به همین علت التهاب «پابلاس» که شیفتهٔ او شده بود، به منتها درجهٔ شدت رسید.

نزدیک غروب آفتاب روز سوم تصمیم خطرناکی گرفت و یکی از خدمت‌گزاران خانه را به اطاق خود فرا خواند و از او راجع به آن دختر اطلاعاتی خواست. خدمتکار نگاهی به «پابلاس» کرد و با خونسردی گفت:

ـ او «ریحانه» دختر برادر حاکم بود!

«پابلاس» با حیرت پرسید:

ـ بود... حالا مگر چه شده؟!

ـ رفته است!. او دیروز با یک کشتی تجارتی به ایران رفت. برادر حاکم برای انجام یک ماموریت فوری به طرف «اصفهان» حرکت کرد و دخترش را نیز با خود برد.

این را گفت و بلافاصله از اطاق خارج شد و رفت. مثل اینکه تحقیق دربارهٔ دختر برادر حاکم را از طرف یک بیگانه عمل زشتی می‌دانست و به همین سبب با خشونت از او دور شد.

«پابلاس» که با مشکل تازه‌ای روبرو شده بود، پس از عزیمت مستخدم همچنان خاموش و بیحرکت در وسط اتاق ایستاد و چشم به پنجره دوخت. نمی‌دانست چه باید بکند. بغض گلویش را می‌فشرد و دلش می‌خواست بگرید و زاری کند.

او هنوز در وسط اطاق باقی بود که شخصی از طرف حاکم نزد او آمد و آهسته به زیر گوش او گفت:

ـ حاکم می‌فرمایند کشتی حاضر است. فوراً تغییر لباس بدهید و به بندر بروید.

و به دنبال این خبر بقچهٔ بزرگ لباسی را به زمین نهاد، در اطاق را بست و رفت. «پابلاس» که در آن جزیره دیگر دلگرمی نداشت، با سرعت بقچه را گشود و به پوشیدن لباس عربی مستعملی که برای او آماده کرده بودند، مشغول شد.

چند دقیقه بعد همان شخص نزد «پابلاس» که به لباس عربی ملبس شده بود، بازگشت و گفت:

ـ این یک کیسهٔ پول محتوی یک صد سکهٔ طلا و یک‌صد سکهٔ نقره... این شمشیر و این خنجر را نیز حضرت حاکم فرستاده و گفتند که این دو اسلحه نشانه‌ای دارند که در مواقع سختی شما را نجات می‌دهند. بقیهٔ دستورها را در کشتی به شما می‌دهند. همراه من بیائید.

«پابلاس» و راهنمای او از خانهٔ حاکم خارج شده و به طرف بندر رفتند. بندر شلوغ بود و عمله‌ها به تخلیهٔ چند کشتی مال‌التجاره که از ایران رسیده بود، مشغول بودند. در بندر بازار برده فروشی تشکیل بود و مردم از سر و کول هم بالا می‌رفتند. هیچکس به «پابلاس» که لباس عربی پوشیده بود، توجه نداشت؛ لذا

آنها بدون برخورد به مانع به بندر رسیدند. در کنار اسکله مرد عربی ایستاده بود. به محض اینکه آنها را دید، جلو رفت و سلام گفت. راهنما «پابلاس» را بـه او سپرده و پی کار خویش رفت. شخص مذکور گفت:

ـ شما «پابلاس» هستید؟.

و چون جواب مثبت شنید، گفت:

ـ بسیار خوب، کشتی آمادهٔ حرکت است. ما به طرف جزیرهٔ تحت تصرف پرتقالی‌ها می‌رویم. همانطوری که حاکم نیز به شما گفته‌اند، وظیفهٔ ما تحقیق دربارهٔ این است که آیا نمایندگان شاه را کشته‌اند یا خیر. اگر مسلم شد که خبر هجوم پرتقالی‌ها هنوز به ایران نرسیده، مستقیماً به «عباسیه» می‌رویم و از آنجا نیز راه «اصفهان» را در پیش می‌گیریم. ما خود را صیاد مروارید معرفی می‌کنیم و شما نباید حرف بزنید تا از خارجی بودن شما آگاه نشوند.

«پابلاس» و آن مرد که خود را «الیاس» معرفی کرد، سـوار کشـتی شـدند و بلادرنگ کارگران بادبان آن را افکنده و کشتی را به حرکت درآوردند. کشتی کم‌کم از ساحل «بحرین» دور شد و در افق دوردست میان انبوه ابر و مه ناپدید گردید.

فصل ششم

«سهراب» و «روزالین» و «فردریکو» پای به فرار گذاشتند. ابتدا ترس آنها از این بود که مبادا آن دو دختر سیاه پوست پرتقالی‌ها را از وجود ایشان مطلع سازند و کار را به وخامت بکشانند. روی همین ترس بود که از درخت پائین آمده و به طرفی که نمی‌دانستند کجا است و چه خواهد شد، گریختند.

فرار آنها بدون هدف بود. نه از پیشروی و نه از پشت‌سر خود اطلاع داشتند، نه از موقعیت محلی آگاه بودند و نه می‌دانستند که چه کسانی به تعقیب ایشان خواهند پرداخت. همین‌قدر که قصد دور شدن از آن نقطهٔ پر از خطر را داشتند و به سرعت می‌رفتند.

مقداری که دور شدند، پرتقالی‌ها به محل آنها رسیدند و از وجود چند نفر مطمئن گردیده و فرمانده دستور تعقیب آنها را صادر کرد. عجیب‌تر اینکه پرتقالی‌ها نیز نمی‌دانستند در تعقیب چه کسانی هستند. دختران سیاه‌پوست گفته بودند:

ـ دو مرد همرنگ شما بالای درخت بودند که یکی از آنها را هنگام چیدن میوه در چند قدمی خود دیده بودیم. یک زن سفید پوست که گیسوانش همرنگ بلوط جنگلی بود و برق می‌زد، میان آن دو مرد نشسته و با ایشان صحبت می‌کرد. مردان نیمه لخت بودند، اما زن سفیدپوست لباس مردانه بر تن داشت.

این توضیحات و نشانه‌ها برای شناختن دستهٔ سه نفری مورد بحث کفایت نمی‌کرد و پرتقالی‌ها از روی این علائم نمی‌توانستند به هویت و ملیت آنها پی ببرند. ولی چون آن جزیره از جمله پایگاه‌های مهم نظامی دولت پرتقال محسوب می‌شد و در ضمن سه نفر اشخاص مذکور گریخته و رفته بودند،

فرمانده سربازان حدس می‌زد که آنها برای جاسوسی و خرابکاری به نفع دول اسپانیا و یا انگلیس به آنجا آمده باشند.

در آن تاریخ غیر از دولت اسپانیا حریف نیرومند دیگری نیز در دریاها برای پرتقال پیدا شده بود. این حریف تازه که مامورین و جاسوسانش با زبردستی و حیله‌گری فعالیت می‌کردند، انگلستان و نیروی دریائی آن دولت بود.

فرار آنها ثابت می‌کرد که ایشان پرتقالی نیستند. پس از هر ملت و ملیتی باشند به نظر فرمانده پرتقالی کشتن و یا اسارت آنها جائز و قانونی جلوه می‌کرد.

غیر از همهٔ اینها که گفته شد، علت دیگری نیز وجود داشت که فرمانده سربازان را بیشتر به گرفتن آن سه نفر تشویق و تحریص می‌کرد. یکی از دختران سیاه‌پوست هنگام صحبت دربارهٔ آنچه که دیده بود، می‌گفت:

ـ آن زن سفیدپوست از دور مثل خورشید می‌درخشید گیسوانش مثل طلای سرخ برق می‌زد. او از همهٔ زنهای سفیدپوستی که به جزیره آمده و رفته‌اند، زیباتر بود.

سربازان به فرمان او تقسیم شده و حرکت کردند. افسر پرتقالی نیز در راس یکی از همان دسته‌های ده نفری قرار گرفت و با شوق و علاقه‌ای که حتی هنگام غارت شهرهای متصرفی به او دست نداده بود، به تعقیب پرداخت.

جنگل آنقدر انبوه و درختان آن چنان بهم پیچیده و سر در هم بودند که یک نفر به زحمت می‌توانست راهی برای خود باز کرده و پیش برود. آنجا که انبوه درختان کمتر می‌شد، زمین مرطوب و باطلاقی بود و فراریان تا زانو در آب و لجن‌زار فرو می‌رفتند.

عبور آنها از روی آب ساکن باطلاق‌ها باعث حرکت دسته‌های عظیم مگس و پشه می‌شد و حشرات که شکارهای لذیذ و تازه‌ای را نزدیک خود می‌دیدند، به بدن لخت «فردریکو» و «سهراب» حمله‌ور شده و به گزیدن و مکیدن خون آنها می‌پرداختند.

درد و سوزش حاصل از فرو رفتن نیش مگس‌ها و پشه‌ها آنقدر زیاد بود که گاهی از سرعت فرار ایشان می‌کاست و به ناچار می‌ایستادند و در وسط مرداب به پراکندن حشرات مهاجم و خونخوار مشغول می‌شدند.

هر کدام پارچه‌ای را برای دفاع به دور سر خود می‌چرخانیدند و مگس‌ها و پشه‌ها را پراکنده می‌کردند. ولی کجا یک قطعه پارچهٔ کوچک می‌توانست از سیل هجوم هزاران حشرهٔ گرسنه و تشنهٔ خون جلوگیری کند؟! درست در وسط مرداب بودند که ناگاه «روزالین» بازوی «سهراب» را گرفت و گفت:

ـ گوش بده؛ گوش بده... می‌شنوی؟. چند نفر با هم صحبت می‌کنند!.

«سهراب» و «فردریکو» دست از تلاش برای متفرق کردن پشه‌ها کشیده و گوش دادند. صدای شخصی شنیده می‌شد که به زبان و لهجهٔ پرتقالی می‌گفت:

ـ یک‌یک بیائید. جای پای آنها تا کنار آب دیده می‌شود.

این صدا در اثر سکوت و خلوت بودن جنگل به خوبی شنیده شد و بلافاصله نگاهی بین آنها ردوبدل گردید. در بدن «سهراب» و «فردریکو» از جای نیش پشه و مگس‌ها خون جاری شد، ولی وحشت شنیدن صدای پرتقالی‌ها آنقدر زیاد بود که این دفعه حملهٔ حشرات را تحت‌الشعاع قرار داد. «سهراب» که گویا گوش دقیق‌تری داشت، ناگاه سر خود را خم کرده و در حالی که دولادولا راه می‌رفت و به طرف ساحل دیگر گنداب می‌دوید، گفت:

ـ بیائید... آمدند!.

«روزالین» بلافاصله به دنبال «سهراب» و به همان ترتیب حرکت کرد و «فردریکو» در پی آن دو خم شد و دوید. «سهراب» نخستین سرباز پرتقالی را در آن طرف مرداب دید و خم شد. تقریباً آنها به موقع به فرار پرداختند، ولی متاسفانه دیر شده بود. زیرا مرد پرتقالی مسلح که از بخت بد همان فرمانده اردو بود، ایشان را دید. فریادی کشید و خطاب به سربازان گفت:

ـ آنها هستند... بگیرید!. شلیک کنید!.

او فرمان آتش داد، ولی فوراً پشیمان شد. موقعی که «روزالین» به خشکی رسید و برای عبور از تنهٔ یک درخت که آنجا افتاده بود، اندکی مکث کرد؛ چشم فرمانده به «روزالین» افتاد و در تعقیب گفته‌های قبلی خود با شتاب و عجله اظهار داشت:

ـ نه... نه... شلیک نکنید. آنها را زنده دستگیر کنید.

او می‌ترسید که مبادا یکی از گلوله‌ها اشتباهاً قلب آن زن را سوراخ کند و نقشه‌های وی را بر باد دهد.

سربازان پرتقالی کارابین‌های دهان‌گشاد را سردست آورده بودند که به طرف آن سه نفر شلیک کنند، ولی فرمان مجدد فرمانده ایشان را متوقف ساخت و تعقیب با سرعت بیشتری ادامه یافت. «روزالین» و «سهراب» و «فردریکو» نیز با همان سرعت می‌دویدند و می‌گریختند؛ ولی اگر آن دو نفر تنها بودند و «روزالین» همراه ایشان نبود، فرار جنبه و شکل دیگری به خود می‌گرفت.

وجود «روزالین» از سرعت آنها می‌کاست. یک زن لطیف، نجیب‌زاده و نازپرورده که در آغوش دایه و پرستار و در میان باغ‌های پرگل و ریاحین بزرگ شده است، در آن جنگل وحشتناک و با وجود آن همه موانع و مشکلات نمی‌توانست پابه‌پای آنها بدود. مرتباً زمین می‌خورد و هر دفعه «سهراب» یا «فردریکو» زیر بازویش راگرفته و او را از روی خاک بلند می‌کردند. اما هنوز چند قدم نرفته بودند که باز «روزالین» نفس‌نفس زنان نقش بر زمین می‌شد و ناله‌ای کوتاه می‌کشید. اندک اندک از فاصلهٔ فی مابین کاسته می‌شد و سربازان پرتقالی نزدیک‌تر می‌گردیدند. از طرف دیگر آنها به وضع جنگل و راه‌های پرپیچ و خم آن آشنائی نداشتند؛ در حالی که پرتقالی‌ها آن حدود را خوب می‌شناختند و برای رسیدن به فراریان نزدیک‌ترین راهها را انتخاب می‌کردند.

«سهراب» چندین مرتبه به عقب برگشت و به تعقیب کنندگان نگریست. فرمانده که حالا صددرصد به موفقیت خویش امیدوار شده بود، فریاد می‌کشید و می‌گفت:

ـ بایستید... شما کیستید و از کجا آمده‌اید؟! ما با شما کاری نداریم. فقط می‌خواهیم از هویت شما مطلع شویم. بایستید. مطمئن باشید!.

او این وعده‌ها را برای فریب آن‌ها می‌داد، اما «سهراب» و «فردریکو» نه تنها فریب نمی‌خوردند؛ بلکه هر دفعه که او چیزی می‌گفت، بیشتر بر سرعت خود می‌افزودند. در همین موقع که امید آن سه نفر به کلی قطع شده بود و مثل کبوتری خسته خود را اسیر چنگال باز می‌دیدند، ناگاه به جائی رسیدند که جنگل انبوه بود و درختان سردرهم و پرشاخ و برگی داشت.

«سهراب» با هوشیاری مخصوصی که داشت، دست «روزالین» راگرفت و او را به پیچ و خم درختان کشانید. «فردریکو» نیز پشت سر آنها رفت و هر سه نفر ناپدید شدند.

آنجا محل بسیار مساعدی برای مخفی شدن بود و چون زمین مرطوب و پوشیده از علف‌های کوتاه و بلند داشت، جای پای آنها باقی نمی‌ماند و یا اگر باقی می‌ماند، دیده نمی‌شد.

وقتی هر سه در پشت شاخ و برگ درختان مخفی شدند، نفسی به راحتی کشیده و اندکی به استراحت پرداختند. نفس «روزالین» نزدیک بود قطع شود. رنگ از چهره‌اش پریده و دهانش از شدت تنفس و خستگی و عطش خشک شده بود.

از آنجا صدای حرف زدن پرتقالی‌ها که رسیده و به جستجو مشغول شده بودند، به گوش می‌رسید. فرمانده آنها گفت:

ـ در همین نقطه جستجو کنید. آنها همین جا مخفی شده‌اند. من آخرین نفر را دیدم که خودش را لای درختان افکند. از این راه... زود پراکنده شوید و خوب جستجو کنید.

«سهراب» به شنیدن این فرمان لحظه‌ای فکر کرده و بعد خطاب به «روزالین» گفت:

ـ بنشین. تو همین جا بنشین و حرکت نکن.

«روزالین» می‌خواست دربارهٔ دستور او و نظری که داشت توضیح بخواهد، ولی فرصت این کار را نیافت. «سهراب» دست را روی شانهٔ او نهاد و مجدداً گفت:

ـ بنشین!. فرصت از دست می‌رود.

«روزالین» به ناچار نشست و لای علف‌ها مخفی شد. از ترس به خود می‌لرزید، زیرا هر آن انتظار حملهٔ مار خطرناکی را داشت. «سهراب» بعداً خطاب به «فردریکو» اظهار داشت:

ـ گوش بده... ما به هر ترتیب که هست، باید با آنها مقابله کنیم؛ در غیر این صورت نابود خواهیم شد. عدهٔ آنها آنقدرها زیاد نیست و چون پراکنده هستند، یک‌یک آنها را می‌کشیم. عجله کن. تو از این طرف و من این راه!.

«فردریکو» اقدام متهورانهٔ «سهراب» را نمی‌پسندید و آن را جنون مسلم می‌دانست. چطور با دست خالی می‌توانند با آن عده مردان مسلح بجنگند. می‌خواست مخالفت کند، ولی قبل از اینکه دهان بگشاید، «سهراب» رفت.

«فردریکو» یک خنجر داشت؛ همان خنجر که از جاشوی کشتی گرفته و او را کشته بودند؛ ولی «سهراب» حتی آن خنجر ساده را نیز فاقد بود.

«سهراب» دوان‌دوان رفت و چند قدم آن طرف‌تر خم شد. قطعه چوب شکسته‌ای را از روی زمین برداشت و در حالی که دولادولا از زیر شاخه‌ها و تنهٔ کج و کولهٔ درختان انبوه عبور می‌کرد، دور شد. مقداری که از «روزالین» فاصله گرفت، ایستاد و به صدای بلند گفت:

ـ آهای... آهای!.

صدای او در اطراف طنین افکند و به گوش سربازان پرتقالی که به طور پراکنده در حال کاوش بودند، رسید و آنها را به آن سمت کشید.

هیچ یک از آنها تصور نمی‌کرد که یکی از فراریان این صدا راکرده باشد؛ لذا با اطمینان پیش می‌رفتند. بعضی از سربازان به آنجا نزدیک و چند نفری دور بودند.

«سهراب» در پشت تنهٔ درختی مخفی شد و دقیقه‌ای بعد که سر و کلهٔ نخستین سرباز پرتقالی پیدا شد، مثل شیر از کمینگاه خود جست و با یک ضربت چوب که به مغزش کوفت، او را از پای درآورد.

سرباز پرتقالی که انتظار چنین حمله‌ای را نداشت، فریادی کشید و افتاد.

«سهراب» به سرعت تفنگ و شمشیر و خنجر و کیسه باروت و سرب و نمد و بالاخره سمبهٔ تفنگ او را برداشت و به جای اولیه خود رفت. درست در همین اثناء فریاد دیگری شنیده شد. این صدا از طرف بالا به گوش رسید و «سهراب» فهمید که «فردریکو» نیز یکی از آنها راکشته است.

حملهٔ دوم «سهراب» با خنجر انجام گرفت و از فاصلهٔ دو قدمی سربازی را کشت. اسلحه او نیز به غنیمت «سهراب» رفت. قریب به یک ساعت به همین منوال گذشت و هر دفعه «سهراب» و «فردریکو» یکی از سربازان را می‌کشتند.

در مراحل آخر صدای شلیک گلوله نیز شنیده می‌شد و فرمانده سربازان که وضع را چنین دید، به صدای بلند فرمان عقب‌نشینی و فرار صادر کرد... ولی در کمال تعجب مشاهده نمود که فقط دو نفر از ده نفر سربازان به وی ملحق شدند. زیرا هشت نفر کشته شده بودند!.

فرمانده به امید این که دو دستهٔ ده نفری دیگر را به آن طرف بکشد، گریخت

و رفت. «سهراب» و «فردریکو» که از لای درختان مراقب اعمال و رفتار فرمانده بودند، پس از فرار او با خیال راحت به «روزالین» ملحق گردیده و غنائم و اسلحه‌ها را نشان دادند. حالا از حیث لباس و اسلحه غنی بودند. «سهراب» و «فردریکو» هر یک سربازی را لخت کرده و لباس زیر و روی او را پوشیدند؛ البته بهترین لباس‌ها را انتخاب می‌کردند!.

در بین هشت نفر مقتولین بهترین چکمه‌ها را جدا کرده و پوشیدند. «روزالین» نیز کفش‌های خود را عوض کرد که بقیه راه را با کفش راحت به پیماید.

آنها عمداً این راه را انتخاب کردند که پرتقالی‌ها نتوانند خط سیرشان را بیابند و تعقیب کنند. در راه با اسلحه‌ای که داشتند، شکار می‌کردند و کباب می‌خوردند و پیش می‌رفتند.

وقتی این کارها انجام شد، هر سه نفر با تعدادی تفنگ و شمشیر و مقدار کافی باروت و سرب و نمد به طرف ساحل دریا که روی حساب در سمت چپ یعنی مشرق قرار داشت، گریخته و رفتند.

شب‌ها روی درخت می‌خوابیدند و روزها به راه‌پیمائی ادامه می‌دادند. چهار شبانه روز به همین ترتیب در جنگل پیش رفتند، تا اینکه...

از دور صدای امواج دریا به گوش می‌رسید و همین صداهای هولناک و مداوم و یکنواخت به آنها می‌فهمانید که به ساحل دریا رسیده و مقدار بسیار زیاد و قابل اطمینانی از اردوی پرتقالی‌ها دور شده‌اند.

«فردریکو» زودتر از دو نفر همراهانش این صدا را شنید و ایستاد. توقف ناگهانی او توجه ایشان را جلب کرد و چون آن دو نفر نیز توقف کردند و نفسهای خستهٔ آنها آرام گرفت، صدای غلطیدن امواج به روی یکدیگر را شنیده و خوشحالی مشکوکی نشان دادند.

خوشحالی مشکوک برای اینکه نمی‌دانستند در ساحل دریاچه باید چه بکنند و چگونه این فاصلهٔ دور و دراز را به‌پیمایند و خویشتن را به جزایر جنوب ایران برسانند.

در اینجا باز سئوال دیگری توجه ایشان را جلب و خاطرشان را با همهٔ آشفتگی مشغول می‌داشت. سئوال این بود که وقتی به ساحل ایران رسیدند، چه کنند؟. با چند نفر عدهٔ معدود و انگشت‌شمار ایرانی و اسپانیائی که به فرض زنده

مانده باشند، چگونه می‌توانند پرتقالی‌ها را از جزایر رانده و مجدداً جای آنها را بگیرند. «فردریکو» گفت:

ـ صبر کنید، من زیر بار تفنگ‌ها خسته شده‌ام!. بار شماها نیز از مال من سبکتر نیست؛ کمی تامل کنید تا رفع خستگی شود.

هر سه ایستادند و تفنگ‌ها و کیسه‌های سرب و باروت را روی زمین ریختند. «روزالین» آنقدر خسته و کوفته به نظر می‌رسید که بی‌اراده نشست و پاهای خود را روی زمین مرطوب دراز کرد. «سهراب» گفت:

ـ بسیار خوب، شما اینجا بنشینید. من به ساحل می‌روم، تفحص می‌کنم و باز می‌گردم. شاید کشتی یا وسیلهٔ دیگری برای فرار پیدا کنیم.

«فردریکو» گفت:

ـ من گرسنه هستم. مسلماً شکم شما از من پرتر نیست. تا تو به ساحل می‌روی، من هم به جنگل برای شکار و چیدن میوه می‌روم.

و به این ترتیب «روزالین» را تنها نهاده و رفتند. هرکدام راهی را پیش گرفتند؛ یکی به جانب ساحل و دیگری به طرف جنگل. «روزالین» چون تنها ماند، سر را به درختی تکیه داد. دیدگان را بست و به اندیشه‌های دور و دراز فرو رفت. شب قبل از حرکت به ایران را به یاد آورد. آن شب که فردای آن قرار بود با کشتی حرکت کند، دایه‌اش او را به گوشه‌ای کشید و به درون یکی از اطاق‌های دور افتاده برد و در را از درون بست.

شمعدان‌ها را روشن کرد؛ «روزالین» را روبروی خود نشانید و گفت:

ـ دخترم گوش بده... تو دختر شجاعی هستی... دختری هستی که به جرأت ادعا می‌کنم از مردان چیزی کسر نداری. این تربیت را به من مرهون هستی. از کودکی من تو را در آغوش گرفته و بزرگ کرده‌ام. همیشه و همه جا با خانوادهٔ تو بوده و به اسرار زندگی آنها آگاهی کامل دارم.

در این موقع دیدگان دایه خانم برقی زد و چهرهٔ چروکیده‌اش حالت تاثرانگیزی به خود گرفت. توجه «روزالین» جلب شده بود و احساس می‌کرد که دایهٔ پیر خبر مهمی را می‌خواهد در اختیار او بگذارد. پیرزن گفت:

ـ گوش بده دخترم؛ پدرت روی حساب تو را به سواحل ایران می‌برد. من پیر شده‌ام و شاید تا بازگشت تو زنده نباشم، پس بگذار با تو خداحافظی کنم و

هنگام وداع یادگاری به تو بدهم. این یادگار اسرار مهمی است که در اختیار تو می‌گذارم.

این دفعه دیدگان «روزالین» برق زد و با دقت تمام به دهان بی‌دندان او خیره شد. پیرزن همچنان حرف می‌زد و می‌گفت:

ـ پدرت تو را برای این به ایران می‌برد که اگر در اثر حادثه‌ای ناگهانی از بین رفت، تو جای او را بگیری و نقشه‌های او را دنبال کنی. عده‌ای دیگر نیز به دنبال همان نقشه و برای یافتن همین مقصود هستند.

«روزالین» متحیرانه پرسید:

ـ نقشه چیست؟!

دایه جواب داد:

ـ نقشهٔ یافتن یک گنج بزرگ و بیرون کشیدن یکی از کشتی‌های غرق شده!. این دو رشتهٔ جداگانه‌ای است. در سالهای پیش، یکی از شاهزادگان اسپانیائی با یک کشتی که حامل مقدار زیادی طلا و جواهرات گران‌بها بود، به طرف اروپا می‌آمد. کاپیتان این کشتی جد تو و پدر کاپیتان «آنتونیو» بود. وقتی کشتی به دریای هند رسید، از طرف یک عده دزدان دریائی محاصره شد. کاپیتان که خود و کشتی و ثروت پادشاه اسپانیا را در خطر می‌دید، به دریای هند و از آن جا به «خلیج فارس» پناهنده شد؛ به این امید که ماموران دولتی سواحل ایران از آنها حمایت کنند... اما موفق نگردید و در دهانهٔ خلیج زدوخورد در گرفت و پس از چند ساعت جنگ دریائی شاهزاده به قتل رسید و کشتی سوراخ شد.

جد تو نمی‌توانست همهٔ ثروت موجود را نجات دهد، لذا مقداری جواهر و طلا در قایق نهاد و با هیجده نفر جاشویان زنده مانده به یکی از جزایر خلیج پناهنده گردیدند. کشتی قبل از این که به دست دزدان بیافتد، غرق شد و با همه ثروتی که درون آن بود، به اعماق آب فرو رفت. دزدان دریائی که از کشتی ناامید شدند، به تعقیب جد تو پرداختند. ولی پدر کاپیتان «آنتونیو» گنج را در نقطه‌ای که بر ما معلوم نیست، پنهان کرده و به خاک ایران گریخته بود. نقشهٔ گنج همراه او بود و با همان نقشه از بین رفت و مرد.

مرگ او به طور مرموزی انجام گرفت و نامه‌ای که به دست پدرت رسید، فقط به طور اسرارآمیز نقشهٔ محل اختفای نقشه گنج را شامل بود.

این مقدمه‌ای است از آن چه که گذشت. حالا پدرت در جستجوی گنج و محل کشتی است. محل اختفای نقشه را پدرت به طور گنگ می‌داند.

«روزالین» همچنان که دیدگان خود را بسته بود، به گفته‌های پیرزن می‌اندیشید که ناگاه صدای پای «فردریکو» او را به خود آورد و رشته افکارش را از هم گسیخت.

«فردریکو» با مقداری میوه و چند مرغ شکار شده آمد و وسایل کباب مرغان را فراهم کرد. ولی «سهراب» همانگونه با احتیاط رفت تا اینکه از حدود جنگل خارج شد و از دور ساحل دریا نمودار گشت. به محض مشاهدهٔ دریا، آهی عمیق کشید و فوراً خود را روی زمین افکند و به تماشا پرداخت. زیرا آنچه که او می‌دید، به راستی اعجاب‌انگیز و حیرت‌آور بود.

یک کشتی بادی با چهار دکل بزرگ در وسط دریا لنگر انداخته و بادبانهای آن را جمع کرده بودند. این کشتی پرچم مخصوص جمجمه و استخوان، یعنی علامت «دزدان دریائی» را داشت. در ساحل دزدان با قیافه‌های مهیب خویش مشغول خالی کردن بارهای غارتی کشتی بودند و رئیس آنها که جوان بلند بالا و نیرومندی بود، ایستاده و فرمان می‌داد.

در نقطه‌ای دور دست ساختمان‌های کوچک و بزرگی دیده می‌شد و نشان می‌داد که دزدان دریائی آنجا پناهگاه ایجاد کرده و مخفی می‌شوند.

«سهراب» به دیدن آن منظره خوشحال شد. شادمانی او نه از جهت دزدان بود، بلکه از مشاهدهٔ کشتی با چهار دکل بزرگی که داشت، لذت می‌برد. کشتی!. چه وسیلهٔ خوبی برای فرار!.

دزدان پس از خالی کردن بارها و گماشتن نگهبان مسلح، به درون ساختمان‌ها رفته و آنجا را خلوت کردند. «سهراب» نیز در این هنگام از جای برخاست و متفکرانه نزد «روزالین» و «فردریکو» بازگشت.

«سهراب» گفت:

گوش بدهید بچه‌ها، خبر بسیار مهمی دارم.

«سهراب» به تفصیل آنچه را که دیده بود، تعریف کرد و گفت:

ـ کشتی دزدان دریائی بهترین وسیلهٔ فرار ما است. اگر دزدان مجدداً به دریا بروند، مدت مدیدی در این جا خواهیم ماند. این فرصت مناسب را نباید از

دست بدهیم و هر چه زودتر باید خود را به کشتی رسانده و راه دریا را در پیش بگیریم.

«فردریکو» پرسید:

ـ مقصود این است که کشتی را بربائیم؟!

ـ چاره‌ای جز این نداریم؛ زیرا دزدان به طریق دیگر کشتی را به ما واگذار نخواهند کرد!.

«روزالین» که در این هنگام به تفکر مشغول بود، میان حرف «سهراب» دوید و گفت:

ـ بنشینید، غذا حاضر است. کباب خوبی تهیه کرده‌ام، کباب را بخورید تا موضوع بسیار مهمتری را به اطلاع شما برسانم.

«فردریکو» سربرداشت، نگاهی به «روزالین» افکند و با شوخی گفت:

ـ مسلماً می‌خواهی محل گنج‌های حضرت سلیمان را به ما نشان بدهی!. ولی بدان اینجا آفریقاست و در کتاب‌ها نوشته شده که گنجهای حضرت سلیمان در جنگلها و کوهستان‌های آفریقای مرکزی پنهان است!.

«فردریکو» این جملات را بر سبیل شوخی بر زبان آورد، ولی «روزالین» گفت:

ـ اتفاقاً به گنج مربوط است، اما نه گنج‌های حضرت سلیمان!.

غذای گوشت مرغ جنگلی با لذت فراوان صرف شد و هر سه در پایان اعتراف کردند که هرگز چنان غذائی نخورده و آنقدر لذت نبرده‌اند.

پس از صرف غذا «روزالین» در حالیکه به پوست کندن اشتغال داشت و «سهراب» با آتش نیمه خاموش بازی می‌کرد، گفت:

ـ بالاخره آنچه که نباید بشود، شد و قدرت ما پایمال اغراض و امیال مشتی بی‌سروپا گردید. پرتقالی‌ها به کمک دزدان دریائی آمدند و ما را بیرون کردند؛ اما خود آنها نیز آنجا نخواهند ماند.

«فردریکو» به درخت تکیه داد، نفسی عمیق کشید و اظهار داشت:

ـ دزدان رفتند و فقط پرتقالی‌ها آنجا مانده‌اند.

ـ بله، نکتهٔ مهم هم همین است!. زیرا دزدان دریائی از منظور و مقصود اصلی پرتقالی‌ها آگاهی ندارند.

«روزالین» به تفصیل ماجرای آخرین شب اقامت خود در اسپانیا را تعریف کرد و گفته‌های دایهٔ خود را بازگو نمود و اظهار داشت:

ـ من به زنده بودن پدرم هیچ امیدی ندارم. مسلماً کاپیتان «آنتونیو» کشته شده است و اسرار بزرگی را با خود به اعماق دریا برده است. او از محل گنج آگاهی داشت، لیکن در این باره با من حرفی نزد و چیزی نگفت. چیزی که در طی این مدت توجه مرا جلب نموده، این است که او بعضی شبها به تنهائی و با یک مشعل خاموش به ساحل دریا می‌رفت و سحرگاهان خاک‌آلود و خسته باز می‌گشت. این عمل چند بار تکرار شد و توجه مرا جلب کرد. یک شب همراه او رفتم. او در نزدیکی برج مشعل را روشن کرده و وارد شد و در پله‌های برج را بست. پس از ساعتی همانگونه خاک‌آلود خارج شد. من یقین دارم که نقشهٔ گنج در برج و در زیر خاک پنهان است و پدرم نیز نتوانسته بود آنرا بیابد. این کاری است که اگر ما به سلامت به ایران رسیدیم، باید دنبال کنیم.

«روزالین» خاموش شد و سکوت سنگینی حکمفرما گردید. پس از چند لحظه «روزالین» افزود:

ـ برای یافتن این گنج و بیرون کشیدن کشتی باید با هم پیمان ببندیم. پیمان دوستانه، پیمان صمیمانه و موثق!.

چند ساعت در این باره صحبت کردند و بالاخره دست یکدیگر را فشرده و قول وفاداری و همکاری دادند. پس از پایان این مذاکره و بستن عهد، «سهراب» نقشهٔ خود را دربارهٔ تصاحب کشتی افشاء کرد و گفت:

ـ من نقشهٔ دقیقی کشیده‌ام که همین امشب باید به مرحلهٔ اجراء و عمل درآید.

«فردریکو» با تعجب گفت:

ـ همین امشب؟! بدون مطالعه و دقت؟.

«سهراب» جواب داد:

ـ مطالعه و دقت لازم نیست، زیرا حساب خیلی ساده است. وقتی هوا تاریک شد، به ساحل می‌رویم و خود را به یکی از قایق‌ها رسانیده و راه دریا را در پیش می‌گیریم. کشتی که چند نفر نگهبان بیشتر ندارد و اگر با مهارت وارد شویم، بر آن چند نفر پیروز خواهیم شد. ما فعلاً بر سر دوراهی زندگی و مرگ

قرار گرفته‌ایم و تنها یک اقدام متهورانه ما را نجات می‌دهد.

«روزالین» و «فردریکو» از این عمل خطرناک می‌ترسیدند، ولی چاره‌ای جز پیروی از او نداشتند. زیرا به هوش و ذکاوت و شجاعت «سهراب» واقف و امیدوار بودند.

«سهراب» خودش این پیشنهاد را کرده بود. در موقع محاسبه و دقت نیز به خوبی در می‌یافت غیر از آنچه که پیش روی آنها قرار گرفته و برای انجامش می‌روند، چاره‌ای دیگر وجود ندارد. آنها در تاریکی شب اسلحه‌ها را آماده کرده و به راه افتادند.

جنگل و درختان انبوه آن حافظ و نگهبان خوبی بود و سه نفر مسافران و گمشدگان را از نظر پوشیده نگه می‌داشت. در زیر درختان جنگل آنها احساس امنیت می‌کردند و آسودگی خیال داشتند؛ ولی به محض اینکه از حدود جنگل خارج شده و به دریا و ساحل نزدیک گردیدند، وحشت بی‌حساب و بی‌سابقه‌ای در درون آنها رخنه کرده و به وجود آمد.

نه تنها «فردریکو» و «روزالین» که اصولاً با این اقدام متهورانه مخالف بودند، می‌ترسیدند؛ بلکه خود «سهراب» که پیشنهاد دهنده بود، نیز متوحش شده و دلش شور می‌زد.

به همان مقدار که از جنگل دور می‌شدند، لرزش زانوان و التهاب دل و روحشان شدت می‌یافت. اگر روشنائی و چراغی وجود داشت، پریدگی رنگ و کبودی لب و دیدگان وحشت زدهٔ آنها به خوبی دیده می‌شد.

اندک‌اندک به ساحل نزدیک می‌شدند. صدای امواج آب دریا که سر به ساحل کوفته و باز می‌گشتند، از آنجا به خوبی و به وضوح کامل شنیده می‌شد.

در تاریکی شب چراغ‌های کشتی سوسو می‌زد و از دور به چشم می‌خورد و دل را در سینهٔ «سهراب» از شوق به رقص وا می‌داشت. معلوم نبود چه می‌شود. کسی نمی‌دانست در کشتی چند نفر از دزدان دریائی به نگهبانی مشغول هستند و چگونه با ایشان برخورد خواهند کرد.

آیا به قتل می‌رسیدند و برای همیشه با دل پر از آرزو و امید جسدشان به اعماق دریا فرو می‌رود؟... یا اینکه پیروز شده و کشتی را تصاحب خواهند کرد؟. راستی چه می‌شود؟.

به این سئوال «سهراب» و «فردریکو» نیز نمی‌توانستند جواب بدهند.

ساختمانهائی که دزدان دریائی در آن اقامت داشتند، در فاصله‌ای نسبتاً بعید قرار داشت؛ معهذا صدای عربده و خنده‌های مستانهٔ آنها به خوبی شنیده شده و معلوم می‌داشت که کاملاً مست هستند و به هیچ چیز و هیچ عالم غیر از خودشان توجه ندارند.

در فاصله‌های دور و نزدیک نگهبانان ساحلی که مراقب دریا و جنگل بودند، ایستاده و به اطراف می‌نگریستند. گاهی متوجه جنگل بودند و گاهی به دریا نگاه می‌کردند. مثل این بود که آن شب احساس خطر می‌کردند و حوادثی را پیش‌بینی می‌نمودند.

خوشبختانه نگهبانان دزدان دریائی آن سه نفر را نمی‌دیدند. تاریکی و ظلمت غلیظی که بر آن محیط تسلط داشت، مانع می‌شد که نگهبانان «سهراب»، «فردریکو» و «روزالین» را ببینند... ولی آنها دزدان را می‌دیدند، زیرا هیکل و سایهٔ نگهبانان در زمینهٔ روشن ساختمان‌ها و تاسیسات ساحلی قابل رویت بود؛ در حالیکه قهرمانان ما در تاریکی غرق و به هیچ وجه دیده نمی‌شدند.

«سهراب» جلوتر از دیگران می‌دوید. «روزالین» در وسط قرار داشت و «فردریکو» پشت سر آن دو نفر قدم بر می‌داشت و می‌کوشید که از حرکات «سهراب» تقلید کند.

«سهراب» گاهی روی زمین می‌خوابید و رفع خستگی می‌کرد و بعد که نگهبانان روی خود را به طرف ساختمان‌ها بر می‌گردانیدند، برخاسته و دوان‌دوان مقداری به ساحل نزدیک می‌شد «روزالین» با زحمت بدنبال او می‌رفت و «فردریکو» با چندین قبضه تفنگ و کیسه‌های سرب و باروت که به دوش داشت، کشان کشان پیش رفته و می‌کوشید فاصلهٔ فی‌مابین او و «سهراب» از اندازه بیشتر نشود.

به این ترتیب خود را به ساحل رسانیدند، ولی بدبختانه در آن نقطه از ساحل قایقی وجود نداشت. هر سه روی ماسه‌های ساحلی دراز کشیده و نفس را در سینه حبس کرده بودند. «فردریکو» چند نفس عمیق کشید و چون خستگی او رفع شد، خطاب به «سهراب» گفت:

ـ «سهراب»، قایق‌ها را نزدیک ساختمان بسته‌اند؛ چه باید کرد؟. فکری بکن!.

«سهراب» به سرعت حرف او را قطع کرده، با دست چپ دهانش را گرفت و به آرامی گفت:

ـ هیس... آهسته حرف بزن!. در ساحل دریا نباید اینطور حرف زد. باد به آسانی صدای ترا به گوش نگهبانان می‌رساند. ساکت باش!.

و بعد از لحظه‌ای در حالیکه آستین لباس خویش را جلوی دهان نهاده بود که صدایش به دست باد سپرده نشود، گفت:

ـ «فردریکو»، گوش بده. یکی از ما دو نفر باید برای آوردن قایق برود؛ یا من و یا تو...

و مثل اینکه خودش در این موقع تصمیم گرفته باشد، ادامه داد:

ـ تو با «روزالین» اینجا بمان. من می‌روم.

آنگاه بدون اینکه منتظر پاسخ باشد، به بیرون آوردن لباس خود مشغول شد.

بعد خطاب به «فردریکو» گفت:

ـ یک خنجر نیز بمن بده... همین اسلحه برای من کافی است!.

بالاخره خنجر را از دست «فردریکو» گرفت و گفت:

ـ من رفتم. شما در این نقطه بدون حرکت بمانید تا من بازگردم.

و بلافاصله کشان‌کشان خود را به جانب دریا کشید و دقیقه‌ای بعد بدون صدا در آب فرو رفت و از نظر ناپدید شد.

«فردریکو» و «روزالین» در انتظار باقی ماندند و «سهراب» در حاشیهٔ ساحل به پیشروی ادامه داد. هر چند متری که پیش می‌رفت، یکبار سر را از زیر آب بیرون می‌کرد و نفس می‌کشید، به اطراف می‌نگریست و باز به شنا کردن می‌پرداخت.

کم‌کم به ساختمان‌ها و تاسیسات دزدان دریائی نزدیک می‌شد. انبارها طوری ساخته شده بود که با ساحل فاصلهٔ زیاد نداشت و گاهی امواج آب دریا به خصوص هنگام مد به دیوارها می‌خورد و مجدداً به دریا باز می‌گشت.

«سهراب» خنجر را میان دو ردیف دندان قرار داده بود و شناکنان پیش می‌رفت. بیش از ده قایق در ساحل قرار داشت و دزدان قایق‌ها را با طناب به چوب‌هائی که در ماسه‌ها فرو رفته بود، بسته و قایق‌ها را روی آب رها ساخته بودند.

«سهراب» به زحمت خود را به آن نقطه رسانید و با خنجر طناب یکی از قایق‌ها را برید و با دست آن را از ردیف جدا کرده و به آرامی پیش راند. چهار پارو در قایق وجود داشت و «سهراب» می‌توانست سوار شده و از پاروها استفاده کند. در این صورت با سرعت بیشتری می‌توانست از آن جا دور شود. ولی این کار را نکرد؛ زیرا نگهبان به طور مسلم او را می‌دید و دیگران را مطلع می‌کرد و آنگاه کار به رسوائی می‌کشید.

«سهراب» نقشهٔ دیگری داشت و می‌خواست قایق را با دست پیش براند و خودش در پناه آن مخفی شده، شناکنان فاصلهٔ بین آن جا و محل «فردریکو» و «روزالین» را طی کند.

با همین حیله قایق را از ساحل دور کرد. نگهبانی که در همان حوالی قدم می‌زد، «سهراب» را ندید و به دور شدن قایق نیز توجهی نکرد. به فرض اگر نگهبان متوجه می‌شد، جز یک قایق خالی چیزی نمی‌دید.

«سهراب» ابتدا قایق را مقدار زیادی از ساحل دور کرد و مستقیماً به دریا برد؛ آن گاه راه خود را کج نموده و در تاریکی غلیظ شب به محل اولیه نزدیک شد. این کار بیشتر از یک ساعت به طول انجامید. در طی این یک ساعت «روزالین» مثل دیوانگان شده بود. دست‌ها را به هم می‌مالید و هر چند ثانیه یک بار آهی می‌کشید و سر را بلند کرده و به دریا می‌نگریست.

یکی از همین دفعات که «فردریکو» به دریا نگاه می‌کرد، ناگاه در جای خود نیم‌خیز شد و با خوشحالی گفت:

ـ اوه «سهراب» آمد!.

یک قایق خالی به آرامی به طرف آنها می‌آمد و کم‌کم به ساحل نزدیک می‌شد. «فردریکو» لباس و اسلحهٔ «سهراب» را زیر بغل گرفت و به «روزالین» گفت:

ـ معطل نشو، بیا!.

و بلافاصله هر دو نفر دولادولا به طرف قایق رفته و خود را به آب زدند. موقعی که آب دریا تا کمر آنها می‌رسید، به قایق و «سهراب» که بسیار خسته شده بود، رسیده و سوار شدند.

سهراب نیز به درون قایق پرید و با وجود خستگی به پوشیدن لباس مشغول

شد. «فردریکو» به پارو زدن پرداخت و موقعی که «سهراب» لباس می‌پوشید، قایق را از ساحل دور کرد. چند دقیقه بعد «سهراب» نیز پاروئی برداشت و به این ترتیب بر سرعت قایق افزوده شد و مستقیماً به طرف کشتی که در همان نزدیکی لنگر انداخته بود، پیش رفت. قایق با استفاده از تاریکی شب به کشتی رسید و بدون اینکه توجه نگهبانان کشتی جلب گردد، در پناه آن قرار گرفت. «سهراب» ابتدا از پله‌ها بالا رفت و خود را به لبهٔ کشتی رسانید و به تحقیق و تفحص پرداخت.

یک نفر از دزدان روی قرقرهٔ طناب لنگر نشسته، به بشکه‌ای تکیه داده و در همان حال به خواب رفته بود.

«سهراب» به آهستگی و بدون صدا بالا رفت و از عقب دهان وی را گرفت و با ضربهٔ خنجر پهلویش را شکافت. جسد دزد مذکور غرقه به خون روی کف کشتی افتاد.

«فردریکو» و «روزالین» نیز به نوبهٔ خود بالا آمده و اسلحه‌ها را نیز به دنبال خود کشیدند و به عرشهٔ کشتی رسانیدند. تفنگ‌ها که همه پر شده و باروت ریخته بود، بی‌اندازه مورد لزوم و باعث دلگرمی ایشان بود. زیرا در موقع بروز خطر می‌توانستند با چند تفنگ چند مرتبه شلیک کرده و شاید چند نفر را از پای درآورند و موقعی که یک نفر به دفاع مشغول بود و شلیک می‌کرد، دیگری برای پر کردن مجدد تفنگ‌ها فرصت بسیار خوبی داشت. علت اینکه چند تفنگ را به زحمت تمام حمل کرده و کیسه‌های پر از باروت و سرب را به دوش می‌کشیدند، جز این چیز دیگری نبود.

درست در همین هنگام که «فردریکو»، «روزالین» و «سهراب» در کشتی به جستجو و کشتن نگهبانان سرگرم بودند، در ساحل حوادث عجیبی اتفاق می‌افتاد.

نگهبانی که مراقب قایق‌ها بود، ناگهان متوجه شد که جای یکی از قایق‌ها خالی است و طناب آن در آب افتاده است. با شتاب پیش دوید و طناب را بیرون کشیده و به محل بریدگی نگریست. با یک نگاه به انتهای طناب همه چیز را فهمید و زیر لب گفت:

ـ طناب را با خنجر بریده‌اند!

و بلافاصله بوق کوچکی را بیرون آورد و در آن دمید. صدای بوق سکوت آن حدود را شکست و دزدان دریائی راکه سرگرم عیش و نوش و باده‌گساری بودند، متوجه خطر کرد.

همه سراسیمه و متوحش بیرون دویده و چون از ماجرا مطلع شدند، به جستجو پرداخته و مشعل‌های خاموش را روشن کردند. از جستجو نتیجه‌ای نگرفتند؛ لذا رئیس آنها دستور داد که هر چه زودتر با قایق خود را به کشتی رسانیده و در صورت وجود خطر با نگهبانان کشتی همکاری کنند.

عده‌ای سوار قایق شده و به سرعت راه کشتی را در پیش گرفتند. در کشتی زدوخورد خونینی جریان داشت و موقعی که دزدان نزدیک شدند، صدای شلیک گلوله را شنیده و دریافتند که به کشتی حمله شده است.

از هفده نفر نگهبان کشتی فقط دو نفر زنده مانده و خود را به دریا افکندند؛ بقیه به دست «سهراب» و «فردریکو» به قتل رسیدند.

وقتی کشتی به تصرف آن دو نفر در آمد، «سهراب» گفت:

ـ مشغول شو... لنگرها را قطع کن!. فرصت بالا کشیدن لنگرها را نداریم. چاره این است که لنگرها را قطع کنیم. موقعی که تو لنگرها را می‌بری، من بادبان‌ها را می‌اندازم.

«سهراب» از نردبانهای طنابی بالا رفت که بادبانها را بیافکند و «فردریکو» و «روزالین» به بریدن لنگرها مشغول شدند.

در این لحظهٔ خطرناک دزدان به کشتی نزدیک شده و به پانصد متری رسیده بودند.

«سهراب» با سرعتی عجیب، مثل اینکه سالها دریانورد بوده، از پلکان‌های طنابی بالا رفت و خودش را به نخستین بادبانان رسانید.

بادبان را جمع کرده بودند و روی هم رفته شش بند داشت؛ یعنی در شش نقطه بادبان لوله شده را به دکل موازی کشتی بسته بودند.

«سهراب» خودش را روی چوب رسانید و در حالیکه خنجر را به میان دو لب گرفته بود، به نخستین بند رسید. چند دفعه در اثر شتاب و عجله نزدیک بود بیافتد و مغزش متلاشی شود. اگر «سهراب» از آنجا سقوط می‌کرد، آناً کشته می‌شد؛ زیرا ارتفاع بیش از سی متر بود.

نخستین بند را با خنجر گشوده و بعد کشانکشان خودش را به بند دوم رسانید و آنرا نیز پاره کرد. سومین و چهارمین و بالاخره ششمین بند نیز پاره گردید و بادبان با صدائی مهیب پائین افتاد.

در همین موقع «روزالین» و «فردریکو» یکی از چهار لنگر را بریده بودند. کشتی تکان سختی خورد و به سمت راست مایل گردید. باد در همان یک بادبان افتاده و اندکی کشتی را به حرکت چپ و راست واداشت.

«سهراب» از آنجا به دکل دوم نگاه کرد و بعد به دریا نگریست. از دور لکه‌های سیاهی مشاهده می‌کرد و به خوبی می‌فهمید که آن لکه‌های سیاه قایق دزدان است که به کشتی نزدیک می‌شوند.

«سهراب» پیش خود حساب کرد که اگر از دکل اول پائین آمده و از دکل دوم بالا برود، وقتش تلف می‌شود و ممکن است در همین فرصت کم دزدان به کشتی برسند و کار خراب شود. لحظه‌ای به فکر فرو رفت. پیشانیش عرق کرده و لباس به بدنش چسبیده بود. از خستگی نفس‌نفس می‌زد و باد تندی که می‌وزید، چند مرتبه می‌خواست او را به پائین پرتاب کند.

یک لحظه... فقط یک لحظه فکر کرد و فوراً تصمیم خود را گرفت. در این فرصت «روزالین» و «فردریکو» با زحمت بسیار لنگر دوم را بریده بودند. همه دست از جان شسته بودند. اگر دزدان می‌رسیدند، بطور مسلم هر سه نفر به قتل رسیده و جسدشان طعمهٔ ماهیان دریا می‌شد. پس می‌بایست به یک اقدام متهورانه دست بزنند.

«سهراب» با زحمت طنابی را که از دکل موازی آویزان بود، گرفت و با وجود خستگی بازوان قریب پنج متر پائین رفت و آنگاه خود را به پله‌ها متصل ساخت و بعد رها کرد.

طناب به جولان در آمد و پس از دو بار پس و پیش رفتن به دومین دکل رسید. «سهراب» با یک جست خود را از طناب جدا کرد و با هر دو دست پلکان طنابی را گرفت و نفسی به راحتی کشید.

کاری که در ظرف ده دقیقه می‌بایست انجام بگیرد، «سهراب» در دو یا سه دقیقه انجام داد و خود را به دومین دکل رسانید و با سرعت از آن بالا رفت.

در این موقع دزدان به دویست متری رسیده و مرتباً شلیک می‌کردند. گلوله‌ها

به دکل می‌خورد و معلوم بود که دزدان می‌خواستند طنابها را قطع و از حرکت کشتی جلوگیری کنند... ولی خوشبختانه هیچ یک از طناب‌ها پاره نمی‌شد.

«سهراب» نفس زنان بالا رفت و دومین بادبان را هم پائین انداخت. «روزالین» و «فردریکو» نیز کار را تمام کرده و لنگرها را بریده بودند. موقعی که لنگر آخری به اعماق دریا فرو رفت و کشتی آزاد شد، باد تندی وزیدن گرفت و در بادبان‌ها افتاد و کشتی را به حرکت سریع در آورد.

«فردریکو» با خوشحالی فریادی کشید و دوان‌دوان به سمت اطاق ناخدا رفت که سکان را بگیرد و مسیر کشتی را حفظ کند.

«سهراب» نیز از بالای دکل به شادمانی پرداخت و فریادکنان به «روزالین» گفت:

ـ آهای «روزالین»، پله‌های کشتی را بالا بکش! یکی از قایق‌ها به بدنهٔ کشتی رسیده است!

او راست می‌گفت، زیرا موقعی که کشتی به حرکت در آمد، یکی از قایق‌ها با سرعت به بدنهٔ چپ کشتی رسید. دزدان پاروهای خود را به بدنه گرفته و انحناء آن را چنان به میلهٔ آهنین پله متصل ساختند که قایق به دنبال کشتی کشیده شد و با همان سرعت پیش رفت.

آن قایق هفت نفر سرنشین داشت و «سهراب» از بالای دکل آنها را دید؛ ولی نتوانست بفهمد که آیا موفق شده‌اند یا خیر. برای باز کردن سومین دکل از طرف «سهراب» اقدامی نشد، زیرا کشتی به حرکت در آمده بود و دکل سوم چندان ضرورت نداشت. فعلاً خطر بزرگتری آنها را تهدید می‌کرد و «سهراب» برای رفع آن خطر از پله‌ها سرازیر شد و خود را به عرشه رسانید.

موقعی که «سهراب» روی سقف یکی از اطاق‌ها پرید، مشاهده کرد که یکی از دزدان آهسته از پله‌ها بالا آمد و خنجر خود را از تیغه گرفت که «روزالین» را هدف قرار دهد.

«روزالین» مشغول بالا کشیدن یکی از پله‌ها و پشتش به آن طرف بود. دزد مذکور دست را عقب برد که خنجر را رها کند، ولی فرصت این کار را نیافت، چون «سهراب» با شتاب یک میلهٔ آهنی را برداشت و به طرف او پرتاب کرد.

میلهٔ آهنی بدون صدا در هوا چرخی خورد و درست به جمجمهٔ دزد مذکور

اصابت نموده و مغزش را شکافت. او عقب عقب رفت و به دریا سرنگون شد، اما دزدان دیگر بالا آمده و به عرشه رسیده بودند.

«سهراب» شمشیر خود را کشید که به طرف آنها بدود، ولی فوراً پشیمان شد. این کار فایده‌ای نداشت و به تنهائی قدرت دفع شش نفر دزد زبردست شمشیرزن را در خود نمی‌دید. بخاطر آورد که هنگام رسیدن به کشتی تفنگ‌ها را در گوشه‌ای روی هم ریخته بودند. اتفاقاً همهٔ تفنگ‌ها پر بود و برای شلیک و استفاده آمادگی داشت.

«روزالین» به صدای پای دزدان و عربدهٔ اولی که به دریا افتاد، متوجه خطر شده و خود را به «سهراب» رسانیده بود که به او کمک کند.

«فردریکو» در اطاق ناخدا به کار خود اشتغال داشت و سکان را گرفته و کشتی را با مهارت هدایت می‌کرد و از میان صخره‌های ساحلی می‌گذرانید. «روزالین» و «سهراب» به طرف تفنگ‌ها دویدند و بدون اینکه دزدان آنها را ببینند، خود را پشت انبوه طناب‌ها مخفی کرده و به شلیک پرداختند.

دزدان ناگاه گرفتار آتش شده و سرگردان ماندند. نمی‌دانستند چه بکنند. نه راه بازگشت داشتند و نه جرات پیشرفت. در همان دقایق اول سه نفر هدف گلوله قرار گرفته و به قتل رسیدند. سه نفر دیگر که وضع را خطرناک مشاهده کردند، خود را به دریا افکندند که تا کشتی با قایقشان فاصله نگرفته و از ساحل زیاد دور نشده، خود را نجات دهند.

به این ترتیب کشتی در اختیار «سهراب» و «فردریکو» و «روزالین» قرار گرفت و در طی دو ساعت از حیطهٔ خطر به کلی دور شده و در قلب اقیانوس به پیشرفت ادامه داد. پس از زدوخورد کوچکی که اتفاق افتاد، «روزالین» و «سهراب» اجساد مقتولین را به دریا انداختند و نزد «فردریکو» به اطاق ناخدا رفتند.

«فردریکو» به آنها تبریک گفت و آن دو نیز به او تهنیت گفتند. کار مهمی انجام شده بود و این سعادت عظیم را از بخت خود باور نداشتند. «سهراب» از روزنهٔ مقابل سکان به آسمان نگریست و از «فردریکو» پرسید:

ـ در کجا هستیم؟.

و «فردریکو» جواب داد:

ـ من عرض جغرافیائی این نقطه را نمی‌دانم. امیدوارم که پس از سه روز به دماغهٔ «خلیج فارس» برسیم.

«سهراب» خنده‌ای کرد و گفت:

ـ معلوم نیست دریانوردان ناشی چه خواهند کرد؟ ولی من یقین دارم که خداوند با ما است و کشتی سرگردان ما را به طرف ساحل مقصود هدایت می‌کند. جای نگرانی نیست.

بعد «سهراب» و «روزالین» از اطاق ناخدا خارج شده و خود را به عرشه رسانیدند تا از آن جا وارد اطاق‌ها و انبارها شده و همه جا را جستجو نمایند.

باد تندی که تا این موقع می‌وزید و بادبان‌ها را پر و متورم کرده بود، به نسیم خنک و فرح‌بخشی تبدیل شد. ستارگان در آسمان صاف می‌درخشیدند و روی زمینهٔ نیلی رنگ فضا منظره‌ای جالب و محرک داشتند.

تاریکی همه جا را گرفته بود. چشم سهراب جائی را نمی‌دید، با این وجود پیش رفت تا اینکه به در اطاق خواب کاپیتان کشتی رسید. با نوک چکمه در را گشود و وارد شد.

تاریکی در داخل اطاق بیشتر از نقاط دیگر بود، زیرا در عرشهٔ کشتی نور ضعیف ماه هلالی شکل و سوسوی کمرنگ ستارگان اندکی از ظلمت می‌کاست؛ اما درون اطاق جز تاریکی هیچ چیز دیگر به چشم نمی‌خورد.

درست موقعی‌که «سهراب» به وسط اطاق رسیده بود، ناگهان صدای ضعیفی شنید و سایه‌ای را مشاهده کرد که از یک طرف به طرف دیگر رفت و خیلی زود در شکم تاریکی ناپدید شد.

ـ این چه بود؟! سایه که بود!. آیا غیر از ما سه نفر کس دیگری نیز در کشتی است؟.

«سهراب» به اندیشه فرو رفته بود. نه می‌توانست برای آوردن چراغ بادی دریائی برود و نه قدرت آن را در خود می‌دید که بدون اعتنا به سایهٔ شخصی که با چشم دیده بود، آنجا بماند.

لحظاتی چند همچنان در وسط اطاق باقی ماند. از زیر چشم مراقب اطراف بود و به همه طرف می‌نگریست که مبادا ناگهان از پشت سر مورد حمله واقع شود. از این گذشته برای «فردریکو» نیز نگران شده و دلش شور می‌زد. می‌ترسید

غفلتاً او را از پای درآورند!.

گاهی «سهراب» پیش خود می‌گفت:

ـ شاید چشمان من اشتباه کرده و به راستی کسی در اطاق نبوده است.

ولی بعد می‌گفت:

ـ نه، نه... خودم با چشم خود او را دیدم. یک نفر مرد از این طرف اطاق به طرف دیگر رفت.

«روزالین» که از ایستادن و درنگ بی‌جای «سهراب» چیزی نمی‌فهمید و علت آن را نمی‌دانست، به صدای بلند گفت:

ـ پس چرا ایستاده‌ای؟.

«سهراب» نمی‌توانست چیزی بگوید. با نگرانی و احتیاط پیش رفت و کنار «روزالین» نشست. «سهراب» باز به اطراف نگریست و این دفعه چشمش به راه پلکان افتاد. در کمال خوشحالی مشاهده نمود که هوا اندک اندک روشن شده و صبح نزدیک گردیده است.

انوار سیمگون سحرگاهی مثل امواج نقرهٔ مذاب وارد اطاق شده و هر لحظه بیشتر از لحظه قبل زوایای تاریک آنجا را روشن می‌کرد.

چند دقیقه بعد «سهراب» همه جای اطاق را می‌دید. وقتی هوا بقدر کفایت روشن شد، «سهراب» دختر اسپانیائی را روی تختخواب خوابانید و خودش در اطاق به تفحص و جستجو مشغول شد.

زیر تخت، بالای میز، داخل کشوها و بالاخره درون گنجهٔ نقشه‌ها و صندوق لباس‌ها را جستجو نمود و اثری از شخص مورد نظر و شبح شب پیش به دست نیاورد. باز به اندیشه فرو رفت و پیش خود گفت:

ـ اینجا کسی نیست. شاید چشم من اشتباه دیده و رویا را به جای حقیقت گرفته‌ام... آخر کسی در این اطاق نیست. اثری موجود نمی‌باشد. ولی نه؛ من اشتباه نکرده‌ام. چشمم با وضوح کامل سایهٔ مردی را دید که از یک طرف به طرف دیگر اطاق جست و ناپدید شد. او کجا رفت و چه شد؟. چگونه از در بیرون پرید که من او را ندیدم و صدای او را نشنیدم؟!.

تخته‌های کف اطاق را مورد معاینه قرار داد، به این امید که شاید دریچه‌ای بیابد و راه فرار شبح شب قبل راکشف کند. در این باره نیز جستجوی او به نتیجه

نرسید و «سهراب» متحیر و سرگردان باقی ماند.

«روزالین» خوابیده بود؛ خوابی خوش و سنگین او را در ربوده بود. «سهراب» پوششی روی او افکند، در اطاق خواب کاپیتان را قفل کرد و کلیدش را در جیب نهاد و از آنجا خارج شد.

وقتی به عرشه کشتی رسید، هوا کاملاً روشن شده و مشرق آسمان در اثر طلوع نخستین انوار طلائی رنگ آفتاب زردی دلپذیری به خود گرفته بود. نسیم خنکی می‌وزید و کشتی به آرامی پیش می‌رفت.

«سهراب» دوان‌دوان خود را به «فردریکو» رسانید و به اطاق فرماندهی کشتی وارد شد. «فردریکو» سرگرم کار خود بود و به افق دور دست روبرو نگاه می‌کرد.

«سهراب» انتظار نداشت دوست خود را سلامت مشاهده کند. فکر می‌کرد که عده‌ای از دزدان در کشتی پنهان شده، بالاخره آنها را می‌کشند و باز کشتی را تصاحب می‌کنند. روی این اندیشه چون «فردریکو» را به کار هدایت کشتی سرگرم دید، شادی کرد و نفسی به راحتی کشید و کنار وی نشست. «فردریکو» گفت:

ـ کشتی خیلی سریع پیش می‌رود و اگر باد همینطور بوزد و دریا آرام بماند، تا سه روز دیگر به دهانهٔ «خلیج فارس» می‌رسیم و از حیطهٔ خطر تا حد زیادی دور می‌شویم.

«سهراب» گفت:

ـ مگر باز هم خطری متوجه ما است؟!

«فردریکو» اظهار داشت:

ـ بله، دزدان دریائی آرام نمی‌نشینند و هیچ بعید نیست که با کشتی‌های پرتقالی‌ها که در ساحل شمالی لنگر انداخته بودند، به تعقیب ما بیایند. در این صورت در وسط دریا گرفتار ایشان خواهیم شد و چون وسیلهٔ دفاع نداریم، کارمان خراب می‌شود.

«سهراب» فکری کرد و گفت:

ـ از این مهمتر موضوع شخصی است که من دیشب در کشتی دیدم.

«فردریکو» که انتظار شنیدن چنین خبری را نداشت، متحیرانه سئوال کرد:

ـ چه گفتی؟!. شخصی را درکشتی دیدی؟. چرا او را نکشتی؛ آیا از دزدان بود؟.

«سهراب» در پاسخ گفت:

ـ نفهمیدم از دزدان بود یا از پرتقالی‌ها. وقتی «روزالین» را برای خواب و استراحت به درون اطاق کاپیتان مشایعت می‌کردم، ناگهان چشمم به سایهٔ کسی افتاد که از یک طرف اطاق به طرف دیگر پرید و ناپدید شد. بعد هر چه جستجو کردم، او را نیافتم. مثل آب که روی خاک خشک صحرا ریخته شود، ناپدید گردید و به زمین فرو رفت. راستی که عجیب است!.

«فردریکو» خنده‌ای کرد، شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ اشتباه نمی‌کنی؟! چشمت عوضی ندیده؟. شاید در خواب راه می‌رفتی و آن شخص را در عالم رویا مشاهده نموده‌ای. فکرت را ناراحت نکن.

«سهراب» در عقیدهٔ خود پافشاری می‌کرد و توضیح می‌داد که ناگاه صدای جیغ هولناکی شنیده شد. این صدای «روزالین» بود که استمداد می‌کرد و با تمام قوت و قدرت خود جیغ می‌کشید.

«سهراب» شمشیر را کشید و با سرعت هر چه تمام‌تر به طرف اطاقی که «روزالین» خوابیده بود، دوید.

«روزالین» چند بار دیگر جیغ کشید و بالاخره خاموش شد. وقتی «سهراب» از پله‌ها سرازیر می‌گردید، انتظار داشت که با جسد خون‌آلود او روبرو شود. یقین داشت که دزدان مخفی شده او را کشته‌اند. بغض گلویش را می‌فشرد و سخت متاثر بود.

از پله‌ها به طرف پائین رفت، ولی در همان پله‌های اول در اطاق کاپیتان را بسته دید. صدای گریه و هق‌هق «روزالین» نیز به او قوت قلب می‌بخشید؛ زیرا ثابت می‌کرد که او زنده و سلامت است.

از آن جا به بعد به آرامی بیشتر جلو رفت تا این که به پشت در رسید. آن را گشود و وارد شد. «روزالین» به صدای در سر خود را بلند کرد و چون «سهراب» و هیکل مردانهٔ او را درمقابل خود دید، خوشحال وگریه‌کنان از جای جست و گفت:

ـ کجا رفتی؟! من از این اطاق می‌ترسم!.

«سهراب» او را دلداری داد و پرسید:

ـ از چه می‌ترسی؟! چرا وحشت داری؟. از یک زن قهرمان شنیدن این حرف‌ها عجیب و خنده‌آور است. ترس یعنی چه؟.

«روزالین» به شدت گریهٔ خود افزود و بالاخره سر برداشت و گفت:

ـ... گوش بده. من ناگهان به صدای عجیبی از خواب بیدار شدم. مثل این بود که کسی در راهروی پشت در اطاق جست‌وخیز می‌کرد و بالا و پائین می‌پرید. با ناراحتی از جای بلند شدم که برای تحقیق بروم؛ اما هنوز دو سه قدم برنداشته بودم که او در روزنهٔ پنجره بالای در ظاهر گردید. غول با دیدگان سرخ رنگ و دریدهٔ خود به من نگاه می‌کرد. صورتی پشم‌آلود و سیاه، زبان سرخ و دراز و دندانهای کثیف و خون‌آلود داشت؛ اوه چه وحشت‌انگیز بود!.

«روزالین» از تجدید خاطرهٔ قیافهٔ غول چهره را میان دو کف دست پنهان کرده و باز گریه را سر داد. «سهراب» دیگر نمی‌توانست او را دلداری داده و مشاهدات او را تصور و خیال قلمداد نماید؛ زیرا کم‌کم در می‌یافت که حقایق وحشت‌انگیزی وجود دارد و غیر از آن سه نفر یعنی خودش و «روزالین» و «فردریکو» کسان دیگری نیز در کشتی هستند. اندکی فکر کرد و بعد گفت:

ـ تو در همین اطاق بمان. از این جا تکان نخور تا من باز گردم.

«روزالین» دست «سهراب» را گرفت و گفت:

ـ من هم می‌آیم. من از تو جدا نمی‌شوم. می‌ترسم؛ می‌ترسم که همان غول پشم‌آلود سیاه باز سراغ من بیاید!.

«سهراب» و «روزالین» به اتفاق برای تحقیق و جستجو حرکت کردند. «فردریکو» نیز سرگرم هدایت کشتی بود و از ماجرای مشاهدهٔ غول هیچ خبر نداشت.

فصل هفتم

«فینی» و سرباز یکپا از فردای آن شب برای بدست آوردن نقشه و بالاخره تصاحب گنج عظیمی که در قبرستان جزیرهٔ «قشم» مخفی بود، به فعالیت مشغول شدند.

سرباز یکپا برای رسیدن به قبرستان و جستجو نقشه‌ای طرح کرده بود، ولی یک مشکل بزرگ در کار وی وجود داشت؛ مشکلی که به آسانی رفع نمی‌گردید. مشکل سرباز یکپا آن بود که به درستی محل گنج را نمی‌دانست و از آن مهمتر به دست آوردن نقشه نیز کاری خطرناک و سخت بود.

چند روزی «فینی» و سرباز چلاقِ یکپا دربارهٔ فعالیت‌های آیندهٔ خود به مشاوره و تحقیق پرداختند.

از طرف دیگر کاپیتان «مروک» که نمایندگان پادشاه ایران «شاه‌عباس صفوی» را به قتل رسانیده و از آیندهٔ خود بیمناک و هراسان بود، تصمیم گرفت هر چه زودتر گنج را از درون خاک خارج کرده و به محل امنی منتقل نماید.

«فینی» و «یکپا» چندین بار برای ربودن گنج به مشاوره و گفتگو پرداختند. در این گونه مباحثات هر دو نفر شریک عقیدهٔ واحدی داشتند؛ لیکن به علت وجود موانع بیشمار از بحث خود نتیجه نمی‌گرفتند و باز کار به وقت دیگری موکول می‌شد.

همانطوری که در پایان فصل چهارم ذکر شد، «یکپا» رفیقی داشت که همیشه زیر بغلش را می‌گرفت و در راه رفتن به او کمک می‌کرد. او در مباحثات شرکت نمی‌کرد و فقط تابع امر و عقیدهٔ دوستش «یکپا» بود. در آخرین مرتبه که باز زیر

نخل‌های جزیره جمع شده بودند، رفیق «یکپا» نیز حضور داشت و گفتگوی آنها را می‌شنید. اسم او را نمی‌دانیم و چون مدت شرکتش در این ماجرا خیلی کم است، تا آن تاریخ وی را «خداداد» می‌خوانیم.

«خداداد» گفت:

ـ ربودن کتابی که نزد کاپیتان «مروک» می‌باشد، کار بسیار آسانی است. ولی چه فایده‌ای از این کار می‌بریم؟! زیرا هیچ یک از ما سه نفر نمی‌توانیم خطوط آن را بخوانیم.

«یکپا» گفت:

ـ خط آن کتاب فارسی است و فقط علمای ایرانی می‌توانند بخوانند.

در این موقع ناگهان فکری مثل برق از مغز «فینی» گذشت و از جای جست. در حالیکه دست‌ها را بهم می‌مالید و مثل دیوانگان می‌رقصید، گفت:

ـ پیدا کردم... پیدا کردم!.

«یکپا» و «خداداد» معنی کارهای او را نمی‌فهمیدند و نمی‌دانستند مقصود «فینیِ» جلاد از «پیدا کردن» چیست!. چه چیزی را یافته و دربارهٔ کدام موضوع فکر می‌کنند؟. آیا دیوانه شده است؟!

«فینی» هنوز می‌رقصید و دستهای خود را تکان می‌داد. «خداداد» و «یکپا» نگاهی رد و بدل کردند و بالاخره یکی از آن دو نفر با لحنی استهزاءآمیز گفت:

ـ معلوم شد که گنج را پیدا کرده‌ای!... پس زودتر سهمیه ما را بده که پی کار خود برویم!.

«فینی» دست از رقصیدن برداشت و نفس‌زنان کنار «یکپا» نشست. با دست محکم به پشت استخوانی او کوفت و گفت:

ـ یکپای ملعون... شیطانِ لنگ؛ هر چند تو پیر شده‌ای و بزودی می‌میری، ولی اگر بچه یا برادر کوچک و یا قوم خویش جوان داری، به آنها بگو و سفارش کن که در هر حال رحم و انصاف داشته باشند و به مردم نیکی کنند!.

باز هم «خداداد» و «یکپا» به یکدیگر نگاه کردند؛ زیرا معنی گفته‌های «فینی» را نمی‌فهمیدند. هر چه بیشتر جلاد مخوف حرف می‌زد، بیشتر آنها به زائل شدن عقل وی معتقد می‌شدند. این دفعه نیز «یکپا» گفت:

ـ از کارهای خدا انسان متعجب می‌شود. ببین قدرت خدا چقدر است که

ناگهان یک جلاد خونخوار و مخوف را به یک کشیش مهربان و یک واعظ دانشمند تبدیل می‌کند!. چطور شد که ناگهان کشیش شدی؟!

«فینی» جابجا شد؛ خنده‌ای کرد و گفت:

ـ مسخره نکن شیطان لنگ؛ اول حرفهای مرا گوش بده و مقصودم را بفهمم، آنگاه قضاوت کن و نامربوط بگو!.

«خداداد» گفت:

ـ آخر تو حرف حسابی نمی‌زنی!. مثل دیوانه‌ها می‌رقصی و بعد کشیش می‌شوی و حرفهای پوچ و بی‌معنی می‌زنی!.

«فینی» گفت:

ـ پس گوش بدهید؛ ولی قبلاً این را بگویم که اگر آنچه از من می‌شنوید جای دیگر بگوئید، روده‌هایتان را از نافتان بیرون می‌کشم و دور گردنتان می‌بندم!.

سکوتی کوتاه برقرار شد. «فینی» آب دهان خود را با صدائی ناراحت کننده فرو برد و بعد چنین آغاز سخن کرد:

ـ «یکپا»، آن شب که برای اولین بار با من دربارهٔ گنج صحبت کردی، را بخاطر داری؟. کجا بودیم؟!

«یکپا» بدون تامل گفت:

ـ بله، روی پله‌های برج.

ـ آن شب من برای کشتن سه نفر ایرانی بالای برج رفته بودم، اما آنها را نکشتم... آن سه نفر را در کیسه گذاشته و سر کیسه را دوخته و با سنگهای بزرگ سنگین کرده بودند که به انتهای دریا فرو روند. موقعی که من آنها را بالا می‌بردم، صدائی از درون کیسه شنیده شد که گفت: ما را نکش، شاید یکروز به درد تو بخوریم و مشکلی در زندگی تو رفع نمائیم. قبلاً نیز جغدی بر بالای برج نشسته بود. من از دیدن جغد و شنیدن صدای نالهٔ آنها دگرگون شدم و تغییر حال دادم. خلاصه با پیشنهاد آنها موافقت کردم و دست و پای آنها را گشوده و سر کیسه‌ها را باز کردم؛ بطوری که وقتی به آب دریا برسند، بتوانند خود را نجات داده و به ساحل برسانند. از آن سه نفر ایرانی باز هم خبر دارم و می‌دانم که با یک کشتی کهنهٔ بادی خودشان را به جزیرهٔ «قشم» رسانیده و آنجا منتظر هستند که وسیله‌ای یافته و از راه «بندرعباس» به «اصفهان» باز گردند.

«یکپا» ناگهان حرف «فینی» را برید و گفت:

ـ اگر پای آنها به «اصفهان» برسد، سربازان قزلباش مثل مور و ملخ به اینجا حمله می‌کنند و همهٔ ما را به دریا می‌ریزند!.

«فینی» دستها را به هم مالید و گفت:

ـ حق با تو است؛ ولی من در امان هستم!. شما دو نفر نیز چون با من هستید، مصونیت دارید... خیالتان راحت باشد. به علاوه آنها هنوز در «قشم» می‌باشند و وسیله برای رفتن به «عباسی» پیدا نکرده‌اند.

«خداداد» که تا این موقع ساکت و خاموش بود، شانه‌ها را با حالت مسخره‌آمیزی بالا انداخت و اظهار داشت:

ـ این قصه که تو گفتی، با «پیدا کردم» و کار ما چه ارتباطی دارد؟! راستی مثل این است که تو دیوانه شده‌ای!.

این دفعه «فینی» با دیدگان دریده و مملو از خشم به صورت «خداداد» نگریست و گفت:

ـ خفه شو، احمق!. گوش بده؛ صبر کن تا حرفهایم تمام شود و بعد اظهار عقیده کن!.

«خداداد» که ذاتاً از «فینی» غول‌پیکر وحشت داشت، کمی دست و پای خود را جمع کرد و جوابی نداد. «فینی» به دنبال سخنان خویش گفت:

ـ من همه چیز را گفته‌ام، ولی شما دو نفر آنقدر نادان و بی‌شعور هستید که مقصود مرا نفهمیده‌اید... اگر از من بپرسند که احمق‌تر از الاغهای «سیسیل» حیوانی سراغ داری، بدون معطلی شما دو نفر را نشان می‌دهم!. حیف آن کتک‌ها که کاپیتان «مروک» به شما دو نفر می‌زند. آن همه مشت و لگد را اگر گاوهای پیشانی سفید مقدس مصر خورده بودند، آنقدر باهوش می‌شدند که برای دزدیدن جواهرات فراعنه به زیرزمین‌های اهرام می‌رفتند!. آخر شما دو نفر آدم هستید و نان خورده و عمر خود را در دریا سپری کرده‌اید؟! چطور نفهمیدید که من چه مقصودی دارم؟!

«خداداد» مثل اینکه کشف مهمی کرده باشد، گفت:

ـ آهان، فهمیدم!. مقصودت این است که کتاب را ربوده و برای مطالعه نزد ایرانیان ببریم؟!

«فینی» سر را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

ـ چه کس دیگری بهتر از آنها می‌تواند در این باره به ما کمک کنند؟! آن سه نفر جان خود را به من مدیون هستند. از طرفی می‌ترسند که مبادا رازشان فاش شده و مجدداً گرفتار گردند. لذا هر چه پیشنهاد کنیم، می‌پذیرند.

اینجا بود که چشمان مرطوب و قی کردهٔ سرباز یکپا درخشید و با خوشحالی گفت:

ـ راست است!. فکر خوبی کرده‌ای. هر چه زودتر باید این کار را عملی کرد.

و آنگاه خطاب به «خداداد» گفت:

ـ معطل چه هستی؟. برو و کتاب را از گنجهٔ اطاق کاپیتان «مروک» بردار!.

«خداداد» در حالیکه از جای بلند می‌شد و خاک لباس خود را می‌سترد، اظهار داشت:

ـ این کار وقت زیادی نمی‌گیرد، اما باید موقعی کتاب را دزدید که وسیلهٔ حرکت به طرف «قشم» آماده باشد و به سرعت از این جا دور شویم.

«فینی» زیر بازوی «یکپا» راگرفت و او را از روی خاک زیر درختان نخل بلند کرد و گفت:

ـ قایق حاضر است... خیالت راحت باشد. من و «یکپا» به ساحل می‌رویم و قایق را آماده می‌کنیم. به محض این که تو آمدی، حرکت خواهیم کرد... برو!.

موقعی که «خداداد» می‌خواست برود، «فینی» با انگشت گوشه‌ای را نشان داد و گفت:

ـ نگاه کن؛ قایق لای نی‌زار ساحل است. ما نیز آنجا هستیم!.

«خداداد» رفت و «فینی» و «یکپا» نیز قدم‌زنان خود را به نی‌زار رسانیده و نزد قایق رفتند. صاحب قایق در آن خوابیده بود و موقعی که «خداداد» دوان دوان با کتاب که زیر لباس مخفی کرده بود، بازگشت؛ هر سه نفر سوار شده و بادبان آن را انداختند و حرکت کردند... بدون این که صاحب قایق را از خواب بیدار کنند!.

صاحب قایق در وسط دریا از خواب بیدار شد و چون وضع را چنین مشاهده کرد، درصدد اعتراض برآمد. «فینی» به وی وعدهٔ پول داد و او که یک ایرانی ماهیگیر بود و «محمود» نامیده می‌شد، با روئی خوش موافقت خویش را ابراز داشت که آن سه نفر را به «قشم» برساند و دست مزد خوبی بگیرد. وقتی به

«قشم» رسیدند، «فینی» باز درصدد فریب «محمود» برآمد و به او گفت:

ـ ما برای ماموریت مهمی به این جا آمده‌ایم و بزودی ثروت بی‌حسابی را تصاحب خواهیم کرد. اگر با ما همکاری کرده و مجدداً ما را به سواحل ایران برسانی، سهم گزافی نیز به تو خواهیم داد.

«محمود» جوان ماهیگیر باز تسلیم شد، غافل از این که «فینی» و «یکپا» از وجود او برای حمالی و از قایقش برای فرار می‌خواهند استفاده کنند و در صورت حصول موفقیت پشیزی به وی نخواهند داد.

جزیرهٔ «قشم» نسبت به وسعت خود در آن تاریخ جمعیت زیادی داشت. دارای بازار و معابر مرتب بود و محل اجتماع صیادان مروارید و ماهی‌گیران محسوب می‌شد.

همیشه در سواحل شنی جزیره چند کشتی کوچک بادی و پاروئی صف کشیده بود، ولی این کشتی‌ها فقط برای صید مصرف می‌شد و نمی‌توانستند از تنگه عبور کرده و به ساحل ایران برسند، لذا سه نفر ایرانی در جزیره سرگردان باقی مانده و برای این که شناخته نشوند، با مقدار پولی که همراه داشتند، به خرید و فروش مرجان و اسفنج و صدف و خرمهره مشغول گردیده و با تهیه و فروش نظر قربانی و نوشتن دعا زندگی می‌کردند.

یکی از آنها در میدان جزیره، زیر آفتاب تند و سوزان، با حصیر و نی سایبان درست کرده بود و برای مردم دعا می‌نوشت و طلسم می‌کند و نظر قربانی می‌فروخت. دو نفر دیگر نیز به ساحل می‌رفتند و از صیادان مرجان و اسفنج می‌خریدند و پس از دسته‌بندی و ترتیب برای فروش نزد رفیق خویش می‌گذاشتند.

«فینی» خیلی زود آنها را یافت و موضوع را با ایشان در میان گذاشت. یکپا و «خداداد» و «محمود» در بیرون سایبان ایستاده بودند. وقتی مذاکره تمام شد، «یکپا» کتاب را از «خداداد» گرفت و نزد دعانویس فعلی و نمایندهٔ سابق «شاه عباس» رفت و کنار او و «فینی» نشست.

هیچ کس به آن‌ها ظنین نمی‌شد؛ زیرا هر کسی ایشان را با آن کتاب در آن محل می‌دید، تصور می‌کرد که «یکپا» برای روئیدن پای خویش می‌خواهد دعا بگیرد. دعانویس، یعنی همان کسی که یک روز با قدرت و اختیارات تمام برای

بازرسی مقرهای اسپانیائی آمده بود، کتاب را گرفت و ورق زد. ساعتی مطالعه کرد و بالاخره محل مورد نظر را یافت. جملاتی نامفهوم به زبان فارسی نوشته شده بود که می‌بایست با شمارهٔ حروف ابجد حساب شده و به صورت دیگری درآید. او همین کار را کرد و بالاخره اعداد را یافت. باز به حروف تبدیل نمود و گفت:

ـ بسیار خوب، گوش کنید! از حساب اعداد این جملات به دست آمده است: «من وقتی احساس کردم که کشتی در حال غرق شدن است، مقداری از جواهرات و سکه‌های طلا را در قایق نهادم و خودم نیز سوار شدم. بقیه هر چه بود، در اعماق دریا فرو رفت. محل غرق کشتی را در ورقهٔ مخصوص نوشته و زیر پله‌های برج راهنمای ساحل ایران پنهان کرده‌ام. اگر کسی آن نقشه را بیابد، می‌تواند کشتی را از زیر آب خارج کند و یا لااقل به گنج آن دست یابد. بقیهٔ جواهرات و سکه‌ها را در جزیرهٔ «قشم» در قبرستان دفن کردم و روی آن سنگِ قبری را گذاشتم. سنگ سیاه است و از همهٔ سنگ‌های دیگر بزرگتر می‌باشد. روی نزدیکترین درخت به قبر مذکور علامت پرچم «اسپانیا» را رسم کرده‌ام و زیر درخت در کنار ریشه یک کلنگ دفن نموده‌ام که اگر اتفاقاً درخت در اثر طوفان افتاد، یابنده از روی کلنگ کنار ریشه بتواند آن را بیابد. از آن درخت به سمت مشرق هفده قدم بلند بشمارید و درست به همان قبر که سنگ سیاه دارد، می‌رسید. متاسفانه ممکن نشد نشانهٔ دیگری بگذارم... امیدوارم هر کس به خواندن این سطور موفق شد، گنج را بیابد و به دفینهٔ زیر آب نیز دسترسی پیدا کند».

دیدگان «فینی» و «یکپا» از فرط شادی می‌درخشید. دعانویس کتاب را بست، به دست «فینی» داد و گفت:

ـ امیدوارم آن را بیابید. دست خدا همراه شما باد!

«فینی» کتاب را گرفت و زیر بغل گذاشت و به اتفاق «یکپا» از زیر سایبان خارج شدند و همراه «خداداد» و «محمود» رفتند. ولی فراموش کردند کاغذی را که دعانویس روی آن حساب ابجد را نوشته بود، بردارند. وقتی آنها از سایبان دور شدند، دعانویس به سرعت آن کاغذ را زیر پای خود گذاشت و روی کاغذ دیگر چند حرف و عدد نوشت و پیش روی خود قرار داد. «یکپا» مقداری

آنطرف‌تر که رسید، به «فینی» گفت:

ـ آه! آن کاغذ را نیاوردی!. بدو، زود!. وگرنه دعانویس از روی آن رونوشت برمی‌دارد...

«فینی» دوید و نفس‌زنان وارد سایبان شد و مشاهده کرد که دعانویس به مطالعهٔ کتاب مشغول است و کاغذ همچنان در جای خود باقی است. «فینی» آن را برداشت و رفت. آن چهار نفر روز را با بی‌صبری به پایان رسانیده و شب هنگام با [illegible] و کلنگ [illegible] یافتن گنج به قبرستان رفتند. قبرستان مخوف و وحشت‌انگیز در ظلمت شب هر انسان پردلی را می‌لرزانید و به وحشت دچار می‌کرد، ولی «فینی» و «یکپا» که جز به دست آوردن گنج به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشیدند، متهورانه پیش می‌رفتند و قبرها را لگد می‌کردند. عاقبت به محلی که هنگام روز نشانه گذاشته بودند، رسیده و به کندن زمین مشغول گردیدند.

«خداداد» با مشت به گردن «محمود» کوفت؛ کلنگ را به دست او داد و گفت:

ـ بدبخت، بکن!. وقتی گنج درآمد، خودت را زنده زنده دفن می‌کنیم!.

«محمود» از شدت درد نالهٔ خفیفی کرد، ولی چیزی نگفت. او تازه تازه می‌فهمید که فریب خورده است و این اشخاص که از جمله دزدان دریائی هستند، ذره‌ای رحم و شفقت ندارند و از انسانیت بوئی نبرده‌اند... تازه متوجه می‌شد که پس از یافتن گنج برای اینکه اسرارشان مخفی بماند، براستی او را می‌کشند و شاید همان‌طور که «خداداد» گفت؛ زنده‌زنده در زیر خروارها خاک مدفونش کنند.

بیچاره «محمود» از تصور مرگ خیس عرق شده بود، معهذا کلنگ را با تمام قوت به زمین می‌کوفت، خاک را می‌کند و بعد با بیل بیرون می‌ریخت. چند دقیقه بعد حلقهٔ آهنی بزرگی ظاهر شد؛ حلقه‌ای که به یک صندوق متصل می‌شد و نشان می‌داد که به گنج رسیده‌اند!.

همه خوشحال شدند؛ غیر از «محمود»!... زیرا او مرگ خود را نزدیکتر و حتمی مشاهده می‌کرد. «خداداد» از بیم اینکه مبادا «محمود» مقداری از جواهرات را در جیب خود پنهان کند، روی بخل و خست و بدذاتی گریبان جوان بدبخت ماهیگیر را گرفت و با چند مشت و لگد او را از گودال بیرون کشید و

گفت:

ـ برو کنار بایست، تا موقع مرگت برسد! بقیه را من می‌کنم!.

«محمود» لرزان و وحشت‌زده در کنار گودال ایستاد و «خداداد» به کندن خاک پرداخت. وی هنوز چند بیل خاک برنداشته بود که ناگاه صدایی شبیه به صدای گربه‌ای که به گربهٔ دیگر حمله کند، شنیده شد. چیزی شبیه شلاق به دور گردن «خداداد» پیچید. «خداداد» بیل را رها کرد و فریادی وحشت‌انگیز و جگر خراش کشید. مثل اشخاص صاعقه زده از گودال بیرون جست و چون تنهٔ درختی که از پی قطع شود، به زمین افتاد و بی‌حرکت و خاموش باقی ماند. شلاقی که به دور گردن وی پیچیده شده بود، باز شد و به سرعت لای خاک قبر مذکور فرو رفت.

«فینی» به سرعت خودش را به «خداداد» رسانید و دست به روی قلب وی گذاشت. قلب «خداداد» ایستاده بود. «یکپا» چراغ بادی دریائی را که در دست گرفته و تا این موقع خاموش بود، پیش برد. «محمود» با دست لرزان سنگ چخماق زد و فتیله‌اش را افروخت؛ آنگاه هر سه نفر در روشنائی سرخ رنگ چراغ روغنی به صورت «خداداد» نگریستند.

جای دو دندان به چانهٔ «خداداد» باقی مانده و خونابهٔ کمرنگی از آن خارج شده بود. چهره‌اش سیاه و زبانش از دهانش بیرون آمده بود. روی هم رفته آن قدر قیافه‌اش وحشت‌انگیز بود که تصور آن بعدها نیز «یکپا» و «فینی» را مشمئز می‌کرد. علائم نشان می‌داد که مار «خداداد» را گزیده و کشته بود.

«فینی» و «یکپا» مات و متحیر مانده بودند و نمی‌دانستند چه کنند. نه می‌توانستند قبر و گنج را همچنان رها کرده و بروند، و نه قدرت و جرأت داشتند که کار را تمام نمایند... در این صورت مسلماً به سرنوشت «خداداد» دچار و قربانی نیش زهرآلودهٔ مار می‌شدند.

تکلیف چیست؟. چه باید کرد؟. در این موقع «محمود» جلو آمد و گفت:

ـ همین مار نشانهٔ این است که این جا گنج مخفی است. هر جا گنج هست، ماری نگهبان آن می‌شود. از کار مایوس نشوید و تا صبح همین جا بمانید. وقتی هوا روشن شد، مار را می‌کشیم و کار را دنبال می‌کنیم.

پیشنهاد «محمود» مورد قبول واقع شد و جنازهٔ «خداداد» را دفن کردند. شب وحشتناکی گذشت. از آن شبهای هول‌انگیز که هر کدام به نوبهٔ خود زندگی

خویش را از مانند آن خالی می‌دیدند. «فینی» جلاد، کسی که عمر خود را با حوادث خونین سپری کرده و مناظر دردناکی را با چشم دیده بود، از منظرهٔ آن قبرستان، کنار قبر «خداداد»، مقابل گنجی که یک افعی نگهبان آن بود، وحشت می‌کرد. می‌ترسید و معترف بود که در همه عمر شبی به آن درجه سخت و پرمشقت نگذرانده است.

گاهگاه در تاریکی شب، در روشنائی هلال باریک ماه که نور کم رنگی به زمین می‌ریخت، در سایهٔ درختان هولناک قبرستان صدای جیغ جغدی شنیده می‌شد و بار سکوت همه جا را فرا می‌گرفت.

«فینی» با آن همه دل و جرات که در خود سراغ داشت، خیس عرق شده بود و می‌ترسید. می‌لرزید و گاهی از شدت ترس دیدگان را می‌بست و نفس را در سینهٔ خود حبس می‌کرد. حتی از صدای تنفس شدید و التهاب زدهٔ خویش نیز وحشت داشت.

موقعی که چشمان خود را می‌بست، در ظلمت غلیظی که درونِ دیده و مغزش پیدا می‌شد، صدای «خداداد» را از زیر خروارها خاک سیاه و تیره می‌شنید که می‌گفت:

ـ به این قبر نزدیک نشوید. افعی با دندان‌های زهرآلودش انتظار شما را می‌کشد و اگر امشب شما را نزد من نفرستد، فردا صبح این کار را خواهد کرد!.

«فینی» این صدا را با وضوح کامل می‌شنید، ولی وقتی به «یکپا» می‌گفت:

ـ می‌شنوی؟. «خداداد» با ما حرف می‌زند. صدایش از داخل قبر شنیده می‌شود!.

«یکپا» با صدای دورگهٔ خود می‌گفت:

ـ اشتباه می‌کنی. «خداداد» راحت خوابیده و به ما کاری ندارد!.

او هر چه بیشتر به خود فشار وارد می‌آورد، التهابش بیشتر می‌شد. به راستی نزدیک بود که دیوانه شود.

به‌هر حال دقایق و ساعات شب می‌گذشت و صبح نزدیک می‌شد.

موقعی که مشرق آسمان روشن و نورانی گردید، «محمود» از جای برخاست و خمیازه‌ای کشید. به اطراف قبرستان که در روشنائی کمرنگ صبح منظرهٔ عجیب‌تری به خود گرفته بود، نگریست و گفت:

ـ زودتر مشغول شوید. ممکن است قبرکن‌ها و صاحبان اموات بیایند و ما را اینجا ببینند. عجله کنید!.

چشمان «فینی» از بی‌خوابی و خستگی متورم و سرخ شده بود. «یکپا» مثل عزرائیل و مانند شیاطین که در کتابهای قدیمی و تاریخی عکسش را منعکس کرده‌اند، روی سنگ قبر مجاور خوابیده بود و به صدای «محمود» از جای برخاست و روی عصای خود تکیه کرد. «فینی» نیز بلند شد و کلنگ را برداشت. «یکپا» با لحنی خشونت‌آمیز و تند خطاب به «فینی» گفت:

ـ کلنگ را به «محمود» بده. او باید قبر را بکند و صندوق را خارج کند.

«فینی» اندکی مکث کرد، بعد از گوشهٔ چشم به «یکپا» نگریست و با همان تندی و خشونت گفت:

ـ او که با ما شریک نیست. این بدبخت چه گناهی مرتکب شده که بخاطر من و تو کشته شود؟! دیدی «خداداد» او را بی گناه و بدون علت کتک زد و به چه سرنوشتی دچار شد؟. به علاوه گنج به ما تعلق دارد و ما باید عواقب و خطرات آن را بپذیریم. به «محمود» چه ربطی دارد؟!

به دنبال این جملات برای اینکه «یکپا» را بیشتر مرعوب کند، اظهار داشت:

ـ مقداری از قبر را من می‌کنم و بعد تو کلنگ را می‌گیری و خاک را می‌شکافی. وقتی صندوق خارج شد، محتویات آن نیز بین من و تو تقسیم می‌شود و اگر دلمان خواست، مقداری به «محمود» می‌دهیم.

رنگ از چهرهٔ «یکپا» پریده بود و همان پای منحصر و یکدانهٔ او با وضوح کامل می‌لرزید و زانویش تکان می‌خورد. حالا حساب مرگ و زندگی در بین بود. اگر از کندن قبر خودداری می‌کرد، «فینی» از گنج سهمی به او نمی‌پرداخت و اگر داوطلب می‌شد، به قتل می‌رسید و مار او را نیز می‌گزید.

«یکپا» که قبلاً هم نقشه‌های خود را کشیده بود، با دست روی پیراهن خود مالید. بعدی به راحتی کشید و گفت:

ـ اینکه دعوا ندارد. من به علت نداشتن پا نمی‌توانم کلنگ بزنم و بیل بردارم. سهم کار مرا تو انجام بده، در عوض دوسوم گنج را تو بردار و یک سوم بقیه را به من بده!.

«فینی» خندید و گفت:

ـ قبول کردم. در مقابل یک سوم سکه‌های طلا و جواهرات، سهم کار تو را من انجام می‌دهم.

و بلافاصله به کندن قبر مشغول شد. مقداری از خاک را کند و بیرون ریخت. «محمود» بالای قبر ایستاده بود و به اطراف می‌نگریست. قطعه سنگی در دست داشت و مراقبت می‌کرد که اگر مار پیدا شد و قصد حمله به «فینی» را کرد، سر حیوان را با سنگ بکوبد و او را بکشد.

موقعی که «فینی» از وی دفاع کرد، «محمود» علاقهٔ مخصوصی نسبت به او در دل خود احساس می‌نمود و می‌خواست محبتش را تلافی و جبران کند. یکبار مار سر خود را از سوراخ بیرون کرد و «محمود» سنگ را محکم به طرف سر حیوان پرتاب نمود. مار وحشتناک مجدداً سر را به درون سوراخ برد و برای همیشه مخفی شد و دیگر جرأت بیرون آمدن نداشت.

«فینی» کار را با سرعت ادامه می‌داد و بالاخره اطراف صندوق را از خاک خالی کرد. بعد با آستین لباس عرق پیشانی را خشک نمود و دستهٔ صندوق را گرفت که از چاله خارج کند.

درست همین هنگام که لبهٔ صندوق روی خاک بالای قبر قرار می‌گرفت و «یکپا» اطمینان می‌یافت که صندوق محتوی جواهرات بیرون آمده است، برای انجام بقیهٔ نقشهٔ خطرناک «یکپا» مناسب بود.

«یکپا» می‌خواست به کمک «خداداد» «فینی» را بکشد و جسدش را در همان جا دفن کند تا گنج را به تنهائی تصاحب نماید. البته بعد از کشتن «فینی» به قتل رسانیدن «محمود» کار مهمی نبود و خیلی زود عملی می‌شد.

متاسفانه و یا خوشبختانه «خداداد» به قتل رسید؛ مار او را گزید و جان سپرد. «یکپا» و «فینی» تنها ماندند، ولی یکپا هنوز از تصمیم خود عدول نکرده و می‌خواست «فینی» را با خنجری که زیر پیراهن خود پنهان داشت، بکشد.

از «محمود» نمی‌ترسید، زیرا به عقیدهٔ او این جوان ایرانی جرأت ایجاد مزاحمت و دخالت در کار او را نداشت و با دریافت چند سکه ساکت و خاموش می‌شد و کمک و مساعدت هم می‌کرد.

وقتی صندوق روی خاک قرار می‌گرفت و خیال «یکپا» راحت می‌شد، آهسته دستش زیر پیراهن رفت. ابتدا نگاهی به «محمود» افکند. او سرگرم

تماشای صندوق زنگ‌زده و قدیمی بود. «فینی» نیز برای جابجاکردن صندوق به بالای چالهٔ قبر تلاش می‌کرد و خیس عرق شده بود و به هیچ جای دیگر توجه نداشت.

«یکپا» به آرامی خنجر راکشید و خود را پشت سر «فینی» رسانید. بعد ناگهان «محمود» فریادی کشید و با سنگی که برای کوفتن و کشتن مار در دست داشت، محکم به سینهٔ «یکپا» کوفت و او را از عقب نقش بر زمین کرد. «فینی» متوحشانه از چاله بیرون جست و به گمان اینکه «محمود» قصد جان او را داشته، خنجر خود را کشید که قلب جوان را بشکافد... ولی «محمود» باز هم او را عقب راند و گفت:

ـ خم شو... پرتاب کردا.

هر دو به سرعت روی زمین نشستند و در این موقع خنجری که «یکپا» پرتاب کرده بود، از بالای سر آنها گذشت و آن طرف به درخت فرو رفت.

«فینی» با یک نگاه همه چیز را فهمید و بدون فوت وقت خود را به طرف «یکپا» که هنوز روی زمین افتاده بود، انداخت و در حالیکه خنجر را میان انگشتان می‌فشرد، با دست دیگر گریبانش راگرفت. «یکپا» به التماس پرداخت و گریه‌کنان و با لحنی پر از استغاثه گفت:

ـ مرا نکش... اشتباه کردم... می‌خواستم «محمود» را بکشم... او را!

«فینی» دندان‌ها را به هم سائید؛ فشاری به گردن «یکپا» فرود آورد و اظهار داشت:

ـ بدبخت، عذر بدتر از گناه می‌آوری؟! آن بی گناه را چرا می‌خواستی بکشی؟. سزای توی چلاقِ ملعون مرگ است!.

این راگفت و با سرعتی عجیب که فقط از «فینی» ساخته بود، خنجر را در پهلوی «یکپا» فرو کرد و برای اینکه از مرگش مطمئن شود، گلویش را نیز فشرد تا رنگ صورت او سیاه گردید و از دست و پازدن بازماند.

«محمود» صورت را میان دو دست پنهان کرده بود که این منظره را نبیند. «فینی» خنجر خون‌آلود را از پهلوی «یکپا» بیرون کشید و با گوشهٔ شنل او پاک کرد. بعد خطاب به «محمود» که با رنگی پریده آنجا ایستاده بود، گفت:

ـ مشغول شوا. تو جسد «یکپا» را در گودال بیانداز و من در صندوق را

می‌گشایم. شنل او را نیز باز کن. برای بردن پولها لازم می‌شود!.

«محمود» به دستور «فینی» شنل «یکپا» را باز کرد و آنگاه جسد او را از رو در گودال انداخت و روی آن را با مقدار نازکی خاک پوشانید. در این فاصله «فینی» در صندوق را شکست و باز کرد؛ ولی دهانش از حیرت بازماند. آهی دردناک از گلویش خارج شد و لگد محکمی به صندوق زد و آن را به گوشه‌ای پرتاب کرد.

صندوق سنگین آهنی در اثر ضربات لگد «فینی» چرخید و در گودال افتاد و مقداری استخوان مرده از آن خارج شد. در صندوق به جای جواهرات فقط استخوان مرده دیده می‌شد؛ همین و همین!.

«محمود» نگاهی به «فینی» و نگاهی به صندوق واژگون افکند و ناگاه در گودال قبر خم شد. لولهٔ پوستی را بیرون کشید و گفت:

ـ یک نامه... شاید نقشهٔ گنج باشد!.

«فینی» آن را گرفت و پرسید:

ـ کجا بود؟. این را از کجا یافتی؟!

ـ از داخل صندوق بیرون افتاد.

«فینی» نامه را گشود و با مختصر سوادی که داشت، چنین خواند:

ـ «ای جویندگان گنج، بدانید و آگاه باشید که گنج در همین قبرستان مخفی است. اما پنهان کننده برای این که به دست نااهل نیافتد، نقشه‌های متعددی باقی گذاشته که فقط یکی از آن نقشه‌ها، نقشهٔ حقیقی گنج است. ما نیز برای بدست آوردن گنج تا این جا آمده‌ایم، اما مار یکی از رفقای ما را گزید و کشت. ما هم جسد او را در این صندوق خالی نهاده و زیر خاک مخفی کردیم. ما به دنبال گنج می‌رویم. شما هر کس هستید، ناامید نشوید و تعقیب کنید. هر چه هست، در آن کتاب است. آن را از دست ندهید!».

امضاء مخدوش بود و خوانده نمی‌شد، لیکن «فینی» از تاریخ نامه دریافت که تقریباً پانزده سال قبل برای یافتن گنج آمده بودند. «فینی» نامه را مجدداً لوله کرد و در جیب بغل خود نهاد. آنگاه به «محمود» گفت:

ـ کتاب کو؟!

«محمود» اظهار داشت:

ـ کتاب نزد من نبود، نزد «یکپا» است!.

و بعد خم شد و خاک را پس و پیش کرد و کتاب را از زیر لباس «یکپا» خارج نموده و به دست «فینی» داد. او نیز کتاب را در زیر لباس پنهان ساخت و به «محمود» اظهار داشت:

ـ آیا تو حاضری با من همکاری کنی؟. اگر گنج را یافتیم، با یکدیگر تقسیم خواهیم کرد. من از صداقت و صمیمیت تو خوشم آمد و اگر قول بدهی که همیشه چنین باشی، من هم نهایت دوستی را با تو خواهم داشت.

«محمود» موافقت کرد و هر دو دست یکدیگر را فشردند و به راه افتادند. از مجموع چیزهائی که همراه آورده بودند، هیچ چیز نبردند. چراغ با بیل و کلنگ و طناب را آنجا گذاشتند و رفتند. موقعی که به آنجا می‌رفتند چهار نفر، ولی در بازگشت فقط دو نفر بودند. «فینی» در راه به «محمود» گفت:

ـ مجدداً باید نزد آن سه نفر ایرانی برویم. آنها امین و مطمئن هستند و کتاب را بهتر از هر کس دیگر می‌توانند بخوانند.

«محمود» گفت:

ـ دقت کنید. انسان نباید به چشم خودش هم اعتماد داشته باشد. ثروت و طلا و جواهر چیزی است که هر انسان پاک‌دامنی را به خیانت مجبور می‌کند.

«فینی» مقداری دربارهٔ سه نفر ایرانی صحبت کرد و از آنها تعریف نمود. در این موقع به میدان و محل دعانویس رسیده بودند. «فینی» نگاهی به اطراف کرد و گفت:

ـ مثل این است که عوضی آمده‌ایم!.

«محمود» جواب داد:

ـ چطور عوضی آمده‌ایم؟! اینجا میدان است و این نقطه محلی است که سایبان دعانویس قرار داشت. نگاه کنید!. این نشانهٔ میخ‌های سایبان او است. اینجا جائی است که تخته پوستش را پهن کرده بود. عوضی نیامده‌ایم!.

دهان هر دو از حیرت باز مانده بود و نمی‌دانستند چه باید کرد. بالاخره «محمود» یکی از فروشندگان دوره‌گرد را صدا کرد و از او پرسید:

ـ دعانویسی که اینجا سایبان داشت، کجا رفت؟.

دستفروش دوره‌گرد نگاهی به سراپای آن دو نفر کرد و گفت:

ـ دیروز یک کشتی نسبتاً بزرگ به بندر آمد و عده‌ای تجار از آن پیاده شدند.

یکی از آنها نزد دعانویس آمد و با او مذاکره کرد و بعداًکه او رفت، همه دیدند که دعانویس سایبان خود را جمع کرد و رفت. کسی نفهمید او کجا رفت و چه شد. من هم از او غیر از آنچه که گفتم، خبری ندارم.

«محمود» و «فینی» نگاهی به یکدیگر کردند و بعد «فینی» پرسید:

ـ آیا کشتی مذکور هنوز در بندر است، یا اینکه حرکت نمود؟.

دوره‌گرد شانه‌های خود را بالا انداخت و جواب داد:

ـ نمی‌دانم، چون من به بندر نرفتم.

«فینی» دست «محمود» راگرفت و هر دو به سرعت از آنجا دور شدند. وقتی مقداری فاصله گرفتند، دستفروش پسربچه‌ای را از میان جمعیت صداکرد و به او گفت:

ـ به «الیاس» بگو آنها در جزیره هستند و برای یافتن حضرت «شیخ» جستجو می‌کنند. اکنون به طرف ساحل آمدند. مراقب باشند.

طفل دوان‌دوان رفت و دستفروش مجدداً به دوره‌گردی و فریاد زدن برای فروش اجناس خود پرداخت. «محمود» و «فینی» دوان‌دوان به طرف ساحل رفتند و در میان زورقهای بادی سریع کشتی کوچک مورد نظر راکه نسبتاً از کشتی‌ها و قایق‌های دیگر بزرگتر و مجلل‌تر بود، یافته و شناختند.

«فینی» ابتدا به «محمود» پیشنهاد کرد که همه جا همراه و مراقب او باشد. ولی چون به اسکله نزدیک شدند، روی خود را برگردانید؛ چند سکه طلا در کف دست «محمود» نهاد و گفت:

ـ تو برو. تو گناه نداری که به آتش ما بسوزی. من موجود ماجراجوئی هستم و بالاخره در اثر حوادث کشته می‌شوم. بگیر؛ این هم دستمزد تو!. امروز از کار وامانده‌ای و سزاوار نیست گرسنه باشی.

«محمود» سکه‌ها راگرفت و از «فینی» خداحافظی کرد و به طرف قایق خودش که در همان نزدیکی بود، رفت.

درست همان موقع که «فینی» و «محمود» با هم صحبت می‌کردند، طفلی به سرعت خودش را به اسکله رسانید و از همان جا به شخصی که به چوب بادبان تکیه داده بود، پیام دستفروش را رسانید و از همان راه بازگشت.

شخص مذکور نیز شتابان وارد یکی از اطاق‌ها شد و «الیاس» را از ماجرا

مطلع کرد. در آن اطاق پنج نفر روی فرش نشسته بودند. کشتی مورد بحث مثل کشتیهای بزرگ اسپانیائی و پرتقالی میز و صندلی و نیمکت نداشت. در اطاق ناخدا نیز مثل اطاق‌های انگشت‌شمار و معدود دیگر فرش گسترده و مخده‌ها و تشکچه گذاشته بودند.

آن پنج نفر روی فرش نشسته و به دود کردن قلیان مشغول بودند؛ گوئی در یکی از قهوه‌خانه «اصفهان» نشسته بودند. نی پیچ قلیان را به یکدیگر تعارف می‌کردند و حرف می‌زدند. قبل از اینکه پیام دستفروش به آنها برسد، «پابلاس» صحبت می‌کرد و می‌گفت:

ـ خدا را شکر که شما زنده هستید. کاپیتان «آنتونیو» مرد و در آخرین لحظات حیات به من وصیت کرد که کارهایش را دنبال کرده و دولت «اسپانیا» را نزد دربار شاهنشاه صفوی تبرئه کنم.

نمایندهٔ «شاه عباس» یعنی همان پیرمردی که تا چند ساعت قبل دعانویسی می‌کرد و با کمک «فینی» از یک مرگ حتمی جسته بود، گفت:

ـ جای نگرانی نیست. خوشبختانه «فینی» جلاد به ما کمک کرد و موجبات رهائی ما را از مرگ فراهم نمود. من بزودی به «اصفهان» می‌روم و خاطر خطیر شاهانه را از حقیقت امر آگاه می‌کنم.

در همین موقع بود که «الیاس» پیام دستفروش را به آنها رسانید و همان پیرمرد که «سلطان یعقوب» فرستادهٔ مخصوص «شاه عباس صفوی» معرفی شده بود، به دنبال گفته‌های خود ادامه داد:

ـ این شخص به درد ما می‌خورد. می‌دانید، مقصودم «فینی» است!. او جلاد نیک‌نفسی است. دیروز به اتفاق یک مرد چلاق کتاب کهنه‌ای را نزد من آورد. من از روی حروف ابجد مقصود او را یافته و در اختیارش گذاشتم. بیچاره‌ها در جستجوی گنج هستند. به هر حال به ما مربوط نیست؛ او اکنون وارد کشتی می‌شود. او را بگیرید، ولی سعی کنید آسیبی به او نرسد... بروید!.

«پابلاس» مثل کوه از جای برخاست. کمربند خود را محکم کرد و به اتفاق «الیاس» از اطاق خارج شد.

«فینی» نیز بدون درنگ از اسکله خود را به طناب پله رسانید و به سرعت بالا رفت و قدم به عرشهٔ کشتی بادی گذاشت. ولی هیچ کس سرراهش دیده نشد.

صدائی به گوش نمی‌رسید. همه جا خلوت و آرام بود. «فینی» به چپ و راست نگریست و چون کسی را ندید، به طرف اطاق‌ها رفت. مقصودش این بود که از اولین نفر سراغ پیرمرد دعانویس را بگیرد.

بدون برخورد با مانع پیش رفت تا بالاخره به نخستین اطاق رسید. لگدی به در زد و در باز شد. اطاق خالی بود، لذا «فینی» به سراغ اطاق دیگری رفت. ولی هنوز مقابل در نرسیده بود که ناگاه دستی محکم از پشت گردنش را گرفت و چنان فشاری وارد آورد که نفس در گلوی جلاد پیچید و صدا در سینه‌اش گره خورد.

«پابلاس» از پشت گردن «فینی» را گرفت و به صدائی محکم گفت:

ـ «فینی» عاقل و آرام باش!. اگر مقاومت نکنی، قول می‌دهم که سلامت و راحت بمانی؛ در غیر این صورت کشته خواهی شد. می‌فهمی؟!

«فینی» چنان گرفتار بود که توانائی حرف زدن نیز نداشت و «پابلاس» روی همین اطمینان، اندکی جلو رفت. ولی ناگهان «فینی» لگدی بـه شکـم او زد و هیکل سنگین وی را چند قدم به عقب پرتاب کرد.

«پابلاس» از شدت درد نتوانست تعادل خود را حفظ کند. عقب عقب رفت تا به زمین افتاد. «فینی» به سرعت برگشت و خود را روی سینهٔ «پابلاس» انداخت و با هر دو دست گلویش را گرفت و گفت:

ـ بدبخت تو کیستی که اسم مرا می‌دانی؟. حالا با همین اطلاعات که دربارهٔ من داری، خفه‌ات می‌کنم!. بمیر؛ ای غول بی‌شاخ و دم!.

ابتدا دردی که لگد اولیه در دل «پابلاس» ایجاد کرده بود، او را آزار می‌داد و از اقدام متقابل باز می‌داشت. چند لحظه بعد، با اینکه نزدیک بود خفه شود، دست چپ را از زیر زانوی «فینی» خارج کرد و کمربندش را گـرفت. بـا یک حـرکت، هیکل سنگین «فینی» را از روی بدن خـود بـلند کـرده و چـند قـدم آنـطرف‌تر انداخت.

«فینی» از پشت به زمین افتاد و تازه در این موقع فهمید که حریف «پابلاس» نمی‌شود و اگر باز هم مقاومت کند، با یک ضربت مشت می‌میرد. «پابلاس» از جای برخاست و آرام‌آرام به طرف «فینی» که هـنوز از پشت افـتاده بـود، رفت. وقتی به دو قدمی او رسید، «فینی» دست خود را بلند کرد و گفت:

ـ خوب... بس است!. دعوا که نداریم. بگو تا بدانم مرد دعانویس کجا است؟.

«پابلاس» به جای پاسخ دست «فینی» را گرفت و او را از زمین بلند کرد. «الیاس» که تا این موقع پشت در ایستاده بود، ظاهر شد و خود را به عرشه رسانید و به جاشویان و ملاحان دستور داد تا لنگرها را بکشند و بادبان را بیاندازند. «فینی» با وحشت و ناراحتی پرسید:

ـ کجا، کجا می‌روید؟! شما کیستید و مرا کجا می‌برید؟.

«پابلاس» لبخندی زد و گفت:

ـ مگر قرار نشد تسلیم محض باشی. آنچه تو می‌خواهی، در همین کشتی است!.

هنوز حرف «پابلاس» تمام نشده بود که «سلطان یعقوب» از در اطاق مجاور خارج شد و خود را به آنها نشان داد. «فینی» به دیدن او نفسی به راحتی کشید، ولی گفت:

ـ سزای محبتی که به شما کردم، این است؟! آفرین به مردانگی شما!.

«سلطان یعقوب» گفت:

ـ آرام باش. صلاح کار تو در این می‌باشد که با ما مساعدت و همکاری کنی.

ولی «سلطان یعقوب» حرف خود را ناتمام گذاشت و به دنبال مکث کوتاهی پرسید:

ـ پس آن سرباز یکپا کجا است؟. او را چه کردی؟!

«فینی» که از حرکت کشتی ناراضی بود و نمی‌خواست از جزیره‌ای که گنج در آن مخفی بود، دور شود؛ گفت:

ـ او به من خیانت کرد و شکمش را پاره کردم!.

ـ رفیق دیگرت را کجا رها کردی؟.

«فینی» جواب داد:

ـ او ایرانی است و اجیر ما بود. وی را مرخص کردم.

«سلطان یعقوب» لبخندی زد و پرسید:

ـ پس کتاب نزد تو است؟!

«فینی» با خشونت دست خود را کشید و روی سینهٔ خود گذاشت و گفت:

ـ به کتاب کاری نداشته باشید. زیرا اگر برای گرفتن کتاب به من فشار وارد بیاورید، آن را در آب دریا می‌افکنم!.

پیرمرد خندید و گفت:

ـ کتاب مال خودت!. ما با کتاب تو کاری نداریم؛ بلکه به وجود خودت محتاج هستیم. خیالت از این جهت آسوده باشد. اگر لازم شد، بدون چشم داشت و دور از طمع آن را برای تو ترجمه هم می‌کنم. نترس!.

«فینی» تا اندازه‌ای آسوده‌خاطر شد. کشتی اندک اندک از ساحل فاصله گرفت و دور گردید. «سلطان یعقوب» به «الیاس» گفت:

ـ بسیار خوب؛ به «فینی» جای مناسبی بدهید. کلید اطاق را نیز در اختیار خودش بگذارید که از داخل در را ببندد تا خیالش از جانب کتاب آسوده باشد!.

به این ترتیب «فینی» نیز جزو همراهان و سرنشینان کشتی قرار گرفت و به سوی سرنوشت نامعلومی که انتظار ایشان را می‌کشید، رفت.

«محمود» وقتی از «فینی» جدا شد، بی‌اندازه گرسنه بود. زانوانش از شدت گرسنگی می‌لرزید و دهانش خشک شده بود. یکی از سکه‌ها را در دست گرفت و راه خود را به طرف میدان کج کرد. می‌خواست ابتدا شکم خود را سیر کند و بعد از جزیره دور شود.

در حاشیهٔ میدان، مقداری نان و یک هندوانه خرید و روی خاک نشست. پاها را در سایهٔ درختی دراز کرد و به خوردن مشغول شد. «محمود» در حالی که لقمه‌ها را می‌جوید و به کمک آب هندوانه فرو می‌داد، به رفت و آمد مردم می‌نگریست و چانه زدن خریداران و فروشندگان را تماشا می‌کرد.

ناگهان از دور چشمش به شخصی افتاد که ابتدا انتظار دیدن او را نداشت... یکپا... یکپا!. «یکپا» لنگان لنگان، به کمک عصای خود از طرف قبرستان به جانب میدان می‌آمد. لقمه در دهان «محمود» خشک شد. دهانش بازماند. و از فرط حیرت و تعجب نزدیک بود فریاد بکشد. «یکپا» بدست «فینی» به قتل رسیده بود. خودش با چشم دید که چگونه خنجر در پهلویش جای گرفت و خون فوران زد... پس چگونه او زنده شده؟!

فکر می‌کرد شاید خواب می‌بیند. شاید شخص دیگری شبیه «یکپا» در این جزیره زندگی می‌کند؟. اما نه. او نه خواب می‌دید و نه اشتباه می‌کرد. خود «یکپا» بود!.

چند دقیقه پس از عزیمت «محمود» و «فینی»، «یکپا» در قبر به هوش آمد.

زخم خنجر کاری نبود و به طور معجزه‌آسا فقط قسمتی از پوست شکم وی را دریده بود. آنها تازه از قبرستان خارج شده بودند که «یکپا» بهوش آمد و به زحمت خود را از قبر بیرون کشید... عجیب اینکه مار نیز او را نگزیده بود!

ابتدا عصای خود را یافت. بعد پیراهن زیرین لباس را پاره کرد و زخم پهلویش را بست. چند دقیقه که گذشت، از شدت درد و فشار خونریزی کاسته شد و لنگ‌لنگان به راه افتاد. او دیگر هدفی جز گرفتن انتقام نداشت. دندان‌ها را بهم می‌فشرد و زیر لب می‌گفت:

ـ باید خود را به کاپیتان «مروک» برسانم و او را از خیانت «فینی» آگاه کنم. به کاپیتان می‌گویم «فینی» مرا به زور و جبر همراه خود برد که شریک جرم داشته باشد و چون ماجرای سه نفر ایرانی را برای او تعریف کنم، حرفهای مرا باور می‌کند. برای اثبات خیانت «فینی» چه دلیلی از این بهتر که او سه نفر ایرانی را به عوض کشتن آزاد کرده است. اگر او پشت قلهٔ کوههای «هیمالیا» هم مخفی شود، کاپیتان «مروک» او را می‌یابد و سزای خیانتش را کف دستش می‌گذارد... آری، من تا انتقام نگیرم، نمی‌میرم!

«یکپا» در این قبیل اندیشه‌ها به میدان نزدیک شد. «محمود» درست سر راه «یکپا» قرار گرفته بود و اگر همانجا زیر سایهٔ درخت باقی می‌ماند، «یکپا» او را می‌دید. ناچار هندوانه و نان را برداشت و در میان انبوه جمعیت پنهان گردید... ولی در هر حال «یکپا» را از نظر دور نمی‌داشت و از زیر چشم مراقب کارهای او بود.

«یکپا» مستقیماً به محلی که دعانویس سایبان داشت، رفت و چون از او اثری ندید، از دستفروش که آنجا می‌گذشت، پرسید آن پیرمرد کجا رفته است؟ او همان دستفروشی بود که «فینی» را راهنمائی کرد. لذا وقتی «یکپا» را دید و شناخت، ابتدا نگاهی به لباس خونین و خاک‌آلودش افکند و بعد با تردید گفت:

ـ دعانویس، با یک کشتی بادی رفت!

«یکپا» نشانی‌های «فینی» را داد و پرسید:

ـ آیا مردی به این مشخصات با پیردعانویس نرفت؟

«الیاس» قبلاً به دستفروش سفارش کرده بود که «یکپا» و «فینی» را به طرف کشتی بفرستد و چون «فینی» را راهنمائی کرده بود، صلاح در آن دید که «یکپا» را

نیز به آن سمت بفرستد. لذا گفت:

ـ چرا؛ آنها به اتفاق رفتند. هنوز کشتی در ساحل است. اگر زودتر بروی، به آنها می‌رسی.

«یکپا» راه خود را به سمت ساحل کج کرد؛ ولی موقعی به آنجا رسید که کشتی دور شده بود. سرباز چلاق اندکی استراحت کرد و بعد یک قایق بادبان‌دار را اجاره کرده و به طرف پایگاه کاپیتان «مروک» به حرکت در آمد.

«محمود» که همه جا بدنبال او بود، دوان‌دوان خودش را به قایق رسانید. سوار شد و با تمام قدرتی که داشت، قایق را در آب خلیج پیش راند... به این امید که شاید به کشتی برسد و «فینی» را از زنده بودن «یکپا» آگاه کند.

فصل هشتم

«سهراب» بیش از هر جا توجهش به انبار مجاور اطاق «روزالین» جلب شده بود و با اینکه هنوز هم نمی‌توانست و نمی‌خواست موضوع غول را باور کند، درصدد برآمد که از این راز پرده برداشته و پس از جستجو لااقل خیال «روزالین» را راحت و آسوده نماید.

با این منظور مستقیماً به طرف در انبار رفت و دستگیرهٔ آن را گرفت و پیچانید. ولی هر چه زور داد، در باز نشد. اگر در انبار قفل بود، «سهراب» خیلی زود از گشودن آن چشم می‌پوشید و به جائی دیگر می‌رفت؛ ولی در قفل نبود. روز قبل «سهراب» در انبار را نیمه باز دیده و درست به خاطر داشت که از شکاف در چند بشکه آب شیرین به چشم می‌خورد. پس چه کسی امروز در را بسته است؟. از طرف دیگر در مختصری باز می‌شد و بعد به موانعی برخورد می‌کرد و محکم در جای خود متوقف می‌گردید.

«سهراب» تنهٔ خود را به در گذاشت و آنقدر فشار داد تا اینکه باز شد و چند بشکه آب که پشت در قرار داشت، پائین افتاد و یکی نیز شکست و زمین را خیس کرد. تازه وقتی در باز شد و «سهراب» بشکه‌ها را دید، مطمئن گردید که کسی از داخل آن را بسته است. شمشیر را کشید و با صدائی محکم و لحن تهدیدآمیزی گفت:

ـ کیستی؟. خودت را نشان بده، وگرنه سر از بدنت جدا می‌کنم!.

تهدید «سهراب» بدون پاسخ ماند، ولی لحظه‌ای بعد صدای خرخر وحشتناکی از گوشهٔ انبار و از پشت بشکه‌ها به گوش رسید که بیشتر باعث حیرت و تعجب آنها گردید. «روزالین» با آن همه جرأتی که داشت، خود را پشت

«سهراب» مخفی کرد و گفت:

ـ شنیدی؟. صدای خرخر غول را شنیدی؟!

صدای خرخر شدیدتر می‌شد و با وضوح تمام به‌گوش می‌رسید. «سهراب» که محل صدا را تشخیص داده بود، پیش رفت. با پا بشکه‌ها را پس و پیش کرد و بالاخره آنچه که نباید ببیند، را دید. یک «ارانگوتان» دوساله خودش را پشت بشکه‌ها مخفی کرده بود و به محض اینکه «سهراب» را دید، به ناله کردن و زوزه کشیدن پرداخت. ارانگوتانِ بچه می‌ترسید و التماس می‌کرد و اگر همان حیوان بزرگ بود، با یک حمله و یک ضربتِ دست استخوان‌های «سهراب» را خورد می‌نمود.

«سهراب» خندید و پیش رفت. دستی به سر و روی حیوان کشید و زنجیرش را گرفت. معلوم شد که ارانگوتان به رئیس دزدان تعلق داشته و حالا که کشتی در اختیار «سهراب» و «فردریکو» قرار گرفته، حیوان گرسنه مانده و از انبار خارج شده بود. «سهراب» ارانگوتان را از انبار خارج کرد، به عرشهٔ کشتی آورد و غذا داد.

از آن روز ارانگوتان به «سهراب» تعلق یافت و از دست وی غذا خورد و باعث سرگرمی و تفریح و بازی جمع شد. حیوان خیلی زود با آنها انس گرفت. روزها با «روزالین» بازی می‌کرد و شب‌ها پشت در اطاق وی می‌خوابید و اکثر اوقات مراقب صاحبان تازهٔ خود یعنی «روزالین» و «سهراب» و «فردریکو» بود. «سهراب» می‌گفت:

ـ این حیوان حالا کوچک است و یکی دو سال بیشتر ندارد. به زودی آنقدر بزرگ و وحشت‌انگیز می‌شود که با یک ضربت دست می‌تواند انسانی را بکشد و استخوانهایش را خورد کند.

معهذا ارانگوتان دو ساله وزنی یک برابر و نیم آنها داشت و اگر می‌خواست، به آسانی می‌توانست ایشان را بکشد. عیب دیگر ارانگوتان این بود که به زودی بالغ می‌شد و چون نر بود، طبعاً نمی‌توانست بدون جنس ماده زندگی کند.

به‌هر حال کشتی آرام آرام در سطح دریا پیش می‌رفت. اکثراً روزها هوا آفتابی و شبها آسمان پرستاره و زیبا بود. ملایمت هوا روز به روز بیشتر می‌شد، زیرا از مناطق گرمسیر دور می‌شدند و به سواحل جنوبی ایران که نسبت به آفریقا ییلاق

خوش آب و هوا محسوب می‌شود، نزدیک می‌گردیدند.

در یکی از همین روزها، «سهراب» در روی عرشه مشغول شستن لباس‌هایش بود و «فردریکو» نیز در اتاق ناخدا سکان را در دست داشت و کشتی را هدایت می‌نمود. «روزالین» هم در روی عرشه بود و داشت به اورانگوتان غذا می‌داد؛ ناگهان «سهراب» گفت:

ـ این چیست؟. این چیست؟! مثل قایق است... می‌بینی؟.

«روزالین» دست‌ها را بالای ابرو گذاشت که تابش آفتاب چشمش را نزند و پس از لحظه‌ای گفت:

ـ آره می‌بینم. مثل قایق است. شاید قایق بدون سرنشین باشد!. از همان قایق‌ها که دزدان دریائی با آن گریختند.

«سهراب» گفت:

ـ نه، این از نوع قایق‌های ماهیگیریِ محلی است. مگر نمی‌بینی چوب بادبان دارد؟!

هنوز گفتگوی آنها در این‌باره ادامه داشت که «فردریکو» دوان‌دوان آمد و گفت:

ـ بچه‌ها یک قایق... یک قایق بادبانی کوچک به ما نزدیک می‌شود. به نظرم دزدان دریائی در آن مخفی باشند!.

«سهراب» گفت:

ـ در هر حال باید قایق را از نزدیک دید. کشتی را به آن‌طرف بران!.

«فردریکو» مجدداً به اطاق ناخدا بازگشت و سرکشتی را به سمت جنوب برگردانید و قریب یک ربع بعد قایق محکم به بدنهٔ کشتی خورد و ایستاد. «سهراب» دوید و خود را به جائی رسانید که از آنجا به خوبی درون قایق را می‌توانست ببیند.

در داخل قایق هیچکس مگر یک ماهیگیر ساده نبود و او نیز مرده به نظر می‌رسید؛ زیرا در کف قایق افتاده بود و حرکت نمی‌کرد. چون «سهراب» مطمئن شد که خطری از جانب دزدان دریائی متوجه کشتی نیست، نردبان طنابی را انداخت و پائین رفت و با یک جست وسط قایق پرید. از صدای جستن «سهراب» نیز مرد ماهیگیر حرکت نکرد. راستی مرده به نظر می‌رسید. «سهراب»

پیش خود گفت:

ـ بیچاره در وسط دریا از تشنگی و گرسنگی مرده است.

«فردریکو» هم پشت سر «سهراب» پائین جست و هر دو نفر کنار مرد ماهیگیر نشستند. «سهراب» روی او را برگردانید و قبل از هر کار گوشش را روی قلب او گذاشت و نفس را در سینه حبس نموده، گوش فرا داد و گفت:

ـ نمرده است، قلبش هنوز ضربان دارد! اگر تا چند ساعت دیگر به همین حال باقی می‌ماند، از شدت حرارت آفتاب و گرسنگی و عطش جان می‌سپرد. باید او را نجات داد!

«سهراب» این را گفت و جوان ماهیگیر را روی دوش انداخت و با مهارت از نردبان طنابی بالا رفت. «فردریکو» نیز قایق را با رشته‌های محکم طناب به کشتی بست که همراه آن کشیده شود.

مرد ماهیگیر به درون حمل شد و «سهراب» به خشک کردن او پرداخت. «روزالین» طشتی آب سرد آماده کرد و دستمال را در آن خیس نموده و به پیشانی جوان نهاد و این کار را آنقدر ادامه دادند تا اینکه او لای پلک‌های چشم خود را گشوده، ناله‌ای کرده و به اطراف نگریست.

ابتدا گوئی محل و موقعیت خود را تشخیص نداد، زیرا دیده را بست. ولی لحظه‌ای بعد مثل اینکه تازه متوجه شده باشد، چشم‌ها را گشود و خیره‌خیره به اطراف و چهرهٔ «روزالین» و «سهراب» نگاه کرده و بی‌اختیار گفت:

ـ شما کیستید؟. اینجا کجا است و من کجا هستم؟!

مرد ماهیگیر این جملات را به فارسی ادا کرده، طبعاً «روزالین» نفهمید. ولی «سهراب» که خودش نیز ایرانی بود، به فارسی جواب او را داد و اظهار داشت:

ـ تو در کشتی ما هستی. آسوده باش!. اسمت چیست و از کجا می‌آیی؟.

جوان ماهیگیر جواب داد:

ـ نام من «محمود» است. من ماهی‌گیری می‌کنم و از «قشم» به اینجا می‌آیم.

و بلافاصله سر خود را بلند کرده گفت:

ـ تشنه هستم... عطش دارم... کشتی من کجا است؟.

«روزالین» جامی آب خنک آورد و به دهان «محمود» که ما او را خوب می‌شناسیم، گذاشت. «محمود» جام آب را با ولع و حرصی عجیب نوشید و

تهی کرد، باز «روزالین» آن را پر کرده و به دست وی داد.

وقتی «محمود» از آب سیر شد، نگاهی به «روزالین» کرد و گفت:

ـ از شما ممنونم؛ خیلی ممنون هستم... اما کشتی من کجاست؟!

«سهراب» گفت:

ـ قایق تو را به دنبال کشتی خودمان می‌کشیم. محکم بسته‌ایم؛ خیالت راحت باشد.

«محمود» گفت:

ـ مثل این است که من این خانم را دیده‌ام... می‌شناسم.

«سهراب» گفته‌های او را برای «روزالین» ترجمه کرد، ولی هر دو در دادن جواب مکث و مسامحه کردند. «روزالین» میل نداشت کسی او را بشناسد، لذا ساکت ماند و چیزی نگفت. ولی خود «محمود» فکری کرد و اظهار داشت:

ـ شما دختر کاپیتان «آنتونیو»ی اسپانیولی نیستید؟! شما «روزالین» نیستید؟.

«سهراب» و «روزالین» به یکدیگر نگاه کردند و بالاخره «سهراب» پرسید:

ـ تو او را از کجا می‌شناسی؟!

«محمود» جواب داد:

ـ من از اهالی ایران هستم. ایرانی هستم. سال‌ها در موسسات اسپانیائی‌ها کار می‌کردم و از دست کاپیتان «آنتونیو» نان و نمک چشیده‌ام. دخترشان «روزالین» را می‌شناسم و برای خدمت به اسپانیائی‌ها نزدیک بود در دریا بمیرم.

دیگر اختفای هویت «روزالین» مورد نداشت، زیرا «محمود» خوب او را شناخته بود. «سهراب» پرسید:

ـ چه خدمتی به اسپانیا انجام می‌دهی؟. کار تو چیست؟. مقصودت را نفهمیدم!.

«محمود» اندکی روی آرنج دست خود بلند شد و قبل از اینکه دنبالهٔ صحبت را بگیرد و جواب سئوال «سهراب» را بدهد، گفت:

ـ کمی آب به من بدهید! باز هم تشنه هستم.

«روزالین» برای چندمین مرتبه جام را از آب خنک و گوارا پر کرده و به دست جوان ماهیگیر داد. «محمود» دست پیش برد که جام را بگیرد و چون روی آرنج دست دیگر تکیه داده بود، یقهٔ پیراهنش از هم باز شد و چشم «روزالین» به

گردن‌بند نقره‌ای «محمود» افتاده و از فرط تعجب و حیرت دهانش باز مانند.

«روزالین» در گردن «محمود» جوان ایرانی و ماهیگیر فقیر چیزی می‌دید که نمی‌توانست از اظهار حیرت و تعجب خودداری کند. هر کس دیگر به جای او بود و چنان چیزی را به گردن مردی مثل «محمود» می‌دید، عنان اختیار را از کف داده و جیغ می‌کشید و موضوع را که حتی برای خود «محمود» نیز روشن و معلوم نبود، آشکار می‌کرد.

از آن لحظه حال «روزالین» منقلب شد و تا چند دقیقه به کلی هوش و حواس خود را از دست داده بود و خیره خیره به صورت «محمود» نگاه می‌کرد. «محمود» پس از اینکه آب را نوشید، جام را به طرف «روزالین» پیش برد. ولی دخترک نتوانست آن را بگیرد، زیرا منقلب و پریشان شده بود و اصولاً هیچ چیز دیگر مگر گردن‌بند نقره‌ای و صورت جوان ایرانی را نمی‌دید.

«سهراب» جام را گرفت و در جای اولیه گذاشت و برای شنیدن سخنان «محمود» که معلوم بود جالب و شنیدنی است، بازگشت. سراپا گوش شد و ایستاد. او گفت:

ـ من ایرانی هستم و به شغل ماهیگیری اشتغال دارم. سابقاً شغل من ماهیگیری نبود و نزد کاپیتان «آنتونیو» کار می‌کردم. ولی وقتی ایشان به «اسپانیا» سفر کردند و با دخترشان بازگشتند، نمی‌دانم چرا او به چه علت صلاح ندانستند که من در آنجا بمانم و این قایق را برای من خریدند و دستور دادند که ماهیگیری کنم. کاپیتان نسبت به من محبت زیادی داشت، به طوری که همین ابراز لطف موجبات حسد و بغض و کینهٔ کارگران دیگر را فراهم می‌کرد.

«سهراب» و «روزالین» به یکدیگر نگاهی کردند و دختر اسپانیولی به خود جرات داد و به زبان فارسی شکسته بسته و نادرست به زحمت از او پرسید:

ـ نمی‌دانی کاپیتان چرا تو را دوست داشت؟.

«محمود» لحظه‌ای مکث کرد؛ مثل اینکه می‌خواست در خاطر خود علت محبت کاپیتان را جستجو کند... و چون چیزی در خاطر خود به دست نیاورد، گفت:

ـ راستش را بخواهید، من هم نمی‌دانم. گاهی انسان کارگر یا مستخدم زرنگ و قابلِ خویش را دوست دارد، ولی عیب کار این بود که من برای کاپیتان کارگر

خوبی نبودم و از کار می‌گریختم. نکتهٔ عجیب‌تری برای شما بگویم و آن این است که کاپیتان شخصاً به کار من علاقه داشت و وقتی به اسکله می‌آمد و مرا عرق کرده و خسته می‌دید، چند سکهٔ طلا آهسته در کف دست من می‌نهاد و می‌گفت؛ برو و سه روز استراحت کن، بعداً نیز در آشپزخانه کار کن. با این ترتیب ملاحظه می‌کنید که کاپیتان نسبت به من محبت مخصوصی داشت و...

«سهراب» حرف او را برید و گفت:

ـ خوب؛ بقیهٔ ماجرا را تعریف کن!. حقیقت موضوع را بگو...

«روزالین» نیز دهان خود را گشود که از «محمود» بخواهد تا دنبالهٔ همان مطالب را بگوید، ولی فوراً پشیمان شد و با وجود اینکه به شنیدن روابط «محمود» با پدرش علاقمند بود و می‌خواست از خلال این گفته‌ها حقیقت را کشف کند، خاموش ماند. «محمود» گفت:

ـ بله؛ من هفتهٔ گذشته چند نفر را با قایق خود به «قشم» بردم. یکی از آنها «فینی» جلاد معروف و غول‌پیکر پرتقالی بود. دیگری سرباز چلاقی است که فقط یک پا دارد. پرتقالی‌ها او را «یکپا» می‌نامند و مردی است شرور، پرمدعا و خطرناک. یک نفر دیگر نیز همراه آنها بود. این سه نفر در راه صحبت می‌کردند. از مجموع مذاکرهٔ آنها من فهمیدم که برای یافتن گنج به «قشم» می‌روند. چیز دیگری که از مذاکرهٔ آنها فهمیدم، این بود که «فینی» جلاد سه نفر ایرانیان فرستادهٔ «شاه‌عباس صفوی» را به جای اینکه بکشد، برخلاف دستور کاپیتان «مروک» آزاد نموده است!.

«سهراب» از فرط خوشحالی قدمی پیش رفت و کنار «محمود» روی تختخواب نشست. دست او را میان دو دست گرفت و گفت:

ـ آفرین بر «فینی» جلاد... آفرین! حالا آنها کجا هستند؟. تو ایشان را می‌شناسی؟.

«محمود» گفت:

ـ صبر کنید. من هم اکنون همه چیز را حکایت می‌کنم.

و بلافاصله ماجرا را بدون کم و بیش تعریف کرد و در پایان اظهار داشت:

ـ همان کشتی ناشناس که از «بحرین» به «قشم» آمده بود، ایرانیان را سوار کرد. «فینی» برای یافتن مرد دعانویس به کشتی رفت، ولی باز نگشت و کشتی به راه

افتاد. من یقین دارم که «فینی» به میل خود در کشتی مانده؛ ولی همانطوری که گفتم، سرباز یکپا نیز خون‌آلود و مجروح از قبر بیرون آمد و سوار قایق بادی تندروئی شد و به دنبال کشتی بحرینی حرکت کرد. من که وضع را چنین دیدم، قایق خود را به سرعت در دریا پیش راندم؛ به این امید که شاید زودتر از «یکپا» به کشتی برسم و «فینی» را از زنده بودن «یکپا» آگاه کنم. من یقین می‌دانم که «یکپا» کاپیتان «مروک» را به غرق کشتی حامل «فینی» و ایرانیان مجبور می‌کند و اگر کشتی فوق‌الذکر در دریا غرق شود، دولت ایران برای مدت مدیدی از تجاوز پرتقالی‌ها به سواحل ایران بی‌اطلاع می‌ماند و شاید همین بی‌اطلاعی سبب استقرار همیشگی پرتقالی‌ها شود و دست اسپانیا برای ابد از تاسیسات ساحلی کوتاه گردد.

نفس «محمود» به شماره افتاده بود و به زحمت می‌توانست حرف بزند. ضعف بر وجود او مستولی گردیده بود، لذا «سهراب» حرف او را برید و گفت:

ـ بسیار خوب؛ حالا تو باز هم چند ساعت استراحت کن. وقتی حالت بهتر شد، در این باره صحبت می‌کنیم.

«سهراب» و «روزالین» غذائی مطبوع برای «محمود» فراهم کرده، کنار تخت او گذاشتند و خود از اطاق خارج شدند. مقداری دورتر از آنجا «روزالین» دست «سهراب» را گرفت و او را به درون یکی از انبارها کشید. در را از داخل بست و گفت:

ـ به نخستین گفته‌های «محمود» دقت کردی؟.

«سهراب» که از کارهای «روزالین» چیزی نمی‌فهمید و نمی‌دانست پریدگی رنگ او و بستن در اطاق و آهسته حرف زدن چه علتی دارد، با حیرت جواب داد:

ـ دقت کردم، ولی مقصود تو را نمی‌فهمم. تو چه فهمیدی؟. من به اخلاق و عادات هموطنان خود بیشتر آگاهی دارم و تنها چیزی که می‌دانم و دربارهٔ «محمود» که قبل از همه چیز یک جوان متعصب ایرانی است، می‌توانم ابراز دارم؛ این است که «محمود» نیز در مورد روابط خودش با کاپیتان «آنتونیو» مبالغه‌گوئی می‌کرد.

«روزالین» که با دقت به حرف‌های «سهراب» گوش می‌داد، سر خود را به علامت منفی به حرکت درآورد و گفت:

ـ اتفاقاً اشتباه می‌کنی. «محمود» جز حقیقت چیزی نگفت. او راست می‌گوید. من هم شنیده بودم که پدرم یک جوان ایرانی را خیلی عزیز می‌داشت و به او محبت می‌کرد. چندین‌بار برای یافتن او فعالیت کردم، ولی موفق نشدم تا اینکه دست سرنوشت او را در وسط دریا به من رسانید.

«سهراب» با لحنی استهزاءآمیز و در عین حال آمیخته به سوء ظن و حسادت گفت:

ـ تو چه علاقه‌ای به شناختن و یافتن او داشتی؟.

«روزالین» مقصود «سهراب» را درک کرده و گفت:

ـ حسود نباش؛ زیرا «محمود» برادر من است!. خون خانوادهٔ ما در عروق و شرائین وی جریان دارد!.

«سهراب» که از بسیاری حیرت چشمانش گشاد شده بود، گفت:

ـ چه گفتی؟. «محمود» برادر تو است؟! راست می‌گوئی؟. از کجا فهمیدی؟. چه دلیلی داری؟.

«روزالین» آهسته جواب داد:

ـ یواش حرف بزن. میل ندارم خودش در این باره چیزی بداند. دایهٔ من که از اسرار پدرم آگاهی داشت، به من گفته بود که سال‌ها قبل پدرم در ایران از یک کنیز زیبای ایرانی صاحب پسری می‌شود. باز شنیدم که وقتی من همراه پدرم به ایران وارد شدم، همان پسر بدون آنکه خودش بداند، در دستگاه پدرم خدمت می‌کرده و برای اینکه من او را نبینم و نشناسم، از آنجا دور می‌گردد و به نقطه‌ای دیگر اعزام می‌شود. «محمود» در این‌باره هیچ چیز نمی‌داند و پدر خود را نمی‌شناسد. زیرا مادرش نیز از هویت پدرم که شوهرش بود، اطلاعی نداشته و جز علامت خانوادگی ما که جزو هدایای پدرم بوده، چیز دیگری در دست نداشته است. علامت خانوادگی ما روی همان پلاک نقره‌ای که به گردن «محمود» آویخته است، منقوش می‌باشد!.

«سهراب» روی بشکه‌ای نشست و گفت:

ـ عجب... من از این ماجرا هیچ چیز نمی‌دانستم!. به هر حال به تو تبریک می‌گویم که برادرت را یافتی. آیا نسبت به او در دل خود محبتی احساس می‌کنی؟.

«روزالین» بدون درنگ جواب داد:

ـ بله!. همان لحظه که نگاهش با نگاه من مصادف شد، دلم تکان خورد. بارقهٔ محبتی شدید در تاریکی قلبم افروخته گردید و احساس کردم که او را بدون شائبه و ریا دوست می‌دارم. خودم متعجب بودم تا اینکه گردن‌بند نقره‌ای را از یقهٔ پیراهنش دیدم و همه چیز را فهمیدم.

هنوز آن دو نفر سرگرم صحبت بودند که ناگاه صدای پای شخصی روی سقف چوبی انبار شنیده شد. سقف انبار عرشهٔ کشتی چوبی بود و اگر کسی آنجا راه می‌رفت، صدای پایش را در انبار می‌شنیدند. «سهراب» و «روزالین» حرف خود را قطع کردند. در همین اثنا صدای پا روی پله‌ها به گوش رسید و بالاخره طنین آوای «فردریکو» برخاست که متوحشانه و با ترس و بیم گفت:

ـ «سهراب»... «سهراب»... یک کشتی به طرف ما می‌آید!. دزدان دریائی، دزدان دریائی!. «فیدو» است!.

به شنیدن صدای «فردریکو»، «روزالین» و «سهراب» از اطاق بیرون دویدند و در پله‌ها با او روبرو شدند. رنگ صورت «فردریکو» مثل گچ سفید شده بود. از ترس می‌لرزید، به طوری که وقتی «سهراب» دستش را روی شانهٔ او گذاشت، با وضوح کامل لرزش بدن او را احساس کرد و دانست موضوع خیلی مهم است که «فردریکو»ی شجاع را تا این درجه ترسانیده است.

در همین موقع «محمود» نیز که از خواب بیدار شده بود، از اطاق بیرون جست، ولی او صبر نکرد که «فردریکو» ماجرا را تعریف کند. دوان‌دوان خود را به عرشهٔ کشتی رسانیده و نظری به دریا انداخت. با همان سرعت به طرف آنها بازگشت و خطاب به «سهراب» گفت:

ـ دزدان دریائی به سمت کشتی می‌آیند. عجله کنید!

«سهراب» جواب داد:

ـ خوشبختانه کشتی آنها آن قدرها هم بزرگ نیست و طبعاً عدهٔ ایشان کم است.

ـ باید فرار کنیم. کشتی ما سرعت زیاد دارد.

پرچم سیاه دزدان دریائی با علامت جمجمه و استخوان مرده بالای بلندترین دکل کشتی در اهتزاز بود و در دل آن چهار نفر رعب و ترس بسیار به وجود

می‌آورد. «فردریکو» به سخن خود ادامه داد و گفت:

ـ من با دوربین «فیدو» را دیدم!. دزدان دریائی نیز خود را برای حمله آماده می‌کنند.

«محمود» که با دقت اطراف کشتی را نگاه می‌کرد، گفت:

ـ شما که چند دستگاه توپ دارید، از چه می‌ترسید؟. با شلیک توپ مانع نزدیک شدن کشتی دزدان دریائی بشوید. آنها فقط در جنگ تن‌بتن و پریدن در کشتی مهارت دارند؛ در نبرد دریائی ضعیف می‌باشند.

«سهراب» نیز عقیدهٔ او را پسندید و همه به طرف توپ‌ها دویدند. بشکه‌های باروت و بسته‌های نمد و گلوله‌ها را از انبار به عرشه کشیده و کنار توپها قرار دادند.

چهار نفر سرنشینان کشتی در موقعیت بسیار خطرناک و وحشت‌انگیزی قرار گرفته بودند. معلوم نبود چه سرنوشت شومی انتظارشان را می‌کشد و چگونه به دست دزدان دریائی گرفتار می‌شوند و می‌میرند. دزدان دریائی بیشتر از هشتاد نفر بودند، در حالی که کشتی آنها فقط پنج سرنشین داشت که عبارت بودند از سه مرد، یک زن و یک ارانگوتان!.

ولی مردان شجاع در هیچ موقع دچار ترس و وحشت نمی‌شوند و دست و پا بسته خود را به دست دشمن نمی‌سپارند. مردانگی و شجاعت به آنها فرمان می‌داد که تا آخرین لحظه مقاومت کنند و تا آنجا که می‌توانند و جان در بدن دارند... دشمن را در دریا معطل و سرگردان نمایند. بدبختانه کشتی دزدان دریائی نیز توپ مجهز بود، اما توپ کشتی آنها از نوع بهتر و دقیق‌تر بود و در صورت جنگ آسان‌تر می‌توانستند از آن استفاده کنند. تنها مانعی که در این راه وجود داشت این بود که عدهٔ کافی برای استفاده از توپهای دو سمت کشتی نداشتند.

برای هر توپ لااقل به سه نفر مرد احتیاج داشتند. یکی برای تیراندازی، دیگری برای باروت ریختن و گلوله نهادن و سمبه‌زدن، و سومی به منظور حمل وسائل لازم و تهیهٔ مایحتاج توپ... در حالی که آنها فقط چهار نفر بودند و روی این حساب تنها از یک توپ می‌توانستند استفاده کنند.

موقعی که آنها مقداری باروت و گلوله‌های فلزی را به عرشه حمل می‌کردند، ارانگوتان کناری نشسته و به خوردن مشغول بود. چون رفت و آمد و هیجان

ایشان را دید، به تبعیت از حس تقلید شدیدی که در نهاد آن حیوان نهفته است، به انبار رفت و بشکه‌های باروت و کیسه‌های نمد و گلوله‌ها را روی دوش گرفت و به عرشه حمل کرد.

«سهراب» از خوشحالی ارانگوتان را در آغوش گرفت و بوسید؛ زیرا کاری که او در طی یک ربع ساعت انجام داد، وقت ده نفر عمله را در نصف روز می‌گرفت. معلوم شد که از ارانگوتان نیز می‌توانند استفاده کنند، ولی نمی‌دانستند غیر از حمالی چه کار دیگری از آن حیوان باهوش ساخته است!. ارانگوتان پس از انجام این کار باز به گوشه‌ای رفت و به تماشا پرداخت. ولی موقعی که کشتی دزدان نزدیک شد و هیاهو و همهمهٔ ایشان به گوش رسید، حیوان به هیجان آمد و به غرش و عربده پرداخت. از دور دندان‌های زردرنگ و کثیف خود را به دزدان دریائی نشان می‌داد.

تیراندازی شروع شد. اولین تیر را «سهراب» شلیک کرد، ولی به هدف نرسید؛ زیرا هیچیک از آنها تیراندازی با توپ را بلد نبودند. «فردریکو» و «محمود» پشت یکی از توپها قرار داشتند و «سهراب» و «روزالین» پشت یک توپ دیگر. دزدان دریائی که انتظار تیراندازی را نداشتند، از هیاهو افتادند و لحظه‌ای بعد با شلیک چند گلوله به تیراندازی آنها پاسخ گفتند. یکی از گلوله‌ها به قسمتی از یک اطاق گرفت و چوب و تخته و میخ و آهن‌پاره‌ها را به هوا پرتاب کرد.

دزدان دریائی می‌کوشیدند که کشتی خود را به کنار کشتی آنها برسانند تا به وسیلهٔ طناب در آن جسته و جنگ تن‌بتن را آغاز کنند. مهارت آنها در همین بود و اگر قرار می‌شد که تیراندازی و جنگ دریائی ادامه یابد، دزدان شکست می‌خوردند.

چیزی که باعث امیدواری «سهراب» و «فردریکو» می‌شد، این بود که کشتی آنها بزرگ‌تر بود و به علت وجود بادبان‌های وسیع سرعت بیشتری داشت و اگر باد موافق می‌وزید، در طی یک ساعت کشتی دزدان دریائی را به جای می‌گذاشت و از نظر ناپدید می‌گردید. بدبختی در این بود که اصولاً باد نمی‌وزید و کشتی آنقدر آهسته حرکت می‌کرد که گوئی ایستاده بود. به همین پشت گرمی «فردریکو» سکان را روی درجهٔ معینی با طناب بسته و کشتی را به دست

حوادث سپرد و خودش برای دفاع به دیگران ملحق گردیده بود. در همین موقع ناگهان «محمود» فریادی کشید و خطاب به «سهراب» گفت:

ـ نگاه کنید... یکپا... یکپا در کشتی دزدان است!. معلوم می‌شود که او دزدان را تحریک کرده و به این جا کشانیده است.

«محمود» راست می‌گفت. «یکپا» پس از دو روز سرگردانی در دریا با کشتی دزدان برخورد می‌کند و روی سابقهٔ قبلی «فیدو» را به تصرف کشتی ایرانیان تحریص و تشویق می‌نماید. لیکن قبل از اینکه کشتی حامل «فینی» و «پابلاس» را بیابند، با «سهراب» و دیگران روبرو می‌شوند و جنگ آغاز می‌گردد. در این گیرودار «یکپا» نیز «محمود» را روی عرشهٔ کشتی می‌بیند. او را به «فیدو» نشان می‌دهد و می‌گوید:

ـ او را نگاه کن... این همان شخصی است که «فینی» بخاطر او مرا مجروح کرد و در قبر انداخت. او از محل اختفای «فینی» آگاه است و اگر او را زنده دستگیر کنید، هم «فینی» و هم کتاب حاوی اسرار و نقشهٔ گنج را می‌توانیم به دست بیاوریم.

«فیدو» نیز «محمود» را به یاران خود نشان داد و گفت:

ـ اگر کشتی را متصرف شدیم، مراقب باشید که او نباید کشته شود. او را زنده دستگیر کنید و آن دختر را نیز سلامت و زنده بگیرید!.

دزدان دریائی به سرعت تیراندازی می‌کردند و کشتی را پیش می‌راندند. از طرف آنها نیز به گلوله‌ها پاسخ داده می‌شد. «فردریکو» یکبار با توپ یکی از دکل‌ها را انداخت. البته هدف گلوله جای دیگری بود که با دکل فاصلهٔ زیادی داشت؛ ولی چون تیراندازی غلط انجام می‌گرفت، دکل شکست و پائین افتاد. در اثر شکستن دکل چند نفر از دزدان به قتل رسیدند و بقیه جنازهٔ آنها را فوراً در دریا سرنگون ساخته و طعمهٔ ماهیان کردند.

در طی چند ساعت چندین بار کشتی «فیدو» به نزدیکی کشتی آنها رسید، ولی در اثر تیراندازی عقب نشست. این وضع همچنان ادامه داشت تا اینکه هوا به تاریکی گرائید و آفتاب به دامن مغرب فرو رفت و خورشید چون سینی آتشین وسط خط افق که آب دریا به دامن آسمان چسبیده بود، قرار گرفت.

«فیدو» که از عدم موفقیت خود سخت ناراضی بود، «یکپا» را پیش خواند و

با مشت و لگد به سرورویش کوفت و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

ـ بدبخت تو که می‌دانستی قدرت آنها زیاد است و کشتی آنها توپ دارد، چرا مرا به اینجا کشیدی که عده‌ای از بهترین افراد من بقتل برسند؟.

«یکپا» در حالی که با پشت دست دهان خون‌آلودش را پاک می‌کرد و به کمک عصا از روی زمین بلند می‌شد، گفت:

ـ اولاً من شما را به جنگ با این کشتی دعوت نکردم. کشتی «فینی» یک کشتی کوچک، ماهیگیری است که در آن حتی یک تفنگ هم یافت نمی‌شود. ثانیاً در این کشتی فقط چهار نفر زندگی می‌کنند و عجیب است که شما با این عدهٔ کثیر و این همه تجربهٔ دریانوردی و مهارت نمی‌توانید کشتی را متصرف شوید.

«غیدو» مجدداً با مشت به صورت «یکپا» کوفت و اظهار داشت:

ـ بدبخت چلاق... مرا مسخره می‌کنی؟. اگر طرح تازه‌ای برای تصرف کشتی تهیه نکنی، سر از بدنت جدا می‌کنم و چشمانت را از حدقه بیرون می‌کشم.

«یکپا» مثل اینکه قبلاً در این باره فکر کرده و نقشه کشیده بود، بلافاصله گفت:

ـ دستور عقب‌نشینی بدهید تا هوا کاملاً تاریک شود.

«سهراب» و «فردریکو» در پشت توپها آماده نشسته بودند که در کمال تعجب دیدند دماغهٔ کشتی دزدان دریائی به سمت مشرق مایل شد و پس از چند دقیقه تغییر جهت داد و از نظر ناپدید گردید. آنها از فرط خوشحالی جست و خیزکنان یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و به هم تبریک می‌گفتند و نمی‌دانستند «یکپا» چه حیله‌ای اندیشیده و چه نقشهٔ خطرناکی طرح کرده است.

وقتی ستارگان در آسمان ظاهر شدند، «سهراب» و «روزالین» و «محمود» و «فردریکو» سر میز نشستند و با خوشحالی غذا خوردند. بعد «فردریکو» به اطاق سکان رفت و به هدایت کشتی مشغول شد. هنوز دریا آرام بود و بادی که کشتی را به سرعت براند، نمی‌وزید؛ معهذا کشتی به آرامی تمام پیش می‌رفت. «محمود» در اطاقی خوابید و سایرین نیز به اطاق خود رفتند. ارانگوتان ناراحت بود. می‌غرید و می‌خروشید و مرتباً از پله‌ها بالا و پائین می‌رفت. چند بار «محمود» از اطاق خود خارج شد؛ «سهراب» را صدا کرد و گفت:

ـ این حیوان ناراحت است. به نظرم امشب اتفاقی می‌افتد و یا طوفان

می‌شود. حیوانات حوادث را پیش‌بینی می‌کنند و ناراحتی ارانگوتان نیز بی‌علت نیست.

«سهراب» آمد و دستی به سر و روی ارانگوتان کشید و گفت:

ـ چیزی نیست. این حیوان در اثر حوادث امروز عصبانی است و به زودی آرام می‌شود. خیال شما راحت باشد.

«محمود» به اطاق خود رفت، اما نخوابید. همانطور با لباس روی تخت افتاده و به فکر پرداخت. ارانگوتان همچنان ناراحت و خشمگین بود و خرخر می‌کرد. «یکپا» طبق نقشه‌ای که کشیده بود، کشتی را مقداری عقب راند تا از افق دید آنها خارج شد و چون هوا کاملاً تاریک و ظلمانی گردید، بازگشت.

«یکپا» شخصاً فرماندهی را بر عهده گرفته بود و چون می‌دانست که اگر موفق نشود، «فیدو» سر از بدنش جدا می‌کند، به جان می‌کوشید و شجاعانه فرمان می‌داد. در کشتی دزدان حتی یک شمع نیز روشن نبود که مبادا از دور دیده شوند. در تاریکی به کشتی «سهراب» نزدیک شدند... در فاصله‌ای معین «یکپا» دستور توقف داد و عده‌ای از دزدان را انتخاب کرد و گفت:

ـ شما و من با قایق خود را به کشتی آنها می‌رسانیم و از نردبان‌ها بالا می‌رویم. خیلی مردانه و شجاعانه بجنگید، زیرا در کشتی مورد نظر فقط دو مرد جنگجو یافت می‌شود. سومی آنقدرها شجاع نیست و چهارمین نفر یک زن است.

به این ترتیب در تاریکی غلیظ شب دو قایق با هیجده نفر سرنشین به طرف کشتی حرکت کرد و نیم ساعت بعد به آن رسید. «فردریکو» در جائی قرار داشت که روبروی کشتی را می‌دید، لذا متوجه نزدیک شدن قایق‌ها نگردید. ابتدا دو نفر از زبده‌ترین دزدان نردبانهای طنابی را با قلاب به لبهٔ کشتی انداختند و خود بالا رفتند.

عرشهٔ کشتی خلوت بود و یک چراغ دریائی به تیر آویزان بود و اطراف را روشن می‌کرد. به اشارهٔ آنها بقیهٔ دزدان از پله‌ها بالا رفتند و خود را به عرشهٔ کشتی رسانیدند.

«یکپا» قبلاً در راه بین دو کشتی دزدان را تحت تعلیم قرار داده و به آنها آموخته بود که چه باید بکنند. نخستین هدف حملهٔ آنها اطاق ناخدا بود. اگر

سکان کشتی به دست ایشان می‌افتاد، «فردریکو» بی‌صدا به قتل می‌رسید و قبل از اینکه «محمود» و «سهراب» و «روزالین» بفهمند، کشتی به طرف کشتی دزدان می‌رفت و بقیهٔ راهزنان دریائی نیز به آن حمله‌ور می‌شدند و کار تمام می‌گردید. «یکپا» به زحمت و با کمک دیگران از طناب عبور کرد و خود را به عرشهٔ کشتی رسانید و با عصای خود به طرف اطاق ناخدا اشاره کرد. چند نفر دزد مسلح و شمشیرزن به طرف اطاق سکان رفتند. دزدان در کار خود مهارت کافی داشتند. لذا قبل از این که وارد اطاق شوند، یکی از آنها با خنجر طناب زنگ خطر را برید و زنگ را بی‌صدا از جای خود برداشت و در دریا انداخت.

در این موقع «فردریکو» غافل از حوادثی که در شرف وقوع بود، سر را روی سکان گذاشته و چرت می‌زد که ناگاه صدای در اطاق را پشت سر خود شنید. خوشبختانه «فردریکو» روی عادت و روی حس بدبینی که داشت، همیشه در اطاق را از داخل قفل می‌کرد. آن شب نیز در را از درون بسته بود. لذا دزدان وقتی دستگیره را پیچاندند، در کمال تعجب در را بسته یافتند. «فردریکو» به صدای چرخیدن دستگیره برگشت و به خارج نگریست و با وجود تاریکی صورت چند نفر تا آشنا را دید و همه چیز را حدس زد.

از فرط ترس و هیجان سکان را بدون اینکه قفل کند، رها نمود. چرخ سکان دو سه بار به چپ و راست چرخید و بالاخره سرگردان ماند.

دست «فردریکو» به سمت طناب زنگ رفت که «سهراب» را آگاه کند. ولی هر چه طناب را کشید، از زنگ صدائی برنخاست. دزدان برای شکستن در فعالیت می‌کردند و در عین حال می‌کوشیدند که این کار را بدون سرو صدا انجام دهند.

«فردریکو» کاملاً سرگردان و پریشان مانده بود که ناگهان به یاد تفنگ‌ها افتاد. روزی که آن کشتی را متصرف شدند، مقداری تفنگ داشتند که همه را در آن اطاق نهاده بودند. «فردریکو» یکی از آنها را از زیر نیمکت بیرون کشید و سینهٔ دزدی را که برای شکستن در بیشتر تلاش می‌کرد، هدف قرار داد و شلیک کرد. دزد مذکور فریادی کشید و نقش بر زمین گردید.

ولی دزدان دیگر که دیدند کار از کار گذشته، با شدت هجوم بردند. صدای گلوله به گوش «سهراب» رسید و او سراسیمه از جای جست و بی‌پروا بیرون دوید. به محض اینکه شمشیر به دست از اطاق خارج شد، چند نفر از دزدان به

درون جستند و «روزالین» را دوش کشیده و از اطاق به عرشهٔ کشتی آوردند. «فیدو» دستور داده بود که او و «محمود» را زنده دستگیر کنند.

«سهراب» بالای پله‌ها با دزدان مواجه شد و زد و خورد را به تنهائی آغاز کرد. «یکپا» با اینکه شمشیر در دست راست داشت، چون خود را قادر به جنگ نمی‌دید، فقط فرمان می‌داد و دیگران را به کشتن «سهراب» تشجیع می‌کرد.

«سهراب» که از شدت خشم دیوانه شده بود، شمشیر را لحظه‌ای بیکار نمی‌گذاشت و در هر حمله یکی را از پای در می‌آورد. «روزالین» با لباس پاره و اسیر، گوشه‌ای ایستاده و به این صحنهٔ خونین می‌نگریست.

او از شدت ترس می‌لرزید، ولی از گریستن خودداری می‌کرد؛ زیرا نمی‌خواست دختری سست و ضعیف شناخته شود. بر خود فشار وارد می‌آورد و می‌کوشید که سخت‌ترین دقایق عمر خویش را بدون خاطرهٔ دردناک و تلخ بگذارند.

راستی لحظاتی که می‌گذشت، تلخ‌ترین دقایق عمر «روزالین» محسوب می‌شد. او در دست دشمن گرفتار گردیده بود و با آن وضع اسف‌انگیز مجبور بود صحنهٔ جدال «سهراب» و دزدان دریائی را تماشا کند.

چه می‌توانست کرد؟. یک چیز را مسلم می‌دانست و آن این بود که «سهراب» در این جنگ شکست می‌خورد و به قتل می‌رسید. دلش می‌خواست جیغ بکشد و او را از ادامهٔ جدال بازدارد و به تسلیم شدن مجبور کند، ولی خجالت می‌کشید. بیم داشت که «سهراب» او را دختری ترسو و جبون بشناسد. آخر «سهراب» چطور می‌توانست با چند نفر مرد مسلح بجنگد و بر آنها پیروز شود؟!

او تنها یک دست و یک شمشیر داشت، در مقابل دهها دست و شمشیر به سوی او دراز می‌شد. «سهراب» در شمشیرزنی مهارت و سرعت عمل داشت؛ لیکن یک نفر هر قدر شجاع باشد، نمی‌تواند با عده‌ای زیاد بجنگد.

وضع جنگ اندک‌اندک تغییر می‌یافت. «سهراب» در آغاز کار مانند شیر درنده حمله می‌کرد و مهاجمین را عقب می‌راند؛ ولی بعداً خسته شد. بازوهایش به سستی به چپ و راست و بالا و پائین حرکت می‌نمود. تیغهٔ شمشیرش با سرعت کمتری هوا را می‌شکافت و به سینه و پهلوی دزدان نزدیک می‌شد.

این تغییر وضع به منزلهٔ اعلام خطری بزرگ و موحش بود. «روزالین» تنها به

«سهراب» دلخوشی و امیدواری داشت و اگر او از پای در می‌آمد و مجروح می‌شد، چه می‌توانست بکند؟!

چه وحشت‌انگیز بود. در این صورت به دست دزدان دریائی گرفتار می‌شد و در بازارهای برده‌فروشی در معرض معامله قرار می‌گرفت و چه بسا به حرمسرای یکی از شیوخ عرب راه می‌یافت.

«روزالین» در عین حال که به صحنهٔ جنگ روی عرشهٔ کشتی می‌نگریست، چنین اندیشه و افکاری نیز داشت. درست در همین اثناء بود که ناگاه «سهراب» حمله‌ای شدید کرد و تیغهٔ شمشیر خود را پیش راند. پهلو و سینهٔ دو نفر از دزدان را درید و آنها را غرقه به خون در عرشهٔ کشتی سرنگون ساخت.

وقتی آن دو کشته شدند، دیگران به هیجان آمدند. مثل این بود که به آنها امیدواری زیاد داشتند. همه یک جا و یک مرتبه از جلو و عقب و این طرف و آن طرف به «سهراب» هجوم برده و به سوی او شمشیر کشیدند. «سهراب» کاملاً درمانده و بیچاره شده بود. از «فردریکو» خبری نبود معلوم نبود او چه می‌کند و «سهراب» در آن گیرودار تنها مانده بود.

«یکپا» که پشت سر «سهراب» ایستاده بود و انتظار پایان کار را می‌کشید، پس از کشته شدن آن دو دزد دیگران را به کشتن «سهراب» تشجیع و تحریک می‌کرد و لنگ‌لنگان راه می‌رفت و می‌گفت:

ـ بکشید.. این سگ تیره‌بخت را بکشید!.

و چون دریافت که از روبرو نمی‌تواند «سهراب» را بکشند، تصمیم گرفت کار او را از پشت یکسره کند و برای این منظور شمشیر تیغه پهن خویش را عقب برد که پهلوی «سهراب» را بدرد.

«روزالین» از فاصلهٔ نزدیک مراقب اعمال و حرکات «یکپا» بود و چشم از وی برنمی‌داشت. به محض اینکه از تصمیم او آگاه شد، با سرعت دوید و خود را روی دست «یکپا» انداخت؛ به طوری که او نتوانست تیغهٔ شمشیر را به محل مورد نظر برساند.

دستش در حین حرکت تکان خورد و شمشیر هوا را درید. «یکپا» که انتظار چنین تصادفی را نداشت، با خشونت تمام ضربتی به صورت «روزالین» زد و با پشت دست چند سیلی دیگر حوالهٔ او کرد. «روزالین» جیغ کشید و گریه‌کنان

روی زمین افتاد.

صدای جیغ «روزالین» در همه جای کشتی شنیده شد؛ حتی به گوش «محمود» و «فردریکو» نیز رسید. ولی آنها که به کارهای دیگر اشتغال داشتند و نتوانستند به او کمک کنند. تنها موجودی که به خشم آمد و ناگاه خون مقابل دیدگانش را گرفت، ارانگوتان دو ساله بود.

ارانگوتان تا این لحظه کناری ایستاده و با دیدگان بهت‌زده به صحنهٔ جدال و رفت و آمد دزدان می‌نگریست و هیاهوی ایجاد شده را گوش می‌داد. گوئی مقصود ایشان را از این همه جنب و جوش نمی‌فهمید و انتظار عاقبت کار را داشت؛ در عین حال حیوان با وفا چشم از «روزالین» بر نمی‌داشت. موقعی که دزدان به طرف دختر زیبا حمله کردند و او را به عرشهٔ کشتی کشانیدند، «ارانگوتان» چند بار غرید و جست و خیز کرد؛ ولی از درون تاریکی خارج نشد. او تا آن موقع موضوع را شوخی می‌انگاشت؛ لیکن وقتی صدای جیغ «روزالین» بلند شد، ناگاه وضع تغییر کرد و خون پیش چشم ارانگوتان را گرفت و وجودش را به یک پارچه خشم و آتش مبدل ساخت.

حیوان یکی دو بار غرید؛ دندانهای خود را نشان داده و آمادهٔ حمله شد. «یکپا» پس از اینکه «روزالین» را به زمین انداخت، باز برای کشتن «سهراب» حمله کرد و شمشیر را عقب برد که تیغهٔ آن را در شکم او جای دهد؛ ولی «روزالین» با پا لگدی به دست او زد و برای دومین بار عمل خائنانه‌اش را خنثی کرد.

«بکپا» که از «روزالین» و جسارت او خشمگین شده بود، دشنام‌گویان به جانب وی حمله‌ور شد و با قبضهٔ شمشیر چند ضربت به سر و روی «روزالین» وارد آورد؛ به طوری که شدت درد دختر را از گریستن نیز واداشت.

ارانگوتان که در این لحظه به آخرین حد خشم رسیده بود، در یک لحظه از تاریکی بیرون جست و وسط معرکه پرید. هدف حملهٔ او «یکپا» بود. می‌خواست آن مرد ناقص را به گناه اینکه «روزالین» را کتک زده، به دریا بیافکند. ولی در سر راه به هر کس می‌رسید، می‌کشت و با ضربات دست و پا و سر به اطراف پراکنده می‌کرد.

دزدان دریائی هراسان شده بودند. حریف جدید قدرت خارق‌العاده‌ای

داشت. از شمشیر نمی‌ترسید و با مشت و لگد از پای در نمی‌آمد. دزدان به طرف میله‌های آهنین دویدند، اما متاسفانه خیلی دیر شده بود.

«ارانگوتان» یکی را سر دست بلند می‌کرد و با شدت و قوت به روی دیگران پرتاب می‌نمود و همه را به زمین می‌انداخت. به این ترتیب دزدان را از سر راه دور کرد و با سرعت تمام خود را به «یکپا» رسانید. «یکپا» از اول متوجه ارانگوتان شد و فهمید که هدف حملهٔ او جز خودش کس دیگری نیست، اما نمی‌توانست مثل دیگران از مقابل حیوان بگریزد و به گوشه‌ای پناهنده شود. او فقط یک پا داشت؛ پای دیگرش چوبی و ناقص بود. یکی دو قدم به عقب رفت و شمشیر را دور سر خود چرخانید که شاید از نزدیک شدن «ارانگوتان» جلوگیری نماید، لیکن حیوان خشمگین از شمشیر نمی‌ترسید؛ زیرا تیغهٔ شمشیر را مانند شاخهٔ نازک درخت سیب شکست و به اطراف انداخت و خرخرکنان خود را به سوی «یکپا» کشانید.

«یکپا» از ته دل فریاد می‌کشید و از دیگران استمداد می‌کرد. در آن گیرودار هر کس به فکر جان خویش بود. همه این حساب را می‌کردند که وقتی «یکپا» به قتل رسید، ارانگوتان به سراغ دیگران می‌آید و آنها را نیز به همان سرنوشت دچار می‌کند. لذا نه تنها جرات کمک کردن به «یکپا» را نداشتند، بلکه از این فرصت استفاده کرده و برای فرار از عرشهٔ کشتی دور می‌شدند.

«سهراب» ابتدا نفهمید چه شده و چرا حریفان او از میدان می‌گریزند و وحشت‌زده فرار می‌کنند. اگر امکان عقلی داشت، تصور می‌کرد که یک کشتی جنگی دولتی «اسپانیا» به کمک آمده که دزدان دریائی آن‌سان ترسیده و می‌گریزند و چون چیزی امکان نداشت، «سهراب» متعجب بود.

به هر حال از این حادثه نهایت استفاده را برد و هر یک از دزدان را که می‌یافت، ضربتی می‌زد و می‌کشت. اما «محمود» در این گیرودار چه می‌کرد؟. او وقتی دزدان را دید، فوراً به فراست دریافت که چه نقشه‌ای برای دستگیری آنها کشیده شده است. پیش خود گفت:

ـ هم‌اکنون کشتی دزدان به کنار این کشتی می‌رسد و حملهٔ عمومی آغاز می‌شود. باید کاری کرد که دزدان نتوانند کشتی خود را به ما برسانند.

برای انجام این منظور فوراً از پله‌های طنابی بالا رفت و خود را روی دکل

رسانید و بادبان بزرگ را پاره کرد. بادبان بزرگ کشتی که در مواقع طوفان و سرعت کشیده می‌شد، هشت بند بزرگ داشت. «محمود» با آرامش به پاره کردن بندها پرداخت. اولی و دومی و سومی و بالاخره هشتمین بند را نیز پاره کرد و بادبان بزرگ ناگاه پائین افتاده و در جای محکم شد.

از حسن اتفاق درست در همین دقایق باد ملایمی وزیدن گرفت. بادبان متورم شد. باد در آن افتاده و کشتی که تا آن ساعت تقریباً در اثر نوزیدن باد بی‌حرکت مانده بود، تکانی سخت خورد و با سرعت به پیشروی پرداخت.

شاید اگر کشتی تکان نمی‌خورد، دزدان فرار نمی‌کردند. کشتن یک ارانگوتان آنقدرها مشکل نیست. چیزی که آنها را متوحش کرد، این بود که در اثر حرکت کشتی قایق‌های آنها در آب سرگردان می‌شد و برای بازگشت وسیله نداشتند. کشتی «فیدو» نیز با اینکه فاصلهٔ کم داشت، نمی‌توانست به آن سرعت خود را به آنجا برساند و آنها را نجات دهد.

آنها که «فردریکو» را محاصره کرده بودند، زودتر گریختند. «فردریکو» خوشحال و شادمان به هدایت کشتی پرداخت و سکان را چرخانید تا به خط شمالی افتاد. باد در جهت کشتی می‌وزید و به همین سبب بر سرعت آن صد چندان می‌افزود.

«فیدو» که کشتی خود را برای حملهٔ عمومی آماده کرده بود، ناگاه با وضع اسف‌انگیز و غیر مترقبه‌ای روبرو شد. دشنام می‌داد، پای بر زمین می‌کوبید و فرمان می‌داد، ولی طبیعت از او نمی‌ترسید و بر سرعت باد اضافه می‌کرد.

ارانگوتان به‌کار خود مشغول بود و یک یک دزدان را روی دست بلند می‌کرد و به دریا می‌انداخت. «محمود» از دکل پائین آمد. «سهراب» او را دید و فهمید که او موجبات نجات آنها را فراهم کرده است.

به هر حال نخستین کسی که در دریا افتاد، «یکپا» بود. ولی بدبخت سخت جان درست در کنار یکی از قایق‌ها فرود آمد و به محض سقوط دست خود را به لبهٔ قایق گرفت و با زحمت خود را بالا کشید.

چند نفر دیگر از دزدان نیز به این ترتیب نجات یافتند، ولی اکثراً کشته شده و به اعماق اقیانوس فرو رفته و در شکم ماهیان جای گرفتند. ساعتی بعد کشتی به آرامی پیش می‌رفت و «سهراب» جنازهٔ مقتولین را با کمک «محمود» در آب

می‌انداخت و خون را از عرشهٔ کشتی می‌شست. ارانگوتان نیز کناری نشسته و به خوردن موز مشغول بود.

دزدان دریائی در وسط دریا سرگردان مانده بودند. بعضی از آنها که به دریا افتادند، خود را نجات دادند و به زحمت به قایق‌ها کشانیده و سوار شدند؛ ولی دیگران غرق شده و در اعماق اقیانوس فرو رفتند.

«یکپا» سخت متفکر و اندیشناک بود. به «فیدو» می‌اندیشید و در عین حال هزار نوع غم و اندوه قلب و روحش را فرا گرفته بود. برای تبرئهٔ خود نزد «فیدو» نقشه می‌کشید و جهت او پاسخ‌های قانع کننده‌ای می‌یافت که در موقع مقتضی جواب چراهای او را بدهد.

«یکپا» قول داده بود که «محمود» و «روزالین» را دستگیر کرده و نزد او ببرد و حالا نه تنها کاری از پیش نبرده و آن دو را گرفتار نساخته بود، بلکه عده‌ای از زبده‌ترین دزدان را نیز به کشتن داده و از بین برده بود. «فیدو» مسلماً او را نمی‌بخشید و سزای خیانت او را با شکنجه می‌داد... شکنجه‌ای دردناک و کشنده!.

«یکپا» برای تهیهٔ نقشه فرصت زیادی نیافت، زیرا چند دقیقه بعد کشتی دزدان رسید و قایق‌های سرگردان را بالا کشید. «فیدو» مثل شیر زخم خورده در عرشهٔ کشتی راه می‌رفت و فکر می‌کرد. از «یکپا» و اعمال او سخت عصبانی و خشمگین بود، ولی در آن موقع شب او را مورد بازخواست و مواخذه قرار نداد و این کار را به وقت دیگری موکول کرد.

فصل نهم

«سلطان یعقوب» پس از اینکه خیالش از جانب «فینی» تقریباً راحت گردید و او را نزد خود در کشتی نگه داشت، به یاد کتاب و نقشهٔ گنج افتاد.

انسان حریص است و ملت و اخلاق و آداب و تربیت در این باره چندان تأثیر مهمی ندارد. چه اسپانیایی، چه اروپائی و چه هر ملیت دیگری وقتی صحبت از گنج و پول و ثروت باد آورده پیش بیاید، دست و دلش می‌لرزد و حرص و آز وجودش را فرا می‌گیرد.

«سلطان یعقوب» فرستادهٔ پادشاه ایران نیز می‌خواست از این فرصت کمال استفاده را بکند و به گنجی که می‌گفتند اسرارش در کتاب نزد «فینی» نوشته است، به آسانی دست یابد.

در نخستین شب «پابلاس» و «الیاس» به اطاق «سلطان یعقوب» احضار شدند. پیرمرد پس از ذکر مقدمه‌ای گفت:

ـ ما برای انجام مقصود خویش به پول زیاد احتیاج داریم.

«پابلاس» پرسید:

ـ کدام مقصود؟!

«سلطان یعقوب» جواب داد:

ـ ما باید پرتقالی‌ها را بدون کمک مرکز از سواحل کشورمان برانیم و اگر چنین موفقیتی به دست بیاوریم، پادشاه ایران پاداش خوبی به ما خواهد داد و مقام و منزلتی رفیع خواهیم یافت!.

«پابلاس» با همهٔ دل و جراتی که داشت، گفت:

ـ بدون کمک سربازان «اصفهان» نمی‌توانیم پرتقالی‌ها را بیرون کنیم. یا باید

چند کشتی از طرف دولت «اسپانیا» به کمک ما بیاید و یا باید سربازان ایرانی به ما مساعدت و همراهی نمایند؛ در غیر این صورت ما چند نفر شکست خورده و به قتل می‌رسیم.

«سلطان یعقوب» اظهار داشت:

ـ اگر پول داشته باشیم، در ظرف چند روز تعداد قابل توجهی سپاهی داوطلب جمع خواهیم کرد و عده‌ای از پرتقالی‌ها را نیز به جاسوسی واداشته و در داخل تاسیسات آنها آشوب و اغتشاش ایجاد می‌نمائیم.

«پابلاس» پرسید:

ـ این پول از کجا و کدام راه ممکن است تهیه شود؟!

«سلطان یعقوب» جواب داد:

ـ خیلی آسان است!. «فینی» کتابی همراه دارد که در آن اسرار گنج بزرگی نهفته است. من میل ندارم که این کتاب را به زور و عنف از «فینی» بگیرم؛ بلکه می‌خواهم او نیز با ما همکاری کند.

«پابلاس» گفت:

ـ شاید مقصود شما گنج کاپیتان «آنتونیو» است!.

ـ بله... همان گنج!. این گنج به دو قسمت شده است. یک قسمت آن در اعماق اقیانوس نهفته می‌باشد و قسمت دیگر در قبرستان «قشم». فعلاً به قبرستان دسترسی نداریم، ولی کسی چه می‌داند. شاید قسمت اول گنج هم اکنون زیر پای ما در ته اقیانوسی موجود باشد!. شما باید «فینی» را به همکاری راضی نمائید. مسلماً او به تنهائی قادر به استفاده از کتاب نیست و به کمک ما محتاج می‌باشد. در این صورت سهم هر یک از شما چند نفر داده خواهد شد و بقیه نیز برای بیرون راندن پرتقالی‌ها مصرف خواهد شد.

«پابلاس» و «الیاس» لحظاتی چند به فکر فرو رفتند و بعد موافقت خویش را اعلام داشته و برای جلب رضایت «فینی» از اطاق خارج شدند.

«فینی» به همه چیز و همه کس سوءظن داشت. کتاب خود را زیر لباس مخفی کرده و طوری وانمود می‌کرد که هیچکس نمی‌فهمد او کتابی در زیر لباس پنهان دارد. تنها «سلطان یعقوب» با نگاههای تیزبین و موشکاف خویش این نکته را دریافت و فهمید که «فینی» کتاب مورد نظر را زیر لباس مخفی نموده

است.

«پابلاس» و «الیاس» ابتدا از این پیشنهاد ناراضی بودند. هر یک به تنهائی می‌خواستند گنج را یافته و به نفع خود تصاحب نمایند. ولی آن همه ثروت و مکنت که در زیر آب خفته و فراموش شده بود، نمی‌توانست به یک نفر تعلق یابد. از این گذشته هیچکدام به تنهائی قادر به یافتن گنج نبودند.

یکی دو ساعت در این‌باره فکر کردند و بالاخره پیشنهاد «سلطان یعقوب» را عاقلانه و منصفانه یافته و برای اجرای دستوراتش با هم متحد شده و اقدام کردند.

راضی کردن «فینی» کار مشکلی بود. او از کتاب خطی کهنه و قدیمی مثل جان خود حفاظت و مراقبت می‌کرد و اصولاً وجود کتاب را نزد خودش انکار می‌نمود. «الیاس» و «پابلاس» در آشپزخانه چند دقیقه در این‌باره صحبت کردند. نمی‌دانستند چگونه با «فینی» وارد مذاکره شوند که راضی شده و کتاب را در اختیار «سلطان یعقوب» بگذارد.

«پابلاس» که زبان «فینی» را بهتر می‌دانست و خویشتن را به او نزدیک‌تر می‌دید، ابتدا وارد اطاق شد. دوستانه سلام گفت و نشست. بعداً «الیاس» به آن دو پیوست و در کناری قرار گرفت و به استماع گفت و شنود ایشان پرداخت. «پابلاس» گفت:

ـ اگر تو به دست پرتقالی‌ها بیافتی، کاپیتان «مروک» با تو چه می‌کند؟.

«فینی» لبخندی زد و اظهار داشت:

ـ مقصود چیست؟. انسان فقط یک مرتبه می‌میرد. مرگ هم در هر موقع و به هر شکلی که باشد، یکی است... چه کاپیتان «مروک» مرا بکشد و چه ماهیان دریا گوشت و استخوان مرا بخورند. از این گذشته من کسی نیستم که از مرگ وحشت داشته باشم؛ اما چه شده که یکمرتبه این موضوع را عنوان کردی؟. مقصودت چیست؟! بی‌پرده حرف بزن.

«پابلاس» دریافت که حریف زرنگ و با هوش است، معهذا چاره‌ای جز بیان مطلب نداشت و طبق قولی که به «سلطان یعقوب» داده بود، می‌بایست «فینی» را به همکاری و تسلیم کتاب راضی کند. لذا گفت:

ـ ما برای حمله به پرتقالی‌ها نقشهٔ دقیقی کشیده‌ایم. آیا تو حاضری با ما

همکاری صمیمانه داشته باشی؟.

«فینی» بدون درنگ گفت:

ـ اگر دستم را در غارت باز بگذارند که پس از شکست پرتقالی‌ها هر چه از اموال آنها خواستم و توانستم به نفع خود ضبط کنم، حاضر به همکاری هستم. در غیر این صورت مرا در نخستین بندر سر راه پیاده کنید و خودتان بروید.

«پابلاس» خنده‌ای کرد و گفت:

ـ من تو را اینقدر تنگ‌نظر نمی‌دانستم. فکر می‌کردم تو آدم بلند همتی هستی و در آرزوی رسیدن به هدفهای بزرگ و عالی می‌باشی.

«فینی» از گوشهٔ چشم نگاهی به «پابلاس» افکند و جواب داد:

ـ نام من «فینی» است و شغلم آدمکشی و جلادی است. چطور می‌توانم آدم بلند همت و بزرگی باشم؟! بزرگترین خوشبختی من روزی بود که یک آدم مشهور را برای کشتن به دست من می‌سپردند و من پس از کشتن او می‌توانستم جیب‌های وی را خالی کرده و پول و جواهرات و مدال و نشان‌هایش را به نفع خود ضبط نمایم. عجیب اینکه هیچگاه بیشتر از ده دوازده سکهٔ طلا در جیب مقتولین نیافته و ثروت و مکنت خودم نیز از همین مبلغ تجاوز نکرده است!. چه شده که ناگاه از بلند همتی و وسعت‌نظر با من صحبت می‌کنی؟! گویا هویت مرا فراموش کرده‌ای!. ارادتمند «فینیِ» جلاد!.

از این شوخی «پابلاس» و «الیاس» هر دو خندیدند. صدای قهقههٔ آنها در خارج نیز شنیده می‌شد، ولی کسی آنجا نبود که صدای ایشان را بشنود و از مذاکراتشان مطلع و آگاه گردد.

ـ به هر حال بی‌میل نیستی که یک روز ثروتمند شوی!.

«فینی» پس از خنده‌ای طولانی گفت:

ـ البته؛ چه کسی چنین آرزوئی ندارد؟.

ـ در این صورت اگر با ما همکاری کنی، به زودی مقادیر زیادی سکه‌های طلا و دانه‌های الماس و قطعات کوچک و بزرگ جواهرات گران قیمت نصیب تو خواهد شد.

«فینی» نشست، زانوهای خود را به هم چسبانید و خیره‌خیره به چشمان «پابلاس» نگریست. پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

ـ یک بار گفتم که حاضرم با شما همکاری کنم.

ـ این کافی نیست!. باید قدم‌های بلندتر و محکم‌تری در راه دوستی برداری!.

«فینی» با لحنی مملو از سوءظن و بدبینی پرسید:

ـ این قدم‌های بلند چگونه باید برداشته شود؟!

ـ باید کتاب خودت را در اختیار ما بگذاری و ما پس از استخراج گنج و دادن سهم تو مبلغی از آن را نیز صرف تهیهٔ سپاه برای حمله به پرتقالی‌ها کنیم.

«فینی» ناگهان مثل ابر بهاری غرید و خنده‌ای گوش خراش کرده، دست را روی دل گذاشت و گفت:

ـ عجب مردم ساده‌لوحی... شما فکر می‌کنید که من چلاق هستم و نمی‌توانم گنج را بیابم که کتاب را به شما بدهم؟!

«پابلاس» گفت:

ـ مسلماً تو به تنهائی از عهدهٔ این کار برنمی‌آیی. آیا به این امر اعتراف نداری؟!

«فینی» فکری کرده و گفت.

ـ چرا؛ اعتراف دارم. ولی پیدا کردن یکی دو نفر همکار کار مهمی نیست!.

ـ آیا آنها از تو سهمی نمی‌خواهند؟.

ـ چرا؛ مقداری نیز به آنها می‌دهم.

«پابلاس» که چند قدم به مقصود نزدیک شده بود، گفت:

ـ آیا به کسی که کتاب را برایت ترجمه کند، اعتماد می‌کنی؟. چیزی به او می‌دهی؟.

«فینی» این بار نیز جواب مساعد داد، لذا «پابلاس» اظهار داشت:

ـ بسیار خوب؛ خیال کن آن سه نفر همکار هستیم. این کار را با کمک ما انجام بده و با خیال راحت گنج را از اعماق اقیانوس بیرون بیار. و سهم خودت را بردار و سهم ما را نیز بده. ما با سهم خودمان سپاه لازم را برای جنگ با پرتقالی‌ها گردآوری می‌نمائیم. با این پیشنهاد نیز مخالفت داری؟.

«فینی» که پیشنهاد «پابلاس» را کاملاً عادلانه و عاقلانه می‌دید، بدون درنگ و با خوشحالی گفت:

ـ قبول می‌کنم، ولی از کجا به شما و گفته‌های شما اطمینان داشته باشم؟.

«پابلاس» لبخندی پیروزمندانه بر لب آورد و گفت:

ـ تو عجب آدم بدی هستی. هیچ فکر نمی‌کنی که اگر ما نظر سوئی دربارهٔ تو داشتیم، در طی همین امروز یا امشب تو راکشته و کتاب را تصاحب می‌کردیم. جناب «سلطان یعقوب» می‌داند که تو کتاب را زیر لباست پنهان کرده‌ای.

«فینی» کاملاً سست شده بود. مشاهده می‌کرد که با کمک آنها به آسانی گنج را می‌یابد و از اعماق اقیانوس بیرون می‌کشد؛ مخصوصاً اینکه «پابلاس» غواص و شناگر قابلی بود.

«فینی» یک ساعت مهلت خواست. «پابلاس» موافقت کرد و از اطاق خارج شد. در طی یک ساعت «فینی» جهات مختلف موضوع را در نظر گرفت و چون پیشنهاد را از هر نظر مساعد و قابل قبول دید، نزد «پابلاس» رفت و گفت:

ـ قبول می‌کنم. مرا نزد حضرت «سلطان یعقوب» ببرید.

«پابلاس» و «فینی» و «الیاس» نیمه شب به اطاق «سلطان یعقوب» رفتند و «فینی» قبل از اینکه کتاب را تسلیم کند، از آنها قول وفاداری و صمیمیت گرفت و تکلیف سوگند فوری کرد.

«سلطان یعقوب» و «پابلاس» و «الیاس» سوگند یاد کردند و با این تشریفات «فینی» کتاب را به ایشان سپرد و خود را برای عملیات فردا صبح آماده کرد. «سلطان یعقوب» از همان ساعت به کار پرداخت و کتاب را ورق زد و صفحات آن را از نظر گذرانید. قسمت مخصوصی را یافت و به ترجمهٔ آن پرداخت.

نقشهٔ گنج تعیین شد. فردا صبح وقتی «سلطان یعقوب» مشخصات محل گنج را به دست «الیاس» و «پابلاس» سپرد، هر دو نفر از خوشحالی دستها را به هم مالیده و گفتند:

ـ در همین حدود است. گنج در همین نزدیکی است!. با ما فقط یک ساعت راه فاصله دارد ... یک ساعت!.

شور و شعفی در بین آنها به وجود آمد و همه خوشحال و شادمان کشتی را به طرف محل گنج راندند. کشتی به آرامی پیش می‌رفت، ولی حالا سرنشینان آن وضع و موقعیت دیگری داشتند که قابل وصف نیست. دلشان از فرط شادی و امید شور می‌زد. افق دیدشان وسیع شده بود و با امیدواری بسیار به آینده می‌نگریستند.

«فینی» می‌کوشید وسوسه‌های شیطانی و افکار ناراحت کننده و آمیخته با سوءظن و بدبینی را از خود براند، از مغز و دل و روح بیرون کند و تا اندازه‌ای در این مورد توفیق حاصل کرده بود؛ تنها گاهگاه که به اطاق خویش می‌رفت و در را می‌بست و کاری جز فکر کردن نداشت. پیش خود می‌گفت:

ـ اینها با من بیگانه هستند. دو نفر عرب صاحب اختیار کشتی هستند و سومی یک اسپانیائی متعصب و گردن کلفت است که تا نفس در سینه‌اش بالا و پائین می‌رود، با پرتقالی‌ها خوب نمی‌شود. خوب، من با این سه نفر چگونه می‌توانم کنار بیایم؟! این اشخاص مسلماً مرا فریب داده و کتاب را از چنگم خارج کرده‌اند و بعد که خروارها طلا و جواهرات را از اعماق اقیانوس بیرون کشیدند، گوش تا گوش سر مرا می‌برند و از قلبم نیز برای شام خود کباب درست می‌کنند!.

از این اندیشه و اینگونه تصورات موی بر اندامش راست می‌شد. نفس در سینه‌اش گیر می‌کرد و گره می‌خورد و چون در آئینهٔ فلزی می‌نگریست، به خوبی در می‌یافت که رنگ از چهره‌اش پریده است.

با پیشانی عرق کرده و ابروان در هم کشیده مدتی در اطاق قدم می‌زد. بالا و پائین اطاق را می‌پیمود و بعد که اندکی می‌گذشت، می‌کوشید که مجدداً به نیروی فکر و خیال و تلقین نفس سرکش و بدبین خویشتن را آرام کند و نسبت به دوستان جدید خود خوش‌بین و صمیمی باشد.

«الیاس» که کاپیتان کشتی بود، دقیقه به دقیقه و ساعت به ساعت دوستان را در جریان حوادث و موقعیت کشتی می‌گذاشت و می‌گفت:

ـ به نقطهٔ مورد نظر نزدیک شده‌ایم، ولی آنجا خیلی عمیق است و حیوانات خطرناک دارد.

سلطان «یعقوب خان» که یک مرد سیاستمدار و تمام عمر خود را در دیوانخانه گذرانیده بود، با تعجب می‌گفت:

ـ مگر دریا هم حیوان دارد؟!

«الیاس» گفت:

ـ دریا مرکز زندگی دهها هزار نوع حیوان مختلف است. برخی از این حیوانات چه کوچک و چه بزرگ باشند، بی‌آزار هستند. ولی دسته‌ای دیگر از مار

کبری و اژدها خطرناک‌تر می‌باشند و به محض برخورد به انسان او را قطعه‌قطعه کرده و مانند باقلوا می‌خورند.

سلطان «یعقوب‌خان» به دقت سخنان او راگوش می‌داد و گاهی ریش خود را دست می‌کشید و سرش را می‌جنبانید. «الیاس» در این موقع اظهار داشت:

ـ چیزی که بیشتر خیال مرا ناراحت کرده، این است که از پانزده درجهٔ عرض شمالی به بالا، هشت‌پاهای خطرناک و بزرگی وجود دارد که کار ما را دشوار و وصول به مقصود را برای ما تقریباً غیرممکن می‌سازد.

«فینی» با تعجب پرسید:

ـ هشت‌پا؟! تو از کجا می‌دانی که در این ناحیه هشت‌پا زندگی می‌کند؟.

«الیاس» جواب داد:

ـ همان‌طوری که تو در سر بریدن و کشتن آدم تخصص داری؛ و همان‌طوری که تو می‌دانی گردن انسان را چگونه باید از دم خنجر گذرانید که بهتر بریده شود، من هم به وضع دریا مخصوصاً به موقعیت این اقیانوس آشنائی کامل دارم و وجب به وجب دریا را می‌شناسم. سال گذشته یک عده غواص هندی برای صید مروارید به اینجا آمده بودند. آنها بیشتر از سیصدنفر بودند و قریب بیست کشتی در اختیار داشتند. کشتی آنها طوری ساخته شده بود که به آسانی می‌توانست در طوفان‌های سخت و مهیب در یک نقطه بماند. روی هم رفته وسائل کافی در اختیار داشتند و ما یقین پیداکرده بودیم که غواصان هندی میلیون‌ها عباسی طلا و مروارید صید می‌کنند.

«فینی» که با دقت گوش می‌داد، پرسید:

ـ خوب؛ بعد چه شد؟. آیا نتوانستند مروارید صید کنند؟.

«الیاس» که افق را زیر نظر داشت و گاهی نیز به ابری که در آسمان پیدا شده بود، می‌نگریست؛ گفت:

ـ نه؛ بیچاره غواصان هندی در اثر وجود اخطاپوتهای بزرگ که کشتی‌های آنها را محاصره کرده بودند، نتوانستند شنا کنند و در نتیجه پس از یکماه بدون اخذ نتیجه به سواحل عربستان رفتند؛ به این امید که شاید آنجا بتوانند چیزی بدست بیاورند و ضرر سالیانه را جبران نمایند.

«پابلاس» هم به فکر فرو رفته بود. روی هم رفته «الیاس» بعد از آن همه

شادی و خوش‌بینی، خبر ناگواری داده بود و به همین سبب پرده‌ای از غم و اندوه دل آنها را فراگرفت و به جای افق روشن، تاریکی ناامیدی پیش چشمان آنها را پوشانید. معلوم نبود چه می‌شود. هشت‌پا حیوانی است که با آن نمی‌توان شوخی کرد. یک اخطاپوت برای کشتن دهها غواص کافی است. در اینصورت آنها چگونه می‌توانند با صدها هشت‌پا که «الیاس» از آنها صحبت می‌کرد، مبارزه کنند؟.

آن روز هم گذشت. «فینی» گوشه‌ای خزیده بود و فکر می‌کرد. «پابلاس» اسلحه به کمر بسته و در عرشهٔ کشتی قدم می‌زد. او دستها را در پشت سر گره‌زده بود. «سلطان یعقوب» در اطاق نشسته و به نوشتن گزارش سفر خود وقت می‌گذرانید. «الیاس» نیز بالا و پائین می‌رفت و به عمله‌های کشتی دستور می‌داد؛ زیرا کم‌کم به نقطهٔ غرق گنج نزدیک می‌شدند و روی علائمی که در کتاب نوشته شده بود، با آنجا فاصله‌ای نداشتند. حالا موقع آن رسیده بود که یک نفر بطور داوطلب به زیر آب رفته و دربارهٔ وجود و عدم گنج در اعماق آب تحقیق کند و نتیجهٔ مطالعات و مشاهدات خویش را به اطلاع دیگران برساند.

آن روز چون غروب آفتاب نزدیک بود، اقدامی نکردند و باقیماندهٔ روز را به صحبت و مذاکره سپری نمودند. کشتی در نقطه‌ای که «الیاس» معیین کرده بود، متوقف گشت و جاشویان و ملاحان که عموماً عرب بودند، بادبان‌ها را جمع کرده و لنگرهای سنگین مخصوص وسط اقیانوس را که به زنجیرهای کلفت و سنگین مجهز بود، رها کردند.

شب به سختی گذشت. انواع فکر و خیال به مغز سرنشینان کشتی مخصوصاً «فینی» که از طرف دوستانش نیز ناامید بود، هجوم آورده و باعث پریشانی خیال و بر هم خوردن آرامش طبیعی ایشان می‌شد. از این بدتر طوفان مهیبی از نیمه شب آغاز شد. صدای باد و غرش تند و خروش ریزش باران مانع از خواب آنها بود و «فینی» که به کلی آشفته و نگران بود، تا صبح بیدار ماند. تا صبح بیدار ماند و مژه بر هم نزد.

قبل از اینکه هوا روشن شود، طوفان خوابید. صبح ملاحان به جنب و جوش و فعالیت پرداختند. هر کس کاری می‌کرد و وظیفه‌ای را انجام می‌داد. چند نفر قلاب‌های بزرگ را به طناب می‌بستند و عده‌ای رشته‌های طناب را به هم

تاب می‌دادند و بعضی نیز وسائل دیگری را روی عرشه می‌کشیدند و آماده می‌کردند.

«فینی» آخرین نفری بود که از اطاق خود خارج شد و قدم به عرشه نهاد. قبل از او «پابلاس» و «الیاس» و «سلطان یعقوب» آنجا حضور یافته بودند. «پابلاس» آن روز لباس نازکی پوشیده و مانند شرقی‌ها شال پهنی به کمربسته و خنجری به آن فرو کرده بود.

«فینی» با آن همه قدرت بدنی که در خود سراغ داشت، هرگاه که «پابلاس» را می‌دید، پیش خود و زیر لب می‌گفت:

ـ من نمی‌توانم با او دشمن باشم. این غول بی‌شاخ و دم با یک ضربت مشت می‌تواند مغز مرا پریشان کند. باید با او از در دوستی درآیم و محبتش را نسبت به خودم جلب کنم.

و روی همین فکر همیشه به «پابلاس» محبت می‌کرد؛ صمیمانه با او صحبت می‌نمود و هنگام مذاکره می‌کوشید چهره‌اش متبسم و خندان باشد. وقتی «فینی» به عرشه و محلی که برای سقوط در آب معیین کرده بودند رسید، از «پابلاس» پرسید:

ـ امروز چه کسی در آب فرو می‌رود؟.

«پابلاس» که از این امر اطلاع داشت، گفت:

ـ امروز «الیاس» با یک غواص دیگر به آب می‌جهند. «الیاس» وظیفهٔ مراقبت از جان غواص را برعهده می‌گیرد و دیگری سعی می‌کند که با خیال راحت خود را به اعماق اقیانوس برساند و محل گنج را مشخص کند. وقتی غواص خیال راحتی داشته و از جان خود ایمن باشد، با سرعت بیشتری پائین می‌رود.

«الیاس» چند قدم آن طرف‌تر مشغول بیرون آوردن لباس‌های خود بود. غواص دیگر قبلاً لخت و آماده شده بود. «فینی» نگاهی به آنها کرد و بعد از «پابلاس» پرسید:

ـ پس چرا لباس غواصی نپوشیده‌اند؟.

«پابلاس» خندید و گفت:

ـ اینها به لباس احتیاج ندارند؛ حتی بدون طناب پائین می‌روند!.

دهان «فینی» از فرط تعجب بازمانده بود و برای این که بهتر تماشا کند، جلو

رفت و کنار سلطان «یعقوب خان» ایستاد.

«الیاس» لخت شد. فقط پارچه‌ای به عنوان ستر عورت جلوی خود بسته، خنجر تیز و برنده و بلندی را از داخل جعبه‌ای مخملی بیرون آورد و در دست گرفت. سپس خطاب به رفیق خود گفت:

ـ خوب تو چه می‌کنی؟.

او اظهار داشت.

ـ من جلو می‌روم و شما بعد از من وارد آب می‌شوید. فقط مراقب اطراف من باشید، اخطاپوت همیشه از بالا به انسان حمله می‌کند و مثل عنکبوت دست‌های خود را دراز کرده و غواص را می‌گیرد. در این صورت شما باید همیشه بالای من باشید؛ ضمناً از جان خودتان نیز مراقبت کنید.

«الیاس» گفت:

ـ مطمئن باش، ولی نفس من زودتر از تو بند می‌آید. اگر خسته شدم، چگونه به تو اطلاع دهم که بر می‌گردم؟.

غواص دستورهای لازم را به «الیاس» داد و بعد مقابل یکی از ملاحان نشست و سرش را روی زانوی او گذاشت. ملاح مذکور از شیشهٔ کوچکی چند قطره دارو در چشمان او ریخت و مرد غواص بدون اینکه مجدداً لای پلک‌هایش را باز کند، در آب پرید و مثل ماهی فرو رفت و ناپدید شد. «الیاس» هم پس از آنکه در چشمان خود دارو ریخت، در آب جست.

حالا موقع آن است که چند کلمه نیز دربارهٔ «الیاس» و رفیق او نوشته شود:

آنها مقدار زیادی بدون برخورد با مانع و مثل ماهی فرو رفتند. ماهیان و حیوانات بی‌آزار دریائی از سر راه آنها می‌گریختند و می‌رفتند؛ گوئی از دیدن آن دو موجود جدید با بدن بدون فلس و صاف تعجب می‌کردند. ماهیان کوچکتر به دنبال آنها می‌دویدند و بعضی نیز از لای دست و پای «الیاس» و غواص جلوئی رد می‌شدند؛ گوئی بازی می‌کردند و از این کار لذت فراوان می‌بردند.

«الیاس» و غواص بدون توجه به رفت و آمد و هراس ماهیان پیش می‌رفتند. ولی هر چه می‌گذشت، اثری از انتهای اقیانوس پیدا نمی‌شد. معلوم نبود چه موقع به کف آب می‌رسند. اصولاً عمق اقیانوس در آن نقطه چقدر است و تا کی باید فرو بروند.

عیب کار در این بود که نمی‌توانستند مستقیماً فرو بروند و ناچار بودند دور بزنند و در هر دور مقداری پائین‌تر بروند و عمق بگیرند. تقریباً سه دقیقه گذشت و هر دو نفر خسته بودند که ناگاه به انتهای آب رسیدند و غواص جلوئی به صخرهٔ بزرگی که سطح آن را جلبک پوشانیده و از هر طرفش مرجان و گیاهان دریائی روئیده بود، رسید.

حالا موقع تحقیق بود. می‌باید از گنج سراغ بگیرند... غواص باز هم پائین رفت و در کمال خوشحالی در پناه صخره مقداری سکهٔ طلا یافت که به طور پراکنده و نامرتب ریخته بود. مقدار سکه‌ها آنقدر زیاد نبود که به جمع کردن آن بی‌ارزد. به علاوه آنها دیگر فرصت نداشتند و هوای داخل ریه‌هایشان تمام شده و ناچار بودند که هر چه زودتر خود را به هوای آزاد سطح آب برسانند.

برای نمونه و نشانه هر یک چند سکه برداشته و در شال کمر خود پنهان کرده و روی صخره پای کوبیده، به سرعت بالا رفتند. اما هنوز پنج متر از سطح صخره فاصله نگرفته بودند که ناگاه چیزی لیز و نرم مانند بدن ماهی به دور کمر «الیاس» پیچید و به سرعت جمع شد و او را در میان خود گرفت. غواص بالا می‌رفت و هیچ توجهی به «الیاس» نداشت؛ زیرا او نمی‌بایست مراقب «الیاس» باشد، بلکه «الیاس» وظیفهٔ حفاظت او را برعهده گرفته بود.

«الیاس» به اطراف خود نگریست و در کمال تعجب دریافت که یک اخطاپوت بزرگ از پناه همان صخره خارج شده و او را گرفته است. «الیاس» تا آمد به خود بجنبد، دو دست دیگر از هشت‌دست اخطاپوت به دور بدن او حلقه شد و به کلی امید او را از آزادی ناامید کرد. عیب کار در این بود که دیگر «الیاس» در ریهٔ خود هوا نداشت.

«الیاس» در عین حال که برای رهائی خود می‌کوشید و با خنجر به دست‌های دراز هشت‌پا حمله می‌کرد، سعی داشت از آخرین ذرات هوا که در ریه‌های خویش داشت، نهایت استفاده را به عمل آورد.

فشاری که پاهای اخطاپوت به بدن «الیاس» وارد می‌آورد، آنقدر شدید بود که نزدیک بود چشمانش از حدقه خارج شود. «الیاس» دست از جان شست و از همه چیز و همه جا قطع امید کرد؛ ولی در عین حالی‌که به هیچ جا امیدی نداشت، شخصاً از تلاش و کوشش باز نمی‌نشست. مرتباً با خنجر به دستهای

دراز حیوان حمله می‌برد و هر دفعه قسمتی از بدن او را مجروح می‌نمود.

هشت‌پا با اطمینان و آرامش به کار خود مشغول بود. گوئی با شکار خویش بازی می‌کرد و بیشتر قصد تفریح و سرگرمی داشت. وقتی «الیاس» با خنجر یک دست او را مجروح می‌کرد، آن را عقب می‌کشید و دیگری را بدور بدن او حلقه می‌کرد و در این حال مقداری پائین‌تر می‌رفت.

غواص اولی روی سطح آب رسیده بود. با شدت سر را از آب بیرون کرد و چند نفس عمیقی کشید و چون از «الیاس» اثری مشاهده نکرد، نگران شد. «فینی» و «پابلاس» و سایرین در عرشهٔ کشتی با بی‌صبری انتظار آنها را داشتند و چون غواص روی آب آمد، همهٔ چشمها به جانب او برگشت و دیده‌ها به رویش دوخته شد.

از نگاه آنها که روی کشتی بودند، شراره‌های امید و شادی بیرون می‌جهید و غواص برای اینکه به این همه امیدوار پاسخی داده باشد و در میان سرنشینان کشتی تخم نشاط بپاشد، چند عدد سکه‌ای را که همراه آورده بود، با شدت به جانب آنها پرتاب کرد. سکه‌ها یکی بعد از دیگری به کف کشتی افتاد و با صدائی دلفریب و جان‌بخش انظار را به سوی خود جلب کرد.

قبل از همه «سلطان یعقوب» یکی از سکه‌ها را برداشت و نگاهی به آن افکند و از فرط شادی خنده را سرداد. بعد «فینی» و بالاخره «پابلاس» هر کدام به نوبهٔ خود سکه‌ای یافته و به تماشای نمونه ثروت بی‌حساب آیندهٔ خود مشغول شدند.

همه از حال «الیاس» بیچاره که در دست اخطاپوت گرفتار شده بود، غفلت داشتند. سکه‌های طلا چشم آنها را خیره کرده و «الیاس» را از خاطرشان برده بود. درست در همین موقع صدای غواص شنیده شد که گفت:

ـ «الیاس» کو؟! آیا او روی آب نیامده است؟.

این صدا همه را به خود آورد و مانند زنگ خطر سرنشینان کشتی را از خواب غفلت بیدار کرد. دیده‌ها باز شد و گوش‌ها زنگ زد. «پابلاس» که بیش از دیگران بر وجود خود مسلط بود، گفت:

ـ نه؛ نه!. از «الیاس» خبری نیست!.

ولی او فرصت نیافت حرف خود را تمام کند، زیرا غواص به سرعت پائین

رفت و با شتابی هر چه تمامتر در زیر آب به شنا کردن پرداخت. «پابلاس» نیز لخت شد. او این کار را چنان به سرعت انجام داد که راستی باورکردنی نبود. فقط چند ثانیه کندن لباس‌های او وقت گرفت و بعد جوان اسپانیائی غول‌پیکر مانند اژدهائی غران وسط آب پرید و شناکنان فرو رفت.

«الیاس» آخرین دقایق حیات را سپری می‌کرد. اخطاپوت برای پایان بخشیدن به این صحنه یکی از دستها را به دور گردن او حلقه کرده بود و فشاری طاقت‌فرسا وارد می‌آورد. «الیاس» دیگر نمی‌توانست از خود دفاع کند. تلاش و کوششی مذبوحانه داشت. دست و پا می‌زد، ولی نه مثل کسی که از خود دفاع می‌کند؛ بلکه مانند گوسفندی که زیر دست سلاخ گرفتار شده باشد.

«پابلاس» فرو رفت، لیکن غواص زودتر خود را به آنجا رسانیده و صحنهٔ وحشت انگیز جدال «الیاس» با هشت پای خون‌آشام را دیده بود. جرأت نزدیک رفتن نداشت. اطراف آنها شنا می‌کرد و بالا و پائین می‌رفت. گاهی به هشت‌پا نزدیک می‌شد و با خنجر ضربتی به او وارد می‌آورد، اما از شدت ترس ضربات او موثر واقع نمی‌گردید.

«پابلاس» در آخرین لحظه به آنجا رسید و بدون درنگ خود را میان پاهای هشت‌پا انداخت. او می‌دانست که جدال با این حیوان به منزلهٔ بازی با آتش و شوخی با مرگ است؛ معهذا نمی‌توانست مانند غواص اولی مرگ فجیع «الیاس» را با چشم خود ببیند و اقدام نکند. طبعاً جدال با هشت‌پا فرصت زیاد می‌خواست و چون چنین فرصتی وجود نداشت، «پابلاس» تصمیم گرفت ضربات قطعی به حیوان بزند و کار او را خیلی زود یکسره کند. هشت‌پا که حریف تازه نفس و نیرومندی را مقابل خود می‌دید، اندک‌اندک عصبانی می‌شد و برای اینکه «پابلاس» را بتواند بگیرد، طبعاً «الیاس» را رها می‌نمود.

«پابلاس» بازوانی بهتر و عضلاتی پیچیده و نیرومند داشت. با دست نوک یکی از دستهای هشت‌پا راگرفته بود. نوک دست باریکتر از انتهای آن بود، لذا در دست «پابلاس» به خوبی جای می‌گرفت و انگشتان فولادین او به دورش می‌پیچید و حلقه می‌شد.

هشت‌پا برای نجات دست گرفتار خود به تلاش پرداخت، ولی «پابلاس» خیلی نیرومند بود. «الیاس» در وسط آب رها شد. غواص خود را به او رسانید و

به سرعت راه سطح آب را در پیش گرفت. «الیاس» هیچ حرکتی که دلیل زنده بودن او باشد، نمی‌کرد. مثل مرده‌ای بی‌روح در اختیار غواص قرار داشت و همراه او به سطح آب نزدیک می‌شد. «پابلاس» پس از نجات «الیاس» برای پایان بخشیدن به کار هشت‌پا به فعالیت مشغول شد.

گوئی اخطاپوت فهمیده بود که این با شکار اولی فرق دارد. با چشم بزرگی که در کاسهٔ سرش وجود داشت، خیره‌خیره به «پابلاس» می‌نگریست و هر قسمت بدنش را که خالی می‌دید، از دست‌های هشت گانهٔ خود به آنجا حلقه می‌کرد و می‌فشرد.

با این حال «پابلاس» از فعالیت دست نمی‌کشید. دور خود چرخی خورد و دست هشت‌پا را نیز چرخانید. در اثر این چرخش به مرکز بدن حیوان نزدیک شد و توانست با خنجر ضربتی به کاسهٔ سر اخطاپوت وارد آورد.

خنجر به سختی فرو رفت. زیر پوست استخوانی سفت و محکم وجود داشت، معهذا خون به شدت از شکاف حاصله بیرون ریخت و آب اقیانوس را رنگین کرد. «پابلاس» می‌خواست چشم حیوان را کور کند و اگر در این کار موفق می‌شد، هشت‌پا از بینائی محروم می‌گردید و در نتیجه کشتن حیوان بی‌اندازه آسان می‌شد.

اخطاپوت برای نجات دست‌پیچ خوردهٔ خود تلاش می‌کرد و با دست‌های دیگر ضرباتی کشنده به بدن «پابلاس» می‌زد. «پابلاس» چون کوه مقاومت می‌کرد و بر حملات خود می‌افزود. در یک فرصت خیلی کوتاه «پابلاس» به چشم حیوان نزدیک شد.

هشت‌پا مثل اینکه فهمیده بود او چه نقشه‌ای دارد و چه می‌خواهد بکند؛ زیرا خود را عقب می‌کشید و می‌کوشید با دستهای خود «پابلاس» را آنقدر نگه دارد که در اثر فقدان هوا خفه شود. «پابلاس» به نیروی بدن خود اعتمادی عجیب داشت. به اتکاء همین نیرو دست را بالا برد و پائین آورد و یکی از دستهای هشتگانهٔ حیوان را برید.

یکبار دیگر خون آب اطراف را رنگین کرد. حیوان که سخت عصبانی شده بود، به «پابلاس» تکان‌های شدید می‌داد. لیکن «پابلاس» فرصت نیکوئی را که به دست آورده بود، حفظ کرد و به محض اینکه به سر هشت‌پا نزدیک گردید، قبضهٔ

خنجر را در چنگ فشرد و تیغهٔ فولادیش را تا دسته در چشم اخطاپوت فرو کرد.

از کاسهٔ چشم او مایعی لزج و غلیظ بیرون ریخت و هشت‌پا کور شد. حالا اخطاپوت برای نجات جان خود فعالیت می‌کرد و می‌خواست حریف خطرناک را از خود براند و بگریزد. کم‌کم پائین می‌رفت. «پابلاس» که دیگر هوائی در ریه‌های خود نداشت، در تعقیب اخطاپوت پائین رفت و از زیر به او حمله کرد.

زیر بدن اخطاپوت مثل گوشت ماهی آزاد نرم است. «پابلاس» با اینکه چندان اطلاعی دربارهٔ هشت‌پا نداشت، در حین نبرد این نکته را دریافته بود که شکم اخطاپوت درست زیر کاسهٔ سرش قرار دارد و آخرین ضربت باید به آنجا وارد آید. روی این مقصود «پابلاس» از زیر حمله کرد و با تیغهٔ برندهٔ خنجر شکم حیوان را درید و امعاء و احشاء درون شکم را بیرون ریخت. بعد بدون کوچک‌ترین درنگی بالا رفت.

او دلش می‌خواست باز هم در آنجا می‌ماند و به گردش در زیر آب می‌پرداخت و از محل گنج بازدیدی بعمل می‌آورد؛ ولی متاسفانه آنقدر خسته شده بود که بازوانش به سختی حرکت می‌نمود و از طرفی هوای لازم در سینه نداشت و حالت خفگی بر او دست می‌یافت.

ماهیان از هر طرف به سوی جسد اخطاپوت می‌رفتند و «پابلاس» در خلاف جهت ماهیان شنا می‌کرد. پس از چند لحظه خود را به سطح آب رساتید و سینه را از هوای آزاد پر و خالی کرد.

سرنشینان کشتی که با بی‌صبری انتظار رسیدن او را داشتند، طناب انداختند و «پابلاس» خسته به کمک طناب خود را به سطح کشتی رسانید و اولین حرفی که زد، این بود که گفت:

ـ اخطاپوت را کشتم... «الیاس» چطور است؟!

ملاحی که شانه‌های او را می‌مالید و عضلات خستهٔ بدنش را مشت و مال می‌کرد، با لحنی حاکی از تاسف و اندوه گفت:

ـ «الیاس» عمر خودش را به شما داد؛ شما جوانمردی کردید و او را نجات دادید. اما حیف، خیلی دیر شده بود. موقعی که به سطح آب رسید، جان در بدن نداشت. اخطاپوت او را کشته بود!

«پابلاس» از مرگ «الیاس» بی‌اندازه متاثر شد. دقیقه‌ای بعد «سلطان یعقوب»

و «فینی» به او پیوستند. «پابلاس» گفت:

ـ بیچاره «الیاس»!. او مرد، ولی ما باید آنقدر در همین نقطه بمانیم تا گنج را بالا بکشیم. اگر از اینجا برویم، دیگر نمی‌توانیم محل گنج را بیابیم. خدا او را رحمت کند. «الیاس» خلیج فارس را مثل کف دست خود می‌شناخت و به وضع طبیعی «بحر عمان» نیز مثل خانهٔ خودش آشنائی کامل داشت.

«فینی» با سکهٔ طلائی که در دست داشت، بازی می‌کرد و وقتی مذاکره دربارهٔ «الیاس» پایان یافت، سکه را به «پابلاس» نشان داد و گفت:

ـ نگاه کن؛ این سکه‌ها را از زیر کمربند «الیاس» بیرون آوردیم!.

«پابلاس» اظهار داشت:

ـ چرا به خود زحمت می‌دهید. غواصی که با «الیاس» پائین رفته بود، زنده است. او را بیاورید تا مشاهدات خود را تعریف کند.

«سلطان یعقوب» مرد غواص را صدا کرد. او مودبانه مقابل آنها ایستاد و در پاسخ «پابلاس» گفت:

ـ بله؛ ما وقتی به کف اقیانوس رسیدیم، هیچ هوا در سینه نداشتیم. لذا نمی‌توانستیم زیاد معطل شویم. همین قدر به اطراف نگاهی کرده و به قصد بازگشت حرکت کردیم. در همین موقع سکه‌ها را در اطراف تخته سنگی که گویا محل زندگی اخطاپوت بود، پیدا کردیم و برداشتیم.

«فینی» پرسید:

ـ آیا سکه‌ها در یک نقطه انباشته بود؟.

غواص جواب داد:

ـ نه؛ بطور پراکنده ریخته بود و این نشان می‌دهد که آب سکه‌ها را از محل اصلی گنج به اطراف پراکنده نموده است.

«سلطان یعقوب» پرسید:

ـ آیا تو فکر می‌کنی که گنج در نزدیکی محل پیدا شدن سکه‌ها باشد؟.

غواص جواب داد:

ـ یقین دارم و اگر اجازه بدهید، مجدداً پائین می‌روم و خبر صحیح آن را می‌آورم.

«پابلاس» گفت:

ـ تنها می‌روی؟!

ـ بله، تنها!.

اجازه صادر شد و غواص در آب پرید و به اعماق اقیانوس فرو رفت. اولین بار بدون جستجو پائین می‌رفت و این بار تجربیاتی آموخته بود که این مرتبه به کار می‌برد. بیهوده وقت خود را در راه تلف نکرد. فاصلهٔ سطح آب تا کف اقیانوس را به سرعت پیمود؛ به طوری که وقتی به گیاهان آبی کف آب رسید، هنوز برای یک دقیقهٔ دیگر هوا در سینهٔ خود ذخیره داشت.

نگاهی سطحی به اطراف خود افکند و بی‌اراده به سمت چپ رفت. در زیر پایش سکه‌های طلا به طور پراکنده دیده می‌شد، ولی غواص بدون اعتنا پیش می‌رفت. نمی‌خواست وقت خود را به جمع‌آوری سکه‌ها تلف کند. چند ثانیه بعد به محلی رسید که بزرگ‌ترین گنج عالم در آنجا پنهان بود.

در محوطه‌ای به وسعت پنجاه متر مربع تعداد کثیری صندوق باز و بسته دیده می‌شد. غواص به یک نظر فهمید که درون صندوق‌ها جز سکه‌های طلا هیچ چیز دیگر نیست؛ زیرا یکی از صندوق‌ها شکسته و سکه‌های آن با درخشندگی خیره‌کننده‌ای بیرون ریخته بود. سکه‌های پراکنده نیز از محتویات همان صندوق جدا شده بود.

غیر از سکه هزاران شمش طلا، چندین مجسمهٔ کوچک و بزرگ از طلای ناب، دانه‌های الماس و تلی از رشته‌های مروارید و بالاخره کمی آن طرفتر سنگ‌های سبز و قرمز و زمرد و یاقوت چشم او را خیره می‌کرد.

قلب غواص به شدت می‌طپید و نمی‌دانست چه باید بکند. حالش چنان منقلب شده بود که با وجود آن همه تسلط به نفس که در خویشتن سراغ داشت، نزدیک بود دیوانه شود. سرش صدا می‌کرد.

شناکنان به طرف دقینه پیش رفت. یک شمش طلا، یک رشته مروارید و مشتی از الماس‌ها برداشت. او نمی‌توانست از آن همه ثروت دل برکند. دلش می‌خواست همیشه می‌توانست آنجا زندگی کند، ولی افسوس که دیگر هوا در سینه نداشت. چند ثانیه نیز بیشتر از حد معمول پائین مانده بود و حالا نمی‌دانست فاصلهٔ کف اقیانوس تا سطح آن را چگونه بگذراند که خفه نشود.

شمش طلا و رشته مروارید را به یک دست و دانه‌های الماس و زمرد را در

دست دیگر گرفته بود. در این حال خود را روی یکی از صندوق‌ها رسانید و به شدت پای کوبید و مثل تیری که از کمان جدا شود، از کف اقیانوس به سرعت فاصله گرفت و بالا رفت. با اینکه فاصله را به سرعتی تحسین‌آمیز پیمود، وقتی روی آب رسید، دیگر هیچ رمقی برای زندگی نداشت و اگر «پابلاس» خود را در آب نمی‌انداخت و خیلی زود او را نجات نمی‌داد، خفه شده بود. عجیب اینکه با وجود بی‌حالی با اینکه به آخرین دقایق حیات رسیده و نزدیک شده بود، باز هم شمش طلا و رشته مروارید را از دست رها نکرده و همچنان میان انگشتان خود گرفته بود.

وقتی غواص را روی عرشهٔ کشتی کشانیدند، هیاهوئی عظیم برپا گردید. چند نفر برای بهوش آوردن او به تلاش پرداختند و بقیه گرداگرد تحفه‌هائی که غواص از کف آب بالا آورده بود، جمع شده و خیره خیره به آن می‌نگریستند. همه از فرط حیرت هلهله می‌کشیدند.

دیدگان همه می‌درخشید. هنوز غواص به حال نیامده بود که مشاهدات خویش را حکایت کند، ولی برای بیان مطلب هیچ چیز قانع کننده‌تر و هیچ زبانی گویاتر از آنچه که آورده بود، وجود نداشت.

«پابلاس» و «فینی» و «سلطان یعقوب» جواهرات را به اطاق ناخدا بردند. در را به روی خود بستند و به مشاوره پرداختند، ولی چند دقیقه بعد سکوت آنها به صدای فریاد وحشتناک غواص که به هوش آمده بود، شکست. غواص از جای جست و خود را در آب افکند و شناکنان پائین رفت... او در اثر مشاهدهٔ گنج دیوانه شده بود!.

همه از اطاق‌های خود بیرون ریخته بودند. هیچ کس به درستی نمی‌دانست چه شده است. همین قدر دیدند که غواص دوان دوان خویشتن را به لبهٔ کشتی رسانید و دیوانه‌وار در آب جست. در این موقع شب فرو رفتن در آب چه معنی داشت؟!

«فینی» و «پابلاس» که بعد از «الیاس» ریاست کشتی را بر عهده داشتند و دیگران از آنها اطاعت می‌کردند، درصدد تحقیق برآمدند. «پابلاس» یکی از جاشویان را فرا خواند و به او گفت:

ـ چه شد؟! این غواص بود که در آب پرید؟.

ملاح مذکور اظهار داشت:

ـ بله!. غواص بیچاره به محض اینکه به هوش آمد، از جای برخاست. ما به گمان اینکه حالش خوب شده و می‌خواهد به اطاق خودش برود، مانع حرکت او نشدیم. ولی چند قدم که جلو رفت، فهمیدیم که دیوانه شده است.

«پابلاس» متوحشانه پرسید:

ـ دیوانه شده بود؟! ولی چرا؟.

ـ چرا ندارد. گنجی که او دیده، اگر من هم دیده بودم، دیوانه می‌شدم.

«پابلاس» فکری کرد و بعد گفت:

ـ در فاصلهٔ به هوش آمدن تا دیوانگی و فرار حرفی نزد؟. از آنچه دیده بود، چیزی نگفت؟.

ـ به هوش آمدن و جنون او هیچ فاصله‌ای نداشت. وقتی چشمانش را باز کرد، دیوانه بود و حرفهای عجیب و غریب می‌زد. چند بار در اطراف راه رفت. دستها را از پشت گره کرد؛ مانند شیوخ و اعیان راه رفت و گفت: «می‌خواهم به شاه عباس پول قرض بدهم که در جنگ با عثمانی‌ها پیروز شود. تمام الماس‌ها را به نامزدم که در اصفهان است، می‌بخشم. سه خروار مروارید ناسفته هم برای فروش حاضر دارم!».

«فینی» و «پابلاس» رنگ چهرهٔ خود را باخته بودند. جاشوی کشتی ارقام عجیبی را حکایت می‌کرد و اگر غواص راست می‌گفت، راستی به ثروت بیکرانی رسیده بودند. «پابلاس» حرف او را برید و برای اینکه موضوع صحبت را عوض کرده باشد، گفت:

ـ دروغ می‌گفت!. در اعماق دریا غیر از همان چیزهائی که بالا آورد، چیز دیگری نبود. خوب، بروید و طناب بیاندازید؛ شاید او را زنده بالا بکشید.

ملاح رفت که دستورهای «پابلاس» را اجرا کند و تازه پس از عزیمت او نگاه‌های غرق حیرت و تعجب آن دو نفر با یکدیگر تلاقی کرد. دهانشان باز مانده بود. از فرط شادی قدرت حرف زدن نداشتند. مدتی به سکوت گذشت. بالاخره «فینی» سکوت را شکست و گفت:

ـ آیا راست می‌گوید؟. آنچه که غواص حکایت کرد، حقیقت دارد؟.

«پابلاس» همچنان که به دهان و صورت «فینی» خیره شده بود، جواب داد:

ـ حقیقت دارد و هیچ جای تعجب نیست. من از زبان کاپیتان «آنتونیو» شنیدم که ثروت بی‌حساب در اعماق دریا است. قسمت اعظم این گنج در جزیرهٔ «قشم» و در قبرستان پنهان است. فعلاً آرام و خونسرد باش. اگر ملاحان بفهمند که آنچه غواص گفته حقیقت دارد، شورش می‌کنند و چه بسا شب هنگام سر از تن همهٔ ما جدا کنند!.

نفس در سینهٔ «فینی» گره خورده بود. تک‌تک و به زحمت نفس می‌کشید و چنان به نظر می‌رسید که فشار شادی می‌خواهد او را منفجر کند. «پابلاس» نسبتاً آرامتر و خونسردتر از «فینی» بود و علت آن بود که قبلاً در این باره فکر کرده بود.

«پابلاس» بازوی او را گرفت و به درون اطاق کشید. سلطان «یعقوب خان» با رنگ‌پریده در اطاق نشسته بود. حالش غیرطبیعی به نظر می‌رسید و در همان نظر اول «فینی» و «پابلاس» فهمیدند که او در وضعیتی غیر مانوس قرار گرفته و متوحش و نگران است.

آن دو نفر با یکدیگر نگاهی رد و بدل نمودند. می‌خواستند حال سلطان «یعقوب‌خان» را از هم استفسار کنند. نمی‌دانستند در مدت غیبت آنها بر او چه گذشته و چه شده است. پیش رفتند. «سلطان یعقوب» به دیدار آنها نفسی به راحتی کشید و به مخده تکیه داد و گفت:

ـ او را دیدید؟! در راهرو بود!. به من نگاه می‌کرد. دستش را دراز کرد که جواهرات را بردارد، اما من خود را روی آنها انداخته و مانع شدم.

«فینی» گفت:

ـ چه می‌گوئید؟! کی در راهرو بود؟. چه کسی می‌خواست جواهرات را از مقابل شما بردارد؟.

سلطان «یعقوب خان» از جای بلند شد و با احتیاط و وحشت اطراف اطاق را نگریست. سر را از در اطاق بیرون کرد و درون راهرو را نیز از نظر گذرانید. بعد نزد آنها بازگشت و با صدائی لرزان و آهسته گفت:

ـ من با چشمان خود او را دیدم!.

«پابلاس» خنده‌ای مصنوعی کرد و گفت:

ـ ما همین جا ایستاده بودیم و کسی را ندیدیم.

«سلطان یعقوب» گفت:

ـ من خیلی ناراحت و نگرانم. می‌ترسم، دلم شور می‌زند. حال عجیبی پیدا کرده‌ام. در طول عمر خود چنین حالتی بر من مستولی نشده بود. از آینده سخت نگرانم!.

«فینی» موضوع صحبت را با مهارت عوض کرد و با لهجهٔ غلیظ پرتقالی خود به حرف زدن پرداخت. در همین موقع مستخدم غذا آورد. «پابلاس» از او پرسید:

ـ از غواصی که در آب فرو رفته بود، خبری نشد؟.

ـ نه قربان؛ او دیگر بالا نیامد. رفت که رفت!.

«فینی» با تأسف اظهار داشت:

ـ بیچاره، طعمهٔ حیوانات دریائی شده است.

مستخدم گفت:

ـ نه!. اگر مرده بود، روی آب می‌آمد. دریا جسد را در خود نمی‌پذیرد و فوراً به سطح آب می‌فرستند. به فرض اینکه حیوانات دریائی او را گرفته باشند، می‌بایست قسمتی از جسد بالا بیاید. در دریا چنین حیوانی نیست که یک انسان را درسته ببلعد!.

«پابلاس» پرسید:

ـ پس چه شده؟. کجا رفته؟!

مستخدم جواب داد:

ـ من چنین عقیده‌ای ندارم و با نظر ملاحان موافق نیستم؛ اما...

«فینی» که برای اطلاع از عقیدهٔ ملاحان تعجیل داشت، گفت:

ـ آنها چه می‌گویند؟.

مستخدم اظهار داشت:

ـ ملاحان هم اکنون روی عرشه کشتی جمع شده‌اند و صحبت می‌کنند. وقتی من کاسه‌های غذا را بین ایشان تقسیم می‌کردم، شنیدم که می‌گویند انسان‌های دریائی که صاحب اصلی گنج هستند، او را به گناه جسارتی که مرتکب شده، گرفته و به دنیای خودشان برده‌اند!.

«فینی» به صدای بلند خندید و گفت:

ـ دنیای آنها کجا است؟! من شنیده بودم که دریانوردان احمق هستند، ولی تا

این درجه باور نداشتم!. آدم‌های دریائی یعنی چه؟! این مزخرفات چه معنی دارد؟.

مستخدم که می‌دید آنها با عقیدهٔ او مخالفت می‌ورزند و گفته‌هایش را باور ندارند، ظروف غذا را با سرعت به زمین گذاشت که هر چه زودتر از اطاق خارج شود. در این هنگام سلطان «یعقوب خان» از جای برخاست و با صدائی که از فرط هیجان می‌لرزید، گفت:

ـ او راست می‌گوید. من هم دیدم!. انسان دریائی... بله، همان کسی که یک دقیقه قبل از شما در اطاق ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد، یک انسان دریائی بود!. من با چشمان خود او را دیدم.

و بعد خیلی آرامتر مثل کسی که قصد افشای راز خوفناکی را دارد، سر را به «فینی» و «پابلاس» نزدیک‌تر کرد و افزود:

ـ می‌دانید چه شده؟. آنها با ما دشمنی دارند. می‌خواهند ما را نابود کنند. هر چه زودتر باید از این ناحیه دور شویم.

این بار نوبت «پابلاس» بود که به صدای بلند بخندد. او قهقهه را سر داد و گفت:

ـ شما هم باور می‌کنید؟. خوب عیب ندارد. بگذارید آدم‌های دریائی وجود داشته باشند و با ما دشمنی کنند!.

ساعتی با نگرانی و سکوت گذشت و بالاخره هر کدام برای خواب به اطاق خویش رفتند. «سلطان یعقوب» در اطاقی می‌خوابید و «پابلاس» و «فینی» نیز با هم در یک اطاق سکنی داشتند.

جواهرات را «پابلاس» در جعبه‌ای قرار داد و به دست «فینی» سپرد. او نیز جعبه را زیر بالش خود نهاد که از جانب آن خیالش راحت باشد و آسوده بخوابد. شب به نیمه نزدیک گردیده بود که ناگهان صدای فریاد هولناکی سکوت کشتی را شکست و عده‌ای از ملوانان را بیدار کرد.

این صدا آنقدر غیر منتظره و وحشت‌انگیز بود که همه را پریشان کرد و از اطاق‌ها بیرون کشید. نگهبانان روی عرشه می‌گفتند جهت صدا را تشخیص ندادیم. هر دو نفر صدا را به یک اندازه قوی شنیده بودند.

«پابلاس» و «فینی» نیز روی وظیفه‌ای که بر عهده داشتند، لباس پوشیده و

بیرون آمدند. ملوانان با رسیدن آنها هیچ اقدامی نکردند. روی عرشه مدتی وقت آنها به مذاکره گذشت. همه حاضر بودند و کسی از میان عدهٔ حاضر فریاد نکشیده بود. در این موقع «فینی» متوجه غیبت «سلطان یعقوب» شد و گفت:

ـ اوه، شیخ کجا است؟! او نیامده!. شاید او فریاد کشیده باشد.

«پابلاس» گفت:

ـ او اکنون خوابیده است.

ولی چون غیر از سلطان «یعقوب خان» شخص دیگری غایب نبود، ناچار دو نفر از ملاحان به طرف اطاق او رفتند. شمع‌های داخل اطاق خاموش بود و از خارج چیزی تشخیص داده نمی‌شد. یکی از ملاحان پیش رفت و به آرامی در زد. جوابی شنیده نشد. مجدداً در زد. باز هم جز سکوت چیزی نبود. برای مرتبهٔ سوم با شدت و قدرت تمام در اطاق را کوفت. در اثر ضربات دست ملاح در اطاق نیمه‌باز شد؛ ولی «یعقوب» بیدار نگردید.

تصمیم گرفتند که وارد شوند. یکی از آنها دوان‌دوان رفت و یک چراغ بادی دریائی را از روی دیوار راهرو برداشت و آورد. دیگری نیز در را گشوده و وارد شدند.

ملاح چراغ را بالا گرفت. ناگهان فریادی کشید و عقب رفت و گفت:

ـ آه؛ او را دار زده‌اند!. نگاه کن!.

ملاح دومی با اینکه چیزی ندیده بود؛ وقت خود را به تماشا و تحقیق تلف نکرد و به سرعت نزد «پابلاس» و «فینی» برگشت و گفت:

ـ او را دار زده‌اند!. او را کشته‌اند! سلطان «یعقوب خان» به قتل رسیده است!.

این خبر مانند زنگ خطر در گوش ملاحان صدا کرد. رنگ از چهرهٔ آنها پرید و متوحشانه به طرف اطاق سلطان «یعقوب خان» فرستادهٔ «شاه عباس صفوی» دویدند که از حال او جویا شوند.

«پابلاس» و «فینی» وارد شدند. به دنبال آنها ملاحان چندین چراغ به درون اطاق آورده و همه جا را روشن کردند. سایهٔ جسد سلطان «یعقوب خان» روی دیوار اطاق تلوتلو می‌خورد و به چپ و راست می‌رفت.

او را دار زده بودند. چهره‌اش سیاه شده و سر طناب به قلاب سقف محکم بسته شده بود. چه کسی او را دار زده، یعنی چه؟!

«پابلاس» پیش رفت. طناب را پاره‌پاره کرده و جسد را پائین آورد. بدنش سرد شده و روح نداشت. «فینی» پتوئی روی آن کشید و گفت:

ـ بسیار خوب؛ بیرون بروید. در اطاق در ببندید تا صبح دربارهٔ مرگ او تحقیق کنیم. او را کشته‌اند!.

ملاحان متفکر و وحشت‌زده به نظر می‌رسیدند. رنگ بر چهره نداشتند. به یکدیگر نگاه می‌کردند و در نگاه آنها هزاران سئوال و ابهام وجود داشت. چه کسی سلطان «یعقوب خان» را کشته است؟. آیا راستی آدم‌های دریائی از ملاحان که برای ربودن دفائن زیر اقیانوس آمده‌اند، انتقام می‌گیرند؟.

عده‌ای این عقیده را باور نداشتند و به همین سبب در جستجوی علت دیگری بودند. کار روشنفکران که در راس آنها «فینی» و «پابلاس» قرار داشتند، مشکل‌تر بود. زیرا وقتی فکر می‌کردند که آدم‌های دریائی افسانه‌ای تهی از حقیقت است، ناچار بودند برای مرگ «سلطان یعقوب» دلیل موجه و قانع کنندهٔ دیگری پیدا کنند.

دریانوردان یک‌یک از اطاق خارج شدند و برای گذرانیدن بقیهٔ شب وحشت‌انگیز به طرف اطاق‌های خود رفتند. دستهٔ ملاحان که به در انبار نزدیک شده بودند، ناگاه یکی از آنها فریادی کشید و خودش را به طرف دیگران انداخت و متوحشانه گفت:

ـ آه، یک جسد... نگاه کنید!.

این صدا مثل پتک به مغز دیگران فرود آمد و رعشه بر اندام دیگران مستولی شد. یک جسد دیگر!. باور کردنی نبود که در یک شب دو نفر به طور مرموز و عجیبی کشته شوند. چطور چنین چیزی امکان دارد؟. آخر این دو نفر را چه کسی کشته؟. چگونه این کار را انجام داده که کسی ندیده و نفهمیده؟.

او راست می‌گفت. همهٔ چشمها به طرفی که دریانورد با انگشت نشان می‌داد، برگشت و در کمال تعجب جسدی که از پا به طناب دکل آویخته شده بود، مشاهده گردید.

جسد نگهبان تکان می‌خورد و در دست باد به این طرف و آن طرف می‌رفت و دور خودش می‌چرخید. اطراف جسد همهمه و ولوله‌ای برخاست. سر و صدائی ایجاد شد که به گوش دیگران نیز رسید. ملاحان که برای خواب رفته

بودند، مجدداً از اتاق‌ها بیرون ریخته و به طرف جمعیت دویدند.

«فینی» و «پابلاس» بالای جسد سلطان «یعقوب خان» ایستاده و هنوز در اطراف مرگ نابهنگام و عجیب او صحبت می‌کردند که هیاهو به گوششان رسید. دوان دوان از اتاق خارج شدند و خود را به محل حادثهٔ جدید رسانیدند.

تا رسیدن آنها هیچ یک از ملاحان جرأت پیش رفتن و تحقیق موضوع را نداشت. همه ایستاده بودند و با دیدگان گشاد و نگاه‌های مملو از وحشت و هراس به جسد آویخته می‌نگریستند و با نگرانی بی‌سابقه‌ای به آیندهٔ خویش می‌اندیشیدند. هر کس از خود می‌پرسید:

ـ آیا به زودی نوبت من نیز می‌رسد؟!

«پابلاس» جمعیت را پس و پیش کرد و شکافت. به سمت جلو رفت و ناگهان جسد نگهبان دکل که به طناب بلندی آویخته بود، دید و دهانش از حیرت باز ماند. در همین لحظه «فینی» نیز به کنارش رسید و به او پیوست. آن دو نفر قریب یک دقیقه خیره خیره به جسد نگریستند؛ بعد «فینی» سکوت را شکست و خطاب به ملاحان گفت:

ـ چرا ایستاده‌اید؟ جسد را پائین بیاورید!.

و بعد با صدای بلندتری دستور داد.

ـ مشعل... چراغ... عجله کنید!.

هر سه نفر از پله‌های طنابی دکل بالا رفته و جسد را به زحمت پائین آوردند و مقابل پای «فینی» و «پابلاس» قرار دادند. چند نفر مشعل به دست هم رسیدند و آن حدود را با وجود ابر و مه غلیظی که وجود داشت، روشن کردند. «فینی» خم شد و دقیقانه به صورت نگهبان مقتول نگریست.

صورت نگهبان تغییر یافته و اعضای چهره به طور وحشت‌انگیزی جابجا شده بودند. زبان سیاه رنگش از گلو خارج شده، روی لب پائین وی آویزان گشته و چشمانش از حدقه خارج گردیده بود... عجیب اینکه سینه و شکم او نیز تا پائین دریده شده بود.

«فینی» پس از چند لحظه بازرسی از جای برخاست و سر طنابی راکه به پای نگهبان بسته بود، گرفت و زیر و رو کرد. از اطرافیان خویش پرسید:

ـ آیا سر این طناب همیشه اینطور گره دارد؟.

یکی از آنها در پاسخ اظهار داشت:

ـ نه؛ این طناب بادبان بزرگ است. بادبان بزرگ دوازده رشته طناب دارد که این یکی از آنهاست. این را پاره کرده و حلقه نموده و به پای نگهبان آویخته‌اند. آدم‌های آبی مثل انسان همه کار بلد هستند!.

«فینی» فکری کرد و گفت:

ـ نگهبان قبلی دکل کیست؟.

یک نفر پیش آمد و گفت:

ـ من قبلاً روی دکل بودم.

«فینی» با دقت از او پرسید:

ـ موقعی که تو در بالای دکل هستی؛ اگر کسی از پلکان بالا بیاید و قصد رسیدن به تو را داشته باشد، او را می‌بینی؟.

یک نفر دیگر که در کنار «پابلاس» ایستاده بود، گفت:

ـ طبق قوانین دریائی این کار قدغن است. هیچ کس حق ندارد نزد نگهبان دکل برود و اگر کسی بر خلاف قانون رفتار کند، به جرم خیانت اعدام می‌شود. موقعی که نگهبانان عوض می‌شوند، یکی بالا می‌رود و دیگری که کارش پایان یافته، از نردبان طنابی دیگر پائین می‌آید. تنها در این موقع دو نفر در وسط راه با هم ملاقات می‌کنند.

یکی از دریانوردان که عمامه‌ای به سر خود بسته و سبیلی کلفت داشت، گفت:

ـ آدمهای دریائی او را کشته‌اند!.

«پابلاس» برای جلوگیری از اشاعهٔ این افکار غلط و مخرب، با خشونت و تندی بی‌سابقه‌ای گفت:

ـ خفه شو، بدبخت!. آدم دریائی چیست؟! این سخنان نامربوط را فراموش کن!.

«فینی» مشغول تحقیق بود. او عقیده داشت که سلطان «یعقوب خان» و نگهبان دکل هر دو نفر به دست کسی کشته شده‌اند که هم اکنون در میان ملاحان است. او در این عقیده مصر بود و سحرگاه وقتی «پابلاس» را از نظر و تحقیق خویش مطلع کرد، دریافت که او نیز با وی هم عقیده می‌باشد. آن شب «فینی»

برای آرام کردن ملاحان گفت:

ـ جسد نگهبان را نیز در اتاق «سلطان یعقوب» بگذارید. فردا همه چیز را روشن می‌کنم!. موضوع خیلی ساده و بی‌اهمیت است.

ملاحان جسد نگهبان را برداشتند و در اتاق کنار جسد سلطان «یعقوب خان» قرار دادند. ساعتی بعد همه به خوابگاه‌های خویش رفته و آرمیدند. «فینی» و «پابلاس» نیز در بستر خود دراز کشیده و صحبت می‌کردند.

خواب به دیدگان آنها راه نمی‌یافت. به آینده می‌اندیشیدند و صحبت می‌کردند. «فینی» عقیده داشت که قاتل در بین ملاحان است و به سابقهٔ خصومت دست به خون ایشان آلوده است. «پابلاس» نظر او را تا اندازه‌ای تاکید کرده، ولی گفت:

ـ من هم عقیده دارم که قاتل در همین کشتی‌است. اما... اما... مقصود دیگری دارد!.

«فینی» پرسید:

ـ مثلاً چه مقصودی می‌تواند داشته باشد؟. از قتل دو نفر چه نتیجه‌ای می‌گیرد؟.

ـ این را دیگر نمی‌توانم حدس بزنم. شاید بعدها روشن شود.

درست در همین اثنا که «پابلاس» دربارهٔ نظر خود توضیح می‌داد و استدلال می‌کرد، «فینی» در بستر خویش جابجا شد و دست را بدون اراده و اختیار به زیر بالش زیر سرش کرد و ناگهان مثل کسی که دچار صاعقه زدگی و یا گزش مار شده باشد، از جای جست و گفت:

ـ «پابلاس» جعبهٔ جواهرات را برده‌اند!. نیست!.

بعد بالش را به طرفی پرتاب کرد و همه جای اتاق و زیر رختخواب را جستجو نمود و در کمال تاسف اثری از جعبهٔ جواهرات نیافت. «فینی» و «پابلاس» با رنگ پریده و قیافه‌ای گرفته و ابروان درهم کشیده روبروی یکدیگر نشسته بودند. سکوت سنگینی در اتاق حکمفرمائی می‌کرد. هیچ یک چیزی برای گفتن نداشتند. «پابلاس» سکوت را شکست و گفت:

ـ عده‌ای از ملاحان علیه ما تجهیز کرده‌اند. باید مراقب خود باشیم. موضوع خیلی مهم است و نباید به سادگی تلقی نمود. می‌فهمی؟! کار آنقدر پیچیده و

خطرناک است که شاید خوابیدن ما در اتاق بدون نگهبان نیز صلاح نباشد.

«فینی» جلاد که به خونریزی عادت داشت، سر خود را به علامت تائید تکان داد و گفت:

ـ نگران نباش. فردا اگر نتوانستیم قاتل و قاتلین را بیابیم، بدون استثناء همه را به دریا می‌ریزیم تا یکجا کشته شده و خیالمان راحت شود. فردا معنی آدم‌کشی را به آنها می‌فهمانم!.

یک ساعت به این ترتیب گذشت. صبح نزدیک شده و هوا تا اندازه‌ای روشن گردیده بود. «فینی» نگاهی به پنجرهٔ اتاق کرد. آسمان نقره‌فام را دید و گفت:

ـ صبح شد!. امروز باید تکلیف همه را روشن کرد.

او هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که صدای پائی در راهرو شنیده شد. یک نفر به سرعت به طرف اتاق آنها می‌دوید. «فینی» و «پابلاس» از جای جسته و به طرف در رفتند. «فینی» دستگیره را گرفت و در را گشود.

در همین موقع یکی از ملاحان نفس زنان در میان چهار چوب در ظاهر گردید و متوحشانه گفت:

ـ اجساد را ربوده‌اند!. آدمهای دریائی قربانیان خود را به اعماق اقیانوس برده‌اند!.

«فینی» از شدت خشم می‌لرزید و پای راست را به زمین می‌کوبید. گریبان ملاح مسلح را گرفت و گفت:

ـ مگر نگهبان نگذاشته بودید؟!

ـ چرا، نگهبان مسلح جلوی اتاق ایستاده بود و قدم می‌زد. هر چند دقیقه یک بار نیز در را باز می‌کرد و به درون اتاق می‌نگریست. یکی از همین دفعات مشاهده می‌کند که اجساد در جای خود نیست. وحشت‌زده وارد اتاق می‌شود، ولی اثری از اجساد نمی‌یابد.

ـ اتاق چند در دارد؟.

ـ یک در و یک پنجره.

«فینی» اظهار داشت:

ـ پس حتماً اجساد را از پنجره خارج کرده‌اند.

ملاح با افسوس و حالت مخصوصی سر خود را تکان داد و گفت:

ـ اشتباه می‌کنید. موقعی که من رسیدم، پنجره از داخل بسته بود و اجساد ناپدید شده بودند.

و پس از لحظه‌ای ادامه داد:

ـ عرض کردم که آدم‌های دریائی اجساد را با خود به اعماق اقیانوس برده‌اند!.

«فینی» کمربند خودش را بست و به اتفاق «پابلاس» و ملاح به اتاق «سلطان یعقوب» که شب قبل اجساد را در آن گذاشته بودند، رفت. ملاح راست می‌گفت؛ زیرا وقتی «فینی» پنجره را بازرسی کرد، دریافت که پنجره از مدتها قبل باز نشده است.

«فینی» با پشت دست عرق پیشانی خود را پاک کرد و روی بشکه‌ای نشست. «پابلاس» هم مقابل او قرار گرفت و هر دو به اندیشه فرو رفتند. هنوز یکی دو دقیقه نگذشته و هوا کاملاً روشن نشده بود که چند نفر از دریانوردان با قیافه‌های جدی و مصمم نزد آنها آمده و مقابلشان ایستادند. «پابلاس» که بیشتر بر اعصاب خود تسلط داشت، سر برداشت و پرسید:

ـ چه خبر است؟. چکار دارید؟! ما را تنها و آرام بگذارید.

یکی از آنها گفت:

ـ عرض واجبی داریم. موضوع مهم است.

این بار «فینی» نیز رشته افکارش را گسیخت؛ سر برداشت و پرسید:

ـ چه می‌گوئی؟. حرف بزن!.

ملاح دست‌ها را به هم مالید و پس از چند لحظه تمجمج گفت:

ـ دریانوردان برای شما پیام فرستاده‌اند.

ـ چه پیامی؟.

او جرات نمی‌کرد بی‌پروا همه چیز را بگوید. کلمات را می‌جوید و در دهان می‌چرخانید و با ناراحتی ادا می‌کرد. بالاخره گفت:

ـ می‌ترسند!. ملاحان ترسیده‌اند و می‌گویند... بله، می‌گویند که دیگر کار نمی‌کنیم. کشتی را به ساحل برانید!.

«پابلاس» فریادی کشید و گفت:

ـ غلط می‌کنند؛ محال است!. چنین چیزی محال است. من آنها را به‌کار کردن وامی‌دارم. سر همه را می‌برم و کسی قدرت شورش ندارد

صدای «پابلاس» مانند تندر در فضای کشتی طنین رعب‌آوری ایجاد کرد. دو نفر از ملاحان که پشت در ایستاده بودند، دوان‌دوان گریخته و زودتر خود را به انبار بزرگ کشتی رسانیده و به مرد عمامه‌داری که آنجا نشسته بود و قلیان می‌کشید، گفتند:

ـ «پابلاس» مخالفت می‌کند. صدای او را نمی‌شنوید؟. خوب گوش کنید!. او فریاد می‌کشید، عربده می‌زند و از خشم سراپا آتش شده است. باید هر چه زودتر فکری بکنید که تا دیر نشده، از گزند آدم‌های آبی مصون و در امان بمانیم.

مرد عمامه‌دار که از جاشویان کهنه کار و قدیمی محسوب می‌شد و از دوستان صمیمی «الیاس» ناخدای مقتول کشتی نیز بود، سر را به علامت تصدیق تکان داد و با صدائی که می‌کوشید به گوش همه برسد، گفت:

ـ من عقیده دارم که مشت را با مشت و سنگ را با سنگ باید جواب داد. ما همه عرب هستیم. آن یکی دو نفر ایرانی نیز که در بین ما هستند، برادران ما می‌باشند و با دیگران فرقی ندارند. «فینی» و «پابلاس» از قوم نصارا هستند و می‌خواهند ما را به نوکری وادار کرده و به کام مرگ بفرستند.

ـ احسنت... احسنت... نعم.. نعم!.

مرد عمامه‌دار که بعدها او را بهتر خواهیم شناخت و از هویت وی نیز آگاه می‌شویم، به شنیدن صداهای تحسین‌آمیز بادی در گلو انداخت؛ چند پک پی‌درپی به قلیان زد. دودش را از گلو خارج نمود و ادامه داد:

ـ «الیاس» مردی عاقل بود و با ما فرقی نداشت. اگر از او اطاعت می‌کردیم، پیش نفس و عقل خود شرمنده نبودیم. اما این دو نفر کیستند و از کجا آمده‌اند؟! آدم‌های دریائی علیه ما تجهیز کرده‌اند. دیدید که چگونه سلطان «یعقوب خان» به قتل رسید. مشاهده کردید که آدم‌های آبی چسان نگهبان دکل کشتی را پائین انداخته و شکمش را با چنگال و ناخن دریده بودند. باز هم با دیدگان خود مشاهده نمودید که چگونه و به چه طریق از اطاق در بسته اجساد مقتولین را ربوده و به اعماق دریا بردند. اینها انتظار دارند که ما تمام این حوادث خونین و شوم را نادیده گرفته و کورکورانه اختیار خویش را به دست این دو نفر جلاد سپرده و به کام مرگ و نیستی برویم. شاید امشب نوبت من و شما باشد و آدم‌های آبی سر از بدن من و چند نفر دیگر جدا کنند!.

کم‌کم سخنان او حرارت و شدت بیشتری می‌گرفت و در ضمن صحبت ناسزاهای رکیکی نثار «فینی» و «پابلاس» می‌کرد. ملاحان نیز همه دست از کار کشیده و در انبار جمع شده بودند. «فینی» و «پابلاس» پیش از خروج از اطاق به عرشهٔ کشتی آمدند. هر کدام شلاقی به دست داشتند و تفنگی به شانه آویخته و شمشیری به کمر بسته و خنجری به پهلو گذاشته بودند.

از هر جهت مسلح و مجهز بودند، اما افسوس که دو نفر با عده‌ای ملاح و دریانورد خون‌آشام نمی‌توانستند برابری کنند.

«فینی» روی عرشهٔ کشتی به اطراف نگریست. با یک نگاه همه چیز را دریافت و گفت:

ـ «پابلاس»، خطر بزرگ شده است. همه دست از کار کشیده‌اند. چه باید کرد؟. اگر شورش کنند، کار من و تو تمام است.

«پابلاس» که تازه متوجه غیبت ملاحان شده بود، با خشم و نفرت به اطراف خود می‌نگریست و از شدت عصبانیت دندان‌ها را بر هم می‌فشرد. «فینی» بازوی «پابلاس» را گرفت؛ او را متوقف کرد و آهسته گفت:

ـ به عقیدهٔ من باید طبق دلخواه ملاحان رفتار کرده و از این نقطه دور شویم.

«پابلاس» با غرور جنون‌آمیزی گفت:

ـ مگر دیوانه‌ای؟! گویا تو دریانوردان را نمی‌شناسی!. همهٔ این حرف‌ها بهانه است. یکی دو نفر به طمع کشتن ما و تصاحب گنج زیر اقیانوس دیگران را متوحش کرده و چنین بلوائی را پایه‌گذاری نموده‌اند. آدم آبی کدام است؟! این حرفها یعنی چه؟!

و پس از لحظه‌ای ادامه داد:

ـ از این گذشته دریانوردان مخصوصاً اعراب بی‌اندازه خودخواه و طماع هستند. در مقابل آنها هر کس اعمال قدرت کرده و زور نشان داد، می‌تواند کار خود را انجام دهد؛ در غیر این صورت او را نابود می‌کنند. به فرض اینکه ما نیز تسلیم عقیدهٔ ایشان شده و از اینجا حرکت کنیم، تو فکر می‌کنی که کار تمام است؟! هرگز، فردا بهانه‌ای دیگر می‌تراشند و برای شورش وسیلهٔ جدیدی فراهم می‌کنند و باز همین صحنه‌ها تکرار می‌شود. ما فقط یک راه در پیش داریم و آن راه اعمال قدرت است!.

«پابلاس» این را گفت و همانطور که بازویش در دست «فینی» بود، او را کشان‌کشان به طرف انباری که ملوانان آنجا جمع شده بودند، هدایت نمود. معلوم نبود چه می‌شود. هر دو نفر خود را برای مقابله با حوادث خونین و وحشت‌انگیز آماده کرده و حتی مرگ را نیز پذیرفته بودند. در چند قدمی در انبار هر دو ایستاده و به دقت گوش دادند. صدای سخنگوی مذکور به خوبی شنیده می‌شد که می‌گفت:

ـ پدران ما از آدم‌های دریائی حکایات موحشی نقل کرده‌اند. یکی از دریانوردان پیر موقعی که من بچه بودم و در بندر کار می‌کردم، حکایت می‌کرد که آدم‌های آبی همهٔ سرنشینان یک کشتی را خورده‌اند. او می‌گفت که با چشم خودم آدم‌های دریائی را در حال خوردن گوشت ملاحان دیدم... چه مانعی دارد؛ ممکن است ما را نیز بخورند!. ما که با آدم‌های آبی جنگ نداریم؛ چرا بیهوده خود را دشمن ایشان نشان دهیم؟!.

«پابلاس» با آرنج به پهلوی «فینی» زد و گفت:

ـ نگاه کن!. همین شخص اولین نفری است که باید مجازات شود!.

«پابلاس» این را گفت و بلادرنگ وسط معرکه جست. با قدم‌های بلند از پله‌های انبار پائین رفت و خود را در مقابل همان مرد عمامه‌ای که قلیان می‌کشید، رسانید و مثل رعد و برق به غرش و خروشیدن پرداخت. «فینی» از عقب مراقب «پابلاس» بود که مبادا مورد حمله و تهاجم قرار گیرد و از زیر چشم یک‌یک ملاحان را می‌نگریست.

«پابلاس» چند بار عربده کشید. شلاق را در دست خود تکان داد و به اطراف سر چرخانید. در همان حال که صدایش پردهٔ گوش را می‌آزرد، گفت:

ـ چه می‌گوئید؟! چه کسی قصد شورش دارد؟. آمده‌ام حسابم را با شما یکسره کنم. این آدم‌های دریائی کجا هستند که از من می‌ترسند و فرار می‌کنند؟! چرا شبانه در کمال ناجوانمردی به پیرمردی مثل سلطان «یعقوب خان» حمله می‌کنند و او را می‌کشند؟! اگر شجاعت و مردی دارند، بیایند و مرا بکشند!.

و بعد لحن آرامتری به صدای خود داد و گفت:

ـ این حرفهای پوچ و بی‌معنی را دور بیاندازید. آدم‌های آبی چیست؟! به کار خود مشغول باشید. به زودی گنج‌های زیر دریا را استخراج خواهیم کرد و همه

بدون استثناء ثروتمند خواهیم شد.

همان مرد عمامه‌ای دستی به پیشانی کشید و گفت:

ـ شما ضمانت می‌کنید که کسی از ما کشته نشود و آدم‌های دریائی به ما حمله نکنند؟!

«پابلاس» که در جستجوی بهانه بود، چند قدم به طرف او رفت. شلاق را در دست لوله کرد و گفت:

ـ تمام این حوادث را تو و رفقای تو به وجود آورده‌اید. حالا معنی خیانت را نشانت می‌دهم!. حالا به تو می‌فهمانم که خطر «پابلاس» بیشتر از آدم‌های دریائی است!.

این را گفت و گریبان آن شخص را گرفت و او را با یک حرکت به طرف زمین کشید. مرد عمامه‌دار چرخی خورد و در کف چوبی انبار افتاد. عمامه‌اش به طرفی پرتاب شد و شال کمرش نیز باز شد و به دور ستون پیچید.

«پابلاس» با یک حرکت سریع لباس او را پاره کرد و با شلاق چندین ضربت به پشت و سینه و پهلوی او وارد آورد. مرد مذکور هیچ عکس‌العملی نشان نداد. مقاومت نکرد و فریاد نکشید. شلاق‌ها را خورد و از جای برخاست و به گوشه‌ای رفت و نشست. دیگران نیز خاموش بودند. «پابلاس» مجدداً شلاق را دور سر خود چرخانید و عربده‌کنان گفت:

ـ زود سر کار خود بروید!. چرا ایستاده‌اید؟! چرا کارها را رها کرده‌اید؟.

تا اینجا ابتکار عملیات در دست «پابلاس» بود. او یکی از شورشیان را شلاق زد و دیگران را نیز پراکنده کرده و به کار واداشت.

خیلی زود اطاق خالی شد و هر کس به کار خودش مشغول گردید. آرامش برقرار شد، ولی «فینی» عقیده داشت که این آرامش قبل از طوفان است و به زودی شورش عظیمی برپا می‌گردد و خون از هر طرف جاری می‌شود.

وقتی «پابلاس» فاتحانه گفت:

ـ دیدی چطور با این ملاحان رفتار کردم. دریانوردان فقط از زور می‌ترسند و بس!.

«فینی» سرش را تکان داد و اظهار داشت:

ـ نه؛ موضوع به این سادگی‌ها که تو فکر می‌کنی، خاتمه نمی‌یابد. اینها مثل

مار هستند. وقتی خطری احساس کنند، به سوراخ خود پناه می‌برند. ولی در یک فرصت مناسب از سوراخ خارج شده و دشمن را با ضربهٔ قطعی از پای در می‌آورند. باید مراقب خودمان باشیم!.

روز گذشت و تاریکی شب همه جا را فرا گرفت. با تاریک شدن آسمان اضطراب و نگرانی بیشتری در درون «فینی» و «پابلاس» رخنه کرد. دلشان شور می‌زد. مثل این بود که حوادث خونینی را پیش‌بینی می‌کردند؛ ولی نمی‌دانستند چه می‌شود.

سکوت همه جا را فرا گرفت. شب تاریک و وحشت‌انگیزی بود. گوئی دریا نیز انتظار حوادثی را داشت. «فینی» و «پابلاس» غذای شامگاهی را خوردند و بدون اینکه لباس را از تن بیرون بیاورند و اسلحه را از خود دور کنند، در بستر افتادند.

ساعت‌ها پی‌درپی و با کندی می‌گذشت. شب از نیمه گذشته بود. چشم «فینی» و «پابلاس» با همهٔ اضطرابی که داشتند، سنگین شده و کم‌کم به خواب فرو می‌رفتند.

ناگهان «فینی» از جای جست و خود را به لبهٔ پنجرهٔ اطاق که به سمت چپ کشتی گشوده می‌شد، رسانید و به اطراف نگریست. او آهسته گفت:

ـ پابلاس؛ پابلاس!. مثل این است که چند نفر دولا دولا به اطاق ما نزدیک می‌شوند. من سایهٔ آنها را دیدم!.

«پابلاس» نیز مانند ستونی سنگی از جای برخاست. کمربند خود را سفت کرد و در حالیکه قبضهٔ شمشیر را در چنگ می‌فشرد، خود را کنار «فینی» رسانید و گفت:

ـ من جز تاریکی چیزی نمی‌بینم. اشتباه کرده‌ای!. هیچ اتفاقی نمی‌افتد؛ خیالت راحت باشد!.

«پابلاس» هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که ناگاه سایهٔ دو سه نفر مرد مسلح پیدا شد که از کنار دیوار اطاق‌ها می‌گذشتند و نوک پا، نوک پا به آنجا نزدیک می‌شدند.

«فینی» به طرف شمشیر خود دوید و گفت:

ـ کار تمام شد. یا باید همه را بکشیم و یا باید کشته شویم. راه سوم وجود

ندارد!.

خیلی زود هر دو نفر آمادهٔ دفاع شدند. تفنگ و شمشیر و خنجر و چوب دستی و بالاخره هر چیز دیگر که برای دفاع مورد استفاده قرار می‌گرفت، اطرافشان انباشته گردید.

«پابلاس» گفت:

ـ نباید انتظار رسیدن آنها را داشته باشیم. صبر کن؛ من به استقبال ایشان می‌روم!.

این را گفت، به آهستگی از در خارج شد و در تاریکی شب ناپدید گردید. «پابلاس» از کنار دیوار گذشت و درست در نقطه‌ای که «فینی» از درون اطاق می‌توانست ببیند، ایستاد.

مهاجمین رسیدند. «پابلاس» ناگهان مثل شیر درنده‌ای که کمین کرده باشد، از تاریکی بیرون جست و سر دو نفر از آنها را گرفت و چنان به هم کوفت که مغز یکی از آنها متلاشی شد. فریاد پی‌درپی شنیده می‌شد و این صداها از حلقوم آن دو نفر خارج می‌گردید. بازوان «پابلاس» مثل ستون فولادی و دستش مانند پتک آهنگری به هر کس که می‌خورد، نقش بر زمین می‌شد و دیگر از جای بر نمی‌خواست.

زدوخورد خونینی در گرفت، ولی خیلی زود «پابلاس» در محاصره قرار گرفت. ملاحان از اطراف به او حمله می‌کردند. او نیز به دور خود می‌چرخید و در هر چرخش یکی را می‌گرفت و مثل گوسفند از جای بلند کرده و محکم به زمین می‌کوفت.

صدای شلیک چند گلوله هم شنیده شد، ولی تیرها عموماً هوائی بودند. زیرا ملاحان به درستی در تاریکی شب نمی‌توانستند «پابلاس» را هدف قرار دهند و هیچ بعید نبود که دوستان خود را به جای «پابلاس» به قتل برسانند.

درست در همین موقع بود که «فینی» نیز وارد معرکه شد. او نه شمشیر و نه تفنگ هیچ یک از این دو نوع اسلحه را همراه نداشت. چوب‌دستی کلفت و پیچیده‌ای به دست گرفته بود. چوب دستی «فینی» از شمشیر خطرناک‌تر بود؛ زیرا به محض اینکه فرود می‌آمد، یک نفر مرد قوی هیکل و نیرومند را به زمین افکنده و استخوان‌هایش را خورد می‌کرد.

«فینی» غفلتاً از پشت حمله کرد و در همان دقیقهٔ اول چهار نفر را انداخت. هیاهو بیشتر شد و صدای خورد شدن در و پنجره بـه فـریادهای جگـرخـراش آمیخت و سکوت دریا را شکست.

تقریباً یک ساعت جنگ ادامه داشت. «فینی» و «پابلاس» بطوری خسته شده بودند که دیگر نمی‌توانستند دست خود را حرکت دهند. پشت را به دیوار تکیه داده و تقریباً به آنجا پناه برده بودند. چـند دقـیقه آرامش بـرقرار گـردید و بـاز زدوخورد در گرفت.

در مرحلهٔ دوم ناگهان «فینی» فریادی کشید و افتاد.

یکی از ملاحان با میلهٔ آهنی به قوزک پای «فینی» زد و او را از پای درآورد. به محض اینکه «فینی» افتاد، چند نفر خود را روی او انداخته و دست و پایش را بستند.

پس از گرفتاری «فینی»، «پابلاس» نیز از پای درآمد و ساعتی بعد هر دو نفر را با دست و پای بسته به درون اطاقی انداخته و در را به روی ایشان بستند. موقعی که در را می‌بستند، «پابلاس» شنید که یکی به دیگری می‌گفت:

ـ صبح زود آنها را اعدام می‌کنیم!.

وقتی سکوت برقرار شد، «پابلاس» به «فینی» گفت:

ـ شنیدی چه می‌گفتند؟! ما را می‌کشند!. باید فرار کنیم!.

«فینی» با عصبانیت گفت:

ـ به کجا فرار کنیم؟. با کدام وسیله؟!

ـ نا هوا تاریک است، باید یکی از قایق‌ها را به دریا انداخته و برویم. تقلا کن... بیکار ننشین... زور بزن و فشار بده، شاید بتوانی بندهای دستت را پـاره کنی... وقت را نباید بیهوده گذرانید. با طلوع آفتاب آنها ما را به دار می‌آویزند!.

«فینی» با ناامیدی و یاس جواب داد:

ـ من‌نمی‌توانم... آنقدرخسته شده‌ام که بازوانم کارنمی‌کند. قدرت فرار ندارم!.

اما هنوز مشغول حرف زدن بود که «پابلاس» مانند غول بـه خـروشیدن و غریدن پرداخت و بر طنابها فشار وارد آورد. رنگ چهره‌اش مثل خون قـرمز و عضلات گردنش متورم گردیده بود. چند دفعه این عمل را تکرار کرد. دفعهٔ آخر طنابها پاره شد و «پابلاس» آزاد گردید.

«پابلاس» به سرعت خودش را به «فینی» رساند و طنابهای او را نیز گشود. هر دو نفر از بند رهائی یافتند. یک دقیقه بعد در را نیز شکسته و خارج شدند. دریانوردان برای مداوای همراهان خویش که مجروح شده بودند، فعالیت می‌کردند و به گمان اینکه زندانیان قدرت فرار ندارند، زندان را بدون نگهبان گذاشته بودند.

به این ترتیب «فینی» و «پابلاس» از اطاق بیرون جسته و دولا دولا به طرف یکی از قایق‌ها رفتند. در نزدیکی قایق نگهبانی ایستاده بود و به اطراف می‌نگریست. «فینی» او را خفه کرد و «پابلاس» دو پارو برداشت و با یک حمله طناب‌های قایق را پاره نمود. قایق با صدائی که در همه جای کشتی شنیده می‌شد، به دریا افتاد. «فینی» و «پابلاس» نیز به درون آن پریدند و به پارو زدن مشغول شدند.

هنوز از کشتی دور نشده بودند که ملاحان متوجه فرار آنها شدند و در صدد تعقیب و دستگیری آن دو برآمدند.

«فینی» به عقب برگشت، نگاهی به سمت کشتی انداخت و به «پابلاس» که با بازوان نیرومند و فولادین خویش سینهٔ اقیانوس و صف امواج را می‌شکافت و قایق را پیش می‌برد، گفت:

ـ نگاه کن «پابلاس»، فهمیده‌اند که ما فرار کرده‌ایم!. ممکن است به سراغ ما بیایند... این ملاحان خیلی سمج و جسور هستند!.

«پابلاس» جواب داد:

ـ خیالت راحت باشد. ما به قدر کفایت از کشتی دور شده‌ایم. در ضمن اگر بخواهند ما را دنبال کنند، باید کشتی را به حرکت درآورند و این کار از حدود امکان خارج است.

او راست می‌گفت و سرنشینان کشتی نیز خیلی زود متوجه خطای خویش شده و دریافتند که دو نفر زندانیان خویش برای همیشه رفته و دیگر باز نخواهند گشت. همان مرد عمامه‌ای، خنده‌ای کرد و گفت:

ـ بسیار خوب؛ بگذارید بروند!. آدم‌های دریائی تا چند دقیقهٔ دیگر حساب آنها را می‌رسند و تکلیفشان را روشن خواهند کرد. آدم‌های آبی به علت وجود آن دونفر با ما دشمنی داشتند و حالا که رفته‌اند، دیگر به کشتی ما وارد نخواهند شد.

و بلافاصله برگشت و عمامه را از سربرداشت و مثل شال به دور کمر خود بست. از زیر عمامه قیافهٔ دیگری ظاهر شد. تا آن لحظه که آن عمامهٔ قرمز را روی سرداشت و قلیان می‌کشید و ساکت و آرام در گوشهٔ آشپزخانه و یا انبار کشتی می‌نشست، صورت مرد بی‌آزار و مهربانی را داشت که جز خیر و صلاح ملاحان چیزی نمی‌خواهد و هدفی را دنبال نمی‌کند. لیکن از آن موقع که عمامه را برداشت و مثل قهرمانان شال را کمر خود کرد، به صورت مرد دیگری درآمد.

او اولین فریاد خود را کشید و خطاب به چهار نفر متصدیان بادبان گفت:

ـ بادبان‌ها را بیاندازید. بندها را بگشائید.

و بعد به نگهبان روی دکل گفت:

ـ آهای؛ جهت باد را معین کن. مراقب اطراف باش و نزدیک شدن کشتی‌ها را اطلاع بده.

به این ترتیب فرمان حرکت کشتی داده شد و ملاحان به کار و فعالیت مشغول شدند. وقتی بادبانها را می‌انداختند، شخصی خودش را به او نزدیک کرد و آهسته زیر گوشش گفت:

ـ کریم، کشتی را می‌خواهی از اینجا دور کنی؟.

معلوم شد که نام وی «کریم» است. او روی را به طرف رفیقش برگردانید و با سیمائی مصمم و صدائی محکم گفت:

ـ بله، حرکت می‌کنیم!.

دوستش اظهار داشت:

ـ ولی این خلاف عهد و پیمانی است که با دوستان دیگر بسته‌ایم. قرار بر این شد که اگر آنها بدون زحمت از بین رفتند، همین جا بمانیم و به استخراج گنج‌های زیر دریا بپردازیم!.

«کریم» با خشونت جواب داد:

ـ مهم نیست، حرکت می‌کنیم و مجدداً به همین محل باز می‌گردیم. یک دایرهٔ دو سه روزه می‌زنیم و...

باز او حرفش را برید و پرسید:

ـ اگر اینجا را نتوانیم پیدا کنیم، چه می‌شود؟! روی سطح اقیانوس که نمی‌شود نشانه گذاشت!.

«کریم» که دوستان خود را فریب داده و آنها را به همکاری راضی کرده بود، برای اولین بار پس از عقد پیمان سر یکی از آنها فریاد کشید و گفت:

ـ خفه شو... برو... به تو گفتم فضولی نکن. همه باید از من اطاعت کنید. من ناخدای کشتی هستم و جان شما در دست من است. می‌فهمید؟! هر کس نافرمانی کند، طعمهٔ ماهیان دریا می‌شود!.

«کریم» با بیان این جملات که اکثر ملاحان آن را شنیدند و حساب کار را کردند، مشت خویش را باز کرد و نشان داد که برخلاف تصور مردی است خائن و دروغگو که همه را فریب داده است.

«کریم» وقتی از ماجرای گنج مطلع شد، نقشه‌ای کشید. نقشهٔ او با مرگ «الیاس» تکمیل شد. در میان تمام سرنشینان کشتی فقط «الیاس»، او را خوب می‌شناخت. دیگران‌از هویت و گذشتهٔننگین او اطلاعی‌نداشتند. نقشهٔ«کریم» این بود که کشتی راتصاحب کند وگنج‌ها را نیزبه نفع خوداز اعماق‌دریابیرون بکشد.

او برای از بین بردن «پابلاس» و «فینی» و سلطان «یعقوب خان» به چند نفر دوست احتیاج داشت. در میان ملاحان خیلی زود آنها را یافت و یک شب نشستند، صحبت کردند و هم قسم شدند که پس از احراز موفقیت موجودی را با هم تقسیم کنند. غواص ناپدید شده هم یکی از آنان بود!.

به این ترتیب موضوع آدم‌های آبی مطرح شد و دو سه نفر از دوستان «کریم» شب‌ها با بدن روغن مالیده و عریان درکشتی به حرکت درآمده و خویشتن را به صورت آدم‌های آبی درآوردند. سلطان «یعقوب خان» و نگهبان دکل به وسیلهٔ آنها کشته شده و جسدشان در دریا غرق گردید.

«فینی» و «پابلاس» نیز به آن سرنوشت دچار شدند و کشتی به تصرف آنها درآمد. حالا موقع آن بود که «کریم» یاران جدید خود را نیز یک‌یک از بین ببرد تا زمینه برای خودش آماده شود که گنج را بدون رقیب تصاحب کند.

با این مقدمه آنها را به حال خود و کشتی را نیز در حال حرکت می‌گذاریم و به سراغ «پابلاس» و «فینی» می‌رویم.

قایق آن دو نفر در افق دور دست ناپدید گردید و رفت. ساعتی «پابلاس» پارو می‌زد؛ بعد پاروها در دست «فینی» قرار می‌گرفت و او قایق را می‌راند. هدف معینی نداشتند و نمی‌دانستند به کجا می‌روند و عاقبت چه خواهد شد.

«پابلاس» به طرف شمال پارو می‌زد و در پاسخ «فینی» می‌گفت:

ـ بالاخره به جائی می‌رسیم.

«فینی» گفت:

ـ نه آب داریم و نه غذا. اگر نرسیدیم، چه می‌شود؟.

«پابلاس» در کمال خونسردی جواب داد:

ـ هیچ؛ چه می‌خواهی بشود؟! آنگاه است که در کمال بدبختی از عطش و گرسنگی در قایق جان می‌سپاریم. جسدمان در دریا غرق شده و خوراک ماهیان می‌گردد.

پیشانی «فینی» عرق کرده بود. آخرین غذا را شب گذشته خورده بودند و اندک‌اندک آثار گرسنگی و تشنگی در چهرهٔ ایشان ظاهر می‌شد و ابروان آنها فشرده می‌گردید. کمتر حرف می‌زدند. مرگ بالهای سیاه خود را روی قایق آنها گسترده و بر سر آن دو دلاور سرگردان سایه افکنده بود.

تنها این نکته برای آن دو روشن بود که فقط یک معجزه می‌تواند از مرگ حتمی آنها جلوگیری کرده و نجاتشان دهد. حالا این معجزه چگونه انجام می‌گرفت، معلوم نبود.

کم‌کم هوا تاریک می‌شد و نوبت پارو زدن به او می‌رسید. چند ساعتی نیز «فینی» پارو زد و بالاخره هر دو نفر خسته و کوفته، گرسنه و تشنه در قایق افتادند و دیدگان را بستند.

نسیم خنکی می‌وزید. دریا آرام بود و ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. قایق آنها روی آب سرگردان بود و این طرف و آن طرف می‌رفت. بالاخره آن روز را نیز «فینی» و «پابلاس» پارو زدند. ولی چون یقین داشتند که به جائی نمی‌رسند، صلاح در آن دیدند که بیهوده انرژی و قدرت خود را مصرف نکنند و در انتظار مرگ بنشینند. به این ترتیب روز دوم هم تمام شد، شب فرا رسید و هوا تاریک گردید.

آن شب هیچکدام نتوانستند بخوابند؛ زیرا از شدت گرسنگی دچار دل‌درد شدید شده و هر دو می‌نالیدند. نزدیک صبح «فینی» بیهوش شد و از رو در کف قایق افتاد. «پابلاس» که مختصر مقاومتی داشت، در گوشه‌ای کز کرده و به امید اینکه شاید بخوابد و در حال خواب جان دهد، دیدگان را بر هم نهاد.

ساعتها به همین منوال گذشت... روز شد و آفتاب سطح دریا را روشن کرد.

فصل دهم

کشتی بزرگ حامل «روزالین»، «سهراب»، «فردریکو»، «محمود» و «ارانگوتان» به آرامی سینهٔ امواج را می‌شکافت و پیش می‌رفت. از آن روز به بعد بین سرنشینان کشتی و «ارانگوتان» انس و الفت بیشتری به وجود آمده بود و همه آن حیوان مهربان که باعث نجات آنها از مرگ شده بود، را دوست می‌داشتند.

شب‌ها گرد یکدیگر می‌نشستند و ارانگوتان نیز همه جا را گذاشته و در کنار «روزالین» قرار می‌گرفت. همه از مشاهدهٔ این منظره می‌خندیدند و اظهار علاقهٔ ارانگوتان را نوعی حس قدرشناسی و محبت طبیعی می‌دانستند.

کشتی همچنان به راه خود می‌رفت و روی حساب، «فردریکو» می‌گفت که به سواحل ایران نزدیک شده و با دهانهٔ «خلیج فارس» فاصلهٔ زیادی ندارند. «محمود» وظیفهٔ آشپزی را برعهده داشت. روزها در عرشهٔ کشتی می‌نشست و نخود و لوبیا پاک می‌کرد؛ و یا مرغهای هوائی و ماهیان دریا را که شکار کرده بودند، تمیز می‌کرد و برای غذا آماده می‌نمود.

آن روز نیز بی‌خیال به کار خود اشتغال داشت. ارانگوتان هم مثل معمول در عرشهٔ کشتی این طرف و آن طرف می‌رفت که ناگاه حیوان خرخرکنان و عربده‌کشان به جست و خیز پرداخت.

«محمود» نگاهی به ارانگوتان کرد و باز به کار پرداخت. حیوان مجدداً عربده کشید و این دفعه دوان‌دوان نزد «محمود» رفت. دست او را گرفت و به زور و فشار از جای بلند کرد. «محمود» می‌دانست که ارانگوتان بی‌علت کاری نمی‌کند

و مسلماً چیزی دیده که چنین آشفته و منقلب شده است.

به گمان اینکه باز کشتی دزدان دریائی نزدیک می‌شود، به افق نگریست. به چپ و راست و بالا و پائین دریا نظر افکند و چون چیزی ندید، دستش را با خشم و تندی از دست ارانگوتان بیرون کشید و گفت:

ـ این حیوان دیوانه شده است!.

می‌خواست بجای اولیهٔ خود بازگردد، ولی ارانگوتان مانع شد و راهش را گرفت. «محمود» نا چار بیشتر به حرکات ارانگوتان دقت کرد و متوجه شد که او با دست پهنوی کشتی را نشان می‌دهد. «محمود» خودش را به لبهٔ کشتی رسانید و به طرف دریا نگریست. در این موقع ناگهان فریاد کشید و گفت:

ـ آه یک قایق سرگردان!.

«سهراب» به شنیدن صدای ارانگوتان و فریاد «محمود» از اطاق بیرون جست. «فردریکو» نیز سکان را بست و خودش را به کنار آنها رسانید.

«محمود» با انگشت دریا را نشان داد و گفت:

ـ نگاه کنید؛ یک قایق!.

درون قایق تقریباً از آنجا دیده می‌شد، زیرا حرکت امواج آن را به بدنهٔ کشتی نزدیک کرده بود. «سهراب» گردن کشید و گفت:

ـ مثل این است که دو نفر در قایق مرده‌اند. هیچ حرکت نمی‌کنند!.

«فردریکو» گفت:

ـ حیله‌ای در کار نباشد؟!

«سهراب» جواب داد:

ـ چه حیله‌ای؟. از این دو نفر چه کاری ساخته است؟! عدهٔ ما بیشتر است.

و بلافاصله خطاب به «محمود» گفت:

ـ طناب و حلقه را بیاور. باید آنها را بگیریم. شاید آشنا باشند.

«محمود» فوراً حلقه و طناب را حاضر کرد و «سهراب» حلقهٔ فلزی سرطناب را به لبهٔ قایق انداخت و پنج دقیقه بعد آن را به کنار کشتی کشید. نردبان طنابی را پائین انداختند و «سهراب» شخصاً خود را به قایق رسانید و به معاینهٔ آنها پرداخت.

اولین کاری که «سهراب» کرد، این بود که دست روی قلب آنها گذاشت و

حرارت بدنشان را سنجید. بدن آن دو نفر گرم بود و قلب ایشان نیز ضربان ملایمی داشت؛ ولی بیهوش بودند و به زحمت نفس می‌کشیدند. «سهراب» سربرداشت و گفت:

ـ آنها را بالا بکشید. در حال مرگ هستند. عجله کنید!.

«محمود» نیز پائین جست و هر دو نفر کمک کرده و یک‌یک آنها را بالا کشیدند؛ ولی در این فرصت اندک «محمود» نتوانست به چهرهٔ آن دو گمشده بنگرد و «فینی» را که یک روز جانش را نجات داده و از دست «یکپا» و «خداداد» رهانیده
بود، بشناسد.

«محمود» نسبت به «فینی» محبت مخصوصی داشت. یک نوع حس قدرشناسی و سپاس در دل و روحش به وجود آمده بود و همین احساس او را مجبور می‌کرد که همه عمر نسبت به «فینی» وفادار و صمیمی بماند.

در عرشهٔ کشتی «محمود» «فینی» را به دوش گرفت و به اطاق خودش برد. اما چون نوبت به «پابلاس» رسید، همه از حمل او اظهار عجز کردند. نه «محمود» چنین قدرتی را داشت و نه «سهراب» به تنهائی می‌توانست بدن سنگین و ثقیل او را به دوش گرفته و از آن مکان به اطاق حمل کند.

هر کدام یکبار خم شده و «پابلاس» را روی دوش انداختند، ولی هنوز دو قدم نرفته، نشستند و نفس در سینهٔ آنها پیچید. ناچار «سهراب» و «محمود» به کمک یکدیگر «پابلاس» را از عرشهٔ کشتی به درون اطاق بردند و درکنار «فینی» روی تخت انداختند. «روزالین» به کار خودش مشغول بود و برای معالجهٔ دو نفر مغروقین رفت و آمد می‌کرد و وسائل لازم را تهیه می‌نمود.

«سهراب» پس از جابجا کردن آنها به عرشه رفت و با کمک «فردریکو» قایق آنها را نیز بالا کشید؛ ولی چیز مهمی که هویت آنها را معین کند، درون قایق به دست نیامد.

وقتی به اطاق برگشت و یکبار دیگر آنها را معاینه کرد، خطاب به «روزالین» گفت:

ـ آنها گرسنه هستند!.

«روزالین» دوان‌دوان به آشپزخانه رفت و از آب‌گوشت مرغ دریائی لذیذی که

«محمود» پخته بود، برای آنها آورد و قاشق‌قاشق به دهانشان ریخت.

هنوز کار «روزالین» پایان نیافته بود که «محمود» وارد اطاق شد و این دفعه با دقت و توجه بیشتری به صورت آن دو نفر نگریست و چون خوب به صورت «فینی» دقیق شد، ناگهان دست‌ها را به هم مالید و با شادی و شعف خاصی گفت:

ـ آه؛ «فینی»؟! دوست من!.

«روزالین» که دربارهٔ «فینی» چیز مهمی نمی‌دانست و اطلاعاتی نداشت، گفت:

ـ «فینی» کیست؟.

«محمود» او را با انگشت نشان داد و اظهار داشت:

ـ این همان شخصی است که «یکپا» را کشت و مرا نجات داد. «یکپا» و «فیدو» به خون او تشنه هستند. او در کشتی ایرانیان بود و به گمانم کشتی غرق شده است که آنها در دریا سرگردان گردیده‌اند. او اطلاعات زیادی دربارهٔ پرتقالی‌ها دارد. خودش هم از پرتقالی‌ها است.

«محمود» این را گفت و با شتاب از اطاق بیرون رفت که «سهراب» را مطلع کند. درست در همین هنگام «پابلاس» چشم خود را گشود و با حیرت و تعجب نگاهی به اطراف خود کرد و زیر لب گفت:

ـ سوختم... تشنه هستم... آب!.

«روزالین» فوراً جام آب خنک و گوارائی پیش برد؛ با دست دیگر زیر سر «پابلاس» را گرفت و گفت:

ـ بنوش... آب بنوش!.

«پابلاس» که صدای زن می‌شنید و انتظار شنیدن چنین صدائی را نداشت، به زحمت لای پلک‌های چشم را گشود و مجدداً در جستجوی صاحب صدا به اطراف خود نگریست و بالاخره نگاهش روی چهرهٔ آشنای «روزالین» متوقف گردید.

«پابلاس» در همین حال که از کام مرگ بازگشته و هنوز به سر منزل هستی نرسیده و به درستی تاب و توان لازم زندگی را بازنیافته بود، چهرهٔ او را آشنا یافت و قبل از اینکه آب را بنوشد، زیر لب زمزمه‌کنان گفت:

ـ آه، خواب می‌بینم؟! بیدار هستم؟! «روزالین»!. «روزالین»، دختر سرور و

آقای من؟. این «روزالین» است که من می‌بینم؟!

و لحظه‌ای بعد مثل اینکه تازه متوجه زنده بودن خودش شده باشد، دستی به سر و روی خویش کشید و با خوشحالی کودکانه‌ای گفت:

ـ اوهو؛ من زنده هستم!.

«روزالین» که از نگه‌داشتن سر سنگین و گردن عضلانی «پابلاس» خسته شده بود، گفت:

ـ آب را بنوش. وقتی حالت بهتر شد، همه چیز را خواهی دانست.

«پابلاس» لاجرعه آب جام را نوشید و بعد نفس عمیقی کشید. سر خود را روی بالش گذاشت و چند لحظه چشمان خود را بست. «روزالین» هر چه بیشتر دقت می‌کرد، کمتر قیافهٔ «پابلاس» را به خاطر می‌آورد. حدس می‌زد که او نیز یکی از افراد پایگاه بوده و به همین علت او را می‌شناسد. «سهراب» و «محمود» در همین موقع وارد شدند و «روزالین» برای آنها تعریف کرد که یکی از آن دو نفر او را شناخت و نامش را بر زبان راند.

این دفعه «سهراب» هم با دقت به صورت آن دو نفر نگریست و چون نوبت به «پابلاس» رسید، با شادی گفت:

ـ اوه؛ این «پابلاس» غول‌پیکر است... این پابلاس است!. همان مردی که یکبار با من کشتی گرفت. «پابلاس»!.

«سهراب» بر بالین «پابلاس» نشست؛ سر او را به زانو گرفت و به مالیدن شانه‌ها و بازوهای عضلانی او پرداخت.

نزدیک غروب آفتاب، حال «فینی» و «پابلاس» به کلی خوب شده و در کنار دوستان قدیم و جدید خود نشسته بودند. «پابلاس» تعریف کرد که پس از حادثهٔ غرق کشتی به «بحرین» رفتند و آنجا کاپیتان «آنتونیو» پدر «روزالین» مرد. «روزالین» در مرگ پدرش گریست و «پابلاس» برای اینکه او را آرام کرده باشد، گفت:

ـ او فکر می‌کرد که شما در حادثهٔ کشتی در دریا غرق شده‌اید؛ معهذا هنگام مرگ، شما را به من سپرد و اسراری را که در سینه داشت، نزد من فاش کرد و توصیه نمود که برنامه‌های ناتمام او را با کمک دوستان به انجام برسانم.

همه به یکدیگر نگاه کردند. کاپیتان «آنتونیو» چه اسراری در سینه داشت؟!

«روزالین» سکوت را شکست و گفت:

ـ آن اسرار چیست؟. آیا ما صلاحیت شنیدن و اطلاع از آن را داریم؟.

«پابلاس» گفت:

ـ بله و حتماً شما باید بدانید.

و آنگاه به تفصیل همه چیز را تعریف کرد و در پایان افزود:

ـ یکی از سرنشینان کشتی با کمک چند نفر از اعراب دیگر ملاحان را فریب داده و آنها را از انسان‌های آبی ترسانید. همان شب «سلطان یعقوب خان» و یک نگهبان به قتل رسیده و فردا صبح اجساد آنها از اطاق در بسته مفقود و ناپدید شد. ملاحان علیه ما شوریده و پس از یک جدال خونین ما دو نفر را دستگیر و زندانی کردند. من و «فینی» شبانه گریخته، راه دریا را در پیش گرفتیم و بالاخره به اینجا رسیدیم. من یقین دارم که آنها بلافاصله مشغول بیرون آوردن گنج شده و چون محل صحیح آن را می‌دانند، بدون زحمت زیاد هر چه هست، تصاحب می‌کنند. انجام این کار فقط یک هفته الی ده روز وقت آنها را می‌گیرد و اگر این مدت بگذرد، برای همیشه گنج از دست ما خارج خواهد شد.

«محمود» گفت:

ـ مطمئن باشید که قبل از اتمام کار «فیدو» یا سایر دزدان دریائی آنها را یافته و کارشان را یکسره می‌کنند. «فیدو» در همین نزدیکی است و دریا را تحت کنترل دارد.

«فینی» اظهار داشت:

ـ شما اگر با ما مساعدت کنید، قبل از رسیدن «فیدو»، من و «پابلاس» به حساب آنها رسیدگی خواهیم کرد!.

«پابلاس» حرف او را برید و گفت:

ـ سلطان «یعقوب خانِ» مرحوم نیز عیناً عقیده و نظر کاپیتان «آنتونیو» را داشت. او می‌خواست با تصاحب گنج عده‌ای سرباز و ملاح جنگجوی عرب، ایرانی و هندی را اجیر کرده و به پرتقالی‌ها حمله کند و قبل از رسیدن سپاهیان «شاه‌عباس» شخصاً لکهٔ خیانت و ناجوانمردی پرتقالی‌ها را پاک کند؛ تا هم دولت پرتقال به وظیفهٔ خود آشنا شده و ضرب شمشیر ما را چشیده باشد و هم آبروی از دست رفتهٔ دولت «اسپانیا» اعاده گردیده و بدون دخالت پادشاه

«صفوی» کار خاتمه یابد. متاسفانه آن مرد خائن با خیانت خود نقشهٔ ما را به هم زد!.

«سهراب» بدون درنگ گفت:

ـ بسیار پیشنهاد خوبی است. من هم موافقت دارم. از هم اکنون شروع می‌کنیم.

دیگران نیز با نقشهٔ جدید موافق بودند و همه دست یکدیگر را فشرده و هم قسم شدند که تا آخرین لحظه پایداری و مقاومت نشان داده و صمیمیت و داد را حفظ کنند. «فردریکو» که وظیفهٔ هدایت کشتی را بر عهده داشت، از آنها پرسید:

ـ چطور می‌توان آن نقطه از دریا را یافت؟. ما چقدر در اقیانوس بگردیم که آنها را بیابیم؟!

«فینی» جواب داد:

ـ متاسفانه «الیاس» در دریا غرق شد. اگر او زنده بود، شخصاً کشتی را به آن طرف هدایت می‌کرد. ولی حالا که او نیست... می‌دانید چیست؟. سه روز راه حساب کنید. زیرا من و «پابلاس» دو روز هوشیار و یک روز نیز بیهوش بودیم.

«سهراب» و «فردریکو» خندیدند. «سهراب» گفت:

ـ سه روز راه از کدام طرف؟! با کدام سرعت؟! به طرف شمال؛ جنوب؛ شرق؛ غرب؟! آخر سه روز راه به کدام جهت؟.

«پابلاس» فکری کرد و گفت:

ـ ستارگان دب اکبر و دب اصغر را می‌شناسید؟.

«فردریکو» جواب داد:

ـ کدام دریانوردی است که ستارگان آسمان را نشناسد. بگو!.

«پابلاس» بادی در گلو انداخت و فاتحانه گفت:

ـ شبها من به آسمان نگاه می‌کردم. آن ستاره که مثل بادبادک است، کدام است؟.

«سهراب» گفت:

ـ دب اصغر را می‌گوئی؟.

ـ آهان... همان دب اصغر... قایق ما به طرف دنبالهٔ آن بود!.

«سهراب» و «فردریکو» به یکدیگر نگاه کرده و یکی از آنها گفت:

ـ روی این حساب شما از شمال غربی به طرف جنوب شرقی آمده‌اید!

«فینی» گفت:

ـ صحیح است. اگر همین خط سیر را بگیرید و حرکت کنید، خیلی زود به آنها می‌رسید.

«سهراب» پرسید:

ـ گفتید چند روز در راه بودید؟

ـ دو روز هوشیار بودیم و شاید یک روز هم در بیهوشی گذرانده باشیم. روی هم رفته سه روز می‌شود.

«فردریکو» حرف او را قطع کرده و گفت:

ـ سرعت قایق شما خیلی کم است و ما با کشتی خود، فاصلهٔ سه روز قایق شما را در بیست ساعت و حداقل دوازده ساعته می‌پیمائیم.

چند لحظه سکوت برقرار شد؛ آنگاه «روزالین» گفت:

ـ پس معطل چه هستید؟. جهت کشتی را عوض کنید!.

«سهراب» نیز عقیدهٔ او را تایید کرد و «فردریکو» فوراً به اطاق ناخدا رفت. سکان را چند درجه به سمت چپ چرخانید و دماغهٔ کشتی را روی خط شمال غربی به جنوب شرقی قرار داد.

«سهراب» و «روزالین» اصرار داشتند که میهمانان جدید یعنی «فینی» و «پابلاس» شب را به استراحت و آرامش تمام بگذرانند؛ ولی آن دو مرد غول‌پیکر و نیرومند از خوابیدن خودداری کرده و شب را به تهیهٔ لوازم و وسائل جنگ سپری کردند. در انبار کشتی دو توپ کوچک وجود داشت که روی چرخهای آهنین حرکت می‌کرد. «سهراب» قبلاً آن توپها را دیده بود؛ ولی چون فکر می‌کرد که مورد استعمال و استفاده نداشته باشد، هرگز اندیشهٔ بیرون کشیدن آنها از مغزش نگذشته و آزمایش نکرده بود.

«پابلاس» توپ‌ها را به عرشهٔ کشتی کشید و یکی را در چپ و دیگری را در سمت راست قرار داد. گلوله و باروت و نمد فتیله نیز موجود بود. بعد طرز کار و نشانه‌گیری با توپها را به «محمود» و «فینی» آموخت و آن دو را مأمور تیراندازی کرد.

سحرگاه وسائل جنگ آماده شد و سرنشینان آن کشتی مجهز و مترصد حمله

و دفاع بودند. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود که «فردریکو» از داخل اطاق خود زنگ را به صدا درآورد و به این وسیله اطلاع داد که خطری آنها را تهدید می‌کند، و یا حادثه‌ای در شرف وقوع است.

«سهراب» و «فینی» و «پابلاس» از اطاق‌ها بیرون جسته و خود را به عرشهٔ کشتی رسانیدند. اولین کسی که از موضوع مطلع گردید، «فینی» بود. او فریادی کشید و گفت:

ـ کشتی... کشتی... نگاه کنید!.

چشم‌ها به طرف محلی که «فینی» با انگشت نشان می‌داد، برگشت. ابتدا قسمت فوقانی و دکلهای کشتی دیده می‌شد؛ ولی هر چه جلوتر می‌رفتند، قسمت‌های دیگر کشتی نمودار می‌گردید. «پابلاس» فریادی کشید و گفت:

ـ خود را برای حمله آماده کنید!. توپها آمادهٔ به آتش... همه گوش به فرمان من!.

«فینی» و «محمود» طبق قرار قبلی و مطابق دستوری که «پابلاس» داده بود، پشت توپها رفته و به باروت ریختن و سمبه‌زنی مشغول شدند. «پابلاس» که از قدرت دفاعی سرنشینان کشتی اطلاع کامل داشت و حتی تعداد تفنگها و اسلحه‌های دیگر آنها را می‌دانست، می‌خواست قبل از اینکه بفهمند در کشتی آنها شش نفر انسان بیشتر نیست، با شلیک چند گلوله توپ روحیهٔ آنها را تخریب و ضعیف کند. شاید می‌خواست بدون جنگ و خونریزی، تنها با نیروی توپ که به کار آنها اطمینان کامل نیز نداشت، «کریم» و یاران ترسوی او را به تسلیم و قبول اطاعت وادار کند.

این نقشه‌ای بود که «پابلاس» طرح کرده و قصد انجام آن را داشت؛ ولی در کشتی «الیاس» حوادثی اتفاق افتاده بود که وضع را به کلی عوض کرده و نقشهٔ «پابلاس» را انجام نشده باقی گذاشت.

حالا سه روز به عقب بازگشته و نزد «کریم» و یارانش مراجعت می‌کنیم.

«کریم» از دزدان با سابقه و از جنایتکاران بی‌رحم بود. به هیچ‌کس رحم نمی‌کرد و آن قدر طماع بود که دلش می‌خواست همهٔ مردم دنیا را گردن بزند و ثروت ایشان را خودش به تنهائی تصاحب کند.

همان‌طوری که گفتیم، «کریم» برای کشتن یاران وفادار و صمیمی خود که در

کشتن سلطان «یعقوب خان» و راندن «فینی» و «پابلاس» به او کمک کرده بودند، نقشهٔ خونین و بیرحمانه‌ای کشیده بود و تصمیم داشت پس از بیرون آوردن گنج آنها را نیز از بین ببرد و همهٔ طلاها و سنگهای قیمتی را شخصاً تصاحب نماید. برای انجام این مقصود و برای اینکه آنها قدرت مخالفت و گردنکشی نداشته باشند، از همان ساعت اول خشونت ذاتی خود را نشان داد و بدرفتاری را آغاز کرد.

سخت‌ترین کارهای کشتی را به دوستان صمیمی خود محول کرد و حتی یکی از آنها را با شلاق چنان کتک زد که تا چند ساعت بیهوش بود. فقط چند نفر از منظور واقعی «کریم» آگاهی داشتند و بقیهٔ ملاحان تصور می‌کردند که کشتی از بیم گزند آدمهای دریائی از آن نقطه دور می‌شود و به ساحل ایران می‌رود.

«کریم» شخصاً کشتی را در دریا به حرکت در آورد و پس از یک گردش یک شبه مجدداً در همان نقطه که برای ملاحان از جهنم هولناکتر بود، توقف نمود. وی دستور داد تا غواصان برای فردا صبح آماده باشند که از دریا جواهرات، شمش‌ها و سکه‌های طلا را بیرون بکشند. ملاحان گرد هم جمع شده و به مشاوره پرداختند.

عقیدهٔ عمومی این بود که «کریم» ناخدای جدید کشتی را به حرکت و عزیمت از آن محل مجبور کنند، اما کسی جرات ابراز این عقیده را نداشت. هر کس نزد «کریم» می‌رفت و چنین سخنی بر زبان می‌راند، بدون شک به قتل می‌رسید تا برای دیگران عبرت و سرمشق وظیفه‌شناسی باشد.

ناچار به دوستان صمیمی او مراجعه کردند، ولی در کمال تعجب مشاهده نمودند که «کریم» با یاران خود بدتر از بیگانگان رفتار کرده و آنها را به جاشوئی و زباله‌کشی مجبور نموده است. از حسن اتفاق و یا از بدشانسی «کریم» در طی همان روز اول سه نفر از غواصان که به دریا رفته بودند، دچار هشت‌پا شده و نابود گردیدند. بقیه که ده نفر بودند، مقدار زیادی از صندوق‌های محتوی سکه و شمش طلا را بیرون کشیده و مستقیماً به اطاق مخصوص «کریم» انتقال دادند. فردای آن روز «کریم» مجدداً فرمان داد که غواصان به دریا بروند، ولی هیچ یک به فرمان او اعتنا نکرده و لخت نشدند.

«کریم» که از فرط خشم مثل گرگ درنده و خطرناک شده بود، همهٔ ملاحان را

جمع کرد و در حضور آنها از غواصان پرسید:

ـ چرا به دریا نمی‌روید؟.

همه ساکت بودند. کسی قدرت جوابگوئی نداشت. رنگ چهرهٔ عموم مخصوصاً رنگ ده نفر غواصان که به یک صف ایستاده بودند، مثل گچ سفید شده بود. «کریم» در حالیکه شلاق چند شاخهٔ خود را حرکت می‌داد و هوا را با صدائی رعب‌انگیز می‌شکافت، مجدداً همان سئوال را تکرار کرد.

این دفعه یکی از آن ده نفر که جوانی قوی هیکل و خوب چهره و در کار خودش بی‌رقیب بود، با صدائی رسا گفت:

ـ دیروز آدم‌های دریائی سه نفر از رفقای ما راگرفته و به اعماق دریا بردند. امروز نیز نوبت ما است. هر کس پای خود را به آب بزند، همان سرنوشت که دیروز آن سه نفر گرفتار شدند، انتظار او را دارد.

«کریم» فریادی کشید و گفت:

ـ بدبخت، آدم‌های دریائی کدام است؟! این مزخرفات را من ساختم و به دروغ شایع کردم که شر آنها را از سر خودمان کوتاه کنیم. من سلطان «یعقوب خان» راکشتم؛ من شکم نگهبان دکل را دریده و او را پائین انداختم، نه آدم‌های دریائی!. اصولاً آدم دریائی وجود ندارد!.

ملاحان که تا آن لحظه چیزی از این جریان نمی‌دانستند و گمان می‌کردند سلطان «یعقوب خان» و نگهبان دکل به وسیلهٔ آدم‌های دریائی کشته شده‌اند، به یکدیگر نگاه کرده و به نجوا و مذاکره پرداختند. ولوله‌ای در گرفت. هر کس با رفیق مجاور خود صحبت می‌کرد. همه ناراحت و عصبانی بودند و نسبت به «کریم» که آنها را فریب داده بود، کینه و نفرت عمیقی ابراز می‌کردند.

برادر نگهبان دکل که به دست «کریم» کشته شده بود، در میان ملاحان بود. او بیش از دیگران ناراحت به نظر می‌رسید، ولی به روی خود نمی‌آورد که سوءظن «کریم» جلب نشود. حقیقت آشکار شد و همه فهمیدند که فریب خورده‌اند؛ لذا درصدد انتقامجوئی برآمدند. شراره‌های خشم از دیدگان آنها زبانه می‌کشید و برای خاموش کردن احساسات خویش و به دست آوردن موقعیت مناسب دم فرو بسته و سکوت اختیار کردند.

غواصان نیز از سرسختی خود دست کشیده و نرم شدند. مثل این بود که به

سرعت برق یک اندیشهٔ واحد از مغز فردفرد آنها گذشت و رازی مخوف زیرگوش ایشان افشا گردید. چهار نفر از غواصان از جمله همان جوان به دریا رفتند و تا غروب آفتاب مقدار زیادی از موجودی گنج دریائی را به عرشهٔ کشتی و بعد به اطاق «کریم» انتقال دادند.

عموم ملاحان خشمگین و عصبانی بودند؛ ولی اگر حادثهٔ زیر اتفاق نمی‌افتاد، شاید موضوع به سهل‌انگاری و بی‌اعتنائی می‌گذشت و در نتیجه «کریم» نقشهٔ شوم و خطرناک خود را کاملاً انجام می‌داد.

موقعی که یکی از صندوق‌های محتوی سکه‌های طلا را از عرشهٔ کشتی به داخل اطاق «کریم» می‌بردند، صندوق از دست ملاح حامل آن افتاده و در آن شکست و مقداری از سکه‌ها به اطراف پراکنده شد. «کریم» به صدای افتادن صندوق خود را پشت پنجره رسانید و به مراقبت پرداخت. ملاح مذکور سکه‌ها را جمع کرد و در جای اولیه ریخت؛ ولی دریانورد دیگری که متصدی طناب چرخ مخصوص بالاکشیدن صندوق‌ها بود، نتوانست خودداری کند. لذا خم شد و چند سکه طلا برداشت و در داخل کفش خود پنهان کرد.

هیچ‌کس او را ندید؛ ولی «کریم» که از پشت پنجره مراقب اوضاع بود، دوان‌دوان خود را به آنجا رسانید و با شلاق دریانورد بخت برگشته را کتک زد. سکه‌ها را از او گرفت و به درون صندوق ریخت. شخص مذکور در اثر ضربات وارده بیمار و بستری شد و همین امر سبب گردید که ملاحان هرگونه گذشت و چشم‌پوشی را در مورد «کریم» تحریم کرده و در انجام کار و خاتمه دادن به شر او متعهد شوند.

شب هنگام بر بالین ملاح بیمار جمع شده و سوگند یاد کردند که هر چه زودتر علیه او بشورند. ولی فردا صبح به محض اینکه صدای دو رگه و خشن «کریم» برخاست، همه سرها را پائین انداخته و گوسفندوار به کار کردن مشغول شدند. هیچکس جرات و جسارت آن را نداشت که شورش را آغاز کند. شاید اگر یک نفر فریاد می‌کشید و در بدو امر به «کریم» دشنام می‌داد، دیگران تهیج می‌شدند و با یک حمله او را قطعه‌قطعه می‌کردند. اما متاسفانه چنین مرد پرجرأتی نبود که اولین دشنام و نخستین جملهٔ مخالفت‌آمیز را بر زبان جاری کند و در مقابل او قد برافرازد.

دو روز دیگر نیز گذشت. سحرگاه چهارمین روز، یکی از ملاحان دوان‌دوان خود را به انبار رسانید و زیر گوش یکی از دوستان خود آهسته گفت:

ـ یک کشتی بزرگ به طرف ما می‌آید. موقعیت برای شورش مساعد است. فرصت را از دست ندهید!.

خبر نزدیک شدن یک کشتی بزرگ به سرعت در میان ملاحان انتشار یافت. همه لباس پوشیده و نپوشیده، صبحانه خورده و نخورده برای تماشای کشتی و اطلاع از هدف آن روی عرشه جمع شدند و به مذاکره و اظهارنظر پرداختند. «کریم» که دقیقه‌ای از مراقبت ملاحان غافل نمی‌شد، از پشت پنجره آنها را دید. او شلاق خود را برداشت، با قدم‌های بلند به جمع ایشان نزدیک شد و فریادکنان گفت:

ـ چرا اینجا جمع شده‌اید؟! متفرق شوید... کنار بروید!.

و ناگهان چشمش به کشتی افتاد و پس از یک لحظه سکوت با لحن ملایم و دوستانه‌ای گفت:

ـ کشتی که تماشا ندارد. خواهش می‌کنم بروید و انضباط کشتی را به هم نزنید. بفرمائید!.

تغییر لحن «کریم» آنقدر عجیب و محسوس بود که همه به خنده افتادند. یکی از ملاحان گفت:

ـ کشتی دزدان دریائی است!.

«کریم» نگاهی کرد که او را بشناسد تا بعداً پاداش جسارتش را بدهد؛ ولی چیزی نگفت. در همین اثناء نگهبان بالای دکل فریاد کشید:

ـ کشتی توپ دارد و لوله‌های توپ را به طرف کشتی ما نشانه می‌گیرند!.

هنوز حرف او تمام نشده بود که نخستین گلولهٔ توپ شلیک شد و گلوله نفیرزنان به گوشهٔ یکی از اطاق‌ها گرفت و قسمتی از آن را کند و به دریا ریخت. «کریم» با رنگ پریده و صدائی لرزان فرمان داد:

ـ آمادهٔ دفاع باشید. همه اسلحه به دست گیرید!.

ولی درکمال تعجب مشاهده کرد که همه ایستاده‌اند و با چشمان پر از کینه و نفرت به او نگاه می‌کنند. هیچ‌کس برای اجرای دستور او تکان نخورد. «کریم» مجدداً فریاد کشید و گفت:

ـ هر کس دستور مرا اطاعت کند، پنجاه سکهٔ طلا اجرت دارد!.

پنجاه سکهٔ طلا پول گزافی بود، لیکن ملاحان به فرو نشاندن شراره‌های انتقام بیشتر ارزش قائل می‌شدند تا به پول؛ لذا باز هم بی‌حرکت و خاموش باقی مانده و هر کدام در گوشه‌ای نشسته و پاها را دراز کردند!. «کریم» از شدت ناراحتی می‌لرزید و خود را کاملاً درمانده و بیچاره مشاهده می‌کرد. چه می‌توانست کرد. او خودش از طبقهٔ ملاحان بود. به خلق و خوی آنها آشنائی کامل داشت و می‌دانست که چقدر لجباز هستند. او خیلی زود فهمید که از اعمال قدرت و فشار نتیجهٔ مثبت نمی‌گیرد، زیرا هیچ دوست و دستیاری نداشت که اکنون یار و مددکار او باشد.

دوستان او یا به قتل رسیده و یا در اثر رفتار خشن و غیرعادلانه‌اش رنجیده‌خاطر گردیده بودند؛ به همین علت با دریانوردان ناراضی همکاری کرده و اطراف «کریم» را خالی گذاشتند. «کریم» می‌لرزید. سخت ترسیده بود و تنها راهی که داشت، این بود که دریانوردان را به پول تطمیع کند... ولی آنها به وعده‌های او هیچ اعتنائی نداشتند و نمی‌توانستند اعتماد کنند.

«کریم» مجدداً و با صدای بلندتری گفت:

ـ هر کس با من همکاری و از من اطاعت کند، پنجاه سکهٔ طلا پاداش خواهد گرفت.

باز جوابی به او داده نشد. «کریم» برای سومین مرتبه همان جمله را تکرار کرد. این دفعه یکی از جاشویان که سبیلهای کلفت و قیافهٔ زشت و زننده‌ای داشت، از جای برخاست و گفت:

ـ چرا حالا که یک کشتی ناشناس به ما نزدیک شده، وعده می‌دهی و پول تقسیم می‌کنی؟! تا یک ساعت قبل هر چه از اعماق دریا بیرون کشیده می‌شد، مستقیماً به اطاق خودت انتقال می‌دادی. تو آنقدر طماع هستی که چند سکه طلای یکی از جاشویان را از او گرفتی!.

«کریم» موقعیت خوبی به دست آورده بود. فکری مثل صاعقه و به سرعت برق از مغزش عبور کرده و افکار پریشان او را در یک نقطه جمع نمود. پیش خود گفت:

ـ او را شلاق می‌زنم و دیگران جرات پیش آمدن ندارند. وقتی او کتک

خورد، بقیه حساب کار خود را می‌کنند و من به آسانی بر ایشان مسلط می‌شوم. بله؛ موقعیت از این مناسب‌تر به دست من نخواهد آمد!

این اندیشه در «کریم» قوت گرفت و فوراً شلاق را کشید و پیش رفت. دیدگان همه از فرط حیرت و تعجب باز شد. بعضی از دریانوردان که همیشه رل سایه را به عهده داشتند و از دیگران تبعیت می‌کردند، مرعوب شده و خود را پشت سر دوستان و همکاران مخفی نمودند که «کریم» آنها را نبیند.

دیدگان تیزبین و نگاه‌های کنجکاوانهٔ «کریم» هیچ نکته‌ای را نادیده و نسنجیده نمی‌گذاشت. حتی حرکات آمیخته به ترس و وحشت آن چند نفر را نیز دید و بیشتر جرات و جسارت یافت و با گامهای محکمتری جلو رفت.

دریانورد سبیل کلفت ابتدا گمان می‌کرد که «کریم» از وسط راه باز می‌گردد، لذا با سینهٔ باز و گردن کشیده و چشمان دریده و گستاخ در انتظار مواجه با او ایستاده بود. ولی بعداً که فاصلهٔ فیمابین کمتر شد، دچار ترس و بیم گردید و دستها را از پهلوهای خود برداشت. سر را پائین انداخت. سینه را تو برد و خود را پشت صف ملاحان ایستاده پنهان کرد؛ گوئی در دل «کریم» قند آب می‌کردند.

از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. موفقیت را مثل آئینهٔ روشن روبروی خود مشاهده می‌کرد. وقتی مرد سبیل کلفت زشتروی از حرکت «کریم» ترسید، او صددرصد به پیروزی خود اطمینان پیدا کرده و به هوش و درایت خود که چنین راه‌حلی یافته و از موقعیت به این خوبی استفاده کرده بود، آفرین می‌گفت. راستی پیش‌بینی «کریم» درست از آب در می‌آمد، اگر اتفاق زیر سبب به هم خوردن نقشهٔ او نمی‌شد.

فاصلهٔ بین «کریم» و آن شخص به چند قدمی رسیده بود. درست در همین اثناء «کریم» به صف ملاحان بی‌اعتنائی که در آفتاب نشسته و پاها را دراز کرده بودند، رسید.

اگر از آخرین نفر آنها می‌گذشت، می‌توانست آن مردگستاخ را با شلاق بزند و دیگران را نیز مرعوب کند. هنوز چند نفر از صف باقی مانده بود که ناگاه یکی از ملاحان به خود جرأت داد و پای راست را دراز کرده و جلوی پای «کریم» گذاشت.

«کریم» که جز به هدف خود به چیز دیگری نمی‌نگریست و فکر نمی‌کرد،

پای ملاح را ندید. نتیجه از حالا معلوم است. پای ملاح در وسط دو پای «کریم» قرار گرفت و او با صورت روی زمین افتاد و شلیک خنده و قهقهه‌های دیوانه‌وار ملاحان به آسمان رفت.

وقتی او افتاد، همه خندیدند. دست زدند؛ سوت کشیدند و عربده را سر دادند. بعضی از فرط شادی و برای تمسخر و استهزاء «کریم» به هوا می‌پریدند و دور خود چرخ می‌زدند. «کریم» برای برخاستن آرنج‌ها را زیر تنهٔ خود اهرم کرد، ولی نتوانست بلند شود. زیرا در همان لحظه یکی دیگر از حاضرین خودش را روی او انداخت و از عقب دست خود را دور گردنش حلقه کرد.

زدوخورد در گرفت. «کریم» می‌زد و می‌خورد. دیگران گرد آن دو نفر جمع شده و دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند و حریف «کریم» را به کشتن و خفه کردن او تهیج و تشویق می‌نمودند.

در حین زدوخورد که تا آن لحظه فقط با مشت و لگد انجام می‌گرفت، ناگهان «کریم» خم شد و خنجر عربی هلالی شکلی را از زیر لبهٔ شلوار کشید و بی‌پروا به حریف بی‌اسلحهٔ خود حمله‌ور شد. او انتظار «کریم» را می‌کشید، ولی نه با خنجر تیز و برندهٔ فولادین؛ بلکه با ضربان مشت و لگد. لذا چون او را با خنجر دید، تعادل بدن خود را از دست داد و از پشت بر زمین افتاد.

دیگران می‌خواستند او را نجات دهند و دست «کریم» را بگیرند؛ ولی متأسفانه خیلی دیر شده بود و تیغهٔ خنجر در قلب او جای گرفت و خون فواره زد.

هنوز از روی جسد او برنخاسته بود که عده‌ای به او حمله کردند و ضربات مشت و لگد را به سر و روی شکم و سینه‌اش حواله نمودند. چیزی نمانده بود که دریانوران او با خنجر قطعه‌قطعه کنند و قطعات جدا شدهٔ بدنش را به دریا بریزند که ناگهان شخصی از میان جمعیت فریاد کشید و گفت:

ـ او را نکشید. او باید با شکنجه و عذاب بمیرد. دست نگه دارید. او دلیل بیگناهی ما است و باید زنده بماند!

مهاجمین گفته‌های عاقلانهٔ او را پذیرفتند و تنها به دست و پا بستن «کریم» اکتفا نموده و او را با طناب پیچیده و در انبار محبوس ساختند. برای اطمینان بیشتر یکی از بشکه‌های پر از باروت نیز روی سینه‌اش قرار دادند که به هیچ وجه

قدرت فرار نداشته باشد.

دریانوردان وقتی به خود آمدند که کار از کار گذشته و کشتی بیگانه به نزدیکی کشتی آنها رسیده بود و دیگر دفاع و مقاومت امکان‌پذیر نبود. همان شخص که دیگران را از کشتن «کریم» منع کرده بود، نگاهی به کشتی «سهراب» افکند و چون علامت مخصوص دزدان را روی آن ندید و پرچم سیاه جمجمه و استخوان را مشاهده نکرد، با شادی گفت:

ـ رفقا تسلیم شوید. این کشتی متعلق به دزدان دریائی نیست. بهتر این است که تسلیم شویم و کار را با مصالحه و گفتگوی دوستانه بگذرانیم. اصولاً معلوم نیست آنها با ما چکار دارند.

همه پیشنهاد او را پذیرفتند و فوراً پرچم سفید به عنوان تسلیم بالا رفت. «پابلاس» که روی عرشه کشتی ایستاده بود، به محض اینکه پرچم سفید را دید، با خوشحالی گفت:

ـ پس از آن همه هیاهو و جنجال که راه انداخته بودند، بدون مقاومت تسلیم شدند. مثل این بود که با خودشان می‌جنگیدند!.

«فینی»، «سهراب»، «محمود»، «فردریکو» و «روزالین» نیز خود را به عرشه رسانیدند و به تماشا پرداختند. «پابلاس» که ریش و سبیل خود را تراشیده و قیافهٔ دیگری به خود گرفته بود، شناخته نمی‌شد و ملاحان کشتی بی‌ناخدا از فاصلهٔ نزدیک نیز او را نشناختند.

«پابلاس» کشتی را به نزدیکی کشتی آنها راند و بعد با صدائی که دریانوردان شورشی آن می‌شنیدند، گفت:

ـ حاضر باشید. به محض اینکه سوت کشیدم، حمله کنید. شاید تسلیم شدن آنها حیلهٔ جنگی باشد.

«پابلاس» روی خود را برگردانید و این جملات را طوری ادا کرد که شنونده‌ها فکر کردند عدهٔ زیادی در کشتی روبرو خود را برای حمله پنهان کرده و پشت پناهگاهها آماده نشسته‌اند. این حیله موثر واقع گردید و موقعی که کشتی‌ها پهلو به پهلو شدند، چند نفر از شورشیان تخته انداختند که فرماندهان کشتی مهاجم وارد شوند.

«پابلاس» قیافهٔ موقری به خود گرفته بود و خیلی آمرانه صحبت می‌کرد. به

محض اینکه به عرشهٔ کشتی رسید، با صدای بلند گفت:

ـ پس چرا مقاومت نکردید؟. من از کسانی که زود تسلیم می‌شوند، متنفرم. مرد باید بجنگد و در جنگ یا کشته شود و یا فاتح گردد. شما چرا تسلیم شدید؟.

یکی از ملاحان پیش رفت و نگاهی پرمعنی و عمیق به صورت «پابلاس» انداخت و بعد به رفقای خود نگریست. مثل این که او را شناخته بود و با نگاه سرگردان خود می‌خواست به دیگران هم او را معرفی کند. «پابلاس» معنی نگاه او را دریافت و با خشونت و تندی گفت:

ـ هان... چه می‌گوئی؟. تو کی هستی؟.

دریانورد مورد بحث آب دهان خود را مثل گربهٔ مرده‌ای که از تنورهٔ آسیای آبی بگذرد، با صدائی زننده و ناراحت کننده فرو داد و پس از یک مکث طولانی اظهار داشت:

ـ شما... شما همان «پابلاس» دوست و همسفر قدیم ما نیستند؟. ما... بله من هرگز اشتباه نمی‌کنم... خیلی باهوش هستم و قیافه‌ای که بیست سال قبل دیده باشم؛ باز هم اگر ببینم، می‌شناسم. شما همان «پابلاس» هستید!.

قبل از اینکه «پابلاس» به او پاسخی بدهد، چشمان لبریز از کنجکاوی و وحشت او متوجه چهرهٔ دوستان «پابلاس» گردید و نگاهش روی صورت «فینی» که همان قیافهٔ سابق را داشت، توقف نمود و بلافاصله با خوشحالی گفت:

ـ او هم «فینی» است!. دیدید اشتباه نمی‌کردم؟! من خیلی باهوش هستم.

او مثل آدم‌های ابله و سفیه مرتباً دستها را به هم می‌مالید و خود را با هوش و فهم می‌نامید و خنده‌هائی زننده بدرقهٔ حرفهای خود می‌کرد. در میان ملوانان نیز ولوله در گرفت. همه زیر گوش یکدیگر نجوا می‌کردند و پس از چند کلمه گفتگو با گوشهٔ چشم «پابلاس» و «فینی» را به همدیگر نشان داده و نظریهٔ دوست کم عقل خود را تائید می‌کردند.

«پابلاس» در طی چند ثانیه فرصتی که به دست آورده بود، فکر کرده و تصمیم قطعی خود را گرفت. او گفت:

ـ درست حدس زده‌ای. من همان «پابلاس» هستم. دوست من «فینی» نیز زنده است. ما با نیروئی کافی برای تنبیه و سرکوبی شما آمده‌ایم!.

هنوز «پابلاس» حرف خود را تمام نکرده بود که یکی دیگر از دریانوردان پیش آمد و به نمایندگی از طرف دیگران لب به سخن گشود و مودبانه گفت:

ـ ما از دیدن شما در عین سلامتی و موفقیت بی‌اندازه خوشحال هستیم.

«پابلاس» عربده‌ای کشید و گفت:

ـ دروغ می‌گوئید! اگر به ما و زندگی ما دو نفر علاقه داشتید، به دستور «کریم» ما را محبوس نمی‌کردید.

«فینی» به شنیدن نام «کریم» همهٔ کینه و نفرتی را که نسبت به او داشت، زنده کرده و با چند گام بلند خود را به «پابلاس» رسانید و گفت:

ـ «کریم» را حاضر کنید. او کجا است؟. او باید به جرم قتل دوستان ما به قتل برسد.

همان شخص جواب داد:

ـ اینها می‌خواستند «کریم» را بکشند، ولی من مانع شدم. او اکنون با دست و پای بسته در گوشهٔ انبار افتاده است.

و بعد عقب رفت با انگشت جنازهٔ غرقه به خون مقتول را نشان داد و افزود:

ـ نگاه کنید... این آخرین قربانی «کریم» است. «کریم» او را کشت و ما نیز بر او شوریده و دستگیرش کردیم. او ما را فریب داده بود.

دریانوردان همه چیز را حکایت کردند و خیلی زود معلوم شد که هیچ‌گونه اختلافی فیمابین آنها وجود ندارد. «پابلاس» که از ماجرا آگاهی یافته بود و دریانوردان را مستعد می‌دید، گفت:

ـ شما اکثراً ایرانی هستید. اینطور نیست؟.

آنها گفتند:

ـ بله؛ نه نفر از ده نفر ما ایرانی است.

ـ بسیار خوب؛ پس گوش کنید. من ایرانیان را خوب می‌شناسم. یک قسمت از خاک وطن شما را پرتقالی‌ها با حیله تصرف کرده و اسپانیائی‌ها را که مستاجر قانونی ایران بودند، بیرون رانده‌اند و هنوز دولت «صفوی» از این ماجرا مطلع نشده است. لذا این وظیفهٔ من و شما و دیگران است که این خیانت را جبران کرده و پرتقالی‌ها را گوشمالی دهیم.

«پابلاس» با مهارت صحبت می‌کرد. او طوری روی رگ ملیت و غرور

ایرانیان انگشت می‌گذاشت که همه گفته‌های او را با فریادهای شادی تایید می‌کردند. وقتی «پابلاس» به گفتار خود خاتمه داد، همه با او موافق شده بودند.

«فینی» به فرماندهی آن کشتی انتخاب گردید و زمام امور را به دست گرفت. دریانوردان نیز با دلگرمی و علاقه به کار خود مشغول شدند و از روز بعد فعالیت برای بیرون کشیدن گنج آغاز شد.

دو روز بعد گنج معروف سلطنتی «اسپانیا» از اعماق اقیانوس به درون کشتی انتقال یافت و در اختیار «روزالین» که صاحب اصلی آن بود، قرار گرفت. «روزالین» بعنوان خزانه‌دار انتخاب شد و به کار پرداخت. ملاحان دو قسمت شده و در دو کشتی اقامت گزیدند. هفتهٔ بعد دو کشتی در کنار هم به طرف «شط‌العرب» حرکت کردند.

کشتی‌ها به هر جزیره که می‌رسیدند، عده‌ای جنگجو و داوطلب استخدام می‌کردند. کار آنها در «بحرین» رونق بیشتری گرفت؛ زیرا حاکم جزیره که ایرانی بود، سیصد نفر از زبده‌ترین مردان خود را با دو کشتی در اختیار آنها گذاشت. حالا آنها چهار کشتی داشتند، ولی باز هم می‌خواستند کشتی بخرند. ناچار به طرف «بصره» حرکت نمودند.

آنها برای انجام همه کار پول کافی داشتند. سرنشینان کشتی‌ها حقوق خوب می‌گرفتند و غذای عالی می‌خوردند و با اینکه هنوز جنگی در نگرفته و معلوم نبود در کدام نقطه جنگ خواهند کرد، انواع عالی اسلحه‌های موجود را در دست داشتند.

هر کشتی فرماندهی جداگانه و نام مخصوصی داشت. یکی از کشتی‌ها را به نام «سلطان یعقوب خان» نامیده و به این ترتیب از او تجلیل کردند. این همان کشتیِ «الیاس» بود که چون نماینده و بازرس شاه در آن به قتل رسید، به نام او نامیده شد. کشتی دیگر که از دزدان دریائی بوسیلهٔ «سهراب» و «فردریکو» ربوده گردیده بود، به یاد کاپیتان، پدر «روزالین» به «آنتونیو» موسوم شد.

سومین کشتی به نام «الیاس» که در راه استخراج گنج به قتل رسید، «الیاس» نام گرفت؛ ولی چهارمین کشتی را «فینی» نامیدند و فرماندهی آن را نیز به خود «فینی» واگذار نمودند!.

«فینی» در این پیروزی سهم به سزائی داشت؛ زیرا اولاً پرتقالی بود و با این

وجود، با آنها همکاری و نسبت به هموطنان خود خیانت می‌نمود. ثانیاً او گذشت عجیبی کرده و کتاب حاوی نشانی گنج را بیدریغ به آنها بخشیده و از سهم خود نیز برای جنگ با پرتقالی‌ها صرف‌نظر نموده بود.

«سهراب» فرماندهٔ کشتی «آنتونیو» با دویست نفر سرنشین؛ «فینی» ناخدای کشتی خودش با یکصد نفر سرنشین؛ «پابلاس» فرمانده کشتی «سلطان یعقوب‌خان» با یکصد و پنجاه نفر سرنشین، و بالاخره «فردریکو» ناخدای کشتی «الیاس» با یکصد و بیست سرنشین بود.

روی هم رفته پانصد و هفتاد نفر مرد جنگنده داشتند و می‌خواستند پس از جمع‌آوری عده‌ای دیگر از «بصره» به طرف مقصد حرکت کنند. روی برنامه‌ای که طرح کرده بودند، می‌خواستند فقط یک هفته در «بصره» بمانند؛ ولی حادثه‌ای پیش آمد که کار آنها را در آخرین روز اقامت به تاخیر انداخت و موقعیت آنها را در مخاطرهٔ شدید قرار داد.

فصل یازدهم

«کریم» همچنان در زیر غل و زنجیر به سر می‌برد و هنوز «پابلاس» و «سهراب» که فرماندهان دوگانهٔ چهار کشتی جنگی بودند، تکلیفی برای او معین نکرده و در این مورد مشاوره ننموده بودند. معلوم نبود با او چه می‌خواهند بکنند. هر وقت نام او بر زبان یکی از آنها جاری می‌شد، عظمت گناه و بزرگی جنایات او در نظرشان مجسم می‌گردید و در نتیجه حیف می‌دانستند که او به آسانی و بدون شکنجه بمیرد.

در بحرین «کریم» را به کشتی جدیدی که حاکم جزیره داده بود، منتقل کرده و در زندان آن محبوس ساختند. وقتی تقسیم‌بندی انجام گرفت، فرماندهی آن کشتی به «فینی» محول گردید و «کریم» نیز به او تحویل داده شد. هر دفعه «پابلاس» «فینی» را می‌دید، به او می‌گفت:

ـ مراقب «کریم» باش. او مانند شیطان است. گاهی بقدر یک سوزن کوچک می‌شود و از زیر غل و زنجیر فرار می‌کند.

«فینی» که به خودش خیلی اعتماد داشت، با اطمینان خاطر می‌گفت:

ـ خیالت راحت باشد. اگر او هزار جان داشته باشد، نمی‌تواند یکی را از دست من سلامت بدر ببرد. اگر قصد فرار داشته‌باشد، مثل موش او را خفه می‌کنم.

معهذا «پابلاس» از جانب «کریم» نگران بود و گوئی حدس می‌زد که یک روز او می‌گریزد و بلوائی بزرگ بپا می‌کند. روی همین فکر چندین مرتبه هم پیشنهاد کرد که «فینی» سر «کریم» را جلوی چشم ملوانان ببرد، ولی دیگران مخصوصاً «روزالین» مخالفت می‌کردند.

سرنشینان کشتیِ «فینی» عده‌ای ملوان جدید بودند که گذشته و سوابق

«کریم» را نمی‌دانستند و تعجب می‌کردند که چرا یک انسان را با چنان وضع رقت‌انگیز نگه داشته‌اند و اگر گناهی مرتکب شده، چرا او را نمی‌کشند و مجازات نمی‌کنند.

«کریم» باهوش و فراستی که داشت، از نظر ملوانان نسبت به خودش آگاه می‌شد و طبعاً قیافهٔ حق به جانبی به خود می‌گرفت که بیشتر در آنها رقت قلب و تأثر خاطر ایجاد کند.

در فاصلهٔ بین «بحرین» و «بصره»، «کریم» به فعالیت بیشتری پرداخت و از بین چهار نفر نگهبانان زندان خودش که به ترتیب عوض می‌شدند، یکی را که از همه ساده‌تر و مهربان‌تر به نظر می‌رسید، انتخاب کرد و برای انجام نقشهٔ فرار در نظر گرفت.

نگهبان مورد بحث جوانی بیست و چند ساله، ایرانی بنام «رحمان» بود. «رحمان» از غروب آفتاب تا نیمه شب نگهبانی زندان را بعهده می‌گرفت. نیمه شب تا طلوع آفتاب شخص دیگری به جای او می‌ایستاد و سومین نفر از طلوع آفتاب تا ظهر و چهارمی از ظهر تا غروب. در سواحل «بصره»، «کریم» «رحمان» را تحت وسوسه قرار داد. هر روز یک رشته دروغ دربارهٔ حسن سلوک و شفقت و مهربانی خود به هم می‌بافت و بر زبان می‌راند. بالاخره آخرین روز او به «رحمان» گفت:

ـ من زن و فرزند دارم. مادرم کور و زمین‌گیر است و اگر خبر مرگ من به او برسد، آناً می‌میرد. فرزندان بی‌سرپرست من هر روز انتظار دیدار مرا دارند. اگر تو محبت کرده و مرا آزاد کنی، علاوه بر اجر آخرت پاداش خوبی به تو می‌دهم.

و به دنبال این حرفها قطعه الماسی را که از زیر بالش «فینی» ربوده بود، نشان داد و دیدگان «رحمان» ساده‌لوح را خیره کرد. او به «رحمان» گفت:

ـ اگر صد سال هم کار کنی، به اندازهٔ بهای این الماس پول به دست نخواهی آورد. بندهای دست و پای مرا پاره کن و این الماس را بگیر؛ به «بصره» فرار کن و تا عزیمت کشتی‌ها پنهان شو. وقتی کشتی‌ها رفتند، الماس را بفروش و با بهای آن برای خودت قصر و کشتی خریداری کن!.

«کریم» آنقدر گفت که «رحمان» را فریب داد و حاضر شد که بند دستها و پاهای او را پاره کند و الماس را بگیرد. «رحمان» موافقت کرد که بندهای دست و

پای «کریم» را بگشاید، ولی وی حق ندارد در مدت نگهبانی او فرار کند. «کریم» این پیشنهاد را پذیرفت، اما در دل به حماقت و سادگی روح «رحمان» خندید و پیش خود گفت:

ـ این مرد احمق فکر می‌کند که من هم مثل خودش بی‌شعور هستم. انتظار دارد که من در تاریکی شب به خاطر قولی که به او داده‌ام، در زندان بمانم و موقعی که هوا روشن می‌شود و مردان مسلح در ساحل و در کشتی‌ها به حرکت در می‌آیند، راه فرار پیش بگیرم؟! راستی انسان باید خیلی احمق باشد که از یک زندانی محکوم به اعدام چنین انتظاری داشته باشد!.

هر چند لحظه یکبار «کریم» قطعه الماس را از زیر شال خود بیرون می‌کشید و به «رحمان» نشان می‌داد. دیدگان نگهبان فقیر از دیدن الماس می‌درخشید و دچار انقلاب می‌شد. دلش شور می‌زد، ولی نمی‌توانست بفهمد که شورش دل او نتیجهٔ شادمانی و یا نشانهٔ بدبختی و مقدمهٔ مرگ و سیاه روزی است. شبی که «کریم» و «رحمان» موافقت کردند، آخرین شب اقامت نیروی «سهراب» و «پابلاس» در «بصره» بود و فردای آن شب حرکت می‌کردند و مستقیماً به طرف سواحل جنوبی ایران می‌رفتند.

«کریم» از همهٔ حوادث اطلاع داشت. می‌دانست که چند نفر مرد مسلح تجهیز کرده و چه نیروئی برای جنگ آماده نموده‌اند. پیش خود حساب می‌کرد که اگر زودتر از بند زنجیر آسوده شود و خود را به کاپیتان «مروک» و پایگاه پرتقالی‌ها برساند و جریان را به او اطلاع دهد، پاداش خوبی می‌گیرد و در ضمن از دشمنان خونین خویش یعنی «پابلاس» و «فینی» نیز انتقام وحشتناکی خواهد گرفت.

آن شب همه جا خلوت، دریا تاریک و آسمان بی‌ستاره و ظلمانی بود. کشتی‌ها در کنار هم ایستاده بودند و بر عرشهٔ هر کشتی چند نگهبان مسلح قدم می‌زدند و به پاسداری و مراقبت مشغول بودند.

آن شب دل «رحمان» شور می‌زد. مثل این بود که روحش حادثهٔ ناگواری را پیش‌بینی می‌کرد، ولی او آنقدر فریفتهٔ الماس «کریم» شده و برای تصاحب آن دقیقه‌شماری می‌کرد که نمی‌توانست حال دل خود را درک کند. «کریم» که فرصت را در شرف اتمام و اتلاف می‌دید، به صدای بلند گفت:

ـ «رحمان»؛ من قبول کردم. پیشنهاد تو را می‌پذیرم. پس چرا نمی‌آیی تا

الماست را بگیری؟.

در آن حدود غیر از «رحمان» شخص دیگری نبود که صدای «کریم» را بشنود و با توجه به سکوتی که حکمفرمائی داشت، «رحمان» به وسوسهٔ شیطانی دچار گردید و آرام‌آرام به طرف زندان «کریم» به راه افتاد؛ و پس از چند لحظه وارد زندان شد. چهرهٔ «کریم» از مشاهدهٔ «رحمان» گشوده گردید. لبانش به لبخندی حاکی از رضایت باز شد و گفت:

ـ «رحمان» الماست را بگیر!. از این پس من صاحب این الماس نیستم و چون در آستانهٔ مرگ قرار گرفته و دیر یا زود به قتل می‌رسم، نمی‌توانم امانت تو را نزدخود نگه‌دارم. بیا واین الماس را بگیر وسریع به‌دنبال سرنوشت‌خودت برو. من‌نتوانستم از آن استفاده کنم، ولی امیدوارم تو صاحب مال و منال بسیار گردی.

«رحمان» با رنگی پریده و دستی لرزان الماس را گرفت؛ در کف دست خود قرار داد و به آن نگریست. گوئی الماس با درخشندگی خاص خود با او حرف می‌زد و او را به حوادث شوم آینده آگاه می‌کرد. «رحمان» الماس را در زیر شال خود نهاد و نفسی عمیق کشید. با این تنفس می‌خواست همهٔ ناراحتی‌ها را از اعماق دل و روح خود بیرون بفرستد؛ ولی غم نامحسوسی که دلش را می‌فشرد، آرامش ناپذیر بود.

«کریم» قیافه‌ای بی‌اعتنا به خود گرفته و چنان وانمود می‌کرد که دیگر به مال دنیا و علائق مادی توجهی ندارد. او به وارستگی و بی‌نیازی تظاهر می‌کرد و می‌خواست بفهماند که در آستانهٔ مرگ نسبت به همه چیز بی‌علاقه شده است؛ لیکن از زیر چشم مراقب حرکات و صورت «رحمان» بود و کوچک‌ترین تغییر خطوط چهرهٔ او را از نظر دور نمی‌داشت. وقتی مطمئن شد که «رحمان» الماس را پذیرفته و در زیر شال لباس خود مخفی کرده است، شادمان شد و پس از سکوت چند لحظه‌ای گفت:

ـ بسیار خوب «رحمان»؛ حال میل تو است. می‌خواهی دست و پای مرا باز کن، می‌خواهی نکن!. من تصمیم گرفته و با خدای خود عهد کرده‌ام که اگر زنده ماندم، بقیهٔ عمر را به عبادت و نماز و روزه بگذرانم. میل دارم از گذشته توبه کنم و در گوشه‌ای دور از نظر مردم به تنهائی زندگی نمایم. اگر تو دست و پای مرا بگشائی، به عبادت من کمک کرده‌ای و نزد خدا نیز اجر و پاداش خوبی خواهی

داشت.

دل «رحمان» برای «کریم» با آن قیافهٔ حق به جانب و آن گفتار فریبنده می‌سوخت. راستی او باور کرده بود که «کریم» اگر آزاد شود، بقیهٔ عمر را به عبادت می‌گذراند. او از زشتی نهاد و طبع کثیف و سرنوشت ناپاک «کریم» چیزی نمی‌دانست و حتی گاهگاه از خود می‌پرسید:

ـ این مرد چه گناه بزرگی مرتکب شده است که مستوجب چنین عقوبتی است؟!

به هر حال «رحمان» لب به سخن گشود و گفت:

ـ من دست و پای ترا می‌گشایم. اما همانطوری که قول داده‌ای، باید پس از پایان مدت نگهبانی من از کشتی فرار کنی که من مورد سئوال واقع نشوم. آیا باز هم قول می‌دهی؟!

«کریم» ابروان خود را به عنوان تائید درهم کشید و اظهار داشت:

ـ مرد یکبار حرف می‌زند و چون قول داد، بر سر عهد و پیمان خود می‌ایستد. برای یک جوانمرد هیچ کاری زشت‌تر از این نیست که برخلاف قول و قرار خود رفتار کند.

«رحمان» آن چنان تحت تاثیر گفته‌های «کریم» قرار گرفته بود که بدون اندیشه به عواقب وخیم این کار، خنجر را از کمر کشید و به گشودن طنابهای دست و پای او پرداخت. به همان نسبت که بندها پاره می‌شد، «کریم» آزادتر می‌گردید و خود را تکان می‌داد و مثل روباهی که از بند دائم رهائی یافته باشد، قطعات پاره‌شدهٔ طناب‌ها را به دور می‌ریخت.

بالاخره کار پایان یافت و مردی که با ریختن خون چندین نفر به دام افتاده و گرفتار شده بود، به این سهولت آزاد گردید و سرنوشت عدهٔ کثیری به تاریکی گرائید و آیندهٔ نیروی متشکله در معرض خطری عظیم قرار گرفت.

«کریم» آزاد شد. از جای برخاست و چند بار مچ دستهای خود را حرکت داد. بازوان را به چپ و راست جنبانید و فشرد و رفع خستگی کرد. «رحمان» گفت:

ـ بنشین!. همانطور سرجای اولیه‌ات بنشین؛ مبادا یکی از فرماندهان برای بازرسی بیاید و تو را در این حالت ببیند.

«کریم» که می‌خواست آخرین قسمت نقشهٔ خود را به مرحله اجرا درآورد، لبخندی زد و گفت:

ـ آرام باش دوست من؛ خیالت راحت و دلت آسوده باشد. من کاری می‌کنم که هیچ کس از تو بازخواست نکند.

بیچاره «رحمان» آنقدر احمق و ساده بود که مقصود «کریم» را از بیان این جملات درک نمی‌کرد و نمی‌فهمید که چه سرنوشت شومی انتظار او را دارد. «کریم» با پای خود قطعات طناب را پس و پیش کرده، گفت:

ـ نگاه کن!. تو این طناب‌ها را جمع کن و من هم حلقه‌های فولادین را سر جای خودش می‌گذارم که همه چیز حالت طبیعی داشته باشد.

«کریم» از زیر چشم مراقب «رحمان» بود. نگهبان بخت برگشته خم شد که قطعات طناب را جمع کند، ولی درست در همین موقع «کریم» مثل گرگی درنده از جای جست و خودش را روی گردن «رحمان» انداخت و با یک ضربت مشت جوان بیچاره را غافلگیر کرد.

«رحمان» آنچنان غافلگیر شده بود که نمی‌توانست بدنش را روی دو پا نگه دارد و تعادل خویش را حفظ کند. چند ضربت مشت و لگد توازن او را از بین برد و از عقب نقش بر زمین گردید. «کریم» نیز بلافاصله روی سینهٔ او نشست و دستها را به دور گردن او حلقه نمود. دستهای «کریم» مانند دو حلقهٔ فولادین به دور گردن «رحمان» قرار گرفت و هر لحظه تنگ‌تر شد؛ تا جائی که نفس در سینهٔ نگهبان بدبخت حبس گردید و چشمانش نزدیک بود از حدقه خارج شود.

«رحمان» دست و پا می‌زد. بدن خود را بلند می‌کرد و به زمین می‌کوبید. چند بار دهان خود را گشود. مثل این بود که می‌خواست حرفی بزند و چیزی بگوید؛ اما نتوانست. راستی اگر شخص دیگری به جای «کریم» بود و به دیدگان «رحمان» می‌نگریست، عفو و بخشش را از نگاه آشفتهٔ او در می‌یافت. ولی «کریم» آن قدر بیرحم و قسی‌القلب بود که اجازهٔ هیچگونه رحم و شفقت به دل و روح خویش نمی‌داد و هر کاری را در نهایت بی‌انصافی به انجام می‌رسانید.

اندک‌اندک بدن «رحمان» سنگین شد. دیگر دست و پا نمی‌زد. نگاهش خورد شد، شکست و مثل رشته‌های شیشه‌ای که در زیر یک ضربت چوب بشکند، فرو ریخت. دیدگانش بی‌فروغ گردید و پلک‌هایش با سنگینی روی هم افتاد... تنها زبان سرخ رنگ او از دهانش بیرون آمده و در همان حال باقی مانده بود.

«کریم» با موفقیت از جای برخاست؛ لگدی به صورت «رحمان» زد و بعد

نفسی عمیق حاکی از پیروزی و رضایت کشید. بلافاصله خم شد و قطعه الماس را از شال نگهبان مقتول بیرون کشید و در جای اولیه یعنی زیر شال کمر خودش پنهان کرد. «کریم» به اسلحه نیز احتیاج داشت؛ لذا خنجر را از کمر «رحمان» برگرفت و در درون چکمهٔ خود جای داد و آرام‌آرام به طرف در رفت.

همه جا تاریک و خاموش بود؛ گوئی آسمان و طبیعت نیز آن شب با «کریم» جنایتکار سر سازگاری و مدارا داشت. زیرا ابر سیاه رنگی روی دریا سایه افکند و جمع ستارگان چشمک‌زن و ماه جهان تاب را نیز در پشت خود پنهان نموده بود. هیچ صدائی به گوش نمی‌رسید. مثل این که همه در خواب بودند و یا روی کشتی‌ها و سرنشینان آن گرد مرده پاشیده بودند که هیچ کس تکان نمی‌خورد و از جای خود نمی‌جنبید.

«کریم» در حالیکه از فرط خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و در عین حال که از شدت هیجان می‌لرزید، از در خارج شد و دولادولا خود را به عرشهٔ کشتی رسانید. یکی از اطاق‌های کشتی روشن بود. سپاهیان همه در ساحل بودند؛ زیرا می‌خواستند آخرین شب اقامت خود در «بصره» را به شادکامی بگذرانند و بعد به طرف سرنوشت نامعلومی که داشتند، حرکت کنند. به همین علت کشتی‌ها خالی بود و «کریم» با موفقیت نقشهٔ خود را عملی کرد.

روی اسکله چندین مشعل روشن بود و در روشنائی مشعل‌ها عده‌ای که رفت و آمد می‌کردند، دیده می‌شدند. یک نفر نیز روی کشتی مجاور که کشتی «سهراب» بود، قدم می‌زد... ولی فاصلهٔ آنها آن قدر زیاد بود که در تاریکی شب نمی‌توانستند «کریم» را ببینند.

«کریم» با مشاهدهٔ تاریکی و سکوت، اطمینان و آرامش خاصی یافت و زیرلب گفت:

ـ تا اینجا کارهای من با موفقیت انجام گرفت؛ اما ایکاش... راستی پول‌ها را در کجا پنهان کرده‌اند؟! سکه‌های طلا! جعبه‌های پر از جواهر در کدام اطاق و در کدام کشتی است؟! همهٔ آنها سهم من بود. یک تصادف ساده مرا از سعادت به دست‌آمده محروم کرده و به این روز سیاه انداخت. نه؛ من به این سادگی و به این سهولت‌از میدان‌خارج نمی‌شوم. همین‌امشب بایدمقداری ازجواهرات رابردارم!.

«کریم» غرق افکار دور و دراز در کنار لبهٔ کشتی ایستاده بود و به مشعل‌های

روی اسکله که از دور سوسو می‌زدند و در دست باد دریا می‌رقصیدند، می‌نگریست و همه جا و همه چیز و همه کس را فراموش کرده بود. قریب به نیم‌ساعت در همان حال باقی ماند. بین عقل و نفس او جدال بزرگی در گرفته بود. او سرگردان و پریشان نمی‌توانست تسلیم یکی از آنها شود. نفس او دچار وسوسه شده بود و می‌خواست به هر ترتیب که امکان دارد، خود را به محل گنج برساند و به قدر توانائی مقداری از جواهرات را به سرعت ببرد؛ ولی عقل او نهیب می‌زد و می‌گفت:

ـ آهای «کریم»؛ فرصت را از دست نده!. مگر دیوانه شده‌ای؟. تا اینجا کار تو با موفقیت انجام گرفته است. نگهبان را کشته و از مرگ حتمی نجات یافته‌ای؛ پس چرا فرصت را خراب می‌کنی؟. خودت را به آب بیفکن و برو!. نه... اصولاً چرا به آب بیافتی؟! از همین جا برو روی اسکله و آرام‌آرام راه شهر را در پیش بگیر و در میان ازدحام مردم ناپدید شو. «کریم» هوشیار و آگاه باش و بدان که همیشه طمع انسان را بدبخت می‌کند. حالا که جان خود را باز یافته‌ای، از جواهرات صرف‌نظر کن و برو!. برو؛ زیرا جوان همیشه و همه وقت برای ثروتمند شدن فرصت دارد...

«کریم» استدلال عقل خودش را می‌پذیرفت، لیکن نمی‌توانست وسوسهٔ دل را نیز نشنیده بگیرد و از آن ثروت عظیم چشم بپوشد. پس چه کند؟! آرام و بی‌صدا به راه افتاد و به طرف پله‌های طنابی بدنهٔ کشتی رفت.

می‌خواست از آن راه خود را به اسکله برساند و از طریق اسکله وارد شهر شده و ناپدید گردد. برای خود برنامه‌ای فراهم کرده بود و قصد داشت از راه خشکی به پایگاه پرتقالی‌ها رفته و کاپیتان «مروک» را از ماجرا آگاه کند و انتقام خود را از «پابلاس» و «فینی» بگیرد.

هنوز چند قدم دیگر با پله‌های طنابی فاصله داشت که ناگهان سایه‌ای از دور پیدا شد. مثل کسی که از خوابی سنگین بیدار شده باشد، یکه‌ای خورد و چندین مرتبه پلک‌های چشم را با خستگی به هم زد و دست و پای خود را جمع کرد و روی را برگردانید که شناخته نشود.

دلش مثل زنگ ناقوس کلیسا می‌زد. هر لحظه‌ای که می‌گذشت، بر التهاب و آشفتگی روح «کریم» می‌افزود. اولین کاری که کرد، این بود که پای خود را به

آهستگی بالا آورد و خنجر را از درون چکمه بیرون کشیده و در آستین لباس پنهان کند. لااقل با خنجر می‌توانست از خود دفاع کند. اگر آن شخص او را می‌دید و می‌شناخت، با خنجر قلبش را سوراخ می‌کرد و می‌گریخت که رسوائی بار نیاید. آری؛ چاره‌ای جز کشتن او نداشت!.

حرکات وحشت‌زده و نامرتب «کریم» سوءظن آن شخص راکه هنوز معلوم نبود کیست، جلب کرد. شاید اگر بی‌اعتنا و خونسرد در جای خود می‌ایستاد، او نیز پی کار خود می‌رفت و هیچ به او نمی‌نگریست و توجه نمی‌کرد.

ولی «کریم» چنان ترسیده بود که نمی‌توانست حرکات بدن خود را کنترل کند. گاهی یک قدم جلو می‌رفت و گاهی دو قدم به عقب برمی‌گشت و روی به دریا می‌ایستاد و سپس صورتش را به طرف کشتی متوجه می‌کرد و مجدداً جلو و عقب می‌رفت.

عاقبت آن لحظهٔ وحشت‌انگیز و حساس رسید و سایهٔ مرد ناشناس چون به نزدیکی «کریم» آمد، با صدائی محکم و رعب‌آور گفت:

ـ تو کیستی و اینجا چه می‌کنی؟!

«کریم» خنجر را آماده کرده بود که به جانب او حمله کرده و سینه‌اش را بشکافد و بگریزد، ولی فاصلهٔ بین آنها از پنج قدم تجاوز می‌کرد و «کریم» نمی‌توانست با یک جست خود را به او برساند؛ لذا جواب نداد. ناشناس برای دومین بار سئوال کرد:

ـ تو کیستی و اینجا چه کار داری؟!

این دفعه منتظر پاسخ «کریم» نشد و روی را به طرف دیگر کشتی کرد، دست را نیم حلقه گرد دهان گذاشت. قدرتی به صدای خود داد و با آوائی رسا فریاد کشید و گفت:

ـ آهای...نگهبان... نگهبانان کیستند که بیایند!.

صدای پای یکی از نگهبانان شنیده شد که به طرف آنها می‌دوید. «کریم» نیز فهمید که با «فینی» دشمن نیرومند و کینه‌توز خویش روبرو شده است. «فینی» هر شب برای سرکشی به نگهبانان و زندانی جنایتکار به کشتی می‌آمد و پس از چند دقیقه مجدداً به اسکله باز می‌گذشت و به اقامتگاه خود که در بندر قرار داشت، می‌رفت.

آن شب نیز که آخرین شب توقف در «بصره» محسوب می‌شد، برای سرکشی وارد کشتی شد. ولی هنوز چند قدم پیش نرفته بود که سایهٔ ناآرام و آشفتهٔ «کریم» را دید که با ناراحتی و نگرانی به چپ و راست می‌رود و راه فرار می‌جوید. رنگ از چهرهٔ «کریم» پریده بود که اگر چراغ و مشعل وجود داشت و روی او را می‌دیدند، گمان می‌کردند مرده است و جسدش راه می‌رود.

چاره‌ای وجود نداشت. صدای پای نگهبان عرشهٔ کشتی نزدیک می‌شد و اگر او می‌رسید، به کلی فرصت فرار از بین می‌رفت و «کریم» پس از آن همه زحمت و کشتن یک آدم بیگناه باز هم گرفتار می‌گردید و این دفعه دست و پایش را با زنجیر و گردنش را با غل و یوغ می‌بستند. «فینی» برای سومین مرتبه پرسید:

ـ گفتم تو کیستی؟.

و چون «کریم» باز هم جواب نداد، «فینی» شمشیر خودش را کشید و در حالیکه قبضهٔ آن را در دست می‌فشرد و زیر لب می‌غرید، پیش رفت. «کریم» مشاهده کرد که کار از کار گذشته و اگر چند ثانیهٔ دیگر درنگ کند، برای ابد فرصت را از دست داده است.

آناً تصمیم خود را گرفت و با یک حرکت سریع روی دو پا جست و در هوا چرخی زد و خود را به درون آب دریا انداخت و در تاریکی شب از نظر ناپدید شد. «فینی» با همهٔ سرعت عمل و زرنگی و با همهٔ هوش و ذکاوتی که داشت، فوراً ذهنش متوجه «کریم» شد و پیش خود گفت:

ـ شاید او نگهبان خویش را کشته باشد. این کارها از او بعید نیست. از این روباه هر عملی ساخته است.

صدای «فینی» عده‌ای را متوجه کرد. نگهبانان کشتی‌های دیگر نیز در عرشه جمع شدند و همه به دریا نگریستند؛ ولی در تاریکی چیزی نمی‌دیدند. «فینی» برای این که وقت تلف نشود، فرمان داد و گفت:

ـ او را تعقیب کنید. قایق‌ها را در آب بیندازید.

و خودش برای تحقیق دوان‌دوان به اطاق «کریم» رفت. در غیبت او نگهبانانِ کشتی‌ها قایق‌هارا به آب انداختند و پاروزنان در دریا به جستجوی «کریم» پرداختند.

«فینی» نفس نفس‌زنان وارد اطاق شد و در همان نگاه اول جسد «رحمان» را

دید و دانست که مرغ از قفس گریخته و رفته است. با همان سرعت به عرشهٔ کشتی بازگشت و بوق استخوانیِ مخصوص خطر را که در هر کشتی وجود دارد، به صدا درآورد. صدای بوق سکوت شامگاهی را شکست؛ در اطراف طنین انداخت و همه را مطلع کرد.

کشتی‌ها عموماً خود را برای حرکت آماده کرده بودند و شاید آن شب آخرین شب تفریح سپاهیان بود؛ زیرا طبق برنامه می‌خواستند فردا صبح به سوی اردوی پرتقالی‌ها حرکت کرده و جنگ را آغاز نمایند.

افراد و فرماندهان در حال استراحت و یا خواب بودند. عدهٔ زیادی نیز رفته و در مسافرخانه‌ها و بازارها و کوچه‌ها پراکنده بودند؛ معهذا صدای بوق به گوش همه رسید و آنها را از خواب غفلت بیدار کرد. ولوله‌ای برپا شد. همه می‌دویدند و هر کس از دیگری می‌پرسید که چه شده و چه اتفاقی افتاده است.

«سهراب» و «فردریکو» و «پابلاس» نیز هر جا بودند، دوان‌دوان خود را به عرشهٔ کشتیِ «فینی» رسانیدند و گرد او جمع شدند. «پابلاس» نفس زنان به آنجا رسید و بازوی «فینی» را گرفت و گفت:

ـ چه شده است؟!

«فینی» گفت:

ـ چه می‌خواهی بشود؟! صد بار گفتم «کریم» را بکشید و این مار خطرناک را قبل از اینکه آسیبی برساند، سرکوب نمائید. ولی کسی به حرفهای من گوش نداد و در نتیجه این شد که می‌بینی!.

همه فهمیدند که خطری بزرگتر از حملهٔ دشمن آنها را تهدید می‌کند و فرار «کریم» از هر بلائی بزرگتر و مهیب‌تر می‌باشد. «فینی» دست آنها را گرفت و به زندان سابق «کریم» برد. غل و زنجیر گسیخته و طناب‌های پاره شده را به آنها نشان داد و گفت:

ـ او «رحمان» نگهبان خود را به قتل رسانیده و گریخته است.

«فردریکو» سئوال کرد:

ـ قبلاً باید فهمید که او چگونه فرار کرده است؟.

«فینی» ابروان را درهم کشید و با تندی و خشونت جواب داد:

ـ این حرف‌ها را دور بیاندازید. چگونه فرار کرده است، به ما چه مربوط

می‌باشد؟! هر طور فرار کرده، بالاخره از کشتی خارج شده و اکنون در دریا شنا می‌کند و شاید هم به ساحل رسیده است.

«سهراب» گفت:

ـ راست می‌گوئی... حالا چه کرده‌ای؟.

ـ چکار از دست من ساخته است. عده‌ای را با قایق به تعقیب او فرستاده‌ام؛ ولی هیچ امیدی ندارم که آنها بتوانند «کریم» را دستگیر کنند. این جوان متقلب و حیله‌باز با زیردستی عجیب نگهبان خود را کشته و گریخته است. طبعاً از چنگ تعقیب کنندگان نیز می‌گریزد و بالاخره خود را به پرتقالی‌ها می‌رساند.

«پابلاس» سر را به علامت افسوس تکان داد و اظهار داشت:

ـ حادثهٔ بدی بود، اما تقصیر از خود ما است. زیرا موقعی که می‌توانستیم، او را نکشتیم و به این بهانه که باید با شکنجه و آزار کشته شود، زنده نگه داشتیم...

هنوز آنها در اطاق زندان سرگرم مذاکره و بحث و گفتگو بودند که صدای پای چند نفر در خارج شنیده شد. بلافاصله در باز گردید و سیمای خسته و گرفتهٔ رئیس نگهبانان کشتی‌ها نمودار شد که گفت:

ـ متأسفانه او گریخت و ناپدید شد.

«فینی» که از شدت خشم و غضب نزدیک بود دیوانه شود، پیش رفت و به نگهبان گفت:

ـ چطور شما نتوانستید با قایق‌های تندروی خود او را که با دست و پا و لباس در آب دریا شنا می‌کرد، بگیرید؟! راستی خجالت‌آور است!. با این زرنگی فردا چگونه در میدان جنگ هنرنمائی خواهید کرد؟. عجب... راستی ما چقدر احمق هستیم که به شما دلخوش شده‌ایم و امیدواری داریم!.

نگهبان گفت:

ـ ناخدا، توجه بفرمائید این به شجاعت مربوط نیست. اصولاً ما او را ندیدیم که بگیریم. همه جای دریا و اطراف کشتی‌ها را جستجو کردیم. اثری از «کریم» بدست نیامد و...

او باز هم می‌خواست حرف بزند که «سهراب» حرف وی را برید. با اشارهٔ دست اجازهٔ رفتن داد و گفت:

ـ گوش کنید... فعلاً کار از کار گذشته و «کریم» رفته است. باید چاره‌ای

اندیشید. به عقیدهٔ شما چه کنیم؟!

«فینی» از فرط ناراحتی نمی‌توانست حرف بزند. ناچار روی صندوقی خالی که در گوشهٔ اطاق کشتی بود، نشست. سر را روی زانوی راست گذاشت و به اندیشه فرو رفت. هر کس چیزی می‌گفت، ولی دیگران عقیدهٔ او را نمی‌پسندیدند و رد می‌کردند. «فردریکو» گفت:

ـ خوب است عده‌ای را به تعقیب او بفرستیم تا قبل از رسیدن به پایگاه پرتقالی‌ها دستگیرش کنند و سرش را ببرند و نزد ما بیاورند.

«پابلاس» سر خود را با نارضایتی تکان داد و گفت:

ـ هر کس از این راه به دنبال «کریم» برود، زنده برنمی‌گردد. او مثل موش در هر سوراخی پنهان می‌شود و مانند مار دشمن خود را فریب می‌دهد و چون گرگ گرسنه او را می‌درد و می‌خورد.

«فینی» که تا این لحظه خاموش بود، سر برداشت. از روی صندوق پائین جست و در حالیکه با قلاب کمربند خود بازی می‌کرد، گفت:

ـ من مسئول فرار او هستم؛ دیگران چه گناهی دارند که کشته شوند. «پابلاس» راست می‌گوید. هر کس به تعقیب «کریم» برود، زنده باز نخواهد گشت. از طرف دیگر او به دست من سپرده شده بود و در کشتی من زندانی بود. طبعاً من مسئول فرار «کریم» هستم. خودم بدنبال او می‌روم و کارش را یکسره می‌کنم. یا کشته می‌شوم و یا زنده می‌مانم و او را می‌گیرم. او به طور یقین از راه خشکی به طرف پایگاه پرتقالی‌ها می‌رود. من هم از همان راه با اسب حرکت می‌کنم و بالاخره او را می‌یابم.

«پابلاس» و دیگران مخالف بودند و می‌گفتند نباید تشکیلات فعلی ما به خاطر «کریم» بر هم بخورد و کشتی‌ها بدون فرمانده بمانند. «فینی» هم پافشاری می‌کرد؛ بالاخره موافقت شد که او به تعقیب «کریم» برود.

فصل دوازدهم

«فینی» و «پابلاس» و «سهراب» و «فردریکو» در اطاق کشتیِ «فینی» که یک روز زندان «کریم» بود، تا نزدیک صبح که هوا اندک‌اندک روشن می‌شد، صحبت و مذاکره می‌کردند. آنها خیلی حرف زدند و برای آینده نقشهٔ وسیعی کشیدند. حالا موقع آن بود که با حزم و احتیاط پیش بروند؛ زیرا دشمن از حملهٔ آنها آگاه بود و اگر هنوز چیزی نمی‌دانست، به زودی «کریم» آگاهشان می‌کرد و برای مقابله و جنگی خونین آمادگی فراهم می‌نمود.

از سوی دیگر «فینی» که یک رکن بزرگ از ارکان چهارگانهٔ قدرت جنگی را تشکیل می‌داد، می‌خواست جدا شود و به سوی سرنوشتی نامعلوم برود. پس می‌بایست بین اعمال خودشان و اقدامات احتمالی «فینی» هم‌آهنگی ایجاد کنند که نقشه‌هایشان نقش بر آب نباشد.

ما از مذاکراتی که در آن اطاق و برای انجام همین مقاصد صورت گرفت، هیچ ذکری به میان نمی‌آوریم. آنها را به حال خود می‌گذاریم و به سراغ «کریم» می‌رویم:

او از هفته‌ها قبل سیمای وحشت‌انگیز مرگ را مقابل روی خود می‌دید و چنگال خفه کنندهٔ عقرب نیستی را روی گلوی خود احساس می‌کرد. ناچار خویشتن را برای پذیرفتن مرگ آماده نموده بود، ولی... ولی می‌خواست قبل از مرگ از دشمنان خود؛ آنها که کاخ آرزوهای طلائی وی را در هم ریخته و نقش‌های آرزویش را محو نموده بودند، انتقام بگیرد.

او به این امید که خود را به ساحل برساند، در آب دریا جست و موقعی که چندین ذرع آن طرف‌تر سر از آب بیرون کرد، متوجه شد که چندین قایق در

تعقیب او هستند و عده‌ای پارو زنان دریا را برای یافتن وی جستجو می‌کنند. چند دقیقه در همان نقطه به چپ و راست و بالا و پائین نگریست. نفسی تازه کرد و بالاخره راه ساحل نزدیک را پیش گرفت و به شنا کردن پرداخت.

خوش‌شانسی او در این بود که به علت تاریکی هوا متعاقبین وی را نمی‌دیدند و از دور نیز صدای دست و پا زدن او و بهم خوردن آب شنیده نمی‌شد.

چندین دقیقهٔ دیگر گذشت. «کریم» تقریباً به ساحل نزدیک شده بود، ولی دیگر بازوانش کار نمی‌کرد. نفس در سینه‌اش گره خورده بود. خستگی زیاد جانش را می‌گرفت و هر چه جلوتر می‌رفت، سنگینی بدنش بیشتر می‌شد. هنوز با ساحل فاصلهٔ زیادی داشت. از دور سوسوی چراغ‌ها را می‌دید و در آرزوی رسیدن به ساحل و رفع خستگی آه‌های سوزنده و دردناک می‌کشید. پیش خود می‌گفت:

ـ حیف است که من در آب دریا خفه شوم. نه... اگر من بمیرم، آنها بدون مانع به مقصود می‌رسند. کاپیتان «مروک» را می‌کوبند، شکست می‌دهند و بر اریکهٔ سعادت تکیه می‌زنند و با ثروت بادآوردی که دارند، موقعیت خود را وسعت می‌دهند. نه... نه... من باید زنده بمانم و انتقام بگیرم. اگر کاپیتان «مروک» از نقشهٔ آنها مطلع شود، شکست نمی‌خورد. موقعیت جنگی می‌گیرد و درصدد دفاع بر می‌آید. آن وقت؛ اوه... چه خوب است!. مثل این که با ساحل فاصلهٔ زیادی ندارم!. نزدیک شده‌ام. این صدا چیست؟. گوئی همان آدم‌های آبی که خودم ساخته بودم، در دریا حرف می‌زنند و نام مرا بر زبان می‌رانند!.

«کریم» نفس را در سینه حبس کرد. به کمک پاها اندکی روی آب توقف کرد تا خستگی بازوان او رفع شد و خوب به صداهای اطراف گوش داد. از اعماق تاریکی صدای گفتگوی چند نفر شنیده می‌شد. بادگاهی این صدا را واضح‌تر و گاهی گنگ و مبهم به گوش او می‌رسانید. او در خلال کلمات نام خود را می‌شنید و نزد خود می‌گفت:

ـ نکند آدمهای دریائی به سراغ من آمده باشند؟! ولی نه، آدم‌های دریائی ساخته و پرداختهٔ اوهام و تصورات بشر است. من آدم زبون و بیچاره‌ای نیستم که این لاطائلات را بپذیرم. اما... پس این چیست؟!

«کریم» با زحمت جهت خود را تغییر داد و به عقب نگریست. ناگاه از درون تاریکی سایهٔ چند نفر را دید که سوار بر قایق به جانب او پیش می‌آمدند. وحشت مانند صاعقه به سرش فرود آمد و مثل خون در عروق و شرائینش دوید و به همه جای بدنش رسید. به دیدن آنها مختصر مقاومتی که داشت، از بین رفت. تعقیب کنندگان نزدیک می‌شدند. صدائی از عمق تاریکی شنیده شد که گفت:

ـ نگاه کنید. مثل این است که یک نفر جلوی قایق ما شنا می‌کند. آنجا را ببینید!. «کریم» است!.

دیگری گفت:

ـ «کریم» اکنون در ساحل است. او دریانورد قدیمی است و خوب می‌داند که چطور در دریا باید شنا کرد.

قایق به هر صورت نزدیک می‌شد. «کریم» برای چند ثانیه، یک مدت خیلی کوتاه کنترل خود را از دست داد. نفهمید چه حالی دارد و چه باید بکند؛ اما زود بر اعصاب و مغز وحشت‌زدهٔ خویش مسلط شد و درصدد چاره‌جوئی برآمد.

اگر دیگران گفته‌های رفیق خود را پذیرفته بودند و اندکی بر سرعت قایق می‌افزودند و سستی نمی‌کردند، «کریم» در همان نقطه کشته می‌شد و جنایتکاری که قصد ریختن خون هزاران نفر را داشت و برای ایجاد فاجعه بزرگی نقشه می‌کشید، نابود می‌گردید و همه آسوده می‌شدند. لیکن سستی آنها وضع را تغییر داد و سرنوشت جمع کثیری را عوض کرد.

«کریم» درست موقعی که شاید همه می‌توانستند او را با چشم خود ببینند، به زیر آب فرو رفت.

قبل از غوص نفسی عمیق کشید. ریه‌های خویش را از هوای تازه و فرحبخش دریا پر کرد و به زحمت در زیر آب به شنا کردن پرداخت. این کار برای او خیلی آسان بود. می‌دانید چطور؟. یافتن قایق چسبیدن به آن!. «کریم» از زیر آب خود را به قایق رسانید و از عقب به آن چسبید. باز نفسی عمیق کشید و بدون اینکه شنا کند، به پیشروی پرداخت.

سرنشینان قایق بروبر می‌نگریستند. تمام توجه آنها به قسمت جلوی دریا بود و ابداً این اندیشه از مغز آنها خطور نمی‌کرد که شاید گمشدهٔ آنها خودش را به

پشت قایق چسبانیده باشد. قایق همچنان در دریا پیش می‌رفت و «کریم» هم بدون اینکه شنا کند، روی آب کشیده می‌شد.

خستگی بازوان از کار افتاده‌اش به این ترتیب رفع شد. چه از این بهتر، چه سعادتی از این غیر مترقبه‌تر و بزرگتر!. «کریم» پیش خود می‌گفت:

ـ اوه؛ به ساحل نزدیک شدم!. این بدبختها نمی‌دانند که من پشت قایق آنها هستم. راستی اگر بفهمند، چه می‌شود؟! هیچ... دیگر کاری از دستشان بر نمی‌آید. زیرا خستگی بازوان من رفع شده و به محض احساس خطر زیر آب می‌روم و شناکنان بقیهٔ راه را طی کرده و به ساحل می‌رسم. وقتی پای من به خشکی رسید، هیچ‌کس قادر به گرفتن من نیست. اوه؛ راستی چراغهای ساحل را ببین!. «کریم» تو چه خوشبختی که به دست دشمنت از مرگ رهائی می‌یابی!. این را باید به فال نیک بگیری.

سرنشینان قایق نیز با خود صحبت می‌کردند. یکی به دیگری گفت:

ـ دیگر کجا می‌روی؟! برگردیم؛ بازوی من به خاک می‌خورد!. به ساحل رسیده‌ایم. اگر «کریم» تا اینجا رسیده باشد، مسلماً اکنون در خانهٔ یکی از دوستانش خوابیده و به ریش ما می‌خندد.

دیگران نیز با او موافق بودند. ناچار شخصی که در قسمت جلوی قایق نشسته بود، فرمان بازگشت را صادر کرد. «کریم» که از چند دقیقه قبل انتظار چنین لحظه‌ای را داشت، زیر آب فرو رفت و به شناکردن پرداخت. او می‌کوشید که هر چه بیشتر زیر آب بماند.

اندکی بعد پایش روی خاک بود و به آسانی می‌توانست سر را زیر آب نگه دارد. آخرین ذرات هوای درون سینهٔ خود را نیز مصرف کرده و بالاخره آرام‌آرام سر را از آب بیرون آورد و به اطراف نگریست. از دور قایق را دید که به سمت کشتی‌ها می‌رود.

خطر به‌کلی رفع شده و «کریم» جنایتکار از مرگ حتمی نجات یافته بود. باز هم صبر کرد که قایق دور شود؛ زیرا بیم داشت که بیرون آمدن از آب صدائی ایجاد کند و همان صدا توجه تعقیب کنندگان را جلب نماید. یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید که قایق به‌کلی از نظر ناپدید گردید. آنگاه «کریم» از آب خارج شد و با زانوان خسته و لرزان راه ساحل را در پیش گرفت و رفت.

اما نه... نه... ما «کریم» را رها نمی‌کنیم. در این فصل از کتاب همه جا به دنبال او هستیم و از کارهای عجیب او مطلع می‌شویم.

«کریم» با لباس خیس نمی‌توانست به شهر وارد شود. قبلاً باید لباس‌های خود را خشک می‌کرد. قیافه‌ای طبیعی به خود می‌گرفت و آنگاه قدم به شهر می‌گذاشت. وسائل برای او فراهم بود. پول داشت و صاحب چندین قطعه جواهر قیمتی نیز بود!.

یکبار از روی لباس جواهرات و سکه‌های طلا را لمس کرد و چون مطمئن شد که همه در جای خود باقی است، لبخندی بر لب آورد و روی تخته سنگی نشست و به بیرون آوردن و فشردن لباس‌های خود پرداخت.

هوای «بصره» گرم و سوزنده بود. «کریم» لباس‌ها را فشرد و روی سنگ انداخت. سنگ هنوز از حرارت آفتاب روز گرم بود و همان حرارت بقیهٔ آبی را که پس از فشردن در لباس‌های «کریم» باقی مانده بود، خشک کرد.

در طول مدتی که لباس‌هایش خشک می‌شد، «کریم» به تخته سنگ تکیه داده و پاها را روی رمل و ماسه‌های ساحل دراز کرده بود و به آینده و گذشتهٔ تاریک خود می‌اندیشید. زیر لب می‌گفت:

ـ کاپیتان «مروک» مرد مقتدری است و من هم مرد عاقل و دانائی هستم. من از قدرت او و او از عقل من استفاده می‌کند!.

در این موقع سر برداشت و به اطراف نگریست. چشمش به گوشهٔ شرقی آسمان افتاد. ناگاه از جای جست و گفت:

ـ اوه، صبح شده است!. هوا روشن می‌شود!.

فوراً به پوشیدن لباس پرداخت. چین و چروک‌های لباس را با دست مرتب کرد. شال را محکم به کمر بست و به راه افتاد و مستقیماً به طرف شهر رفت.

ساعتی را در یک قهوه‌خانه که محل زندگی مسافران و غریبان بود، گذرانید و سحرگاه به میدان مال فروشان شهر رفت. قبل از این که کسی او را ببیند و از هدف و مقصودش مطلع شود، اسبی خریداری کرد و سوار شد. به سرعت از شهر خارج گشت و در دشت پهناور ناپدید گردید.

اسبی که برحسب تصادف نصیب «کریم» شده بود، از نژاد عربی و یکی از بهترین اسب‌هائی محسوب می‌شد که در «بصره» وجود داشت و مورد معامله و

استفادهٔ شیوخ و سوارکاران معروف قرار می‌گرفت. اسب گوئی می‌فهمید که خطر مرگ راکب جنایتکارش را تهدید می‌کند. گوئی با احساس عجیب حیوانی خود درک می‌کرد که او از مهلکهٔ بزرگی گریخته و می‌بایست راه دور و دراز مقابل را با سرعت غیرقابل تصور بپیماید. شاید حیوان نجیب واقعاً می‌فهمید که با آن سرعت می‌رفت و به آن سهولت از «کریم» هم که اتفاقاً در سواری چندان مهارتی نداشت، اطاعت می‌کرد.

«کریم» در پایان روز اول دهانهٔ اسب را به سمت دریا کشید و خود را به ساحل دریا رسانید. او می‌خواست در عین حال خشکی و دریا را زیر نظر داشته باشد که چنانچه کشتی‌های اسپانیائی و ایرانی به طرف پایگاه می‌رفتند، چارهٔ دیگری اندیشیده و یا بر سرعت خود بیافزاید.

یک نوع احساس نامعلوم و غیرمشخص او را به طرف دریا می‌کشید، ولی اگر کسی در آن موقع آنجا حضور داشت و از «کریم» می‌پرسید که چرا راه مستقیم دشت را گذاشته و از ساحل دریا می‌رود، یا جواب قانع‌کننده نمی‌داد و یا می‌گفت:

ـ برای اینکه دریا را مراقبت کرده و کشتی‌های ایرانی و اسپانیائی را زیر نظر داشته باشم.

این جواب قانع کننده نبود؛ زیرا اولاً به فرض اینکه کشتی‌ها را می‌دید، کاری از دستش ساخته نبود. ثانیاً از آنجا کشتی‌هائی که از دریا می‌گذشتند، دیده نمی‌شد؛ مگر اینکه از نزدیکی ساحل عبور نمایند. «کریم» که از درک احساسات درونی خویش نیز عاجز بود و هیچ نمی‌دانست که یک احساس بیسابقه او را به سمت دریا کشیده و سرنوشتی غیرمنتظره و دور از تصور و خیالی برای وی تهیه گردیده است.

در طی نخستین روز «کریم» راهی طولانی را پشت سر گذاشت و مقدار زیادی از منطقهٔ خطر دور شد. ولی همان راه‌پیمائی او را آنچنان خسته کرده بود که یارای نشستن روی زین اسب را اندک اندک از دست می‌داد و از پای در می‌آمد.

نزدیک غروب آفتاب به واحه‌ای رسید که عده‌ای از اعراب ایرانی چادرنشین آنجا زندگی می‌کردند. همهٔ اهالی آن واحه اسب و شترهای سواری داشتند. از

گاو و گوسفند و اغنام و احشام اثری نبود و «کریم» که در کار خود مهارت داشت و سالها دریانوردی و زندگی در میان ملاحان و دزدان دریائی او را مردی با تجربه بار آورده بود، خیلی زود دریافت که ساکنین آنجا از طریق قاچاق و دزدی و گردنه‌گیری و سرقت اموال کاروانیان امرار معاش می‌کنند.

ابتدا در این عقیده چندان استوار نبود و مختصر شک و تردید داشت. ولی وقتی نخستین مردان قبیله را با چهره‌های بسته و صورت‌های پوشیده مشاهده کرد، دانست که با یک عده دزد قطاع‌الطریق روبرو خواهد شد. همه او را با دیدگان لبریز از تعجب و حیرت می‌نگریستند؛ زیرا سابقه نداشت که از راه خشکی مسافری به آنجا برسد. تا آن تاریخ کسانی که به واحهٔ آنها وارد می‌شدند، دزدانی بودند که از طریق دریا سفر می‌کردند و برای تبدیل اشیاء و به انجام کارهای ضروری دیگر پهلو می‌گرفتند.

ـ یک سوار با سر و روی خاک‌آلود؛ خسته و کوفته!.

هر کس به دیگری می‌رسید، این خبر را می‌رسانید و همین سئوال را می‌کرد. تا اینکه خبر ورود «کریم» به رئیس قبیله که مردی غول‌پیکر و درشت استخوان و قوی‌البنیه بود، رسید و فوراً دستور داد تا «کریم» را نزد او هدایت کنند. «کریم» در مقابل یکی از چادرها از اسب پائین جست و به زن جوانی که آنجا نشسته بود، گفت:

ـ من تشنه‌ام. اسبم نیز خسته است. ممکن است کمی آب به من بدهید؟.

زن جوان ابتدا از زیر چشم سراپای «کریم» را وارانداز کرد؛ بعد سربرداشت و گفت:

ـ چاه آب در همین نزدیکی است. آن نخل‌ها را می‌بینی؟.

«کریم» به طرف درختان نگریست و فهمید که برای سیراب کردن خود و اسبش باید به آنجا برود. اما در همین موقع زن جوان از جای برخاست و مثل اینکه دلش برای «کریم» به رحم آمده باشد، گفت:

ـ صبر کن تا یک دلو به تو بدهم. بدون دلو نمی‌توانی از چاه آب بکشی.

این را گفت و به درون چادر رفت. هنوز برنگشته بود که صدای سم چند اسب شنیده شد و چون «کریم» روی خود را برگردانید، عده‌ای سوار را مشاهده کرد که به جانب او می‌آیند.

به ناگاه دلش فرو ریخت و رنگ از چهره‌اش پرید. سواران همه لباس سیاه بر تن داشتند و صورت خود را به استثنای دو چشم با دستاری سفید بسته بودند؛ به طوری که از تمام صورت فقط بالای بینی و دو مردمک چشمهای آنها دیده می‌شد و شناختن آنها امکان نداشت.

وقتی سواران به «کریم» رسیدند، دهانهٔ اسبها را کشیده و توقف کردند. یکی از آنها پیش آمد. به رسم زمان سلام و خوش‌آمد گفت و اظهار داشت:

ـ رئیس قبیلهٔ ما با شما کاری دارد.

«کریم» می‌دانست که نپذیرفتن دعوت رئیس با مرگ برابری می‌کند و اگر می‌گفت با رئیس کاری ندارم و او را نمی‌شناسم، به زور و جبر او را می‌بردند و چنانچه مقاومت می‌کرد، با یک ضربت خنجر شکمش را از ناف تا گلو می‌دریدند؛ پس چاره‌ای جز قبول نداشت. لبخندی مودبانه بر لب آورد و گفت:

ـ چه سعادتی به من روی آورده است که رئیس شما خواهان ملاقات من می‌باشد. اطاعت می‌کنم؛ اما اجازه بدهید که آب بنوشم. اسبم را نیز آب بدهم که از فرط عطش و گرسنگی جانمان برلب رسیده است.

همان سوار که از ادب و اطاعت «کریم» خوشش آمده بود، در پاسخ گفت:

ـ لازم نیست برای کشیدن آب زحمت بکشید... در مهمانخانهٔ رئیس ما همه چیز آماده است و هر کس به اینجا وارد شود، تا روزی‌که قبیلهٔ ما را ترک کند، مهمان رئیس خواهد بود. بفرمائید و سوار شوید!

«کریم» نفسی به راحتی کشید. تا اینجا از اتفاقات راضی بود. او کاری بجز این نداشت که شب را با خیالی راحت به صبح برساند و چیزی جز آن نمی‌خواست که غذائی گرم و لذیذ بخورد و در بستری آسوده و نرم بخواند. لذا بدون معطلی بر اسب جست و به دنبال راهنمایان مسلح خود به راه افتاد.

چادر رئیس قبیله در وسط ردیف چادرها قرار داشت و مثل چادر «چنگیزخان مغول» عده‌ای مردان مسلح از آن نگهبانی می‌کردند. چادر چهار تیرک بلند داشت. فاصلهٔ هر تیر با دیگری بیشتر از پنج متر بود و روی این حساب زمین زیر چادر که به رئیس قبیله تعلق داشت، از یکصد متر مربع بیشتر بود. سواران در نزدیکی چادر از او فاصله گرفتند. فقط یکی از آنها همراه «کریم» وارد شد و جلوی رئیس سر را به احترام خم کرد و گفت:

ـ مسافری که خبر ورود او را دادیم، همین شخص است.

و بلافاصله قبل از اینکه رئیس چیزی بگوید، همان شخص گفت:

ـ اسب اصیل خوبی زیر پای دارد. سر و وضع و لباسش به اسبی که سوار آن است، نمی‌آید.

آنها به زبان عربی حرف می‌زدند و «کریم» که عربی را مثل فارسی خوب می‌دانست، همهٔ مذاکرات آن دو را می‌فهمید.

رئیس قبیله مردی چهل و چند ساله و همانطوری که ذکر گردید، درشت استخوان و غول‌پیکر بود. او با یک اشارهٔ دست، راهنمای «کریم» را مرخص کرد. بعد حدقهٔ چشمان را تنگ نمود که «کریم» را بهتر ببیند.

یک دقیقه به سکوت گذشت و بالاخره «کریم» سکوت را شکست و با لحنی مودبانه سلام گفت. رئیس اشاره کرد که نزدیک شود و چون «کریم» چند قدم جلو رفت، وی با صدائی خشن و دورگه که موی بر تن هر شنونده‌ای راست می‌کرد، پرسید:

ـ تو کیستی و از کجا می‌آئی؟.

«کریم» برای جلب توجه رئیس قبیله و روی همان حسابی که پیش خودش کرده بود، گفت:

ـ آیا اجازه می‌فرمائید که حقیقت را بگویم؟!

رئیس چند بار پلک چشمان خود را بر هم زد و گردنش را بالا گرفت. مستقیم به چشمان «کریم» خیره شد و گفت:

ـ بله؛ راست بگو... من از تو سئوالی نکردم که جواب آن دروغ و خالی از حقیقت باشد... باید راست بگوئی!.

«کریم» مجدداً سر خود را به احترام خم کرد و گفت:

ـ در این صورت من هم حقیقت را می‌گویم:

«من ناخدای یک کشتی تجارتی بودم. در دریا عده‌ای از اسپانیائی و ایرانی‌ها را که کشتی آنها غرق شده بود، نجات داده و سوار کردم. چند روزی که گذشت، فهمیدم که آنها برای یافتن یک گنج بزرگ زیر دریائی آنجا آمده‌اند و کشتی ایشان غرق شده است. از موقعیت استفاده کردم و دو نفر از آنها را کشتم و نقشهٔ گنج را به دست آوردم. بقیه نیمه شب گریختند و با یک قایق رفتند. من به استخراج گنج

مشغول شدم و قسمتی از جواهرات و سکه‌های طلا را بیرون آوردم. متاسفانه ملاحان که طمع داشتند و می‌خواستند هر چه هست با آنها نصف کنم، بر من شوریدند و با کمک همان عده که با یک کشتی بزرگ به آنجا رسیده بودند، مرا دستگیر کرده و گنج را تصاحب نمودند. سپس به طرف «بصره» حرکت کردند. من در «بصره» نگهبان خود را کشتم و گریختم و پس از خرید اسبی که اکنون زیر پا دارم، راه صحرا را در پیش گرفتم و اکنون به اینجا رسیده‌ام!».

«کریم» در این لحظه مکث کوتاهی کرد و بعد این طور ادامه داد:

ـ من می‌دانم که بین اسپانیائی‌ها و پرتقالی‌ها دشمنی شدید موجود است، لذا می‌خواهم خود را به پایگاه پرتقالی‌ها برسانم که شاید به کمک آنها گنج از دست رفته‌ام را به دست آورم و تصاحب کنم. اگر پرتقالی‌ها به من کمک کنند، تمام گنج را با رئیس آنها نصف می‌کنم.

«کریم» در کار خود مهارت داشت. موضوع را طوری شروع کرد و طوری پایان داد که اگر بعداً حقیقت فاش شود، چندان دروغ نگفته باشد. ضمناً با بیان این مطالب دیگ طمع رئیس قبیلهٔ اعراب را به جوش و خروش آورد و آتش هوس را در سینهٔ او برافروخت. گونه‌های برجسته و عضلانی رئیس قبیله از فرط شادی گل انداخته بود. او نیز یکی دوبار آب دهان را فرو برد؛ بعد گفت:

ـ خوب؛ نگفتی گنج چقدر بود؟! چقدر جواهر و سکه طلا داشت؟.

«کریم» که یک قدم به مقصود خود نزدیک شده بود، گفت:

ـ حساب ندارد. اینقدر می‌دانم که اگر خاک شهر «بغداد» را وجبی هزار سکهٔ طلا بفروشند، با آن گنج چندین «بغداد» می‌توانیم بخریم. تا آن روز که من ناخدای کشتی بودم، بیست صندوق لبریز از طلای شمش و سکه از عمق دریا بیرون کشیده و در انبار کشتی پنهان کرده بودم. بعد از من صدها صندوق نیز آنها استخراج کردند.

ـ عجب... عجب... راستی عجیب است!. در دنیا اینقدر طلاست و ما اینجا بیکار نشسته‌ایم؟!

این جملات را رئیس دزدان عرب طوری بیان کرد که نهایت شوق و علاقهٔ او را آشکار می‌ساخت. «کریم» نفسی به راحتی کشید و زانوی راست خود را خم کرد و راحت‌تر ایستاد. رئیس از تشک زربفت خود برخاست؛ دستی به شانهٔ

«کریم» زد و گفت:

ـ بسیار خوب؛ حالا تو میهمان ما هستی!.

بعد شخصی را بنام خواند و به او دستور داد:

ـ این شخص را به مهمانخانهٔ من ببر و از او پذیرائی کن. اسبش را نیز علیق بدهید و تیمار کنید که برای سفر آماده باشد.

«کریم» همراه راهنمای خود رفت و رئیس را در یکدنیا خواب و خیال طلائی باقی گذاشت. دقیقه‌ای بعد شخصی که «کریم» را به رئیس معرفی نموده بود، وارد شد. فرمانده دزدان خطاب به او گفت:

ـ می‌شنیدی چه گفت؟!

ـ بله شنیدم... اما حرفهای او باور کردنی نیست!.

مرد غول‌پیکر سر خود را تکان داد و پرسید:

ـ آیا امشب کشتی می‌آید؟.

او جواب داد:

ـ بله... دزدان دریائی طبق معمول می‌آیند که اموال مسروقه را تحویل داده و پول بگیرند.

ـ بسیار خوب... «فیدو» رئیس دزدان دریائی که همیشه در دریا است، حتماً از این ماجرا اطلاع دارد. امشب از او سئوال می‌کنیم. اگر او راست گفته باشد، مجبورش می‌کنیم که با ما همکاری کند. ولی اگر دروغ گفته باشد، شکمش را با دست خود می‌درم و قلبش را بیرون می‌آورم. به هر حال مراقب باشید که تا شب هنگام فرار نکند.

این فکر خوبی بود. رئیس قبیلهٔ اعراب به کار و فعالیت‌های «فیدو» دزد معروف دریائی آشنائی کامل داشت و خوب می‌دانست که او از همهٔ حوادث دریا اطلاع مستقیم دارد و اگر شخصاً نیز در آن حوادث دخالتی نداشته باشد، بی‌اطلاع نمی‌ماند. در این صورت تنها شخص صاحب صلاحیت برای تعیین صحت و سقم گفتار «کریم»، «فیدو» بود. «فیدو» در دریاهای اطراف به دزدی و سرقت کشتی‌ها مشغول می‌شد و وقتی انبارهایش از اموال مال‌التجاره پر می‌گردید و تعداد زیادی دختران و زنان مسلمان و غیرمسلمان را به اسارت می‌گرفت، مستقیماً کشتی خود را به طرف ساحل ایران می‌راند تا کارکرد هفتهٔ

خود را به رئیس قبیلهٔ مذکور بفروشد.

«فیدو» به دریای عمان در خلیج فارس دلبستگی عجیبی پیدا کرده بود و هر چه همکارانش به او توصیه می‌کردند که کشتی را به جوانب دیگر و اقیانوس‌های بی‌ابتدا و انتها براند، موافقت نمی‌نمود و کسی نمی‌دانست چرا «فیدو» به «خلیج فارس» تا آن درجه علاقمند شده است. این راز را فقط «یکپا» می‌دانست و او نیز با کسی سخن نمی‌گفت.

«فیدو» همانطور که می‌دانیم خواهان «روزالین» بود و به خاطر همان دختر با کاپیتان «مروک» مصالحه کرد و در ازای گرفتن «روزالین» از پایگاه اسپانیائی‌ها خارج شد و آنجا را برای پرتقالی‌ها باقی گذاشت. پس از جدال با «روشین» ناخدای پرتقالی و غرق کشتی تصور می‌کرد که «روزالین» در دریا غرق شده و گوشت بدنش طعمهٔ ماهیان گردیده است.

«فیدو» اندوهگین و غم‌زده در همین عقیده باقی بود، تا این که «یکپا» را از دریا گرفتند و حادثهٔ حمله به کشتی «سهراب» اتفاق افتاد. در آن شب فراموش نشدنی «فیدو» یک بار دیگر او را دیده و دانست که «روزالین» زنده و سلامت است.

از آن تاریخ به بعد در «خلیج فارس» به گردش پرداخت که شاید باز هم کشتی گمشده را بیابد و در همین جستجو به هر کشتی دیگر که برخورد می‌کرد، بی‌پروا حمله می‌نمود و هر چه می‌یافت، متصرف می‌شد و پس از چندی به قبیلهٔ اعراب می‌فروخت.

«کریم» غافل از همه جا به آنجا رفت و مورد پذیرائی قرار گرفت. غذائی چرب و لذیذ خورد و تا فرا رسیدن شب و لحظهٔ معین در بستری بسیار تمیز خوابید. تازه مشعل‌ها را افروخته بودند که نگهبانان ساحلی چراغ نوک دکل‌های کشتی را دیدند که از دور سوسو می‌زند.

خبر رسیدن کشتی دزدان دریائی به رئیس قبیله رسید و او بلادرنگ بر اسب جست و با عده‌ای از همراهان چهره بسته و نقاب‌زده به طرف ساحل راند. معمولاً رئیس قبیله به استقبال «فیدو» می‌رفت و فوراً به اتفاق دزد دریائی به چادر مخصوص باز می‌گشتند. امور تحویل و تحول به وسیلهٔ زیردستان آنها انجام می‌گرفت و پس از تقویم اجناس، رئیس قبیله سکه‌های طلا را مقابل

«فیدو» می‌ریخت.

آن شب نیز برنامه به همین ترتیب انجام شد و «فیدو» و رئیس قبیله در ساحل دریا با هم روبرو شدند. «فیدو» مشت خود را به علامت سلام بالا برد و گفت:

ـ سلام بر «سلیم»، رئیس شجاع قبیلهٔ «تماذ»!.

«سلیم» نیز دست را بر چشم راست نهاد و گفت:

ـ وسلام بر «فیدو»، راهزن جوان مرد دریائی!.

دو دوست قدیمی بر اسب نشستند. «فیدو» در آخرین لحظه که می‌خواست از ساحل به طرف قبیلهٔ «تماذ» براند، خطاب به زیر دستان خود و از جمله «یکپا» که آنجا حضور داشتند، گفت:

ـ زنان و دختران را زودتر تحویل دهید. آنها خسته و گرسنه هستند!.

و بعد که آرام‌آرام از ساحل دریا دور می‌شدند، «فیدو» به «سلیم» گفت:

ـ سه روز است که آذوقهٔ کشتی ما تمام شده است. این دفعه حوادث عجیبی برای من اتفاق افتاده و به همین علت چند روز بیشتر از معمول در دریا ماندیم و دچار کمبود آذوقه شدیم. می‌دانی چه شد؟. به من خبر دادند که برادر حاکم جزیرهٔ «بحرین» با خانوادهٔ خود به وسیلهٔ یک کشتی ایرانی به طرف ساحل می‌رود. با اینکه طوفان نزدیک بود، چند روز در مسیر راه کشتی بالا و پائین رفتم و درست در موقعی که طوفان آغاز شد، کشتی را از دور دیدم و حمله کردم. سرنشینان کشتی با دو دشمن روبرو شده بودند؛ یکی طوفان و دیگری افراد خونخوار من!. خیلی زود تسلیم شدند. مردان را کشتم. زنان را به اسارت گرفتم و اموال کشتی را نیز غارت کردم. چیزهای خوبی برای تو آورده‌ام که از همه بهتر دختر برادر «شیخ عبدالله» حاکم جزیرهٔ «بحرین» است. این دختر «ریحانه» نام دارد و از زیباترین دختران ایرانی است. من یقین دارم که او را به قیمت گزافی خواهی فروخت.

«سلیم» که هنوز از اندیشهٔ گنج و گفته‌های «کریم» فراغت حاصل نکرده بود، سخن او را برید و به تفصیل ماجرای ورود مسافر ایرانی را تعریف کرد و در پایان گفت:

ـ من حرفهای او را باور نکردم. می‌دانی چرا؟. آخر باور کردنی نیست که

چنان گنج بزرگی در اعماق دریا وجود داشته باشد!.

«فیدو» که با رنگ پریده سخنان او را گوش می‌داد، دهانهٔ اسب را کشید. بازوی «سلیم» را گرفت و با لکنت زبان و ناراحتی آشکار گفت:

ـ او را چه کردی؟. رفت؟! کجا رفت؟!

«سلیم» که با وجود تاریکی شب متوجه التهاب و انقلاب «فیدو» شده بود، جواب داد:

ـ او را نگه داشته‌ام. با او چکار داری؟. در این صورت حرفهای او راست است. تو هم تصدیق می‌کنی؟!

«فیدو» نفسی به راحتی کشید و برای اطمینان خاطر مجدداً پرسید:

ـ راست می‌گوئی؟. تو او را نگه داشته‌ای؟! نکند فرار کرده باشد؟!

«سلیم» اظهار داشت:

ـ مطمئن باش. افراد من مراقب او هستند. اسبش را در طویله بسته‌اند. خودش نیز در چادر میهمان خوابیده. خوب... پس چرا مرا راحت نمی‌کنی... جواب بده!. آیا او را راست می‌گوید؟!

تمام کوشش «سلیم» در این راه مبذول می‌شد که از صحت و سقم ماجرا مطلع شود. لذا موقعی که «فیدو» گفت:

ـ آری، او راست می‌گوید... هر چه گفته، حقیقت دارد... اما در کشتی آنها غیر از گنج، گوهر گرانبهای دیگری موجود است که من علاقمند آن هستم. من فقط او را می‌خواهم و به هیچ چیز دیگر کاری ندارم. بله... «روزالین» مال من و بقیه هر چه هست، متعلق به دیگران!.

«سلیم» نفس عمیقی کشید. از فرط شادی دستها را به هم مالید و زیر لب گفت:

ـ بسیار خوب؛ کارها بر وفق مراد انجام می‌گیرد!. «فیدو» به گنج چشم ندارد!.

اسبها شیهه می‌کشیدند و بر سرعت خود می‌افزودند. کم‌کم به چادرهای قبیله نزدیک می‌شدند و به همین نسبت ضربان قلب «سلیم» از فرط شادی شدت می‌یافت.

در ساحل دریا جنب و جوش شدیدی جریان داشت. صندوق‌های مال‌التجاره را از کشتی پیاده می‌کردند و بر پشت استران و شتران می‌نهادند. زنها

را نیز پیاده کرده و در یک ردیف جای دادند که پس از فراغت از بارگیری به مقصد دهکده هدایت کنند.

برخی از اسرا گریه می‌کردند. عده‌ای خاموش بودند و با دیدگانی خالی از نور امید به اشخاصی که در مقابل آنها رفت و آمد می‌کردند، می‌نگریستند. سرنوشت سیاه و تاریکی انتظار آنها را می‌کشید و همه می‌دانستند که دیریازود در بازار برده‌فروشان در معرض معامله قرار گرفته و برای همیشه از یکدیگر جدا خواهند شد.

در میان آنها تنها یک دختر سیاه‌چشم لبخندی تمسخرآمیز بر لب داشت و از دیدگانش شراره‌های خشم و نفرت برمی‌خاست. آن لبخند آرام و آن نگاه لبریز از کینه و انتقام با هم تناسب و هم‌آهنگی نداشتند؛ ولی هر چه بودند، تضاد عجیبی را که در روح دختر به وجود آمده بود، نشان می‌دادند.

بالاخره کار بارگیری پایان یافت و دختران را بر قاطرها سوار کرده و در میان عده‌ای محافظ مسلح به طرف قبیله حرکت دادند. «کریم» در چادر خود به صدای هیاهوئی که از خارج شنیده می‌شد، بیدار شده و در بستر نشسته بود. دلش می‌خواست باز هم بخوابد تا برای سفر دور و درازی که در پیش دارد، آماده‌تر باشد. ولی آن همه صدا و آن جنجال عجیب آرامش لازم خواب را از او می‌گرفت و حس کنجکاوی جوان شرور را تحریک می‌کرد که از حوادث خارج چادر و علت آن هیاهو آگاه شود.

از بستر خارج شد. چکمه‌ها را پوشیده، شال و کمر خود را که زیر سر گذاشته بود، برداشت و محل پنهان کردن جواهرات را بازدید نمود. چون مطمئن شد که چیزی دست نخورده است، شال را به دور کمر بست و به مرتب کردن عمامهٔ خود پرداخت. درست در همین موقع مردی وارد چادر شد و با ادب و احترام گفت:

ـ «سلطان سلیم» رئیس قبیله برای ملاقات میهمان خود آماده است!.

«کریم» دانست که حادثه‌ای اتفاق افتاده و علتی فوق‌العاده سبب شده است که شب هنگام آسایش و آرامش یک میهمان را مختل کرده و او را به چادر میزبان احضار نمایند. ناچار از جای برخاست، ولی دلش شور می‌زد. ناراحت بود. دستی نامرئی قلبش را می‌فشرد و چنان بود که حوادث خونینی را پیش‌بینی

می‌کرد. از خودش می‌پرسید که چه می‌شود؟. چه شده و یا چه خواهد شد، لیکن پاسخ قانع کننده‌ای به این سئوال‌ها نمی‌توانست بدهد و همچنان شورش دل و روحش باقی بود.

آورندهٔ پیام در آستانهٔ چادر ایستاده بود و می‌خواست «کریم» را با خود به چادر «سلیم» رئیس غول‌پیکر قبیله ببرد. «کریم» اشاره‌ای به او کرد و یکی بعد از دیگری از خیمه خارج شده و به طرف اقامتگاه رئیس رفتند.

«کریم» مرد فوق‌العاده باهوشی بود. روی همین هوش و ذکاوت بسیار، موقعی که به نزدیکی خیمه و خوابگاه «سلیم» رسیدند، وی نگاهی به اطراف افکند و اوضاع را برخلاف چند ساعت قبل آشفته و درهم مشاهده نمود.

عده‌ای غیر عرب در وسط چادرها و معابر قبیله رفت و آمد می‌کردند. تعداد زیادی اسب و شتر و قاطر با بارهای سنگین دیده می‌شد که عده‌ای برای تخلیه فعالیت می‌نمودند. «کریم» با نگاه بیگانگان را شناخت و فهمید که دزدان دریائی آنقدر به افراد آن قبیله انس و الفت دارند که حتی در اطراف چادر زنان و خانه‌های اشخاص نیز بدون ممانعت عبور و مرور می‌نمایند.

زانوان «کریم» سست شد و چند قدم آخر را با گامهای آهسته و ملایم پیمود که وقت بیشتری برای فکر کردن داشته باشد. به هر حال فاصله طی شد و به چادر «سلیم» رئیس قبیلهٔ «تماذ» وارد شدند. «کریم» با کمال ادب سلام گفت. «سلیم» و «فیدو» که کنار یکدیگر بر سفره غذا نشسته بودند، به او جواب گفتند. «سلیم» به اشارهٔ دست به «کریم» تعارف کرد که بر سفره بنشیند. او نیز نشست؛ لیکن درست در همین هنگام و قبل از اینکه مذاکره‌ای بین آنها انجام بگیرد، شخصی از خدمتگذاران رئیس قبیله وارد شد و گفت:

ـ با دختران چه کنیم؟.

«سلیم» نگاهی به «فیدو» کرد و گفت:

ـ «فیدو» دفعهٔ قبل بین اسرای تو چند پیرزن از کار افتاده و فرتوت وجود داشت که من ناچار همهٔ آنها را کشتم؛ زیرا نمی‌توانستم در بازار برده‌فروشان عرضه کنم. این دفعه از تو اجازه می‌خواهم که قبل از تحویل اسیران را مشاهده کنم.

«فیدو» خنده‌ای کرد و گفت:

ـ خوشبختانه این دفعه پیرزن اصلاً ندارم. هر چه هست، جوان و زیبا است. بگو آنها را به همین جا بیاورند و یک‌یک را در روشنائی مشعل‌ها ببین که از وجاهت و زیبائی چیزی کسر نداشته باشند.

«سلیم» نیز خندید و بعد خطاب به همان شخص گفت:

ـ در این صورت آنها را بیاور.

مامور از چادر بیرون رفت و «فیدو» در این فرصت از «کریم» پرسید:

ـ تو ناخدای کدام کشتی بودی؟. ماجرا را تعریف کن!.

«کریم» نگاهی لبریز از سوءظن و شک و تردید به «فیدو» نمود و متقابلاً سئوال کرد:

ـ اجازه می‌فرمائید از شما یک سئوال بکنم؟.

«فیدو» و «سلیم» دیدگان دریده و خون‌آلود خود را به طرف «کریم» برگردانیدند. سکوتی برقرار شد. هیچ‌یک از آن دو نفر انتظار چنین گستاخی را از مسافری ضعیف و غریب چون او نداشتند. او کیست که با چنان جسارت از «فیدو» جلاد «خلیج‌فارس» سئوال می‌کند و توضیح می‌خواهد؟. او با چه جرات در حضور «سلیم» رئیس خون‌خوار قبیلهٔ «تماذ» از پاسخ به سئوال انجام شده، استنکاف ورزیده و متقابلاً چیزی می‌پرسد؟. اصولاً سئوال او چیست؟!

«فیدو» سکوت را شکست. لبخندی مصنوعی و نفرت‌انگیز بر لب آورد و گفت:

ـ بگو؛ حرف بزن... چه سئوال داری؟.

«کریم» اظهار داشت:

ـ می‌خواهم نام شما را بدانم!. می‌دانم که رئیس دزدان دریائی هستید؛ ولی تردید دارم. نمی‌دانم «پیترو» هستید، یا «فیدو»؟! «خلیج فارس» و «دریای عمان» و «بحر احمر» به این دو نفر تعلق دارد!.

«فیدو» لبخند لبان خود را اندکی عمیق‌تر کرده، سر را به علامت رضایت تکان داد و گفت:

ـ من «فیدو» هستم!. حالا به سئوال‌های من پاسخ بده. از تو پرسیدم کاپیتان کدام کشتی بودی و چه کسانی به تو حمله کردند؟.

عضلات صورت «کریم» منبسط شد. دیدگانش که تا آن لحظه نور ناامیدی و

یاس ساطع می‌کرد، درخشیدن گرفت و آب دهان را با شادی محسوسی فرو داد. دستها را به هم سائید و خود را برای ادای پاسخ آماده کرد. «کریم» از این که فهمید با «فیدو» دشمن خونین و قدیمی «پابلاس» و «سهراب» و «فینی» روبرو است، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. این برخورد غیر مترقبه را دلیل پیروزی نهائی و شانس خود می‌دانست و به همین سبب تصمیم گرفت تا هر چه هست، بگوید و از معاضدت و مساعدت «فیدو» کمال استفاده را ببرد.

اما هنوز چیزی نگفته بود که پردهٔ چادر بالا رفت و صدای قیل و قال عده‌ای دختر و زن جوان شنیده شد که به داخل چادر رانده می‌شدند. دختران از ورود به چادر ابا داشتند و نمی‌خواستند در روشنائی مشعل‌ها چهره‌های آنها در معرض نگاه‌های ناپاک آن مردان خون‌آشام قرار بگیرد؛ لیکن چه می‌توانستند کرد؟. هیچ کاری از دستشان ساخته نبود. طبق رسوم آن عهد و زمان اسیر بودند و مانند مال‌التجاره و متاع در معرض معامله قرار می‌گرفتند.

چند دقیقه وقت آنها به تماشا گذشت. همه زیبا و همه جوان بودند، ولی یکی از آنها چنان زیبائی خیره‌کننده‌ای داشت که راستی چشم «سلیم» از تماشای او سیر نمی‌شد. «فیدو» با آرنج به پهلوی «سلیم» زد و گفت:

ـ تماشا کافی است!. فعلاً به سخنان این شخص گوش بده تا بعداً راجع به این دختران مذاکره کنیم.

«سلیم» روی خود را برگردانید و «کریم» سخن آغاز کرد و همه چیز را به طور مبالغه‌آمیز تعریف نمود؛ تا اینکه رشتهٔ سخن به آنجا رسید که گفت:

ـ «پابلاس» و «فینی» پس از فرار به کشتی «سهراب» و «روزالین» پناهنده شدند و با حیله و تزویر به ما حمله نمودند. ملاحان کشتی خودم که نان و نمک مرا خورده بودند، مرا اسیر و زندانی کردند و بقیهٔ گنج را از اعماق دریا بیرون کشیدند. حالا آنها صاحب چهار کشتی و عده‌ای مردان مسلح هستند.

این جملات آخر مورد توجه سه نفر از حاضرین قرار گرفت. «فیدو» به شنیدن نام «روزالین» تغییر حالت داد. «سلیم» از استماع سخنان «کریم» دربارهٔ گنج لذت می‌برد، ولی سومین نفر «ریحانه» دختر برادر «شیخ عبدالله» حاکم ایرانی «بحرین» بود که به شنیدن نام «پابلاس» رنگ چهرهٔ گلگون خویش را از دست داد و صورتش مثل گچ سفید شد. «کریم» همه چیز را تعریف کرد و

بالاخره گفت:

ـ من فرار کردم و به این ترتیب خودم را به اینجا رسانیده‌ام. قصد دارم نزد کاپیتان «مروک» بروم تا وی را از حمله‌ای که تهدیدش می‌کند، آگاه سازم. اگر کاپیتان «مروک» قبلاً مطلع شود، «سهراب» و «پابلاس» کاری از پیش نمی‌برند و در مقابل استحکامات بندر شکست می‌خورند و در دریا غرق می‌شوند. ولی...

تمام هوش و حواس «فیدو» در اطراف «روزالین» دور می‌زد و جز به او به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کرد. «ریحانه» نیز در مغز خود نقشه می‌کشید و پیش خود می‌گفت:

ـ اگر اینجا بمانم، به «پابلاس» دسترسی خواهم یافت. بله، این فکر خوبی است!. چه عیب دارد؟! باید انتقام بگیرم و برای گرفتن انتقام، از هرگونه فداکاری نباید خودداری کرد. قدر مسلم این است که دزدان دریائی مرا به این شخص می‌فروشند و او نیز ما را در بازار برده‌فروشان عرضه می‌کند... بله؛ باید فداکاری کرد!.

«ریحانه» نگاهی به اطراف کرد و ناگاه چشمش به گوشهٔ چادر افتاد و نگاهش روی تنبوری که به میخ آویزان بود، قرار گرفت. هنوز «کریم» حرف می‌زد که «ریحانه» به طرف تنبور رفت. مراقب او می‌خواست راهش را بگیرد، ولی «ریحانه» قبل از ممانعت او به تنبور رسید و آن را برداشت و به سینه فشرد.

مرد خشن بازوی او را گرفت و کوشید که تنبور را از دستش بیرون بیاورد، ولی «ریحانه» التماس می‌کرد. صدای آنها توجه «سلیم» و «فیدو» را جلب کرد. «سلیم» با اشارهٔ دست مرد مذکور را کنار راند و خطاب به «ریحانه» گفت:

ـ تو می‌توانی تنبور بزنی؟. هیچ موسیقی می‌دانی؟.

«ریحانه» با دست روی تارهای تنبور زد و گفت:

ـ آری، من عاشق موسیقی و شعر هستم و این دو هنر را خوب می‌دانم.

«فیدو» بادی در غبغب خود انداخت. «سلیم» که از داشتن چنان کنیز هنرمندی خوشنود بود، در جای خود جابجا شد و اظهار داشت:

ـ آفرین! آفرین!. برای هنرنمائی تو هیچ مانعی موجود نیست. بزن!.

این پیشنهاد همان چیزی بود که «ریحانه» آرزویش را داشت. اگر «سلیم» رئیس قبیله هر پیشنهاد دیگری می‌کرد و از هر باب سخن می‌گفت، «ریحانه» در

کار خویش و نقشه‌ای که طرح کرده بود، شکست می‌خورد و ناچار می‌شد از راه دیگری وارد شود و طرح تازه‌تری بریزد. او حالا از زبان «کریم» نام «پابلاس» را شنیده بود و به هیچ وجه دست از تعقیب او نمی‌کشید.

لبخندی حاکی از کمال رضایت و خشنودی لبهای «ریحانه» راکه مثل دو نیم برگ گل سرخ روی هم قرار گرفته بود، گشود. نگاهی فاتحانه و پیروزمندانه به اطراف افکند. «ریحانه» آرام‌آرام جلو رفت و در نیم قدمی «سلیم» بدون تعارف نشست و در حالیکه با سرانگشتان ظریف خویش به پرده‌های تنبور می‌زد و صدای موزون آن را بلند می‌نمود، به مخده تکیه داد.

«فیدو» با دیدگانی غرق حیرت و تعجب به آن دختر جسور می‌نگریست و در عین حال افسوس می‌خورد که چرا طی این چند روز از وجود او در کشتی استفاده ننموده است. وجود یک چنین دختر خوبروی و هنرمند در وسط دریا برای دزدی مثل «فیدو» مغتنم بود، لیکن «ریحانهٔ» هوشیار و زرنگ غیر از زیبائی چهره‌اش که نمی‌توانست آنرا پنهان کند، از آشکار ساختن هنرهای نادیدنی و پوشیده خودداری می‌نمود که توجه «فیدو» نسبت به او جلب نشود. ضمناً «فیدو» خوشحال بود و پیش خود می‌گفت:

ـ افسوس که فرصت خوبی از دست رفت و اگر حالا بخواهم او را به دریا بازگردانم، «سلیم» با من دشمن می‌شود. بسیار خوب؛ ولی من می‌دانم چه باید کرد!. چنان قیمتی برای او می‌گذارم که «سلیم» از خریدن او ناتوان باشد و دخترک مجدداً به کشتی من تعلق یابد.

«ریحانه» هنرنمائی را آغاز کرده و به آواز خواندن مشغول شد. هم خوب می‌خواند و هم خوب تنبور می‌زد. صدای دلنشین و گیرای «ریحانه» هم‌آهنگ با نوای گرم و فریبندهٔ موسیقی بر اعصاب تخدیر شدهٔ «سلیم» چنان اثر سحرانگیز و معجزه‌آسائی داشت که گوئی اندک‌اندک به خواب خوش فرو می‌رفت و لحظه به لحظه سست می‌شد. «کریم» نیز حالی دگرگونه داشت و برای اینکه براعصاب خود مسلط باشد، به خویشتن فشار می‌آورد.

«ریحانه» از زیر چشم مراقب همه بود و حال حضار را به فراست و هوش زایدالوصفی که داشت، در می‌یافت و خوشحال بود که تا آنجا در کار خود موفقیت حاصل کرده است. او یکی از سرودهای معروف عرب را می‌خواند و با

تنبور چنان ماهرانه همراهی می‌کرد که شنونده نمی‌توانست این همه هنر را از دختری به سن و سال او باور کند.

وقتی آرام شد، تا چند لحظه سکوت ادامه یافت. حضار از حال خلسه و نشاط بیرون نیامده بودند. بالاخره «سلیم» سکوت را شکست و برای اینکه فرصتی برای مذاکره با «فیدو» داشته باشد، رئیس اردوگاه خود را احضار نمود.

در این فرصت زبان به مدح و تعریف از «ریحانه» گشود و از وجاهت سرود خوش او سخن گفت و چون رئیس نگهبانان از در وارد شد، خطاب به وی گفت:

ـ گوش بده. «ریحانه» را به چادر بزرگی می‌برید و برای او همه وسائل آسایش را فراهم می‌کنید. او از این لحظه اسیر نیست. می‌فهمی؟. «ریحانه» گوهر گرانبهائی است که به قبیلهٔ ما میهمانی آمده است. دختران دیگر را نیز به همان چادر اولیه بازگردانید و برای آنها مامور بگذارید.

دختران را بردند و بعد «ریحانه» از جای برخاست و همراه راهنمای خود به چادر مجلل و باشکوهی که برای او درنظر گرفته شده بود، وارد شد. «سلیم»، «کریم» را نیز مرخص کرد و دستور داد که به چادر میهمان باز گردد. ولی هنوز «کریم» از چادر خارج نشده بود که مذاکرات «فیدو» و «سلیم» دربارهٔ قیمت آغاز گردید. «فیدو» که از معرفی «ریحانه» سخت پشیمان شده بود، می‌خواست او را به هر ترتیب که امکان دارد، به کشتی عودت دهد. لذا وقتی «سلیم» بهای «ریحانه» را پرسید، «فیدو» در پاسخ گفت:

ـ «ریحانه» یک طرف و دختران دیگر یک طرف. آنها را... ولی صبر کن. اول بگو چه نوع پولی می‌خواهی بدهی. ایرانی یا عربی؟.

«سلیم» گفت:

ـ پول ایرانی. همه را تومان طلای شاه عباسی می‌پردازم.

ـ بسیار خوب، قبول دارم. پس گوش بده. دختران دیگر مجموعاً صد تومان و «ریحانه» نیز به تنهائی صدتومان!.

رنگ از چهرهٔ «سلیم» پرید. سابقه نداشت که یک کنیز صدتومان قیمت داشته باشد. صدتومان پول هنگفتی بود. با این پول می‌توانست یک گله اسب خریداری کند. اوه؛ صد تومان «ریحانه»؟!

«سلیم» لب زیرین خود را به دندان گزید و به فکر فرو رفت. خیلی زود فهمید

که مقصود «فیدو» چیست، ولی به روی خود نیاورد. او نه قدرت پرداخت چنان پولی داشت و نه می‌توانست از «ریحانه» صرف‌نظر کند. پس تکلیف چیست؟!

«کریم» نزدیک در چادر ایستاده بود و به بهانهٔ پوشیدن کفش‌ها دست به دست و معطل می‌کرد که از مذاکرات آنها مطلع شود. وقتی سخن به اینجا رسید و «کریم» در روشنائی مشعل چهرهٔ رنگ پریده و صورت نگران و آشفتهٔ «سلیم» را دید، فوراً همه چیز را فهمید و ناگهان تصمیمی عجیب گرفت.

«سلیم» برای خریدن «ریحانه» پول نداشت. دفعات قبل تمام معاملات آن دو نفر چه کنیز و چه مال‌التجاره از پنجاه تومان ایرانی و یا هزار و پانصد دینار طلای عرب تجاوز نمی‌نمود؛ ولی این دفعه فقط بهای «ریحانه» یکصد تومان معین شده بود. ضمناً مسلم می‌دانست که «فیدو» هر چه آورده، یکجا و یک مرتبه می‌فروشد و محال است که «ریحانه» را به او بفروشد و بقیهٔ دختران و اموال مسروقه را به کشتی باز گرداند. پس چه باید کرد؟! «کریم» قدمی پیش گذاشت و خطاب به «سلیم» گفت:

ـ به چه فکر می‌کنید؟. ما ایرانیان باید در یک چنین مواقعی به درد هم بخوریم و مشکل یکدیگر را آسان کنیم. هیچ جای نگرانی نیست. من یک قطعه الماس به شما تقدیم می‌کنم. «فیدو» طلب خود را محاسبه می‌کند و بقیهٔ بهای آن را نیز نقداً با تومان ایرانی می‌پردازد و این الماس گرانبها را که شاید در همهٔ دنیا چند نمونهٔ انگشت‌شمار داشته باشد، همراه خود می‌برد. این الماس در گردن‌بند ملکهٔ «اسپانیا» جای داشته و من از اعماق اقیانوس بیرون کشیده‌ام.

«کریم» این را گفت و بلافاصله الماس را از زیر شال خود بیرون کشید و روبروی «سلیم» قرارداد. الماس بزرگی بود و در آن موقع زیر انوار سرخ رنگ مشعل‌های متعدد درون چادر چنان تلولو و درخشندگی پیدا کرده بود که راستی چشم بینندگان را خیره می‌کرد.

«سلیم» از فرط خوشحالی نفسی به راحتی کشید و با انگشتان لرزان و شوق‌زدهٔ خود قطعه الماس را برداشت و مقابل دیدگان گرفت و به تماشای آن مشغول شد.

دهان «فیدو» نیز از فرط حیرت بازمانده بود. او در همه عمر خود چنان الماس درشتی ندیده و نشنیده بود. پیش خود می‌گفت:

ـ این الماس خیلی بزرگ است. خیلی بزرگ و ارزنده، چه خوب بود اگر این الماس به من تعلق می‌یافت. بله، این مال من باید باشد. فقط شایستگی مرا دارد. اما این شخص شاید دروغ گفته. شاید جواهرات زیادی همراه داشته باشد. من از کجا می‌دانم؟! باید معلوم شود!. حقیقت باید کشف گردد.

«فیدو» در این افکار از زیر چشم «کریم» و «سلیم» را می‌نگریست و بعد خیره‌خیره به الماس نگاه می‌کرد. سکوت خیلی زود شکسته شد و «سلیم» دانهٔ الماس را مقابل «فیدو» گذاشت و گفت:

ـ این را چقدر قیمت می‌کنی؟.

قبل از اینکه «فیدو» جواب دهد، «کریم» که صد در صد در کار خود موفق شده و با این عمل دوستی «سلیم» را جلب نموده بود، از چادر خارج شد و به چادر خویش رفت و خوابید. «فیدو» لبخندی زد و گفت:

ـ هر چه بخواهی، می‌دهم. «ریحانه» و دختران دیگر، اموالی که آورده‌ام، همه مال تو!. صدتومان طلا هم می‌دهم.

«سلیم» که الماس را مفت بدست آورده بود و بهای واقعی آن را نمی‌دانست، این معامله را پذیرفت؛ لیکن «فیدو» گفت:

ـ بسیار خوب؛ من هم قبول کردم. اما این شخص، این «کریم» از این الماس‌ها زیاد همراه خود دارد. چرا معطلی؟. همین امشب سر او را در چادرش ببر و الماس‌ها را بیرون بیاور!.

«سلیم» ابروان خود را درهم کشید و گفت:

ـ نه، این نامردی‌ها کار ما نیست. اولاً او مهمان من است و هیچ جوانمردی میهمان خود را در خانه‌اش نمی‌کشد. ثانیاً دیدی که او به من محبت کرد؛ در حالی که تو دوست قدیمی من نتوانستی از «ریحانه» که به قول خودت صد تومان قیمت داشت، صرف نظر کنی و او را به من ببخشی!.

«فیدو» متعجبانه گفت:

ـ ولی «کریم» که بیگانه است. شاید روزی باعث دردسر شود.

«سلیم» جواب داد:

ـ فکر آن موضوع را نیز کرده‌ام. ما فعلاً به او احتیاج داریم!.

ـ چه فکری کرده‌ای؟. نقشه‌ات چیست؟.

«سلیم» ادامه داد:

ـ از وجود «کریم» و اطلاعات او باید استفاده کرد. به زودی کشتی‌های حامل گنج برای جنگ به سواحل ایران می‌آیند. ما قبلاً پرتقالی‌ها را از ماجرا مطلع می‌کنیم و نقشه‌ای می‌کشیم که آنها شکست بخورند. اگر شکست خوردند، من و تو قبل از رسیدن پرتقالی‌ها گنج‌ها را می‌ربائیم و می‌بریم و اگر شکست نخوردند، آن وقت با فرصت کافی نقشهٔ دیگری می‌کشیم.

«سلیم» این جملات را طوری محکم ادا کرد که «فیدو» تسلیم نظر او شد و دیگر چیزی نگفت.

آن شب دزدان دریائی در قبیلهٔ «تماذ» بلوائی بپا کرده و جشن و سرور راه انداخته بودند. دسته جمعی می‌خواندند؛ می‌رقصیدند و کباب و شربت می‌خوردند و عربده‌های مستانه می‌کشیدند.

نزدیک نیمه شب همه خسته و کوفته در گوشه و کنار زیر درختان نخل افتاده و به خواب فرو رفتند. تازه سکوت نسبی برقرار شده بود که صدای سم اسبی شنیده شد و بلافاصله سواری تنها، با سرعت وارد حریم قبیله گردید. نگهبانان مسلح جلو دویدند و راهش را گرفتند. همه متعجب و متحیر بودند. این سوار کیست و با چه قدرت و شجاعتی اینجا آمده است؟. سابقه نداشت که یک سوار تنها در آن موقع شب وارد قبیلهٔ آنها شود. از این گذشته سالها می‌گذشت که هیچ کس از راه خشکی به آن حدود نمی‌آمد.

کسانی که به قبیلهٔ «تماذ» رفت و آمد می‌کردند، عموماً دزدانی بودند که از طریق دریا و به وسیلهٔ کشتی خود را به آن حدود می‌رسانیدند و کمتر کسی جرأت داشت که جان خود را به خطر انداخته و با تحمل گرسنگی و تشنگی از راه خشکی به آنجا سفر کند.

حق داشتند متعجب باشند. هر کس از دیگری می‌پرسید:

ـ این کیست؟.

این «فینی» جلاد شجاع و شمشیرزن بی‌پروا بود که به دنبال «کریم» تا آنجا آمده و خبر نداشت چه حوادث خونینی انتظار او را می‌کشد. به محض اینکه نگهبانان راه را بر «فینی» گرفتند، سوار گفت:

ـ من مسافر هستم و قصد توقف ندارم. فقط از شما سئوالی دارم. آیا در طی

این دو سه روزه یک سوار تنها از این حدود نگذشته است؟. شما را به خدا جواب مرا صحیح بدهید.

«فینی» به لباس ایرانیان ملبس بود. لهجه و طرز سخن گفتن او کمتر سوءظن شنونده را جلب می‌کرد، لذا هیچکس نفهمید که او ایرانی نیست. یکی از نگهبانان گفت:

ـ یک سوار دیروز وارد شد و اکنون نیز مهمان رئیس قبیلهٔ ما است!.

«فینی» مشخصات او را پرسید و دانست که گمشدهٔ او یعنی «کریم» در همان قبیله است. لبخندی لب‌های او را گشوده و خطاب به نگهبانان گفت:

ـ پس امشب مرا در قبیلهٔ خود بپذیرید؛ تا فردا صبح که آسمان روشن شد، دوست گمشدهٔ خود را ببینم و رئیس قبیلهٔ شما را نیز ملاقات کنم.

موقعی که آنها سرگرم صحبت بودند، یکی از نگهبانان فوراً خود را به چادر رئیس رسانید و ماجرا را تعریف کرد. «کریم» نیز از صدای سُم اسبان و آمد و رفت نگهبانان و جنب و جوش مجددی که در قبیله پیدا شده بود، از خواب بیدار شد و از خدمتگذار چادر پرسید:

ـ چه خبر است؟! گویا اتفاقی افتاده است!.

او آنچه راکه شنیده بود، تعریف کرد. «کریم» به شنیدن این ماجرا سراسیمه از بستر خارج شد و با سرعتی عجیب لباس پوشید و دوان‌دوان از چادر بیرون رفت. هنوز نگهبانان با «فینی» صحبت می‌کردند و راه را بر او بسته بودند که «کریم» از اعماق تاریکی چهرهٔ او را دید و «فینی» را شناخت. زیر لب دشنام داد و گفت:

ـ ای بدبخت؛ با پای خودت به کام مرگ آمده‌ای!. حالا موقع گرفتن انتقام است.

این راگفت و به شتاب به طرف چادر «سلیم» رئیس قبیله رفت. «سلیم» در آن موقع شب بیدار بود و به گنج که سکوت و آرامش زندگی او را به هم زده بود، می‌اندیشید. «کریم» موقعی اجازه ورود گرفت که هنوز خبر ورود «فینی» را به او نرسانیده بودند و «سلیم» اولین دفعه از زبان «کریم» شنید که شخصی سوار بر اسب در آن موقع شب وارد شده است.

«کریم» ماجرا را تعریف کرد و از «سلیم» خواست که دستور بازداشت «فینی»

را صادر کند. این دستور فوراً اجرا شد و «فینی» را دست بسته به درون چادری کثیف انداختند؛ بدون آنکه به او بگویند گناهش چیست و چه تقصیری مرتکب گردیده است.

«فینی» در درون چادر لحظاتی چند به فکر و اندیشه فرو رفت. نمی‌دانست آنجا کجا است و چرا این اعراب چهره بستهٔ مسلح او را دستگیر کرده و درون چادر انداخته‌اند. اندک‌اندک چشمانش خسته شد و روی هم قرار گرفت و دیگر نفهمید چه شد و چه گذشت.

خواب سنگینی او را در ربود. موقعی به خود آمد که هوا روشن شده بود و عده‌ای در خارج چادر رفت و آمد می‌کردند. «فینی» کشانکشان خود را به پردهٔ چادر رسانید و از آنجا که شکاف کوچکی وجود داشت، به خارج نگریست.

قریهٔ بزرگی بود. چادرهای متعدد و گوناگونی وجود داشت و جمعیت کثیری از زن و مرد رفت و آمد می‌کردند. «فینی» خوب دقت کرد. اولین نکته‌ای که توانست تشخیص دهد، این بود که در آن قریه دو دسته مردم از دو ملت مختلف زندگی می‌کنند. یک عده اعراب که ساکنین اصلی آن واحه هستند و دیگری دزدان دریائی با البسهٔ مخصوص و قیافه‌های وحشت‌انگیز... «فینی» از خود می‌پرسید:

ـ اینها کیستند؟. در غیر این صورت اعراب چه خصومتی با من دارند؟.

هنوز از این اندیشه‌ها فراغت نیافته بود که صدای پای چند نفر پشت چادر شنیده شد. «فینی» دانست که آنها قصد ورود به زندان او را دارند؛ زیرا آنجا معبری نبود که اهالی رفت و آمد داشته باشند.

بلادرنگ روی زمین غلطید و از پشت شکاف پرده خود را به جای اولیه رسانید و همانجا بی‌حرکت باقی ماند و برای اینکه قیافه‌ای کاملاً طبیعی داشته باشد، خود را به خواب زد و دیدگان را بست. صدای پای آن چند نفر نزدیکتر می‌شد و درست موقعی که مقابل در رسیدند، یکی از آنها با صدائی خشن و دورگه پرسید:

ـ تو یقین داری که خود او است؟.

شخص دیگری که صدایش به گوش «فینی» بی‌اندازه آشنا بود، جواب داد:

ـ من مطمئن هستم؛ هیچ شک ندارم. زیرا دیشب با وجود تاریکی شب او را

با چشم خود دیدم و تشخیص دادم.

صدای سومین نفر شنیده شد که اظهار داشت:

ـ در این صورت چرا معطل هستید. وارد شوید!. همه چیز با مختصری تحقیق روشن و آشکار می‌شود. اگر این طور باشد، من نقشهٔ بسیار خوبی کشیده‌ام!.

«فینی» این صداها را می‌شنید. مذاکراتشان را نیز تشخیص می‌داد، ولی نه نام آنها را می‌دانست و نه حدس می‌زد که نقشهٔ آنها چیست؟. به هر حال همه چیز به زودی افشا می‌گردید.

یک دقیقهٔ دیگر پرده بالا رفت و «فینی» از لای پلک‌های نیمه بستهٔ خود سایهٔ سه نفر را تشخیص داد که به ترتیب وارد چادر شدند و مقابل او ایستادند. یکی از آنها که صدایش به گوش «فینی» آشنا بود، گفت:

ـ خود را به خواب زده... این مار خوش خط و خال شبها نیز فقط دو ساعت می‌خوابد؛ چه رسد به روز!.

دیگری فرمان داد:

ـ او را بیدار کن!.

و سومین نفر بدون درنگ پیش رفت و لگد سختی به شکم و سینهٔ «فینی» زد. «فینی» با اینکه از ابتدا مراقب آنها بود، متوحشانه از جای جست و سراسیمه نشست. برای اینکه کمکی به نجات خود کرده باشد، سلام گفت. یک نفر از آنها را در همان نگاه اول شناخت. او همان «کریم» حیله گر بود!. همان کسی که «فینی» برای گرفتن او تا آنجا آمده و در این دام خطرناک گرفتار شده بود.

یکی دیگر از آن دستهٔ سه نفری را نیز با اندکی فکر شناخت. او «فیدو» دزد معروف دریائی بود که هیچ کشتی تجارتی بدون گزند او و افرادش از «خلیج فارس» و «دریای عمان» نمی‌گذشت؛ ولی سومین نفر را نمی‌شناخت. از روی قرائن حدس می‌زد که او نیز رئیس قبیله باشد.

هیچ کس سلام «فینی» را جواب نگفت، چند ثانیه به سکوت گذشت و بالاخره «کریم» به سخن آمد و اظهار داشت:

ـ تو برای گرفتن من آمده‌ای؟! بدبخت؛ گنج و ثروت مرا از دستم ربودید، موقعیتم را خراب کردید. باز هم دست از جان من نکشیده و تا اینجا آمده‌اید؟.

«فیدو» یک قدم پیش رفت و در حالیکه شلاق دسته فلزی درازی در دست خود گرفته و با آن بازی می‌کرد، خطاب به «فینی» گفت:

ـ دوستان من تصمیم دارند تو را بکشند. البته مرگ تو به سهولت انجام نمی‌گیرد و اگر قرار باشد که تو بمیری، با شکنجه جان خواهی داد. ابتدا پاهایت را قطع می‌کنند. بعد چشمانت را بیرون می‌آورند. آنگاه انگشت‌های دستت را می‌برند و بالاخره پس از یک شبانه روز شکنجه و عذاب جانفرسا شکمت را پاره می‌کنند و جسدت را مقابل سگهای گرسنه می‌افکنند. می‌فهمی چه می‌گویم؟! آنها چنین نقشه‌ای برای تو کشیده‌اند؛ ولی اگر حاضر به همکاری با ما باشی، از هم اکنون آزاد خواهی شد و در بهترین چادرها زندگی خواهی کرد. جواب مرا بده. آیا با ما همکاری می‌کنی؟.

«فینی» که تا این لحظه بی‌حرکت و خاموش به آنها می‌نگریست، با دست و پای بسته در جای خود نیم‌خیز شد و با صدائی محکم و قیافه‌ای مصمم و دیدگان خشمگین و شرربار گفت:

ـ من ابتدا می‌خواستم از شما سئوال کنم که چرا مرا دستگیر کرده‌اید. اما وقتی «کریم» دزد جنایتکار را در میان شما دیدم، از طرح این سئوال منصرف شدم و مقصود نهائی شما را درک کردم. مطمئن باشید که بین آب و آتش، میان روز و شب، سپیدی و سیاهی هیچگونه تناسبی وجود ندارد. همانطوری که آب و آتش نمی‌توانند در یک جا جمع شوند، همکاری من با شما نیز امکان ندارد. من به دوستان خود خیانت نمی‌کنم و با شما جنایتکاران...

«فینی» هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که دست «فیدو» با شلاق خاردار بالا رفت و با شدت هر چه تمامتر پائین آمد. سر شلاق به صورت «فینی» اصابت کرد و دور سرش پیچید و از آنطرف به گردن و قسمتی از سینه‌اش رسید. «فیدو» وقتی شلاق را کشید، پوست صورت «فینی» با آن کنده شد و خون از جای شلاق بیرون جست و روی لباسش ریخت؛ معهذا «فینی» نه ناله کرد و نه اظهار عجز و ناتوانی نمود.

قریب به یک دقیقه سکوت برقرار شد و بعد «فینی» این سکوت سنگین را شکست و گفت:

ـ جوانمردان هرگز شخص اسیر دست بسته را کتک نمی‌زنند. این کمال

ناجوانمردی است که شخصی را با دست و پای بسته بزنند. مردانگی این است که دست و پای مرا بگشائید؛ شمشیری به من بدهید تا به تنهائی سزای اعمال زشت شما چند نفر را بدهم و سر از بدنتان جدا کنم!.

«فیدو» بدون درنگ دست را بالا برد و این دفعه با شدت بیشتری شلاق را پائین آورد و صورت و گردن «فینی» را مجروح و خونین نمود. نوک شلاق پلک پائینی چشم راست «فینی» را چنان مجروح کرد که آناً متورم و سیاه شد و دیگر نتوانست آن چشم را بگشاید. با این وجود نه نالید و نه گریست و نه عجز و ناتوانی نشان داد. همچنان گردن خود را افراشته نگه داشته بود و با بی‌پروائی سخن می‌گفت؛ مثل اینکه با جمعی از دوستان صمیمی خود نشسته است و صحبت می‌کند!.

سومین نفر یعنی «سلیم» رئیس قبیله اعراب «تماذ» در این هنگام با دست «فیدو» و «کریم» را عقب زد و خود را به «فینی» رسانید. کنار او زانو بر زمین زد و گفت:

ـ گوش بده!. من از طریق خیرخواهی با تو حرف می‌زنم، حفظ جان از جمله واجبات است و تو در این موقعیت خطیر وظیفه داری که جان خودت را از خطر حتمی نجات دهی. دوستان تو در جای خود باقی هستند. گوش بده... ما از تو کار بزرگی انتظار نداریم. اگر موافقت کنی، هم‌اکنون دستهایت را می‌گشائیم.

«سلیم» از زیر چشم نگاهی به «کریم» و «فیدو» کرد و چون آنها را موافق دید، به سخنان خود اینگونه ادامه داد:

ـ اولاً به ما بگو گنجی که از اعماق دریا بیرون کشیده‌اید، چقدر شده است!.

«فینی» با حال وخیم لبخندی زد و گفت:

ـ از دانستن این موضوع چه استفاده‌ای می‌برید؟. حقیقت این است که ما برای پنهان کردن گنج از دو اطاق کشتی استفاده کردیم و آن همه پول و جواهرات و شمش‌های طلا در یک اطاق جای نمی‌گرفت.

رنگ از چهرهٔ «سلیم» و «فیدو» پرید. «کریم» قبلاً چیزهائی دربارهٔ این گنج گفته بود، ولی آنها هرگز نمی‌توانستند تصور کنند که چنین ثروت عظیمی به چنگ آنها افتاده است و حالا که «فینی» با زبان خودش تعریف می‌کرد، جای شک و تردید باقی نمی‌ماند. جملگی از تعجب و حیرت نمی‌توانستند

خودداری کنند. «فینی» پس از این بیان مطلب گفت:

ـ اگر بقیهٔ سئوال‌های شماها از همین قبیل باشد، به همه پاسخ خواهم گفت.

«سلیم» آب دهان خود را با ناراحتی فرو برد و پرسید:

ـ ثانیاً بگو چند کشتی در اختیار دارید و عدهٔ مردان مسلح آماده به جنگ شما چقدر است؟.

«فینی» فکری کرد و گفت:

ـ پاسخ به این سئوالات خیانت بزرگی است که من به دوستان خود می‌کنم. ولی برای اینکه بدانید ما چیزی را از کسی پنهان نمی‌نمائیم، به این سئوال نیز جواب می‌دهم. «کریم» کشتی‌های جنگی دهگانهٔ ما را دریده است. ما ده کشتی جنگی، هفده توپ بزرگ، هشت توپ کوچک و چهار هزار و پانصد مرد جنگی در اختیار داریم.

«فینی» هر چه در این‌باره می‌گفت، ناصحیح بود و برای ارعاب آنها ارقام را بزرگتر می‌کرد و طوری قدرت جنگی «سهراب» را مطرح می‌ساخت که آنها مرعوب شده و چنانچه هدفی دارند، از تعقیب آن منصرف شوند. باز هم «فیدو» و «سلیم» نگاهی بین خود رد و بدل نمودند و سکوتی کوتاه حکمفرما گردید. «سلیم» این سکوت را نیز شکست و گفت:

ـ فقط یک کار دیگر با تو دارم. اگر اینکار را هم انجام دهی، آناً تو را آزاد می‌کنم و بند دست و پایت را می‌گشایم و یکی از بهترین چادرها را در اختیارت می‌گذارم. می‌فهمی؟. فقط یک کار دیگر با تو دارم و بس... گوش بده!. تو یک نامه می‌نویسی. نشانه‌ای نیز همراه نامه می‌کنی که دوستانت به مندرجات نامه اطمینان و اعتماد داشته باشند. بعد این نامه را به دست من می‌سپاری که برای یارانت به «بصره» بفرستم.

«فینی» از زیر چشم نگاهی خشم‌آلود به «سلیم» کرد و گفت:

ـ مضمون این نامه چه باید باشد؟.

«سلیم» جواب داد:

ـ خیلی ساده است. در این نامه به «سهراب» و «پابلاس» می‌نویسی که آناً به طرف قبیلهٔ ما حرکت کنند و در محلی که ما نشان می‌دهیم، توقف نمایند. بقیهٔ کارها را ما انجام می‌دهیم. برای تو هیچ زحمتی نیست!.

«فینی» پرسید:

ـ خوب؛ وقتی آمدند، چه خواهد شد؟.

ـ هیچ؛ چه می‌خواهی بشود؟. ما آنها را غافلگیر می‌کنیم و تمام افراد مسلح را می‌کشیم و گنج را تصاحب می‌نمائیم. «روزالین» را نیز به «فیدو» می‌بخشیم!. البته سهمیهٔ تو از گنج محفوظ است.

«فینی» با یک چشم بسته و صورت خون‌آلود خنده‌ای استهزاءآمیز کرد و گفت:

ـ شما عجب مردم احمقی هستید که از من چنین تقاضائی دارید!.

این را گفت و با پاهای بسته چنان لگد محکمی به شکم «سلیم» که روبروی او نشسته بود، وارد آورد که مرد غول‌پیکر چون دیواری که از بن خراب شود، نقش بر زمین گردید. «فیدو» با شلاق به جانب او حمله‌ور شد و ضرباتی کشنده زد. «فینی» قدرت دفاع نداشت. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، این بود که چشمان خود را ببندد که در اثر اصابت نوک شلاق از بینائی محروم نگردد.

«سلیم» نیز مانند شیر زخم خورده از جای برخاست و فریادی کشید. ماموران شکنجه را احضار کرده و دستور داد که بدن «فینی» را در میدان با میله‌های آهن داغ کنند و آن قدر او را شکنجه دهند که بیهوش شود. با این وجود «سلیم» و «فیدو» و «کریم» امیدواری داشتند و فکر می‌کردند که «فینی» نمی‌تواند شکنجه را تحمل کند و بلافاصله تسلیم می‌شود و نامهٔ مورد بحث را می‌نویسد و نشانه‌های قابل اعتماد می‌فرستد.

اما آن روز تا غروب چندین جای بدن «فینی» را با میله‌های آهنی که در کورهٔ آتش سرخ کرده بودند، سوزانیدند و داغ نمودند. ولی او تسلیم پیشنهاد آنها نشد و همچنان مقاومت میکرد.

غروب آفتاب «فینی» را با بدن سوخته و مجروح به درون چادر بردند و در گوشه‌ای از صورت به زمین انداختند و رفتند. یک کوزه آب شور و یک نان جوین سیاه نیز غذای «فینی» بود که برای او گذاشتند.

«ریحانه» در چادر خود غرق اندیشه‌های دور و دراز بود که صدای فریادهای جگرخراش «فینی» رشتهٔ افکارش را گسیخت و توجه او را به حوادثی که در بیرون می‌گذشت، جلب نمود. یکی از خدمتگذاران به او گفت:

ـ شخصی را در میدان قبیله شکنجه می‌کنند و بدنش را با میله‌های آهنی داغ می‌نمایند.

«ریحانه» هر چه کوشید، نتوانست از آنجا شخص مذکور را ببیند و چون حس کنجکاوی او سخت تحریک شده بود، خدمتکار را به گوشه‌ای کشید و از او پرسید:

ـ او کیست؟. آخر چه گناهی مرتکب شده که مستوجب چنین عقوبتی است؟!

مستخدم همه چیز را برای او تعریف کرد و در پایان گفت:

ـ من درست نفهمیدم چه می‌گفتند. همین قدر می‌دانم که او «فینی» نام دارد. «سلیم» از او می‌خواست که نامه‌ای برای دوستان خودش... اسم آنها را نیز بخاطر می‌آورم... «پابلاس» و «سهراب» بنویسد.

به شنیدن نام «پابلاس»، «ریحانه» هوشیار شد و فهمید که یکی از دوستان گرفتار شده و از او می‌خواهند که به آنها خیانت کند. ناگهان فکری مثل برق از مغز «ریحانه» گذشت و پیش خود گفت:

ـ اگر او را نجات دهم، به کمک او خودم نیز می‌توانم از این مهلکه بگریزم. بله، در این قبیل مواقع باید از جان گذشتگی نشان داد. فداکاری و شجاعت لازم است!.

دل دختر جوان بطور عجیب و بی‌سابقه‌ای می‌طپید و شور می‌زد. در همه عمرش آنقدر هیجان و وحشت حس نکرده بود. حتی موقعی که در وسط دریا دزدان دریائی به کشتی پدرش حمله کردند و شروع به قتل عام مردان کشتی نمودند، «ریحانه» تا آن درجه نترسیده بود. لیکن حالا، قبل از آنکه دست به کاری بزند و قدمی بردارد، قلبش به سختی می‌طپید و نفسش به شماره افتاده بود.

به هر حال چاره‌ای نداشت، جز آنکه به هر تقدیر «فینی» رانجات دهد و به ترتیبی که سرنوشت پیش می‌آورد، برای تهیهٔ موجبات فرار او اقدام کند. چندین دفعه تا پشت پردهٔ چادر رفت و بازگشت. جرأت بیرون رفتن و هیچگونه اقدامی را در خود نمی‌دید و در عین حال آنقدر توانائی نداشت که از شنیدن نام «پابلاس» آرام بنشیند و دست روی دست بگذارد.

قدر مسلم این بود که «ریحانه» به تنهائی قادر به انجام این کار مهم نبود. به

وضع آن قبیله آشنائی نداشت. چادر مرد زندانی را نمی‌شناخت و به فرض اینکه از چادر خود بیرون می‌رفت، چون نگهبانان او را هنوز نمی‌شناختند، دچار سوءظن می‌شدند و دستگیرش می‌کردند. پس چاره چیست؟. چه باید بکند؟! از زیر چشم نگاه دزدانه‌ای به خدمتکار خود کرد و به ناگاه اندیشه‌ای از مغزش گذشت و پیش خود گفت:

ـ اگر این دختر از کنیزان باشد، می‌تواند به من کمک کند و با مساعدت او که با نگهبانان و وضع عمومی قبیله آشنائی کافی دارد، به طور یقین موفق می‌شوم.

این اندیشه به سرعت برق در مغزش قوت گرفت و مثل آتش مذاب در عروق و شرائین وی جریان یافت و حرارتی کم نظیر در بدنش ایجاد کرد. عرق بر پیشانی و پشتش ظاهر شد و در نهایت بلاتکلیفی و ناامیدی لبخندی حاکی از رضایت لب‌هایش را از هم گشود. دخترک به چیدن موز در ظرف اشتغال داشت و چون خانم خود را بالای سر دید، به احترام او از جای برخاست، «ریحانه» در کمال مهربانی بازویش را گرفت و با مهارت مخصوصی که فقط از زنان ساخته است، گفت:

ـ آفرین... آفرین... من چند دقیقه‌ای است که به دست‌های ظریف و طرز کار تو نگاه می‌کنم. خیلی باسلیقه و هنرمند هستی. تو باید در بغداد، خانم یک خانهٔ بزرگ و باشکوه باشی و یا در «اصفهان» چندین غلام و کنیز را فرمان دهی. چه شده که در اینجا به خدمت دیگران مجبور شده‌ای؟.

دخترک به شنیدن این سخنان آهی کشید. سر را پائین انداخت و چیزی نگفت «ریحانه» که یک قدم به مقصود نزدیک شده بود، دنبالهٔ موضوع را گرفت و اظهار داشت:

ـ چند وقت است که در این قبیله هستی؟.

دختر می‌خواست باز هم خاموش باشد، ولی مهربانی و خوشروئی «ریحانه» او را به سخن گفتن واداشت و بالاخره مهر سکوت را شکست و گفت:

ـ من از اهالی «یمن» هستم. پدر و مادر داشتم و چند ماه قبل در حین سفر و هنگام بازگشت از «مکه» دچار دزدان دریائی شدیم. همین «فیدو» که پدر شما را کشت، پدر و مادر مرا نیز به قتل رسانید و همراه با یازده دختر جوان دیگر به اسارت گرفت و هفتهٔ بعد به «سلیم» رئیس قبیلهٔ «تماز» فروخت. «سلیم» دختران

دیگر یمنی را به «عربستان» فرستاد و در بازار برده‌فروشان فروخت؛ ولی من نزد خود نگه داشت. تا دو هفته وضع من خوب بود. در همین چادر که امروز شما مسکن دارید، زندگی می‌کردم و چند خدمتکار داشتم.

در اینجا دختر جوان مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

ـ سرنوشت شما نیز بهتر از من نیست!.

«ریحانه» به شنیدن این مطلب آنقدر منقلب و آشفته شده بود که می‌خواست گریه کند. بغض گلویش را می‌فشرد و به زحمت از ریختن اشک جلوگیری می‌کرد. چند لحظه به سکوت و خاموشی گذشت. در طی این مدت خیلی کوتاه «ریحانه» بر اعصاب متشنج خود مسلط شد و با لحن حاکی از شفقت و مهربانی اظهار نمود:

ـ راست می‌گوئی!. اگر آن روز تو هم برای نجات خود اقدام می‌کردی، امروز به این سرنوشت دچار نمی‌شدی.

دختر با حیرت به صورت «ریحانه» نگریست و گفت:

ـ چه می‌گوئید... برای نجات چه می‌توانید بکنید؟! این فکر را که به بهای جان شما تمام می‌شود، از مغز خود بیرون کنید. زیرا هرگز دختری نتوانسته از چنگ «تماذ» و سواران او فرار کند.

ـ راست می‌گوئی؛ هیچ دختری به تنهائی قادر به فرار نیست. اما من تنها نیستم. دوست نیرومند و مقتدری دارم که نام او، «سلیم» و یارانش را به وحشت می‌افکند.

دختر از جای برخاست و با سرعت خود را به پرده چادر رسانید. این طرف و آنطرف را نگریست و چون مطمئن شد که کسی سخنان او و خانمش را نمی‌شنود، نزد «ریحانه» بازگشت و پرسید:

ـ دوست مقتدر و نیرومند شما کیست؟.

«ریحانه» پیروزمندانه جواب داد:

ـ همان «پابلاس» که چند دقیقه قبل نام او را به زبان آوردی... بدون اینکه او را بشناسی و از سوابقش و کارهایش اطلاعی داشته باشی. می‌فهمی؟. نمایندهٔ او «فینی» مرد اسیری است که اکنون در چادر زندان افتاده و ناله می‌کند.

دختر بیچاره با رنگ پریده، سخنان «ریحانه» را گوش می‌داد و نمی‌دانست

عاقبت کار چه می‌شود. «ریحانه» گفت:

ـ اگر تو با من مساعدت کنی، هم من نجات می‌یابم و هم موجبات رهائی تو را فراهم می‌کنم که به شهر و دیار خودت بازگردی و به برادرت ملحق شوی. آیا حاضری؟.

دختر آب دهان را با ناراحتی فرو برد و گفت:

ـ آب از سر من گذشته و کاری که نباید بشود، شده است. من روی بازگشت نزد برادرانم را ندارم، اما بخدا سوگند که هر چه در قدرت داشته باشم، از کمک به شما خودداری نمی‌کنم.

شادمانی «ریحانه» حد و اندازه نداشت. دلش می‌خواست دهان خدمتکارش را بوسه بزند و سرش را در آغوش بگیرد. او گفت:

ـ بفرمائید از من چه کاری ساخته است؟. هر چه می‌خواهید و بتوانم، انجام می‌دهم.

«ریحانه» اظهار داشت:

ـ تقاضای من از تو این است که امشب مرا بعنوان گردش در میان چادرها بگردانی و ضمناً چادر مرد زندانی را نیز به من نشان دهی. همین و جز این فعلاً هیچ کاری از تو نمی‌خواهم.

دختر خدمتکار گفت:

ـ این مهم نیست. زیرا اجازه داده‌اند که هر وقت میل داشته باشید، برای گردش از چادر خارج شوید.

دختران دیگر نیز اکثراً بیرون می‌رفتند و ساعت‌ها در نخلستان و این طرف و آن طرف می‌گشتند و تفریح می‌کردند. «ریحانه» خوشحال و راضی از جای برخاست. مقنعه انداخت و گیوه به پای کرد و همراه خدمتکار سوگند خورده‌اش از چادر بیرون رفت. دختر خدمتکار توضیح می‌داد و هنگام عبور از مقابل چادرها می‌گفت:

ـ اینجا اقامتگاه زنان «سلیم» است. آن چادر سیاه رنگ چادر زندانی است که دو نفر نگهبان دارد. این دو نفر مرتباً مراقب او هستند.

«ریحانه» پرسید:

ـ طویله کجا است؟!

خدمتکار گفت:

ـ نزدیک نخلستان. می‌بینید؟! دستهٔ اسب‌ها در حرکت هستند. طویله‌ها آنجا است. برادر کوچک «سلیم» رئیس اصطبل می‌باشد.

«ریحانه» با لحن خاصی سئوال کرد:

ـ آیا «سلیم» برادر دارد؟. او چگونه مردی است؟!

خدمتکار گفت:

ـ او جوان بیست و چند ساله‌ای است که «سلیم» چون جان خود دوستش دارد. در جنگها و حملات شرکت نمی‌کند، مبادا کشته شود. «سلیم» او را مثل گوهر گرانبهائی محافظت می‌کند که از دست نرود.

«ریحانه» از همانجا به چادر بازگشت. از گردش خود نتیجه گرفته و نقشهٔ دقیقی کشیده بود که نود درصد به موفقیت آن اطمینان داشت. وقتی به چادر رسیدند، «ریحانه» به خدمتکار خود دستورهای لازم را داد و در پایان گفت:

ـ «ابراهیم» برادر «سلیم» را نزد من بیاور. من خود را برای پذیرائی او آماده می‌کنم. نترس، «سلیم» نمی‌فهمد. نمی‌گذارم «سلیم» آگاه شود.

خدمتکار رفت و «ریحانه» به سرعت به تعویض لباس پرداخت و به آرایش و تنظیم چادر خود مشغول شد. تختخواب خویش را مرتب کرد. چند شاخه عود افروخت که فضای درون چادر معطر و خوشبو باشد.

«ابراهیم» جوان شجاعی بود که با وجود آنهمه محبت نسبت به برادر خود حسن نیت نداشت. علت بدبینی او به «سلیم» محدودیت شدیدی بود که برای وی قائل می‌شد و از ارتباط او با اهالی قبیله جلوگیری می‌کرد. آن روز «ابراهیم» تازه از طویله خارج شده بود که ناگهان صدای زنی را پشت چادر شنید و با حیرت و تعجب به آنسوی رفت. در نگاه اول خدمتکار را شناخت و گفت:

ـ چه می‌خواهی؟. با من چکار داری؟!

دختر گفت:

ـ ابراهیم؛ ستارهٔ اقبال تو درخشیدن گرفته است. دختری که برادرت از «فیدو» برای خودش خریده، سخت عاشق تو شده و هم اکنون مرا فرستاده است که تو را نزد او ببرم.

«ابراهیم» با ناراحتی گفت:

ـ مگر دیوانه شده‌ای؟! این چه کاری است؟. برادرم مرا می‌کشد. اگر بفهمد، سر تو را مثل گنجشک از بدنت جدا می‌کند. زود برگرد و به او بگو که ابراهیم...

اما «ابراهیم» چنان دچار هیجان شده بود که نتوانست جمله را تمام کند. قدرت آنرا نداشت که به خدمتکار جواب رد بدهد. تمام آن روز از دهان این و آن وصف آن دختر را شنیده بود. دزدان دریائی می‌گفتند «او برادرزادهٔ حاکم بحرین است. از خویشان شاه عباس صفوی می‌باشد و آنقدر زیبا است که چشم انسان را خیره می‌کند».

آن روز «ابراهیم» خیلی چیزها شنیده بود و حالا که خدمتکار از طرف همان دختر او را به چادرش دعوت می‌کرد، چگونه می‌توانست دعوت او را نپذیرد؟! «ابراهیم» حتی اگر مسلم می‌دانست که کشته می‌شود، نمی‌توانست این دعوت را رد کند. اندکی مکث کرد و بالاخره گفت:

ـ برو... برو... من غروب آفتاب که برادرم برای تحویل گرفتن اموال مسروقه از قبیله خارج می‌شود، به چادر او می‌آیم.

دختر به سرعت نزد «ریحانه» بازگشت و چون تا غروب آفتاب مدت زیادی باقی نمانده بود. گفت:

ـ منتظر باش که او هم اکنون می‌آید. اتفاقاً امشب «سلیم» همراه «فیدو» و «کریم» از قبیله خارج می‌شوند و تا چند ساعت از شب گذشته باز نمی‌گردند.

«ابراهیم» تا غروب آفتاب در همان حوالی طویله قدم زد. سخت ناراحت و نگران بود. از این می‌ترسید که مبادا کسی هنگام ورود و خروج به چادر «ریحانه» او را ببیند و به برادرش اطلاع دهد.

تازه آفتاب به دامن افق مغرب فرو رفته بود که «ابراهیم» از پشت چادرها به طرف چادر «ریحانه» رفت. دلش شور می‌زد. قلبش می‌طپید. قیافهٔ آشنای خدمتکار ظاهر شد که تبسم‌کنان گفت:

ـ بفرما؛ خوش آمدی. خانم من منتظر شما است!.

«ابراهیم» قدم به درون چادر نهاد و مستقیماً به طرف «ریحانه» پیش رفت. قلب «ابراهیم» که به زحمت آرام شده بود، مجدداً به طپش افتاد. معهذا بر خود فشار آورد. بر نفس سرکش و زیباپسند خویش نهیب زد و تبسمی به لب آورد. «ریحانه» که با یک نگاه حالت او را دریافته بود؛ بدون اینکه از جای برخیزد،

گفت:

ـ خوش آمدی میهمان زیبا! من از همان لحظهٔ ورود وصف تو را شنیدم و امروز که خودت را دیدم، فهمیدم که زنان قبیله دروغ نمی‌گویند.

«ابراهیم» که از فرط شادی سر از پای نمی‌شناخت، در کنار او روی تخت نشست.

آن دو ساعتها به صحبت پرداختند و «ریحانه» با زرنگی خاصی «ابراهیم» را فریفتهٔ خود ساخت. دهان مرد از شنیدن سخنان «ریحانه» بازمانده بود و عقل از سرش پریده بود. به راستی که «ریحانه» نقش خود را به خوبی ایفاء می‌کرد و «ابراهیم» چه ابله بود که حرفهای را قبول می‌نمود.

«ریحانه» به دروغ عالمی قشنگ را پیش چشمان وی مجسم می‌ساخت و می‌کوشید تا او را به وعدهٔ زندگی مشترک در نقطه‌ای دور متقاعد سازد. «ریحانه» می‌گفت که در صورت فرار می‌توانند فرسنگها از آنجا فاصله بگیرند و در مکانی دور از آن نقطه ازدواج نموده و به خوشبختی مطلق برسند... و «ابراهیم» بدون کوچکترین شکی حرفهای «ریحانه» را می‌پذیرفت.

«ریحانه» که خود را به نقشه‌اش هر چه بیشتر نزدیکتر می‌یافت، به ناگاه گفت:

ـ شایسته این است که من و مستخدمم به بهانهٔ گردش سوار اسبهایی شده و از قبیله دور شویم. تو نیز بعداً راه می‌افتی و به ما ملحق می‌شوی.

«ابراهیم» ابروان خود را درهم کشید و پرسید:

ـ اسبها را از کجا خواهید آورد؟

«ریحانه» با زرنگی خاصی جواب داد:

ـ مطمئناً تو که رئیس اصطبل هستی، در حق عروس آینده‌ات چنین کاری خواهی کرد و دو راس از بهترین اسبها را به ما خواهی داد. پس هنگام غروب آفتاب دو اسب اصیل در پشت چادر زندان انتظار ما را خواهد کشید!

«ابراهیم» هیچ نپرسید که چرا اسبها در پشت چادر زندان بایستد؛ برای چه «ریحانه» همهٔ نقاط خلوت قبیله را گذاشته و آنجا را انتخاب کرده است؟! به هر حال «ابراهیم» در حالیکه از شدت شادی سر از پای نمی‌شناخت، از چادر «ریحانه» خارج شد.

«ریحانه» بلافاصله پس از خروج «ابراهیم» مستخدم خود را فرا خواند و

دستورهای لازم را به او داد. حالا همه چیز آماده بود؛ مگر یک چیز!. «ریحانه» می‌خواست با «فینی» زندانی ملاقات کند و او را از زندان نجات دهد.

او می‌بایست این کار را طوری انجام دهد که حتی مستخدمش نیز از منظور غائی او آگاه نشود. اقدامی مشکل و کاری سخت و خطرناک بود. دزدان دریائی و اهالی قبیله همه جا رفت و آمد داشتند و با یک نظر همه چیز را می‌فهمیدند. اگر «ریحانه» رسوا می‌شد، مرگ او و «ابراهیم» حتمی بود... اما «ریحانه» تصمیم قطعی خود را گرفته بود. او مرگ را بهتر از بندگی و کنیزی می‌دانست.

«ریحانه» تا غروب آن روز به همین مطالب می‌اندیشید و هنگامی که آفتاب به دامن مغرب کشیده شد، چادر و مقنعه انداخت و آرام‌آرام همراه مستخدم وفادار خود به طرف چادر زندان حرکت کرد. او نقشهٔ کار را خیلی دقیق کشیده بود. خوب می‌دانست چه باید بکند و چگونه رفتار نماید. تنها از یک چیز وحشت داشت و آن چیز این بود که مبادا حادثه‌ای غیرمترقبه از انجام کارهای او ممانعت کند.

هوا کم‌کم تاریک می‌شد. هر چه به چادر زندان نزدیک می‌شدند، ضربان قلب «ریحانه» شدت می‌یافت. از زیر سوراخهای مقنعه‌ای که روی چهره‌اش را پوشانده بود، به دقت اطراف را می‌نگریست و رفت و آمد اهالی و دزدانِ «فیدو» را زیر نظر داشت.

خوشبختانه قبیله خلوت بود. «سلیم» و «فیدو» و «کریم» از قبیله خارج شده و معلوم نبود کجا رفته‌اند. «ریحانه» پیش خود می‌گفت:

ـ به من چه مربوط است که کجا رفته‌اند!. خدا چنین می‌خواهد که من از این مهلکه نجات یابم و به همین سبب آنها از قبیله خارج شده‌اند. کارها بر وفق مراد انجام می‌گیرد. من امشب موفق می‌شوم. هر مشکلی پیش بیاید، برطرف می‌سازم.

و در این افکار و اندیشه‌ها دستهٔ خنجر فولادین را از زیر چادر در میان انگشتان خویش می‌فشرد و آنقدر آمادگی داشت که هر کس راه را بر او بگیرد، سینه‌اش را با یک ضربت بشکافد و قلبش را از هم بدرد.

چند دقیقه بعد به پشت چادر زندان رسیدند. درست در همین موقع یکی از اسبها که کمی آنطرفتر ایستاده بودند، شیهه کشید و توجه «ریحانه» را جلب کرد.

«ریحانه» ایستاد و به دقت اطراف را نگریست. کسی آنجا نبود. محیط آرام و خلوت و خاموش به نظر می‌رسید. فقط دو اسب زین کرده و آماده در پنجاه قدمی پشت یکی از چادرها ایستاده و به جویدن علوفه مشغول بودند.

«ریحانه» لبخندی پیروزمندانه بر لب آورد و آهسته به مستخدم خود گفت:

ـ خوب؛ چه خبر است؟!

مستخدم اظهار داشت:

ـ خیال شما آسوده باشد. چادر زندانی فقط یک نگهبان دارد.

«ریحانه» سر خود را به علامت رضایت تکان داد و گفت:

ـ شمشیر را آورده‌ای؟.

ـ بله، خانم. شمشیر در زیر چادر من است. هر وقت لازم بود، بفرمائید تا تقدیم کنم.

«ریحانه» گفت:

ـ آفرین بر تو... آفرین!.

این را گفت و با سرعت به طرف پشت چادر زندان «فینی» رفت. قلبش می‌طپید و نفس در سینه‌اش از فرط هیجان می‌ایستاد. صدای ضربان قلب خودش را می‌شنید و عبور خون در شرائین و عروق او به کندی انجام می‌گرفت. گوش‌هایش صدا می‌کرد؛ با اینحال هر صدای نابجائی را می‌شنید و با احتیاط خودش را عقب می‌کشید و با دقت به اطراف نگاه می‌کرد.

به این ترتیب به پشت چادر رسید. یک ثانیه، یک لحظهٔ کوتاه از وقت را نمی‌گذاشت به بیهودگی بگذرد و تلف شود. با سرعت هر چه تمامتر خنجر را از زیر چادر بیرون کشید. شکاف بزرگی بر چادر زندان وارد آورد و بدون درنگ وارد شد.

«ریحانه» این کارها را مانند یک مرد شجاع و یک جنگجوی ماهر و کاردان انجام می‌داد و اگر کسی او را در حین انجام عمل مشاهده می‌کرد، از تعجب و حیرت دهانش باز می‌ماند.

«فینی» که تازه به هوش آمده بود، به شنیدن صدای خفیفی سر خود را بلند کرد و به عقب نگریست. ناگاه از جای جست. پیش خود گفت:

ـ عجب... این کیست که چادر را می‌شکافد؟. آیا کسی از یاران ما برای نجات

من آمده است؟!

«فینی» متعجبانه به شکاف ایجاد شده نگاه می‌کرد و به زحمت از جای برمی‌خاست. طناب‌ها به دست و پای او طوری حلقه شده بود که امکان فرار را از او سلب می‌کرد. گردن، دستها و پاها و شکم او را به طناب و زنجیر بسته و سر رشته‌ها را به میخهای اطراف گره زده بودند.

«فینی» به زحمت در جای خود نشست. این کار درست موقعی انجام گرفت که سر و کلهٔ «ریحانه» وارد چادر شد و او توانست نجات دهندهٔ خود را ببیند.

ـ این کیست؟. این زن اینجا چه می‌خواهد؟. اگر او را بگیرند، به قتل می‌رسانند. این اعراب رحم و شفقت نمی‌فهمند. بین زن و مرد فرق نمی‌گذارند و حقوق زن را رعایت نمی‌کنند. ای وای... این زن؛ این دختر جوان کیست؟. راستی...

دیگر نتوانست دنبالهٔ افکار خود را بگیرد؛ زیرا «ریحانه» به درون چادر جست و با سرعت به پاره کردن طنابها پرداخت و گفت:

ـ عجله کن؛ وقت می‌گذرد!.

«فینی» با حیرت پرسید:

ـ تو کیستی و از کجا آمده‌ای؟!

«ریحانه» با همان سرعت جواب داد:

ـ حالا موقع سئوال و جواب نیست. زود باش... بلند شو!.

طنابها پاره شد و «فینی» آزاد گردید. اتفاقاً برخلاف آنچه که «ریحانه» فکر می‌کرد، «فینی» آنقدرها هم از پای درنیامده بود که توانائی فرار نداشته باشد. آن روز او را به حد افراط کتک زده بودند؛ معهذا جلاد معروف قدرت کافی داشت و به چالاکی از جای جست و روی دو پا ایستاد.

یکبار دیگر «فینی» از او سئوال کرد؛ اما «ریحانه» به همان جواب قبلی قناعت نمود و دیگر سخنی نگفت. معمولاً نگهبانان چادر زندان هر چند دقیقه یکبار وارد چادر می‌شدند و از حال محبوس جویا می‌گردیدند.

درست در همان لحظه که «فینی» از جای برخاست و روی دوپا ایستاد، نگهبان بر سبیل عادت پرده را بالا زد و قدم به درون چادر نهاد و چون آن منظره را دید، روی برگردانید که دیگران را مطلع کند... اما «فینی» به او مهلت فریاد

کشیدن نداد. مثل عقاب از جای پرید و گلوی او را گرفت. آنقدر فشرد که جان به جان آفرین تسلیم کرد.

وقتی نگهبان از حرکت باز ماند و دست‌هایش از دو طرف افتاد؛ «فینی» انگشتانش را از دور گردن او باز کرد. از جای برخاست. با پشت دست عرق پیشانی خود را پاک کرد و گفت:

ـ خوب؛ حالا چه کنیم؟.

«ریحانه» متوحشانه نگاهی به جسد بی‌جان نگهبان چادر افکند و گفت:

ـ هیچ؛ همراه من بیا. اسب حاضر است!. ما دو نفر باید خود را با سرعت به «پابلاس» و دیگران برسانیم؛ زیرا خطری بزرگ آنها را تهدید می‌کند و من باید ماجرا را برای او تعریف کنم.

«فینی» با سوءظن به سراپای «ریحانه» نگریست. می‌خواست بپرسد که او از کجا «پابلاس» را می‌شناسد و روابط آنها از کجا شروع شده و چه چیز فوق‌العاده‌ای سبب می‌شود که او دست به چنین فداکاری کم نظیری بزند؛ ولی فرصت این قبیل سئوال و جواب‌ها وجود نداشت و هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، خطر مرگ به آنها نزدیکتر می‌شد.

اگر در آن موقع که نگهبان کشته و دست و پای «فینی» گشوده شده بود، باد خبر را به گوش «سلیم» و «فیدو» و مخصوصاً «کریم» می‌رسانید؛ به سرعت برق خود را به آنجا رسانیده و هر دو یا هر سه نفر را به دست جلاد می‌سپردند.

«فینی» به موقعیت کم نظیری که به دست آنها افتاده بود، توجه داشت. لذا بدون گفت و شنود به طرف شکافی که روی بدنهٔ چادر ایجاد شده بود، رفت و با اشارهٔ دست «ریحانه» را نیز بدنبال خود کشانید. «فینی» ابتدا سرخود را از آن شکاف بیرون برد و به اطراف، بالا و پائین، چپ و راست نگریست و چون مطمئن شد که کسی خروج آنها را نمی‌بیند، با یک حرکت سریع بیرون جست و دست «ریحانه» را گرفت و او را نیز بیرون کشانید.

خدمتکار آن‌طرفتر ایستاده بود و با حرکت سر به آنها اطمینان می‌داد که کسی مزاحم آنها نیست. «ریحانه» نیز شمشیر را به دست «فینی» سپرد و با انگشت اسب‌ها را نشان داد و گفت:

ـ عجله کن... عجله کن... وقت می‌گذرد!.

هر دو نفر دوان‌دوان به طرف اسبها رفتند.

«فینی» ابتدا «ریحانه» را روی زین نشانید و بعد خودش با یک جست روی اسب دیگر پرید و با پهنای شمشیر به کفل اسب «ریحانه» نواخت. آنگاه خودش به اسب نهیب زد و هر دو نفر به حرکت درآمدند. این کار آنقدر به سرعت انجام گرفت که «ریحانه» نتوانست با خدمتکار باوفا و مهربان خویش خداحافظی کند.

حتی فرصت آن را نیافت که یک کلمه نیز با او حرف بزند و از خدمات گرانبهائی که انجام داده و باعث نجات آنها شده بود، تشکر کند. تنها موقعی که روی زین جای گرفت، سر را برگردانید و با اشارهٔ دست با او وداع نمود.

دخترک خدمتکار در حالی که چشمانش از اشک پر شده و بغض گلویش را گرفته بود، دست را تکان و با خانم خویش وداع کرد. صدای سم دو اسب که به سرعت دور می‌شدند، برخاست. نزدیکترین کسانی که از آن حدود می‌گذشتند؛ به گمان اینکه چند نفر از مردان قبیله از شکار بازگشته‌اند، توجهی نشان ندادند و حتی به سوی سواران نیز نگاه نکردند.

«فینی» و «ریحانه» با سرعت از قبیله فاصله می‌گرفتند و به سوی مغرب می‌رفتند و با اینکه هنوز اطمینان نداشتند که از مرگ نجات یافته و از اسارت و ننگ بندگی رها گردیده‌اند، خوشحال بودند و گاهگاه به یکدیگر نگاه فاتحانه‌ای کرده و لبخند می‌زدند.

فصل سیزدهم

خدمتکار «ریحانه» همانجا ایستاد. آنقدر ایستاد تا دو سوار فراری به اندازهٔ کافی از حریم قبیله دور شدند. زن وفادار وقتی اطمینان یافت که آنها گریخته و رفته‌اند، فریادی کشید و چند بار پشت سرهم گفت:

ـ آه؛ کمک کنید!. نجاتم دهید... مرا کشتند!.

صدای جیغ پرطنین و زنانهٔ او به‌گوش چندین نفر رسید و عده‌ای از چادرها بیرون دویده و در جستجوی صاحب صدا بر آمدند. خدمتکار وظیفهٔ خود را خوب می‌دانست. پس از چند جیغ دیگر روی زمین دراز کشید و خود را به بیهوشی زد.

ظاهر لباس و موی و روی خود را طوری به هم ریخته بود که هر کس او را می‌دید، تصور می‌کرد پس از زدوخورد و کتک مفصلی بیهوش گردیده و آنجا افتاده است.

زن مذکور از زیر چشم مراقب بود و می‌دید که چند نفر به سرعت به طرف او می‌آیند و در ضمن دیگران را نیز خبر می‌کنند. به زودی این خبر وحشت‌انگیز در قبیله انتشار یافت که کنیز تازهٔ «سلیم» با زندانی ناشناس گریخته و خدمتکار را نیز مجروح کرده و به زمین انداخته‌اند.

این خبر براستی عجیب و باور نکردنی بود.

«ابراهیم» برادر «سلیم» که خویشتن را گناهکار می‌دانست، رنگ بر چهره نداشت و به محض اینکه خبر فرار «ریحانه» را شنید، روی زمین نشست. زانوانش از شدت وحشت می‌لرزید و نفس در سینه‌اش گره خورده بود و بالا نمی‌آمد. می‌خواست فریاد بکشد، ولی جرأت نداشت.

چند دقیقه به همان حال باقی ماند و چون اطرافش خلوت شد، با یک حرکت از جای جست و بازانوان لرزان و تن تب‌دار و قلبی لبریز از وحشت به سوی چادر سابق «ریحانه» که خدمتکارش را آنجا بستری کرده بودند، رفت. موقعی وارد چادر شد که خدمتکار تازه بهوش آمده بود و اطرافیانش پراکنده شده و پی کار خویش رفته بودند. چند سوارتندرو نیز برای اینکه «سلیم» رئیس قبیله را از ماجرای فرار مطلع کنند، از قبیله بیرون تاخته بودند.

«ابراهیم» حیات و ممات خویش را در دست خدمتکار «ریحانه» می‌دید. اگر او به «سلیم» می‌گفت که «ابراهیم» اسب زین کرده و در اختیار «ریحانه» گذاشته بود، کار تمام می‌شد و سر از بدن وی جدا می‌گردید. لذا هنگامی که چادر خلوت شد، «ابراهیم» خودش را روی پای زن جوان انداخت و متضرعانه از او خواست که در افشای حقیقت امر خوددار باشد و «سلیم» را از ماجرای واگذاری اسب آگاه نکند.

او نیز متقابلاً از «ابراهیم» قول گرفت که آنچه دربارهٔ همکاری او و «ریحانه» می‌داند، پنهان دارد و به این ترتیب هر دو نفر متعهد شدند که دربارهٔ فرار «ریحانه» و «فینی» چیزی نگویند.

اما «سلیم» به این سهولت نمی‌توانست از «ریحانه» چشم بپوشد. «کریم» هم قدرت آن را نداشت که فرار «فینی» را نادیده بگیرد. او برای گرفتن انتقام از «فینی» که حالا در چنگ او اسیر بود، برنامهٔ مفصلی تهیه کرده و می‌خواست هر روز دوبار او را در میدان قبیله و در مقابل چشم دزدان دریائی و اهالی بومی شکنجه کند و شلاق بزند.

وقتی «سلیم» از ماجرا مطلع شد، دنیا به دور سرش چرخید و با آن همه قدرت که در خود سراغ داشت، بغض گلویش را گرفت. او آرزوهائی داشت. امیدوار بود که به وسیلهٔ «فینی» به گنج گران‌بهائی که در اختیار «پابلاس» و «سهراب» بود، دست یابد. «فینی» وسیلهٔ خوبی بود که او را به مقصود می‌رسانید و حالا که فرار کرده، چنان بود که کاخ آرزوهای طلائی او ویران گردیده است.

«فیدو» نیز از اندیشهٔ چاره عاجز بود. او می‌گفت:

ـ من یک کشتی بیشتر ندارم و نمی‌توانم تنها به وسیلهٔ این کشتی با نیروهای آنها بجنگم.

ناچار «سلیم» مجدداً دست به دامان «کریم» زد و از او خواست که در این باره فکر بکند. «کریم» پیشنهاد کرد که هر چه زودتر خود را به پرتقالی‌ها و پایگاه آنها برسانند و به کمک آنها وارد جنگ شوند. «سلیم» گفت:

ـ خوب... به فرض اینکه شکست خوردند، دست ما به گنج نمی‌رسد. زیرا پرتقالی‌ها هر چه به دست بیاورند، را تصاحب می‌کنند!

«کریم» و «فیدو» به «سلیم» قول دادند که در صورت شکست اسپانیائی‌ها و ایرانیان گنج را بربایند و به نقطه‌ای که مورد توافق سه نفر قرار گرفته باشد، حمل کنند. مذاکرهٔ آنها به این نتیجه رسید که هر سه نفر با تمام قوائی که دارند، به طرف پایگاه پرتقالی‌ها حرکت کنند و برای اینکه منظور آنها بهتر عملی شود، قرار گذاشتند که «سلیم» و سوارانش با اسب و از طریق خشکی و «فیدو» و دزدان دریائی از راه دریا به آنطرف رهسپار شوند.

در این گیرودار «ابراهیم» که سخت مضطرب شده بود، مانند دیوانگان راه می‌رفت و فکر می‌کرد و با خودش حرف می‌زد. او حال خود را نمی‌فهمید. گاهی به شدت می‌گریست و زمانی با خویشتن حرف می‌زد.

«سلیم» او را به جانشینی خود انتخاب کرد و دستور داد که در غیبت وی امور مربوط به قبیلهٔ «تماذ» را اداره کند؛ لیکن «ابراهیم» تصمیم دیگری گرفته بود و می‌خواست همان شب فکر خطرناک خود را عملی کند. او می‌دانست که از آن به بعد زندگی بدون «ریحانه» برای او جهنمی است که جانش را در رنج و عذاب همیشگی قرار می‌دهد و روز و شب را پیش دیدگانش تیره و تیره‌تر می‌سازد. پس بهتر آن دید که هر چه زودتر بر اسب نشسته و بدنبال «ریحانه» برود.

او شنیده بود که ایرانیان و اسپانیائی‌ها در بندر «بصره» نیروئی جمع کرده و قصد حمله به پایگاه پرتقالی‌ها را دارند. در این صورت «ریحانه» و زندانی فراری نیز به آنجا رفته‌اند. فاصلهٔ قبیله «تماذ» تا «بصره» آنقدرها زیاد نبود و «ابراهیم» می‌دانست که در طی دو الی سه روز به آنجا می‌رسد.

نزدیک غروب آفتاب فردای آن روز که «ریحانه» و «فینی» گریخته و رفته بودند، دزدان دریائی و سواران نقاب‌پوش قبیلهٔ «تماذ» خود را برای حرکت مهیا کرده و وسایل جنگی مفصلی را نیز آماده نموده بودند که در هر نقطه چه دریا و چه در خشکی با دشمن روبرو شوند، متفقاً او را از پای درآورند.

ضمناً قرار گذاشتند که کشتی «فیدو» از نزدیک ساحل حرکت کند، سواران هم طوری با دریا فاصله بگیرند که به محض مشاهدهٔ علامت به کمک متفق خویش بشتابند و او را یاری نمایند.

«ابراهیم» که سخت دچار ناراحتی و هیجان جسمی و روحی بود، مستقیماً به طویله رفت. اسب عربی قشنگی که «فینی» با آن آمده و مورد توجه «سلیم» قرار گرفته بود، را زین گذاشت و توبره انداخت. شمشیر و خنجر و شمخال باروتی برداشت و بعد مقداری پول و آذوقه برای چند روز در توبرهٔ پشت اسب نهاد و به حرکت درآمد.

در میدان قبیله آنقدر ازدحام و هیاهو بود که هیچکس متوجه فرار «ابراهیم» نشد. به علاوه اگر هم او را در آن حال مجهز و مهیا می‌دیدند، گمان می‌کردند که می‌خواهد با برادر خود به جنگ برود. به این شکل «ابراهیم» مهمیزی به اسب زد و با سرعتی هر چه تمامتر راه بیابان را در پیش گرفت و در آفتاب زرد رنگ نزدیک شامگاه پشت تپه از دیدگاه اهالی قبیله خارج گردید.

«ابراهیم» به طرف سرنوشت نامعلومی می‌رفت. نمی‌دانست چه می‌شود و چه حوادث خونینی انتظار او را می‌کشد. تمام وجودش را کینهٔ «ریحانه» تسخیر کرده بود و جز چهرهٔ او هیچ نقش دیگری در صفحهٔ خاطر آشفته و نگران خویش نداشت. طول راه و تکان اسب ابداً او را خسته نمی‌کرد. دلش به شوق دیدار «ریحانه» گرم بود و پیش خود می‌گفت:

ـ او به من قول داد. مرا فریب داد. بسیار خوب؛ اگر او را دیدم که هنوز بر سر عهد دیرین هست و مرا دوست دارد، چه از این بهتر. ولی... ولی اگر دروغ گفته و بخاطر نجات از چنگ برادرم به من اظهار علاقه نموده باشد، قلبش را با خنجر سوراخ می‌کنم و مجدداً به قبیله و دیار خودم باز می‌گردم. اگر «سلیم» بفهمد که من «ریحانهٔ» فراری را کشته‌ام، از گناه من می‌گذرد.

اسب به سرعت پیش می‌رفت و فاصلهٔ بین او و بندر «بصره» لحظه به لحظه کوتاه‌تر می‌گردید. «ابراهیم» در اندیشه‌های دور و درازی فرو رفته بود، ولی بیش از هر چیز امیدوار بود که «ریحانه» را باز یابد.

فصل چهاردهم

«پابلاس» و «سهراب» و «فردریکو» و «محمود» و «روزالین» از بازگشت «فینی» ناامید بودند. یقین داشتند که او به قتل می‌رسد و یا موقعی باز می‌گردد که آنها رفته‌اند و به این ترتیب ملاقات مجدد آنها به هیچ وجه در حد امکان نیست.

«فینی» موقعی از دوستان خویش جدا شد که تقریباً کار آنها در بندر «بصره» پایان یافته و بزودی می‌خواستند به‌طرف مقصد ـ یعنی پایگاه دشمنان‌خویش ـ حرکت کنند. شبی که «فینی» رفت؛ آنها با هم مشورت نمودند و برای اینکه دوست وفادار و صمیمی آنها سرگردان نشود، قرار گذاشتند یک هفتهٔ دیگر در بندر «بصره» بمانند.

کشتی‌ها با همهٔ تجهیزات، وسائل جنگی و سپاهیان داوطلب در بندر متوقف ماند. روزها همچنان سپری شد تا اینکه آخرین روز مهلت رسید و چون از «فینی» خبری به دست نیامد، فرمان حرکت صادر شد.

سحرگاه هفتمین روز نخستین کشتی که متعلق به «سهراب» بود، بادبان برافراشت و لنگرها را کشید؛ سکان را به حرکت در آورد و آرام آرام از اسکلهٔ چوبی بندر جدا شد. «سهراب» روی عرشهٔ کشتی ایستاده بود و به سایر کشتی‌ها می‌نگریست. کشتی «فینی» به دیگری سپرده شده بود؛ در حالیکه یکروز آن مرد شجاع و صمیمی ناخدای آن بود.

اندیشه‌های گوناگونی از مغز «سهراب» می‌گذشت و بیشتر افکارش متوجه «فینی» بود. افسوس می‌خورد که در چنین موقع چرا او نیست که در کنار هم

بجنگند و پیروزیهائی تحصیل کنند.

کشتی هنوز با اسکلهٔ چوبی بندر پنجاه یا صد قدم فاصله نگرفته بود که ناگهان صدای سُم اسبی شنیده شد و بلافاصله فریادی به گوش «سهراب» رسید که گفت:

ـ آهای «سهراب» صبر کن؛ من آمدم!. «پابلاس» توقف کن که ما رسیدیم!.

این آوای آشنا از میان صدای عمله‌ها و باربران و سپاهیانی که با دوستان و خویشان خود وداع می‌کردند، گذشت و به گوش «سهراب» رسید. «سهراب» بناگاه بازگشت و به روی اسکله نگریست و بلافاصله «فینی» را روی اسب شناخت.

شادمانی «سهراب» حد و اندازه نداشت. فوراً فرمان توقف صادر کرد و ملاحان که به زحمت بادبانها را انداخته بودند، مجدداً به طناب‌کشی و لنگر انداختن مشغول شدند... بدون اینکه بدانند این توقف نابهنگام برای چیست!.

شیپورچی کشتی «سهراب» در روزنهٔ شیپور خود دمید و به این وسیله دیگران را خبر کرد.

«روزالین» سراسیمه از اطاق خود بیرون جست. ارانگوتانش نیز به دنبال او می‌دوید و هر جا «روزالین» می‌رفت، مثل خدمتکاری وفادار او را همراهی می‌کرد. «پابلاس» و «فردریکو» و «محمود» نیز خیلی زود از بازگشت «فینی» مطلع شدند و با شتاب خود را روی اسکله رسانید و گرداگردش حلقه زدند.

زن ناشناسی همراه «فینی» دیده می‌شد که چهرهٔ خود را با مقنعه‌ای سیاه بسته و شالی تیره‌رنگ روی سر انداخته بود. مثل این بود که نمی‌خواست کسی او را ببیند و بشناسد. یک‌یک روی «فینی» را بوسیدند و او را در آغوش گرفتند و به اتفاق روی عرشهٔ کشتی رفتند. «سهراب» و «روزالین» نیز با قایق خود را به آنجا رسانیدند.

در بین راه هر کس از «فینی» می‌پرسید این زن کیست و از کجا با تو آمده؟؛ «فینی» جواب قانع کننده و صریح نمی‌داد. همین قدر که می‌گفت به زودی او را خواهید شناخت؛ تا اینکه «پابلاس» از او سئوال کرد. «فینی» در پاسخ او گفت:

ـ این همان کسی است که تو او را گم کرده‌ای!.

«پابلاس» به اندیشه فرو رفت. موقعی که دیگران صحبت می‌کردند و «فینی»

ماجرای سفر خود و زندان و شکنجه را تعریف می‌نمود، «پابلاس» در اندیشه بود. از آنجایی که زن مورد بحث یعنی «ریحانه» به اطاق دیگری رفته بود، نمی‌توانست حدس بزند که او کیست. بالاخره «فینی» ماجرا را به آنجا رسانید که گفت:

ـ کنیزی که «سلیم» از «فیدو» خرید و به او دلباخت، یک دختر نجیب‌زادهٔ ایرانی بود که او را «ریحانه» می‌نامیدند.

«پابلاس» به شنیدن این نام از جای جست و دست «فینی» را گرفت و گفت:

ـ «فینی» راست بگو... تو را به خدا بگو... این که با تو آمده، «ریحانه» است؟!.

«فینی» هنوز پاسخ مثبت نداده بود که «پابلاس» دوان دوان خود را به اطاق «ریحانه» رسانید و با یک حرکت سریع در را باز کرد و به درون پرید.

«ریحانه» نیز مثل اینکه انتظار چنین برخوردی را داشت؛ زیرا به همان ترتیب روی بسته و مقنعه پوشیده آن جا نشسته و فکر می‌کرد. «پابلاس» ناگهان در وسط اطاق جست و گفت:

ـ ریحانه... ریحانه... تو ئی؟!

«ریحانه» در کمال خونسردی گوشهٔ مقنعه را بالا زد و به او گفت:

ـ آری منم... من ریحانه هستم!.

«پابلاس» از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. نمی‌دانست چه کند؛ ولی خونسردی و خشکی «ریحانه» ناگهان او را از همهٔ تصمیماتی که داشت، منصرف کرد... گوئی یک دلو آب سرد روی سرش ریختند. غفلتاً سست شد و روبروی او روی بشکه‌ای خالی نشست و گفت:

ـ چرا با من اینطور حرف می‌زنی؟! همه چیز را به این زودی فراموش کردی!.

ـ نه؛ من هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام. از آنروز که تو را در کنار چاه آب خانهٔ عمویم دیدم، حتی یکدقیقه نتوانستم فراموشت کنم. همیشه و در همه حال به یاد تو بودم. در روی دریا به آینده فکر می‌کردم. به وسیلهٔ مستخدم خانه برای تو پیام فرستادم و گفتم که اگر دوست داری، همراه ما به ایران بیا، تا آنجا با تو ملاقات کنم. ولی بدبختانه قبل از اینکه به ساحل کشورمان برسیم، در وسط دریا دچار دزدان دریائی شدیم و به این سرنوشت دچار گردیدیم. «فیدو» دزد دریائی پدرم را کشت. کشتی او را غرق نمود. همهٔ خدمتگذاران ما را اسیر کرد و

به اسارت فروخت. ثروت و اندختهٔ چندین سالهٔ پدرم که در کشتی بود، همه و همه به وسیلهٔ دزدان دریائی به تاراج رفت!.

«ریحانه» در حالی که آرام‌آرام اشک می‌ریخت، برای «پابلاس» صحبت می‌کرد، تا جائی که گفت:

ـ من دست از زندگی شستم. «فیدو» مرا به قبیلهٔ «تماذ» برد و به رئیس قبیله فروخت. در آنجا من فهمیدم که یک نفر بنام «فینی» در میان زندانیان است و او را شکنجه می‌کنند. در حین مذاکراتی که بین او و «سلیم» انجام گرفت، چند مرتبه نام تو و «سهراب» را شنیدم و بالاخره فهمیدم که بین او و تو روابطی موجود است. از همان موقع تصمیم گرفتم که او را نجات دهم و همین کار را هم کردم... و حالا من در این کشتی هستم!.

این گفتگوی کوتاه، حال «پابلاس» را دگرگون ساخت و او را به تفکری عمیق واداشت. برای آنکه از داستان جلوتر نرفته باشیم، «ریحانه» و «پابلاس» را در اینجا می‌گذاریم و دنبالهٔ حکایت را از چند ساعت بعد آغاز می‌کنیم.

شب هنگام به مناسبت بازگشت «فینی» مجلس جشنی برپا بود که «ریحانه» نیز در آن حضور داشت. در آن جلسه «روزالین» و «ریحانه» با یکدیگر آشنا شدند و تا پایان شب صحبت و گفتگو کردند.

ورود «فینی» سبب تاخیر حرکت کشتی‌ها شد و همین تاخیر مقدمهٔ حوادث خونینی قرار گرفت که بعداً به تفصیل خواهد آمد.

«سهراب» دو روز بعد مجدداً از کشتی و افراد مسلح‌شان دیدن کرد و چون کشتی «فینی» در مدت غیبت او دچار نواقصی گردیده بود، دستور داد چند نفر جدید استخدام و اجیر کنند که در هیچیک از کشتی‌ها نقص وجود نداشته باشد.

«فینی» نیز این کار را به عهدهٔ دیگری محول نموده و اشخاصی جدید از میان داوطلبان انتخاب و اجیر کرد.

چند نفر از آنها اسب داشتند و چون مقداری اسب نیز در کشتی‌ها نگهداری می‌شد، سواران را با مرکب خود اجیر گردیدند. یکی از سواران «ابراهیم» برادر «سلیم» رئیس قبیلهٔ «تماذ» بود که ریش گذاشته و قیافهٔ جدیدی به خود گرفته بود تا شناخته نشود و خود را در یکی از کشتی‌ها جای دهد.

ابراهیم جز «ریحانه» هیچ هدف و مقصودی نداشت.

«ریحانه» به او قول ازدواج داده بود، ولی در جریان عمل معلوم شد که فریب خورده و دختر سیاه چشم به بهانه یکی از زندانیان را نجات داده و با خود برده است.

«ابراهیم» این ننگ را نمی‌توانست تحمل کند، بنابراین از برادر مقتدر و ثروت عظیم و سعادتی که انتظارش را می‌کشید، صرفنظر کرده و راه بیابان را پیش گرفت. بالاخره خود را به کشتی‌ها رسانید و با تمهید و حیله در ردیف خدمتگذاران در آمد.

اما آنجا که ابراهیم خدمت می‌کرد، کشتی «فینی» بود و با جائی که «ریحانه» زندگی می‌نمود، فاصله‌ای بسیار داشت. کشتی‌ها در یک ردیف پشت سر هم حرکت می‌کردند و روزها «ابراهیم» پس از فراغت از کار در کنار کشتی می‌ایستاد و از دور کشتی «پابلاس» را نگاه می‌کرد و آه می‌کشید.

چند روز به آرامی گذشت. در طی آن چند روز هیچ حادثهٔ مهمی اتفاق نیافتاد، ولی دل «ابراهیم» شور می‌زد و سخت ناراحت بود. خودش نمی‌دانست چرا و به چه علت احساس نگرانی می‌کند. گاهی روح انسان حوادثی را پیش‌بینی می‌کند که چندین روز و شاید یکماه بعد اتفاق می‌افتد.

«ابراهیم» نیز دچار دلهره شده بود. دلش شور بی‌سابقه داشت و هر آن انتظار حادثه‌ای را می‌کشید.

کشتی‌ها به آرامی در دریا پیش می‌رفتند. فرماندهان آمادهٔ نبرد بودند که در صورت برخورد با دزدان دریائی، کار آنها را با یک هجوم تمام کنند و نام ایشان را از صفحهٔ روزگار محو نمایند.

یکی از همین روزها که «فینی» به گردش روی کشتی مشغول بود، آرام به طرف اصطبل رفت تا از اسبها بازدید نماید. پای نخستین اسب زخم شده بود. «فینی» از متصدی اصطبل پرسید:

ـ چرا پای حیوان مجروح گردیده؟!

و او توضیح داد.

ـ برای انتقال اسبها از روی اسکله به درون کشتی از تخته‌ای پهن استفاده می‌کنیم که وقتی روی لبهٔ کشتی می‌افتد، شیب تندی ایجاد می‌کند. این حیوان از سر بالائی وحشت کرد و در نتیجه یکپای او مجروح گردید.

موقعی که متصدی اصطبل توضیح می‌داد، چشمان «فینی» از روی پای اسب مجروح به نقاط دیگر چرخید. بالاخره روی اسب ابلقی که در آخرین ردیف ایستاده بود، قرار گرفت. ناگهان از جای جست و بی‌اختیار گفت:

ـ این اسب من است!. این کجا بود؟. اینجا چه می‌کند؟!

«فینی» با حیرت زایدالوصفی به طرف اسب می‌رفت. به دیدگان خویش اطمینان نداشت. فکر می‌کرد که شاید عوضی می‌بیند و این اسب فقط با اسب او شبیه می‌باشد.

ـ اما نه، اشتباه نمی‌کنم!. این اسب ابلق من است که با آن به قبیلهٔ «تماذ» رفتم... عجیب است!.

این جملات را زیر لب می‌گفت و اطراف اسب می‌گشت و علائمی که در مرکب عربی خود سراغ داشت، جستجو می‌کرد. همهٔ نشانه‌ها را یافت. گوش راست اسب اندکی پاره شده بود؛ این نشانه وجود داشت. درگوشهٔ چشم راست اسب او خال کوچکی داشت. این علامت هم به دست آمد؛ پس بدون شک اسب به خود او تعلق دارد!.

رنگ از چهرهٔ «فینی» پریده بود. از این می‌ترسید که مبادا اشخاصی از قبیلهٔ «تماذ» همراه او آمده باشند که در فرصت مقتضی او را به قتل برسانند و کاری که در آنجا انجام نگرفت، در خانه و درکشتی خودش عملی کنند. با صدائی گرفته و مملو از غم و اندوه متصدی اصطبل را به نام خواند و گفت:

ـ این اسب را از کجا آورده‌اید؟.

میرآخور نگاهی به اسب کرد و گفت:

ـ هفده نفر جدید استخدام کرده‌ایم. نه نفر آنها اسب داشتند و این اسب یکی از آن اسب‌ها است.

«فینی» پرسید:

ـ صاحب آن کیست. او را فوراً اینجا حاضر کن!.

میرآخور فکری کرد و گفت:

ـ صاحبش را نمی‌شناسم. باید سئوال کنم که اسب عربی به چه کسی تعلق دارد.

ـ نه؛ سئوال نکن. دستور بده تا آن نه نفر سوار اجیر به طویله بیایند و هرکدام

کنار اسب خود بایستند؛ به این ترتیب صاحب این اسب را می‌شناسم. من از طویله خارج می‌شوم و وقتی آنها کنار اسبها ایستادند، باز می‌گردم. موضوع را مهم جلوه نده؛ ولی خودت مطلع باش که من به این واقعه بی‌اندازه اهمیت می‌دهم و برای من جنبهٔ حیاتی دارد.

میرآخور که از ترس رنگ بر چهره نداشت، سر خود را به احترام فرود آورد و به دنبال «فینی» از طویله خارج شد.

«فینی» به اتاق خودش رفت. هزار نوع فکر و خیال به مغز و روح او هجوم آورده بود. به هیچ‌وجه نمی‌توانست وجود اسب خود را نادیده بگیرد. از چند دقیقه قبل به این طرف که اسب را دیده بود، از همه چیز و همه کس وحشت داشت.

فکر می‌کرد که عده‌ای از جاسوسان «سلیم» در کشتی و بین ملاحان مخفی شده‌اند و قصد کشتن او را دارند. هر کس از مقابل پنجرهٔ کابین او می‌گذشت، دل در سینهٔ «فینی» می‌طپید و می‌لرزید. او مرد ترسوئی نبود. بارها شجاعت و شهامت خود را ثابت کرده و نشان داده بود؛ ولی در این مورد بخصوص چون شکنجه‌های کشندهٔ «سلیم» را تحمل نموده بود، وحشت داشت و از فرستادگان ناشناس او می‌ترسید.

میرآخور برای اجرای فرمان «فینی» که فرماندهٔ مطلق‌العنان کشتی بود، روی عرشهٔ کشتی رفت و به صدای بلند دستور داد تا نه نفر سوار جدید به طویله بروند و هر کس در کنار اسب خودش بایستد.

«ابراهیم» در آن موقع به جمع کردن طنابهای بادبان مشغول بود و به تنها چیزی که هرگز فکر نمی‌کرد، این بود که ممکن است یک روز اسب عربی سبب رسوائی و گرفتاری او شود. «ابراهیم» پیش خود گفت:

ـ رسوا شدم!. اگر «فینی» مرا بشناسد، در کشتن من یک لحظه هم درنگ نمی‌کند. حیف است که در جوانی کشته شوم. نه من به این زودی تسلیم مرگ نمی‌شوم؛ مقاومت می‌کنم... چه کسی می‌تواند ثابت کند که آن اسب عربی به من تعلق دارد؟! من در کنار یکی دیگر از اسبهای نه گانه می‌ایستم. پس عجله کنم.

به سرعت قدمهای خویش افزود و قبل از اینکه نهمین نفر وارد طویله شود،

خود را به درون انداخت و در کنار اسب دیگری ایستاد. نهمین نفر نیز وارد شد؛ ولی چون شخص دیگری را در کنار اسب خود دید، با بی‌اعتنائی به طرف اسب عربی رفت و آنجا ایستاد.

«ابراهیم» نفسی به راحتی کشید و خوشحال شد که نقشهٔ او تا آنجا به خوبی انجام گرفته است. ولی شخصی که در کنار اسب عربی ایستاد، هرگز فکر نمی‌کرد که بی‌اعتنائی او چه عاقبت شومی دارد و چه گرفتاری بزرگی ایجاد می‌کند.

میرآخور وارد طویله شد و چون همه را در جای خود ایستاده دید، نزد «فینی» رفت و پس از چند دقیقه هر دو وارد شدند. «فینی» در حالی که از شدت هیجان و ناراحتی می‌لرزید، به جانب اسب خودش رفت. مقابل مرد ناشناس ایستاد و گفت:

ـ این اسب متعلق بتو است؟!

سوار در کمال خونسردی اظهار داشت.

ـ خیر... این اسب مال من نیست. اسب من اسب کهیری است که پشت سر شما قرار دارد.

«فینی» با تعجب سئوال کرد.

ـ پس چرا اینجا ایستاده‌ای؟! مگر دستور مرا ابلاغ نکردند؛ مگر نگفتند که هر کس کنار اسب خودش بایستد؟!

سوار گفت:

ـ چرا؛ دستور شما را شنیدم. ولی موقعی من وارد شدم که شخص دیگری کنار اسب من ایستاده بود و من نیز ناچار در کنار این اسب قرار گرفتم.

«فینی» پرسید:

ـ اسب تو کدام است؟.

مرد مذکور با انگشت اسب کهر و «ابراهیم» را که کنارش ایستاده بود، نشان داد و گفت:

ـ آن مال من است و آن شخص نیز صاحب این اسب عربی است.

«فینی» با چند قدم بلند خودش را مقابل «ابراهیم» رسانید و از او سئوال کرد:

ـ اسب عربی مال تو است؟!

ـ خیر، این اسب من است. فروشندهٔ آن نیز در «بصره» است و در صورت

لزوم می‌توانید کشتی را به ساحل بازگردانید و از او سئوال کنید.

«ابراهیم» می‌دانست که بازگشت به «بصره» از محالات است؛ لذا چنین دروغی گفت و فروشنده آن اسب را مقیم «بصره» معرفی کرد... زیرا چنین چیزی امکان نداشت که به بصره بازگردند و از فروشندهٔ موهوم اسب دربارهٔ صحت و سقم گفتار «ابراهیم» سئوال کنند.

«فینی» فکری کرد و مجدداً به طرف اسب خود بازگشت. نگاهی به سراپای او افکند و بلادرنگ به میرآخور دستور داد که وی را در بازداشت نگه دارد تا حقیقت امر روشن شود.

«ابراهیم» نفسی براحتی کشید و خوشحال شد؛ زیرا خطر بزرگی که او را تهدید به مرگ می‌کرد، از سر راهش دور شده و گریبان موجود تیره روز دیگری را گرفته بود. «فینی» این دستور را صادر کرد و به طرف در رفت؛ ولی شخص مورد بحث یعنی صاحب اسب کهر که «ابراهیم» خودش را صاحب آن معرفی کرده بود، با تضرع خاصی می‌گفت:

ـ بخدا این اسب عربی مال من نیست. آن جوان اسب کهر مرا تصاحب کرده. آخر من چه گناهی کرده‌ام؟.

اما کسی به حرفهای او گوش نمی‌داد. دو نفر مرد مسلح زنجیر آوردند و دست و پا و گردن او را در زنجیر انداختند و کشانکشان به زندان هدایتش کردند.

بیچاره شخصی که به جای «ابراهیم» گرفتار گردیده بود، ضجه و مویه می‌کرد. التماس می‌نمود و چون حدس می‌زد که چه سرنوشت خطرناک و شومی انتظارش را می‌کشید، فریاد می‌کشید و می‌خواست در چند دقیقه فرصتی که دارد، بیگناهی خود را ثابت کند... اما نمی‌شد و هر چه بیشتر تضرع و گریه می‌کرد، نگهبانان و ماموران «فینی» بر فشار خود می‌افزودند و او را با سرعت بیشتری به سوی زندان کشتی می‌بردند.

صدای او در گوش «ابراهیم» زنگ می‌زد. دلش به حال او می‌سوخت. خویشتن را مسئول بدبختی او می‌دانست، لیکن کاری از دستش ساخته نبود و نمی‌توانست وجود او را بر وجود خودش مقدم داشته و جان خویشتن را به خطر بیافکند.

«ابراهیم» به آسانی می‌توانست او را نجات دهد. اگر حقیقت را می‌گفت، آن

مرد نگونبخت را آزاد می‌کردند و به سر کارش می‌فرستادند... ولی در این صورت خودش بجای او در زیر غل و زنجیر قرار می‌گرفت و مورد غضب و خشم «قیتی» واقع می‌شد.

اندک‌اندک او را از آنجا دور کردند و صدایش از گوش «ابراهیم» افتاد؛ ولی اندیشه‌ای در مغزش پیدا شده بود که آسوده‌اش نمی‌گذاشت. دلش می‌خواست به نحوی که برای خودش مسئولیت و خطری ایجاد نشود، او را آزاد کند... اما این کار چگونه امکان داشت؟!

«ابراهیم» فکری کرد و بالاخره راه‌حلی برای این مشکل یافت و برای اینکه مقصودش را بنحو احسن انجام دهد، در انتظار فرصت مناسبی باقی ماند. چند روز پی‌درپی گذشت. کشتی‌ها نیز در دریا پیش می‌رفتند؛ ولی چون سرعت مختلف داشتند، از یکدیگر جدا افتاده و با فاصله‌های دور و نزدیک راه می‌پیمودند و سینهٔ آب را می‌شکافتند. حالا به پایگاه پرتقالی‌ها نزدیک شده بودند و هر لحظه انتظار حوادثی را داشتند.

طبق قراری که قبلاً گذاشته شده بود؛ کشتی «سهراب» که پیشاپیش کشتی‌های دیگر حرکت می‌کرد و پرچم «ایران» در بالای آن دیده می‌شد، در نقطه‌ای از دریا لنگر انداخت تا کشتیهای دیگر نیز برسند و متفقاً حمله را آغاز نمایند.

جائی که «سهراب» لنگر انداخته بود، بین ساحل ایران و ساحل شمال جزیرهٔ پایگاه پرتقالی‌ها قرار داشت و چون هنگام روز از بالای برج راهنمای بندر کشتی هائی که از آن تنگه عبور می‌کردند، به خوبی دیده می‌شدند، «سهراب» هنگام شب کشتی را وارد تنگه کرد و به همین ترتیب کشتی‌های دیگر نیز وارد شده و در اطراف «سهراب» لنگر انداختند.

حالا موقع آن بود که «ابراهیم» نخستین قسمت برنامهٔ خود را عملی کند. مردی که به جای او گرفتار گردیده بود، می‌بایست آزاد شود و چون ساحل در نزدیکی کشتی قرار داشت، موقعی مناسبتر از آن شب به دست نمی‌آمد.

«ابراهیم» یکی دو ساعت بعد از غروب آفتاب از اطاق خارج شد و به بهانهٔ قدم زدن و گردش روی عرشهٔ کشتی به سوی انباری که زندان شخص مورد بحث بود، رفت.

«فینی» با قایق به کشتی «سهراب» رفته بود. آن شب در کشتی اولی شورائی تشکیل گردید و فرماندهان می‌خواستند نقشهٔ حملهٔ فردا را طرح کنند.

خیال «ابراهیم» از جانب «فینی» راحت بود و خوب می‌دانست که تا نیمه شب باز نمی‌گردد، لذا در گوشه‌ای پنهان گردید و به مراقبت مشغول شد.

در مقابل پله‌های انبار یک مرد نیزه‌دار که شمخال بلندی نیز روی دوش افکنده بود، قدم می‌زد. گاهی روبروی پله‌ها می‌نشست و به ستاره‌های آسمان می‌نگریست و گاهی به قدم زدن مشغول می‌گردید و در همه حال از زندان مراقبت می‌نمود. سایر مردان کشتی و جنگجویان در اطاق‌ها جمع شده و به پاک کردن اسلحه‌ها و ترتیب و تهیهٔ لوازم جنگ فردا مشغول بودند. هیچکس به یاد «ابراهیم» نبود و سراغ او را نمی‌گرفت.

نیم‌ساعت گذشت. «ابراهیم» از کمینگاه خود خارج شد و در حالیکه قبضهٔ خنجر را در دست می‌فشرد، به طرف پله‌های انبار رفت. به محض اینکه نگهبان روی خود را برگردانید، «ابراهیم» در تاریکی پنهان شد و وقتی او به طرف دیگر توجه داشت، به پیشرفت با نوک پنجهٔ پا ادامه می‌داد.

به این ترتیب خود را به پشت سر او رسانید و درست در یک لحظهٔ مناسب دهان نگهبان بدبخت را از عقب گرفت و خنجر را از پهلو به قلب او فرو کرد. آنقدر دهان او را نگه داشت تا دست و پا زد و جان داد. وقتی مطمئن شد که مرده است، جسدش را به بالای کشتی برد و در دریا واژگون کرد.

آنگاه با خیال راحت به زندان تاریک وارد شد و کورمال کورمال مرد زندانی را یافت و با میلهٔ آهنی که قبلاً تهیه کرده بود، دست و پای او را گشود و گفت:

ـ گوش بده!. «فینی» قصد کشتن تو را دارد؛ ولی من چون می‌دانم که تو بیگناه هستی، جان خود را به خطر انداختم و تو را نجات دادم. از اینجا تا ساحل ایران و از این طرف تا جزیره راه دوری نیست. با چند دقیقه شنا کردن به ساحل می‌رسی. بگیر، اینهم پول اسب و حقوق چند ماه خدمت تو در کشتی!. امیدوارم یکروز با هم روبرو شویم و من بهتر بتوانم از خجالت تو در آیم.

«ابراهیم» چند سکهٔ طلا از زیر شال خود خارج کرد و در کف دست او گذاشت. در آخرین لحظه که مرد مذکور می‌خواست از جای خود برخیزد، گفت:

ـ نام تو چیست؟.

ـ نام من «خلیل» است و برادرم در «بصره» جواهر فروشی دارد.

ـ بسیار خوب برو؛ خدا همراه تو بادا!

«ابراهیم» او را تا لبهٔ کشتی آورد و بعد «خلیل» آهسته در آب جست و آرام‌آرام شنا کرد؛ از آنجا دور شد و در تاریکی شب از نظر ناپدید گردید. «ابراهیم» که کار بزرگی انجام داده بود، نفسی عمیق کشید و پس از بازرسی لباس‌های خود و اطمینان از اینکه خون‌آلود نیست، وارد اتاق خوابگاه سربازان شد و با خونسردی و بی‌اعتنائی به کار خود مشغول گردید.

فصل پانزدهم

کاپیتان «مروک» در نهایت قساوت و بی‌رحمی به حکومت پرداخته و با مهارتی عجیب، اعتماد عمال دولت ایران را جلب نموده بود. همه ماهه استفادهٔ گزافی از راه قاچاق نصیب او می‌گردید و بدون اینکه کسی به هویت اصلی او و همکاران پرتقالیش پی ببرد، بنام اسپانیائی‌ها به کار اشتغال داشت.

به نام دولت «اسپانیا» مقادیر هنگفتی از دولت ایران خرید کرده، ولی پول آن را نپرداخته بود. حکومت «شیراز» به گمان اینکه با دولت «اسپانیا» طرف معامله است، به ضمانت خویش به تجار دستور داده بود که هر چه ایشان می‌خواهند؛ بدهند و وقتی از اسپانیا پول رسید، طلب خویش را دریافت دارند.

کاپیتان «مروک» که خود را معاون «کاپیتان آنتونیو» معرفی کرده و لباس اسپانیائی نیز پوشیده بود، هر دفعه به بهانه‌ای از پرداخت دیون خویش استنکاف می‌ورزید و به این ترتیب می‌خواست تا آنجا که امکان دارد، استفاده ببرد.اجناسی که از ایران خریداری می‌شد، به وسیلهٔ کشتی به هندوستان و یا سواحل عربستان حمل می‌گردید و در آنجا با پول معاوضه می‌شد و پول حاصله به جیب کاپیتان «مروک» می‌رفت.

از طرف دیگر رفتار «مروک» با زیردستان بی‌اندازه غیر انسانی بود. هر کس را می‌خواست، می‌کشت و هر کاری که اراده می‌نمود، انجام می‌داد. در سابق کارگران ایرانی مصونیت داشتند و بیگانگان جرأت نمی‌کردند آنها را مجازات کنند؛ ولی «مروک» برای اینکه روابط دربار ایران و دولت «اسپانیا» را خراب کند،

کارگران را آزار می‌داد و طبعاً این اعمال زشت به حساب اسپانیائی‌ها گذاشته می‌شد.

کاپیتان «مروک» می‌دانست که «شاه عباس» برای زیارت و اعادهٔ امنیت خطهٔ خراسان به ارض اقدس سفر کرده و از پایتخت دور است؛ لذا با خیال آسوده هر کاری که میل داشت، انجام می‌داد.

زیردستان «مروک» چه ایرانی و چه پرتقالی از شدت ظلم و تعدی به جان آمده بودند، اما جرأت اعلام نارضائی نداشتند و در خفا خون دل می‌خوردند و خاموش بودند.

کاپیتان «مروک» به این همه سوء استفاده اکتفا نکرد و برای تحصیل ثروت بیشتر، به کارهای عجیب دیگری نیز متوسل می‌شد که کوچکترین آنها برده‌فروشی و غارت قراء و قصبات داخلهٔ خاک ایران بود.

«مروک» عده‌ای از زبده‌ترین افراد خود را به لباس عربی در آورده و با وسائل کافی آنها را به داخل خاک ایران می‌فرستاد. دستهٔ دزدان «مروک» با اسب و شتر به نقاط دور دست حمله می‌کردند و اموال اهالی را غارت نموده و عده‌ای زنان و مردان جوان را نیز به اسارت گرفته و بوسیلهٔ کشتی به پایگاه انتقال می‌دادند؛ آنگاه به کمک برده‌فروشان بزرگ اسیران تیره روز را در بازارهای برده‌فروشی عربستان فروخته و پول آنرا به جیب می‌ریختند.

یکروز نگهبانان برج راهنما اطلاع دادند که کشتی «فیدو» دزد معروف دریائی نزدیک می‌شود. «مروک» در آغاز کار به کمک «فیدو» بر اسپانیائی‌ها مسلط گردیده بود؛ ولی حالا از او نفرت داشت و نمی‌خواست بی‌رحم‌ترین دزد «خلیج‌فارس» از کارهای خلاف او چیزی بفهمد.

طبعاً اگر «فیدو» مطلع می‌شد که «مروک» چقدر ثروت اندوخته و چه راههائی برای تحصیل پول ایجاد نموده، آرام نمی‌نشست و با تهدید و ارعاب همه ماهه مقداری باج از او می‌گرفت؛ یا ادعای مشارکت می‌نمود و نصف ثروتش را می‌خواست.

«مروک» از شنیدن این خبر ابروان خود را در هم کشید و دستور داد تا همیشه یک دستهٔ صد نفری از سرباز مسلح آماده باشند که در صورت لزوم، «فیدو» و اعوان و انصار او را از پای در آورند. لیکن وقتی «فیدو» به ساحل قدم گذاشت و

با دوست خود دیده بوسی کرد، معلوم شد که او برای کمک به «مروک» آمده و قصد مزاحمت ندارد.

کاپیتان «مروک» از «فیدو» و همراهانش استقبال شایانی نمود و در بندر با او روبرو شد. طبق رسوم جاری سربازان مسلح او در صفوف منظم ایستادند و با تفنگ، احترامات نظامی به عمل آوردند. «فیدو» ماجرای حملهٔ قشون «سهراب» را به اطلاع «مروک» رسانید و ضمناً گفت:

ـ «سلیم» رئیس قبیلهٔ تماذ و عدهٔ زیادی از سواران او از طریق خشکی به اینجا رسیده‌اند. اینها نیز برای کمک آمده‌اند. کشتی بفرست تا آنها را به جزیره بیاورند.

«مروک» دستور داد که «کریم» و «سلیم» و همراهان ایشان را به جزیره منتقل کنند. تمام این حوادث در طی آن روز انجام گرفت و شب هنگام همه در جای خود مستقر بودند و آرامش نسبی برقرار بود.

«سهراب» و «روزالین» همان شب که کشتی‌ها در تنگه لنگر انداختند، از دیگران دعوت کردند تا شام را با هم صرف کنند. «پابلاس»، «فینی»، «فردریکو»، «محمود» و بالاخره «ریحانه» به کشتی «سهراب» رفتند و در میهمانی «سهراب» و «روزالین» شرکت نمودند.

آن شب با اینکه آینده‌ای وحشت‌انگیز انتظارشان را می‌کشید، همه خوشحال و شادمان بودند و می‌خندیدند. پس از صرف شام «سهراب» از جای برخاست و گفت:

ـ دوستان عزیز؛ ما تا امروز امواج حوادث خونین و خطرناکی را از سر گذرانیده‌ایم. پرتقالی‌ها در نهایت ناجوانمردی به پایگاه دولت اسپانیا حمله‌ور شده و با کمک دزدان دریائی قدرت دفاعی مرحوم «کاپیتان آنتونیو» را مضمحل نمودند... ولی از همان روز ما سوگند یادکردیم که انتقام بگیریم!. تا امشب که به نزدیکی جزیره و بندر رسیده‌ایم، خدا با ما همراه بود و در این ساعت می‌بینیم که همه به آرزوهای مقدماتی خویش رسیده‌ایم. من و «روزالین» یکدیگر را دوست داریم. تا امروز مثل خواهر و برادر با هم برخورد می‌کردیم، ولی امشب نامزدی خود را اعلام می‌کنیم که اگر خدا خواست و در جنگ پیروز شدیم، در اتاقی که یک روز پدرش «کاپیتان آنتونیو» زندگی می‌کرد، مراسم عقد و ازدواج

خویش را انجام دهیم. «روزالین» از امروز به بعد یک ایرانی و یک مسلمان محسوب می‌شود.

همه دست زدند و نامزدی «سهراب» و «روزالین» را تبریک گفتند. «سهراب» تشکر کرد و به سخنان خود اینطور ادامه داد:

ـ اما مقصود من چیز دیگری است. فردا ما جنگ خونینی را آغاز می‌کنیم و هیچ بعید نیست که کشته شویم. قصد من این است که به شما وصیت کنم اگر فردا من کشته شدم، «روزالین» و «محمود» را به اسپانیا بفرستید!

چشمان همه به طرف «محمود» برگشت. خود او نیز نمی‌توانست از ابراز تعجب خودداری کند. معنی این جملات برای همه نامفهوم بود. «محمود» تا چندی قبل ماهیگیر گمنامی بود. «فینی» او را با خود به «قشم» برد و بعد حوادث به کمک وی شتافت و سرانجام به کشتی «سهراب» راه یافت.

«فینی» به صدای بلند گفت:

ـ سهراب؛ در این باره بیشتر توضیح بده!.

«سهراب» «روزالین» را نشان داد و گفت:

ـ بقیهٔ موضوع را او تعریف می‌کند.

ـ ما می‌دانستیم که پدرم «کاپیتان آنتونیو» در ایران ازدواج کرده و صاحب یک پسر شده است؛ لیکن از محل زندگی او اطلاعی نداشتیم. «محمود» به کشتی آمد. آن گردن‌بند را به گردن او دیدم و علامت خانوادگی خودمان را روی آن مشاهده نمودم. «محمود» برادر من و پسر «کاپیتان آنتونیو» و جانشین اوست. نکتهٔ مهمتر اینکه «محمود» شایستگی و لیاقت پدرم را به ارث برده و پس از او می‌تواند زمام امور از هم گسیخته را به دست بگیرد. من او را با خود به «اسپانیا» می‌برم و...

«روزالین» همه را از رازی بزرگ آگاه کرد. «محمود» نیز از فرط حیرت دهانش باز مانده بود و در ضمن نمی‌توانست از خوشحالی حرفی بزند.

یک‌یک حاضرین به او تبریک گفتند و برای موفقیت او دعا کردند. همان شب مراسم نامزدی «ریحانه» و «پابلاس» نیز انجام گرفت و شب‌نشینی ساده و حزن‌انگیز آنها ساعتی بعد از نیمه شب خاتمه یافت. همه به کشتی‌های خود بازگشتند و در انتظار فرمان حمله باقی ماندند.

مشرق آسمان تازه گرگ و میش شده بود که «سهراب» با چشمان خواب‌آلود و خسته از کابین خود خارج شد و در حالیکه قلاب کمربند و شمشیر خودش را محکم می‌کرد، به آسمان نگاهی نمود و بعد به طرف اتاق «محمود» رفت.

«محمود» نیز تازه از خواب بیدار شده و به پوشیدن لباس جنگ مشغول بود. سهراب، محمود را کناری کشید و گفت:

ـ تو در جنگ شرکت نکن. گوش بده، هزار اتفاق ممکن است پیش بیاید. اگر در جنگ فاتح شدیم که هیچ؛ ولی اگر شکست خوردیم، تو و «روزالین» با این کشتی فرار کنید و به سرعت از معرکه فاصله بگیرید. می‌فهمی چه می‌گویم؟. توجه آنها به این کشتی بیشتر از کشتیهای دیگر معطوف است و تو باید کشتی را از چنگ آنها خارج کنی.

«محمود» قبول کرد و قول داد که دستورهای او را اجرا نماید. «سهراب» دستی به شانهٔ «محمود» زد و گفت:

ـ خداحافظ؛ من رفتم. «روزالین» خوابیده و من او را بیدار نکردم؛ زیرا میل ندارم ناراحت شود.

این را گفت و دوان‌دوان خود را به عرشهٔ کشتی رسانید و دستور داد که سربازان را بیدار کرده و آماده نمایند. در کشتی جنب‌وجوش بیسابقه‌ای ایجاد شد. در کشتی‌های دیگر نیز فعالیت می‌کردند. بادبان‌ها به سرعت افراشته می‌شد و لوله‌های توپها به جانب ساحل متوجه می‌گردید.

صدای شیپور ابتدا از کشتی «سهراب» برخاست و آنگاه در کشتی‌های دیگر نیز شیپور زدند. «فینی» زودتر از دیگران به عرشه شتافت و با شمخال خود گلوله‌ای شلیک کرد و به این ترتیب آمادگی کشتی تحت فرمانش را اعلام داشت. پس از او کشتی «فردریکو» و بالاخره «پابلاس» و دیگران همه و همه آماده شدند و «سهراب» دستور داد تا حمله به طرف جزیره آغاز شود.

«فیدو» و «سلیم» و «کریم» و کاپیتان «مروک» صبح زودتر از خواب بیدار شدند و مراسیمه لباس پوشیدند؛ زیرا نگهبانان ساحلی اطلاع داده بودند که چندین کشتی با پرچم ایران و پرچم اسپانیا به جزیره نزدیک می‌شوند.

مدافعان ساحلی با سرعت آماده می‌شدند و چندین گاری مرتباً برای آنها باروت و نمد و گلوله‌های آهن حمل می‌کرد. سواران «سلیم» اسبها را از اصطبل

بیرون کشیده و به فرمان او به دو دسته تقسیم گردیدند.

«فیدو» نیز به افراد خود که فقط در جنگ دریائی مهارت داشتند، دستور داد که خود را به درون کشتی‌ها بیافکنند و زودتر از همه، کشتی «سهراب» را به تصرف درآورند. «فیدو» گمان می‌کرد گنج در کشتی او پنهان است.

آشوب لحظه به لحظه نزدیک می‌شد و هر چه فاصله کمتر می‌گشت، کشتی‌های مهاجمین متفرق‌تر می‌گردیدند. «سهراب» دستور داده بود که حمله از چند نقطه آغاز شود تا اهالی جزیره نتوانند قوای خویش را متمرکز کنند و در نتیجه از قدرت دفاعی آنها کاسته شود.

صدای فریاد به آسمان رفته بود. هر دو دسته برای ایجاد رعب و وحشت هیاهو راه انداخته بودند. مهاجمین با طبل و دهل و فریاد، و مدافعین با شیپور و هورا کشیدن ممتد آن قسمت از دریا را پر جنجال نموده بودند... جنجالی که هرگز سابقه نداشت و شاید موجودات دریائی و ماهیها را نیز به وحشت می‌افکند.

«سهراب» از شدت خشم می‌لرزید. فریادها در او نیز اثر گذاشته و اعصاب او را طوری به هیجان آورده بود که می‌خواست با چنگ و دندان و ناخن هم که شده، دشمنان را قطعه‌قطعه کند.

«فیدو» و «سلیم» و «کریم» و کاپیتان «مروک» ابتدا به برج راهنما رفتند و موقعیت آنها را در نظر گرفتند. بعد متفرق شدند و هر یک در رأس نفرات خویش برای جنگ آماده گردیدند.

کشتی «سهراب» اندک‌اندک به ساحل نزدیک می‌شد. هنوز هیچ گلوله‌ای از دهانهٔ توپهای متعدد که در کشتی‌ها و ساحل وجود داشت، شلیک نگردیده بود. لیکن موقعی که کشتی «سهراب» به کناره رسید؛ ناگهان یکی از توپها که در پشت بوته‌های خار پنهان بود، شلیک کرد و گلولهٔ اول دکل بزرگ کشتی را شکست و واژگون کرد.

این حادثه در روحیهٔ نفرات «سهراب» اثری خطرناک باقی گذاشت؛ معهذا دستور حمله صادر گردید و افراد خود را به آب افکنده و راه ساحل را پیش گرفتند. آنها ناچار بودند که چندین قدم در میان آب راه بروند و بعد به ساحل برسند.

درست در همین موقع که آب تا زانوی نفرات «سهراب» رسیده بود، عده‌ای از سواران «سلیم» از پشت بنای یکی از انبارها بیرون تاخته و هلهله‌کنان و در حالیکه به سبک اعراب شمشیرها را دور سر خود می‌چرخانیدند، حمله‌ور شدند. جنگ سختی در گرفت؛ ولی چون افراد «سلیم» سواره بودند، از همان لحظات نخست برتری خود را ثابت کرده و ابتکار عملیات را به دست گرفتند.

«سلیم» عمامه‌ای زربفت و بزرگ به سر گذاشته بود. لباسش فاخر و نعلین‌بند قشنگی به پا کرده بود که حتی در حین جنگ کشتار توجه همه را جلب می‌کرد. دو شمشیر چپ و راست به کمر و خنجری گرانبها که روی دستهٔ آن دانه‌های درشت الماس می‌درخشید، به کمر زده بود.

«سهراب» در حال جنگ «سلیم» را دید و در همان نگاه اول فهمید که او فرمانده سواران عرب است. می‌خواست خود را به او برساند؛ ولی کاملاً معلوم بود که اگر با هم روبرو شوند، «سهراب» کشته می‌شود... زیرا «سلیم» سواره بود و او پیاده. هیچیک از آنها یکدیگر را ندیده بودند و نمی‌شناختند. «سهراب» به وسیلهٔ «فینی» نام و خصوصیات اخلاقی «سلیم» را شنیده بود و می‌دانست چگونه مردی است.

همچنین «سلیم» نیز نام «سهراب» را می‌دانست و هنگامی که کشتی او با پرچم ایران به ساحل نزدیک گردید، حدس زد که فرمانده افراد آن کشتی همان «سهراب» جوان شجاع و معروف است.

«سلیم» با چشم به دنبال «سهراب» می‌گشت. ولی چون بین او و دیگران وجه تمایزی وجود نداشت و «سهراب» لباس بهتری نپوشیده بود که به وسیلهٔ آن بتوان او را تشخیص داد، چند دقیقهٔ آغاز جنگ، وقت او به تفحص و جستجو گذشت. از طرف دیگر «سهراب» نیز می‌خواست خود را به «سلیم» برساند؛ لذا قبل از هر اقدام دیگر با شمشیر یکی از سواران را کشت و به سرعت روی اسب او جست. «سهراب» فریاد کشید و خطاب به افرادش گفت:

ـ سعی کنید اسب آنها را بگیرید و خودتان سوار شوید!.

به دنبال این فرمان چند نفر دیگر از جنگجویان روی اسبهائی که سواران و صاحبان آنها کشته شده بود، جستند و به این ترتیب موازنهٔ مختصری بین دو دسته پدید آمد. صدای توپ و شمخال از همه جا شنیده می‌شد. اینجا و آنجا

دسته‌های مختلف فریاد می‌کشیدند و هجوم می‌بردند. «فیتی» و افرادش خود را تا نزدیک ساختمان اصلی رسانیده و «مروک» را تحت محاصره قرار داده بودند.

«پابلامر» بدون اسلحه می‌جنگید. با هر دو دست دشمنان را می‌گرفت و بلند می‌کرد، به زمین می‌کوفت و مغز آنها را متلاشی می‌کرد. «سهراب» خودش را از میان چند نفر سوار نجات داد و با سرعت به طرف خشکی تاخت.

«سلیم» عده‌ای محافظ داشت و در همه حال آنها از او مراقبت می‌کردند. وقتی «سهراب» به «سلیم» نزدیک شد، یکی از آنها فریاد کشید و گفت:

ـ او آمد... او را بگیرید!

«سهراب» یکی از خنجرهای خود را به طرف «سلیم» پرتاب کرد. خنجر در هوا چرخی زد، ولی به هدف ننشست. زد و خورد درگرفت و عده‌ای نیز به کمک «سهراب» شتافتند و دسته‌بندی ایجاد شد. این واقعه موجب گردید که افراد «سلیم» از نزدیک کشتی به خشکی بازگردند و جنگ را در آنجا ادامه دهند.

«سهراب» می‌خواست «سلیم» را به هر طریق که امکان داشت، به قتل برساند و برای انجام این مقصود دست از جان شسته پیش می‌رفت و با شمشیر به این و آن حمله می‌کرد. «سلیم» نیز به استقبال او می‌شتافت. جنگ بین آن دو نفر آغاز شد و چون یکدیگر را شناخته بودند، به جان می‌کوشیدند که حریف را از پای درآورند.

عیب کار در اینجا بود که «سهراب» از پشت سر خود اطمینان نداشت و هر چند لحظه یکبار برمی‌گشت و یکی از دشمنان را که از پشت به او حمله می‌کرد، می‌کشت و باز متوجه «سلیم» می‌شد.

«سهراب» دریافت که اگر وضع به همین ترتیب ادامه پیدا کند، بالاخره افرادش شکست می‌خورند. لذا نقشهٔ تازه‌ای کشید و ناگاه طناب کمند را از بغل زین اسب کشید و آن را برای گرفتن «سلیم» دور سر چرخانید. «سلیم» مشاهده کرد که اگر یکدقیقه درنگ کند، گرفتار کمند می‌شود؛ لذا دهانهٔ اسب را برگردانید که از او دور شود... اما «سهراب» به او فرصت نداد و اسب را به تعقیب او واداشت.

«سلیم» می‌دوید و «سهراب» بدنبال او می‌رفت. سواران که فرمانده خود را در حال فرار مشاهده کردند، دست از جنگ کشیدند و به گمان اینکه شکست

خورده‌اند، عقب نشستند.

افراد «سهراب» هلهله‌کنان به تعقیب آنها پرداختند و در همین حال با شمخال چند نفر دیگر را به زمین انداختند و اسب آنها را سوار شدند. «سلیم» و یارانش شکست خوردند و گریختند؛ لیکن هنوز دو سه دقیقه نگذشته بود که ناگاه «سهراب» را از حادثه دیگری مطلع کردند. یکی از افراد به او گفت:

ـ نگاه کنید... عده‌ای از دزدان دریائی به کشتی حمله‌ور شده‌اند!.

«سهراب» از تعقیب «سلیم» منصرف شد و به سرعت به طرف کشتی بازگشت و به افراد نیز فرمان داد که او را دنبال کنند و هر چه زودتر خود را به کشتی برسانند. «فیدو» و یارانش از غیبت «سهراب» سوء استفاده کرده و بدون مزاحمت به کشتی که فقط «محمود» و «روزالین» و چند نفر آشپز و خدمتکار در آن بودند، وارد شدند.

«محمود» روی حس غرور و نخوت جوانی شمشیری را برداشت که به استقبال دزدان دریائی برود و از نزدیک شدن آنها جلوگیری کند؛ ولی دخترک اسپانیولی که نشانه‌های پدرش را در او دیده بود و «محمود» را یادگار پدر خویش می‌دانست، روی دست و پای او افتاده و با گریه و زاری از عزیمت وی ممانعت به عمل آورد و مجبورش کرد که وارد اطاق شده و در کنار او باقی بماند.

«محمود» هم با «روزالین» به اطاق رفت و در را به روی خود بست. «فیدو» و دزدان دریائی فاتحانه به کشتی ریختند و مثل مورچه‌هائی که دفعتاً به ظرف شیرینی حمله نمایند، همه جا را گرفتند و به جستجو و تفحص مشغول شدند.

«فیدو» دو نقشه داشت. اول اینکه می‌خواست گنج را شخصاً به چنگ بیاورد و به دیگران که تا آن روز با او همکاری کرده بودند، سهمی ندهد. دوم آنکه قصد داشت «روزالین» دخترک خوبروی اسپانیولی را اسیر نماید و او را اسیر و بردهٔ خویش سازد.

حتی «فیدو» برای این کارها نقشه‌های دور و درازی کشیده بود که بدون برنامه نباشد. او چنانچه گنج را به دست می‌آورد، فوراً کشتی را به طرف اروپا می‌راند و در «ایتالیا» و یا در جزیرهٔ «سیسیل» قصری بزرگ تهیه می‌نمود و املاک مزروعی می‌خرید؛ خلاصه دستگاهی سلطنتی ایجاد می‌کرد و خودش را یکی از دوک‌های اصیل معرفی می‌نمود. مردم که او را نمی‌شناختند. وقتی ثروت

بیکران او را می‌دیدند، اصالت و نجابت خانوادگی او را می‌پذیرفتند.

این برنامهٔ «فیدو» بود و چون کشتی را خالی از جنگجویان و مدافعین مشاهده نمود، بی‌اندازه خوشحال شد و به زیردستان خویش گفت:

ـ شما به سراغ گنج بروید و آن را تصاحب کنید؛ من نیز «روزالین» را می‌گیرم. زود؛ عجله کنید که فرصت از دست نرود!

همه جا صدای گرپ‌گرپ پای دزدان دریائی که می‌دویدند و در جستجوی گنج اینطرف و آنطرف می‌رفتند، شنیده می‌شد. ولی هر چه بیشتر می‌جستند، کمتر می‌یافتند. از گنج افسانه‌ای و معروف که یقین داشتند در کشتی «سهراب» پنهان است، هیچ نشانه و اثری مشاهده نمی‌کردند. حتی یک سکه طلا نیز نیافتند که باعث دلخوشی آنها باشد. فقط در یکی از انبارهای کشتی جعبه‌های خالی قدیمی که قبلاً جای جواهرات و سکه‌های طلا بود، به دست آمد و غیر از آن صندوقهای زنگ زده هیچ چیز دیگر به دست نیامد.

«فیدو» هنوز از نتیجهٔ جستجوی یاران خویش خبر نداشت. از طرف دیگر اطمینان کامل داشت که گنج در همان کشتی است. لذا با خیال راحت به سراغ «روزالین» رفت. چندین اطاق را گشتند و از «روزالین» اثری به دست نیاوردند. کم‌کم «فیدو» به یکپارچه خشم و غضب تبدیل می‌گردید که یکی از دزدان او را به نام خواند و گفت:

ـ اینجا است!. دختر کاپیتان «آنتونیو» در این اطاق است!.

چند نفر از دزدان پشت در اطاق جمع شده بودند و «روزالین» و «محمود» را که متوحشانه ایستاده و منتظر حوادث خطرناک بودند، مسخره می‌کردند. با آن قیافه‌های نفرت‌انگیز و آن چهره‌های زخم خورده، با آن سبیل‌های کلفت و ریشهای کثیف و دندانهای سیاه و کرم‌خورده در آنجا ازدحام کرده بودند و با انگشت «روزالین» و «محمود» را که هر یک شمشیری به دست داشتند، نشان می‌دادند و به قهقهه می‌خندیدند. یکی می‌خندید و می‌گفت:

ـ وهو... آن جوانک را نگاه کن!. مثل ترشی فلفل میماند!. نگاه کنید... قدش چقدر است!. دستهایش را ببینید... چرا به این زن پناه برده و در اطاق را بسته است؟! مگر مرد نیست؟!

دیگری قهقهه را سرداد؛ لگدی به در کوفت و گفت:

ـ نه؛ به نظرم مرد نیست. آخر اگر مرد بود، شمشیر می‌کشید و مقابل ما می‌آمد و مثل همهٔ مردان دیگر می‌جنگید.

و سومی اظهار داشت:

ـ آنوقت ما هم مثل سگ سرش را می‌بریدیم و زبانش را از پشت گردنش بیرون می‌کشیدیم!.

«فیدو» در همین هنگام دوان‌دوان خودش را به آنجا رسانید و با دست دزدان را عقب زد تا به پشت در قرار گرفت. ابتدا از لای نرده‌ها نگاهی به داخل کرد و چون «محمود» و «روزالین» را در کنار یکدیگر ایستاده دید، لبخندی کینه‌آمیز بر لب آورد و گفت:

ـ در را باز کنید. بدون مزاحمت و اگر می‌خواهید زنده بمانید، در را بگشائید.

«روزالین» آب دهان خود را به روی نرده و جائی که صورت «فیدو» از پشت آن دیده می‌شد، انداخت و با لحن مملو از نفرت و خشم جواب داد:

ـ بدبخت؛ سزای اعمال خود را بزودی خواهی دید!. اگر «سهراب» اینجا بود، جواب خوبی به تو می‌داد. ولی تو مرد ترسو گذاشتی موقعی که او از کشتی دور شد، به اینجا حمله کردی. ای مرد احمق نمی‌دانی که «سهراب» هر جا باشد، خودش را به کشتی می‌رساند؟!

«فیدو» لگد سختی به در زد و مجدداً گفت:

ـ به شما فرمان می‌دهم که در را باز کنید، وگرنه یاران من آن را می‌شکنند و آنگاه به سختی مجازات خواهید شد.

«محمود» گفت:

ـ بهتر است در را بشکنید. زیرا باز شدن در به روی شما که از مردی و مردانگی بوئی نبرده‌اید، محال است!.

«فیدو» که از خشم چون گلوله‌ای آتش سوزان شده بود، فریادی کشید و به دزدان که گرداگرد او ایستاده بودند، فرمان داد:

ـ معطل چه هستید؟! در را بشکنید و این سگها را بیرون بیاورید. زود؛ عجله کنید!.

دزدان ناگاه به سوی در هجوم بردند و هرکس با هر وسیله که بهتر تشخیص می‌داد، در را می‌کوفت. یکی تنه می‌زد. دیگری با لگد می‌کوفت، سومی مشت

به نرده می‌زد و بالاخره چهارمی می‌خواست دیوار چوبی اطاق را سوراخ کند. روی هم رفته حمله شدید بود؛ ولی چون قدرت آنها متمرکز نبود، تا چند دقیقه نتوانستند به در آسیبی وارد آورند.

«محمود» و «روزالین» سرگردان و پریشان بودند. نمی‌دانستند چه باید کرد. اگر در شکسته می‌شد، کار تمام بود. در آن موقع «محمود» و «روزالین» دست از جان شسته بودند؛ زیرا فقط یک معجزهٔ برق‌آسا می‌توانست آنها را از مرگ و بدنامی نجات دهد... و البته چنین معجزه‌ای در حیطهٔ امکان و احتمال نبود.

ناگهان «محمود» فکری به خاطرش رسید و دوان‌دوان به طرف دیگر اطاق رفت. از راهروئی که بیشتر به یک سوراخ شباهت داشت، گذشت و به سرعت وارد اطاق دیگری گردید و آنجا در قفس آهنین ارانگوتان سیاه «روزالین» را گشود و دستی به شانهٔ حیوان زد و گفت:

ـ جانم... آفرین... ببینم امروز چه می‌کنی؟! جان «روزالین» در معرض خطر قرار گرفته است!.

حیوان غول‌پیکر به محض اینکه از قفس آزاد شد، چند عربده کشید و مشتهای گره کردهٔ خود را به سینه‌اش کوفت و دندان‌ها را نشان داد. با سرعت به طرف در رفت و چون تعجیل داشت، نتوانست هیکل بزرگش را از لای در عبور دهد. شانه‌هایش به چهارچوب گرفت و تخته‌های کلفت و مستحکم را مثل چوب کبریت خورد کرد و بیرون رفت.

«محمود» به جای اولیهٔ خودش بازگشت. دزدان تازه مقداری از در را شکسته بودند و «فیدو» نیز در ورود به اطاق عجله داشت... غافل از اینکه چه بلائی از پشت سر به آنها نزدیک می‌گردد! دزدان دریائی خود را کاملاً پیروز و موفق می‌دانستند که ناگهان یکی از آنها فریادی هولناک و جگرسوزکشید و روی هوا بلند شد... هیچکس ارانگوتان را ندید تا اینکه پشت سر آنها رسید و با هر دو دست دزد مذکور را بلند کرد و با قدرت تمام روی سر بقیه کوفت.

اجتماع دزدان بر هم خورد و روی سر هم ریختند. هنوز نمی‌دانستند چه شده؛ ولی چون برگشتند و ارانگوتان را مقابل خود دیدند، از شدت ترس و هراس دهان آنها باز ماند و عده‌ای در حالیکه فریاد می‌کشیدند و مثل حیوانات چهار دست و پا راه می‌رفتند، گریختند.

حیوان باوفا به آسانی دست از سر آنها بر نمی‌داشت و همه جا تعقیبشان می‌کرد و در هر گوشه یکی از دزدان را می‌گرفت، بلند می‌کرد و به زمین می‌کوفت و یا گردنش را می‌جرخانید و استخوانهای ستون فقرات او را خورد می‌کرد و لاشه‌اش را به گوشه‌ای پرتاب می‌نمود.

یاران «فیدو» مثل دسته‌ای از موشان که گربهٔ بزرگی به لانهٔ آنها حمله کرده باشد، می‌گریختند و هر کدام از راهی فرار می‌کردند که شاید جان سالم به در برند. «فیدو» فریاد می‌کشید، تهدید می‌کرد و وعده می‌داد. ولی هر چه می‌گفت، بی‌فایده بود و افرادش به هیچ وجه جرأت نمی‌کردند باز گردند. همگی به طرف نردبان‌های طنابی کشتی می‌رفتند که خود را به پائین و بعد به ساحل که در چند قدمی بود، برسانند.

نخستین دستهٔ دزدان به لبهٔ کشتی رسیده بودند که بلائی دیگر نازل گردید و «سهراب» سوار بر اسب در میان جنگجویان پیاده و سواره به کشتی رسیدند و به یک چشم بر هم زدن همه جا را تحت محاصره قرار دادند.

«فیدو» هنوز از رسیدن «سهراب» خبر نداشت، لذا می‌خواست آن اورانگوتان را با چند گلولهٔ شمخال به قتل برساند تا علت ترس یارانش برطرف شود و به کشتی مراجعت نمایند. برای این منظور یکی دو تیر به سوی اورانگوتان انداخت، ولی نتوانست حیوان وفادار را بکشد. لذا خودش نیز برای فرار به طرف لبهٔ کشتی رفت و در آنجا بود که با «سهراب» روبرو شد.

«فیدو» می‌دانست که اگر در کشتی جنگ را آغاز کند، در صورت شکست راه گریز ندارد. ناچار روی خاکهای نرم ساحل جست و آنجا شمشیر را کشیده و به زدوخورد پرداخت.

حالا پای جان در میان بود، نه منافع! دزدان برای نجات جان خود جنگ می‌کردند و به همین علت خیلی وحشیانه شمشیر می‌زدند و هجوم می‌بردند. معهذا «فیدو» وضع را خیلی وخیم مشاهده می‌نمود و پیش خود حساب می‌کرد که اگر جنگ به همین ترتیب ادامه پیدا کند، ساعتی بعد اکثریت قریب به اتفاق افراد او کشته می‌شوند.

«سهراب» سر اسب را برگردانید و خودش را به «فیدو» رسانید. این فرصت مناسبی بود برای اینکه «فیدو» حیلهٔ تازه‌ای به کار برد و جنگ را به نفع خودش

خاتمه دهد. او خیلی زود فکر کرد و تصمیم گرفت و نتیجهٔ افکارش را به مرحلهٔ عمل درآورد. موقعی که او «سهراب» به روی یکدیگر شمشیر کشیده بودند، «فیدو» گفت:

ـ بدبخت؛ برای چه می‌جنگی؟! من «روزالین» را کشتم. با دست خودم خنجر را به قلبش فرو کردم. دیگر چه انتظاری داری؟!

«سهراب» نمی‌خواست این خبر را باور کند، ولی فکر و خیال آسوده‌اش نمی‌گذاشت. منقلب و آشفته شده بود. دلش شور می‌زد و بالاخره نیز نتوانست جنگ را ادامه دهد و شتابان به سوی کشتی رفت که از حال «روزالین» جویا شود.

هر کس دیگری به جای «سهراب» بود، قدرت صبر و تحمل را چون او از دست می‌داد. قریب به یک سال با دختری که او را دیوانه‌وار می‌پرستید، زندگی می‌کرد؛ بدون اینکه دست از آستین عفت و پاکدامنی بیرون بکشد و نسبت به او سوء نیت داشته باشد.

«فیدو» از اینکه حیله‌اش مؤثر واقع شده بود، بی‌اندازه خوشحال و شادمان به نظر می‌رسید. اندکی صبر کرد تا اینکه «سهراب» به قدر کفایت دور شد و چون او را در حال بالا رفتن از کشتی مشاهده نمود، ناگاه بانگ برآورد و گفت:

ـ آهای فرار کرد. «سهراب» گریخت و شکست خورد. او را نگاه کنید که چگونه می‌گریزد!.

به شنیدن این صدا همهٔ دیدگان به سوی «سهراب» بازگشت و چون سخنان «فیدو» ظاهراً درست تشخیص داده و «سهراب» را در حین فرار مشاهده نمودند، دست از جنگ و ستیز کشیدند.

دزدان دریائی که به این قبیل حیله‌های ارباب خود آشنائی بسیار داشتند، از موقعیت کمال استفاده را برده و بی‌پروا به جنگاوران «سهراب» که دست از ستیزه کشیده بودند، حمله نموده و در دقایق اول جمع کثیری از آنها را به خاک و خون کشیدند.

فرار آغاز گردید. افراد «سهراب» که عده‌ای از دوستان خود را مقتول و مجروح می‌دیدند؛ برای اینکه جان خویش را حفظ کنند، گریختند و چون نمی‌توانستند به کشتی بروند و دزدان راه بازگشت آنها را به سوی «سهراب» بسته بودند، معجلانه راه جزیره را پیش گرفته و رفتند.

دسته‌دسته می‌رفتند و دسته‌دسته نیز گرفتار می‌شدند و به قتل می‌رسیدند. فاجعهٔ بزرگی بوجود آمد و «سهراب» موقعی با خبر شد که فریب خورده بود. «فیدو» یک حیلهٔ سادهٔ جنگی به کار برده که کار از کار گذشته و اینک دزدان بفرمان «فیدو» به سوی کشتی باز می‌گشتند. حالا می‌خواستند «سهراب» و «روزالین» را بگیرند و در طی مدتی کمتر از بیست دقیقه، کشتی «سهراب» با همهٔ افرادش به تصرف درآورند.

«فیدو» هنوز امیدوار بود که گنج در آن جا است؛ به همین علت به افراد خود دستور داد تمام سرنشینان کشتی را زنده دستگیر نمایند و بعد همه جا را جستجو کنند... این بود وضع «سهراب» و کشتی او که پرچم «ایران» در بالای آن به چشم می‌خورد... اما دیگران نیز سرنوشتی بهتر از او نداشتند. عیب کار در این بود که کاپیتان «مروک» قبلاً از ماجرای حمله اسپانیائی‌ها مطلع گردیده بود.

اگر خیانت «کریم» نبود و «مروک» به وسیلهٔ او و «سلیم» و «فیدو» از حمله آگاه نمی‌شد، سحرگاه آن روز پرتقالی‌ها غافلگیر می‌شدند و همه از دم شمشیر می‌گذشتند و فتح نهائی نصیب مهاجمین می‌گردید.

بدبختانه «مروک» به سرعت خود را برای دفاع آماده کرد و کمک سواران «سلیم» و دزدان دریائی وضع را به کلی دگرگون ساخت و شکست نصیب «پابلاس»، «فینی» و «سهراب» شد. «فردریکو» با افراد خود به طرف برج راهنمای جزیره رفت، اما در فاصلهٔ پنجاه متری ناگاه دو دستگاه توپ پرتقالی‌ها شلیک نمود و به‌طور وحشت‌آوری ایشان را گلوله‌باران کرد. یک گلوله درست به وسط جمعیت افتاد و در همان لحظات نخست «فردریکو»ی شجاع و عده‌ای از یارانش را به قتل رسانید.

زیردستان «فردریکو» چون مرگ فرمانده خویش را دیدند، بدون اینکه با دشمن روبرو شوند و جنگ کنند، فرار کردند و نیمی از آنها تسلیم شدند. دسته‌ای دیگر از افراد «فردریکو» که مرگ فجیع فرمانده خود را به چشم دیدند و در ضمن نسبت به او تعصب شدید داشتند، تصمیم گرفتند از کشتی دفاع کنند و تا آخرین لحظه پایداری نشان دهند.

این عدهٔ قلیل برخلاف دیگران که تسلیم شدند، به کشتی بازگشتند و حملهٔ پرتقالی‌ها را تا آنجا که می‌توانستند، دفع نمودند... ولی بالاخره شکست

خوردند و برای اینکه کشتی به دست دشمن نیافتد، آن را دستخوش حریق نمودند.

کشتی آتش گرفت... یک کشتی بزرگ می‌سوخت و اندک‌اندک به زیر آب فرو می‌رفت و به این ترتیب یکی از ارکان پنجگانهٔ نیروی اسپائیائی‌ها از بین رفت و محو و نابود شد.

نزدیک ظهر «پابلاس» و «فینی» نیز تحت محاصرهٔ شدید قرار گرفتند؛ به طوری که نه راه بازگشت داشتند و نه می‌توانستند گامی پیش بروند. جنگ وحشتناکی بین آنها درگرفت. مقاومت «پابلاس» و «فینی» که متفقاً با افراد خود می‌جنگیدند، بسیار شدید بود. از آن طرف کاپیتان «مروک» که می‌دانست غیر از همان عده بقیهٔ قوای مهاجم تار و مار شده و از بین رفته‌اند، مرتباً نیروی تازه می‌خواست و بر شدت محاصره می‌افزود.

«پابلاس» در همان لحظات حساس و خطرناک که جان خودش در معرض خطر مرگ و نیستی قرار داشت، در اندیشهٔ «ریحانه» بود. به او فکر می‌کرد و از این تصور که پس از مرگش «ریحانه» اسیر «سلیم» می‌شود، موی بر اندامش راست می‌شد.

نمی‌دانست چه باید بکند. عقلش بجائی نمی‌رسید و هر چه می‌کرد، نمی‌توانست حلقهٔ محاصره را بشکند. از دور کشتی خودش و کشتی «فینی» را که درکنار هم لنگر انداخته بودند، می‌دید و زیر لب می‌گفت:

ـ خداحافظ «ریحانه» عزیز... من می‌میرم و دیگر روی تو را نمی‌بینم. افسوس می‌خورم که دوران ما خیلی کوتاه بود و از این پس که من کشته شوم، تو به دیگری تعلق خواهی داشت. نه... نه... من تو را دختری پاک و در عین حال شجاع می‌دانم. تو تسلیم هیچ دشمنی نخواهی شد. هنوز هم انتظار فتح مرا داری... اما... چه خوب بود که به وسیله‌ای تو را از پایان کار خود آگاه می‌کردم.

«پابلاس» نگاهی به اطراف خود کرد و بی‌اختیار یکی از افراد را صدا نمود. چون نزدیک شد، به او گفت:

ـ یک خواهش از تو دارم...

ـ به جان می‌پذیرم. در این موقع که مرگ روبروی ما قرار گرفته و عفریت نیستی برای بلعیدن ما دهان باز کرده است، چه از این بهتر که جان خود را بر سر

فرمان فرمانده خود بگذارم.

«پابلاس» از روی مهربانی دستی به شانهٔ او زد. بعد چند دانه الماس از زیر کمربند خود بیرون آورد و به او داد و گفت:

ـ بگیر؛ اینها مال تو! اگر جان سالم بدر بردی، ثروت هنگفتی است که تا آخر عمر وسائل آسایش تو را فراهم می‌کند. این را بگیر و با هر وسیله‌ای که بتوانی، خودت را به کشتی من برسان و به «ریحانه» بگو... آیا «ریحانه» را می‌شناسی؟!

ـ البته؛ البته که می‌شناسم!.

این پاسخ ناگهان «پابلاس» را تکان داد و مانند جرقه‌ای که بر خرمن کاه و پنبه بیافتد، درون او آتشی سوزنده از سوء ظن افروخت و پیش خود گفت:

«این شخص کیست؟! من «ریحانه» را به هیچ یک از افراد نشان نداده‌ام. فقط دوستان من مثل «سهراب» و «فردریکو» و «فینی» او را دیده‌اند. چرا او به این صراحت البته البته می‌گوید؟!» ولی بعد خودش را آرام نموده و گفت:

ـ نه؛ بی‌جهت نباید بدبین باشم. حالا موقع این افکار و اندیشه‌ها نیست. یک سوءظن بی‌علت ممکن است جان «ریحانه» را به هدر دهد.

این اندیشه‌ها به سرعت برق از مغز او گذشت و آنگاه به سپاهی مذکور گفت:

ـ خودت را به کشتی می‌رسانی و به «ریحانه» می‌گوئی که من و افرادم محاصره شده‌ایم. جان خودش را به هر وسیله‌ای که می‌داند، بردارد و بگریزد. او دختر با هوشی است و هزار حیله می‌تواند برانگیزد. از جانب من به او بگو که اگر مرا دوست داری، کاری مکن که دست «سلیم» و دیگران به تو برسد و بعد خداحافظی کن. از طرف من از او خداحافظی و وداع کن...

بغض گلوی «پابلاس» را گرفت و دیگر نتوانست حرف بزند و برای اینکه مرد سپاهی دانه‌های اشک را در گوشهٔ دیدگان او نبیند، با دست اشاره‌ای کرده و به او دستور داد تا برود.

سپاهی خوشحال و شادمان خود را بیرون افکند و راه صحرا در پیش گرفت. گاهی سینه مال سینه مال راه می‌رفت و زمانی سر بر می‌داشت و چون اطراف را خالی می‌دید، می‌گریخت و به سرعت دویدن یک اسب چابک از گودالی به گودال دیگر می‌رفت و در آن پنهان می‌شد.

آنچه که او را می‌دوانید و پیش می‌راند، حسن وظیفه‌شناسی و خدمت به

فرمانده خویش نبود؛ بلکه آتش سوزنده‌ای بود که در درون او شعله‌ور شده و جانش را می‌سوزانید.

این آتش، آتش انتقام و کینهٔ آشتی ناپذیری بود که قلب و روح او را رنج می‌داد و جز با ریختن خون «ریحانه» تسکین نمی‌یافت و خاموش نمی‌شد.

حالا خوانندگان بخوبی می‌توانند حدس بزنند که او کیست؟! او «ابراهیم» است. «ابراهیم» برادر «سلیم» رئیس قبیلهٔ «تماذ» که «ریحانه» به دروغ به او اظهار عشق نموده و او را فریب داده بود. چنین مقدر شده بود که آن روز «پابلاس» بی‌اراده «ابراهیم» را در میان دهها سپاهی دیگر در نظر بگیرد و این ماموریت به او محول نماید.

«ریحانه» در کشتی آرام نداشت. دلش شور می‌زد و هر چه می‌کوشید خود را به وسائلی سرگرم کند، موفق نمی‌گردید. آن روز سرنوشت او و عدهٔ کثیری معین می‌شد. یا به سعادت و کامرانی می‌رسیدند؛ یا مجدداً به بدبختی و آوارگی گرفتار می‌شدند.

«ریحانه» یقین داشت که پایان کار از این دو راه خارج نیست؛ اما «ابراهیم» فرجام دیگری در نظر گرفته بود و می‌خواست سینه‌اش را همانگونه که سوگند یاد کرده بود، با خنجر بدرد و شکمش را سوراخ سوراخ کند.

«ریحانه» بالاخره از اتاق خارج شد و خود را به لبهٔ کشتی رسانید و به اطراف نگریست. همه جا را اجساد مقتولین پوشانیده بود. از اینجا و آنجا صدای ناله به گوش می‌رسید. «ریحانه» به دیدن این مناظر لرزید و خیس عرق شد؛ ولی وقتی به نقاط دوردست نگریست، دهانش از وحشت بازماند... زیرا با یک نگاه فهمید که «پابلاس» محاصره شده است.

«پابلاس» و «ریحانه» شب قبل با هم قرار گذاشته بودند اگر وضع به وخامت گرائید، برای اطلاع پرچم برافرازند. به محض اینکه «ریحانه» به سوی تاسیسات بندر نگریست و چشمش به پرچم سیاه افتاد، همه چیز را فهمید و بلادرنگ تصمیم خود را گرفت.

تصمیم گرفت که بگریزد. ولی کجا می‌توانست برود؟! این طرف دریای بیکران و آن طرف دشمن خونخوار و بیرحم... چه کند... کدام سوی را برگزیند؟!

همچنان که ایستاده بود و فکر می‌کرد، ناگهان شخصی را دید که با شتاب به

آن سوی می‌آید. ابتدا خوشحال شد؛ شادی کرد. ولی بعد که قوهٔ بینائی خود را جمع نمود و با دقت بیشتری از بالای کشتی به روی ماسه‌ها و چهره و قامت او نگریست، دهانش از فرط حیرت باز ماند و از شدت وحشت موی بر اندامش راست ایستاد و زیر لب گفت:

ـ آه... ابراهیم... ابراهیم... این بدجنس خودش را به این جا رسانیده که از من انتقام بگیرد... او برادر «سلیم» است!.

«ابراهیم» به کشتی رسیده بود که «ریحانه» درصدد فرار برآمد. قبل از هر کار دستی به گردن و مچ دست چپ خود کشید و چون مطمئن شد که جواهرات اهدائی «پابلاس» را همراه دارد، به سوی دیگر کشتی دوید و در همان حال گردن‌بند و دست‌بند خویش را بازکرد و گوشهٔ دستمالی بست و آن را در جیب خود انداخت.

«ابراهیم» تازه از پله‌های طنابی بالا آمده بود که «ریحانه» به آن سوی کشتی رسید و متوحشانه به آب دریا نگریست. از دو راهی که در پیش داشت، آب دریا را برگزیده و می‌خواست خود را به آب بیفکند و آنقدر دست و پا بزند که یا غرق شود و یا نجات یابد. او بهرحال مرگ را بر اسارت ترجیح می‌داد. قبلاً لباسهای خود را سبک کرد و البسهٔ زیادی را بیرون آورد و در آب انداخت. تازه از کندن لباس فراغت یافته بود که چشمش به کشتی «سهراب» افتاد و از فرط شادی جیغ کوتاهی کشید.

او تا آن لحظه کشتی «سهراب» را در آن نزدیکی ندیده بود. در اطراف کشتی عده‌ای از دزدان آمد و شد می‌کردند و می‌جنگیدند؛ معهذا «ریحانه» پیش خود گفت:

ـ سه طرف کشتی را دزدان محاصره کرده‌اند، ولی راه دریا باز است. از آنطرف خود را به آنجا می‌رسانم. «سهراب» و «روزالین» در کشتی هستند که آن را محاصره نموده‌اند. اگر کشتی مثل کشتی «پابلاس» خالی بود، کسی به آن کاری نداشت.

«ابراهیم» در همین موقع یک‌یک اطاقها را می‌گشت و فریاد می‌کشید:

ـ ریحانه... ریحانه... کجائی... جواب بده... برای تو خبر آورده‌ام... «پابلاس» پیغام داده است!.

«ریحانه» صدای او را می‌شنید، ولی نه روی برمی‌گردانید و نه جواب می‌داد. تمام توجه او به این معطوف شده بود که بگریزد و از راه دریا خودش را به کشتی «سهراب» برساند.

صدای «ابراهیم» نزدیکتر می‌شد و خطر نیز هر لحظه فاصلهٔ خود را با او کمتر می‌کرد. سرانجام «ریحانه» تصمیم خود را گرفت و با اینکه به یقین می‌دانست گرفتار دزدان دریائی می‌شود، باز خود را از لبهٔ کشتی بالا کشید و به آبی از آن سوی سوراخ شد و مثل شناگری ماهر در آب دریا جست.

ارتفاع کشتی بیشتر از هفت متر بود؛ معهذا «ریحانه» بدون ترس در آب پرید و زیر آب رفت؛ مجدداً بالا آمد و بعد شناکنان به سوی کشتی «سهراب» رفت. حالا هر چند متر که پیش می‌رفت. یکبار سر بر می‌گردانید و به کشتی «بابلاس» نگاه می‌کرد. می‌خواست بفهمد که آیا «ابراهیم» از فرار او مطلع می‌شود یا نه. «ابراهیم» نیز در کشتی به تکاپو افتاده بود و یک‌یک اطاق‌ها را می‌گشت و از جائی به جای دیگر می‌رفت. به هر کجا قدم می‌نهاد، چند بار «ریحانه» را به نام می‌خواند، ولی پاسخی نمی‌شنید.

کشتی کاملاً خالی و خلوت بود. «ابراهیم» حتی انبارها را نیز گشت و از گمشدهٔ خود اثری بدست نیاورد. بالاخره به عرشهٔ کشتی آمد و در آنجا به تفحص پرداخت. هنگام عبور از سمت چپ کشتی که مشرف به دریا بود، ناگاه چشمش به یک جفت کفش زنانه افتاد. خم شد؛ کفش‌ها را برداشت. با سر انگشت داخل آن را لمس نمود و گفت:

ـ گرم است... معلوم می‌شود که «ریحانه» یک دقیقه قبل همین جا بود!

به اطراف نگریست و زیر لب گفت:

ـ این بدجنس کجا رفت؟! جرأت آنکه خود را به دریا بیفکند، ندارد. پس...

با این وجود به سوی دریا نگریست و سطح آب را از مدنظر گذرانید و بی‌اختیار فریادی از خوشحالی کشید و پیش خود گفت:

ـ اوست... ریحانه است! او است که در آب شنا می‌کند و می‌رود! باید خود را به او برسانم. به سوی کشتی «سهراب» می‌رود!

«ابرهیم» بدون لحظه‌ای فوت وقت در آب جست و شناکنان به تعقیب «ریحانه» پرداخت و چون فاصله کم بود، خوشحالی می‌کرد که به زودی او را

می‌گیرد. کشان‌کشان به کشتی باز می‌گرداند و انتقام خویش را از او می‌گیرد.

«ریحانه» با دستهای ناتوان و بازوان ضعیف و زنانه‌اش در دریا شنا می‌کرد و پیش می‌رفت. هر چند متر یکمرتبه سر را به عقب بر می‌گردانید و اطراف را می‌نگریست. او می‌خواست بفهمد آیا مورد تعقیب قرار گرفته؟! آیا کسی به دنبال او می‌آید؟. یکی از همین دفعات بود که «ابراهیم» را در عرشهٔ کشتی دید و چند دقیقه بعد وقتی به پشت سرخود و به سطح امواج دریا نگریست، او را مشاهده نمود که به سرعت شنا می‌کند و به دنبالش می‌آید.

از فرط ترس و وحشت نزدیک بود قلبش از حرکت بایستد. راستی وحشت‌انگیز بود و هرکس دیگر جای «ریحانه» و در چنان وضع و موقعیتی قرار داشت، می‌ترسید و به بیم و هراس دچار می‌گردید.

اطراف «ریحانه» مرگ پرواز می‌کرد و نیستی بالهای سیاه و تیره را روی سر او گسترانیده بود. دریا اولین خصم او بود و «ریحانه» درکام این خصم خونخوار و بی‌رحم دست و پا می‌زد و می‌خواست جان ناتوانش را به ساحل برساند و در پناه «سهراب» قرار گیرد.

دشمن دیگر او ضعف ذاتی و ناتوانی زنانهٔ او بود. او هر اندازه نیرو داشت، باز هم زن بود. یک زن ضعیف و ناتوان چگونه می‌توانند با دشمنان متعدد بجنگد؟!

اطراف کشتی «سهراب» که پناهگاه او بود، دزدان دریائی می‌گشتند و تنها یک سوی آن دریا بود و تقریباً امنیت بیشتری داشت... ولی «ریحانه» از آن طرف که نردبان و راه دیگری برای بالا رفتن و رسیدن به عرشهٔ کشتی نداشت، چگونه می‌توانست خود را به دوستان برساند؟.

دشمن خطرناک دیگری از عقب به او نزدیک می‌شد. «ابراهیم» اگر به او می‌رسید، خونش را می‌ریخت. این هم یک دشمن و «ریحانه» چون خود را در میان این دشمنان تا آن درجه ناتوان می‌دید، دست از جان شست و از خدای بزرگ کمک می‌خواست و زیر لب می‌گفت:

- پروردگارا! من جز تو پناه و جز درگاه تو امیدی ندارم. الهی خودت مرا از گزند این دشمنان خونخوار نجات بده و به ساحل امان و سعادت برسان.

پس از این استغاثه قدرت بیشتری در بازوان خویش احساس می‌کرد و با

توانائی دست و پا می‌زد و پیش می‌رفت. هر چه به کشتی «سهراب» نزدیک‌تر می‌شد، فاصلهٔ «ابراهیم» با او کمتر می‌گردید... معهذا «ریحانه» سعی داشت که قبل از رسیدن «ابراهیم» خودش را به کشتی برساند. از این لحاظ تقریباً نگرانی او از بین رفته بود و اگر منظرهٔ دیگری را نمی‌دید، شاید صددرصد به نجات خویش امیدوار می‌شد... ولی ناگاه سر برداشت و به دکلهای متعدد کشتی نگریست و مشاهده نمود بادبانها در شرف افتادن و لنگرها در حال بالا رفتن است.

رنگ «ریحانه» در اثر خستگی پریده بود، لیکن با مشاهدهٔ افتادن بادبان‌ها و نزدیک شدن حرکت کشتی که تنها امید او بود، رنگش پریده‌تر و چهره‌اش سفیدتر گردید. بازوانش خسته شده بود و دیگر توانائی شنا کردن نداشت. چند بار به زیر آب فرو رفت و بالا آمد و ناگهان خود را در یک قدمی «ابراهیم» مشاهده نمود.

ـ ایوای «ابراهیم»!. این مرد بیرحم بالاخره خودش را به من رسانید. اما من تسلیم نمی‌شوم. خودم را در دریا غرق می‌کنم و شرافت و ناموس خویش را به دست او نمی‌سپارم. من باید برای «پابلاس» بمانم و یا بمیرم. غیر از این راه دیگری وجود ندارد. یا مرگ یا زندگی شرافتمندانه!.

«ابراهیم» قهقهه‌ای پیروزمندانه زد و گفت:

ـ هان؛ کبوتر فراری من... دیدی بالاخره گیر افتاده‌ای!.

«ریحانه» مرتباً به زیر آب فرو می‌رفت و بالا می‌آمد و هر دفعه یکی دو جرعه آب شور دریا را می‌بلعید. در اثر خوردن آب شور و تلخ دریا شکمش متورم و سنگین شده بود و دیگر نمی‌توانست تعادل و توازن خویش را روی سطح آب حفظ کند.

با این وجود از خود دفاع می‌کرد و هر دفعه که دست «ابراهیم» برای گرفتن او پیش می‌آمد، محکم با هر دو کف دست آب دریا را به روی او می‌پاشید و تا «ابراهیم» می‌خواست چشمانش را از ضربت آب حفظ کند، او یکی دو متر فاصله می‌گرفت.

این حملات و دفاع‌های عاجزانه چند دقیقه به طول انجامید. یک مرتبه «ابراهیم» چنگ انداخت و شانهٔ «ریحانه» را گرفت و به سوی خود کشید.

او از شدت شادی، از شوق اینکه بالاخره فراری را گرفتار کرده و به چنگ

آورده، دو ردهٔ دندانها را به هم می‌فشرد و قهقهه‌های وحشیانه می‌زد. «ریحانه» نیز خود را گرفتار و وامانده مشاهده می‌کرد و پیش خود گفت:

ـ کار از کار گذشت!. گرفتار شدم... گیر افتادم؛ ولی نه... من تسلیم نمی‌شوم... هم خود و هم او را در دریا غرق می‌کنم.

این را در دل گفت و سر را برگردانید و دست «ابراهیم» را که چون گیره‌ای از فولاد شانهٔ او را گرفته بود، میان دو ردیف دندانهای سفید و سالم خود قرار داد و آنچه که قدرت و توانائی در خویشتن سراغ داشت، فشرد. دندانهای «ریحانه» به گوشت، پوست و استخوان دست «ابراهیم» فرو رفت و مایع سرخ‌رنگ و شور مزهٔ خون از جای آن بیرون زد و لب و دهان او را رنگین کرد.

«ابراهیم» که انتظار چنین عکس‌العمل شدیدی را نداشت، فریادی جگرخراش کشید و شانهٔ او را رها کرد و با دست دیگر انگشتان مجروحش را گرفت و به دهان برد که شاید با حرارت دهان از شدت درد آن بکاهد.

قبلاً نیز «ریحانه» جیغی کشیده بود. موقعی هم که گرفتار شد، باز هم فریاد کشید. این دو فریاد یکی پس از دیگری در فضای آزاد دریا پیش رفت و پراکنده گردید و حتی به عرشهٔ کشتی و بالای دکلها نیز رسید. درست در همین موقع که «ابراهیم» و «ریحانه» در پناه نوک کشتی ـ جائی که دزدان نیز نمی‌توانستند آنها را ببینند ـ مشغول زد و خورد و نزاع خود بودند، «محمود» و یکی دو نفر از خدمتگذاران و سربازان که به کمک فرمانده خود به کشتی بازگشته بودند، برای انداختن بادبان‌ها بالای دکل رفته و به گسستن طنابها سرگرم بودند.

صدای فریاد اولی ـ یعنی جیغ «ریحانه» ـ به گوش «محمود» نیز رسید و او را به حیرت انداخت. «محمود» به گمان اینکه «روزالین» مورد هجوم و حملهٔ دزدان واقع شده، به اطراف نگریست؛ ولی «روزالین» را از پشت پنجرهٔ اتاق مشاهده نمود و مطمئن شد که او سلامت است. لذا پیش خود گفت:

– این زن کی بود که جیغ می‌کشید؟! زن دیگری غیر از «روزالین» در کشتی نیست .... شاید، شاید دریا .... احتمال دارد که زنی در دریا باشد!. این را گفت و با شتاب از دکل کشتی پائین آمد و دوان دوان از روی عرشه گذشت. خود را به لبهٔ کشتی رسانید و به سطح آب دریا نگریست. سمت راست کشتی دزدان و در جانب چپ دریای بیکران دیده می‌شد و چیز دیگری به چشم نمی‌خورد.

«محمود» خود را به نوک کشتی رسانید و از آنجا خم شد و سطح دریا را نگاه کرد.

در اولین نگاه و در فاصله‌ای اندک زن و مردی را دید که بر روی هم چنگ می‌انداختند و هر دو در حال غرق شدن بودند. کمی دقت کافی بود که همه چیز را برای «محمود» روشن کند. او خیلی زود «ریحانه» را شناخت و فهمید که شخصی در صدد گرفتن او است. «محمود» بلادرنگ تصمیم خود را گرفت، زیرا «ریحانه» را شناخته بود و خود را برای نجات او موظف و مکلف می‌دانست. پیش خود گفت:

ـ ابتدا می‌بایست «سهراب» را مطلع کنم. یادبان‌ها افتاده و لنگرها را نیز بالا می‌کشند. می‌ترسم قبل از نجات او کشتی حرکت کند. اما نه؛ باید «سهراب» را مطلع نمایم!.

دوان دوان به سوی زنگ رفت و چکش بزرگی را محکم بر روی صفحهٔ فلزی کوفت و به این وسیله «سهراب» را به آنجا طلبید. این صدای زنگ خطر بود و گوش «سهراب» به آن آشنائی کامل داشت. به محض اینکه صدا را شنید، به سوی زنگ دوید و چند ثانیه بعد خود را به آنجا رسانید.

«محمود» با بی‌صبری انتظار او را می‌کشید و تا «سهراب» را دید، فریاد کشید و گفت:

ـ «سهراب»... «سهراب»؛ «ریحانه» در حال غرق شدن است. می‌خواهند او را بگیرند. گویا او به سوی کشتی می‌آید!.

موقعی حرف او تمام شد که «سهراب» به لبهٔ کشتی رسیده و با یک نگاه منظرهٔ جدال «ریحانه» و «ابراهیم» را به چشم خود دیده بود. وسط دریا «ابراهیم» و «ریحانه» همچنان به زدوخورد مشغول بودند؛ ولی پایان کار نزدیک بود و «ریحانه» مرگ را پیش چشم خود می‌دید. نفسش تنگی می‌گرفت و از آن پس هر بار که زیر آب می‌رفت، به زحمت و پس از نیم دقیقه می‌توانست خود را به سطح آب دریا برساند و نفسی تازه کند.

جانش به لب رسیده بود و اگر وضع تا یکی دو دقیقهٔ دیگر به همان ترتیب ادامه می‌یافت، «ریحانه» در آب دریا خفه می‌شد و جسدش طعمهٔ جانوران دریائی می‌گردید.

«ابراهیم» توانائی بیشتری داشت. او نیز با مرگ روبرو شده بود؛ معهذا دست

از طلب نمی‌کشید و با اینکه هر دفعه «ریحانه» صورت و چشم و بینی و دهان او را با چنگ و ناخن مجروح می‌کرد و او را عقب می‌راند، باز با جسارت بیشتری پیش می‌رفت.

«ریحانه» در آخرین دقایق حیات لگدی سخت از زیر آب به شکم «ابراهیم» زد و او را به عقب راند و خودش نیز غلتی زد و به زیر آب فرو رفت.

«ابراهیم» درد شدیدی در ناحیهٔ شکم خود احساس می‌نمود، با اینحال ضعف و ناتوانی نشان نمی‌داد و چون «ریحانه» را در حال مرگ مشاهده می‌نمود، تصمیم گرفت به هر ترتیب که امکان دارد، جسد نیمه جان او را به عرشهٔ کشتی «پابلاس» برساند که شاید از مرگ نجات یابد و پس از زجر فراوان و تسویه حساب وی را با دستهای خویش خفه سازد.

«سهراب» وقتی فهمید «ریحانه» در معرض خطر قرار گرفته، به پاس دوستی و محبتی که نسبت به «پابلاس» داشت، فوراً لخت شد و در آب دریا جست و شناکنان به سوی آنها آمد. «ابراهیم» ناگهان صدائی شنید.... مثل این بود که کسی در عقب شنا می‌کرد و دست و پای او هنگام شکافتن آب دریا صدائی ایجاد می‌نمود. ابتدا توجهی نکرد، ولی بعداً به فکر و خیال فرو رفت و برگشت. نگاهی به عقب افکند و ناگهان رنگ از چهره‌اش پرید و زبان و دهانش از فرط وحشت و نگرانی خشک شد.

«سهراب» را «ابراهیم» شناخت و چون به زور بازو و نیروی بدنی او آشنائی داشت، فوراً فهمید که حریف او نخواهد شد و چاره‌ای جز فرار ندارد. در عین حال نمی‌خواست پس از آنهمه زحمت و رنج، تحمل آن عذاب و ناراحتی، حالا که «ریحانه» را به چنگ آورده و بدون معارض و رقیب صاحب او شده است، وی را به دست «سهراب» بسپارد و پی کار خود برود.

به هیچ‌وجه نمی‌توانست از «ریحانه» دل برکند... خیلی زود «سهراب» به او رسید و به جای اینکه «ابراهیم» را بگیرد، پای «ریحانه» را گرفت و به سوی خود کشید. «ابراهیم» که شانهٔ او را گرفته بود، در اثر فشار دست «سهراب» به عقب کشیده شد و توقف نمود. همان توقف کوتاه سبب شد که «سهراب» خود را به «ابراهیم» برساند و با یک دست موی سر او و با دست دیگر حلقومش را بگیرد و بفشارد.

«سهراب» همچنان گلوی را «ابراهیم» را می‌فشرد که نزدیک بود خفه شود و چشمانش از حدقه خارج گردد. او نمی‌دانست که «ریحانه» حال و هوش را از دست داده و نمی‌تواند تعادل خویش را حفظ کند. آخرین لحظه که او را دید، هر دو در حال جنگ و زد و خورد بودند. به همین سبب او را به حال خود گذاشت و برای تسویه حساب با «ابراهیم» گریبانش را گرفت.

ناگهان متوجه شد که «ریحانه» در کنار آنها نیست. فوراً همه چیز را فهمید و به دنبال «ریحانه» به زیر آب رفت. «ابراهیم» که از مرگ حتمی نجات یافته بود، از موقعیت استفاده کرد و شتابان به شنا کردن پرداخت و از آنجا فاصله گرفت. او اطمینان داشت که بعداً نیز «سهراب» نمی‌تواند او را تعقیب کند؛ زیرا «ریحانه» بیهوش بود.

«سهراب» با افسوس نگاهی بدرقهٔ راه ابراهیم کرد و با صدائی بلند گفت:

ـ بالاخره حساب ترا می‌رسم و جانت را می‌گیرم!. حالا گریختی و رفتی، ولی بعداً راه فرار نخواهی داشت!.

بلادرنگ «ریحانه» را به سوی طنابی که «محمود» برای نجات آنها به آب انداخته بود، برد و خیلی زود به آنجا رسید. ابتدا «ریحانه» را با طناب بالا فرستاد و بعد خودش به عرشهٔ کشتی رفت. چند دقیقه بعد کشتی حرکت کرد و از ساحل دور شد.

دزدان دریائی غافلگیر شده بودند و با اینکه تمام قدرت خویش را برای بالا رفتن از کشتی و قتل عام سرنشینان آن مبذول داشتند، نتوانستند موفقیتی به دست بیاورند و در نتیجه، علاوه بر فرار ناگهانی، عده‌ای نیز از سربازان فراری نزد «سهراب» بازگشتند و در آخرین لحظات نیروی قابل ملاحظه‌ای را به وجود آوردند.

در همان موقع که آنها سرگرم جنگ بودند، عده‌ای از افراد فراری و متواری «سهراب» که از حیلهٔ «فیدو» مطلع شده بودند، سواره و پیاده خود را به آن نقطه رسانیده و به هر وسیله بود، به کشتی رفتند. عده‌ای از آنها کشته شدند؛ لیکن آنها که سلامت ماندند، از سی بلکه از چهل نفر متجاوز بودند.

«فیدو» با خونسردی و بی‌اعتنائی که داشت، نمی‌توانست این شکست بزرگ را تحمل کند. سرنوشت او در آن جنگ به پیروزی و موقعیت بستگی داشت و

اگر کشتی را تصاحب می‌کرد، به گمان خودش گنج دست نخورده و شایگان دولت «اسپانیا» را به چنگ می‌آورد و برای همه عمر از دزدی و سرگردانی روی دریا آسوده می‌شد.

این بود قسمتی از برنامهٔ «فیدو» برای آینده؛ لذا وقتی کشتی را در حال رفتن مشاهده کرد، کاخ آمال و آرزوهایش واژگون شد و فریاد کشید:

ـ به طرف کشتی... به سوی کشتی خودمان!. آنها را تا سر حد جهنم تعقیب باید کرد!. به هر نقطهٔ عالم بروند، از چنگ «فیدو» فرار نخواهند کرد. عجله کنید... به سوی کشتی!.

یاران «فیدو» به سرعت به طرف کشتی خودشان که در همان نزدیکی بود، رفتند و به انداختن بادبان‌ها و کشیدن لنگر پرداختند. ولی موقعی همه چیز برای حرکت مهیا گردید که کشتی «سهراب» در افق دور دست از نظر ناپدید شده و در میان امواج خروشان دریا از دسترس آنها خارج گردیده بود.

فصل شانزدهم

«پابلاس» و «فینی» در کمال یاس و ناامیدی با مختصر قوائی که برای آنها باقی مانده بود، در نزدیکی تأسیسات بندر می‌جنگیدند و سعی بلیغ مبذول می‌داشتند که تا رسیدن «سهراب» و نیروی کمکی او تلفات سنگین نبینند. از سرنوشت رقت‌انگیز «فردریکو» و مرگ فجیع وی در اثر اصابت یک گلولهٔ توپ هیچ خبر نداشتند و به همین سبب انتظار می‌کشیدند که از طرف او نیز عده‌ای برای شکستن حلقهٔ محاصرهٔ آنها از راه برسد و روزنه‌ای برای رهائی ایجاد شود.

«فینی» سرگرم جنگ بود؛ زیرا او غیر از شخص خودش کسی دیگر را در این جهان پهناور نداشت که نگران حالش باشد. در عوض «پابلاس» که دل در گرو مهر «ریحانه» داشت، دیده از راه بر نمی‌داشت. انتظار بازگشت «ابراهیم» را می‌کشید که شاید خبری و پیامی از جانبش برای او بیاورد.

قرار بود «ابراهیم» از همان راهی که رفت، بازگردد؛ لذا «پابلاس» به پیشقراولان نیروی خود و آنها که در قسمت شمال با جنگجویان پرتقالی می‌جنگیدند، سفارش کرده بود که هرگاه او پیدا شد، جنگ را آشفته و دشمنان را سرگرم کنند تا او بتواند از خط محاصره بگذرد.

انتظارش به درازا کشید و از جوانی که فرستاده بود و حتی نامش را نمی‌دانست، خبر و اثری نرسید. «پابلاس» اگر جای خود را عوض می‌کرد، کشتی «سهراب» را هم می‌توانست ببیند. سپاهیانش که در قسمت مقدم جبههٔ جنگ بودند، برای او خبر می‌آوردند و از وضع ساحل دریا و حوادثی که در آن جا

می‌گذشت و قسمتی از آن به وسیلهٔ دسته‌ای از افراد «فینی» و «پابلاس» دیده می‌شد، برای او حکایت می‌کردند.

یکی از همین دفعات خبر آوردند که کشتی «سهراب» حرکت کرد و رفت. «پابلاس» این بی‌مهری را نمی‌توانست باور کند، اما خودش نیز بالای بشکه رفت و جای کشتی را در ساحل دریا خالی دید. فهمید که «سهراب» آنها را گذاشته و جان به سلامت برده است.

«پابلاس» بی‌اندازه خشمگین و عصبانی بود. خون چشمانش را گرفته بود. دندان‌ها را بهم می‌فشرد و فکر می‌کرد. تقریباً یک ساعت در همین حالت باقی ماند، ولی ناگهان پیش خود گفت:

ـ «سهراب» ناجوانمرد نیست. او مسلماً «ریحانه» را نیز برده است. به علاوه اگر «ریحانه» را در کشتی من که اکنون در تصرف آنها است، گرفته بودند؛ برای ضعیف کردن روحیهٔ من و پایان دادن به مقاومت ما ارائه می‌دادند. پس «سهراب» او را نیز برده است!.

این فکر در او قوت گرفت و بالاخره خویشتن را قانع و متقاعد کرد و اندکی آرامش روحی خود را باز یافت. یک ساعت دیگر چند نفر از افراد فراری «سهراب» به عدهٔ آنها ملحق شدند. «پابلاس» آنها را نزد خود فرا خواند و به تحقیق پرداخت. یکی از آنها گفت:

ـ ما برای رسیدن به کشتی خیلی فعالیت کردیم. سی چهل نفر از دوستان ما خود را به فرمانده رسانیدند و وارد کشتی شدند؛ اما ما چند نفر در میان ساحل و کشتی تحت محاصره قرار گرفتیم.

«پابلاس» پرسید:

ـ خوب؛ شما نفهمیدید که «سهراب» زنی را از کشتی من به کشتی خودش ببرد؟! چیزی به چشم خود ندیدید؟.

دیگری گفت:

ـ چرا؛ من دیدم و به این دو نفر هم نشان دادم!. در آخرین لحظه زنی را با طناب به کشتی فرستادند و بعد «سهراب» خودش بالا رفت. ما همه آرزو می‌کردیم که بجای آن زن بودیم!.

«پابلاس» از فرط شادی فریادی کشید و ناگهان دیوانه‌وار بسوی «فینی» دوید

و چون به کنار او رسید، گفت:

ـ خیال من از جانب «ریحانه» راحت شد. حالا باید کار جنگ را یک سره کنیم. می‌فهمی؟! یا مرگ، یا نجات و افتخار!.

«فینی» شانه‌های خود را بالا انداخت. سر مجروح و خون‌آلودش را با انگشت خاراندیده و گفت:

ـ من و تو بین مرگ و افتخار فرق می‌گذاریم؛ ولی این افراد که اجیر هستند و برای پول و دستمزد می‌جنگند، هرگز جانشان را به خطر نمی‌اندازند و مفت و مسلم شجاعت نشان نمی‌دهند. فکری عاقلانه‌تر بکن که فعلاً من و تو نجات یابیم. برای این افراد هیچ تفاوت ندارد که اجیر ما باشند و یا برای «مروک» خدمت کنند و مزد بگیرند.

«پابلاس» که به کلی عوض شده بود و خون در عروقش از شدت خشم می‌جوشید، اظهار داشت:

ـ اشتباه می‌کنی!. گوش بده. اگر تو که فرمانده نیمی از آنها هستی، موافق باشی، من طی چند دقیقه آنها را آمادهٔ جنگ می‌کنم و قول می‌دهم که صددرصد موفق شوم.

«فینی» از گوشهٔ چشم نگاهی به «پابلاس» کرد و گفت:

ـ الان حد اعلای بدبختی ما این است که اسیر بشویم و اگر اسیر شدیم، این امید هست که روزی فرار کنیم و جان سالم بدر ببریم. ولی می‌ترسم تعصب و خشم تو کار ما را به مرگ بکشد. معهذا برای اینکه نگوئی «فینی» جلاد مرد ترسوئی بود، حاضرم تز هر نقشه‌ای بکشی، انجام دهم.

«پابلاس» از خوشحالی دستی به شانهٔ «فینی» زد و بلادرنگ از جای جست؛ خود را به همان بشکهٔ خالی رسانیده و از آن بالا رفت. در ضمن به طبال سربازان گفت که طبل بزنند و توجه عموم را جلب کنند.

وقتی صدای طبل بلند شد، همه به آنسوی نگریستند و به دیدن «پابلاس» توجه خویش را جمع نمودند. «پابلاس» در حالی که مشتها را گره کرده و رگ‌های پیشانیش متورم شده بود، گفت:

ـ دوستان من، گوش بدهید!. سخنان مرا به دقت و به گوش جان بشنوید؛ زیرا سرنوشت ما به آنچه که من می‌گویم، بستگی دارد.

ولوله‌ای بین افراد برخاست و چند ثانیه بعد همه خاموش شدند و با دقت و توجه بیشتری چشم به دهان «پابلاس» دوختند. او ادامه داد:

ـ ما اکنون تحت محاصره قرار گرفته‌ایم... این ننگ بزرگی است که جمعی مرد جنگاور و رشید که هر یک برابر ده نفر مرد شمشیرزن قدرت در بازوان خود دارند، اسیر و گرفتار عده‌ای دزد و راهزن بشوند. مرگ برای مردم شرافتمندی مانند شما عروسی است و هزار بار بر اسارت به دست این دزدان دور از شرف و مردانگی رجحان دارد. درود من به شما دلاوران تاریخ!.

همه یک صدا برای «پابلاس» هورا کشیدند و ابراز احساسات کردند. «فینی» که انتظار چنین عکس‌العمل مساعدی نداشت، پلک‌های خود را به هم زد و او نیز به سخنان «پابلاس» گوش داد.

«پابلاس» با دست به ابراز احساسات افراد پاسخ گفت و ادامه داد:

ـ ما باید بین مرگ پرافتخار و ننگ بردگی یکی را انتخاب کنیم و من یقین دارم شما آنقدر شرف دارید که مرگ را بپذیرید. با این همه، اگر مردانه نقشهٔ جنگهای مرا اجرا کنید و همهٔ قدرت خود را به کار برید، راهی برای نجات هست... همهٔ شما باید به سوی کشتی من بروید. می‌فهمید؛ فاصلهٔ ما با کشتی آنقدرها زیاد نیست!.

یکی از میان جمعیت فریاد کشید و گفت:

ـ کشتی را هم اکنون سوراخ کردند. نگاه کنید!. قسمت پائین کشتی در ماسه‌ها و آب دریا نشسته و غیرقابل استفاده است.

«پابلاس» به روی خود نیاورد و گفت:

ـ من می‌دانستم کشتی را سوراخ کردند؛ ولی هدف من این است که خود را به آذوقه برسانیم!. در انبارهای کشتی آنقدر آذوقه و مواد غذائی هست که یک ماه زندگی ما را تامین کنند. از این گذشته، بیشتر از پنجاه رأس اسب داریم و از گوشت این اسبها تا مدتی غذای لذیذ و خوبی به‌وجود می‌آید!. اگر در این نقطه بمانیم، مرگ ما در اثر گرسنگی حتمی خواهد بود و این در صورتی است که دشمن با آخرین حملهٔ خود ما را قتل عام نکند. اگر به کشتی برسیم، هم می‌توانیم از بناهای اسکلهٔ بندر که در ساحل دیده می‌شود، استفاده کنیم و هم از مواد غذائی کشتی و بالاتر از همه از ماهیهای گوارای دریا و خرچنگهای لذیذ

ساحلی!. همه باید به من جواب بدهید و من چون به شرف و مردانگی شما ایمان دارم، منتظر پاسخ مساعد شما هستم. یکبار دیگر به شما دلاوران درود می‌فرستم!.

«پابلاس» از شدت هیجان خیس عرق شده بود و وقتی سخنش به اینجا رسید، آرام گردید. سربازان به هیاهو پرداختند. آنها نیز به هیجان آمده بودند و شمشیرها و شمخالها را دور سر می‌چرخانیدند و عربده می‌کشیدند. «پابلاس» با حرکت دادن دست خود آنها را آرام کرد و گفت:

ـ آفرین بر شما!. در این صورت است که نام فرد فرد شما در زمرهٔ قهرمانان تاریخ «ایران» و «اسپانیا» ثبت خواهد شد و از یک‌یک شما دلاوران مجسمه‌هائی در شهرها ساخته و زینت کوچه و معابر خواهد گردید.

«پابلاس» از زیر چشم نگاهی به «فینی» کرد. بعد شمشیر خود را کشید و گفت:

ـ گوش به فرمان من... همه به سوی کشتی... پیش... پیش!.

سربازان فریادکنان به حمله پرداختند. سخنان «پابلاس» با آن صدای خشن و لحن مخصوص و آن نفوذ کلامی که داشت، چنان در افراد موثر واقع شده بود که دیوانه‌وار فریاد می‌کشیدند و به سوی خط محاصره پیش می‌رفتند.

حالا از هیچ چیز نمی‌ترسیدند. مرگ برای آنها امری آسان شده بود و مثل اینکه برای میهن و مملکت خود می‌جنگند، بی‌پروا مقابل شمشیر دشمن می‌رفتند و سینه را هدف گلوله شمخال و توپ قرار می‌دادند.

«کاپیتان مروک» کار را تمام شده گرفته بود و روی همین اطمینان که به شکست قطعی «پابلاس» و «فینی» داشت، از راس سربازان اونیفورم پوشیدهٔ خود بیرون رفته بود که ناگاه صدای فریاد و هلهله او را از خواب غفلت بیدار کرد و با حیرت و وحشت بیرون دوید.

حملهٔ شجاعانهٔ «پابلاس» برای کاپیتان «مروک» بمنزلهٔ آن بود که عده‌ای مُرده زنده شده باشند. او یقین داشت که دیگر خطری متوجه افرادش نیست. ولی وقتی وضع را چنین دید، فهمید که فریب خورده و ضربهٔ غیرقابل علاج به او وارد آمده است.

با شتاب به خط جبهه دوید، اما متاسفانه کار از کار گذشته و خط محاصره

شکسته شده بود. «پابلاس» خودش پیشاپیش همه می‌جنگید. او غول‌آسا سپاهیان «مروک» را می‌گرفت و سردست بلند می‌کرد و مثل گوسفند به زمین می‌کوفت و می‌کشت. گاهی سر دو نفر را می‌گرفت و چنان محکم بهم می‌کوفت که مغزشان متلاشی می‌شد. دست و پای هر کس به چنگ او می‌افتاد، از بیخ و بن کنده می‌شد.

خون مقابل دیدگان «پابلاس» را گرفته و شجاعت و قدرت خارق‌العادهٔ بدن او چند برابر شده بود. در آخرین مرحلهٔ شکستن خط محاصره یکی از افراد دشمن را گرفت و مثل عروسک با شمشیر به گردن او زد و سرش را از بدن جدا نمود. همانجا دست دیگری را گرفت و با یک حرکت از کتف جدا کرد و روی سر دو نفر از آنها کوفت و آن دو را نیز نقش بر زمین کرد.

سر و رویش غرق در خون و قیافهٔ وحشت‌آوری پیدا کرده بود. همین حادثه سبب وحشت و هراس شد و آن عده که اعمال عجیب و قدرت خارق‌العادهٔ «پابلاس» را دیده بودند، به گمان اینکه یکی از غولهای افسانه‌ای یونان قدیم زنده شده، پای به فرار نهادند و گریختند.

«مروک» کوشش بسیار کرد؛ لیکن باز گردانیدن آنها که ترسیده بودند، کاری غیر ممکن بود و هیچکس فرمان او را اطاعت نمی‌کرد. این وضع تا نزدیک غروب آفتاب ادامه داشت. ولی به محض اینکه هوا تاریک شد، «پابلاس» و یارانش به کشتی رسیدند و منطقهٔ وسیعی را تحت تصرف گرفتند. جائی که در تصرف «پابلاس» قرار گرفت، دو کیلومتر در دو کیلومتر عرض و طول داشت. یک طرف آن به تاسیسات داخلی و طرف دیگر به ساحل دریا متصل بود.

شبانه سنگربندی و ایجاد استحکامات آغاز گردید و صبح وقتی «مروک» دیده از خواب گشود و به بازدید منطقهٔ جنگ پرداخت، فهمید که در داخل حیطهٔ قدرت او حکومت مقتدر دیگری بوجود آمده که دفع آن از جمله کارهای محال است.

«مروک» دیوانه و سرگردان شده بود و به هیچ وجه نمی‌توانست خبر این شکست بزرگ را باور کند.

آن روز صبح سخت‌ترین روزهای عمر «مروک» بود که سپری شد. خون در عروقش منجمد گردیده بود. با دوربین کشتی به آب نشسته و سوراخ «پابلاس»

را می‌نگریست و افراد پابرهنه و بی‌سلاح او را می‌دید که به این طرف و آن طرف می‌روند و کیسه‌های خالی را از ماسه‌های ساحلی پر می‌کنند و بوسیلهٔ آن دیوار می‌سازند. او با دیدن این مناظر افسوس می‌خورد و پاهای خود را به زمین می‌کوبید و فریاد می‌کشید.

بالاخره خودش هم فهمید که از فریاد کشیدن و دشنام دادن به این و آن کاری ساخته نیست و باید برای دفع دشمن خطرناکی که در داخل خانهٔ او رخنه کرده است، فکری بکند و نقشه‌ای دقیق بکشد. با اوقات تلخ و قیافه‌ای گرفته و غمگین به درون اطاق فرماندهی رفت. افسران خود را جمع کرد؛ به مشاوره پرداخت و گفت:

ـ ما دو راه در پیش داریم. یکی اینکه از طریق دریا به آنها حمله کنیم و دیگر آنکه...

هنوز سخنان او تمام نشده بود که ناگهان صدای زنگ خطر شنیده شد. صدای ناقوس بزرگی که در وسط میدان آویخته بودند و به هنگام بروز حوادث بزرگ به صدا در می‌آوردند، شنیده شد. «مروک» مثل جرقه‌ای از روی صندلی برخاست و دوان‌دوان پشت شیشه پنجره رفت. عده‌ای از سربازان با تفنگهای دراز خود می‌دویدند و جمعی از افسران که در حال استراحت بودند، در حین دویدن و راه رفتن مشغول لباس پوشیدن و بستن اسلحه دیده می‌شدند.

«مروک» یکی از افراد را فرستاد که از ماجرا خبر بگیرد. او رفت و دوان‌دوان برگشت و گفت:

ـ افراد قبیلهٔ «تماذ» بزرگترین کشتی ما را ربوده و با خود برده‌اند... هم اکنون نیز از ساحل دور شدند و رفتند!

«مروک» با رنگی پریده فریاد کشید و گفت:

ـ بدبختها... مگر کشتی نگهبان و محافظ نداشت. چرا گذاشتید آنها بروند؟!

شخص مذکور جواب داد:

ـ هفده نفر نگهبان کشتی را با خنجر کشته و اجساد آنها را به ساحل انداخته و رفته‌اند. بعلاوه کسی تصور نمی‌کرد اینها که برای کمک به ما آمده بودند، تا این درجه خائن و خطرناک باشند!

«مروک» دستها را به هم کوفت و گفت:

ـ احتمال جنگ از راه دریا از بین رفت. حالا باید برای تهیهٔ مقدمات حمله از خشکی اقدام کنیم. ما فعلاً به نفرات زیاد احتیاج داریم. اسلحه بقدر کافی موجود است. نفرات می‌خواهیم!.

افسران برخاستند و چون در جمع‌آوری افراد اجیر مهارت و سابقه‌ای نداشتند و اهالی آن نواحی نسبت به آنها خوشبین نبودند، با عدم رضایت پراکنده شده و هرکدام به طرفی رفتند. «مروک» غیر از این برنامه‌های دیگری نیز داشت و می‌خواست در میان افراد تحت فرماندهی «پابلاس» تفرقه بیافکند و ترس و وحشت ایجاد کند.

برای انجام این مقصود دستور داد تا چندین چوبهٔ دار در محلی که از پایگاه «پابلاس» بخوبی دیده می‌شد، برپا کنند و عده‌ای از اسیران را برای دار زدن آماده نمایند. مخصوصاً سفارش کرد که اینکار را به آهستگی و فرصت و ملایمت انجام دهند. او می‌خواست نتیجه بگیرد و بیشتر از خود دار زدنِ اسیران، به اثر نامطلوبی که این عمل در روحیهٔ افراد «پابلاس» باقی می‌گذاشت، توجه و علاقه داشت.

بعد از ظهر شخصاً در میدان حضور یافت و دستور داد تا چند نفر از اسرا را حاضر کنند. اسیران بیچاره که نمی‌دانستند چه سرنوشت شومی انتظار آنها را می‌کشد، به گمان آزادی با دست و پای زنجیر شده در میان چند نفر افراد مسلح به حرکت درآمدند.

خوشحال بودند و تصور می‌کردند که «پابلاس» با «مروک» مذاکره نموده و حالا می‌خواهند اسیران دو طرف را مبادله نمایند. با این خوشحالی از زندانها بیرون آمدند؛ اما وقتی به میدان رسیدند و چشمانشان به چوبه‌های دار افتاد، حساب کار خود را کردند و فهمیدند که ساعتی بیشتر از عمرشان باقی نمانده است.

«مروک» فوراً چند نفر طبال و دو نفر جارچی خوش‌صدا را احضار نمود و دستورهائی به ایشان داد. آنگاه با اشارهٔ انگشت یکی از نیرومندترین زندانیان را فرا خواند و با دست خودش به چوب بست که شلاق بزند. سپس شلاق چند شاخهٔ بزرگی را به دست گرفت و با تفنن و تفریح به شلاق زدن مشغول شد.

در همین حال طبل‌زنان و جارچیان که هرکدام بوقی بزرگ در دست داشتند،

با قدمهای موزون و به آهنگ طبل به طرف سنگرهای «پابلاس» رفتند. «پابلاس» و «فینی» در میان افراد ایستاده و به این صحنهٔ غم‌انگیز نگاه می‌کردند که ناگهان شخصی «پابلاس» را صدا کرد و گفت:

ـ نگاه کن... چند نفر طبل‌زن به این طرف می‌آیند!.

«پابلاس» ابتدا نفهمید مقصود آنها چیست و به تصور اینکه صلح و اعلام آتش‌بس در بین است، دستور داد از تیراندازی خودداری کنند. چند دقیقه بعد که طبالها نزدیک شدند و ایستادند، «پابلاس» و «فینی» جریان امر را درک کردند. در همین موقع «پابلاس» تفنگ درازی را از دست یکی از افراد گرفت و گفت:

ـ باید آنها را تنبیه کنیم!.

و بعد خطاب به یکی از فرماندهان درجه دوم گفت:

ـ دستور بده تا همه اسبها را زین کرده و آماده باشند. پنجاه نفر از بهترین افراد را نیز مسلح و مهیا سوار بر اسب در پشت ساختمان نگه دار تا من بیایم.

فرامین «پابلاس» با سرعت انجام می‌گرفت و این دستور هم طبعاً خیلی زود جامهٔ عمل پوشید و پنجاه اسب زین کرده در پشت ساختمان تاسیسات بندری که به تصرف آنها در آمده بود، آماده شد. «پابلاس» منتظر ایستاد تا طبال‌ها به نزدیکی رسیدند و یکی از آنها در بوق بلندی که به دست داشت، دمید و گفت:

ـ آهای سربازان «پابلاس»!. کاپیتان «مروک» فرمانده عالیقدر ما مقدم شما را گرامی می‌دارد. هر کس تا فردا صبح خودش را به هنگ ما معرفی کند، عفو خواهد شد و در غیر این صورت به سرنوشت کسانی که هم اکنون مقابل چشمان شما به دار آویخته خواهند شد، گرفتار می‌گردند... تا فرصت دارید جان خود را نجات...

سخنان او به اینجا رسیده بود که دست «پابلاس» بالا رفت. وسط بوق را هدف قرار داد و شلیک کرد. یکی از جارچیان مثل مرغی که تیر خورده باشد، به هوا جست، و با مغز روی زمین افتاد و آناً جان سپرد.

گلوله دهان او را سوراخ کرده و از پشت گردنش خارج شده بود. «مروک» که ابداً انتظار چنین عکس‌العملی را نداشت، متحیرانه به این صحنه نگریست. جارچی دیگر و طبال‌ها جسد رفیق خود را جای گذاشتند و فرار کردند. مثل شغالی که از تله گریخته باشد، می‌دویدند و می‌کوشیدند که خود را پشت

سنگ‌ها و درون چاله‌ها و گودال‌ها پنهان نمایند که گزند گلوله در امان باشند.

«مروک» مثل گرگ تیرخورده بخود می‌پیچید و از شدت خشم دندان‌ها را به هم می‌فشرد و لب را گاز می‌گرفت. در همین حال دستور می‌داد که زندانیان و اسیران را دسته‌دسته به آنجا بیاورند و در حضور خودشان به ترتیب دار بزنند.

در زندان‌ها باز شد و اسیران را به محل اعدام هدایت نمودند. قریب دویست و پنجاه نفر اسیر را در میدان جمع کردند و اولین دستهٔ پنج نفری را زیر طنابها بردند که به دار بی‌آویزند. درست در همان لحظه که طناب را به گردن آنها می‌بستند، ناگهان «پابلاس» روی اسب جست و به پنجاه نفر سوار آماده و مسلح خود گفت:

ـ برای نجات زندانیان به پیش...

حمله آغاز گردید و یک دسته سوار مثل صاعقه خود را به آنجا رسانیدند. «مروک» حتی تصور چنین گستاخی را نداشت و در خواب هم اگر می‌دید، باور نمی‌کرد که یک دستهٔ پنجاه نفری سوار به مرکز قدرت او حمله کنند و با آنهمه جسارت و بی‌باکی برای نجات دوستان اسیر خویش اقدام نمایند. لذا هیچ آمادگی نداشت. نمی‌دانست چه باید بکند... گیج شده بود؛ فریاد می‌کشید و می‌دوید و دستورهای ضد و نقیض می‌داد.

صدای شیپور برخاست و سربازانی که آنجا حضور داشتند، سراسیمه و وحشت‌زده چند دقیقه تیراندازی و دفاع کردند. ولی چون «مروک» گریخت و رفت، آنها نیز پا بفرار گذاشتند و خود را به درون ساختمان انداختند.

در طی ده دقیقه دسته‌های مسلح افراد پیاده به سواران که مشغول گشودن دست و پای زندانیان بودند، رسیده و ساختمانهای انبار را محاصره نمودند. اسیران دست و پا بسته آزاد شدند و با دست خالی به کمک نجات دهندگان خود برخاستند و روی بغض و نفرتی که از «مروک» در دل داشتند، هر کدام چوب و تخته‌ای به چنگ آورده و به حمله پرداختند.

انبارها به وسیلهٔ عده‌ای قریب صد نفر سرباز محافظت می‌شد، ولی اسیران از جان گذشته سربازان را متواری کردند. جمعی را کشتند و اسلحه و لباس آنها را برداشتند. بالاخره موقعی که «مروک» و سربازانش رسیدند، کار انبارهای آذوقه و مهمات تمام شده و همه به تصرف «پابلاس» در آمده بود.

جنگ نزدیک غروب آفتاب شدت گرفت. دسته‌های مسلح از راه رسیدند و صف‌بندی آغاز شد. حالا وضع عوض شده بود؛ یعنی «پابلاس» و افراد او از داخل ساختمان‌ها می‌جنگیدند و «مروک» و یارانش ناچار بودند از خارج تیراندازی کنند و چون قاعدتاً شکست با آنها بود، صلاح کار را در آن دید که دستور عقب‌نشینی صادر کند.

شب هنگام که شیپور خاموشی زده شد، «پابلاس» و «فینی» و افراد او غرق در شادی بودند. با هفتاد نفر مجروح و مقتول نصف جزیره را به تصرف درآورده و حساس‌ترین پایگاهها را در اختیار داشتند. انبارها مورد بازرسی قرار گرفت. اسلحه به مقدار کافی، باروت و ساچمه و نمد و فتیله و چاشنی و هزار نوع مایحتاج دیگر جنگ در جعبه‌های سربسته روی هم چیده شده بود. در قسمتی دیگر از انبارها بشکه‌های مواد غذائی لوبیا، نخود، عدس و گوشت و چیزهای دیگر و از همه مهمتر نیشکر و برنج بحد وفور یافت می‌شد.

آن شب «پابلاس» و «فینی» از فرط خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند و از بادهٔ پیروزی و فتح سرمست بودند. افراد آنها نیز همین حال را داشتند. اسیران آزاد شده که از کام مرگ رهائی یافته و به آزادی رسیده بودند، آن شب بدون غل و زنجیر می‌توانستند بخوابند و غذای کافی و خوب به آنها داده می‌شد.

... برعکس در اردوگاه «مروک» سوگواری برقرار بود و او آن شب از فرط خجلت و شرم و از شدت اندوه در اطاق را به روی خود بسته و می‌کوشید که با هیچکس روبرو نشود.

«پابلاس» و «فینی» که تا همانجا پیروزی را کافی می‌دانستند، دستور دادند که چند روز افراد به تحکیم سنگرها مشغول باشند و استحکامات را زیاد کنند. «مروک» هم با همهٔ اندوهی که داشت، به فعالیت پرداخت که شاید شکست گذشته را جبران کند.

فصل هفدهم

«سهراب» شخصاً کشتی را می‌راند و روی سینهٔ امواج دریا پیش می‌رفت. «روزالین» و «محمود» در اطاق برای بهوش آوردن «ریحانه» فعالیت می‌کردند و سربازانی که در آخرین لحظات خود را به کشتی رسانیده و جانی به سلامت برده بودند، مشغول کار بودند و به دستور «سهراب» توپها را آماده می‌کردند که در صورت لزوم در جنگ دریائی شکست نخورند.

یک ساعت بدون هیچ حادثه‌ای گذشت. «سهراب» وقتی بقدر کفایت از ساحل دور شد، سکان را به دست یکی از ملاحان سپرد و خودش به عرشهٔ کشتی رفت و به شمارش افراد و تقسیم‌بندی آنها مشغول گردید.

جمعاً هفتاد نفر در کشتی بودند. دسته‌ای از آنها کاری جز جاروکشی و نظافت نمی‌دانستند و در صورت بروز حوادث بزرگ و جنگ قدرت دفاع از جان خویش را نیز نداشتند؛ چه رسد به اینکه از کشتی و جان فرماندهٔ خود دفاع نمایند!

«سهراب» نخستین کاری که کرد، ده نفر از ملاحان سابقه‌دار را بالای دکل‌ها فرستاد تا از دور مراقب اطراف دریا و چنانچه کشتی دزدان دریائی را دیدند، اطلاع بدهند.

بعد به تقسیم‌بندی افراد پرداخت. چند نفر را برای توپها گماشت و بقیه را با شمشیر و خنجر و قلاب و چنگک مسلح کرد و دستور داد که عیناً مثل دزدان دریائی دفاع کنند تا حملهٔ غیر مترقبه و مخصوص دزدان دریائی خنثی شود.

مثل این بود که «سهراب» همه چیز را پیش‌بینی می‌کرد؛ زیرا درست نزدیک ظهر که هوا ابری و طوفانی به نظر می‌رسید و باد در بادبانهای کشتی می‌پیچید، صدای فریاد دیده‌بانها و مراقبین دکل برخواست که خبر دادند کشتی «فیدو» نزدیک می‌شود.

«سهراب» دستور داد حتی‌المقدور بر سرعت کشتی بیافزایند و از آنها فاصله بگیرند. «ریحانه» تازه لای پلکهای خود را گشوده بود که صدای فریاد نگهبان برخواست و به گوش «محمود» و «روزالین» نیز رسید. هر دو وحشت‌زده و هراسان به یکدیگر نگریستند و بالاخره «روزالین» که نمی‌توانست طاقت بیاورد، وحشت و ناراحتی خویش را فرو برد و بالحنی لبریز از نگرانی گفت:

ـ شنیدی؛ شنیدی «محمود»؟! این فریاد نزدیک شدن دزدان دریائی را اعلام می‌دارد. آنها بالاخره ما را می‌کشند!.

«محمود» در پاسخ اظهار داشت:

ـ آرام باش روزالین، «سهراب» مرد شجاعی است. او آنقدر دزدان را مرعوب کرده که تا سالها هرگاه نام او را بشنوند، بر خود بلرزند و جرأت حمله نداشته باشند!.

«روزالین» گفت:

ـ این حرفها یعنی چه؛ مگر نمی‌بینی نزدیک شده‌اند؟!

«محمود» در پاسخ گفت:

ـ آنها از جنگ با «سهراب» ـ اگرچه یکه و تنها باشد ـ وحشت دارند؛ ولی چیزی که آنها را به حمله وا می‌دارد و به ایشان جسارت و قدرت می‌بخشد، شوق و ذوقی است که برای بدست آوردن گنج در دل نهفته‌اند. آنها به تصور اینکه گنج در کشتی است، با این جسارت به تعقیب ما پرداخته‌اند؛ در حالیکه نمی‌دانند...

«روزالین» که هرچه بیشتر می‌شنید، بیشتر مات و مبهوت می‌گردید، بازوی او را گرفت و گفت:

ـ چه می‌گوئی؟! این حرفها چیست!. حقیقتاً که گیج شده‌ام!.

«محمود» خندید و اظهار داشت:

ـ حق دارید که گیج شوید. چون من هم قبل از اینکه مقصود نهائی «سهراب»

را بدانم، متحیر مانده بودم و نمی‌دانستم چه می‌خواهد بکند. لیکن خیلی زود آشکار گردید و هنگامی که کشتی از نزدیکی ساحل حرکت می‌کرد و عمق آب دریا کم بود، در نقطه‌ای معین و مشخص صندوقهای سربسته و لاک و مهر شده را در آب انداختیم.

«روزالین» دستها را به هم کوفت و با ترس زایدالوصفی گفت:

ـ ای وای؛ چه کار بدی کردید!. چطور این ثروت عظیم را در آب انداختید؟!

«محمود» گفت:

ـ جای نگرانی نیست. دریا امانت‌دار خوبی است و محلی که ما صندوق‌ها را به آب انداختیم، فقط ده متر عمق دارد و در هر ساعت که تصمیم بگیریم، می‌توانیم مجدداً آنان را بیرون بکشیم.

ناگهان در اطاق باز شد. «سهراب» با شمشیر آخته و چهرهٔ برافروخته وارد شد و گفت:

ـ درها را به روی خود ببندید. هیچکس حتی «محمود» حق بیرون آمدن از اطاق را ندارد!.

«روزالین» فهمید که کار خطرناک شده و هجوم دزدان دریائی حتمی گردیده است. «محمود» مرد بود و نمی‌توانست در آن موقعیت حساس خودش را در کنار زنان محبوس کند. هرچند در شمشیر زدن و جنگ و زدوخورد مهارتی نداشت، ولی طبع پر شروشورش اجازه نمی‌داد در اطاق بنشیند و شاهد زدوخورد و مبارزهٔ دیگران باشد.

«محمود» یکبار دیگر بیاد ارانگوتان افتاد و با سرعت به طرف اطاق مجاور رفت و در را گشود. حیوان با زنجیر کلفتی که دست و پایش را بسته بودند، بازی می‌کرد و چون «محمود» را در آستانهٔ در مشاهده کرد، خرخرکنان از جای برخاست. چند بار با مشت به سینهٔ پهن و وحشت‌انگیز خویش کوفت و دندانهای زرد و هراس‌آورش را نشان داد.

«محمود» پیش رفت و حلقه‌های زنجیر را گشود؛ اما قبل از اینکه او را رها کند، آهسته خطاب به «ارانگوتان» و مثل اینکه با یکی از دوستان صمیمی خود صحبت می‌کند، گفت:

ـ گوش بده؛ هم اکنون دشمنان ما وارد کشتی می‌شوند. من نیز امروز قصد

جنگ دارم، اما به کمک تو نیازمند هستم. تو باید مراقب جان من باشی و اطراف مرا خلوت کنی که با شجاعت بتوانم بجنگم.

ارانگوتان عربده‌ای هول‌انگیز کشید و با مشت به دیوار چوبی اطاق کوفت. این نشانهٔ خشم ارانگوتان بود و «محمود» فهمید که برای خروج از اطاق بی‌طاقت است.

در خارج هیاهوئی بیسابقه ایجاد شده بود. هر کس برای انجام کاری به طرفی می‌دوید و عده‌ای از پله‌های طنابی بالا می‌رفتند و خود را برای مقابله با دزدان دریائی آماده می‌کردند.

«سهراب» در عرشهٔ کشتی ایستاده بود و فرمان می‌داد. اکثر افراد در قسمت مقدم کشتی جمع شده بودند؛ زیرا دزدان دریائی ابتدا راه فرار را می‌بستند و بعد به کشتی حمله می‌کردند. روی این حساب از قسمت جلو حمله آغاز می‌گردید.

دزدان نزدیک شده بودند و آنقدر فاصله نداشتند. «فیدو» روی پله‌های طنابی ایستاده بود و در حالیکه باد او را تکان می‌داد و تا روی آب دریا می‌آورد و باز می‌گردانید، چشم به سرنشینان کشتی «سهراب» دوخته بود و فرمان می‌داد.

چوبهای پهن و بلندی که معمولاً بجای «پل» از آن استفاده می‌شد و دزدان به وسیلهٔ آن فاصلهٔ دو کشتی را می‌پیمودند، آماده و مهیا گردیده بود. وقتی کشتی پهلو به پهلوی کشتی «سهراب» رسید، با یک حرکت سریع پیش رفت. دماغهٔ آن کج شد و راه بر کشتی «سهراب» گرفت. «فیدو» فریادی کشید و گفت:

ـ حمله کنید ... آفرین بر دزدان عزیز من! حمله کنید و به هیچکس رحم ننمائید!.

حمله آغاز شد. چوبها یکی بعد از دیگری روی لبهٔ کشتی افتاد و دزدان هجوم بردند. کار از نظر «سهراب» و «فیدو» تمام شده به نظر می‌رسید. «فیدو» صددرصد خود را صاحب گنج می‌دانست و «سهراب» هم با آن افراد قلیل و کم تجربهٔ مرگ را پیش چشم خود می‌دید و شکست را قطعی می‌دانست.

تنها یک معجزهٔ بزرگ و غیر مترقبه می‌توانست مسیر حوادث را عوض کند. به عقیده و نظر «سهراب» وقوع چنان معجزه‌ای نیز خیلی دیر شده بود، زیرا در یک لحظه کشتی دزدان خالی شد و همهٔ افراد خونخوار آن روی عرشهٔ کشتی «سهراب» قرار گرفتند و با چهل نفر افراد قابل جنگ او به مبارزه پرداختند.

این حمله آن قدر سریع انجام گرفت که حتی نتوانستند از توپها استفاده کنند. فقط در آخرین فرصت که دزدان هجوم آورده بودند، یکی از توپ‌ها بدون اجازه و صدور دستور «سهراب» شلیک کرد و گلولهٔ آن دکل وسطی کشتی دزدان را از کمر شکست.

«سهراب» که همه جا با چشم بدنبال «فیدو» می‌گشت، خیلی زود وی را از لباس سرخرنگی که پوشیده بود، شناخت و به سوی او جست. جنگ میان آنها درگرفت و در نقاط دیگر دزدان دریائی و افراد کشتی نیز زدوخورد می‌کردند.

چیزی که از همان لحظهٔ اول آشکار شد، برتری دزدان بود. عده‌ای از افراد «سهراب» کشته شدند و با این ترتیب کار تمام شده به نظر می‌رسید؛ اما...

ناگهان «فیدو» وضع را دگرگون مشاهده کرد. در کمال تعجب و با چشمان خود می‌دید که دزدان متوحشانه، مثل اینکه از مریض وبایی فرار می‌کنند، از پله‌های طنابی بالا می‌روند و می‌کوشند خود را از گزند کسی یا چیزی در امان نگه دارند. «فیدو» آنقدر فرصت نداشت که به اطراف خود نگاه کند؛ زیرا یک لحظه غفلت موجب مرگ او می‌شد.

«سهراب» امان او را بریده و با شمشیر خود عرصه را چنان بر وی تنگ کرده بود که اگر «فیدو» سرش را بر می‌گردانید، کشته می‌شد. همچنان دزدان فرار می‌کردند و هنوز «فیدو» موجب اصلی آنرا نفهمیده بود.

یکی از همین دفعات مشاهده کرد که یکی از دزدان روی هوا بلند شد و مثل گلوله‌ای دور خود چرخیده و ده بیست قدم آنطرفتر در آب دریا افتاد و فرو رفت. اندکی بعد «فیدو» حقیقت را دریافت و برای نجات جان افراد خود به تلاش و تکاپو پرداخت که شاید از چنگ «سهراب» و آسیب شمشیر او فرار کند.

دزدان بدون اینکه شکست بخورند، فرار می‌کردند و خود را به عرشهٔ کشتی خودشان می‌انداختند و از آنجا به سوی ارانگوتان و «محمود» تیراندازی می‌کردند.

«فیدو» از یک لحظه غفلت استفاده کرد و خود را پشت بشکه‌ای انداخت و با شتاب روی لبهٔ کشتی جست. از آنجا نیز عبور کرد و وارد کشتی خودش شد.

با رفتن «فیدو» بقیهٔ دزدان نیز گریختند و چوبها را کشیده و ارتباط دو کشتی را قطع کردند. «فیدو» با وجود عدم موفقیت از کار خود کمال رضایت را داشت و

پیش خود می‌گفت:

ـ بسیار خوب، مهم نیست. در این حمله افراد او را کشتم؛ در حملهٔ دیگر که همین امشب انجام می‌دهم، ارانگوتان را می‌کشم. با اینکه دفعهٔ قبل این حیوان وحشت‌انگیز چند نفر از افراد مرا کشت، باز هم وجودش را فراموش کرده بودم. امشب دستور می‌دهم همه با خنجر و چنگک به سوی ارانگوتان حمله کنند و او را از چند طرف محاصره نموده و از پای درآورند.

این امیدواری تا اندازه‌ای از تشویش او می‌کاست، اما خیلی طول نکشید که خبر شکسته شدن دکل کشتی به او رسید و سخت نگران گردید. کشتی «سهراب» که آسیب ندیده بود، با سرعت فاصله گرفت و دور شد. ولی دزدان با دکل شکسته نمی‌توانستند آنها را دنبال کنند و ناچار بودند با سرعت خیلی کمتر راهی را که کشتی «سهراب» رفته بود، ادامه دهند.

«سهراب» از فرط خوشی ارانگوتان را بغل کرده و می‌بوسید. بزودی کشتی دزدان از نظر ناپدید شد و «سهراب» راه ساحل ایران را در پیش گرفت و فرمان داد تا کشتی را به طرف «بندر عباسی» که در میان بنادر دیگر معروفیت و اهمیت بسیار داشت، برانند.

آن روز و آن شب گذشت. سحرگاه نگهبان بالای دکل فریادی کشید و زنگ‌ها را به صدا درآورد. صدای زنگ همهٔ سرنشینان کشتی را از خواب بیدار کرد. «روزالین» «سهراب» را بیدار نمود و گفت:

ـ زنگ‌ها صدا می‌کند. به نظرم حادثه‌ای اتفاق افتاده است.

«سهراب» همچنان با لباس خوابیده بود؛ لذا برخاست و چکمه‌ها را پوشید. شمشیر را برداشت و با چشمان خواب‌آلود و موئی پریشان بیرون جست. صدای زنگها مرتباً شنیده می‌شد. «سهراب» دوان‌دوان خود را به زیر دکل رسانید؛ سر را به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

ـ چه خبر است؛ چرا زنگ می‌زنی؟!

نگهبان گفت:

ـ ناخدا، «بندرعباسی» از دور دیده می‌شود!. ساحل ایران مثل خط سفیدی در افق نمودار گردیده است!.

«سهراب» با شتاب از پله‌های طنابی بالا رفت و نزدیک محل دیدبان که

رسید، به سوی شمال نگاه کرد و او نیز سوسوی چراغهای بندر را از دور دید.

شرق آسمان تازه روشن شده بود. دریا آرام بود و باد ملایمی که از جنوب شرقی می‌وزید، بادبانهای کشتی را پر می‌کرد. چراغهای بندر هنوز روشن بود و مخصوصاً چراغ برج نگهبانی از دور روشنائی بیشتری داشت. هاله‌ای از تاریکی روی بندر افتاده بود و از وراء همان ظلمت نیم شکسته، گاهی ساختمان‌ها و زمانی کشتیهائی که در بندر لنگر انداخته بودند، دیده می‌شدند.

«سهراب» با شادمانی پائین آمد و دستور داد که همه خود را برای پیاده شدن آماده نمایند. در کشتی جنب و جوشی نشاط‌آمیز پدید آمد. همه از خواب بیدار شدند و با شادی به عرشهٔ کشتی رفتند که از دور منظرهٔ امیدبخش «بندرعباسی» را که پناهگاه و ملجاء امید ایشان محسوب می‌شد، به چشم ببینند. متاسفانه به علت بُعد مسافت و ظلمت پایان شب بندر دیده نمی‌شد و فقط آنها که می‌توانستند روی بلندترین دکل بروند، آنجا را می‌دیدند.

«ریحانه» آن شب را بهتر از شبهای دیگر خوابیده بود. دیگر بیم و هراسی نداشت و خویشتن را در امنیت کامل احساس می‌نمود. «سهراب» برای آنها مدافع خوبی بود و هر کس در پناه وی قرار می‌گرفت، از هر جهت آسودگی خیال داشت.

مقدمات کار فراهم گردید. «محمود» به معیت چند نفر از جاشویان در انبارها را بستند و قفل‌های سنگین را به کلونها آویختند. «روزالین» لباس‌های خود را جمع کرد و زیر بغل «ریحانه» را که در اثر خوردن آب دریا هنوز کسالت و نقاهت داشت، گرفت و به اتفاق «محمود» که از انجام امور محوله فراغت یافته بود، به طرف پله‌ها رفتند.

بادبان‌ها را به سرعتی تمام بالا کشیدند و به همان نسبت که بادبان‌ها جمع می‌شد، کشتی به بندر نزدیک می‌گردید و روشنائی صبح نیز بر ظلمت شب تسلط می‌یافت و اطراف کشتی در معرض دید و نگاه قرار می‌گرفت. دریا آرامشی مطبوع و دلپذیر داشت.

سپیدی صبح مانند رشته‌های ابریشم سفید که روی آب ریخته باشند، حاشیهٔ امراج ریز و کوچک دریا را روشن و نورانی می‌کرد و بر نقاط دیگر سایه‌ای نیلی رنگ می‌انداخت.

«روزالین» و «محمود» و «ریحانه» قبل از دیگران از پله‌ها پائین رفتند و بوسیلهٔ یک قایق کوچک به سوی بندر شتافتند. هر چه جلوتر می‌رفتند، ساختمان‌های ساحلی بهتر دیده می‌شد و آرامش قلب و روح آنها افزایش می‌یافت.

«سهراب» فرمان داد که لنگرها را بیاندازند و کشتی آنها درست موقعی که پهلو به پهلوی یک کشتی هندی قرار گرفت، لنگرها به اعماق آب فرو رفت.

کشتی بزرگ هندی برای تعمیر به «بندرعباسی» پناه آورده بود. «سهراب» فهمید آن کشتی مجلل و زیبا که بادبانهای ابریشمین و رنگارنگ داشت، به یکی از راجه‌های بزرگ هندوستان تعلق دارد.

قایق دستهٔ اول افراد را به ساحل رسانید و بازگشت. ساعتی بعد قایق‌های چهارگانهٔ کشتی کلیهٔ سرنشینان را به ساحل برد. فقط چهار نفر برای نگهبانی باقی ماندند. و قرار بر این نهاده شد که هر شب آن چهار نفر جای خود را به چهار نفر دیگر بدهند و به این ترتیب هر شبانه روز چهار نفر در آنجا پاسداری نمایند.

«بندرعباسی» در آن تاریخ شهر بزرگی بود که هر روز دهها کشتی کوچک و بزرگ در آن پهلو می‌گرفتند، بارهای خود را تخلیه می‌کردند و با بار تازه‌ای می‌رفتند.

بازار بندر شلوغ بود و جاشویان و سربازان عجله داشتند که هر چه زودتر مرخص شوند و برای گردش به اطراف بروند. «سهراب» رئیس آنها را احضار کرد. حقوق عقب افتادهٔ همه را تمام و کمال پرداخت. دستورهای لازم را برای نگهبانی داد. ضمناً سفارش کرد و گفت:

ـ تو رئیس آنها هستی و همه هر روز با تو تماس خواهند گرفت. گوش بده؛ تکلیف ما در این بندر معلوم نیست و من قبل از هر کار باید با فرماندار بندر ملاقات کنم. سفارشی که می‌توانم به تو بکنم، این است که اگر حادثه‌ای اتفاق افتاد و خواستی مرا مطلع کنی، شب هنگام یا چراغ قرمز رنگ دریائی بالای دکل بزرگ را روشن کن و یا هنگام روز یک پرچم به همان رنگ افراشته نگه‌دار. من هر جا باشم، به این نشانه مطلع می‌شوم و خود را به تو می‌رسانم.

رئیس جاشویان به دقت سخنان «سهراب» را گوش می‌داد و می‌کوشید که آنچه را می‌گوید، بخاطر بسپارد.

«سهراب» گفت:

ـ گوش بده... تو تا پانزده روز انتظار ما را داشته باش. ولی اگر در رأس مدت خبری از من نرسید، آزاد هستید که با کشتی به هر کجا که میل دارید، بروید.

«سهراب» سخنان خود را تمام کرد؛ با او خداحافظی نمود و خودش را به «روزالین» و «محمود» و «ریحانه» رسانید. از این لحظه بعد سرنوشت دیگری انتظار آنها را می‌کشید. او از «پابلاس» و «فینی» و همچنین از سرنوشت شوم و تأثرانگیز «فردریکو» هیچ اطلاعی نداشت و گمان می‌کرد همه شکست خورده و متواری و یا کشته شده‌اند. برای آیندهٔ خودش و همراهانش هیچ نقشه و برنامه‌ای نداشت. فقط و فقط می‌خواست با فرماندار بندرِ ملاقات کند و بعد پی کار خود برود.

از جنگ و خونریزی و کشتن روی دریاها و بالاخره از دربدری و سرگردانی خسته شده بود و میل داشت زندگی آرامی برای خود ایجاد کرده و با «روزالین» ازدواج کند. کسی چه می‌داند عاقبت کارها چه می‌شود؟. «سهراب» هم از سرنوشتی که انتظارش را می‌کشید، از حوادثی که سر راه حیاتش قرار گرفته بود، آگاهی نداشت و به گمان خود می‌خواست با گنج بزرگی که در اختیار داشت، بقیهٔ عمر خویش را به خوشی و کامرانی بگذراند.

دوان‌دوان از رئیس جاشویان جدا شد و خودش را به «روزالین» و «محمود» و «ریحانه» که روی ماسه‌ها نشسته و در انتظار او بودند، رسانید. «ریحانه» به محض اینکه «سهراب» را دید، اشک در دیدگانش حلقه زد و گفت:

ـ پابلاس کشته شد!. او مُرد!. او را تنها گذاشتیم!.

«سهراب» بخاطر دلداری و تسلی خاطر «ریحانه» گفت:

ـ نه؛ «پابلاس» کسی نیست که کشته شود. من یقین دارم که او زنده است و اگر نتوانسته باشد کاری از پیش ببرد، گریخته و جان به سلامت برده است.

و بلافاصله برای اینکه موضوع صحبت را عوض کرده باشد، گفت:

ـ راستی... اینجا ایران است!.

«روزالین» خندید و به شوخی گفت:

ـ ما که می‌دانستیم اینجا خاک ایران است!.

«سهراب» قیافه‌ای جدی به خود گرفت و افزود:

ـ شوخی نمی‌کنم. موضوع کاملاً مهم است. نکته‌ای که هیچ یک از شما سه نفر به آن توجهی نداشتید، این بود که اینجا خاک ایران است و «روزالین» نمی‌تواند با سر باز و بدون حجاب در شهر گردش کند و بین مردم رفت و آمد نماید.

هر سه نفر گفتند:

ـ اوه! راست می‌گوئی! به این موضوع هیچ واقف نبودیم.

«سهراب» ادامه داد:

ـ هموطنان من میهمان دوست هستند و بیگانگان را گرامی و عزیز می‌دارند. ولی کسی که به مقدسات آنها اهانت کند و بی‌اعتنا باشد، مورد بغض و کینه و مجازات شدید قرار می‌گیرد. «روزالین» و «ریحانه»؛ شما نمی‌توانید با این قیافه به شهر وارد شوید. «ریحانه» که ایرانی است و می‌تواند خود را مانند دیگران درآورد؛ ولی تو «روزالین»... تو باید از «ریحانه» تعلیم بگیری و بیاموزی که چگونه باید چادر به سر کرده و چهره پشت مقنعهٔ سیاه و یا سفید پوشانید. از این گذشته من و «محمود» هم باید لباسهای فرم اسپانیائی خود را عوض کنیم. لباس خاکستری رنگ بازرگانان را بپوشیم و دستار به سر خود ببندیم.

«روزالین» گفت:

ـ این کار برای من خیلی سخت است؛ اما چاره‌ای نیست. قبول دارم. هر لباسی برای من بیاوری، می‌پوشم.

«محمود» گفت:

ـ شما اینجا باشید. من به بازار می‌روم، لباس می‌خرم و برمی‌گردم.

«سهراب» گفت:

ـ نه؛ تو بمان! من می‌روم و خیلی زود مراجعت می‌کنم. ضمناً برای ناهار باید چیزی تهیه کرد. جائی نیز برای خوابیدن لازم است.

با این پیشنهاد موافقت شد. «سهراب» از آنها فاصله گرفت و به طرف بازار رفت. بازار شلوغ بود. اینجا و آنجا فروشندگان دوره‌گرد راه را بسته بودند. دکانداران نیز مقابل دکاکین ایستاده و به مشتریان هندی و عرب که از آنجا می‌گذشتند، برای خرید تعارف می‌نمودند.

در بازار روباز و بدون سقف بندر همه نوع آدم دیده می‌شد. هندی و عرب و

چینی و ایرانی، با یکدیگر دوستانه رفتار می‌کردند و به خرید و فروش و مبادلهٔ اجناس مشغول بودند.

«سهراب» خود را به یکی از دکاکین لباس‌فروشی رسانید و از فروشنده که ریش سفید خویش را حنا بسته و به رنگ قرمز خرمائی درآورده بود، لباس خواست. فروشنده نگاهی به سر وضع او کرد و لباس‌ها را مقابل وی پهن نمود. «سهراب» در حین انتخاب اجناس سئوال‌هائی می‌کرد و جواب‌هائی می‌شنید. فروشنده گفت:

ـ مثل این است که شما سالها در ایران نبوده‌اید و هیچ از حوادث خبر ندارید.

«سهراب» گفت:

ـ همینطور است. من دریانورد هستم. مدتی از مملکت دور بوده‌ام و خبر ندارم. مگر چه حوادثی اتفاق افتاده؟!

ـ والله ما از پایتخت خیلی دور هستیم و دیر به دیر از وقایع آگاه می‌شویم. ولی اینطور که می‌گویند، شاه عباس تازه از جنگ باز گشته و چنان عثمانیان لامذهب را شکست داده که شاید تا صد سال دیگر نتوانند به ایران حمله کنند. آری، مدتها جنگ بود و از جوانان ما هم عدهٔ زیادی به لشکریان قزلباش پیوستند و هنوز هم به بندر بازنگشته‌اند.

«سهراب» پیش خود گفت:

ـ هان؛ حالا فهمیدم. علت اینکه «شاه عباس صفوی» در مورد پرتقالی‌ها اقدامی نکرده، همین است که او در حال جنگ با عثمانی‌ها بوده. به هر حال وظیفهٔ من این است که جریان واقعه را به وسیلهٔ فرماندار بندر به عرض شاه برسانم.

خرید «سهراب» تمام شد. بقچه‌های لباس را زیر بغل گرفت و پس از خرید مقداری غذا، به سوی محلی که دوستانش انتظار می‌کشیدند، حرکت کرد.

بعدازظهر «سهراب» برای «روزالین» و «ریحانه» و «محمود» جائی مناسب و خانه‌ای کوچک تهیه کرد و خودش لباس نو و مرتب پوشید. دستاری فلفل نمکی به سر بست و به طرف خانهٔ حاکم بندر رفت.

خانهٔ حاکم در نزدیکی اسکله و در محلی قرار داشت که از آن جا قسمت اعظم بندر و دریا دیده می‌شد. مقابل خانهٔ حاکم دو نفر مرد مسلح ایستاده بودند.

«سهراب» مستقیماً نزد آنها رفت؛ سلام گفت و اجازهٔ ورود خواست. یکی از آنها جواب داد:

ـ ما اجازه نداریم. اگر می‌خواهید حاکم را ملاقات کنید، باید آنقدر اینجا بایستید تا منشی و مستوفی خارج شود و به وسیلهٔ ایشان از حاکم اجازهٔ ملاقات بگیرید.

«سهراب» سخت ناراحت شد؛ ولی هنوز چیزی نگفته بود که مردی چهل و چند ساله که عمامه‌ای زرد رنگ به سر داشت، از خانه بیرون آمد و چون «سهراب» را آنجا دید، پرسید:

ـ جوان چه می‌خواهی؟.

«سهراب» گفت:

ـ قصد ملاقات حاکم را دارم. موضوع مهم است. حتماً باید حضرت حاکم را ملاقات کنم و مطالبی به اطلاع ایشان برسانم.

او انتظار داشت که محرر حاکم نیز مشکلی سر راه او قرار داده و مانعی ایجاد کند، اما برخلاف انتظار شخص مذکور با مهربانی پیش آمد. نگاهی به چهرهٔ سوخته و آفتاب زدهٔ «سهراب» کرد و پرسید:

ـ آیا حضرت حاکم تو را دیده‌اند. می‌شناسند؟! بگویم چه کسی قصد دیدن ایشان را دارد؟. کار شما چیست؟. آیا مقدور است که من به عرض برسانم و جواب بگیرم؟.

ـ نه؛ موضوعی است که تنها باید بین خودم و حضرت حاکم مطرح و مورد مذاکره قرار بگیرد.

بالاخره محرر حاکم داخل شد و چون بازگشت، «سهراب» با یک نگاه فهمید که حال او تغییر یافته و در نگاهش آثار کنجکاوی و تفحص دیده می‌شود. وقتی او مقابل «سهراب» رسید، گفت:

ـ آیا نام شما «سهراب» نیست؟.

«سهراب» یکّه‌ای خورد و دهانش از فرط حیرت بازماند. انتظار شنیدن هر مطلب دیگری را داشت، مگر اینکه محرر حاکم بدون آشنائی قبلی و مقدمه نام او را بر زبان بیاورد. رنگش پرید. گوشهایش سرخ شد و با لحنی که بیش از هر چیز حیرت و استفهام از آن مشهود می‌گردید، گفت:

ـ چرا... نام من «سهراب» است. اما...

ـ اما چه... حضرت حاکم مدت مدیدی است که انتظار شما را دارند. خیلی خوش آمدید؛ بفرمائید.

«سهراب» حالتی عجیب داشت. سرش گیج می‌رفت. سخنان محرر حکومتی در گوشش زنگ می‌زد و سوت می‌کشید. کلماتی که از دهان او شنیده بود، در مغزش بی‌اراده تکرار می‌شد و پیش خود می‌گفت:

ـ یعنی چه... این چه رازی است؟! حاکم جادوگر یا ساحر است. چگونه شخصی است که همه چیز را می‌داند؟!

بهر حال چاره‌ای جز ورود نداشت. محرر جلو افتاد و «سهراب» به دنبال او حرکت کرد. از باغ بزرگی که نخلهای کهنسال سر به فلک کشیده داشت، گذشتند و بالأخره قدم به راهروئی نهادند که کف آن با بهترین فرشها مفروش بود. «سهراب» در وسط راهرو به اشارهٔ مستوفی حاکم ایستاد و او رفت. پس از چند دقیقه دری را گشود و گفت:

ـ بفرمائید سهراب‌خان!. حضرت حاکم به شما افتخار دادند که شرفیاب شوید.

«سهراب» که می‌دانست با حکام و ولات چگونه باید برخورد کرد، دو لبهٔ قبا را جمع نمود و دست‌ها را روی هم گذاشت و مودبانه وارد شد. اطاق بزرگ و با شکوهی بود. در بالای اطاق مصطبه‌ای زربفت نهاده بودند و حاکم که مردی سیاه چهره و لاغراندام بود، بر مخدهٔ زیبائی تکیه داده و با نی پیچ قلیان قشنگی که زیر لب داشت، بازی می‌کرد و حلقه‌های دود آن را به هوا می‌فرستاد.

«سهراب» سلام گفت و حاکم با کبر و نخوت خاصی سربرداشت و به روی او نگریست. بدون اینکه جواب سلام «سهراب» را بدهد و یا چیزی بگوید، اشاره کرد و جائی را با انگشت نشان داد. «سهراب» فهمید که باید همان جا بنشیند. برخورد حاکم خوب نبود. دل «سهراب» از این برخورد و مشاهدهٔ قیافهٔ پر از حیله و شیطنت حاکم فرو ریخت و سرش داغ شد. دلش شور می‌زد، ولی هر چه فکر می‌کرد، نمی‌توانست بفهمد که حاکم از کجا او را می‌شناسد؟. چرا جواب سلامش را نداد و با چنان سردی و خشونت او را پذیرفت. آیا این شخص با همه کس اینطور رفتار می‌کند و یا به علتی مجهول او را اینطور پذیرفته

است؟!

قریب ربع ساعت به سکوت و خاموشی گذشت. حاکم فکر می‌کرد و صدای قلیان او تنها صدائی بود که سکوت سنگین و ناراحت کنندهٔ آن اطاق را می‌شکست. در دل «سهراب» غوغای عجیبی برپا بود و هر لحظه‌ای که می‌گذشت، انواع تازه‌تری از فکر و خیال بر مغز او هجوم می‌آورد. سرانجام حاکم سکوت را شکست. روی را به طرف «سهراب» برگردانید و مثل کسی که سال‌ها با او سابقهٔ آشنائی و رفاقت داشته باشد، پرسید:

ـ خوب «سهراب» امروز سحر به بندر وارد شدی؟!

«سهراب» مجدداً یکه‌ای خورد، ولی عکس‌العملی نشان نداد و چون حاکم بدرستی از همه چیز آگاهی نشان می‌داد، گفت:

ـ بله... امروز صبح وارد شدم.

حاکم پرسید:

ـ بسیار خوب. سعی کن هر چه می‌پرسم، به درستی جواب بدهی؛ زیرا من از همهٔ حوادث اطلاع کافی دارم. آیا سربازان و کارگرانت را مرخص کردی؟.

ـ موقتاً به آنها استراحت دادم.

حاکم نگاهی پرتزویز به صورت «سهراب» کرد و پرسید:

ـ آن دو زن و آن یک مرد که همراه تو بودند و برای آنها لباس خریدی، کجا هستند؟. با تو چه نسبتی دارند؟! ملیت آنها چیست؟.

«سهراب» در کمال تعجب مشاهده می‌کرد که حاکم همه چیز را می‌داند؛ ناچار در این مورد نیز پاسخ درست داد و «روزالین» و «ریحانه» و «محمود» را معرفی کرد و محل سکونت ایشان را نیز نشان داد.

او لبخندی حاکی از رضایت بر لب آورد. فکری کرد و پس از یک دقیقه سکوت ناگهان سر برداشت و با خشونتی غیر منتظره پرسید:

ـ طلا و جواهرات را چه کرده‌ای؟!

«سهراب» جوان باهوشی بود؛ معهذا تا این موقع نمی‌توانست مقصود حاکم را بفهمد... لیکن با سئوال آخری همه چیز را فهمید و حساب کار خودش را کرد. او نیز به نوبهٔ خود لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورد و گفت:

ـ از جواهرات می‌پرسید؟! من آنها را مجدداً به دریا ریختم!.

حاکم فریادی کشید و گفت:

ـ دروغ می‌گوئی... تو گنج را مخفی کرده‌ای و من باید از محل آن با خبر باشم؛ زیرا حضرت سلطان «شاه عباس صفوی» دستور فرموده‌اند.

«سهراب» دانست که او دروغ می‌گوید و شاه دربارهٔ گنج به او دستوری نداده و شاید اصولاً اطلاع نداشته باشد. در این صورت او گنج را برای خودش می‌خواست و کار مشکل شده بود. درست است. کار مشکل شده، ولی «سهراب» چه می‌توانست بکند؟! هیچ!. گنج برای او جنبهٔ حیاتی داشت. جانفشانی‌ها کرده و زحمات بسیار متحمل شده بود. به علاوه چندین نفر شریک داشت و هزارها علت دیگر موجود بود. «سهراب» گفت:

ـ گنج را به دریا ریختم، برای اینکه امید دزدان زمینی و دریائی را برای همیشه قطع کنم. من زحمات بسیار کشیدم و مقادیر زیادی از ثروت خویش را صرف پیروزی نهائی و جنگ با دشمنان وطن کردم. مسلماً خوب می‌دانید که پرتقالی‌ها بجای اسپانیائی‌ها پایگاههای دریائی را گرفته‌اند و به چپاول مردم مشغول شده‌اند. من که ایرانی بودم، نمی‌توانستم تحمل کنم و با ذکر اینکه حق داشتم از ثروت خود به هر نحوی می‌خواهم استفاده نمایم، آن را در راه شکست پرتقالی‌ها مصرف کردم... و حالا نیز به ایران آمده‌ام که جریان حوادث را به عرض ظل الهی برسانم.

حاکم سیاه چهرهٔ عباسی فریادی کشید و گفت:

ـ خفه شو، بدبخت!. ظل الهی به خدمتگذار دزد و خیانت پیشه احتیاج ندارد.. تو دزدی؛ تو قاتلی!. تو دریاهای ایران را ناامن کرده‌ای و من هزار گزارش دربارهٔ تو دارم!.

«سهراب» فهمید که حریف او به هیچ وجه از میدان در نمی‌رود و به این سهولت دست از سر او بر نمی‌دارد. حاکم تصمیم داشت «سهراب» را به اعتراف وا دارد و محل اختفای گنج را از او سئوال کند. برای انجام این تصمیم به هر اقدامی دست می‌زد و هر زور و شکنجه و هر بیدادگری وحشیانه‌ای را اعمال می‌نمود.

از دیدگانش شراره‌های خشم و نفرت زبانه می‌کشید و «سهراب» در حالی که به دیدگان او نگاه می‌کرد، در اندیشه‌های دور و درازی فرو رفته بود و پیش خود

می‌گفت:

ـ این است پاداشی که به خدمتگذاران وطن می‌دهند؟! من جان شیرین خود را به خطر انداختم تا آبروی وطنم حفظ شود. من خواب و راحت و آسایش را به خود حرام کردم که خدمتی به مملکت خویش انجام داده باشم و حالا... آه... این چه زندگی کثیفی است که ما بندگان خدا داریم!. چرا هیچکس به حق و حدود خویش قانع نیست. چرا مثل سگ و گربه به جان هم افتاده‌ایم و...

صدای حاکم رشته افکار او را از هم گسیخت و گفت:

ـ بهر حال؛ من به آنچه که تو می‌گوئی، کاری ندارم. نظر ذره‌پرور حضرت ظل الهی در این است که گنج هر چه هست و در هر کجا که پنهان گردیده، به اصفهان حمل شود و ما خدمتگذاران چاره‌ای جز این نداریم که فرمانبردار باشیم.

«سهراب» نیز به نوبهٔ خود سخن حاکم خائن را برید و گفت:

ـ شاهنشاه به مال رعیت توجهی ندارند و من وثوق کامل دارم که هر چه مردم غنی‌تر باشند، شاه خوشحال‌تر است. در این صورت من نه گنج دارم و نه به کسی می‌دهم!.

حاکم ادامه داد:

ـ من چند روز به تو مهلت می‌دهم. از امروز تا روز پنجشنبه و جمعه که پیک حکومتی به طرف «اصفهان» حرکت می‌کند، فرصت دارید که گنج را بیاورید و به من بسپارید. اگر تا شب جمعه این کار را نکردید، خبر جنایات شما را به «اصفهان» می‌فرستم و آن وقت هر چه دیدید، از چشم خود خواهید دید. ما در اینجا سیاه‌چالهای مخوف داریم. غل و زنجیر زندان‌های ما معروف است و هیچ یال گردن کلفتی از زندان‌های مخوف ما جان سالم بدر نمی‌برد. می‌فهمی؟! بلند شو برو و به زودی جواب قطعی را برای من بیاور!.

«سهراب» برخاست و بدون خداحافظی از اطاق خارج شد. رفتار او خیلی خشن و بی‌ادبانه بود. همیشه حکام، نمایندهٔ شاه در ولایات هستند و بر مردم واجب است که احترام آنها را به خاطر شاه رعایت کنند. ولی «سهراب» پس از آن گفت و شنود هیچ اعتنائی به حاکم نداشت. از جای برخاست و روی را برگردانید؛ در را بهم زد و رفت.

به این ترتیب «سهراب» از حضور حاکم خارج شد؛ ولی آن رشته سری دراز داشت و به این زودی ماجرائی که آغاز شده بود، خاتمه نمی‌یافت.

«سهراب» با ابروان در هم کشیده و چهره‌ای گرفته و قیافه‌ای عبوس از سرای حکومتی بیرون رفت. هر کس او را می‌دید، می‌توانست حدس بزند که غم و غصهٔ بسیار دارد و حوادث ناگواری برای وی اتفاق افتاده است.

محرر حکومت مقابل در خروجی ایستاده بود و گویی در این مورد دستوری گرفته بود. به محض اینکه «سهراب» را دید، گفت:

ـ «سهراب‌خان»؛ تشریف می‌برید؟! بسیار خوش آمدید. زحمت کشیدید؛ ولی اجازه بفرمائید تا یک موضوع را به عرض برسانم...

«سهراب» ابتداء اعتنائی به حرفهای او نداشت؛ ولی بعد پیش خود فکر کرد که او گناه و تقصیری ندارد. لذا ایستاد و با همان قیافهٔ تلخ و ابروان در هم کشیده گفت:

ـ چه می‌گوئی... حرف بزن!.

محرر اظهار داشت:

ـ موضوع از نظر شخص شما حائز کمال اهمیت است. گوش کنید؛ انسان یک جان بیشتر ندارد. حیف است که این جان شیرین را بر سر لجبازی و اعمال ضد و نقیض از دست بدهد. شما گنجی یافته‌اید. بسیار خوب؛ تنها همین ارباب من از آن مطلع است. مقداری برای خودتان بردارید و بقیه را به مقر حکومتی بفرستید. من یقین دارم که شما از این گذشت ضرر نخواهید کرد!.

«سهراب» که انتظار شنیدن مطالب دیگری را داشت، نتوانست خشم و غضب خود را مهار کند و ناگهان دست خود را بلند کرد و چنان سیلی محکمی به گوش محرر بخت برگشتهٔ حاکم زد که او فریادی کشید و چند بار دور خود چرخید و مثل درختی که از بن قطع شده باشد، به زمین افتاد.

«سهراب» نگاهی به او کرد و مشاهده نمود که خون از دو لولهٔ دماغ وی بیرون می‌ریزد. بلافاصله راه خود را گرفت و رفت. نگهبانان اطراف محرر جمع شدند، ولی او مانع شد که برای گرفتن انتقام «سهراب» را تعقیب کنند.

«سهراب» می‌خواست با ایجاد جنجال و زد و خورد نزد مردم حکومت را دشمن خود معرفی کند و موضوع گنج را لوث نموده و یا در درجهٔ دوم اهمیت

قرار دهد؛ ولی محرر که وظیفهٔ خودش را خوب می‌دانست، سیلی را خورد و دستور بازداشت «سهراب» را صادر نکرد. تنها کینهٔ شدیدی به دل گرفت و در انتظار به دست آمدن فرصت مناسبی باقی ماند که حساب خودش را با او یکسره کند.

حالا این موقعیت مناسب چه زمانی به دست می‌آمد، هیچکس مگر شخص حاکم نمی‌دانست. او نقشهٔ دقیقی کشیده بود و برای انجام آن به چند روز وقت احتیاج داشت. اگر در طی این چند روز «سهراب» حاضر می‌شد که گنج را به او بسپارد، زهی بخت مساعد و اگر رضایت نمی‌داد، با نقشهٔ قبلی و با مطالعه مقصودش را انجام داده بود.

«سهراب» بدون اینکه دیگر با کسی حرف بزند و حتی به اطراف و جوانب خویش نگاه کند، راه خانه را در پیش گرفت و مستقیماً نزد «روزالین» و «ریحانه» و «محمود» رفت.

آنها با بی‌صبری انتظار او را می‌کشیدند. «سهراب» وقتی وارد شد، همه گرداگردش جمع شدند و به سئوال و تفحص مشغول گردیدند. «سهراب» می‌گفت حاکم با من به خوبی رفتار کرد. هیچ اتفاقی نیافتاد؛ ولی قیافهٔ گرفته‌اش نشان می‌داد که دروغ می‌گوید. مخصوصاً «روزالین» که بیش از دیگران با او و چهره و حالاتش آشنائی داشت، به خوبی حدس می‌زد که واقعه‌ای وی را نگران و ناراحت ساخته است. «روزالین» به هیچ وجه نمی‌توانست شاهد گرفتگی خاطر «سهراب» باشد و آرام بنشیند. لذا به گریه افتاد و با التماس و زاری پرسید:

ـ چه شده... حقیقت را بگو!. به خدا من از غصه خواهم مرد.

بالاخره «سهراب» همه چیز را حکایت کرد وحشت و هراس عجیبی همه را فرا گرفت. «روزالین» با آن همه شجاعت ذاتی رنگ چهرهٔ خود را از دست داد. «ریحانه» به گوشه‌ای خزید و «محمود» به اندیشه فرو رفت. بالاخره «سهراب» گفت:

ـ قدر مسلم این است که شاه از این ماجرا هیچ اطلاعی ندارد. یکی از ما چهار نفر باید خود را به «اصفهان» برساند و قبل از اینکه او بتواند مرا در اثر شکنجه و آزار بکشد، ماجرا را به شاهنشاه صفوی بگوید.

«محمود» گفت:

ـ بدفکری نیست؛ ولی با این چه می‌کنید؟!

این را گفت و با انگشت بیرون خانه را نشان داد. همه به طرف پنجره رفتند و درکمال تعجب مشاهده کردند که عده‌ای از سربازان مسلح به نیزه و تیر و کمان و شمخال اطراف خانه را محاصره نموده و راه ارتباط را به کلی قطع کرده‌اند. امید آنها قطع شد. «سهراب» سر را میان دو دست گرفت و به گوشهٔ اطاق خزید. کسی که هرگز نترسیده بود، برای اولین بار احساس وحشت و ناراحتی می‌کرد. نمی‌دانست چه باید بکند. روزنه‌های امید از هر طرف مسدود بود.

سکوتی حزن‌انگیز محیط خانه را فراگرفت. همه آرام و خاموش بودند و بر چهرهٔ ایشان علائم و نشانه‌های وحشت خوانده می‌شد. آیندهٔ روشن، تاریک و ظلمانی شده بود. «سهراب» به سوی پنجره رفت و به دریا نگریست و درکمال تعجب مشاهده نمود که پرچم بالای دکل در اهتزاز است. این پرچم نشانهٔ خطر بود و رئیس جاشویان می‌خواست به این وسیله «سهراب» را مطلع کند. ولی او نمی‌توانست به دریا برود. نگهبانان اجازه نمی‌دادند از خانه خارج شده و با کسی ارتباط بگیرد.

چند ساعت گذشت. هوا کم‌کم تاریک شد. شهر در سکوت و آرامش شامگاهی فرو رفت. نگهبانان هنوز در اطراف خانه راه می‌رفتند و با اینکه عدهٔ آنها کمتر شده بود، بر مراقبت و دقت خویش افزوده بودند. نه کسی حق ورود به آن خانه را داشت، و نه کسی اجازهٔ خروج می‌توانست تحصیل کند. یکی از همان اشخاص برای آنها غذا می‌آورد و لوازم مورد لزوم آنها را می‌خرید و به در خانه می‌داد.

«ریحانه» در گوشه‌ای از اطاق به خواب رفت و «محمود» هم دستهٔ خنجر خود را تعمیر می‌نمود. همه خاموش و بی‌صدا بودند و به همین علت وقتی صدای خش‌خش بیسابقه‌ای از بام خانه به گوش رسید، همه سراسیمه و وحشت‌زده شدند. «روزالین» اولین کسی بود که این صدا را شنید و تا چشم باز کرد، با ناراحتی و لکنت زبان گفت:

ـ «سهراب»؛ شنیدی؟! شنیدی؟. این صدا از چه بود؟.

«محمود» خنجری را که به دست داشت، در چنگال فشرد و روی پا ایستاد که اگر خطری متوجه ساکنین خانه بود، دفاع کند. صدا باز هم بیشتر شد. یک یا دو

ثانیه قطع می‌شد و باز به‌گوش می‌رسید. هر دفعه با وضوح بیشتر شنیده می‌شد و در این موقع مردی از پشت‌بام به اطاق پرید. در قیافهٔ بیگانه صفائی وجود داشت که همهٔ آنها را سست کرد و بجای حمله، به دورش جمع شدند. بیگانه به سخن درآمد و اظهار داشت:

ـ بفرمائید بنشینید. من ازکام مرگ گریخته‌ام... و فقط فردا صبح می‌فهمند که مرغ از قفس پرید. بنشینید؛ آنقدرها وقت برای حرف زدن و چندان فرصتی برای زندگی و زنده ماندن نداریم. شاید اگر خبر ورود شما در زندان به من نمی‌رسید، فرار نمی‌کردم. همانجا می‌ماندم و مرگ تدریجی را می‌پذیرفتم.

«سهراب» که از حرفهای او چیزی نمی‌فهمید، گفت:

ـ آخر تو کیستی؛ ازکجا آمده‌ای و با ما چکار داری؟!

ـ خیلی عجله دارید «سهراب»خان؟! بفرمائید بنشینید!. من همه چیز را تعریف می‌کنم... قول می‌دهم که در عالم مردانگی حتی یک کلمه خلاف حقیقت بر زبان نیاورم.

«سهراب» نشست و او را نیز به نشستن دعوت کرد. بیگانهٔ جوان روی زمین قرار گرفت. پاهای خستهٔ خود را درازکرد. در ضمن جای غل و زنجیر و کبودی‌های شلاق را در پشت و گردن و مچ پای خود نشان داد و گفت:

ـ نامم «تهمتن» است و اهالی مرا به این نام می‌نامند. پدران من در «کرمان» زندگی می‌کردند، اما خودم در شانزده سالگی به این بندر آمدم و همین جا با دختر زیبای یک تاجر هندی ازدواج کردم و جزو نگهبانان حکومتی درآمدم. زندگی من به خوبی می‌گذشت و از هر حیث سعادتمند بودم، تا اینکه دو ماه قبل همین جا حاکم شیطان صفت زن زیبای مرا دید و دلباختهٔ او شد. حاکم در حرمسرای خود زنهای زیبای فراوان دارد که اغلب آنها را با حیله صاحب شده. برای اینکه مرا بکشد، به دزدی متهم کرد و به زندان انداخت. در زندان مرا خیلی شکنجه کردند، ولی نمردم. یکی از زندانبانان واقعهٔ کار شما را برای من حکایت کرد و همین امروز گفت به شهر وارد شده و نزد حاکم رفته‌اید. نزدیک ظهر خبر آورد که حاکم دور خانه را محاصره کرده و قصد توقیف شما را دارد. من می‌دانستم که اگر به شما کمک کنم، می‌توانم انتقام خودم را نیز بگیرم. لذا با فشار و زور بازوان خود غل و زنجیر را شکستم و از راهی که قبلاً آماده کرده بودم،

گریختم و نزد شما آمدم.

«سهراب» و «محمود» و «روزالین» به یکدیگر نگاهی کردند و خاموش ماندند. نه می‌توانستند حرفهای او را باور بکنند و نه به این زودی و به این سهولت باور کردن گفته‌های یک بیگانه شرط عقل بود. «تهمتن» که آنها را خاموش دید، با صدائی که بیشتر در اثر بغض و گریه می‌لرزید، گفت:

ـ به خدا سوگند که من دروغ نمی‌گویم. من «تهمتن» هستم. ضعیف و ناتوان نیستم، ولی برای شما سوگند می‌خورم که تشنهٔ انتقام می‌باشم. این غم جان مرا می‌سوزاند و تا از این حاکم سگ صفت انتقام نگیرم، آسوده نخواهم شد. لذا به کمک شما احتیاج دارم و شما نیز بدون کمک من موفق نخواهید شد تا جان خود را از شر و گزند این حاکم لعنتی نجات دهید.

«سهراب» که سخت تحت تأثیر گفته‌های «تهمتن» قرار گرفته بود، گفت:

ـ به عقیدهٔ تو چه باید کرد؟.

ـ به عقیدهٔ من شما تنها یک راه برای نجات خود دارید و آن این است که از این شهر فرار کنید!.

ـ فرار؟! چطور با این همه نگهبان فرار امکان‌پذیر است؟.

«تهمتن» گفت:

ـ از این نگهبانان نترسید. من کلهٔ آنها را مثل کلهٔ گنجشک از بدن جدا می‌کنم. یک نفره برابر صد نفر آنها مبارزه خواهم کرد. از این گذشته آشنایان و وسیلهٔ کافی برای فرار دارم. چند شتر جماز در بیرون شهر حاضر می‌کنم و شبانه فرار می‌کنیم. وقتی به خارج شهر رسیدیم، روی شترها جسته و از راههائی که من می‌دانم، می‌رویم... نترسید... وقتی به «اصفهان» رسیدیم، من وسیلهٔ ملاقات شما را فراهم خواهم کرد و چون با «شاه‌عباس» روبرو شدیم، همه چیز را به عرض خواهیم رسانید.

«تهمتن» راست می‌گفت و چاره‌ای جز فرار نداشتند. اگر در شهر می‌ماندند، حاکم «سهراب» را به اسارت می‌گرفت و با «روزالین» و «ریحانه» نیز همان می‌کرد که با همسر زیبای «تهمتن» کرده بود. در این صورت کار از کار می‌گذشت و زندگی «سهراب» و آرزوها و امیدهای او تمام می‌شد.

تقریباً یک ساعت دیگر با هم صحبت کردند و در پایان همه با هم دست

دوستی و رفاقت دادند. «تهمتن» نیز سوگند یاد کرد که همیشه به قول و عهد خویش وفادار باشد؛ و از آن ساعت یکنفر مرد نیرومند بر عدهٔ آنها افزوده شد. «تهمتن» علاوه بر نیروی بدنی، قدرت دیگری داشت که راستی موجب اعجاب می‌شد. او شعبده‌باز ماهری بود و کارهای عجیب و غریبی می‌کرد که دهان بیننده از حیرت باز می‌ماند. آن شب به آرامی گذشت. «سهراب» و «محمود» «تهمتن» را در گوشه‌ای از خانه پنهان کردند تا چنانچه موضوع فرار او کشف شد، نتوانند در خانهٔ آنها او را پیدا کنند. قرار گذاشتند که شب هنگام «تهمتن» از خانه خارج شود و پس از مهیا کردن جمازها دسته‌جمعی فرار نمایند.

هر آن احتمال این می‌رفت که نگهبانان حکومتی وارد خانهٔ آنها بشوند و به بهانه‌های مختلف آنجا را جستجو کرده و «تهمتن» را بیابند. لیکن حسن کار در آن بود که بنا به گفتهٔ خودش هنوز از فرار «تهمتن» خبر نیافته بودند و نمی‌دانستند که او گریخته. ضمناً به فرض اینکه از فرار او مطلع می‌شدند، نمی‌توانستند حدس بزنند او به خانهٔ «سهراب» که تازه وارد آن شهر شده بود و با هیچکس آشنائی نداشت، پناه برده باشد.

«سهراب» از پشت پنجره و از لای پرده مراقب اعمال و حرکات نگهبانان؛ و «محمود» نیز مانند جاسوسان پشت در خانه چمباتمه زده بود و با تمام حواس خویش کارهای عمال حکومتی راکه اینجا و آنجا پراکنده بودند، زیرنظر داشت.

«روزالین» و «ریحانه» نیز مانند دو خواهر مهربان از یکدیگر مراقبت می‌کردند. این سر او را شانه می‌زد و دیگری گیسوی وی را دو شاخه کرده و می‌بافت و مثل زنان و دختران ایرانی پشت سر می‌انداخت. «روزالین» ناچار بود که آداب و رسوم ایرانیان را فرا بگیرد. از آن تاریخ به بعد سرنوشت «روزالین» با سرنوشت «سهراب» که یک ایرانی پاکدل محسوب می‌شد، درهم آمیخته بود. از طرف دیگر قصد داشتند به «اصفهان» بروند و در داخلهٔ ایران سفر کرده و خود را به پایتخت ـ یعنی مرکز مملکت ـ برسانند.

یک حرکت خلاف و یک جملهٔ ناصحیح و نامربوط و بالاخره یک بی‌پروائی کوچک در نپوشانیدن موی سر و چهره، باعث رسوائی آنها می‌شد و همه می‌فهمیدند که «روزالین» یک زن خارجی است... و این چیزی بود که «سهراب» از آن وحشت داشت.

«ریحانه» طرز صحبت، آداب غذا خوردن و نشستن سر سفره، شستن دست، طرز چادر سر افکندن و پوشانیدن صورت، طریقهٔ صحبت یک زن با یک مرد نامحرم و هزاران چیز دیگر را به «روزالین» آموخت.

تقریباً مقدمات کار از هر جهت فراهم شده بود. «تهمتن» وقتی از زندان گریخت و به خانهٔ «سهراب» وارد شد، لباس پاره‌پاره و فوق‌العاده کثیف به تن داشت که زخم و جراحات سینه و پشت او از پارگیهای پیراهن وی تشخیص داده می‌شد. پایش برهنه بود و پای‌پوش و یا کفشی نداشت که ریگهای نوک تیز راه پای مجروحش را بیش از پیش جریحه‌دار و خون‌آلود نکند.

با چنین وضعی که «تهمتن» داشت، نمی‌توانستند راه بین بندر «عباسی» و «اصفهان» را طی کنند. این بی‌احتیاطی ممکن بود به قیمت رسوائی آنها تمام شود و حاکم که دل خونی از ایشان داشت، محتملاً همین امر را بهانه می‌نمود و «تهمتن» و یا «سهراب» و «محمود» را به قتل می‌رسانید.

«سهراب» از لباس قبلی خودش و «محمود»، و چیزهائی که خریده بودند، برای «تهمتن» لباسی تهیه کرد. به خفاگاه برد و به او داد تا بپوشد. اما «تهمتن» آنقدر قوی هیکل و درشت اندام و نیرومند بود که حتی لباس «سهراب» رشید نیز به اندام او نمی‌خورد و چنان بود که مردی لباس بچگانه به تن کند.

به ترتیب از آنچه که موجود بود، لباس تهیه کردند و «تهمتن» به زحمت پوشید. هر جای پیراهن که در اثر تنگی پاره می‌شد، «روزالین» و «ریحانه» با محبتی خواهرانه می‌دوختند و وصله می‌کردند. سرانجام کار لباس مرتب شد و بدن مجروح «تهمتن» پوشیده گردید؛ اما کفش هیچکس به پای او نمی‌خورد! واقعاً «تهمتن» اسم برازنده و خوبی بود که روی او نهاده بودند! کفش «سهراب» فقط به نوک پنجهٔ او می‌رفت و «تهمتن» وقتی وضع را چنین دید، گفت:

ـ مهم نیست؛ من برای خودم هم اکنون کفش درست می‌کنم!

این را گفت و خنجرش را کشید. قطعه چرمی را از یک زین پاره و بی‌مصرف که کنار یکی از اطاق‌ها افتاده بود، پاره کرد. با مقداری قطعات نخ و چند قطعهٔ کوچک طناب برای خودش چارقی تهیه نمود و پوشید و گفت:

ـ خوب است... هر چه هست، پای مرا می‌پوشاند و من هم جز این چیزی نمی‌خواهم! اما آنقدرها هم بد نشده؛ درست مثل چهار پاداران که از ترکمنستان

سرازیر می‌شوند و به شهرهای خراسان بار می‌برند!.

از این شوخی همه خندیدند و «تهمتن» برخاست. کمربندی را که میخهای نقره‌ای روی آن کوبیده بود، به کمر بست. خنجر را آویخت و گفت:

ـ همین خنجر برای من کافی است و اگر نزاع شد، می‌توانم از خود دفاع کنم.

این را گفت و به طرف در رفت تا از طریق بام خودش را به خانه‌های مجاور برساند و از چند بام آنطرفتر به کوچه جهیده و به خارج شهر برود که جمازه‌ها را حاضر کند. «سهراب» دست «تهمتن» را گرفت و گفت:

ـ خوب... تکلیف ما چیست؟! چه باید بکنیم؟.

«تهمتن» اظهار داشت:

ـ شما در غیبت من آمادهٔ حرکت بشوید. من می‌روم و خیلی زود باز می‌گردم. البته رفتن و بازگشتن من هیچ لزومی ندارد و دوستانم همیشه جمازه حاضر دارند. ولی برای اطمینان خاطر و اینکه در محل سرگردان نمانیم، من می‌روم. همینطور که دیدید، شب هنگام از عدهٔ نگهبانان کاسته می‌شود. تا یکی دو ساعت دیگر این چند نفر هم تقلیل می‌یابند؛ بقیه را نیز به خوبی می‌توانیم از پای درآوریم!.

او این را گفت و با یک جست خود را بیرون افکند و راه بیابان را در پیش گرفت. «سهراب» و «روزالین» و «محمود» و «ریحانه» هم به اطاق بازگشتند و به مذاکره پرداختند. هیجان و التهاب ایشان شدید بود. هر کدام چیزی می‌گفتند و عقیده‌ای ابراز می‌داشتند. این صحبت‌ها و مذاکرات وقت آنها را چنان سپری کرد که خودشان نیز متوجه نشدند. دو ساعت و نیم گذشته بود و هنوز آنها گرم صحبت بودند. آنها برای آینده نقشه می‌کشیدند که صدای پائی روی بام شنیده شد.

«سهراب» به گمان اینکه فقط چند دقیقه گذشته، از بازگشت «تهمتن» متعجب بود. «تهمتن» که با کفش ساختهٔ خودش خیلی بی‌صدا و آرام مانند گربه حرکت می‌کرد و جست و خیز می‌نمود؛ قبل از این که «سهراب» خارج شود، به درون اطاق پرید و با قیافه‌ای بشاش و لبی خندان گفت:

ـ آماده باشید؛ نقشهٔ من عوض شد!. فکر کردم که بیرون رفتن شما از خانه مشکل است. به فرض اینکه بتوانیم یکی از نگهبانان را به درون راهرو کشیده و

بکشیم. بقیه به مرکزشان اطلاع می‌دهند، کمک می‌طلبند و ما را در حال فرار می‌گیرند...

«روزالین» که برای دانستن نقشهٔ «تهمتن» بیش از دیگران تعجیل داشت، پرسید:

ـ خوب؛ پس شما چه نقشه‌ای کشیده‌اید؟! چگونه می‌توانیم از چنگ نگهبانان خلاص شویم؟. خیلی مشکل بنظر می‌رسد!.

ـ نه؛ آنقدرها مشکل نیست ولی به شرط این که به هدایت و راهنمائی من عمل کنید.

«تهمتن» نشست؛ با دقت نقشهٔ خود را تشریح کرد و موافقت همه را جلب نمود. درست نیم‌ساعت بعد صدای زنگ یکنواخت قطار شتری که نزدیک می‌شد، شنیده شد. گوئی یک قطار شتر با بارگندم از آنجا عبور می‌کرد و هر لحظه به خانه نزدیکتر می‌شد.

سه نگهبانی که روبروی در خانه نشسته بودند، به دو نفر دیگر که آن طرفتر بودند، گفتند:

ـ چه خبر است؟.

یکی از آن دو نگهبان سر خود را پیش برد و در پیچ رهگذری چشمش به قطار شتری که نزدیک می‌آمد، افتاد و گفت:

ـ یک قطار شتر است!.

اما وقتی ساربان پنج جمازه نزدیکتر آمد، همان شخص گفت:

ـ جمازه است!.

یکی از آن سه نفر که گوئی بر بقیه فرماندهی داشت، آمرانه اظهار داشت:

ـ برو ببین جمازه‌ها را به کجا می‌برد. این وقت شب جمازهٔ حاضر برای چیست؟! نگاه کن؛ جمازه‌ها راجل انداخته‌اند!. دهانه بسته، یراق کرده؛ مثل این است که عده‌ای می‌خواهند از کویر بگذرند. برو و تحقیق کن!.

نگهبان پیش رفت و از ساربان پرسید:

ـ آهای برادر؛ کجا می‌روی؟. جمازه‌ها را برای چه کسی حاضر کرده‌ای؟. از این راه به کجا؟!

ساربان با صد

ـ یکی از غلامان حضرت حاکم خبر کرد که پنج جمازه برای خدمتگذاران حکومتی حاضر کنم و چهار ساعت از مغرب گذشته به دیوانخانه ببرم.

نگهبانان نگاهی با هم ردوبدل کردند و سرانجام یکی از آنها گفت:

ـ جمازه‌ها را نگه دار. یک نفر را باید بفرستیم تا کسب تکلیف کنیم. تو هم در همین جا کنار ما بایست!.

ساربان مثل اینکه انتظار چنین دستوری را داشت، توقف نمود و از گوشهٔ چشم به پنجرهٔ اطاق که «سهراب» و «تهمتن» از پشت پردهٔ آن به خارج نگاه می‌کردند، نگریست و دروغی به سرفه کردن پرداخت. «تهمتن» صدای سرفه را شنید و به «سهراب» گفت:

ـ با شمارش من بیرون می‌رویم. یک... دو... سه!.

به شمارهٔ سه هر دو نفر بیرون جستند و مثل اجل روبروی دو نفر نگهبان اولی که پشت به دیوار ایستاده بودند، قرار گرفتند. آنها که انتظار چنین برخوردی را نداشتند، با نیزه حمله‌ور شدند. یکی از آنها فریادی کشید و دشنام‌گویان گفت:

ـ روباه‌های حیله‌گر!. زندگی شما دیگر تمام شد!. بدبختها، آمادهٔ مرگ باشید!.

حملهٔ او به سرعت دفع شد، ولی «سهراب» که می‌دانست اگر چهار نفری با نیزه به سوی آنها حمله کنند کشته می‌شوند، درصدد برآمد به هر نحو که امکان دارد، خودش نیز صاحب نیزه شود.

او چنین فکری داشت، اما «تهمتن» قبل از او دست به کار شد. مثل عقاب از جای جست و با پهنای شمشیر چنان به صورت نگهبان زد که جهان پیش چشمش تیره و تار گردید. او دو سه بار دور خود چرخید و به زمین افتاد. «تهمتن» روی به «سهراب» نمود و گفت:

ـ عجله کن. سینه‌اش را بدران و نیزه‌اش را بردار!.

«سهراب» هم همین کار را کرد. شمشیر را ابتدا به سینهٔ نگهبان فرو کرد و بعد بدون زحمت نیزه را به دست گرفت. «سهراب» وقتی نیزه را برداشت و به سوی دیگران حمله کرد، خیلی متعجب شد. زیرا مشاهده نمود که «تهمتن» با چنان سرعتی که باور نکردنی به نظر می‌رسد، یکی دیگر را کشته و نیزه‌اش را به دست گرفته است.

مهارت «تهمتن» «سهراب» را به تحسین واداشت و برای این که خودش نیز ابراز وجود کرده باشد و شجاعتش را نشان دهد، تصمیم گرفت دو نفر نگهبان باقی مانده را خودش به قتل برساند که با «تهمتن» همدوشی کرده باشد.

برای انجام این تصمیم پیش رفت، ولی باز «تهمتن» قبل از رسیدن او کار آن دو نفر را تمام ساخته بود. یکی را بانیزه به دیوار دوخت و دومی یعنی آخرین نفر از دستهٔ چهار نفری را نیز با شمشیر از پای در آورد. هر دو از خستگی خیس عرق شده بودند؛ معهذا «تهمتن» به صدائی بلند گفت:

ـ محمود؛ بیرون بیا و سریعاً زنها را سوار کن!.

و به طرف جمازه‌ها رفتند؛ ولی هنوز سوار نشده بودند که ناگهان صدای پای چند نفر به گوش رسید که با شتاب به سوی آنها می‌آمدند.

«تهمتن» نگاهی به عقب کرد و در ظلمت غلیظ شب یک دستهٔ بیست سی نفری از نگهبانان پیاده را دید که شمشیر کشیده و آمادهٔ نبرد و در حال حرکت هستند. اگر یک دقیقه وقت آنها تلف می‌شد و اگر یک لحظه فرصت از دست می‌رفت، جان همه در معرض خطر حتمی قرار می‌گرفت.

«محمود» ابتدا «روزالین» را روی جمازه نشانید، ولی برای سوار کردن «ریحانه» معطل شد. «تهمتن» پیش جست و «ریحانه» را مثل بچه گربه بلند کرد و روی جمازه نهاد. «سهراب» و «محمود» هم سوار شدند و بعد خود «تهمتن» با یک جست روی جماز پرید. در طی این مدت ساربان بیهوده داد و فریاد می‌کرد و به دروغ می‌گفت:

ـ ایوای؛ به فریادم برسید!. ای حضرت حاکم، ای خدا... ای پیغمبر... ثروت و دار و ندارم را بردند!. زندگیم را غارت کردند... خانه‌ام را خراب نمودند.

وقتی «تهمتن» روی جماز سوار شد، دهانه راکشید. حیوان جست و دیگران هم به لگد او بلند شدند. همه در یک ردیف پشت سر هم به حرکت در آمدند و نگهبانان پیاده که وضع را چنین مشاهده کردند، بر سرعت قدم‌های خویش افزودند ... ولی متاسفانه دیگر دیر شده و جمازه‌ها با چنان سرعتی که دارند، در پشت کوچه و در پیچ رهگذر از انظار ناپدید گردیدند. یکی از نگهبانان فریاد کشید و گفت:

ـ بایستید... دستگیر می‌شوید. بیهوده بار گناه خود را سنگین نکنید. هر جا

بروید، گرفتار خواهید شد. جلوی دروازه راه شما را می‌گیرند!.

آنها این صداها را می‌شنیدند، ولی اعتنا نمی‌کردند و همچنان با سرعت پیش می‌رفتند. همان شخص وقتی یقین حاصل کرد که آنها رفته‌اند و با پای پیاده نمی‌تواند فراریان را گرفتار کند، شاخ سیاهی را از کمر خود باز کرد. زبانه‌اش را در دهان نهاد و در آن دمید.

شاخ سیاه دو وجب قد و دهانه‌ای نسبتاً گشاد داشت. صدای آن بر خلاف تصوری که بیننده از قد آن می‌کرد، آنقدر زیاد بود که اطرافیان گوش خود را می‌گرفتند و مانند شیپور میدان‌های جنگ صدائی مهیب وحشت‌زا داشت.

نگهبان در شاخ دمید و به صدای آن دروازه بانان و سواران گشتی و تمام کسانی که در شهر بودند، فهمیدند که شخصی در حال فرار است و باید او را بگیرند. دروازه‌بان‌ها مسئولیتی بیش از دیگران داشتند؛ لذا دروازه‌ها را بسته و مترصد نشستند که هر کس قصد خروج داشته باشد، دستگیرش کنند.

کوچه‌ها و معابر خلوت بود و احیاناً اگر کسی هم رفت و آمد می‌کرد، به آنها توجهی نداشت... زیرا پای شترها صدا نمی‌کرد و قبلاً زنگ را نیز از گردن آن حیوانات باز کرده بودند که صدا نکند.

عبور آنها از همه جابدون حادثه جدید انجام گرفت. فقط دروازهٔ شهر بود که خیال «سهراب» و مخصوصاً آئینهٔ دل زنها یعنی «روزالین» و «ریحانه» را کدر و تاریک می‌کرد. نمی‌دانستند چگونه از دروازه خواهند گذشت. مسلماً حاکم خون‌آشام شهر آرام نمی‌نشست. تا آن لحظه که جمازه‌ها مقابل یکی از چند دروازه برسند، سواران نیز رسیده‌اند و کار جنگ و خونریزی بالا می‌گیرد.

«سهراب» چند دفعه جمازهٔ خود را به نزدیکی «تهمتن» رسانید. می‌خواست از او دربارهٔ کیفیت فرار و چگونگی نقشهٔ او برای عبور از دروازه چیزهائی سئوال کند؛ لیکن هر دفعه موفق نمی‌شد و به علتی یا «تهمتن» جلو می‌رفت و یا «سهراب» از وی جدا می‌افتاد و مذاکره امکان‌پذیر نمی‌گردید... معهذا او آرام نداشت و با نگرانی و تشویشی غیر قابل تصور به آیندهٔ خیلی نزدیک می‌نگریست.

ـ دروازه... دروازه...

این اسم خطرناک در مغز «سهراب» بزرگ شده بود و چون خنجری پولادین

در سینه و قلبش فرو می‌رفت و آزارش می‌داد. سرانجام به دروازهٔ شمال غربی شهر نزدیک شدند.

آن یکی از محکم‌ترین دروازه‌های شهر محسوب می‌شد و جمعیتی افزونتر از پنجاه تن همیشه با اسلحه و تجهیزات کافی از آن حراست می‌کردند. علت وجود آن عدهٔ نسبتاً کثیر در آن ناحیه، وجود دزدان صحرائی خطرناکی بود که گاه و بیگاه دسته جمعی به شهر هجوم می‌آوردند و اگر سستی محافظین شهر را می‌دیدند، همچنان سواره به درون شهر می‌تاختند و بازار نزدیک و خانه‌های مجاور را غارت می‌نمودند و به همان طریق نیز می‌گریختند و می‌رفتند.

بارها این اتفاق پیش آمده و هر دفعه دزدان چند تن از زیباترین زنان و دختران را به اسارت برده و در بازارهای برده فروشی عربستان به بازرگانان برده فروش فروخته بودند.

محافظین دروازهٔ شمال غربی به همین مناسبت همیشه آمادهٔ جنگ بودند و اشتباه «تهمتن» نیز در همین بود که همراهان را به سوی آن دروازه کشانید و آن راه را برای فرار انتخاب کرد. طبیعی است که دروازه در آن موقع بسته بود و چراغ بزرگی که فتیلهٔ آن با روغن حیوانی می‌سوخت، در یک حباب شیشه‌ای بالای یکی از باروهای شهر روشن بود و تقریباً اطراف را نیز به زحمت روشن و اشیاء و اشخاص را قابل رویت می‌کرد. دروازه‌بانان به صدای شیپوری که شنیده بودند و به دستور حاکم که قبلاً عده‌ای سوار را برای آگهی فرستاده بود، برای جلوگیری آمادگی داشتند و به محض شنیدن صدا از اطاق‌ها بیرون ریختند و با شمشیرهای آخته راه را بر فراریان گرفتند.

«تهمتن» پیشاپیش دیگران می‌تاخت و قبل از همراهان، بانگهبانان دروازه روبرو شد. او روی جمازه سوار بود و مدافعین پیاده بودند. «تهمتن» از یک فرصت چند ثانیه‌ای استفاده کرده، و شمشیرش راکشیده و یکی از دروازه‌بانان را از پای درآورد.

اما شمشیر در آن لحظات کاری از پیش نمی‌برد، زیرا برای فرود آوردن ضربات قاطع می‌بایست خم شود و همین امر قدرت دست وی را می‌کاست. ناچار نیزهٔ بلندی را که از یکی از مقتولین جلوی خانه گرفته بود، از کنار شتر کشید و با آن سینهٔ دومین نفر را مجروح کرد.

در این گیرودار «سهراب» نیز یک نفر را از زمین بلند کرده و پس با ضربه سورانخش نمود و مجدداً بر خاک افکند.

کشتن سه نفر چند ثانیه و شاید یک دقیقه وقت گرفت و این همه سرعت عمل در نظر جنگجویان شهر آنقدر عجیب جلوه می‌کرد که سبب وحشت آنها شد. آنها ترسیدند، ولی این ترس دلیل آن نبود که دروازه را بگشایند.

«تهمتن» با یک نظر دقیق موقعیت را سنجید و به «سهراب» گفت:

ـ برگرد... برگرد... جای درنگ نیست. این عده ما را مشغول می‌کنند و بالاخره دسته‌های دیگر می‌رسند و دستگیرمان می‌سازند. برگرد!

«تهمتن» این چند کلمه را در حالی به «سهراب» گفت که «ریحانه» و «محمود» نیز شنیدند و هر پنج نفر با شتابی قابل تحسین میدان را خالی کردند و از همان راهی که آمده بودند، بازگشتند. در یک کوچهٔ باریک «سهراب» گفت:

ـ تکلیف چیست؟ همهٔ دروازه‌ها به همین ترتیب بسته است و ما در دام آنها گرفتاریم.

صدای سُم اسب سواران حاکم که تازه به محل دروازه رسیده بودند، شنیده می‌شد. «تهمتن» گفت:

ـ می‌شنوی، سواران نیز رسیدند! کار مشکل شد، اما من از آنها هوشیارتر هستم. بیا!

این را گفت و در انتهای همان کوچهٔ باریک شتر را به درون خرابه‌ای هدایت کرد. حیوانات صبور و نجیب به آسانی از پستی و بلندی خرابه می‌گذشتند. پنج تن جمازه سوار از ویرانه عبور کردند و به یک کوچهٔ پهن و گشاد وارد شدند.

مردم همه در خواب بودند و هیچ از حوادثی که پشت در خانهٔ آنها می‌گذشت، اطلاع نداشتند. «تهمتن» که جلوتر از دیگران بود، از شتر پیاده شد و در خانه‌ای را با لگد کوفت. «سهراب» تعجب می‌کرد که «تهمتن» چرا در این خانه را می‌کوبد. در بزرگ بود؛ آنقدر بزرگ که شترها به آسانی می‌توانستند از آن بگذرند. «تهمتن» چند لگد دیگر به در زد و بعد به «سهراب» که همچنان سوار بود، گفت:

ـ پیاده شو... باید این در را از جای بکنیم!

«سهراب» پائین جست و هر دو نفر با کمک هم در را کندند و تازه در این

موقع بود که «سهراب» فهمید آنجا ویرانه‌ای بزرگ است!.

شترها را از در عبور دادند و به آنجا وارد شدند. در آغاز مقدار زیادی خار و خاشاک و سنگ و کلوخ زمین را ناهموار می‌کرد و بعد چمنزاری بود وسیع که پشت آن خندق گود و عظیم شهر نمودار گردید. آن طرف خندق، بیابان با همهٔ شکوه و جلال خود نمایان بود و دل «سهراب» را به سوی خود می‌کشید. روح بینندگان از شوق فرار و آزادی به سوی صحرا پرواز می‌کرد. دلشان می‌خواست می‌توانستند آزادانه به هر جا که میل دارند، بروند. «سهراب» با تعجب گفت:

ـ شترها را رها می‌کنی؟!. پیاده باید برویم؟.

«تهمتن» جواب داد:

ـ نه ... نه؛ چرا شترها را رها کنیم؟! این حیوانات ناجی ما هستند و به وسیلهٔ همین جمازه‌های لاغر و با همین پاهای استخوانی و نازکی که دارند، باید دهها فرسنگ راه را طی نمائیم.

او هنوز مشغول حرف زدن بود که صدای سُم اسب سواران به گوش رسید و اولین دستهٔ آنها آن طرف کشتزار نمایان گردیدند.

ـ عجله کنید. من جلو می‌روم و شما بدون اینکه دهانهٔ شترها را بکشید، به دنبال من بیائید. جمازه‌ها می‌دانند که چگونه از خندق بگذرند.

این را گفت و سرازیر شد. «تهمتن» شتر خود را با مهارت به‌درون خندق هدایت کرد و بلافاصله پشت سر او «روزالین» و بعد «ریحانه»، آنگاه «محمود» و بالاخره «سهراب» وارد خندق شدند.

سواران به سرعت خود را به لبهٔ خندق رسانیدند و همانجا متوقف شدند، زیرا بیشتر از آن نمی‌توانستند پیش بروند. سواران ماندند و جمازه سواران یعنی فراریان قهرمان داستان به سرعت گذشتند و پس از عبور از یک فاصلهٔ زیاد از طرف دیگر بالا رفتند. آنها بالاخره به بیابان آزاد رسیدند. «تهمتن» از آن طرف خندق فریاد کشید و خطاب به سواران که همانطور سرگردان مانده بودند، گفت:

ـ من «تهمتن» هستم!. از طرف من برای ارباب و مولای خود پیام ببرید و به او بگرئید که «تهمتن» گفت به زودی یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد و آن روزی است که خودم چشمانت را بیرون می‌آورم؛ زبانت را از حلقوم بیرون می‌کشم و بعد از شکنجه و آزار سر از بدنت جدا می‌کنم!.

سواران تیر و کمان خود را به کار انداختند و چند تیر سوی آنها رها نمودند. ولی در تاریکی شب که جز صدا اثر دیگری از آنها احساس نمی‌شد، تیرها به خطا رفت... فراریان راه صحرا را در پیش گرفتند و با سرعت دور شدند.

فصل هیجدهم

حاکم بندر «عباسی» را از حادثهٔ وحشت‌انگیزی که اتفاق افتاده بود، آگاه کردند. هر کس می‌تواند حال او را به هنگام شنیدن این خبر قیاس کند. او مرد خون‌آشام و کینه‌توزی بود. موجودی بود که برای ارضای نفس و برآوردن تمنیات خویش هر جنایتی را مرتکب می‌شد و به هر اقدامی ـ هر قدر خطرناک بود ـ دست می‌زد.

او در آرزوی گنج شایگانی که «سهراب» به چنگ آورده بود، می‌سوخت و تصور به دست آوردن گنج چنان لذتی به او می‌بخشید که مست می‌شد و پلک چشمانش روی هم می‌رفت و در حالتی شبیه مستی و اغماء و بی‌خبری می‌افتاد.

جاسوسان و خبرگذاران وی خبر آوردند که «سهراب» به بندر آمده است و چون «سهراب» به ملاقات او رفت، صددرصد یقین حاصل کرد که به گنج دسترسی یافته و دیگر رهائی «سهراب» از چنگ او امکان‌پذیر نیست... ولی آرزوهای او نقش بر آب شد و «سهراب» به همان ترتیبی که دیدیم، گریخت و یکی از خطرناکترین دشمنان حاکم یعنی «تهمتن» را نیز با خود برد.

آن شب حاکم تا صبح در اطاق خود راه می‌رفت و سحرگاه مثل شیری خشمگین به بیدار کردن خدمه و کارکنان حکومتی پرداخت و فرمان داد تا مشاورینش برای حضور در جلسهٔ تبادل‌نظر به آنجا بیایند.

حاکم چند نفر مشاور داشت که همه در هوش و فراست بی‌مانند بودند و

ولینعمت خود را در امور هدایت می‌کردند. یکی از آنها همان محرر حکومتی بود. ساعتی بعد مشاورین حاکم حاضر شدند و پس از اینکه از ماجرا آگاه گردیدند، حاکم چنین گفت:

ـ من یقین دارم که آنها به سوی پایتخت می‌روند و دیر یا زود به اصفهان می‌رسند. این جوان جسور که من دیدم، بالاخره خود را به شاه می‌رساند و آنچه که از ما می‌خواهد، می‌گوید.

محرر پرسید:

ـ به عقیدهٔ شما تکلیف چیست؟. چه فکری در سر دارید؟.

حاکم جواب داد:

ـ نظر من این است که آنها نباید به پایتخت برسند. به هر ترتیب که امکان دارد، باید در بین راه کشته شوند و «سهراب» و آن دخترک زیبا را زنده نزد من بیاورند.

یکی دیگر از آنها اظهار داشت:

ـ اگر همهٔ راه را با جمازه بروند، هفده روز طول می‌کشد که به پایتخت برسند. در این هفده روز ما خیلی کارها می‌توانیم انجام دهیم. به عقیدهٔ من بهترین اقدام این است که آن زن بیگانه را گول بزنیم و به هر حیله‌ای که امکان دارد، به اینجا بکشانیم. شنیده‌ام که «سهراب» سخت به آن زن دلبستگی دارد و اگر ما بتوانیم او را به دست آوریم، «سهراب» با پای خودش به اینجا می‌آید و در قبال آزادی او گنج را به ما می‌سپارد. البته وقتی گنج را به دست آوردیم، کشتن آنها کاری است آسان...

حاکم گفت:

ـ این فکر بدی نیست؛ ولی چه کسی می‌تواند آن زن را بفریبد و به اینجا بیاورد؟!

ـ این کار از «سالار» بر می‌آید. «سالار» زبان چرب و نرمی دارد و شیطان را نیز فریب می‌دهد. از جادوگری و کارهای عجیب و غریب نیز اطلاع دارد و با همین کارها می‌تواند دختر زیبای بیگانه را فریب دهد.

«سالار» نام یکی از مشاورین حاکم بود. او در ایام معمولی به جادوگری اشتغال داشت و برای مردم شهر جادو می‌کرد و مشکلات آنها را به این وسیله

آسان می‌نمود. در روزهای سخت نیز مشاور حاکم بود و قدرت زبان و توانائی خاص خود را در اختیار حاکم می‌گذاشت. «سالار» مردی چهل و چند ساله بود و خودش می‌گفت که از بچگی در هندوستان ریاضت کشیده و اعمال خارق‌العاده آموخته است. قیافه‌ای آرام و بی‌آزار داشت؛ اما به ضرورت می‌توانست قیافه‌ای دیگر بگیرد و هر وقت لازم می‌شد، خودش را به صورت مردی جوان و یا پیرمردی شصت و یا هشتاد ساله درمی‌آورد.

صدایش را چنان تغییر می‌داد که حتی همسرش او را نمی‌شناخت. قیافه و شکل خویش را نیز در طی چند دقیقه آنقدر با مهارت عوض می‌کرد که حتی نزدیکترین اشخاص به او از شناختنش عاجز می‌ماندند. با این ترتیب «سالار» را مامور کردند که بدنبال فراریان برود و هر جا به آنها رسید، دختر بیگانه را بفریبد و با خود برگرداند.

مشاورین رفتند، ولی حاکم «سالار» را نزد خود نگه داشت و چون اطاق خلوت شد، به او گفت:

ـ برای آوردن دختر خیلی تلاش کن. ولی اگر دیدی موفق نمی‌شوی و آنها قصد رفتن دارند، به تو اجازه می‌دهم که همهٔ آنها را به قتل برسانی. بله، آنها را مسموم کن!. بکش که نتوانند نظر شاه را نسبت به من برگردانند!. می‌فهمی؟!

«سالار» گفت:

ـ قربان، جان نثار وظیفهٔ خود را خوب می‌داند. به یقین بدانید که من «سهراب» و دختر را دست بسته نزد شما می‌آورم. اگر توقیفی حاصل نشد، آنگاه همه را می‌کشم که آرزوی رسیدن به اصفهان را به گور ببرند!.

ساعتی بعد «سالار» به اتفاق یک دسته سوار شمشیر زن که همه لباس کاروانیان را پوشیده بودند، از شهر خارج شدند و برای اینکه کسی نسبت به آنها ظنین نشود، مقداری مال‌التجاره نیز روی شترها نهادند که به راستی هیئت بازرگانان و کاروانیان را داشته باشند.

«سالار» با فرمانده سواران قرار گذاشت که در نزدیکی محل اقامت آنها از هم جدا شوند و هرگاه او علامت داد، سواران او بریزند و به او کمک کنند... با این وضع راه بیابان را در پیش گرفتند و به دنبال فراریان رفتند.

□

و اما «سهراب» و «تهمتن» و «روزالین» و «محمود» و «ریحانه» با جمازه‌های تندروئی که زیر پا داشتند، به سرعت هر چه تمامتر از حریم بندر «عباسی» دور شدند و برای اینکه مورد تعقیب واقع نگردند، راه صحرا را در پیش گرفتند و به سوی شمال رفتند.

در راه غیر از گرسنگی و تشنگی هیچ حادثهٔ مهمی برای آنها اتفاق نیافتاد. دو روز اول مقداری مختصر آذوقه و مواد غذائی که همراه داشتند؛ خوردند و بعد که موجودی آنها تمام شد، در صحرای بی‌آب و علف دچار گرسنگی گردیدند. نه آبادی دیده می‌شد، نه چاه آب به چشم می‌خورد، نه شهر و دیار و قصبه‌ای نزدیک بود و نه در آن کویر بزرگ و بی‌انتها سایبانی وجود داشت که دقیقه‌ای بیاسایند و از گرمای کشندهٔ آفتاب در امان باشند.

از همه بدتر جمازه‌ها نیز گرسنه و تشنه بودند. با مقداری خار خشک صحرا سدجوع کردند، ولی آب... حسن کار در این بود که با شتر سفر خود را آغاز کرده بودند و این حیوان در مواقع سخت، روزهای متمادی می‌تواند بی‌آب و بدون غذا زندگی کند.

آنها در صحرای بی‌آب و علف سرگردان مانده بودند. چند ساعت به چپ می‌رفتند و ساعتی راه را عوض کرده و مسیر دیگری را انتخاب می‌نمودند. ولی چون به جائی نمی‌رسیدند، باز می‌گشتند و مدتی نیز از همان راهی که آمده بودند، می‌رفتند.

چهل و هشت ساعت گذشت؛ بدون اینکه آنها غذائی بخورند و آبی بنوشند. «روزالین» و «ریحانه» زودتر از دیگران از پای درآمدند و در گوشه‌ای افتادند. آنها دچار دل درد شدید حاصله از گرسنگی شده بودند. «روزالین» در بچگی داستانی از یک دسته سیاح خوانده بود که همه چیز آن را بخاطر می‌آورد:

ـ... جهانگردان در صحرای «تبت» دچار گرسنگی شدند و دو نفر از آنها پس از یک دل درد شدید جان سپردند.

«روزالین» با بیاد آوردن ماجرای جهانگردان به خود می‌لرزید و یقین داشت که دل درد او نیز مقدمهٔ مرگ فجیع از گرسنگی است.

«تهمتن» ساعتی فکر کرد و بالاخره یکی از شترها را جدا نمود و به گوشه‌ای

از صحرا برد. وقتی «سهراب» به او پیوست، مشاهده نمود که «تهمتن» جماز را کشته و گوشت آن را قطعه‌قطعه کرده است. این فکر بدی نبود. با گوشت شتر موقتاً از مرگ رهائی می‌یافتند و سدجوع می‌کردند... اما بقیهٔ راه را چگونه طی می‌نمودند؟! «تهمتن» گفت:

ـ مهم نیست. «ریحانه» و «روزالین» با یک جماز می‌توانند سفر کنند.

از گوشت شتر یک کباب مفصلی درست کردند و خوردند؛ اما با رفع گرسنگی عطش بیشتر شد. زبانشان خشک گردید و لبهایشان از خشکی ترک خورد. نزدیک غروب آفتاب همگی ساکت و خاموش نشسته و در اندیشهٔ مرگ فجیعی که به سرعت نزدیک می‌آمد، غوطه‌ور بودند. «تهمتن» به آسمان می‌نگریست و فکر می‌کرد. ناگهان از جای جست و با خوشحالی گوشه‌ای از آسمان را به «سهراب» نشان داد و گفت:

ـ نگاه کن؛ نگاه کن!. کلاغ... کلاغ!.

همهٔ چشمها به آسمان برگشت و چون در مسیر انگشت «تهمتن» نگریستند، دسته‌ای کلاغ سیاه را مشاهده کردند که به سوی شمال غربی می‌رفتند. «سهراب» پرسید:

ـ این نشانه چیست؟!

«تهمتن» گفت:

ـ کلاغ فقط در جائی که آب هست، زندگی می‌کند. سرشت کلاغ این است که روز برای یافتن طعمه به صحرا می‌رود و شب هنگام به خانهٔ خود باز می‌گردد. هیچ حیوانی مثل کلاغ به خانه و خانوادهٔ خود پای‌بند نیست. محال است که کلاغ شب را در جائی دیگر غیر از لانهٔ خود بگذراند...

«روزالین» که تا اندازه‌ای نیروی از دست رفته را باز یافته بود، سئوال کرد:

ـ حالا چه باید کرد؟.

ـ هیچ؛ سوار شوید تا در همین خط سیر که کلاغها می‌روند، برویم. بالاخره به آبادی می‌رسیم.

«تهمتن» درست حدس زده بود، زیرا ساعتی بعد به یکی از واحه‌های صحرائی رسیدند و از چاه عمیقی که وسط واحه وجود داشت، آب کشیدند و رفع عطش کردند. به این ترتیب از مرگ نجات یافتند و در واحهٔ مزبور که به نام

«طین» خوانده می‌شد، موقتاً اقامت گزیدند تا با یک راهنمای محلی به سوی «کرمان» رهسپار شوند.

راهنمایان محلی برای هدایت یک کاروان بزرگ خارج شده و دو روز دیگر باز می‌گشتند؛ لذا فراریان داستان ما ناچار شدند که دو روز در آن محل بمانند... غافل از اینکه «طین» چه حوادث خونین و چه ماجراهای هول‌انگیزی برای آنها در سینهٔ خود نهفته و آماده کرده است!.

«طین» واحه‌ای کوچک بود که مردمی فقیر داشت. اکثر اهالی واحهٔ «طین» به خارکنی و قلیچ‌بُری اشتغال داشتند و خارهای کنده شده از کویر را به اشخاص مخصوصی می‌فروختند و آنها بر شتر بار کرده و به شهرهای نزدیک می‌بردند تا به مصرف سوخت حمام‌ها و دکاکین نانوائی برسد.

جمعی از اهالی و مخصوصاً جوان‌های واحهٔ صحرائی «طین» نیز شغل راهنمائی داشتند و بلد کاروانها و کاروانیانی می‌شدند که از راه کویر می‌خواستند به «نرس» و «طبس» بروند. «طین» از انواع درختان و نباتات و گیاهان فقط چند اصله درخت خرما داشت که در کنار چاه آب روئیده بود و از فاصلهٔ بعید دیده می‌شد... زیرا خانه‌های واحه که با حصیر و نی و علف‌های خشک ساخته می‌شد، آنقدر کوتاه بود که یک انسان معمولی برای ورود به خانه می‌بایست سر خود را خم کند و دولادولا وارد شود.

موضوع دیگری که در همان لحظات اول توجه «سهراب» و «تهمتن» را جلب کرد، این بود که تمام اهالی آنجا صورت خود را هنگام خروج از خانه با یک پارچهٔ کلفت می‌بستند.

روز اول گذشت. روز دوم «سهراب» و «تهمتن» و «محمود» که مختصر استراحتی کرده بودند، تصمیم گرفتند از خانه خارج شوند و در کنار چاه آب و بیرون آبادی قدم بزنند و گردش کنند.

صاحب خانهٔ آنها پیرمرد مهربانی بود که می‌گفت از طفولیت در «طین» اقامت داشته و هرگز قریه و آبادی و شهر و دیار دیگری را ندیده است. او خیال می‌کرد همه جای جهان مثل «طین» خشک و بی‌آب و علف است و وقتی «سهراب» و «تهمتن» از کشتی و دریاهای بیکران و طوفان و ماهی‌ها برای او صحبت می‌کردند، دهانش از حیرت باز می‌ماند و می‌گفت:

ـ عجب... خدا چه چیزهائی خلق کرده!.

پیرمرد صاحبخانه به نام «یحیی» نامیده می‌شد و مرد مهربانی بود که اتفاقاً قیافه‌ای دلنشین، صورتی روحانی و ریش سفید قشنگی داشت. دیدگانش با وجود کهولت می‌درخشید و با میهمانان تازهٔ خود در نهایت مهربانی و صفا رفتار می‌کرد. هنگام خروج از خانه «یحیی» خطاب به «تهمتن» گفت:

ـ جوان؛ صورتت را ببند!.

و بعد خطاب به «سهراب» و «محمود» اظهار داشت:

ـ شما هم صورت خود را ببندید.

«سهراب» با تعجب سئوال کرد:

ـ چرا... چه علتی دارد که حتماً باید صورت را مثل دیگران بست؟!

«یحیی» پیر جواب داد:

ـ در کویر طوفانهای خطرناک شن برپا می‌شود و ماسه‌های داغ و سوزندهٔ داخل کویر، در دست باد با شدت هر چه تمامتر حرکت می‌کنند. هر یک از ذرات رمل با آن سرعت و حرارت به پوست بدن و یا به صورت شما برسد، فرو می‌رود و می‌سوزاند و چه بسا که انسان را می‌کشد. از من بشنوید و صورت خود را با شال ببندید.

پیرمرد برای محافظت آنها در مقابل طوفان شن توصیه کرد که صورتشان را بپوشانند. آنها نیز اطاعت کردند و چهره را بستند و بدون اینکه شناخته شوند. در واحه به گردش پرداختند. «طین» محلی برای گردش نداشت. یا در اطراف چاه زیر درختان نخل می‌بایست قدم بزنند و یا از واحه خارج شده و در بیرون خانه‌ها به تماشای کویر بپردازند. «سهراب» و «تهمتن» و «محمود» هر دو کار را کردند. یعنی ابتدا کنار چاه رفتند و بعد به گردش در بیرون پرداختند.

کویر هنگام غروب آفتاب منظره‌ای تماشائی داشت. خورشید مثل سینی مسین سرخ‌رنگ در افق پائین می‌رفت و انواری به رنگ خون به اطراف پراکنده می‌ساخت.

«تهمتن» در نقطه‌ای نشست و دیگران را نیز به نشستن تعارف کرد تا غروب آفتاب را تماشا کنند. درست در همین موقع صدای زنگ شترها شنیده شد. «تهمتن» که زودتر صدا را شنیده بود، از جای جست و دست را بالای ابروان قرار

داد که نور خورشید چشمانش را نیازارد و آنگاه به اطراف نگریست.

در نقطه‌ای خیلی دور کاروانی را مشاهده کرد که آرام‌آرام به «طین» نزدیک می‌گردید و هر چه فاصله کمتر می‌شد، صدای زنگ شترها و هیاهوی کاروانیان بهتر به گوش می‌رسید. «سهراب» با شادمانی کودکانه‌ای دستها را به هم مالید و گفت:

ـ راهنمایان بازگشتند... چه خوب شد! اقامت اجباری ما در این واحهٔ غم‌افزا خاتمه یافت و بزودی به هدایت چند بلد به طرف مقصد حرکت می‌کنیم.

«تهمتن» گفت:

ـ بیهوده خوشحالی می‌کنی... من این کاروان را طور دیگری می‌بینم! اهالی «طین» اسب ندارند؛ در حالیکه این کاروان چند سوار همراه دارد!

«سهراب» جواب داد:

ـ این دلیل نمی‌شود. شاید در این سفر چند رأس اسب خریده باشند.

گفتگوی آنها در همین زمینه ادامه یافت و مدتی به مذاکره و جر و بحث پرداختند، تا اینکه کاروان نزدیک شد. حالا «تهمتن» و «سهراب» و «محمود» به خوبی آنها را می‌دیدند؛ اما هنوز نمی‌توانستند تشخیص بدهند که کاروانیان از اهالی محل هستند و یا بیگانه‌اند. شاید در آن موقع هر کس دیگری آنجا بود، نمی‌توانست آنها را بشناسد... چنانکه «تهمتن» با همهٔ سابقه‌ای که در خدمت به دستگاه حکومتی بندر «عباسی» داشت، سواران و همکاران قدیمی خود را در لباس کاروانیان نشناخت!

«سالار» مرد حیله‌باز و خطرناک با آن قیافهٔ مردم فریب و آن دیدگان لبریز از کینه و حیله و نیرنگ پیشاپیش همه بر شتری سوار بود و چرت می‌زد. پشت سر او شترهای حامل مال‌التجارهٔ دیگر و بالاخره سواران مسلح حکومتی که لباس مبدل پوشیده بودند، در اطراف کاروان حرکت می‌کردند و اسبها جلو عقب می‌راندند و از همه جای کاروان مراقبت به عمل می‌آوردند.

«سالار» وقتی چشمش به سه نفر مرد چهره بسته افتاد، به گمان اینکه آنها از اهالی «طین» هستند و می‌توانند آنها را راهنمائی کنند، دست را به عنوان فرمان توقف بلند کرد.

کاروان ایستاد و «سالار» چیزی خطاب به یکی از سواران گفت.

سوار مذکور به تاخت نزد «تهمتن» و «محمود» و «سهراب» آمد و مقابل آنها از اسب پائین جست و گفت:

ـ سلام بر شما!

هر سه پاسخ دادند:

ـ سلام بر تو و همراهانت!

سوار مذکور که بی‌اندازه خسته و خواب‌آلود به نظر می‌رسید، لبخندی به لب آورد و گفت:

ـ «طین» واحهٔ صحرائی است؟!

«تهمتن» گفت:

ـ بله؛ اینجا «طین» نام دارد. شما از کجا می‌آئید؟

سوار پاسخ داد:

ـ ما خدمتگذاران حضرت شیخ هستیم. از «هندوستان» می‌آئیم و به «اصفهان» می‌رویم. شنیده‌ایم که سلطان ایران شاه عباس صفوی مقدم دانشمندان و هنروران را گرامی می‌دارد و قدر هنر و دانش را خوب می‌داند. به همین سبب حضرت شیخ که مدتی جلای وطن کرده بودند، به ایران بازگشته‌اند.

«تهمتن» نگاهی به شترهای حامل بار کرده و گفت:

ـ مثل این است که مقداری بار هم همراه دارید.

سوار جواب داد:

ـ آری؛ از هندوستان مقداری مال‌التجاره آورده‌ایم که در «اصفهان» به بهای بهتری بفروشیم. این روزها دانشمندان باید از طریق دیگری زندگی خود را تأمین کنند تا فرصت مطالعه و تحقیق داشته باشند. حضرت شیخ هم تجارت می‌کنند، هم بیماران و معلولین را با دم عیسی نفس خود معالجه می‌نمایند؛ هم مطالعه و تحقیق دارند و بالاخره تدریس نیز می‌کنند و شاگردان را تربیت می‌دهند.

«تهمتن» بی‌اختیار گفت:

ـ خوشا بحال شما که چنین مولائی دارید و از وجود گهربار او استفاده می‌برید.

«تهمتن» بدون اینکه خودش بداند چرا و به چه علت، به آنها ظنین شده بود.

گفته‌های آن سوار را نادرست و خلاف واقع تشخیص می‌داد؛ لذا هنگام محاوره و صحبت جستجو می‌کرد که شاید دلیل قاطعی برای سوء ظن و بدبینی خود بیابد. سوار گفت:

ـ شما از اهالی «طین» هستید؟.

«سهراب» دهان گشود که بگوید:

ـ نه؛ ما هم رهگذریم.

اما «تهمتن» که خوب مراقب همه چیز بود، حرف او را ناتمام گذاشت و برای اینکه دروغ نگفته باشد، گفت:

ـ تقریباً... بله؛ ما از اهالی «طین» هستیم... نه خیلی اهل «طین»؛ همچنین یک کمی... بله؛ بله اصلاً اهل اینجا هستیم.

«سهراب» سبب تناقص گوئی «تهمتن» شد و اگر او همچنان ساکت و بی‌سخن باقی می‌ماند، شاید «تهمتن» به وجه احسن وظیفهٔ خود را انجام می‌داد و از هویت اصلی آنها سر در می‌آورد. سوار خنده‌ای دوستانه کرد و گفت:

ـ خوب؛ به هر حال شما می‌دانید آیا در «طین» جائی هست که ما یک شب خستگی از تن بگیریم؟.

«تهمتن» و «سهراب» نمی‌دانستند که آیا واقعاً در «طین» چنین جائی هست یا نه... ولی از آنجا که خودشان نیز بیگانه و مسافر بودند، گفتند:

ـ بله؛ بله... جای بسیار خوبی هست. بفرمائید؛ اهالی «طین» مهربان و میهمان‌نواز هستند!.

سوار دگرگون شده بود. از همان موقع که «سهراب» و «تهمتن» با هم حرف زدند و نامربوط گفتند، سوار طرز مکالمه را تغییر داد و با احتیاط سخن آغاز کرد. در طول صحبت خیره‌خیره به چشمان «تهمتن» و «سهراب» و «محمود» که از شکاف سربند دیده می‌شد، می‌نگریست و می‌خواست آنها را از چشمانشان بشناسد. اکثر سواران حکومت بندر عباسی «تهمتنِ پهلوان» را می‌شناختند، ولی «تهمتن» نمی‌توانست قیافهٔ همه را به خاطر بیاورد... کما اینکه آن روز سوار مذکور و دیگران را نشناخت و بازرگان هندی تصور کرد.

فرستادهٔ «سالار» بخاطر راهنمائی آنها ابراز امتنان کرد و روی اسب جست. نزد شیخ تقلبی برگشت و ماجرا را چنانچه دیده و شنیده بود، حکایت کرد و در

پایان گفت:

ـ قدر مسلم این است که «سهراب» و «تهمتن» و زنها در این واحه هستند. اثر پای آنها تا چند فرسنگی موجود بود؛ از این گذشته در این مسیر واحهٔ دیگری وجود ندارد و آنها ناچار باید به همین جا آمده باشند... اما اینکه آیا این سه نفر همان گمشدگان ما بودند یا نه؛ من نمی‌دانم... نامربوط می‌گفتند و نشان می‌دادند که اهل محل نیستند.

«سالار» لبخندی پیروزمندانه بر لب آورد؛ سر را به علامت رضایت خاطر تکانی داد و گفت:

ـ بسیار خوب؛ همه چیز را فهمیدم! سوار شو تا به «طین» برویم. کارها بر وفق مراد انجام می‌گیرد و فراریان نمی‌توانند از چنگ «سالار» فرار کنند... هر جا بروند، گرفتار می‌شوند!

مرد مذکور روی اسب جست و کاروان شیخ دروغیِ هندی حرکت کرد و وارد «طین» شد. «سهراب» و «تهمتن» و «محمود» نیز دقیقه‌ای بعد به واحه وارد شدند و مستقیماً به سوی محل اقامت خود رفتند؛ اما وقتی از کنار چاه آب می‌گذشتند، آنجا را شلوغ و پر ازدحام دیدند. اهالی از پیر و جوان و زن و مرد که انتظار چنان کاروانی را نداشتند، گرد آنها جمع شده و به کاروانیان که بنظرشان جالب می‌آمد، نگاه می‌کردند.

عمامه زربفت شیخ توجه زنان را جلب نموده بود و آرزو می‌کردند که مقداری از آن داشتند و برای خود چادر زری و یا برای دخترانشان پیراهن عروسی درست می‌کردند. اطفال نیز از تماشای اسبهای کمر باریک تندرو لذت می‌بردند؛ زیرا اهالی «طین» اسب نداشتند و تنها از شتر استفاده می‌کردند. به همین علت کودکانشان اصولاً اسب ندیده بودند و چیزی که خیلی بیشتر سبب شادی اهالی شد و ناگهان مثل گلولهٔ توپ در همهٔ خانه‌ها و بین همهٔ اهالی صدا کرد، این بود که شیخ کاروانسالار بازرگان پزشک قابلی است و مانند مسیح، بیماران و معلولین غیرقابل علاج را بهبود می‌بخشد و سلامت از دست رفتهٔ آنها را باز می‌گرداند. بهتر از همه آنکه شیخ داروی مجانی می‌داد و اطرافیانش می‌گفتند:

ـ حضرت شیخ از ادویهٔ هندی که شخصاً با زحمات چندین ساله از

کوهستان‌های هند چیده و تهیه کرده‌اند، برای معالجه استفاده می‌نمایند و این کار را بخاطر خدا و رضایت حق مجانی انجام می‌دهند.

پیرمردان واحه جمع شدند و حضرت شیخ تقلبی را با عزت و احترام به بهترین خانه هدایت کردند و آنچه وسیلهٔ آسایش و رفاه در اختیار داشتند، برای او آماده نمودند. بارها را از شترها برگرفتند و حیوانات را به شترخان بردند و آب و علوفه دادند. سواران را نیز بین خود تقسیم کردند و با همهٔ فقر که از در و دیوار واحه می‌بارید، تصمیم گرفتند از اطرافیان همراهان حضرت شیخ عیسی اوج پذیرائی بنمایند.

تنها کسی که در این پذیرائی شرکت نکرد و اصولاً نزدیک نرفت و اعتنائی به تازه واردین نداشت، «یحیی» پیرمرد خوش سیمای صاحبخانهٔ آنها بود. «یحیی» یکبار در همان ساعت اول به کنار چاه رفت و بازگشت و چون «تهمتن» از او پرسید:

ـ چرا تو در پذیرائی شرکت نمی‌کنی؟.

پیرمرد نیکدل و جهان دیده گفت:

ـ در چشمان شیخ آثار صفا و پاکی ندیدم. خود شیطان هم آدم‌نما هست و انسان نباید تنها به گفتهٔ اشخاص اعتماد کند.

«تهمتن» یکّه‌ای خورد و گفت:

ـ مثلاً در چشمان شیخ چه چیزی وجود داشت که شما را ناراحت کرد؟!

پیرمرد خندید و اظهار داشت:

ـ فرزند؛ من قریب هشتاد سال در این دنیا زندگی کرده‌ام و خیلی چیزها دیده و شنیده‌ام. مردم بسیاری را امتحان کرده و سنجیده‌ام. اگر چه هشتاد سال تمام از این واحه خارج نشده و بجای دیگر نرفته‌ام، ولی شما را همان روز اول که دیدم، فهمیدم در حال فرار هستید و گرفتاری بزرگی دارید که فکر و روح و خیال شما را ناراحت می‌کند. نمی‌دانم آن گرفتاری چیست و چگونه است؛ اما هر چه هست، بین شما پنج نفر مشترک است. امروز این شیخ را نیز دیدم. اطرافیانش را هم سنجیدم و همه چیز را با دقت از نظر گذرانیدم. مردم مرا دیوانه تصور می‌کنند و می‌گویند بعد از گمشدن پسرت «عبدالله» تو دیوانه شده‌ای... اما حقیقت این است در چهرهٔ این شیخ آثار تقلب و نیرنگ دیدم. دیدگانش مثل

چشم مار، مثل دیدهٔ افعی می‌درخشید و در اطراف می‌گشت. حدس می‌زنم که دنبال چیزی می‌گردد و گمشده‌ای دارد. دستهای او را نیز خونین دیدم!. شاید از شنیدن این حرف به من بخندید، ولی با چشم ضمیر خود او را مردی جنایتکار و خونخوار دیده‌ام...

پیرمرد آنها را در بهت و سکوت و حیرت باقی گذاشت و زمزمه‌کنان پی کار خود رفت. «سهراب» نگاهی به «تهمتن» کرد و «تهمتن» با دقت به دیدگان «سهراب» خیره شد و هر دو شانه‌ها را تکان دادند. «روزالین» سکوت را شکست و گفت:

ـ او راست می‌گوید. من به حرفهایش اعتقاد عجیبی پیدا کرده‌ام.

«تهمتن» نیز به دنبال گفتهٔ «روزالین» گفت:

ـ اتفاقاً من هم همین حدس را می‌زدم و در همان نظر اول حقیقت را کشف نمودم. ناراحت نباشید؛ «تهمتن» از آنها عاقل‌تر و هوشیارتر است.

بعد از «سهراب» پرسید:

ـ تو این عده را چه نوع آدمهائی دیده‌ای؟!

«سهراب» که بنوبهٔ خود در هوش و دقت بی‌نظیر بود، جواب داد:

ـ البته به آنها ظنین شده‌ام. علت سوءظن من نیز این است که در این کاروان می‌گفتند همه بازرگان عمده می‌باشند و غیر از همان شیخ حیله‌باز و متقلب پیرمرد دیگری وجود ندارد... در حالیکه اکثر بازرگانان عمده مردان سالخورده هستند، نه جوانان بیست تا سی ساله!. هیچ مراقب بودی؟. به استثنای همان شیخ بقیهٔ کاروانیان همه جوان و نیرومند، بازو و سینهٔ ستبر و فراخ داشتند. آیا بازرگانان این عهد و زمانه ورزش بدنی می‌کنند و عضلات پیچیده دارند؟!

«تهمتن» که به این موضوع ابداً توجه نداشت، گفت:

ـ اوه؛ راست می‌گوئی!. غیر از آن شیخ تقلبی همه جوان هستند... در اینصورت کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست و این عده مسلماً به دنبال ما می‌باشند.

«محمود» و «سهراب» با دقت به حرفهای او گوش می‌دادند. «روزالین» و «ریحانه» نیز در گوشه‌ای نشسته و سراپا گوش بودند.

ـ فرستادگان حاکم عباسی هستند و به تعقیب ما آمده‌اند!.

ـ عجب کشف خوبی کردی؛ ولی این کشف تنها کافی نیست. باید دلیل هم

به دست بیاوریم و بعد برای نجات خود و نابودی آنها نقشه‌ای دقیق تهیه نمائیم.

آن روز و آن شب وقت «تهمتن» و «سهراب» به بحث در همین‌باره سپری شد. «تهمتن» گاهگاه از خانه بیرون می‌رفت و کنار چشمهٔ آب یکی از بازرگانان را می‌دید و پس از اینکه خوب به سراپای او دقیق می‌شد، باز می‌گشت.

اگر آنها «تهمتن» را می‌دیدند، فوراً می‌شناختند؛ زیرا همانطوری که گفته شد، همهٔ سپاهیان حکومت «عباسی» او را می‌شناختند... اما او با همهٔ فراستی که داشت، نمی‌توانست قیافهٔ چند هزار نفر را بخاطر بسپارد و در آن روز بخاطر بیاورد.

«تهمتن» سر و روی خود را به رسم مردان محلی بسته بود؛ لذا هر چه دقت می‌کردند، او را نمی‌شناختند. غروب آفتاب روز بعد «تهمتن» و «سهراب» هر دو نفر به کنار چاه آب رفته بودند. سر روی آنها بسته بود و شناخته نمی‌شدند. در همین هنگام دو نفر از همراهان سالار که گویا برای همین منظور ماموریت یافته بودند، به کنار چاه آمدند و چون بین «تهمتن» و «سهراب» و مردان محلی فرقی نمی‌گذاشتند، کنار ایشان نشستند و سر صحبت را باز کردند.

یکی از آنها مشتی کشمش از کیسهٔ خود بیرون آورد و به آن دو نفر تعارف کرد. اهالی و ساکنان واحه‌های کویر به ندرت سعادت خوردن خشکبار را پیدا می‌کردند، لذا «سالار» دستور داده بود که برای فریب و جلب توجه مردان و زنان محلی، پسته و بادام و کشمش و تنقلات دیگر به آنها تعارف نمایند.

«تهمتن» و «سهراب» کشمش گرفتند و چند دانه از شکاف شالی که به سر و روی خود بسته بودند، به دهان گذاشتند و خوردند. همان شخص گفت:

ـ شما کشمش خورده‌اید؟!

«تهمتن» که می‌دانست در کویر انگور به دست نمی‌آید، جواب داد:

ـ در «طین» غیر از خرما محصول دیگری نداریم؛ ولی از «اصفهان» و شهرهای دیگر به اینجا می‌آورند.

صحبت از همین جا شروع شد و آن دو مرد با مهارت رشته کلام را به جائی کشیدند که می‌خواستند. دومی پرسید:

ـ آیا قبل از ما مسافران دیگری به این واحه وارد نشده‌اند؟.

«تهمتن» در پاسخ این سئوال مردد ماند. اما اولی برای اینکه به او جرأتی داده

باشد، گفت:

ـ مقصود ما این است که هنگام رفتن آنها را نیز با خود ببریم و کاروانمان را توسعه بدهیم که امنیت و اهمیت بیشتری داشته باشد.

ولی چون باز هم «تهمتن» و «سهراب» جواب سئوال آنها را ندادند، دیگری اظهار داشت:

ـ یکی از بچه‌های «طین» به ما گفت که سه نفر مرد و دو نفر زن با چهار جمازه به «طین» وارد شده‌اند. خیلی میل داشتیم که آنها را ملاقات کنیم و با خودمان ببریم. راستی در کدام خانه منزل دارند؟.

«تهمتن» نگاهی به «سهراب» کرد که هزارها معنی و مفهوم داشت. معلوم بود که آنها واقعاً از زبان کسی این مطلب را شنیده‌اند. زیرا اگر دروغ می‌گفتند، شترها را پنج نفر ذکر می‌کردند. «تهمتن» گفت:

ـ صحیح است. سه مرد و دو زن با چهار جمازه دو روز قبل به «طین» وارد شدند و در خانهٔ یکی از ساکنین اینجا منزل کرده‌اند.

دیدگان آن دو نفر از خوشحالی برقی زد و برای اینکه صمیمیت بیشتری بین خودشان و آنها ایجاد نمایند، دست به کیسه فرو کردند که مقداری پسته و بادام و فندق تعارف نمایند. چشم تیزبین «سهراب» و «تهمتن» مراقب همه چیز و همه جا بود و وقتی که یکی از آن دو نفر دامن قبای خود را بالا زد، «تهمتن» شمشیری را که زیر قبا بسته بود، دید. حالا همه چیز آشکار شده بود. دیگر به هیچ وجه حق نداشتند در هویت آنها شک داشته باشند. اولاً آنها شمشیر بسته بودند، در حالیکه هیچ وقت بازرگانان شمشیر نمی‌بستند. ثانیاً آن دو نفر رسماً دربارهٔ آنها تحقیق می‌کردند.

«سهراب» و «تهمتن» حساب کار خود را کردند. هر کدام یک مشت پسته و فندق گرفته و به خوردن مشغول گردیدند. اما در ضمن فکر می‌کردند و دربارهٔ حوادث خونین آینده می‌اندیشیدند. فکر می‌کردند که با این اشخاص چه باید کرد و چگونه می‌توانند از چنگ ایشان بگریزند.

برای اینکه اطمینان بیشتری پیدا شود، یکی از دو نفر بازرگانان دروغین گفت:

ـ راستی؛ آیا شما با این مسافران همسایه هستید؟. هیچ آنها را دیده‌اید؟.

اینبار «سهراب» جواب داد:

ـ بله؛ خانهٔ ما در مجاورت خانهٔ آنها است.

همان شخص سئوال کرد:

ـ هیچ می‌دانید اسم آنها چیست؟.

و بعد خودش اضافه کرد:

ـ آیا یکی از آنها «تهمتن» نامیده نمی‌شود و دیگری «سهراب» نام ندارد؟!

«سهراب» اظهار داشت:

ـ ما اسم آنها را نمی‌دانیم...

سکوتی سنگین حکمفرما گردید.

«تهمتن» و «سهراب» سخت اندیشناک شده بودند و چون بیش از این علاقه‌ای به ادامهٔ گفتگو نداشتند، خداحافظی کردند و رفتند. چند قدم که دور شدند، «تهمتن» پشت سر خود را نگریست و آهسته گفت:

ـ «سهراب»؛ دیدی که سوءظن من هرگز بی‌جا و بی‌علت نیست؟! حالا به تو ثابت شد که اینها فرستادگان حاکم خونخوار «عباسی» هستند و قصد جان ما را دارند؟! آنها مامور شده‌اند به هر ترتیب که می‌توانند، ما را بکشند و از رسیدن به «اصفهان» جلوگیری نمایند.

«سهراب» فکری کرد و پرسید:

ـ خوب؛ همهٔ حرفهای تو صحیح و درست است، اما تکلیف چیست؟! چه باید کرد؟. آیا می‌توانیم بدون راهنما یکبار دیگر جان خویش را به خطر بیاندازیم و برویم؟.

ـ نه؛ اگر برویم، در کویر سرگردان شده و نابود خواهیم شد.

ـ پس چاره چیست؟.

«تهمتن» جواب داد:

ـ راستش را بخواهی، عقل من هم عاجز مانده و نمی‌دانم چه باید کرد. هم اکنون آنها نزد شیخ فرمانده خود می‌روند و ماجرا را حکایت می‌نمایند. شیخ نیز برای کشتن ما نقشه می‌کشد و چون تعداد آنها چندین برابر ما است، مسلماً در جنگ کشته خواهیم شد.

«سهراب» گفت:

ـ پس خوب است با «روزالین» و «ریحانه» نیز مشورت کنیم... شاید آنها بتوانند راه‌حلی بیابند. گاهی اتفاق می‌افتد که عقل زنان بر مردان می‌چربد.

«تهمتن» حرف او را برید و گفت:

ـ نه؛ نه... در این مورد با «روزالین» و «ریحانه» حرف نزن. خوب است که آنها ندانند. اگر بفهمند که اهالی این کاروان همه سپاهیان جنگ آزمودهٔ حاکم «عباسی» هستند، وحشت می‌کنند و ترس و هراس آنها موجب می‌شود که ما هم نتوانیم کاری از پیش ببریم.

«سهراب» هم موافقت کرد که «روزالین» و «ریحانه» را از وجود آن عده بی‌خبر بگذارد و تنها اشتباه آنها هم در این بود. زیرا اگر «روزالین» می‌فهمید که آن شیخ چه مرد متقلبی است و کیست و از کجا آمده، شاید گرفتاری‌هائی که در فصل آینده به تفصیل نوشته می‌شود، پیش نمی‌آمد.

«تهمتن» و «سهراب» باز هم در راه با هم صحبت کردند و بالاخره تصمیم گرفتند که از «یحیی» پیرمرد روشندل مصلحت‌جوئی کنند. او می‌توانست به آنها کمک کند. با این تصمیم وارد خانه شدند و «یحیی» را نزد خویش خوانده و برای مشاوره و صحبت به گوشهٔ خلوتی رفتند.

در واحهٔ خاموش و آرام «طین» جنب‌وجوش بیسابقه‌ای پدید آمده بود. بیماران چند ساله نزد حکیم باشی می‌رفتند و از او دارو می‌گرفتند و خوشحال بودند که در حال عمومی آنها بهبود کلی پیدا شده است.

«سالار» قیافهٔ یک پزشک حکیم دانشمند را به خود گرفته بود و مثل شاگرد «جالینوس» و «بوعلی سینا» از بیماران عیادت می‌کرد و نبض ایشان را می‌گرفت. زبانشان را می‌نگریست و از صندوقی که همراه داشت، داروهائی بیرون می‌آورد و به آنها می‌داد. تا آن تاریخ اهالی «طین» از کدخدای ده برای درمان بیماریهای خود کمک می‌گرفتند و او نیز جز دعا نوشتن کاری از دستش ساخته نبود. اما حالا حکیمی حاذق به واحهٔ آنها وارد شده بود که علاوه بر معالجهٔ امراض غیر قابل درمان، کسالتهای روحی را نیز بهبود می‌بخشید و از این مهمتر دعاها و طلسم‌هائی تهیه می‌کرد که در حل مشکلات تاثیر فوق‌العاده داشت.

اطرافیان «سالار» حقه‌باز و حیله‌گر بیشتر کار او را با هو و جنجال و تبلیغ رونق می‌دادند و چون خود را بیگانه معرفی می‌کردند، سخنانشان تاثیر داشت.

مثلاً یک نفر می‌گفت:

ـ عجب حکیم حاذقی است!. در راه ما به شهری رسیدیم که در آنجا حکمای بزرگ بود. وقتی خبر رسیدن شیخ انتشار یافت، همهٔ حکما به محضر او شتافتند و تازه معلوم شد که عموم آنها شاگردان وی بوده‌اند.

دیگری اظهار می‌داشت:

ـ در یک شهر بیماری را نزد او آوردند که کور مادرزاد و هر دو چشمش در کاسه‌ها خشک گردیده بود. حکیم‌باشی با تهیهٔ یک دارو بینائی از دست رفته را به وی باز گردانید.

سومی می‌گفت:

ـ اینکه مهم نیست... در یکی از شهرهای هندوستان حکیم‌باشی نزد راجهٔ محل رفت و به او گفت: «حضرت راجه، عمر شما فردا ظهر تمام می‌شود» . راجه از حرف او عصبانی شد و از در بیرونش کرد. اما فردا ظهر که شد، جمعی علیه او شورش کردند. راجه راکشتند و طبعاً حکیم‌باشی را نیز آزاد کردند. بیشتر هنر او در سحر و جادو و ساختن طلسم و نوشتن ادعیهٔ بزرگ است.

این شایعات سبب می‌شد که عده‌ای از زنان و مردان «طین» نزد او بشتابند و با تقدیم تحف و هدایا حل مشکلات زندگانی خویش را از او بخواهند.

□

ما در چهارمین روز ورود به قریهٔ «طین» به سراغ «سالار» می‌رویم و موقعی وارد می‌شویم که عده‌ای از اهالی نزد او نشسته‌اند.

چند تن از سربازان بازرگان نیز در اطراف او ایستاده بودند. کدخدای قریه «طین» می‌گفت:

ـ حضرت شیخ بر ما منت بگذارند و یک هفتهٔ دیگر مهمان ما باشند. این محبت نزد خدا هم بی‌اجر و مزد نمی‌ماند.

دیگران هم بنوبهٔ خود التماس می‌کردند. شیخ پذیرفت و قول داد که یک هفتهٔ دیگر آنجا باشد. اهالی که موافقت حکیم‌باشی حیله‌باز را جلب نموده بودند، برای رسانیدن این بشارت از آنجا بیرون رفتند. پس از خروج آنها شیخ امروز و سالار دیروز خندهٔ نفرت‌انگیزی کرد و خطاب به یاران خودش گفت:

ـ راستی عجب مردم احمقی هستند!. ولی اگر این مردم احمق نباشند، ما

چگونه می‌توانیم در این دنیای بزرگ زندگی کنیم؟!

یکی از حضار که رئیس سربازان بود، گفت:

ـ حضرت سالار حالا چه تصمیم دارند؟. برنامه چیست؟. معلوم شد که آنها در خانهٔ «یحیی» هستند. اگر صلاح بدانید، بنده معتقدم که یک شب به خانهٔ آن مرد حمله کنیم و «تهمتن» و «سهراب» و «محمود» را بکشیم و زنان را بربائیم و راه صحرا را در پیش بگیریم!.

«سالار» ابروان خود را بالا انداخت و گفت:

ـ نه؛ نه. این کار عاقلانه نیست!. «قاسم» من ترا مرد باهوشی می‌دانستم. فکر نمی‌کنی که اهالی وقتی فهمیدند، علیه ما قیام می‌کنند و کاروانمان را در هم می‌ریزند؟!

«قاسم» ـ فرمانده سواران همراه «سالار» ـ پرسید:

ـ پس چه باید کرد؟.

«سالار» پاسخ داد:

ـ صبر داشته باش. نقشهٔ من این است که «روزالین» را از پای درآورم. وقتی از پای درآمد، «تهمتن» و «سهراب» ناچار آن قدر می‌مانند تا حال او بهبود یابد و چون بهبودی او نیز در دست من است، با خیال راحت و فرصت کافی کار خود را انجام می‌دهم. به علاوه فراموش نکنید که ما باید «سهراب» را زنده نزد حاکم ببریم تا محل گنج را فاش کند.

«قاسم» سئوال کرد:

ـ «روزالین» را چگونه از پای در می‌آورید؟.

برای این کار نقشهٔ خوبی کشیده‌ام. صبر داشته باش. من کار بی‌رویه نمی‌کنم. امروز یکی از همسایگان آنها نزد من آمده بود. او زن ساده‌لوحی بود و خیلی زود فریب می‌خورد. من به او گفتم که یک زن موطلائی در همسایگی تو هست که تا او نزد من نیاید، کار تو و شوهرت اصلاح نمی‌شود. او قول داد که زن موطلائی را نزد من بیاورد و چون غیر از «روزالین» بقیهٔ زنها دارای موی سیاه و مجعد هستند، بدون شک امروز «روزالین» را فریب می‌دهد و اینجا می‌آورد!.

«قاسم» خندید و گفت:

ـ «روزالین» هم آنقدرها ساده نیست که از یک زن صحرانشین فریب بخورد و

اینجا بیاید.

«سالار» جواب داد:

ـ من دیشب تا بحال مشغول خواندن اوراد مخصوص هستم و به یقین می‌دانم که او نزد من خواهد آمد.

هنوز گفتگوی آنها ادامه داشت که یکی از نوکران وارد شد و گفت:

ـ زنی که فرمودید هر وقت آمد بدون معطلی نزد شما هدایت شود، پشت در حاضر است.

«سالار» از خوشحالی جست و گفت:

ـ تنها است؟. کسی همراه او نیست؟! زن دیگری...

ـ تنها است.

ـ بسیار خوب؛ مانعی نیست. او را نزد من بیاورید.

«سالار» قیافه‌ای حکیمانه به خود گرفت و زن مذکور وارد شد. سلام گفت و در گوشهٔ اطاق دو زانو نشست. «سالار» لبهای خود را بهم می‌زد و نشان می‌داد که به خواندن دعا اشتغال دارد. پس از چند دقیقه گفت:

ـ خوب؛ چه کردی؟!

زن با شرمندگی گفت:

ـ حضرت حکیم؛ این زن اولاً زبان فارسی خوب نمی‌فهمد؛ ثانیاً به دعا و طلسم و جادو عقیده ندارد. به نظرم کافر و بی‌دین است؛ چون به من گفت این جادوگران دروغ می‌گویند و اگر کاری از دستشان ساخته بود، اول برای خودشان انجام می‌دادند!.

«سالار» دستها را به سوی آسمان گرفت. حالت خاصی به چشمان خود بخشید و گفت:

ـ خدایا از تقصیر کسانی که قدرت تو را منکر می‌شوند، درگذر!.

و بعد خطاب به همان زن گفت:

ـ حالا شوهر تو کجا است؟.

او جواب داد:

ـ شوهر من بلد قافله‌هائی است که از اینجا می‌گذرند. هر ماه بیست روز و شب در اصفهان و بین راه است و فقط هفت الی ده شب نزد من می‌آید. شنیده‌ام

که در اصفهان به یک زن زیبا دل بسته و قصد طلاق گفتن مرا دارد. می‌خواهم کاری کنید که مرا طلاق ندهد!.

«سالار» نگاهی از زیر چشم به قاسم ـ فرمانده سواران ـ افکند و گفت:

ـ بسیار خوب؛ این کار خیلی آسان است و من همین امروز طلسمی برای تو می‌نویسم که اگر آن را در آستر قبای شوهرت بگذاری و بدوزی، او همیشه تو را دوست خواهد داشت و از زنان دیگر ـ هر قدر هم زیبا باشند ـ متنفر می‌شود... اما...

زن بدبخت که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، پرسید:

ـ اما چه... هر چه بخواهید، می‌دهم!. بیست عباسی طلا دارم و همه را تقدیم می‌کنم. این عباسی‌های طلا اندوختهٔ مادرم بود که به من ارث رسیده. اما چه... بفرمائید!.

«سالار» گفت:

ـ سکه‌های طلا مال خودت؛ من احتیاج ندارم و از مال دنیا بی‌نیاز هستم. مقصود من این است که بندگان خدا خوشبخت و سعادتمند باشند و در راه راست قدم بگذارند. مثلاً همین زن موطلائی با این افکار و عقاید که تو گفتی، خیال مرا ناراحت کرده و تا او را به راه مستقیم خداپرستی و ایمان نکشم، آسوده نمی‌شوم. من طلسم را برای تو مجانی می‌نویسم؛ اما به یک شرط... شرط من این است که پسته‌هائی راکه بتو می‌دهم، به آن زن موطلائی بخورانی. من به این پسته‌ها دعا خوانده‌ام و به محض اینکه از گلوی او پائین برود، هدایت می‌شود و ایمان از دسته رفتهٔ خود را باز می‌یابد.

زن به شادی گفت:

ـ اینکه مهم نیست. هر چه بگوئید، انجام می‌دهم. از جان خود نیز دریغ ندارم.

«سالار» بلافاصله مقداری پسته از یک کیسهٔ کوچک بیرون آورد؛ در دست زن دهاتی نهاد و گفت:

ـ مبادا از این پسته‌ها به کس دیگری بدهی. حتماً همان زن موطلائی باید بخورد!. ضمناً اگر از این بابت با کسی حرف بزنی و راز این پسته‌ها را فاش کنی، نه تنها اثر طلسم از بین می‌رود، بلکه باعث جوانمرگی شوهرت و یا خودت

می‌شود... مراقب باش که زبانت بیهوده نچرخد و حرفی نزنی که به مرگ شوهرت خاتمه یابد و همیشه بیوه و عزادار بمانی!.

زن قول داد و سوگند یاد کرد. پسته‌ها و طلسم را گرفت و از خانه خارج شد... پس از عزیمت او سالار قهقهه‌ای زد و گفت:

ـ خوردن پسته‌ها همان و بیمار شدن «روزالین» همان!. من این پسته‌ها را در داروی مخصوصی که از گیاهان صحرائی گرفته‌ام، خوابانیده و مجدداً خشک نموده و بر داده‌ام. هر کس یکدانه بخورد، چنان بیمار می‌شود که هر حکیمی ببیند، گمان می‌کند طاعون گرفته است. داروی شفابخش آن نیز نزد خود من است.

«قاسم» گفت:

ـ از بیماری «روزالین» چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟.

«سالار» گفت:

ـ احمق! وقتی «روزالین» بیافتد، آنها نمی‌توانند فرار کنند و در چنگال ما خواهند بود. از طرف دیگر در اینجا پزشک و دارو نیست و به فرض اگر هم باشد، علاج او امکان ندارد. ناچار نزد ما می‌آیند و از من کمک می‌خواهند و چون «سهراب» دیوانه‌وار عاشق «روزالین» است، در قبال شفای او اسرار گنج را فاش می‌کند و ما نیز به سهم خود صاحب همه چیز می‌شویم. صبر داشته باش. بزودی افکار من بر تو روشن و آشکار می‌گردد!.

زن دهاتی طلسم را در سینهٔ خود نهاد و پسته‌ها را نیز در دستمال کوچکی بست که مفقود نشود. وقتی به خانه رسید، به بهانه‌ای نزد «روزالین» رفت و مثل هر روز سرصحبت را با او باز کرد. «ریحانه» در اطاق نشسته بود و «روزالین» نیز درکنار پنجره قرار داشت. زن دهاتی به حرف زدن مشغول شد و از همه جا سخن گفت، تا اینکه ناگاه اظهار داشت:

ـ اوه؛ راستی فراموش کردم. شما میهمان خانهٔ ما هستید. بفرمائید و چند دانه پسته بخورید. شوهرم این پسته‌ها را از اصفهان می‌آورد.

این را گفت و دستمال را گشود و مقابل «روزالین» گرفت.

«روزالین» که اتفاقاً به پسته‌های عالی ایران علاقهٔ فراوان داشت و مدت مدیدی پسته نخورده بود، از مشاهدهٔ پسته شادمان گردید و دست پیش برد که

مقداری بردارد. ولی ناگهان دست خود را عقب کشید و با دقت و فراست تمام به پسته‌ها نگریست. چند ثانیه در همین حالت باقی ماند. زن بدطینت همسایه سخت دچار ناراحتی شده و بیم آن داشت که مبادا نقشهٔ او بهم بخورد و نتواند در کارش موفقیت حاصل کند.

از این مهمتر اگر «روزالین» دچار سوءظن می‌شد، بدون شک موضوع را با «سهراب» و «تهمتن» در میان می‌نهاد و چون آنها مطلع می‌شدند، برای او خطراتی بوجود می‌آمد و چه بسا پنهانی او را می‌کشتند. ولی زود به امید جادوی حکیم و به دست آوردن شوهر افتاد. به دنبال این فکر دست خود را جلوتر برد و با لحنی که می‌کوشید لبریز از مهربانی و شفقت باشد، گفت:

ـ بفرمائید بخورید. پسته‌های مملکت ما خیلی خوش طعم است. اگر چه رنگ و روی قشنگی ندارد، اما در طعم و مزه بی‌مانند می‌باشد.

برقی در مغز «روزالین» درخشید و در درون خود گفت:

ـ راست می‌گوید. شاید پسته‌های بعضی نواحی این رنگ باشد. ولی چرا...

و بلافاصله دست پیش برد و چهار پسته از کف دست او برداشت و به تماشا کردن رنگ و حالت غیرطبیعی آن پرداخت. تعارف پی‌درپی و مداوم زن همسایه که خود را با کامیابی نزدیک مشاهده می‌کرد، سبب شد تا قوای مقاومت «روزالین» درهم شکسته شود.

کار از کار گذشت و «روزالین» یکی از پسته‌ها را شکست. در دهان خود نهاد و دندان را با سطح خارجی مغز پسته‌ها آشنا کرد؛ سپس جوید و با علاقمندی فرو برد... گوئی در دل زن زشت سیرت همسایه قند می‌سائیدند. از خوشحالی رنگ چهره‌اش به سرخی گرائید و لبانش از فرط شعف و شادی می‌لرزید.

چهار پسته کفایت می‌کرد که «روزالین» را از پای درآورد. «سالار» هم دستورهای لازم را داده بود؛ لذا او دیگر اصرار نکرد و بقیهٔ پسته‌ها را در جیب خویش گذاشت و «روزالین» را به حال خود رها کرد که در تنهائی سه پستهٔ باقیمانده را بخورد.

آرام آرام پی‌کار خویش رفت و دقیقه‌ای بعد پشت در خانهٔ مجاور از نظر پنهان گردید.. در طی این مدت هیچکس او را ندید. کسی از آنجا نگذشت که زن همسایه را با «روزالین» در حال صحبت و مذاکره مشاهده نماید. «ریحانه» هم در

درون اتاق به کاری اشتغال داشت و آنقدر سرگرم بود که توجهی به «روزالین» نمی‌نمود.

«روزالین» اکثر روزها در درگاه اطاق می‌نشست و دو پای خود را در آفتاب دراز می‌کرد و به این وسیله از نور آفتاب که در دریا و کشور خودش «اسپانیا» نایاب بود، استفاده می‌برد. آن روز هم در چنین موقعی زن همسایه را مشاهده کرد و گرفتار وسوسه‌های شیطانی او گردید.

پستهٔ نخستین مزه‌ای مطبوع و دل‌انگیز داشت. پسته از بهترین محصولات ایران بشمار می‌رفت و در آن روزگار که ارتباط بین ممالک و محل کالاها به سختی و دشواری تمام انجام می‌گرفت، پستهٔ ایران شهرت و محبوبیت به سزا داشت و هر اروپائی که از کشور ما عبور می‌کرد، وقتی به سرزمین خودش می‌رسید، از پسته حکایتها همراه می‌برد و دهان شنوندگان را پر آب می‌ساخت.

«روزالین» همچنان در اندیشه‌های دور و دراز غوطه‌ور بود. دومین پسته را نیز شکست و در دهان نهاد. دندان‌ها را بر آن سائید و فرو برد؛ ولی این دفعه مثل اینکه خوشش نیامد. بوی عطر طبیعی فرح‌بخشی که از مغز پسته معمولاً استشمام می‌شود، جای خود را به بوی زنندهٔ دیگری داده بود که فوراً موجبات انزجار و نفرت دختر زیبا را فراهم کرد و برای اینکه بقیهٔ مغز پستهٔ موجود در دهانش را فرو نبرد، آب دهان را جمع کرد و بیرون افکند. اما حالش منقلب شده بود... دلش بالا و پائین می‌رفت. سرش دوران داشت. چشمانش به سنگینی در حدقه می‌چرخید و پلکهایش چنان بود که هر کدام وزنهٔ ثقیلی به خود دارند.

این چه حالت است؟! چرا اینطور شدم؟! هر یک دقیقه‌ای که می‌گذشت، «روزالین» بیشتر از پیش دچار انقلاب و آشفتگی می‌گردید. دوران سرش افزایش می‌یافت. گلویش فشرده می‌شد و رگهای پیشانیش متورم شده و نبضش به سختی و تندی می‌زد.

فوراً فهمید که حالش در اثر خوردن پسته‌ها دگرگون گردیده است و درصدد چاره‌جوئی برآمد. کوشید که از جای خود برخیزد؛ خویشتن را به «ریحانه» برساند و او را برای اطلاع «سهراب» و «تهمتن» و «محمود» از خانه بیرون بفرستد.

روی این عزم دستش را به دیوار گرفت. دست دیگرش را به چارچوب در

قرار داد و برخویشتن فشاری سخت وارد آورد که برخیزد... لیکن کوشش بیهوده مصرف می‌گردید و تلاش وی بلااثر می‌ماند؛ زیرا به محض برخاستن مجدداً به پائین کشیده می‌شد و در جای اولیه قرار می‌گرفت.

چند بار این کار را تکرار کرد و سرانجام فهمید که دیگر نمی‌تواند از جای خود بلند شود. ناچار بادی در گلوی خویشتن افکند؛ بر خود فشار وارد آورد و به صدائی که می‌کوشید حتی‌الامکان رساتر باشد، فریادی کشید و گفت:

ـ «ریحانه»... «ریحانه»... به من کمک کن!. مُردَم!. مرا... مرا... بگیر!.

همین چند کلمه را نیز نتوانست به درستی ادا کند. کلمات آخر نیز بطور مقطع و بریده از میان دو لب وی خارج گردید و ناگهان بی‌اراده به زمین غلطید.

«ریحانه» به دوختن لباس پارهٔ خود اشتغال داشت و بیاد «پابلاس» و دوران کوتاهی که با او به سر برده بود، دل خوش بود که ناگهان صدای نالهٔ ضعیف و افتادن شیئی را شنید و فهمید که آن صدا از «روزالین» است. سراسیمه و هراسان سوزن نخ را بطرفی انداخت و از جای جست و به سوی پنجرهٔ اطاق دوید. به محض اینکه چند گام پیش رفت، «روزالین» را دید که مثل جسد بیروحی آنجا افتاده و چون بیماران محتضر دست و پا می‌زند و شاید آخرین دقایق حیات خویش را سپری می‌کند.

ظواهر امر نیز این اندیشه را تایید می‌کرد. رنگ «روزالین» از پریدگی به سبزی گرائیده و رنگ لبش کبودی می‌زد. دیدگانش فرو رفته و گونه‌هایش متشنج بود. پای دیدگانش کبود بنظر می‌رسید و روی هم رفته نشان می‌داد که مسموم شده و دقایق واپسین عمر را طی می‌کند. «ریحانه» به مشاهدهٔ این وضع با هر دو دست به سر خویش کوفت و گریان و نالان گفت:

ـ ای خاک بر سرم... تو چرا به این حال و روز افتاده‌ای؟! چه شده؟. «روزالین» مرا نگاه کن!.

و خود را روی دختر جوان انداخت. شانه‌هایش را گرفت و سرش را از روی زمین بلند کرد و در حالیکه می‌کوشید به چشمان وی بنگرد و نگاهش را از عالم بی‌حالی وبی‌حسی بیابد، گفت:

ـ حرف بزن!. «روزالین» به من نگاه کن... چه شده؟! چه اتفاقی افتاده؟. آخر تو چرا اینطور شدی... بگو!.

«روزالین» شاید صدای «ریحانه» را می‌شنید. شاید او را می‌دید. شاید حواس پنجگانهٔ وی کار می‌کرد، ولی یارای پاسخگوئی نداشت. دهانش را باز کرد؛ زبان و لبها را تکانی داد و بدون اینکه صدائی از حلقومش خارج گردد، مجدداً بی‌حس و حال افتاد و پلک‌های سنگینش را بست.

«ریحانه» دانست که دوستش قدرت سخن گفتن ندارد. شواهد حال نشان می‌داد که او به سختی مسموم گردیده و اگر دیر درصدد چاره برآید، شاید برای همیشه از دست برود و در این واحهٔ صحرائی، در غربت و بی‌کسی، دور از یار و دیار و کشور خودش جان بسپارد. راستی چه مصیبتی!. «ریحانه» می‌خواست فریاد بکشد. دلش فشرده می‌شد. بغض گلوی نازکش را می‌فشرد و در همین حال به اطراف می‌نگریست و در جستجوی کسی بود که او را برای آگاهی «سهراب» و «تهمتن» و «محمود» به خارج از خانه بفرستد.

خودش اگر از خانه بیرون می‌رفت، زود آنها را در کنار چاه آب و یا روبروی مسجد می‌یافت؛ ولی در آن موقعیت خطرناک، دور از حزم و احتیاط به نظر می‌رسید که «روزالین» را تنها بگذارد و بیرون برود.

هر لحظه این احتمال وجود داشت که «روزالین» ظرفی آب بطلبد. آخرین جرعهٔ آب را بنوشد و جان بسپارد. مرگ او حتمی جلوه می‌کرد. «ریحانه» کار او را تمام شده می‌انگاشت و دست از وی شسته بود و به شدت گریه می‌کرد... اگر در اثر تصادفی «روزالین» زنده می‌ماند و حیات را از سر می‌گرفت، معجزه‌ای غیرقابل تصور به وقوع پیوسته بود. از طرف دیگر اگر یک دقیقه در اطلاع «سهراب» و «تهمتن» تاخیر می‌گردید، شاید فرصت از کف می‌رفت و هرگز نمی‌توانستند «روزالین» را چاره و مداوا نمایند.

دیدگان «ریحانه» مثل ظرفی که از آب پر باشد، از اشک لبریز گردیده بود و هر چند لحظه که بحران اندوه درونی وی فزونی می‌یافت، یک رشته سرشک مانند گردن‌بندی مروارید بر صفحهٔ سیمگون و مرمرین چهرهٔ وی می‌غلطید و پائین می‌ریخت. سینهٔ او آنچنان از اندوه پر بود که دلش می‌خواست فریاد بکشد و آن همه غم و درماندگی را به وسیلهٔ فریاد بیرون بفرستد.

درست در این موقع که خود را بی‌نهایت درمانده و بیچاره مشاهده می‌نمود و همهٔ درهای نجات و فرج را به روی خویشتن بسته می‌دید. ناگاه در خانه باز

شد و «یحیی» پیرمرد صاحبخانه ـ مرد روشندل و پاک نهاد داغدیده ـ قدم به درون نهاد و طبق معمول و عادت مستقیماً برای تفحص حال دوستان مسافر خویش به جانب اطاق رفت. «یحیی» قاعدتاً و در مواقعی که مردها در خانه نبودند، در آستانهٔ در اطاق می‌ایستاد و از حال آنها جویا می‌شد. تحقیق می‌کرد که به چیزی و کاری احتیاج ندارند؛ بعد دعای خیر می‌گفت و پی کار خویش می‌رفت. ولی ایامی که مردها در خانه بودند، وارد اطاق می‌شد. بین «سهراب» و «تهمتن» می‌نشست؛ قصه‌های شیرین می‌گفت و با سخنان دلپذیر از روزگاران گذشته اوقات تنهائی آنها را به خوشی سپری می‌کرد.

آن روز «یحیی» می‌دانست که «سهراب» و «محمود» و «تهمتن» در خانه نیستند؛ زیرا هنگام عبور از رهگذر ایشان را کنار دیوار مسجد دیده بود که با شتربانان و دستهٔ اول راهنماها که همان روز وارد شده بودند، مذاکره می‌کردند. «ریحانه» صبر نکرد تا «یحیی» نزدیک شود و چون صدای آهسته و ملایم پای او را می‌شناخت، از همانجا بانگ برآورد و گفت:

ـ آهای «یحیی بیک»... «یحیی»، کمک کن!. بشتاب که خواهرم از دست رفت!.

پیرمرد به شنیدن این صدا بر سرعت گامهای خود افزود و شتابان و با تعجیل، خویشتن را به آستانهٔ اطاق رسانید و با یک نگاه همه چیز را دید و فهمید که بلائی به سر «روزالین» آمده است. پوست صورت «یحیی» پیرمرد روشندل که در اثر آفتاب‌زدگی تیره و قهوه‌ای رنگ شده بود، به مشاهدهٔ حال «روزالین» آنسان پریده رنگ گردید که بیننده از دیدن او وحشت می‌کرد.

با اینحال چند گام بلند فاصله را به سرعت طی کرد و چون بالای سر «روزالین» رسید، نگاهی عمیق و کنجکاوانه به او کرد. آنگاه با دست پلک چشمان او را برگردانید و به دقت نگریست و آهسته گفت:

ـ زنده است... هنوز نمرده؛ ولی حال او وخیم به نظر می‌رسد!. چه شده؟!

«ریحانه» ماجرا را حکایت کرد و «یحیی» بدون اتلاف وقت از خانه بیرون جست و خویشتن را به مسجد و جائی که سه مرد مسافر در آفتاب ایستاده بودند، رسانید و آهسته زیر گوش «سهراب» گفت:

ـ زود به خانه بروید. «روزالین» در حال بدی به سر می‌برد.

«سهراب» مثل اشخاصی که در بیابان دچار صاعقه شده باشند، یکه‌ای سخت خورد. پشتش را به دیوار تکیه داد و با رنگی سفید و زبانی لکنت گرفته گفت:

ـ «روزالین»؟. مرده؟!. راست بگو... او را کشتند!.

«یحیی» گفت:

ـ هنوز نمرده؛ اما اگر... بهرحال زود به دنبال من بیائید؛ شاید به امید لطف خداوند بتوانیم او را نجات دهیم.

«تهمتن» و «محمود» هم قسمت‌های آخر مذاکرهٔ آنها را شنیدند و زودتر از همه «تهمتن» روی به راه نهاد و دوان‌دوان به سوی خانه رفت. پیرمرد نفس‌نفس زنان در تعقیب آنها به راه افتاد و چون به خانه رسید و آنهمه هیاهو و آشفتگی خاطر آنها را مشاهده کرد، گفت:

ـ بیهوده سر و صدا نکنید. درد این دختر بیگانه با زور بازو و ضربت شمشیر علاج نمی‌شود. باید چاره‌ای اندیشید.

«تهمتن» می‌گفت:

ـ هر چه هست، زیر سر این مسافران مرموز است!. من خودم شمشیرها را دیدم که زیر لباسشان بسته بودند. یقین دارم که آنها فرستادگان حاکم بندر «عباسی» هستند. آنها برای قلع و قمع ما آمده‌اند و بیم آن دارند که مبادا به اصفهان برسیم و شاه را از خیانت‌های او مطلع گردانیم. من گردن همهٔ آنها را از دم شمشیر می‌گذرانم. به هیچ یک رحم نمی‌کنم و انتقام «روزالین» بیگناه را می‌گیرم.

«سهراب» مات و مبهوت مانده بود. مثل دیوانگان بی‌آزار، کنار دیوار ایستاده بود و به صحنهٔ جان کندن و دست و پا زدن محبوب خویش می‌نگریست. گوئی سینه و دلش را با خنجر پاره می‌کردند و روی زخمها نمک و فلفل می‌پاشیدند و با آتش رگ و ریشه و پی وجودش را می‌سوزانیدند.

حال خودش را نمی‌فهمید و در نهایت عجز و درماندگی ایستاده بود و چون امیدی به بهبود و نجات «روزالین» نداشت، آرزو می‌کرد که زودتر جان بکند و از عذاب طاقت‌فرسای جان دادن آسوده گردد. «محمود» آرام‌آرام می‌گریست و تنها «ریحانه» به صدای رسا شیون می‌زد. «تهمتن» هم دشنام می‌داد؛ فریاد می‌کشید و

خشمگین و خروشان، در و دیوار و بام خانه را با مشت و شمشیر تهدید می‌نمود.

در یک چنین حالت بود که «یحیی» پیرمرد وارد شد و چون حال پریشان آنها را دید، دست راست را اهرم‌وار به دیوار گذاشت، نفسی تازه کرد و اندکی خستگی راه و دویدن را رفع نمود. سپس با کلمات و جملات مقطع خطاب به «تهمتن» گفت:

ـ زود... شما از اطاق بیرون بروید!. همهٔ مردها خارج شوند. فقط «ریحانه» بماند!.

«تهمتن» و «سهراب» و «محمود» مثل کسانی که در آخرین دقایق حیات فرشتهٔ نجات را پیش روی خود دیده باشند، نگاههای پر از استفهام و کنجکاوی را به روی او دوختند و خاموش ماندند تا بیشتر توضیح دهد. «یحیی» به «ریحانه» گفت:

ـ گوش بده ریحانه؛ با تو هستم!. وقتی مردها بیرون رفتند، تو لباسهایش را بکن و او را کاملاً لخت کن.

«تهمتن» که کمتر از دیگران گیج و گنگ شده بود، پرسید:

ـ چه می‌خواهی بکنی؟. وی را مسموم کرده‌اند و به عقیدهٔ من نجات او امکان ندارد.

پیر روشن‌بین پاسخ داد:

ـ من هم همین عقیده را دارم، اما چه می‌توان کرد؟! ما مسمومین را به این وسیله که برای او مهیا می‌کنیم، نجات می‌دهیم و اکثراً نیز معالجه می‌نمائیم. چاره‌ای جز این کار نداریم و حالا که موجبات تا اندازه‌ای فراهم می‌شود، شرط عقل نیست که دست روی دست بگذاریم و او را به حال خود رها کنیم.

«یحیی» دیگر وقت خود را برای مذاکره و توضیح دربارهٔ فکر و نقشه‌ای که داشت، تلف نکرد. با گامهای بلند که از مرد سالخورده‌ای چون او بعید می‌نمود، به حیاط خانه رفت و ساعتی بعد با یک بشکهٔ بزرگ مخصوص انبار کردن ذخیرهٔ آب بازگشت. بشکه را به کمک «محمود» در گوشه‌ای نهاد؛ نفسی عمیق کشید و گفت:

ـ در راه دستور دادم که بیاورند. هم اکنون حاضر می‌شود. شما بیرون بروید.

آنها نمی‌دانستند که «یحیی» برای تهیهٔ چه چیز دستور داده است و چه برنامه‌ای دارد. به همین طریق نمی‌فهمیدند و نمی‌توانستند حدس بزنند که او تا چه حدود و اندازه در کارش موفقیت حاصل می‌کند. هنوز حرف «یحیی» تمام نشده بود که صدای در خانه برخاست و آوای چند نفر به گوش رسید که می‌گفتند:

ـ محکم بگیر... سرش را سفت کن که نریزد!

این جملات شنیده می‌شد، اما معلوم نبود که آنها چه می‌آورند. انتظار زیاد به طول نیانجامید و دقیقه‌ای بعد چهار مرد قوی هیکل وارد اطاق شدند. هر یک از آنها مشک بزرگی به دوش داشتند. پیرمرد خطاب به آنها گفت:

ـ بیائید و در این بشکه بریزید.

آن چهار مرد مشک‌ها را بالای بشکه بردند و یک‌یک سر آن را گشودند و چون اولین مشک خالی شد، همه دیدند که «یحیی» پیرمرد شیر شتر فراهم کرده و قصد دارد «روزالین» را در شیر بخواباند.

شیر شتر!. آیا می‌تواند برای مسمومیت به آن شدت علاج قطعی باشد؟!. بهر حال تنها چاره همان بود و وقتی همهٔ درها به روی انسان بسته باشد، یک روزنهٔ کوچک امید موجب شادمانی بی‌انتها می‌گردد.

«سهراب»، «تهمتن» و «محمود» از اطاق بیرون رفتند و «یحیی» دستورهای لازم را به «ریحانه» داد و خودش نیز خارج شد. «ریحانه» دختر زورمندی بود، معهذا به زحمت توانست به تنهائی لباس‌های «روزالین» را از تنش بیرون بیاورد و او را از زمین بلند کرده و در بشکهٔ شیر بگذارد. پیرمرد مرتباً از خارج اطاق می‌پرسید و حال او را جویا می‌شد. وقتی مطمئن شد که تمام بدن «روزالین» را شیر پوشانیده است، به دیگران گفت:

ـ حالا بیائید؛ عیبی ندارد. بدن او زیر شیر پنهان است و دیده نمی‌شود.

دسته جمعی به درون اطاق رفتند و پیرمرد پارچهٔ سفیدی را روی بشکه انداخت؛ به طوری که فقط سر «روزالین» بیرون بود. آنگاه ظرفی پر از شیر کرد و به «سهراب» گفت:

ـ بیا... بیا فکین او را باز کن تا من از این شیر به دهان او بریزم. آنقدر باید شیر بخورانیم که شیر بریده از گلویش خارج شود.

«سهراب» با علم به اینکه «روزالین» به این وسیله معالجه نمی‌شود و کار او تمام شده است، پیش رفت و به «یحیی» که در نهایت صمیمیت کار می‌کرد و زحمت می‌کشید، کمک و مساعدت نمود. پس از اینکه مقداری شیر در دهان «روزالین» ریختند، او دچار تهوع گردیده و شیر بریدهٔ سبز رنگی از دهانش بیرون ریخت... عجیب‌تر آنکه شیر درون بشکه نیز اندک اندک بریده شده و دلمه دلمه می‌گردید و به صورت پنیر شل بی‌نمک در می‌آمد.

این کار ادامه یافت و «یحیی» چند دفعهٔ دیگر به دهان «روزالین» شیر ریخت. ساعتی بعد همه در کمال تعجب دیدند که رنگ صورت او باز می‌شود و ضربان قلب و رنگ لب‌هایش به حالت طبیعی درمی‌آید. «یحیی» شادی‌کنان گفت:

ـ خطر برطرف شد... معجزه‌ای به وقوع پیوست؛ خدا می‌خواست!

«سهراب» نمی‌توانست گفته‌های «یحیی» پیرمرد دهاتی را باور کند. «روزالین» طوری سیاه شده بود که هیچکس ـ هر قدر هم خوشبین بود ـ نمی‌توانست به بهبودی او امیدی داشته باشد. تا آن لحظه در کمال یأس به چهرهٔ سیاه شده، لبهای کبود، پای چشم طوق انداخته و بالای لب بالا جسته و بینی تیغ کشیدهٔ او می‌نگریست و در دلش غوغائی از غم و اندوه برپا شده بود؛ اما ناگهان نگاهی به صورت «روزالین» افکند. کمی بیشتر دقیق شد و آثار ـ بگری بجای آنچه قبلاً موجود بود، مشاهده کرد.

گوئی صورت او عوض می‌شد. کبودی و سیاهی جای خود را به رنگ پریدگی و زردی می‌داد. لب بالای او که مثل جسد مردگان بالا جسته بود، به حال طبیعی بازگشت و رگ گردنش که سیاه و متورم شده بود، محو گردید. روی هم رفته آثار و علائم حیات به چهرهٔ «روزالین» بازگشت و خودش نیز از کام مرگ بیرون جست.

«یحیی» پیرمرد روشندل دهاتی با عمل شجاعانه و سریع، جان «روزالین» را از یک مرگ حتمی رهانید. مقداری از شیر بریده شدهٔ بشکه را برداشتند و دو مشک باقیمانده را در آن خالی کردند. «یحیی» نبض او را گرفت. بعد پلکهای چشمش را برگردانید و پس از چند لحظه به آرامی گفت:

ـ او از مرگ نجات یافت. بطور طبیعی نفس می‌کشد. نبضش نیز آرام می‌زند. ساعتی بعد حال او به کلی خوب خواهد شد؛ دیگر جای نگرانی نیست.

سپس روی خویش را به سمت «سهراب» برگردانید. لبخندی زد، دستی به زیر چانهٔ او کشید و گفت:

ـ فرزند نگران نباش؛ «روزالین» بهبود خواهد یافت. اما موضوع باید روشن شود. به خصوص باید بفهمیم که چه کسی او را مسموم کرده است.

«سهراب» مثل اینکه از خواب سنگینی بیدار شده باشد، پلکهای چشم را بر هم زد و گفت:

ـ راست می‌گوئی پدر؛ درست است!. ما باید دوستان و دشمنان خود را بشناسیم. اما من حدس می‌زنم که این بازرگانان دروغی فرستادگان حاکم عباسی» باشند که به تعقیب ما آمده‌اند. البته این گناه از ما است که تا امروز شما را از حوادث گذشتهٔ زندگی خویش آگاه نکرده‌ایم. همینقدر بدانید که حاکم بندر «عباسی» به طمع تصاحب گنجی واهی و یا حقیقی که فعلاً در دسترس هیچ یک از ابناء بشر نیست، قصد جان ما را دارد و چون از چنگ او گریختیم، این اشخاص را برای دستگیری ما فرستاده است.

پیرمرد گفت:

ـ آنچه گفتید درست؛ لیکن انسان نباید تا این درجه بدبین باشد. شما از کجا می‌دانید که این اشخاص فرستادهٔ دشمن شما باشند؟! شاید همانطوری که خودشان مدعی هستند، بازرگانانی باشند که به «اصفهان» می‌روند و قصد فروش مال‌التجاره وامتعه محصول هندوستان را دارند. نه فرزند؛ همیشه سعی کن...

پیرمرد قبل از اینکه جملهٔ خود را تمام کند، مکث نمود. به فکر فرو رفت و چند لحظه همه را در سکوت باقی گذاشت. او فکر می‌کرد؛ سرش را پائین گرفته بود. مثل این بود که با نفس خودش جدالی خونین داشت و می‌خواست بر چیزی که در اعماق روحش به وجود آمده بود، غلبه کند.

دیگران نیز ساکت بودند. به او نگاه می‌کردند و هیچ نمی‌فهمیدند چرا ناگهان خاموش شد و به چه می‌اندیشد. خود پیرمرد سکوت عجیب و ناگهانی را شکست و بالاخره گفت:

ـ ولی نه... نه .. حق با تو است. من می‌خواهم تو را هم از جادهٔ اصلی منحرف کنم. آنچه می‌گویم، چیزهائی است که بر خلاف دل و روحم می‌گویم.

گوش بده؛ حقیقت این است که من هم روز اول در چشمان این شیخ مزور حیله‌گر آثار بدجنسی و حقه‌بازی دیدم. اگر به شما بگویم که او آدم خوبی است، دروغ گفته‌ام و شاید از این رهگذر زیانی متوجه همهٔ شما گردد... کما اینکه از آغاز مراقبت نکردید و امروز «روزالین» مسموم شد. بهرحال حق با تو است. به عقیدهٔ من این اشخاص فرستادگان همان حاکم «عباسی» هستند و برای تعقیب شما آمده‌اند؛ اما نمی‌دانم از مسموم کردن «روزالین» چه هدفی دارند.

«تهمتن» که تا این دقیقه ساکت بود و به سخنان آن دو نفر گوش می‌داد، قدمی جلو نهاد و گفت:

ـ خیلی روشن است که مقصود او از مسموم کردن «روزالین» چیست. او می‌خواهد با کشتن «روزالین» توجه ما را از خودش به مرگ او جلب نماید. به علاوه با مرگ یکی از ما پنج نفر حرکت بقیه به تاخیر می‌افتد و همین تاخیر کافی است که او نقشهٔ خود را عملی کند.

«یحیی» پیرمرد گفت:

ـ نه؛ هدف او چیز دیگری غیر از این است. من کشف می‌کنم. اینطور که من شنیده‌ام تا دو روز دیگر راهنمایان ما می‌رسند. من شما را با نخستین راهنمائی که برگردد، روانهٔ اصفهان می‌کنم. در ضمن خودم در جستجوی شخصی هستم که «روزالین» را مسموم کرده است. شما هم می‌توانید اقدام نمائید.

پیرمرد این را گفت و بیرون رفت. حال «روزالین» دو ساعت بعد کاملاً رضایت‌بخش بود. به آرامی نفس می‌کشید و نبض وی نیز طبیعی می‌زد. تنها مانند کسانی که در خواب باشند، در حال اغماء و بیهوشی به سر می‌برد.

«ریحانه» او را از بشکه بیرون آورد و در بستر خوابانید و مرتباً در دهانش شیر می‌ریخت.

«تهمتن» و «سهراب» و «محمود» هم در گوشه‌ای نشسته و به صحبت مشغول بودند. غروب آفتاب «یحیی» پیرمرد روشندل وکاردان وارد اطاق شد و مستقیماً بر بالین «روزالین» رفت و حالش را پرسید. «ریحانه» گفت:

ـ حال او ظاهراً خوب است. فقط بیهوش افتاده و هر چه می‌کوشم، چشمانش را باز نمی‌کند.

«تهمتن» گفت:

ـ ما هم از صحبتهای خودمان نتیجه نگرفتیم. اگر «روزالین» بهوش بیاید، کار ما بی‌اندازه آسان می‌شود و او می‌گوید که چه کسی او را مسموم کرده است.

«یحیی» فکری کرده و گفت:

ـ بسیار خوب؛ صبر کنید!. من می‌روم و خیلی زود برمیگردم.

این را گفت و بیرون رفت. چند دقیقه بعد با مقداری علف خشک برگشت. علفهای خشکیده را در ظرفی ریخت و جوشانید و خطاب به «ریحانه» اظهار داشت:

ـ این جوشانده را کم‌کم به «روزالین» بخوران. تا وقتی چشمانش را باز نکرده، ذره‌ذره از این جوشانده در دهان او بریز، اما به محض اینکه دیدگانش را گشود، بقیهٔ جوشانده را دور بریز.

پیرمرد هنوز در اطاق بود و با «تهمتن» و «سهراب» صحبت می‌کرد که «روزالین» بهوش آمد. «ریحانه» از خوشحالی فریادی کشید و گفت:

ـ بهوش آمد... بیدار شد... بیائید!.

«روزالین» ناله‌ای کرد. پلک‌های سنگین خود را گشود و نگاهی خالی از فهم و تشخیص به اطراف افکند و آهسته گفت:

ـ آب... تشنه‌ام... آب بدهید!.

«ریحانه» ظرف آب را به دهان او نزدیک کرد و «روزالین» مقدار زیادی آب نوشید. همه خوشحال بودند و از اطراف بستر او دور نمی‌شدند. تنها «تهمتن» از فرط خشم و ناراحتی دندانها را بهم می‌فشرد و در اطاق قدم می‌زد و هر چند دقیقه یکبار زیر لب می‌گفت:

ـ او را می‌کشم. سر بریده‌اش را برای اربابش می‌فرستم. به خدا همهٔ آنها را با دست خودم خفه می‌کنم!.

معلوم بود که از «سالار» و عمل ناجوانمردانهٔ او خیلی عصبانی است و برای گرفتن انتقام نقشه می‌کشد. آن شب هیچیک از آنها نخوابیدند. حتی «یحیی» صاحبخانه بیدار ماند و در کنار بستر «روزالین» نشست و آنقدر منتظر ماند تا اینکه حال او بهتر شد و توانست بنشیند.

در این موقع پیرمرد اشاره‌ای کرد و به «سهراب» فهمانید که می‌تواند حرف بزند. «تهمتن» بجای «سهراب» پیش دوید؛ کنار بستر او نشست و با صدائی

آهسته گفت:

ـ «روزالین» حالت چطور است؟.

«روزالین» پیشانی خود را با دست مالید و بعد از آه عمیقی گفت:

ـ حالم خوب است. سرم درد می‌کند. گوئی سنگی در سرم آویخته‌اند. نمی‌دانم چرا خوابیدم. چه بر من گذشته؟! این بشکه چیست؟. چرا وضع اطاق درهم ریخته؟.

«تهمتن» جواب داد:

ـ چیزی نیست. حال تو کمی بهم خورد، ولی با کوشش صاحبخانه بهبود حاصل کرده‌ای. اما نمی‌دانیم چرا تو منقلب شدی؟! هیچ به یاد نمی‌آوری که چه خوردی؟.

«روزالین» مثل اینکه چیزی را گم کرده باشد، دستش را گشود و نگاهی به کف دست خود انداخت و بعد به «ریحانه» گفت:

ـ راستی ریحانه؛ چند دانه پسته در کف دست من بود. پسته‌ها را چه کردی؟!

«تهمتن» و «سهراب» و «یحیی» نگاهی رد و بدل نمودند و پیرمرد بدون اینکه به کسی حرفی بزند، از جای برخاست و سر لباسهای قبلی روزالین رفت و چند دانه پسته را پیدا کرد. «روزالین» ماجرا را همانطور که اتفاق افتاده بود، حکایت کرد. هنوز حرف او تمام نشده بود که «یحیی» پسته‌ها را آورد و گفت:

ـ نگاه کنید... «روزالین» با خوردن این پسته‌ها مسموم شده است!. من حدس می‌زنم که این چند پسته مسموم را همان شیخ متقلب به زن همسایه داده که با حیله و تزویر به او بخوراند.

«تهمتن» که نمی‌توانست بر اعصاب خود مسلط باشد؛ گفت:

ـ من گردن او را مثل سر گنجشک از بدنش جدا می‌کنم و سزای عمل خیانت‌آمیزش را کف دستش می‌گذارم.

«یحیی» گفت:

ـ خدای را شکر کنید که بدون دادن قربانی هویت آنها بر شما معلوم شد. ایجاد نزاع و جنگ، به ضرر شما تمام می‌شود؛ زیرا عدهٔ آنها زیاد است و اگر زدوخوردی شروع شود، شما شکست می‌خورید. به اهالی این قریه نیز امیدی نداشته باشید؛ زیرا من همسایگان خودم را بهتر از شما می‌شناسم!.

«سهراب» گفت:

ـ پس چاره چیست؟! چه باید کرد؟.

پیرمرد جواب داد:

ـ اگر نصیحت مرا گوش کنید، سود خواهید برد. آنها یقین دارند که به علت نبودن راهنما شما در واحه هستید. خوب است از این اطمینان استفاده کنید و قبل از رسیدن راهنمایان، بگریزید و بروید. موقعی آنها متوجه فرار شما می‌شوند که فرسنگ‌ها از آنها فاصله گرفته‌اید.

«سهراب» و «تهمتن» نگاهی به هم کردند؛ بعد «سهراب» گفت:

ـ بدفکری نیست... اما ما بدون راهنما، بخصوص شب هنگام چگونه می‌توانیم وارد کویر بشویم؟!

ـ من راهنمائی شما را به عهده می‌گیرم و تا جائی که بتوانید جاده را پیدا کنید، همراهتان می‌آیم. زود باشید. بارها را ببندید... عجله کنید!.

«روزالین» بهتر شده بود، اما نه چندان که بتواند روی شتر بنشیند؛ معهذا خودش گفت:

ـ حال من خوب است. نگران نباشید. من هم می‌آیم!.

جنب‌وجوشی در آن دستهٔ پنج نفری پیدا شد و هر کس بنحوی به فعالیت مشغول شد. «یحیی» پیرمرد صاحبخانه از خانه بیرون رفت و در تاریکی شب خودش را به شترخانه رسانید و به کسی که شترها را نگهداری می‌نمود، سفارش کرد تا هر چه زودتر شتر جمازهٔ مسافران را آماده نماید. ضمناً یک جمازه نیز برای خودش انتخاب نمود و موقعی به خانه برگشت که «تهمتن» و «سهراب» همهٔ کارها را انجام داده و در انتظار بازگشت او ایستاده بودند.

□

زن همسایه پس از اینکه پسته‌ها را به «روزالین» خورانید؛ چون موقعیت خود را حتمی مشاهده می‌کرد، با عجله بیرون رفت. قریب نیم‌ساعت پشت دری که دو خانه را به هم مربوط می‌کرد، ایستاد و به دقت گوش داد. هنگامی که صدای جیغ و فریاد «ریحانه» برخاست، خوشحال شد و فهمید که کار «روزالین» انجام گردیده و حالا موقعی است که نزد شیخ برود و پاداشش را از او بگیرد.

«سالار» با دو سه نفر از همراهان خود سرگرم صحبت بود که زن همسایه وارد

شد و ماجرای پسته‌ها را تعریف کرد. شیخ بی‌اندازه خوشحال شد. از فرط شادی دست‌هایش را بهم مالید و بدون ملاحظه در اطاق حرف می‌زد و در حضور هر بیگانه‌ای می‌گفت:

ـ کار تمام شد. راه ما نزدیک گردید. از همین جا برمی‌گردیم و «سهراب» و «تهمتن» و «روزالین» را نزد حضرت حاکم می‌بریم. اگر توانستیم، در راه آنقدر «سهراب» را شکنجه می‌دهیم که جای گنج را نشان دهد. چنانچه بتوانیم گنج را نیز برای حضرت حاکم ببریم، بیشتر از ما خشنود خواهد شد.

از آن لحظه اخبار درون خانهٔ «یحیی» پیرمرد مرتباً به شیخ می‌رسید. گاهی او خوشحال و شادمان می‌گردید و زمانی اندوهگین و پریشان‌خاطر می‌شد و از روی افسوس سر خود را حرکت می‌داد. یکبار خبر آوردند که «یحیی» پیرمرد صاحبخانه «روزالین» را در بشکه‌ای از شیر شتر انداخته است. شیخ به شنیدن این خبر بی‌اندازه عصبی شد؛ ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد. فقط به یکی از محارم خویش گفت:

ـ این دختر در شیر بهبود خواهد یافت. نقشهٔ ما بهم خورد. این «یحیی» کیست و از کجا می‌دانست که شیر غلاج مسمومیت او است؟!

شب هنگام نیز چند بار برای شیخ خبر آوردند و چیزهائی زیر گوش او گفتند که چندان اهمیت نداشت؛ ولی در آخرین مرتبه یکی از همراهان وارد شد و آهسته گفت:

ـ حضرت سالار؛ آنها رفتند!.

«سالار» از جای جست و گفت:

ـ چه گفتی؟. رفتند؟! کجا رفتند؟.

همان شخص جواب داد:

ـ رفتند... من با چشم خودم دیدم که آنها روی شتر نشستند و بارها را نیز پشت خود بستند و رفتند. همه؛ همهٔ آنها رفتند!.

رنگ شیخ مثل گچ سفید شده بود. او «روزالین» را با آن زحمت مسموم کرد که نتوانند از چنگ او بگریزند. از طرف دیگر بدون راهنما کجا می‌توانستند بروند؟! راهنمایان نیز هنوز بازنگشته بودند. چند مرتبهٔ دیگر همان سئوال و جواب بین آنها ردوبدل شد.

شیخ می‌پرسید و او جواب می‌گفت. بالاخره سالار فریادی کشید و به همراهان خود گفت:

ـ بدبختها؛ چرا نشسته‌اید؟! منتظر چه هستید؟. آنها رفتند. به هزار زحمت خود را به آنها رساندیم؛ حالا که می‌بینید مرغ از قفس می‌گریزد و می‌رود. شما آرام و بی‌حرکت نشسته‌اید؟! کار از کار گذشته و باید پرده از روی راز برداشته شود. مهم نیست مردم قریه بفهمند یا نفهمند؛ اهمیت ندارد. به هر قیمت که هست، باید آنها را بگیرید. عجله کنید!.

و بعد از آن شخص پرسید:

ـ به کدام سمت رفتند؟.

او پاسخ داد:

ـ به سمت شمال غربی... همین سوی!.

مردان شیخ، بازرگانان، قباهای دراز بازرگانی را از روی لباس کندند و با لباس نظامی و شمشیر و اسلحه‌های لازم دیگر به طرف اسبها دویدند. «سالار» هم عمامهٔ شیر و شکری بزرگ را که به سبک هندیان بسته بود، برداشت. دستار کوچکی بست و به دنبال آنها از خانه بیرون پرید و قبل از دیگران، پشت زین اسب قرار گرفت.

ده دقیقه بعد یک دسته سوار مسلح به تیر و کمان و ژوبین و شمشیر و سپر از قریه بیرون تاختند. اهالی که به شنیدن هیاهو و سروصدای سواران از خانه بیرون ریخته بودند؛ وقتی با این منظره روبرو شدند، نتوانستند از حیرت خودداری کنند. یکی به دیگری می‌گفت:

ـ عجب؛ اینها که بازرگانان بی‌آزار بودند! چطور شد که یک مرتبه شیطان در قالب آنها حلول کرد؟!

دیگری جواب داد:

ـ از روز اول معلوم بود که بازرگان نیستند. من فهمیدم که دروغ می‌گویند؛ زیرا همهٔ اینها زیر لباس اسلحه بسته بودند و دقیقه‌ای بدون شمشیر قدم بر نمی‌داشتند.

سومی گفت:

ـ کجا رفتند؟. به نظرم دنبال مسافران قبلی بیرون رفتند. آخر یک ساعت قبل

«بابا یحیی» شخصاً آنها را به طرف «اصفهان» حرکت داد. وقتی آنها می‌رفتند، من بودم و دیدم که چقدر با احتیاط و بی سر و صدا می‌رفتند.

نیم ساعت بعد اهالی متفرق شدند. هر کس به خانهٔ خود رفت و درها را بستند.

«یحیی» مانند جوانان سواری می‌کرد و روی پشت شتر با مهارت می چرخید و آنقدر در این کار استادی داشت که در حال سرعت، جهت خود را عوض می‌کرد... بدون اینکه تعادلش را از دست بدهد!. «روزالین» دچار سر درد بود. می‌نالید و گاهی برای اینکه موجب نگرانی دیگران نشود، صحبت می‌کرد... ولی کاملاً معلوم بود که در اولین منزل بین راه از پای درمی‌آید و بستری می‌شود.

«یحیی» شتر خود را جلوتر از دیگران حرکت می‌داد و از جائی می‌رفت که زمین سفت باشد و جای پای شترها روی رمل کویر نماند. به آنها نیز سفارش کرده بود که درست پشت سر او حرکت کنند.

بعد از «یحیی» «سهراب»، و پس از سهراب «تهمتن»، آنگاه «روزالین» و «ریحانه» و بالاخره «محمود» پشت دیگران شتر خود را می‌راندند. در تاریکی شب پیش می‌رفتند و «یحیی» از روی ستاره‌های آسمان مسیر خود را تشخیص می‌داد و چون سال‌ها از همان طریق سفر کرده بود، راه را خوب می‌دانست.

جمازه‌ها هر چه جلوتر می‌رفتند، بر سرعت خود می‌افزودند و در ظلمت شب بدون وحشت می‌دویدند و آنها را از حیطهٔ خطر دور می‌کردند. ساعتی بعد «یحیی» گفت:

ـ از اینجا تا منزل اول نیم‌ساعت راه است؛ ولی ما به آنجا نمی‌رویم. یک کاروانسرای خرابه سراغ دارم که از سال‌ها قبل غیر مسکونی است. همگی به آنجا می‌رویم و تا صبح می‌مانیم. وقتی خطر رفع شد، بیرون آمده و سفر را ادامه می‌دهیم. اگر امشب ما را پیدا نکنند، هرگز موفق به یافتن ما نخواهند شد. زیرا سحرگاه که باد شمال می‌وزد، رمل‌ها را حرکت می‌دهد و هر چه جای پای شتر باقی مانده باشد، پر می‌کند و به این ترتیب آنها ما را گم خواهند کرد.

«تهمتن» پرسید:

ـ آنجا چطور جائی است؟.

ـ یک آب انبار ویرانه است که از سال‌های قبل خراب شده و غیر قابل

استفاده مانده است. اطراف آب‌انبار دیواری هست که اگر به داخل دیوار پناه بریم، نمی‌توانند ما را پیدا کنند و به فرض اگر از یک طرف بیایند، از طرف دیگر می‌گریزیم. جای خوبی است؛ همراه من بیائید. در این کویر بهتر از آب انبار جائی پیدا نمی‌شود.

همهٔ موافقت کردند و جمازه‌ها را مجدداً به حرکت درآوردند. صدای یکنواخت زنگ شترها در سکوت ممتد شب از دور شنیده می‌شد و جز همان صدای زنگ هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. مقداری که جلو رفتند، «یحیی» دهانه را کشید و ایستاد. دیگران هم توقف کردند. بعد به سرعت از روی جمازه پائین جست و خودش را روی خاک انداخت. گوش راست را به زمین گذاشت و به دقت گوش فرا داد. پس از یک دقیقه سر برداشت و گفت:

ـ بچه‌های من...

«تهمتن» از لحن «یحیی» فهمید که خبر بدی می‌خواهد بدهد. پیرمرد گفت:

ـ بچه‌ها... آنها به سرعت به دنبال ما می‌آیند. صدای سُم اسب آنها را می‌شنوم!. با ما آنقدرها فاصله ندارند... عجله کنید زود... یکربع دیگر به ما می‌رسند.

پیرمرد با مهارت و بدون اینکه جمازه را بخواباند، پشت آن جست و حرکت کرد. بهت و حیرت همه را فرا گرفته بود. «تهمتن» مثل شیر زخم‌خورده می‌خروشید و می‌گفت:

ـ بگذارید بیایند!. همین جا بمانید!. من شخصاً جلوی آنها را می‌گیرم.

ولی جنگ با آن عدهٔ کثیر کاری احمقانه بود و «یحیی» مرتباً او را نصیحت می‌کرد و همراه می‌برد. بالاخره به آب‌انبار ویرانه رسیدند و از شکاف دیوار وارد شدند.

سکوت و تاریکی وحشت‌آوری همه جا را فرا گرفته بود... سکوتی سنگین، موحش و خسته کننده!. «روزالین» بیمار را از روی زین شتر گرفتند و به زمین نهادند. «سهراب» نشست و سر او را روی زانوی خود گذاشت و در حالی که مراقب اطراف بود و به سخنان دیگران گوش می‌داد، انتظار حوادث را می‌کشید.

«یحیی» مانند نگهبانان زبردست و مثل کسی که از جان عزیزترین اشخاص و کسان خود محافظت می‌نماید، لحظه‌ای غفلت روا نمی‌داشت و حتی مژه

نمی‌زد و چشم به ظلمت قیرگون شب دوخته بود. نفس نمی‌کشید و اگر تنفس می‌کرد، مقطع و بریده انجام می‌داد که چنانچه صدای سُم اسب متعاقبین شنیده شد، بتواند بشنود.

«تهمتن» خشمگین و عصبی بود. غرشی می‌کرد که موی بر اندام شنونده راست می‌نمود و هر کس را به وحشت می‌انداخت. دستش از روی قبضهٔ شمشیر برداشته نمی‌شد و از گوشهٔ چشم بیابان و راهی را که قرار بود فرستندگان «سالار» جادوگر برسند، می‌نگریست. لبها را به دندان می‌گزید و چیزهائی می‌گفت که نامفهوم بود. او دلش می‌خواست تنها به استقبال آنها برود و راه را بر ایشان بگیرد و یک تنه همه را از پای درآورد.

معلوم نبود آنها چند نفر هستند و چه اسلحه‌ای دارند و تا چه اندازه شجاعت و دلاوری از آنها دیده می‌شود؛ معهذا «تهمتن» به هیچ یک از این مسائل اعتنائی نداشت و هر چند دقیقه یکمرتبه از آنها می‌خواست که جلوی دشمنان برود. خشم او از این بود که چرا دوستانش مخالفت می‌کنند و نمی‌گذارند جانش را به خطر بیاندازد.

چند دقیقه به سکوت گذشت. آب‌انبار مخروبه و متروک آنقدر تاریک بود که به خودی خود ایجاد بیم و هراس می‌کرد. باد از روزنه‌های متعدد اطراف و بالای دیوارها وارد محوطهٔ آن می‌شد و در فضای خالی می‌چرخید و صدائی مهیب ایجاد می‌کرد و می‌رفت.

این صدا شبیه همهمهٔ چند نفر بود که با هم صحبت می‌کردند و هلهله می‌نمودند. «ریحانه» که خیلی ساده‌دل بود و به جن و پری اعتقاد داشت، سخت دچار وحشت گردیده بود و برای اینکه کمتر بترسد، دیدگان را می‌بست و سر را روی دو زانو می‌نهاد و نفس را نیز در سینه نگه می‌داشت.

«روزالین» هم زن بود و قاعدتاً می‌بایست متوحش باشد؛ اما چون حال خوبی نداشت، به هر چیز دیگر بی‌اعتنا بود و شاید اصولاً هیچ صدائی را نمی‌شنید و از حوادثی که در اطرافش وقوع می‌یافت، خبر نداشت.

هر چند دقیقه یک مرتبه سکوت با صدای «یحیی» و یا «تهمتن» شکسته می‌شد. «تهمتن» غرغرکنان چیزی می‌گفت و به تعقیب کنندگان دشنام می‌فرستاد؛ ولی «یحیی» پیرمرد سالخورده و جهان دیده که عاقلتر بود، با

روشن‌بینی به امور می‌نگریست و در پاسخ «تهمتن» می‌گفت:

ـ عاقل باش فرزند. آنها هر قدر هم ترسو باشند، چون تعدادشان بیشتر است، پیروز می‌شوند و از این کار هیچ نتیجه‌ای نخواهی گرفت. جانت را از کف می‌دهی و دشمنانت بر جنازه‌ات می‌خندند. کاری کن که تو بر جنازهٔ دشمن بخندی. ما در این آب‌انبار متروک پنهان هستیم و اگر آنها به این جا بیایند، طبیعی است که بهتر می‌توانیم از خود دفاع کنیم. هر کدام وارد شوند، کشته می‌گردند و چون دسته جمعی نمی‌توانند به درون بریزند، ناچار یک‌یک می‌آیند... صبر کن... بزودی...

هنوز سخنان او تمام نشده بود که ناگهان «محمود» پیش دوید و در تاریکی بازوی «تهمتن» را گرفت و فشرد و گفت:

ـ نگاه کن... می‌بینی... در ظلمت... آنجا همان قسمت روبرو... من سایهٔ چند نفر را دیدم که به سرعت نزدیک می‌شدند.

«تهمتن» جوابی نداد و به تاریکی خیره شد که آنچه «محمود» نشان می‌دهد، ببیند... ولی «یحیی» به جای او گفت:

ـ این محال است؛ چنین چیزی امکان ندارد! آنها سوار بر اسب هستند و قبل از اینکه خودشان دیده شوند، صدای سُم اسبان آنها به گوش می‌رسد... آنهم در این سکوت سنگین شب... من قدرت این را دارم که صدای سُم اسب را از نیم فرسخی بشنوم و اگر گوشم را به زمین بگذارم، از یک فرسخی هم صدای سُم اسب را تشخیص می‌دهم.

«محمود» سوگند می‌خورد که چنین چیزی را دیده و اشتباه نکرده است؛ اما «تهمتن» هر چه بیشتر خیره شد، کمتر موفق شد و بالاخره گفت:

ـ به نظرت آمده. در این فکر بوده‌ای و اشباحی پیش چشمانت مجسم شده‌اند. «یحیی» راست می‌گوید. قبل از خودشان صدای سُم اسب آنها باید شنیده شود.

ولی نه؛ «محمود» اشتباه نکرده بود! یک دقیقه به سکوت گذشت. «محمود» متقاعد شد و پیش خود گفت:

ـ شاید آنها راست می‌گویند؛ به نظرم آمده! آنچه دیدم، حقیقت نداشته است!

اما درست در همین هنگام که به بیابان ظلمانی روبرو می‌نگریست و زیر لب

چیزهائی می‌گفت، همان سایه‌های متحرک را دید و شتابان و هراسان اظهار داشت:

ـ دوباره دیدم... بخدا دیدم؛ اشتباه نمی‌کنم. این دفعه خوب دقت کردم. چند نفر در تاریکی می‌دویدند و به این طرف می‌آمدند. یقین دارم که شما اشتباه می‌کنید. دقت کنید! آنجا... مسیر انگشت مرا نگاه کنید. باز هم معلوم هستند. گاهی یک‌یک و بطور انفرادی می‌دوند.

هنوز «محمود» مشغول حرف زدن و استدلال بود که «تهمتن» از جای خود تکان سختی خورد. نیم‌خیز شد و در حالی که خیره‌خیره به تاریکی می‌نگریست، اظهار داشت:

ـ اوه؛ من هم چیزی دیدم!. «محمود» حق دارد. گوئی یک عده پیاده به این سوی می‌آیند!. حاضر باشید. «سهراب»؛ «محمود» عجله کنید!.

«سهراب» از جای برخاست و نیم‌تنهٔ خویش را زیر سر «روزالین» نهاد. شمشیرش را از نیام کشیده و با یک گام بلند به طرف «تهمتن» که پشت خرابه آب‌انبار ایستاده بود، رفت و گفت:

ـ چه شده؟! من حاضر هستم.

«یحیی» که به علت ضعف چشم هنوز چیزی ندیده بود، نمی‌توانست قانع شود و باز هم می‌گفت:

ـ اشتباه نمی‌کنید؟. آخر چطور ممکن است چند نفر سوار اسبهای خود را وسط صحرا رها کنند و پیاده به سوی دشمن بروند. این دور از عقل است!.

«تهمتن» جواب «یحیی» را نداد؛ زیرا مسئله کاملاً برای او حل شده و تعقیب کنندگان را با چشم خود دیده بود. «سهراب» خودش را کنار «تهمتن» جای داد، به خارج نگاهی کرد و پرسید:

ـ نمی‌توانی بفهمی که چند نفر هستند؟.

«تهمتن» جواب داد:

ـ چرا... من هم همین را می‌خواستم بگویم... خوشبختانه عدهٔ آنها خیلی بگویم مجموعاً ده دوازده نفر باشند.

«ریحانه» که با وحشت و ترس به حرف‌های آنها گوش می‌داد، به شنیدن این جمله یکه‌ای خورد و گفت:

ـ چه خونسرد... دوازده نفر کم است؟! شما سه نفر بیشتر نیستید. «یحیی» که قادر به جنگ نیست. هر چهار نفر با یک نفر از شما روبرو خواهند شد و کارتان را یکسره می‌نمایند... ای وای؛ چه بلای بزرگی!. چه بدبختی عظیمی!.

«تهمتن» از این اهانت خوشش نیامد. مانند شیر خشمگین روی را به طرف «ریحانه» برگردانید و گفت:

ـ ده نفر آنها مال من... دو نفر بقیه را «سهراب» و «محمود» بگیرند. من شخصاً ده نفر را از پای در می‌آورم!.

«تهمتن» هنوز جنگیدن «سهراب» و شمشیر زدن او را بنحو شایسته و کامل ندیده بود. یکبار زد و خوردی کوچک اتفاق افتاد، ولی «سهراب» در طی آن زیاد شهامت نشان نداده بود... لذا «تهمتن» او را شمشیرزنی عادی تصور می‌کرد. «سهراب» حرفی نزد و صبر کرد تا اینکه به جای حساس برسد، آنگاه به «تهمتن» نشان دهد که معنی جنگیدن و شجاعت چیست!.

به هر حال چند دقیقه سکوت برقرار شد. همهٔ دلها در سینه می‌طپید. رنگها پریده بود، اما به علت تاریکی کسی دیگری را نمی‌دید که پریدگی رنگ چهره‌اش را تشخیص دهد. «یحیی» هم دقیقه‌ای بعد سایه‌های متحرک را در اعماق ظلمت شب مشاهده کرد و تازه به صحت اظهارات «محمود» اعتراف نمود. «ریحانه» خودش را به «روزالین» رسانیده و در آن حال که چشمش جائی را نمی‌دید، از او مراقبت و پرستاری می‌کرد و آهسته آهسته دلجوئی می‌نمود. او با سخنان امیدبخش به آینده امیدوارش می‌کرد و حال «روزالین» آنقدرها خوب نبود که بتواند از آنچه که در اطرافش می‌گذرد، چیزی بفهمد. گاهی چشمانش را باز؛ دیدگان را می‌بست و به حال اغماء و سستی فرو می‌رفت. «تهمتن» گفت:

ـ بچه‌ها؛ صبر کنید!. بگذارید آنها کاملاً نزدیک شوند؛ آنگاه حمله می‌کنیم!.

«یحیی» حرف او را برید و ادامه داد:

ـ نه؛ نه... این کار عاقلانه نیست. اجازه بدهید آنها وارد آب‌انبار بشوند، آنگاه حمله نمائید. اینجا وسعت زیادی ندارد و بهتر می‌توانید آنها را غافلگیر کنید.

این پیشنهاد را همه پسندیدند؛ اما معلوم نبود آنها چه می‌کنند. آیا وارد آب‌انبار می‌شوند؟! «یحیی» افزود:

ـ نگران نباشید؛ راه فراهم موجود است. من شترها را دم در دیگر آب‌انبار نگه

داشته‌ام؛ به طوری که اگر صدا نکنند، کسی از وجودشان مطلع نمی‌شود. من سوراخ‌ها و گوشه کنار این محل را خوب می‌شناسم. اگر لازم شد، از آن راه فرار می‌کنیم.

«تهمتن» گفت:

ـ فرار یعنی چه... باید بایستیم و از آنها زهر چشم بگیریم تا دیگر جرات نداشته باشند ما را تعقیب کنند! تا موقعی که یکی از آنها زنده است، نباید میدان جنگ را خالی گذاشت.

«سهراب» با دست بازوی «تهمتن» را فشرد و او را به سکوت دعوت کرد. زیرا سایه‌ها آنقدر نزدیک شده بودند که ممکن بود صدای صحبت آنها را بشنوند و هوشیار گردند. حالا همه آنها را می‌دیدند. ماه در آسمان نبود، ولی روشنائی ستارگان تا اندازه‌ای از ظلمت غلیظ شب می‌کاست.

یک نفر که پیشاپیش دیگران راه می‌رفت، شمشیری بلند در دست داشت و یکّه و تنها با فاصلهٔ سی چهل متر به طرف آب‌انبار می‌آمد. هر چند یکمرتبه می‌ایستاد؛ نگاهی به اطراف خود می‌کرد و چون مطمئن می‌شد که کسی نیست، باز هم می‌دوید و فاصلهٔ فیمابین را کمتر می‌کرد. پشت سر او با فاصلهٔ سی‌متر یک دستهٔ سه نفری پیش می‌آمدند. آنها نیز به تبعیت از نفر اولی راه می‌رفتند و کاملاً مواقب اطراف بودند. بعد از دسته سه نفری یک دستهٔ شش نفری پیش می‌آمدند. آنها هم دو دسته شده بودند، چهار نفر و دو نفر...

«تهمتن» خوب به اعماق ظلمت خیره شد و فهمید که غیر از آن ده نفر کسی نیست و اگر هم باشند، در آن نزدیکی‌ها نیستند و مسلماً کنار اسبها که در محل دورتری نگه داشته شده، ایستاده‌اند.

اولین نفر دوید و خودش را به دیوار خرابه رسانید. او با دقت و تفحص گوش داد. به همه جا نگاه کرد. طوری راه می‌رفت که صدای پایش شنیده نشود. یک دقیقه بعد برگشت و با نوک پنجهٔ پا دوان‌دوان خود را به دستهٔ سه نفری رسانید و آهسته چیزی گفت. بعد هر چهار نفر به سرعت به طرف آب‌انبار آمدند. شش نفر بقیه نیز بر سرعت افزودند که به دوستان خویش ملحق شوند. «یحیی» به آرامی گفت:

ـ از جلوی پنجرهٔ خرابه کنار بروید. در دو طرف در بایستید. آنها بالاخره

طاقت نمی‌آورند و وارد می‌شوند.

تعقیب‌کنندگان نقشهٔ دقیقی کشیده بودند و می‌خواستند آنها را غافلگیر و در آب انبار محاصره نمایند؛ لذا پیاده آمده بودند و تا آنجا آهسته صحبت می‌کردند. اما وقتی رسیدند و اطمینان حاصل کردند که فراریان در همانجا هستند، سکوت را شکستند.

فرمانده آنها اولین کسی بود که به صدای رسا حرف زد و فرمان داد و گفت:

ـ محاصره کنید... آب‌انبار را محاصره کنید. شش نفر مراقب درها باشند و بقیه با من بیایند. مشعل‌ها را بیافروزید.

شش نفر طبق فرمان او پخش شدند و گرداگرد آب‌انبار را فراگرفتند. یک نفر با سرعت فتیله و سنگ چخماق درآورد و مشعلهای سه گانه را روشن کرده و به محاصره کنندگان داد. یکی را هم خودش در دست گرفت که به کمک روشنائی آن به داخل راه یابند.

کار به نظر آنها انجام شده بود و هیچ مشکل و مانعی در بین نبود. به تنها چیزی که هرگز فکر نمی‌کردند، این بود که از طرف «سهراب» و «تهمتن» و «محمود» مقاومت دیده شود.

ده نفر مرد شمشیرزن کار آزموده و جنگ دیده آنقدر به خود اطمینان و اعتماد داشتند که می‌خواستند با یک اشاره آنها را به تسلیم و اسارت مجبور کنند. «سهراب» و «تهمتن» و «یحیی» و «محمود» خود را پشت دیوارها پنهان کرده و هرگاه فرصتی می‌یافتند، نگاهی به خارج می‌افکندند و اوضاع را در نظر می‌گرفتند. «یحیی» گفت:

ـ ببین؛ «تهمتن»!. تو در حین جنگ باید آن بوق شاخی را که فرمانده آنها به کمر خود آویخته، برداری!.

«تهمتن» با بی‌اعتنائی و بطور تمسخر گفت:

ـ این بوق طلسم است؟! چیست که من توجه خود را به آن معطوف نمایم و کشته شوم؟!

یحیی» اظهار داشت:

ـ نه فرزند طلسم نیست. گوش بده. هر چه باشد، من بیشتر از تو سرد و گرم روزگار را چشیده‌ام. اگر آنها وضع خود را وخیم مشاهده کنند، ناچار می‌شوند که

از دیگران کمک بگیرند و آنگاه است که فرمانده آنها در این بوق شاخی می‌دمد و با صدای آن سواران دیگر را که در چند صد قدمی اینجا اسبها را نگه داشته‌اند، خبر می‌کند. تا وقتی که صدای بوق برنخیزد، آنها به این طرف نمی‌آیند... اگر چه با چشم خود شکست و کشته شدن این اشخاص را ببینند. سواران دولتی انضباط دارند و اگر بتوانی بوق را بربائی، خیالمان از جانب دستهٔ کمکی راحت می‌شود.

«تهمتن» نگاهی به خارج کرده و فرمانده را با بوق شاخی دید و آهسته گفت:

ـ سمت راست او آویخته. مشکل نیست. همین که سرش گرم شد، بوق را با دست می‌گیرم و می‌کنم.

درست در این اثناء فرمانده سواران سه نفر یارانش را که قرار بود با او وارد آب‌انبار بشوند، فرا خواند و چهار نفری با مشعل به طرف در ورودی حرکت کردند.

در دو طرف «تهمتن» و «سهراب» شمشیر به دست انتظار آنها را می‌کشیدند و قبضهٔ شمشیرها را می‌فشردند. چهار نفر مرد مسلح آرام‌آرام پیش رفتند تا اینکه به در رسیدند. ابتدا فرماندهٔ آنها نگاهی به دو طرف انداخت و بعد به یکی از آنها گفت:

ـ وارد شو...

او با اکراه قدم به درون گذاشت و بدون برخورد با مانع دو قدم جلو رفت. «سهراب» می‌خواست با شمشیر فرق او را بشکافد، ولی «تهمتن» با اشاره چشم و لب او را از این کار منع کرد. زیرا اگر اولین نفر کشته می‌شد، سه نفر بقیه می‌ماندند و با دستهٔ شش نفری طور دیگری حمله می‌کردند. پس «تهمتن» اجازه داد که او وارد شود تا دیگران فریب بخورند و با اطمینان به درون بیایند.

همینطور هم شد و سه نفر بقیه از جمله فرمانده آنها به داخل محوطه رفتند و درست در همین هنگام بود که شمشیرهای «سهراب» و «تهمتن» در هوا چرخی زد و فرود آمد. یکی از چهار نفر فریادی کشید و افتاد و در دم جان سپرد؛ چون شمشیر «سهراب» فرق سر او را شکافته و تا نزدیک گردنش پائین رفته بود. به صدای فریاد او فرمانده برگشت و خودش را با سرعت قابل تحسینی به طرف «تهمتن» انداخت. آن دو نفر هم به سوی «سهراب» پریدند و زدو خورد خونینی درگرفت.

«محمود» و «یحیی» نیز کناری ایستاده بودند و به این منظره نگاه می‌کردند و در جنگ دخالتی نداشتند. فرمانده که گمان می‌کرد «تهمتن» را در همان لحظه اول از پای در می‌آورد، به زودی فهمید که کار خیلی مشکل گردیده و حریف او از دلاوران برجسته به شمار می‌رود و در شمشیرزنی مهارتی به سزا دارد.

«تهمتن» او را کلافه کرده بود و دستش مثل صاعقه با شمشیر به سر او فرود می‌آمد. فرمانده از هر طرف دفاع می‌کرد، از سوی دیگر مورد حملهٔ نوک تیز شمشیر «تهمتن» قرار می‌گرفت... به طوری که در تمام مدت از خودش دفاع می‌کرد و حتی یک ثانیه هم فرصت حمله به دست نیاورد و او تا آن زمان ـ با آنهمه سابقهٔ جنگ و نبرد ـ با چنان دلاوری روبرو نگردیده و هرگز خودش را آنقدر ضعیف مشاهده ننموده بود.

«سهراب» هم آن دو نفر را عاجز کرده بود. هر چه می‌کوشیدند، نمی‌توانستند نوک شمشیر خویش را به بدن «سهراب» نزدیک کنند. حریف خیلی ماهر و زبردست بود و گاهی شمشیر را دور سرش می‌چرخانید و خودش نیز چرخی می‌زد و از دو طرف به دو حریف خویش هجوم می‌آورد و آنها را عقب می‌راند.

وضع وخیمی برای آن سه نفر پیش آمده و با مقاومتی غیرمنتظره روبرو شده بودند؛ لذا احتیاج مبرمی به کمک داشتند. فرمانده آنها فریادی کشید و گفت:

ـ بیائید؛ کمک کنید!

اما بجای اینکه دوستانش به این صدا بشتابند، «یحیی» پیرمرد سالخورده و «محمود» به طرف در آب‌انبار دویدند و چون شش نفر شمشیرزن‌ها رسیدند، راه را بر ایشان مسدود کردند.

«محمود» در جنگ آنقدرها مهارت نداشت. تنها از خودش دفاع می‌کرد و می‌کوشید راه را بر آنها بگیرد و چون وسعت دهانهٔ در کم بود، موفق می‌شد که آنها را نگه دارد. اما «تهمتن» و «سهراب» وقتی به آن طرف نگاه کردند، در کمال تعجب مشاهده نمودند که «یحیی» پیرمرد چنان با مهارت شمشیر می‌زند که راستی دهان انسان باز می‌ماند. این همه شجاعت و مهارت از پیرمردی چون او بعید به نظر می‌رسید؛ حتی حریفانش نیز متحیر شده بودند. یکی از آنها در آغاز کار خندید و بطور مسخره گفت:

ـ پیرمرد، تو آنقدر پیر شده‌ای که باید بچه‌های خانه را سرگرم نمائی!. تو را چه به جنگ و شمشیر زدن؟!

اما بعد که ضرب دست او را چشیدند، نتوانستند از تحسین خودداری نمایند. یکبار هر شش نفر هجوم آوردند، ولی نوک شمشیر «یحیی» شکم یکی از آنها را سوراخ کرده و خون فواره زد و بیرون ریخت. جسد او روی زمین در آستانهٔ در افتاده و کار ورود را بر پنج نفر بقیه مشکل‌تر کرد. «سهراب» نیز با دو نفر می‌جنگید. یکی از آنها که مشعل به دست داشت، به رفیقش گفت:

ـ تو او را سرگرم کن... من می‌آیم!. و فوراً به سوی «روزالین» دوید که با تهدید به کشتن او «سهراب» را مجبور به تسلیم کند. اما هنوز دو قدم نرفته بود که فریاد رفیقش برخاست و چون به عقب نگریست، مشاهده کرد که شمشیر «سهراب» تازه از سینه او بیرون آمده است.

فرمانده وقتی وضع را اینطور دید، خم شد و بوق را گرفت که در آن بدمد. ولی هنوز به دهان نگذاشته بود که شمشیر «تهمتن» مچ دست او را مجروح کرده و بوق با رشته زنجیری که به آن وصل بود، باز در جای خود افتاد.

دست او مجروح شد. «تهمتن» در این فرصت هم بوق را گرفت و هم دست و بازوی راست فرمانده را مجروح و خونین نمود. فرمانده از بیم مرگ به دیوار تکیه داد و با دست چپ به دفاع پرداخت. «تهمتن» نوک شمشیرش را روی سینهٔ او قرار داد و گفت:

ـ شمشیرت را به زمین بیانداز!.

او شمشیر را انداخت. از ترس نزدیک بود قالب تهی کند؛ می‌لرزید و التماس می‌کرد. «تهمتن» گفت:

ـ به سوارانت بگو که تسلیم شوند؛ وگرنه گردنت را سوراخ می‌کنم و شکمت را می‌درم.

او با زبان لکنت گرفته فرمان داد:

ـ تسلیم شوید... شمشیرها را به زمین بیاندازید.

شش نفر بقیه همین کار را کردند و در یک ردیف پشت سر هم ایستادند. «سهراب» و «محمود» به سرعت به بستن دست و پای آنها پرداختند و در طی چند دقیقه همه را بستند و در گوشه‌ای انداختند. فرمانده آنها را نیز بستند و بعد

«یحیی» گفت:

ـ عجله کنید: «روزالین» را روی جمازه سوار نمائید. بقیه هم سوار شوید. هر چه زودتر باید حرکت کرد. موقعی آنها می‌فهمند که ما کاملاً از اینجا دور شده‌ایم. زود باشید!.

«یحیی» دچار التهاب و هیجان گردیده بود و یا در اثر پیری و ناتوانی و خستگی شمشیر زدن می‌لرزید. به هر حال هنگام سخن گفتن صدایش لرزش داشت؛ لیکن این لرزش نشانهٔ ضعف و بیم و هراس او نبود.

دستور «یحیی» پیرمرد جهاندیده و نیکوکار خیلی زود اجرا شد. همه مثل اینکه بزرگی و فرماندهی او را قبول کرده و با جان و دل پذیرفته بودند، و یا بخاطر احترامی که نسبت به او داشتند، هر برنامه‌ای طرح می‌کرد و هر نقشه‌ای که می‌کشید، مورد قبول دیگران واقع می‌گردید. «روزالین» را با همان حال نزار و ناتوان روی جماز نشانیدند. «سهراب» «محمود» را مخاطب قرار داد و بدون اراده گفت:

ـ محمود: تو از خواهرت مراقبت کن.

هر کس به کاری که واگذار شده بود، مشغول گردید. «سهراب» و «تهمتن» عقب جبهه را گرفتند و سایر جمازه‌ها را جلو انداختند که در صورت بروز هرگونه حادثه‌ای راه را بر دشمن بگیرند. «یحیی» نیز پیشاپیش به راه افتاد که هم راه را نشان دهد و هم مراقب باشد. به این ترتیب همه حرکت کردند و با شتابی غیرقابل توصیف در ظلمت قیرگون شب ناپدید گردیدند.

خوشبختانه «کویر» چاله و گودال و فراز و نشیب نداشت و جمازه‌ها با راحتی حرکت می‌کردند و مانند روز در جاده‌ای صاف می‌دویدند. «یحیی» حتی در تاریکی راهها را می‌شناخت. پس از اینکه مقداری از آب‌انبار ویرانه دور شدند، پیرمرد دهانهٔ جمازه را کشید و متوقف گردید. ابتدا پائین جست و گوش را به زمین گذاشت و چون مطمئن شد که هنوز مورد تعقیب قرار نگرفته‌اند، با خیال راحت به آسمان نگریست و در طی چند ثانیه ستارهٔ مورد نظر خود را یافت. از روی محل ستاره خط سیر را معین کرد. بلافاصله روی شتر جست و به همراهانش گفت:

ـ از این راه بیائید. به زودی به جادهٔ اصلی می‌رسیم!.

«سهراب» پرسید:

ـ تا سحر چند ساعت باقی است؟.

پیرمرد جواب داد:

ـ صبح دیگر نزدیک است.

مسیر عوض شد و همانطوری که «یحیی» گفته بود، درست یک ساعت بعد به جادهٔ عمومی افتادند. «سهراب» پرسید:

ـ این کدام جاده است؟.

پیرمرد اظهار داشت:

ـ می‌دانید چقدر راه آمده‌ایم؟. نمی‌توانید حدس بزنید که این راه به کجا می‌رود!.

«تهمتن» جواب داد:

ـ جادهٔ «اصفهان» است. اینطور نیست؟.

«یحیی» گفت:

ـ نه فرزند؛ این جادهٔ «یزد» است. من عمداً این راه انتخاب کردم که شما آسوده‌تر باشید. کمی راهتان دور می‌شود و چند روز بیشتر وقت می‌گیرد؛ اما در عوض سفر راحتی می‌کنید و بدون برخورد با مانع ابتدا به «یزد» می‌روید و پس از چند روز استراحت به طرف «اصفهان» حرکت می‌کنید.

«تهمتن» اظهار نمود:

ـ راست می‌گوئی، اینطور بهتر است. به علاوه «روزالین» بیمار است. ما باید چند روزی در یک شهر بزرگ بمانیم و او را نزد پزشک و حکیم ببریم و معالجه نمائیم.

«یحیی» روی شتر جای خود را عوض کرد. از این ران روی ران دیگر نشست و گفت:

ـ اما باید خیلی مراقب خودتان باشید. این عده که من دیدم، به آسانی دست از شما برنمی‌دارند. من نمی‌توانم حدس بزنم که علت اختلاف چیست و آنها چه می‌خواهند. لیکن هر چه هست، اهمیت حیاتی دارد و آنها مامور هستند که تا سر حد جان خود کوشش کنند و «سهراب» را زنده و بقیه را کشته و مقتول به چنگ بیاورند. با این وضع شما نباید احتیاط را از دست بدهید. من یقین دارم راه

را عوضی می‌گیرند و از جادهٔ عمومی به «اصفهان» می‌روند و در آن خط سیر به جستجوی شما می‌پردازند؛ معهذا هیچ بعید نیست که آن شیخ متقلب و حیله‌باز با نیروی رمل و اسطرلاب خط سیر جدید شما را تشخیص بدهد و تا «یزد» هم دست از تعقیب برندارد. این شیخ که من دیدم، خیلی کارها می‌تواند بکند. او مرد خطرناکی است و از جفر و حساب مطلع است. رمل و اسطرلاب را خوب می‌داند و به کمک همین کارهای شیطانی می‌خواهد شما را از پای درآورد.

«تهمتن» گفت:

ـ خیالت راحت باشد پدر؛ من هم آنقدرها بیکار و بی‌عرضه نیستم. من هم بنوبهٔ خود نقشه‌ای کشیده‌ام و انشاءالله کار را طوری ترتیب می‌دهم که نتوانند ما را دستگیر کنند.

حالا «تهمتن» درکنار «یحیی» شتر خود را می‌راند و با او صحبت می‌کرد. آنها سرگرم همین مذاکرات بودند که اندک‌اندک ظلمت غلیظ و قیرگون شب شکست و مشرق آسمان تقره‌فام و سفید گردید. نسیم خنکی وزیدن گرفت و تارهای طلائی گیسوان «روزالین» را که در اطراف سرش پریشان گردیده بود، به لرزش و حرکت درآورد. «یحیی» نگاهی به افق مشرق انداخت و گفت:

ـ تا اینجا راه را درست آمده‌ایم. حالا می‌توانی ببینی. نگاه کن. این برجستگی‌های سنگی را بیهوده در صحرا نگذاشته‌اند. آنها علایمی هستند که برای کاروانیان می‌گذارند تا راه را گم نکنند.

بعد مکثی کرد و ادامه داد:

ـ بسیار خوب؛ حالا موقع نماز است. پیاده شوید! هم نماز بگذاریم، هم کمی استراحت کنیم و شترها را در میان بوته‌های خار و قلیچ کویر به چرا وا داریم...

محمود» به آرامی شتر «روزالین» را خواباندند. دیگران هم پیاده شدند و به نماز ایستادند... حتی «روزالین» هم درکنار پارچه‌ای به سر خود بسته و نماز می‌گذاشت.

۲

پس از عزیمت فراریان، در آب‌انبار سکوت و خاموشی برقرار گردید. فقط گاهگاه صدای نالهٔ یکی از مجروحین دست و پا و دهان بسته سکوت را

می‌شکست. فرمانده سواران از شدت خشم و غضب خون می‌خورد و به خود می‌پیچید و برای رهائی خویش از طناب‌هائی که «تهمتن» و «سهراب» به دور بدن و دست و پای او و شش نفر دیگر بسته بود، فعالیت می‌کرد... ولی کاری از پیش نمی‌برد.

نیم‌ساعت بعد همه خسته شدند. تا آن موقع هر کدام که سلامت بودند، برای نجات دست از فعالیت و کوشش نمی‌کشیدند. اما وقتی مایوس گردیدند، در انتظار رسیدن کمک دوستان خود که در خارج ایستاده بودند؛ به گوشه‌ای افتادند و در ظلمت شب چشم به در آب‌انبار دوختند. یک ساعت گذشت و بالاخره یکی از سواران که مامور نگهداری اسبها شده بود، از توقف و بلاتکلیفی خسته گردید و به دوستان خویش گفت:

ـ چرا خبری نشد؟. قرار بود بوق بزنند و در هر حال، چه موفقیت و چه شکست ما را مطلع کنند... اما یک ساعت شاید بیشتر گذشته و هنوز صدای بوق برنخاسته است. خیال من ناراحت شده و مثل این است که شورشی در درون دل و روحم پدید آمده است. نکند بلائی به سر فرمانده و دوستان ما آمده باشد؟!

یکی از آنها که مردی چاق و لاقید و خوشگذران بود، جواب داد:

ـ ای بابا چه حرفهائی می‌زنی... ده نفر یل گردن کلفت به جنگ دو نفر زن و سه مرد رفته‌اند. آن پیرمرد را هم که نباید به حساب آورد؛ زیرا چوب نمی‌تواند به دست بگیرد، چه رسد به شمشیر!. در اینصورت چطور ممکن است...

دیگری حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ کاری نداود. خیلی زود می‌توان فهمید که آنها در چه حالی هستند. یک نفر سوار شود. آهسته برود و فوراً هم برگردد. اگر به کمک ما احتیاجی نداشتند، چه بهتر، همین جا می‌خوابیم و تا صبح استراحت می‌کنیم.

همه با این پیشنهاد موافقت کرده و یکی از سواران بر اسب جست و با سرعت از دوستان خود جدا شد. به او سفارش کرده بودند که آهسته فاصلهٔ آنجا تا آب‌انبار را طی کند؛ ولی خودش هم نفهمید چرا وقتی روی زین نشست، مهمیز زد و حیوان را با سرعت به حرکت درآورد و بتاخت به طرف آب‌انبار پیش رفت.

چند دقیقه بعد سوار به نزدیکی آب‌انبار رسید و در همان نگاه اول فهمید که

حادثهٔ نامطلوبی به وقوع پیوسته است. زیرا مشعل بزرگی که فرمانده همراه برده بود، خاموش و هیچگونه صدائی هم شنیده نمی‌شد. از سرعت اسب کاست و به آرامی پیش رفت. می‌ترسید که مبادا برای او هم دامی گسترده باشند. با احتیاط هر چه تمامتر خود را به در ویرانهٔ آب‌انبار رسانید. همان جا از روی زین پائین جست و با صدائی که می‌کوشید آهسته و موثر و کافی باشد، گفت:

ـ فرمانده... الیاس... کمال... یوسف‌بیک...

«الیاس» و «کمال» و «یوسف‌بیک» دوستان او بودند که همراه فرمانده برای جنگ آمده و حالا اثری از ایشان وجود نداشت؛ پاسخی هم به صدای او داده نشد. وحشت سراپای او را فرا گرفت. پشتش می‌لرزید و دهانش خشک شده بود. سوار تازه وارد نفس را در سینه نگه داشته، با احتیاط بیرون می‌فرستاد و مجدداً ریه‌ها را پر می‌کرد... گوئی آنقدر محتاط بود که حتی نمی‌خواست صدای تنفسش را نیز بشنوند.

در آستانهٔ در آب‌انبار اولین چیزی که توجه او را جلب کرد، یک شمشیر شکسته بود. شمشیری که از وسط دو نیم شده و هر قسمت آن جائی افتاده بود. در تاریکی شب نمی‌توانست نوع شمشیر را تشخیص دهد، اما حدس زد و یقین پیدا کرد که برای فرمانده و همراهانش حادثه‌ای خونین اتفاق افتاده است.

به آرامی شمشیرش را کشید. ناگهان به درون آب‌انبار جست و به گمان اینکه در دو طرف در برای به دام انداختن او کسانی ایستاده‌اند، شمشیر را به حرکت درآورد... لیکن هیچگونه عکس‌العملی ندید. نفسی به راحتی کشید و درصدد تحقیق برآمد. ظلمت خیره کننده مانع از آن بود که چشمان او جائی را تشخیص دهد. ناچار چند قدم به چپ و چند قدم به راست رفت. در مرحلهٔ دوم ناگهان چیزی جلوی پایش را گرفت... جسمی سنگین و بزرگ بود! سوار خود را عقب کشید و گفت:

ـ اهه؛ این چیست؟!

اول خم شد و بعد نشست. دست و پای خود را به یاری چشمانش فرستاد و آن شیئی را لمس کرد. ناگاه از جای جست؛ آهی کشید و گفت:

ـ ای وای؛ این جسد یکی از دوستان ما است!. آنها را کشته‌اند؟!

هنوز برای این سئوال در خاطر خود جواب نیافته بود که صدای نالهٔ ضعیفی

از جانب چپ شنیده شد. او شمشیر را به سرعت دور خود چرخانید و برگشت و پرسید.

ـ کی بود؛ کی ناله کرد؟! کیست؟

این چند کلمه را دو سه بار تکرار کرد و بلندتر ادا نمود. صدای ناله اندکی رساتر به گوشش رسید و این بار توانست جهت و محل تقریبی آن را تشخیص دهد. درنگ و معطلی جایز نبود؛ زیرا کاملاً تشخیص می‌داد که دوستان خودش کشته و یا زخمی و اسیر شده‌اند. اگر غیر از این بود، می‌بایست آنها حضور داشته باشند. پس چه شده؟. آیا واقعاً آنها را کشته‌اند؟!

آهسته به طرف ناله رفت. هر دو سه قدم یکبار صدا می‌کرد و صاحب ناله او را با کمک صدای نالهٔ خود هدایت می‌نمود. در راه یکی دیگر از اجساد را مقابل پای خود یافت و پس از لمس کردن زیر لب گفت:

ـ تا اینجا دو نفرشان را کشته‌اند!.

ده قدم آن طرفتر، بالای پله‌های طولانی و پهن آب‌انبار، پایش به شیئی سبکی خورد و چون خم شد و آن را برداشت، فهمید که مشعل را یافته... گلولهٔ کنف و کتان روغنی درون مشعل هنوز باقی بود؛ لذا برای آسان شدن کار جستجو، قبل از هر کار دیگر، چخماق و فتیله را بیرون آورد و مشعل را افروخت.

مشعل ابتدا دود کرد و بعد شعله گرفت و همه جا را روشن نمود. سوار چندین بار پلک‌های چشم را بر هم زد و چون دیدگانش با روشنائی خو گرفت، به اطراف خود نگریست. در همان نگاههای اول یاران خود را یافت و جلوتر از همه فرمانده را مشاهده نمود که با وضعی رقت‌انگیز روی زمین افتاده و دست و دهانش را بسته‌اند. بدون معطلی مشعل را کنار دیوار گذاشت و با تیغهٔ شمشیری که هنوز به دست داشت، بندهای دست فرمانده را پاره کرد و بعد دیگران را رها نمود. «فرمانده» به محض رهائی از جای برخاست و شتابان گفت:

ـ معطل نشوید؛ عجله کنید... باید برویم!.

سواران که تازه نجات یافته بودند، هنوز دست و پای خود را می‌مالیدند و جای طناب را که روی گوشت مچ دست ایشان فرورفتگی ایجاد نموده بود، مالش می‌دادند. هنگام راه رفتن تلوتلو می‌خوردند و نمی‌توانستند تعادل

خویش را حفظ نمایند؛ معهذا برای انجام دستور فرمانده خویش به طرف در دویدند. وقتی اولین نفر به دهانهٔ در آب‌انبار رسید، فرمانده فریادی کشید و گفت:

ـ صبر کنید... نروید... بی‌فایده است!. آنها خیلی دور شده‌اند. باید جریان را به حضرت «سالار» اطلاع بدهیم و از او یاری بخواهیم.

او حق داشت و راست می‌گفت؛ چون فراریان ساعتها قبل رفته و خیلی از آنجا دور گشته بودند و آن دستهٔ کوچک از تعقیب ایشان هیچ نتیجه‌ای نمی‌گرفتند. جنازهٔ سه نفر مقتول را به دوش کشیدند و به طرف محلی که اسبها را باقی گذاشته بودند، رفتند و نیم‌ساعت بعد در نهایت شرمندگی و خجلت به طرف قریه حرکت نمودند تا جریان را به «سالار» حیله‌باز و موذی گزارش کنند. «سالار» تمام شب را با بی‌صبری انتظار بازگشت آنها را داشت. بستر او را گسترده بودند؛ ولی نمی‌توانست بخوابد. مرتباً راه می‌رفت، فکر می‌کرد و از پنجرهٔ کج و معوج اطاق کاه‌گلی خانهٔ روستائی به خارج می‌نگریست.

چند دقیقه یکبار در بستر می‌افتاد. چشمان خود را می‌بست و به این ترتیب می‌خواست استراحت کند؛ اما این حالت زیاد طول نمی‌کشید... فوراً از جای می‌جست و به طرف صفحهٔ اسطرلاب خویش می‌رفت و مهره‌های رمل را در آن می‌افکند و به محاسبه می‌پرداخت.

او در مورد بیشتر کارهای خود به همین وسیله متوسل می‌گردید و از محاسبه روی موازین فلکی و انجم و ستارگان آسمانی نتیجه می‌گرفت و اتخاذ تصمیم می‌نمود. آن شب بحرانی را نیز به همین وضع گذرانید. دهها بار حساب کرد؛ رمل انداخت و صفحهٔ اسطرلاب را از نظر گذرانید و چون نتیجه نگرفت، بطرف پنجره رفت و به خارج نگریست.

اندک‌اندک شب سپری گردید و هوا روشن شد. «سالار» که از فرط خستگی روی پای خود بند نمی‌شد، به طرف در اتاق رفت و سر را از میان دولنگهٔ در بیرون کرد و به صدائی که می‌کوشید اهالی خانه را بیدار نکند، گفت:

ـ «زین‌الدین»... آهای «زین‌الدین»!.

یک دقیقه بعد در روبروی اطاق او گشوده گردید و سر مردی چهل و چند ساله از آن بیرون آمد که گفت:

ـ چه می‌فرمائید ارباب... من تمام شب بیدار ماندم و منتظر رسیدن این

بیچاره‌های بی‌عرضه بودم. بفرمائید!. «زین‌الدین» چاکر شما در خدمت حاضر است!.

ما از «زین‌الدین» برای شما سخنی نگفته‌ایم. این مرد که در حقه‌بازی و حیله‌گری دست کمی از «سالار» نداشت، دستیار و معاون او بود و در بسیاری از کارها به او مساعدت می‌کرد. او هوش و ذکاوت فوق‌العاده داشت و با جان و دل خدمت «سالار» را می‌نمود؛ زیرا می‌خواست کارهای عجیب، حسابهای ریاضی، جادوها، دعاها و بالاخره طرز تهیه سموم و داروهای مختلف را از او یاد بگیرد و بعد از بندر «عباسی» به شهر دیگری برود و در خدمت یکی از امرای محلی و خوانین بزرگ درآید و به کار مشغول شود. «زین‌الدین» تقریباً به حد کمال رسیده و بدون اینکه «سالار» بفهمد، بیشتر کارهای او را فراگرفته و از روی تعداد زیادی از کتابهای او نسخهٔ پنهانی برداشته و رونوشت تهیه نموده بود.

«زین‌الدین» مردی چهل و چند ساله و بلندقد بود. چهره‌ای سرخ رنگ و آبله‌گون داشت. بینی بزرگ او بیشتر از هر چیز دیگر توجه بیننده را جلب می‌کرد که سایهٔ ناپسند و زشتی روی دهان و قسمت پائین چهره‌اش انداخته بود. «سالار» به دیدار او گفت:

ـ بیا... بیا...

«زین‌الدین» بند قبای خود را بست و نزد «سالار» به درون اطاق رفت. «سالار» گفت:

ـ «زین‌الدین» می‌بینی؛ هوا روشن شده... تو همین جا باش و مراقبت کن که مبادا از پشت سر مرا بیافکنند. من روی حساب کشف کرده‌ام که بالاخره یک روز از عقب مرا با خنجر می‌کشند. معلوم نیست کی این اتفاق می‌افتد، اما من احتیاط را از دست نمی‌دهم و همیشه یک نفر را پشت سر خود نگه می‌دارم.

ناگهان صدای سُم چند اسب از خارج شنیده شد و پس از چند لحظه، در اطاق بازگردید و فرمانده سواران وارد گردید. «سالار» فقط سر را بلند کرد و گفت:

ـ می‌دانم کاری از پیش نبرده و دست خالی آمده‌ای. من از روی حساب اسطرلاب فهمیدم!. مهره‌های رمل من سمت شمال را نشان می‌دادند. چند بار مهره‌ها را انداختم و به طرف ستارهٔ قطبی ایستادند. یقین پیدا کردم که آنها از چنگ تو گریخته و به سمت شمال رفته‌اند. حالا خودت همه چیز را حکایت کن.

فرمانده با شرم و سرافکندگی ماجرا را حکایت کرد. «سالار» آهی کشید و بعد به فرمانده گفت:

ـ برو و دستور بده بارها را ببندند. کاروان را آماده کنند که به طرف «اصفهان» حرکت کنیم!.

فرمانده بیرون رفت. آنگاه «سالار» با دست به «زین‌الدین» اشاره کرد و گفت:

ـ بیا بنشین؛ با تو حرفی دارم!.

«زین‌الدین» مؤدبانه مقابل استاد خود نشست و «سالار» اینطور به سخن ادامه داد.

ـ گوش بده؛ آنها از چنگ ما گریختند و رفتند. ما نیز دیگر در اینجا کاری نداریم و باید به طرف «اصفهان» حرکت کنیم. اما آنها به سوی «یزد» رفته‌اند؛ می‌فهمی اسطرلاب من اینطور می‌گوید و من یقین دارم که این صفحهٔ فولادی اشتباه نمی‌کند!.

«سالار» چند ثانیه فکر کرد و آنگاه گفت:

ـ علت اینکه من بدنبال آنها به «یزد» نمی‌روم، این است که مرا می‌شناسند و سواران همراه من نیز همه همکاران سابق «تهمتن» بوده‌اند و او کمابیش قیافهٔ آنها را بخاطر می‌آورد. پس من آنها را با همان وضع کاروانی به «اصفهان» می‌برم و تو را با یک نفر یا دو نفر دیگر به «یزد» می‌فرستم.

«زین‌الدین» دست روی چشم گذاشت و گفت:

ـ اطاعت می‌کنم!.

ـ این اولین ماموریت توست که تنها انجام می‌دهی. باید هوش و درایت خود را ثابت کنی. در این سفر دو وظیفه داری. اول اینکه دقت کن!. آن روز حضرت حاکم می‌گفت که «سهراب» گنج را به دریا ریخته. گنج به آن بزرگی را «سهراب» تنها نمی‌تواند حمل کند و به دریا بریزد. مسلماً با شخص دیگری همراه بوده... «تهمتن» در «عباسی» با او آشنا شد. «ریحانه» و «روزالین» هم زن هستند و مرد عاقل به زن اعتماد نمی‌کند. پس هر چه هست، این «محمود» لاغر و استخوانی از آن آگاه است. تو باید به هر وسیله می‌دانی و می‌توانی، «محمود» را فریب داده و محل گنج را از او سئوال کنی. داروئی بتو می‌دهم که اگر به او بخورانی، به خواب می‌رود و آنچه از او بپرسی، در حال خواب جواب

می‌دهد...

دوم آنکه نامه‌ای به تو می‌دهم، به امضای جعلی حاکم «عباسی» بنام حاکم یزد... این نامه برای احتیاط است. اگر رسوا شدی و اگر دیدی که آنها می‌خواهند از چنگ تو بگریزند، نامه را به حاکم نشان بده تا آنها را دستگیر نموده و به بندر «عباسی» گسیل دارند.

«زین‌الدین» دست روی چشم گذاشت؛ «سالار» آهسته آهسته به گفته‌های خویش ادامه داد و تا موقعی که آفتاب از پنجره به داخل اطاق تابید، همچنان حرف می‌زد و به او دستورهای لازم را تلقین می‌کرد. مذاکرات آنها هنگامی که آفتاب خانه‌ها را نیز روشن کرده بود، پایان پذیرفت و سرانجام «سالار» خطاب به «زین‌الدین» گفت:

- بسیار خوب، حالا من تا نامه را می‌نویسم و به نام حاکم «عباسی» امضاء جعلی می‌کنم؛ تو افرادی را که می‌خواهی، انتخاب و وسائل را آماده و مهیا کن که معطلی پیش نیاید. این را نیز بدان که باید با لباس مبدل وارد شهر «یزد» بشوی و طوری رفتار کنی که کسی متوجه تو و اطرافیانت نباشد.

«زین‌الدین» دست بر چشم گذاشت و رفت. در میان دهها نفر همراهان «سالار» «زین‌الدین» شش نفر را انتخاب کرد. آنها از زبده‌ترین همراهان «سالار» بودند و در شمشیرزنی و نیروی بدنی همتا نداشتند. هر یک از آنها به تنهائی چندین نفر را حریف می‌شدند و هنگام نبرد و جنگ با نیزه و شمشیر هنرنمائی می‌کردند. «زین‌الدین» یقین داشت که در صورت بروز زودوخورد به آسانی می‌توانند سایرین را از پای درآورد و «محمود» را به چنگ آورد.

لباس‌ها نیز از همان ابتدا معلوم بود که چه باید باشد. «زین‌الدین» مثل سابق لباس بازرگانان پوشید و به همراهانش نیز لباس غلامان خاصه پوشانید و چندین شتر و جماز برداشت که هر کس کاروان کوچک ایشان را ببیند، در صحت گفتارشان شک نداشته باشد.

«زین‌الدین» نزد «سالار» بازگشت. همراهانش آماده در کناری ایستاده بودند. اسب عالی خودرو نیز برای خود «زین‌الدین» انتخاب شده بود. آن اسب را هم زین کرده و مهیا نگه داشته بودند که به محض صدور فرمان حرکت کوچکترین مانع در کار نباشد. «سالار» خطاب به «زین‌الدین» گفت:

ـ گوش بده... در این سفر تو تنها هستی و آنچه در این مدت از من آموخته‌ای، باید مورد استفاده قرار دهی. طوری رفتار کن که در کارت موفق باشی و اگر در هیچیک از دو مورد که من گفتم موفق نشدی، سعی کن که آنها را در «یزد» معطل نگه داری تا من زودتر به «اصفهان» برسم و مقدمات را آماده کنم.

آنگاه زیر گوش سخنانی گفتند و شنیدند و «سالار» لوله کاغذی را به دست او داد. یک کیسه مخملی کوچک محتوی گرد زهرآلود مورد بحث را نیز در کف او نهاد و بخداحافظی کردند و از یکدیگر جدا شدند. «زین‌الدین» روی اسب جست و با همراهان خود به طرف شمال حرکت کرد.

«یحیی» و «تهمتن» و «سهراب» و «محمود» پس از نماز به خوردن غذائی مختصر که همراه داشتند، پرداختند و پس از فراغت از صرف غذا «یحیی» گفت:

ـ بسیار خوب فرزندان من... گوش کنید! از اینجا من باز می‌گردم. راه شما مشخص و معلوم می‌باشد و طوری نیست که در بیابان سرگردان و گم بشوید. از همین جا که نشسته‌ایم، مستقیماً به طرف شمال می‌روید. غروب امروز به قریه‌ای بزرگ می‌رسید و شب را در آنجا می‌مانید. باز صبح حرکت می‌کنید و نزدیک غروب روز بعد به شهر «یزد» وارد خواهید شد.

«تهمتن» گفت:

ـ خیلی از شما ممنون و متشکریم. ما محبت‌های شما را هرگز فراموش نخواهیم کرد.

«یحیی» گفت:

ـ اما این تنها کافی نیست. من فرزند گمشده‌ای دارم. خواهش من از شما این است که با نشانی‌هائی که به شما می‌دهم، هر جا فرزند مرا دیدید، به او بگوئید که پدرت چشم به راه و منتظر است.

مدتی در این باره صحبت کردند و سرانجام «یحیی» خطاب به «تهمتن» گفت:

ـ خوب؛ از این هدفها گذشته تو قبلاً به من گفتی که من نقشه‌ای دارم. نقشهٔ تو چیست؟!

«تهمتن» جواب داد:

ـ خیلی ساده است. شعبده‌باز هستم و از این کار بخوبی آگاهی دارم!.

«محمود» و «سهراب» خندیدند و یکی از آن دو گفت:

ـ تو شعبده‌بازی از کجا فراگرفته‌ای؟.

«تهمتن» گفت:

ـ آزمایش این کار خیلی آسان است. هم اکنون چند نمونه تردستی برای شما می‌کنم و خواهی دید که من در این کار چقدر استادی دارم. کدامیک از شما چند سکه طلا دارید؟.

«سهراب» گفت:

ـ من دارم!.

و بلافاصله دست در کیسه برد و چهار سکه طلای بزرگ بیرون آورد و در دست «تهمتن» گذاشت. «تهمتن» نگاهی به سکه‌های طلائی که هر کدام دو برابر سکه‌های طلای عباسی بود، کرد و گفت:

ـ اینها سکهٔ شاه‌عباسی نیستند. این پولها را از کجا آورده‌ای ناقلا؟! چقدر از اینها داری؟.

و بعد هر چهار نفر خندیدند. «سهراب» گفت:

ـ راستش را بخواهی، دهها صندوق از همین نوع سکه‌های طلا دارم. چند جعبهٔ کوچک و بزرگ هم الماس و مرواریدهای غلطان «خلیج‌فارس» و مقدار زیادی زبرجد و زمرد و سنگهای قیمتی دیگر هم دارا هستم. اما فعلاً که در خدمت شما نشسته‌ام، فقط سی چهل سکه همراه آورده‌ام! بقیه را در اعماق دریای وسیع به امانت گذاشته و برای اطلاع به صاحب اصلی آن یعنی «شاه عباس صفوی» به «اصفهان» می‌روم!.

باز همه خندیدند و «تهمتن» نگاهی عمیق به سکه‌ها کرد و به کار خود مشغول شد و اظهار داشت:

ـ بسیار خوب؛ نگاه کنید... این چهار سکه طلا است. دو تا در این دست و دو تا در این دست من. برای اینکه مطمئن باشید، دستهای مرا نگه دارید.

«یحیی» دست راست «تهمتن» را باز کرد. در آن دو سکه قرار داشت. وقتی مطمئن شد، دستهای او را گرفت. «تهمتن» زیر لب چیزی گفت و بعد به «یحیی» فرمان داد که دستهایش را رها کند. «یحیی» دست‌های او را باز کرد. در دست

چپش هیچ سکه نبود، ولی در دست راست او چهار سکه دیده می‌شد!

دهان همه از تعجب باز ماند، زیرا «یحیی» دستهای «تهمتن» را محکم گرفته بود و معلوم نشد او چگونه دو سکه را از این دست به آن دست داد. «تهمتن» گفت:

ـ حالا این مهم نیست. بگیر... این چهار سکه را یک نفر از شماها بگیرید!

«یحیی» چهار سکه را گرفت و به دستور او در کلاه نمدی خویش انداخت و دستمالی روی آن گذاشت.

«تهمتن» زیر لب دعائی خواند و موقعی که دستمال را برداشتند، سکه‌ها در آن نبود. پرسیدند سکه‌ها کجا است و «تهمتن» گفت در جیب پیراهن «ریحانه»!. همه تعجب کردند و گفتهٔ او را قبول نداشتند؛ زیرا «ریحانه» ده قدم آنطرفتر کنار «روزالین» نشسته بود. معهذا وقتی دست در جیب کرد، چهار سکه در جیب او بود!.

«سهراب» که متعجب شده بود، گفت:

ـ راستی تو شعبده‌باز خوبی هستی. من نمی‌دانستم!. حالا بگو با این هنر که داری، برای آینده چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟.

«تهمتن» پاسخ داد:

ـ ما چند نفر به لباس کولی‌ها در می‌آئیم. می‌دانید که کولی‌های هندی لباس مخصوصی ندارند. فقط شلوار گشاد می‌پوشند که ما هم داریم. در ضمن دستاری به سر خود می‌بندند و دسته‌های آن را آویزان می‌کنند.

«یحیی» گفت:

ـ هر چه دارید، بیاورید. من هم اکنون لباس شما را عوض می‌کنم.

فوراً دست به کار شدند و ساعتی بعد همه به لباس کولی‌ها ملبس گردیده و پس از خداحافظی با «یحیی» به راه افتادند.

فصل نوزدهم

آن شب در یکی از قهوه‌خانه‌های معروف بازار «یزد» غوغائی برپا بود. از چند شب قبل در تکیه‌ها و در حسینیه‌ها اعلام کرده بودند که در شب تولد حضرت امیر در قهوه‌خانهٔ بازار بزازها نمایشی جالب انجام می‌شود و همهٔ اهالی می‌توانند این نمایش را تماشا کنند.

غروب آفتاب که اهالی کارها را تعطیل کردند، مستقیماً به طرف قهوه‌خانهٔ بازار بزازها راه افتادند و آنها که زرنگتر بودند، در جلوی صحن و نزدیک دستگاه برای خود جائی گرفته و به تماشا نشستند.

شب هنگام دیگر جائی برای نشستن نبود و هر کس وارد می‌شد، ناچار پشت نیمکت‌ها و در عقب سکوها می‌ایستاد. مشعل‌ها و چراغ‌های متعدد فضای قهوه‌خانه را روشن کرده بود. در اطراف صحن تعداد هشت چلچراغ بزرگ گذاشته بودند که درون هر چراغ آن یک شمعدان چهار شاخه می‌سوخت. در وسط هر دو محفظه نیز یک لالهٔ الوان قرار داده بودند و همین لاله‌های رنگارنگ بر جلوه و جلال صحن قهوه‌خانه صد چندان می‌افزود.

قبل از شروع نمایش یکی از غلام بچگان قهوه‌چی یک منقل بزرگ پر از آتش آورد و در اطراف چرخانید. غلام بچهٔ دیگری که همراه او بود، از یک ظرف برنجی مشت مشت اسپند بیرون می‌آورد و در آتش می‌ریخت. بوی خوش اسپند با دود عطرآگین کندر و عود و عنبر فضا را معطر کرده بود.

بزرگترهای شهر که در صف جلو نشسته بودند، مرتباً قلیان نی‌پیچ

می‌کشیدند و چون تازگی‌ها شاه استعمال تنباکو را مجدداً آزاد کرده بود، این کار را با رغبت خاصی انجام می‌دادند و هر چند دقیقه یکبار قلیان‌ها را تجدید کرده و به یکدیگر تعارف می‌نمودند.

قبل از شروع نمایش اصلی، یکی از مداحان بزرگ و معروف شهر آمد. در وسط ایستاد و شروع به خواندن اشعار و قصایدی در مدح شاه عباس و شاه مردان کرد. مداح مذکور آوازی خوش داشت و صداهای دلنواز و روح‌پرور او همگی را در حالت خاصی فرو برد. در پایان کار یکی از ریش سفیدان به صدای بلند گفت:

ـ خداوند در آخرت شما را بدون شفیع نگذارد. یک صلوات ختم کنید!

همه صلوات فرستادند و بلافاصله مردی بلند بالا که لباس ارغوانی رنگ اطلسی پوشیده و دستاری از همان پارچه به سر بسته بود، وارد شد. ما این شخص را خوب می‌شناسیم؛ زیرا او تهمتن بود! «تهمتن» درست به لباس هندیان ملبس گردیده و ظاهرش را طوری آراسته بود که هر کس وی را می‌دید، یقین پیدا می‌کرد که به تازگی از هندوستان آمده است.

حقه‌بازی‌های عجیب و حیرت‌انگیز او شروع شد. «تهمتن» بهترین کارهای خود را در آن شب به نمایش گذاشت و برای اینکه محبت و توجه مردم را جلب کند؛ آنچه از استاد فرا گرفته بود، نمایش می‌داد. دهان همه از حیرت بازمانده بود. ساکت و بیصدا؛ با چشمان لبریز از حیرت و تعجب به او و کارهایش می‌نگریستند. همه خاموش بودند؛ اما در آخرین صف تماشاچیان چند نفر با هم صحبت می‌کردند:

ـ نگاه کن؛ خود اوست!. اما با او کاری نداریم...

دیگری پرسید:

ـ پس با کدامیک کار دارید؟.

شخص آبله‌گون که همان «زین‌الدین» شاگرد «سالار» بود، گفت:

ـ ما آن جوانک لاغراندام را که با او همکاری می‌کند، کار داریم.

آن شخص جواب داد:

ـ من اسم او را می‌دانم. او «محمود» نامیده می‌شود و دایماً با استادش همراه است.

«زین‌الدین» حرف او را برید و گفت:

ـ بسیار خوب؛ من صد سکهٔ نقره به شما می‌دهم که آن جوانک را دستگیر کنید و به کاروانسرائی که من هستم، بیاورید. دیگر با شما کاری ندارم. اما تصور نمی‌کنم...

مرد مذکور که سبیلی کلفت داشت، جواب داد:

ـ خیال شما راحت باشد. من و دوستانم که همه از لوتی‌های این محله هستیم؛ هر کاری را که بخواهیم، به آسانی انجام می‌دهیم!. از این دو نفر چه کاری ساخته است؟! آخر شب که از قهوه‌خانه بیرون رفتند، در یکی از کوچه‌های خلوت جلوی راهشان را می‌گیریم و کار را تمام می‌کنیم.

«زین‌الدین» گفت:

ـ بسیار خوب... من نزد دوستان خود باز می‌گردم و منتظر شما می‌نشینم. هر گاه او را آوردید، صد سکهٔ نقره به شما تقدیم می‌کنم!.

مرد سبیل کلفت گفت:

ـ خیال شما از هر جهت راحت باشد... بفرمائید؛ بروید!.

«زین‌الدین» از جای برخاست و آهسته از در خارج شد و رفت. اما با همهٔ دقتی که در مخفی نگه داشتن خود می‌کرد، چشمان تیزبین «تهمتن» او را دید. «تهمتن» بدون اعتنا به کار خود مشغول بود و یک‌یک حقه‌بازی‌های عجیب خودش را نمایش می‌داد. مردم برای تشویق «تهمتن» و شاگردش مرتباً صلوات می‌فرستادند و احسنت احسنت می‌گفتند.

بالاخره کار تمام شد. یکی از غلام بچه‌ها سینی کوچکی را در دست گرفت و در مقابل صف تماشاچیان به گردش درآمد و طبق معمول به نیاز جمع کردن پرداخت. هر یک از حضار به فراخور حال خویش سکه و یا سکه‌هائی از طلا و نقره در سینی می‌انداختند. این کار ادامه یافت، تا سینی پر شد. مردم یک‌یک و دسته دسته از در بیرون رفتند و ساعتی بعد قهوه‌خانه به کلی خلوت شد. «تهمتن» آهسته به «محمود» گفت:

ـ محمود؛ من «زین‌الدین» را دیدم!. او هم اکنون اینجا بود!.

«محمود» جواب داد:

ـ این چه حرفی است؟! اشتباه کرده‌ای!. محال است که او در اینجا باشد.

ـ من اشتباه نمی‌کنم. اما چیزی که من نمی‌دانم، این است که آنها چرا به اینجا آمده‌اند. اگر قصدی داشته باشند، هدف آنها من نیستم. با تو هم کاری ندارند. پس...

«محمود» حرف او را برید و گفت:

ـ مهم نیست؛ ما باید سریع به خانه بازگردیم... مبادا برای «روزالین» و «سهراب» حادثه‌ای پیش آمده باشد. خیال مرا ناراحت کردی!.

«تهمتن» پول‌ها را در کیسه ریخت. کیسه را نیز در پر شال کمر خویش پنهان کرد و گفت:

ـ عجله کن... زودتر باید برویم!.

صاحب قهوه‌خانه پیش آمد؛ با آنها تعارف کرد و دعوت نمود که هفتهٔ دیگر نیز نمایش بدهند. «تهمتن» گفت:

ـ انشاءالله؛ اگر زنده بودیم!.

این را گفت و همراه «محمود» از قهوه‌خانه بیرون رفت. کوچه‌ها تاریک بود. در سر هر سه راه یا چهار راه چراغ‌های روغنی در داخل محفظهٔ خود سوسو می‌زد و اطراف را تا چند گام روشن می‌کرد. «تهمتن» و «محمود» در کنار یکدیگر به سرعت گام بر می‌داشتند و پیش می‌رفتند. ابتدا چند تن از گزمه‌ها را دیدند؛ ولی بعد که به کوچه‌های پشت بازار نزدیک شدند، سکوت و خلوت همه جا را گرفته بود و هیچ کس دیده نمی‌شد.

از چند معبر دیگر نیز گذشتند تا به کوچهٔ باریکی رسیدند. اگر از آنجا نیز عبور می‌کردند، به گذرگاهی وارد می‌شدند که در انتهای آن، خانهٔ مسکونی خودشان قرار داشت. درست در وسط کوچه ناگهان صدائی شنیده شد که گفت:

ـ آهای بایستید... بایستید؛ با شما کار دارم!.

«تهمتن» دست «محمود» را گرفت و هر دو ایستادند. صدا از عقب به گوش می‌رسید و چون به آن سوی نگریستند، سه مرد قوی هیکل را دیدند که به طرف آنها می‌آیند. از سمت دیگر کوچه نیز دو نفر ظاهر شدند و به این ترتیب از دو طرف راه را بستند.

«تهمتن» دست را روی قبضهٔ شمشیر گذاشت. «محمود» هم تیغهٔ شمشیرش را تا نیمه کشید و هر دو منتظر ایستادند. لوتی‌ها شاید نمی‌دانستند که آنها

شمشیر دارند و یا اگر می‌دانستند، برای شمشیر زدن دو نفر مرد کولی آنقدرها اهمیت قائل نبودند؛ لذا در کمال بی‌اعتنائی و خونسردی پیش آمدند. «تهمتن» به «محمود» گفت:

ـ پشتت را به دیوار نگه دار که از عقب مورد حمله واقع نشوی. نترس؛ من حتی‌المقدور نمی‌گذارم تو را از پای در آورند. جسور و دلدار باش!.

این را گفت و با صدائی رسا پرسید:

ـ چه می‌گوئید... چه می‌خواهید... شما کیستید؟!

یکی از آن سه نفر اولی برای اینکه آنها را گمراه کند، قبل از عنوان کردن هر مطلب دیگری اظهار داشت:

ـ امشب خوب کاسبی کردید. سهم ما را بدهید. زود؛ معطل نشوید!. هر چه پول در کیسه‌ها دارید، روی زمین بگذارید؛ وگرنه...

«تهمتن» با بی‌اعتنائی پرسید:

ـ خوب؛ اگر ندهیم چه می‌شود؟!

همان شخص پاسخ داد:

ـ اگر ندهید، سرهای شما از بدن جدا می‌گردد. خیلی ساده و سریع این کار انجام می‌گیرد و شمشیرهای ما...

«تهمتن» گفت:

ـ ای وای؛ رسم شهر شما این است که وقتی میهمان غریبی وارد می‌شود، او را لخت می‌کنید؟!. از مردی و مردانگی شما یزدی‌ها خیلی تعریف می‌کردند!.

شخص مورد بحث اظهار داشت:

ـ شماها عوضی آمده‌اید. محلهٔ مردها جای دیگری است. در این ناحیه انسان را لخت می‌کنند و...

«تهمتن» حرف او را برید و گفت:

ـ بسیار خوب؛ ببخشید که شما را معطل کردیم. چون پولها زیاد است، دو نفر از شما جلو بیائید که تقدیم کنم!.

«تهمتن» این جملات را آنقدر با بی‌اعتنائی و خونسردی و آنچنان طبیعی ادا کرد که آنها راستی باور کردند. شخص سبیل کلفت به یکی دیگر از لوتی‌ها آرنج زد و آهسته گفت:

ـ دیدی چطور آنها را ترسانیدم؟!

او این جمله را در نهایت آهستگی و به زبان محلی گفت؛ اما «تهمتن» کارآزموده و جهان دیده خیلی خوب فهمید و در تاریکی لبخندی زد و دست را پر شال خویش برد که به باز کردن کیسه‌ها تظاهر کند. مرد سبیل کلفت و رفیقش که بر دیگران ریاست داشتند، جلو آمدند. «تهمتن» از زیر چشم مراقب قدم‌های آنها بود و فاصله را اندازه می‌گرفت. «محمود» هم انتظار داشت تا اقدام کند. وقتی درست به یک قدمی رسیدند، ناگهان دست «تهمتن» از پر شال به قبضهٔ شمشیر چسبید و برق تیغهٔ فولادین در ظلمت غلیظ شب درخشیدن گرفت.

به سرعت صاعقه دو تیغهٔ شمشیر در هوا چرخید و با همان مهارت و قدرت که خاص «تهمتن» بود، پائین آمد. شمشیر «تهمتن» بر شانهٔ چپ اولی فرود آمد؛ ولی شمشیر «محمود» که از راست و افقی حرکت می‌کرد، بر بیاض گردن دومی نشست. دو نفر با هم فریاد کشیدند. سر یکی از آنها مانند هندوانه‌ای که از روی شانه به پائین پرتاب شود، بر زمین افتاد. جسد بدون سر آن شخص چند قدمی دوید و بعد به دیوار روبرو خورد و دست و پا زنان بر خاک افتاد.

دهان سه نفر لوتیِ باقی مانده از حیرت باز مانده بود؛ معهذا برای اینکه انتقام دوستان خود را گرفته باشند، قمه‌های پهن خویش را کشیدند و به سوی دو مرد کولی حمله‌ور شدند. زد و خورد در گرفت؛ لیکن از همان لحظات اول پایان کار معلوم و مشهود بود. مرد سبیل کلفت که شانه‌اش دریده شده روی زمین افتاده بود، سر برداشت. نالان و گریان نگاهی به صحنهٔ جنگ کرده و بعد گفت:

ـ آه... آه... این حرامزاده‌ها کولی نیستند! کولی‌ها با سیخونک جنگ می‌کنند، ولی این دو نفر خبیث لعنتی مانند دلاوران شمشیر می‌زنند. گول خوردیم!

تازه می‌فهمیدند که «زین‌الدین» با زبان چرب و نرم و وعدهٔ صد سکهٔ نقره آنها را فریب داده است؛ اما متاسفانه کار از کار گذشته بود و چاره‌ای جز جنگ نداشتند. یک نفر کشته، یک نفر زخمی و سه نفر دیگر گرفتار حریفان چیره‌دست بودند.

آن سه نفر لوتی حمله نمی‌کردند. اصولاً فرصت حمله به دست آنها نمی‌افتاد؛ چون «تهمتن» شمشیر را مانند فلاخن دور سر خویش می‌چرخانید و هر بار به سر یکی از آنها فرود می‌آورد که اگر یک آن غفلت می‌کردند، فرقشان تا

پائین سینه می‌شکافت و هلاک می‌شدند. «تهمتن» در حین جنگ حرف هم می‌زد و برای فریفتن آنها می‌گفت:

ـ شما گول «زین‌الدین» را خوردید. آفرین به لوتی‌های این شهر!. معلوم می‌شود که یک بچه می‌تواند شما را گول بزند. شانس شما در این است که «سهراب» با ما نیست. اگر او بود، حتی یک نفر از شما زنده نمی‌ماند که نزد «زین‌الدین» باز گردد و او را از انتظار بیرون بیاورد. آخر او چه دشمنی و خصومتی با شما داشت که اینطور فریبتان داد و به کام مرگ فرستاد؟!

یکی از لوتی‌ها گفت:

ـ ما انتقام رفیق خود را از شما دو نفر خواهیم گرفت. مطمئن باشید که همین امشب کشته می‌شوید!.

«تهمتن» با چند حمله آنها را عقب راند و بعد که میدان وسیع‌تری باز کرد، گفت:

ـ من نمی‌خواهم شما را بکشم. قصدم این است که خسته شوید و بروید.

شخصی گفت:

ـ نمی‌توانی؛ بدبخت!. قدرت نداری و آن یک نفر را نیز غافلگیر کردید.

«تهمتن» خندید و گفت:

ـ برای اینکه به شما ثابت شود، حاضرم امتحان بدهم. نفر وسطی از خودش دفاع کند. حالا لباسهای او را از بدنش در می‌آورم. نگاه کنید. شما هم می‌توانید از او دفاع نمائید.

«تهمتن» این را گفت و با دو ضربت، اولی و سومی را از دو طرف وسطی دور کرد و در یک لحظهٔ حساس با تیغهٔ شمشیر شال کمر او را برید؛ بدون اینکه زخمی به بدن او وارد شود!. شال بریده شد و بازگردید... افتاد و دور دست و پای صاحبش پیچید!. او می‌خواست شال را جمع کند، ولی جرأت نمی‌کرد. می‌خواست دفاع کند و در اثر حرکت بدن، شال بیشتر به دور پاهایش می‌چرخید و سفت می‌شد.

«تهمتن» خندید و باز آن دو نفر را از اطراف وی راند و با شمشیر، دستار فلفل نمکی را که به سر او بود، انداخت. شخص مورد بحث هراسان شد؛ زیرا در کمال تعجب می‌دید که او هر چه می‌گوید، می‌کند و در یکی از همین فرصتها

می‌تواند قلبش را سوراخ نماید. ناچار خودش را به زمین انداخت و چرخید. روی خاک غلطید و از میدان مخاصمه دور شد. وقتی به آن طرف دیوار رسید، نفسی به راحتی کشید و شانه و پشت خویش را به دیوار تکیه داد و زیر لب گفت:

ـ آه! این شیطان لعنتی کیست؟! اهل کجاست؟. این چه نوع کولی است که در شهر ما پیدا شده؟!

یکی از سه نفر میدان را خالی کرد و گریخت. دو نفر بقیه که وضع را اینطور دیدند، دچار وحشت شدند... ولی نه جرأت گریختن داشتند و نه یارای ایستادن!. می‌ترسیدند فرار کنند و «تهمتن» از عقب حمله کرده، ایشان را دستگیر نماید. خودشان خوب می‌دانستند که چاره‌ای جز فرار ندارند. پس ناچار اندک‌اندک عقب رفتند و ناگهان هر سه نفر گریختند. با سرعت دویدند و در تاریکی شب از نظر ناپدید گردیدند. «تهمتن» به قهقهه خندید و شمشیرش را با لباس مقتول پاک کرد و به «محمود» گفت:

ـ برویم! اینها دیگر باز نمی‌گردند. برویم که بچه‌ها منتظر ما هستند.

و بعد شمشیرها را در نیام نهادند و مثل اینکه هیچ اتفاقی نیافتاده، راه خانه را در پیش گرفتند و دور شدند. «لوتی» مجروح که تا این لحظه خودش را به بیهوشی زده بود، از زیر چشم نگریست و چون مطمئن شد که آنها رفتند و دور گردیده‌اند، آهسته‌آهسته از جای بلند شد و لنگ‌لنگان در پی دوستان فراری خویش رفت.

در آن ایام عبور و مرور هنگام شب ممنوع بود و از دو ساعت از شب گذشته، هیچ کس حق نداشت در معابر و کوچه‌ها باشد. گزمه‌ها می‌گشتند و «عسس»ها دو نفری و سه نفری کاوش و جستجو می‌کردند و هر جا با اشخاص مظنون روبرو می‌شدند، دستگیرشان می‌کردند و به «دوساقچی» تحویل می‌دادند تا صبح هویت او معلوم شود.

سه نفر فراریان اولی از کوچه‌های خلوت گذشتند. به زحمت از چنگ گزمه‌ها گریختند و خود را به کاروانسرای محل اقامت «زین‌الدین» رسانیدند؛ ولی لوتی چهارمی که از ناحیه چپ به سختی مجروح بود و به زحمت راه می‌رفت، به چنگ «عسس» گرفتار گردید. دو عسس بدون اینکه به جراحت و

زخم هولناک اعتنائی بکنند، او راکشان‌کشان به «دوساق خانه» بردند و به زندان تحویل دادند... و اگر زندانیان به او کمک نمی‌کردند، مسلماً در اثر شدت خونریزی هلاک می‌شد.

«زین‌الدین» در پشت درکاروان‌سرا انتظار می‌کشید. دو نفر از سواران خویش را نیز پشت در خوابانیده بود که به محض شنیدن صدای پای آنها ـ قبل از اینکه کاروانسرادار مطلع شود ـ در را بگشایند. خودش هر چند دقیقه یک مرتبه به درون حجره می‌رفت و چون نمی‌توانست آرام باشد، مجدداً پشت در باز می‌گشت و سراغ لوتی‌ها را می‌گرفت؛ و هر بار به او می‌گفتند: «هنوز خبری نشده؛ نیامده‌اند».

یک دو... سه ساعت از شب گذشته بود که غفلتاً صدای پای چند نفر شنیده شد. دو نگهبان به آرامی در را گشودند و سه نفر لوتی‌ها را به درون کاروانسرا راه دادند. هر سه خون‌آلود و مجروح بودند. یکی کفش به پا نداشت و دیگری دستار و شال کمر را گم کرده بود. سومی یقهٔ دریده و شلواری بدون پاچه داشت. «زین‌الدین» آنها را به درون اطاق برد و در روشنائی شمعدان‌ها به سراپای ایشان نگریست همه چیز را از ظاهر حدس زد و گفت:

ـ نتوانستید و شکست خوردید؟! عجب لوتی‌هائی هستید که از دو نفر کولی ترسیدند و فرار کردید!

هر سه نفر آنقدر خسته بودند که به شدت نفس‌نفس می‌زدند. پس از یکی دو دقیقه که اندکی آرام گرفتند، همان شخص بی‌شال و دستار از جای بلند شد و با تندی و خشونت گفت:

ـ شما ما را فریب دادید! آنها را می‌شناختید و می‌دانستید که چه شیاطین خطرناکی هستند. با این همه سوار که همراه دارید، برای دستگیری آنها اقدام نکردید و ما را به کام مرگ فرستادید...

دومی دستها را به هم مالید و با تعجب و حیرت افزود:

ـ همان کولی شعبده‌باز از بهترین دلاوران «شاه‌عباس» هم پهلوان‌تر است و خیال نمی‌کنم در تمام پایتخت شمشیرزنی مانند او پیدا شود.

«زین‌الدین» با تمسخر گفت:

ـ برای اینکه شما را شکست داد؟!

سومی گفت:

ـ او می‌توانست هر پنج نفر ما را بکشد؛ ولی خدا پدرش را بیامرزد که رحم کرد و فقط یک نفر را گردن زد؛ یک نفر را نیز از ناحیهٔ شانهٔ چپ مجروح نمود و ما را گریزانید!.

«زین‌الدین» با حیرت پرسید:

ـ یک نفر را گردن زد؟!

ـ بله!. همان جوان لاغر و زرد چهره که می‌گفتی مثل موش ناتوان است، با یک ضربت گردن رفیق ما را انداخت. ده سال است که ندیده‌ام کسی با یک ضرب شمشیر گردن دیگری را بیافکند.

«زین‌الدین» که صحبت با آنها را بی‌فایده می‌دانست، یکی از همراهانش را صدا زد و به او گفت:

ـ یک صد سکه را که وعده داده‌ام، به آنها بده و به اطاق دیگر هدایتشان کن که شب را بگذرانند و صبح پی کار خویش بروند.

و بعد خطاب به آن سه نفر گفت:

ـ از این مقوله با کسی حرف نزنید. با اینکه کاری انجام نداده‌اید، صد سکه را به شما می‌دهم که ساکت باشید و ابداً در این باره سخن نگوئید. در غیر این صورت من هم شما را متهم می‌کنم و شهادت می‌دهم که سه نفری رفیقتان را کشته‌اید تا پولش را بردارید!.

لوتی‌ها به اطاق دیگر رفتند و خوابیدند؛ لیکن «زین‌الدین» آرام و قرار نداشت. مرتباً در طول و عرض اطاق راه می‌رفت؛ فکر می‌کرد و با خودش حرف می‌زد. اگر «سالار» می‌فهمید که او شکست خورده و در ماموریت خود موفق نگردیده، سخت خشمگین می‌شد. از طرف دیگر یکی از لوتی‌ها به قتل رسیده و ممکن بود فردا افتضاح به پا شود و پای او را در این جنایت دخالت دهند. قریب نیم‌ساعت فکر کرد. بعد همان شخص را صدا زد و پرسید:

ـ عبدالله؛ آنها خوابیدند؟.

«عبدالله» که رئیس سواران همراه «زین‌الدین» بود، گفت:

ـ بله قربان. لوتی‌ها خیلی خسته بودند و روی یونجه‌های خشک به خواب رفتند.

این پاسخ «زین‌الدین» جنایتکار را تکان داد. چهره‌اش از هم بازگردید و گفت:

ـ عبدالله... من می‌ترسم که فردا این سه نفر لوتی ما را رسوا کنند!.

«عبدالله» جواب داد:

ـ بعید نیست. از این ناجوانمردان هر چه بگوئید، ساخته است. حالا می‌فرمائید چه کنم؟. تکلیف چیست؟!

«زین‌الدین» جلوتر رفت تا سینه به سینهٔ «عبدالله» قرار گرفت. آنگاه آهسته اظهار داشت:

ـ تو گفتی که آنها روی یونجه‌های خشک خوابیده‌اند!.

ـ بله قربان؛ اطاق تا کمر پر است از یونجهٔ خشک... خشک مثل گوگرد احمر!.

«زین‌الدین» مکثی کرد و پرسید:

ـ کسی نمی‌داند که آنها به این کاروانسرا آمده‌اند. غیر از من و تو هیچکس از این راز آگاه نیست؟.

«عبدالله» جواب داد:

ـ چرا؛ یک نفر دیگر هم هست که می‌داند...

«زین‌الدین» با تعجب پرسید:

ـ او کیست؟.

«عبدالله» جواب داد:

ـ خدا... قربان غیر از من و شما، خدا نیز می‌داند که آنها به این کاروانسرا پناه آورده و خوابیده‌اند.

«زین‌الدین» گفت:

ـ این مزخرفات را دور بیانداز!. خدا چکار دارد که ما چه می‌خواهیم بکنیم. من می‌ترسم که این سه نفر لوتی فردا در حضور حاکم پرده از راز بردارند و آنگاه است که من و تو و پنج نفر دیگر همراهان به اتهام جنایت و قتل در زندان بیافتیم.

«عبدالله» ساکت ایستاده بود و به حرف‌های او گوش می‌داد. «زین‌الدین» افزود:

ـ راه چاره این است که انبار یونجه را آتش بزنیم!. ما در این طرف کاروانسرا

هستیم و آنها در آن طرف... خوب شد که آنها را در اطاق مجاور نخوابانیدی. وقتی انبار آتش گرفت، در یک چشم بهم زدن یونجه‌ها مشتعل می‌شود و آن سه نفر لوتی کباب و بعد جزقاله می‌شوند و خیال ما آسوده می‌گردد.

«عبدالله» گفت:

ـ قربان؛ جان نثار معذور است. من نمی‌توانم انبار را آتش بزنم. ولی چون نان و نمک شما را خورده‌ام، قول می‌دهم که این راز را پنهان نگه دارم.

«زین‌الدین» خیره‌خیره به چشمان «عبدالله» نگریست. بعد خنده‌ای کرد و گفت:

ـ بسیار خوب؛ من خودم این کار را انجام می‌دهم!. آن مشعل را به من بده... تو هم برو بخواب.

«عبدالله» مشعل را افروخت؛ به دست «زین‌الدین» داد و او را روانهٔ انبار یونجه کرد. همهٔ مسافران در خواب بودند و هیچ‌کس «زین‌الدین» را ندید که چه می‌کند. او نیز کمال احتیاط را مرعی می‌داشت و طوری راه می‌رفت که نه کسی صدای پایش را می‌شنید، و نه روشنائی مشعل سبب جلب توجه اشخاص می‌گردید. به این ترتیب خود را به انبار یونجه رسانید. در را گشود و از همان لای در مشعل را به درون برد و روی تل یونجه‌های خشک انداخت.

دسته‌های نخ بستهٔ یونجهٔ خشک مثل کبریت می‌سوخت. شعلهٔ آن لحظه به لحظه بالا می‌رفت و با سرعتی غیرقابل تصور همه جای اطاق را فرا می‌گرفت. «زین‌الدین» آنقدر عجله داشت که حتی برای شنیدن صدای جیغ و فریاد قربانیان خویش درنگ نکرد و از پشت طویله‌های پر از حیوانات، خود را به اطاق رسانید و خوابید.

مسافران و کاروانسرادار و مهتران و دیگر ساکنین کاروانسرا هراسان بیرون ریختند و به سوی آب دویدند. عده‌ای نیز بیل و کلنگ برداشتند که اطاق را خراب کنند و از اشاعهٔ آتش به نقاط دیگر جلوگیری نمایند. فریاد زنان و اطفال به هوا برخاست. هیاهوی عجیبی برپا گردید و به زودی یک قسمت بزرگ شهر در اثر نور خیره کنندهٔ آتش روشن شد و به علت جیغ و فریادزنان و اطفال اهالی خواب‌آلود بیدار شدند.

هیچ کس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. بیچاره مسافران هم در خواب

سنگینی غوطه‌ور بودند. قیاس غلظت خواب مسافران کاروانسرا کار آسانی است و تنها باید وضع سفر آن تاریخ را در نظر مجسم نمود.

عده‌ای که در یک خط سیر حرکت می‌کردند، جمع می‌شدند و کاروانی را تشکیل می‌دادند. چندین راس اسب و الاغ و قاطر برای بارکشی و حمل محمولات و مال‌التجاره خویش داشتند و مسافران اکثراً پیاده حرکت می‌کردند. بندرت اتفاق می‌افتاد که شخص استطاعت آن را داشت که هنگام سفر اسب و یا شتر و قاطر و مادیان برای سواری داشته باشد و اگر صاحب چنین موقعیت مناسبی بود، بدون شک همسر و اطفال وی حق تقدم را دارا بودند و آنها بر اسب می‌نشستند و باز خودش پیاده طی طریق می‌نمود.

به این ترتیب تمام مسافران که غروب آفتاب از راه رسیده و منزل گرفته و به خواب رفته بودند، خوابی خوش و سنگین داشتند. هیاهو و همهمه آنها را از خواب بیدار کرد. با دیدگان خواب‌آلود و متورم هر کس به سوئی می‌دوید. زنان جیغ می‌کشیدند. اطفال مادران خویش را می‌خواستند و به شدت می‌گریستند. مردان جمعی برای اطفاء حریق با دیگران همکاری می‌کردند و دسته‌ای به انتقال اموال مسافران اشتغال داشتند.

در این قبیل مواقع هر کس گرانبهاترین اشیاء خویش را بر می‌دارد که از مهلکه بگریزد و «زین‌الدین» که پیروزمندانه به این صحنه می‌نگریست، مراقب اعمال و حرکات مردم بود و در پی فرصت مناسب می‌گشت تا چند چشمه شیرین کاری دیگر نیز بکند.

مرد بیچاره‌ای که صندوق محتوی سکه‌های طلای خود را زیر بغل گرفته بود و خواب‌آلود و متوحش، پای برهنه و نیمه‌عریان، به سوی در کاروانسرا می‌دویده، از میان مردم گذشت... ولی در اثر تاریکی شب و شلوغی و سر و صدا راه را گم کرد و بجای اینکه از در بزرگ خارج شود و خود را به بازار برساند، اشتباهاً وارد راهرویی شد که «زین‌الدین» در آستانهٔ آن ایستاده بود.

«زین‌الدین» با یک نگاه فهمید که شخص مذکور صندوقی زیر بغل دارد و آن صندوق محتوی اشیاء گرانبها است. مزورانه نگاهی به چپ و راست و بالا و پائین افکند و چون مطمئن گردید کِه کسی او را نمی‌بیند، از عقب به او نزدیک شد و با یک قطعه سنگ محکم بر مغز ناشناس کوفت.

مرد مذکور آنقدر متوحش و خواب‌آلود بود که ضربهٔ ناگهانی فرود آمد و حتی ناله‌ای از حلقوم وی خارج نگردید. فقط آهی کشید، دور خود چرخید و نقش بر زمین شد. «زین‌الدین» فوراً صندوقچه را برداشت و در جای مطمئنی مخفی کرد. بعد دو نفر از همراهان خویش از جمله «عبدالله» را صدا کرد و به آنها گفت:

ـ این شخص مجروح عوضی به این اطاق آمد. گویا سنگ و آجر از بالای بام روی سرش افتاده و مغزش را شکسته باشد!. بهرحال به محض اینکه وارد اطاق شد، افتاد. او را بیرون ببرید و در دالان کاروانسرا بیافکنید. مراقب باشید کسی شما را نبیند، زیرا ممکن است او بمیرد و شما را به مرگ وی متهم کنند!.

«عبدالله» نگاهی به «زین‌الدین» کرد. فوراً خم شد و ناشناس را به دوش گرفت و از اطاق خارج کرد. در همین دقایق دهشت‌انگیز اطاق محترق را ویران کردند. طاقش را خراب نمودند و از اشاعهٔ آتش به اموال و بارهای تجار جلوگیری به عمل آوردند.

وقتی آتش خاموش شد، اندکی از هیاهو و ازدحام کاسته گردید. خیال مردم راحت شد و یک‌یک و دسته‌دسته به کاروانسرا بازگشتند و به حجره‌های خویش رفتند و مجدداً خوابیدند. یک ساعت بعد «زین‌الدین» نفسی به راحتی کشید. از دور نگاهی به اطاق ویران شده و سوخته که هنوز دود از آن برمی‌خاست، افکند و زیر لب گفت:

ـ بسیار خوب؛ خیالم از جانب آنها راحت شد!. حالا موقع آن است که بروم و آسوده بخوابم.

لبخندی پیروزمندانه لبهای کثیف و سیاه و کلفت او را گشود و در حالیکه زیر لب هنوز با خودش حرف می‌زد و برای فردا و آیندهٔ خیلی نزدیک نقشه می‌کشید، گوشه‌ای افتاد و عبا را به سر کشید و خوابید.

نقشهٔ او کاملاً معلوم و مشخص بود. می‌خواست فردای آن شب نزد حاکم «یزد» برود؛ نامهٔ جعلی را به او بسپارد و شفاهاً شمه‌ای در اطراف جنایات و حقه‌بازی‌های «تهمتن» و «سهراب» سخن بگوید و دروغ‌پردازی کند. طبعاً حاکم «یزد» به آنها ظنین می‌شد و ماجرای آتش‌زدن کاروانسرا، کشته شدن بازرگان ناشناس و قتل دو لوتی معروف را نیز به آنها نسبت می‌داد و به همین جرم هر

سه نفر را به زندان می‌افکند. وقتی محکومیت آنها محرز می‌شد، «زین‌الدین» به آسانی می‌توانست با وعدهٔ آزادی «محمود» را بفریبد و از داروی عجیب و سحرآسا به او بخوراند و محل گنج را از او سئوال کند.

«زین‌الدین» تا آخرین لحظات که بیدار بود؛ دربارهٔ همین مطالب می‌اندیشید و با همین اندیشه‌ها نیز به خواب رفت.

فصل بیستم

حاکم یزد «میرزا مهدی‌خان استاجلو» از قزلباش‌های وفادار «شاه‌عباس» بود و در هوش و درایت، خدمتگذاری و تأمین رفاه حال مردم در ردیف اولین حکام ولایات محسوب می‌گردید.

«میرزا مهدی‌خان» در ضمن از مشاورین شاه بود و سالی یکی دو بار ـ و به خصوص هنگام بروز حوادث بزرگ ـ به اصفهان می‌رفت و مورد مشورت قرار می‌گرفت. ازکاردانی و تیزهوشی «میرزا مهدی‌خان» که خودش ثروت هنگفت و املاک بسیار در آذربایجان و گیلان داشت، حکایات بسیار نقل می‌کردند و همهٔ این حکایات معرف او بودند.

صبح آن روز حاکم «یزد» با وضع غیرعادی روبرو شد. به او می‌گفتند:

ـ دیشب در کوچهٔ پشت بازار یک نفر را گردن زده‌اند. قاتل او معلوم نیست؛ ولی مقتول از لوتی‌های معروف شهر است.

«میرزا مهدی‌خان» هنوز از تعجب بیرون نیامده بود که خبر آوردند:

ـ یکی دیگر از لوتی‌های بنام شهر را از ناحیهٔ شانه چنان مجروح کرده‌اند که تیغهٔ شمشیر تا استخوان ترقوهٔ او فرو رفته و شانه‌اش را دریده است. لوتی در بیهوشی به سر می‌برد و حکیم‌باشی زندان حکومتی مشغول مداوای او است.

«میرزا مهدی‌خان» متحیرانه اظهار داشت:

ـ عجب؛ دیشب چه حوادثی اتفاق افتاده؟! «عسس‌ها» کجا بودند؟! چه می‌کردند؟. چرا به موقع در محل حاضر نشده‌اند که از خون‌ریزی جلوگیری

کنند؟. به محض اینکه لوتی مذکور بهوش آمد، از او تحقیق کنید که چه کسی به وی حمله نموده... شاید کار او با قتل لوتی دیگر که کشته شده، ارتباط داشته باشد.

او هنوز با داروغهٔ شهر در همین باره حرف می‌زد که به ناگاه در باز شد و یکی دیگر از خدمتگزاران به درون آمد و جریان آتش‌سوزی مهیب کاروانسرا را حکایت کرد. در ضمن گفت:

ـ در این گیرودار یکی از بازرگانان را نیز از پای درآورده و کشته‌اند. معلوم نیست چه کسی او را زده است. آنچه فهمیده شده، این است که با سنگ به سر وی کوفته، از شلوغی و هیاهو استفاده نموده و نقدینهٔ او را که همراهش بوده، ربوده و برده‌اند.

«میرزا مهدی‌خان» که از شدت خشم می‌لرزید، گفت:

ـ راستی حیرت‌انگیز است. شما از کجا دانستید که او نقدینه داشته؟!

معاون داروغه اظهار داشت:

ـ او تا نزدیک سحر زنده و به کاروانسرادار که بر بالین او حضور داشت، به زحمت گفته بود که صندوقچهٔ پول و جواهراتم را بردند و دیگر نتوانسته حرف بزند. فقط با انگشت گوشهٔ کاروانسرا را نشان داده و جان سپرده.

داروغه رشتهٔ افکار در هم و آشفتهٔ «میرزا مهدی‌خان» را برید و گفت:

ـ من فکر می‌کنم که چهار حادثهٔ دیشب با هم ارتباط داشته؛ زیرا جنایات همه یکسان و با نیم ساعت و یک ساعت فاصله پشت سر هم اتفاق افتاده است.

حاکم سر را تکان داد؛ ولی چون عادت نداشت هیچ عقیده‌ای را بدون دلیل قانع کننده و قاطع بپذیرد، گفت:

ـ باید در این‌باره تحقیق کنید. موضوع بغرنج و پیچیده است؛ ولی...

درست در همین لحظه مستخدمی به درون طالار آمد. مقابل حاکم تعظیمی کرد و مودبانه گفت:

ـ قربان، نمایندگان حکومت بندر «عباسی» تقاضای شرفیابی و ملاقات حضرت حاکم را دارند. اجازه می‌فرمائید؟.

«میرزا مهدی‌خان» همه کس را می‌پذیرفت. خانهٔ او دربان و حاجب نداشت. رعایای «یزد» بدون جلوگیری تا پشت در اطاق او می‌رفتند و اشخاص سرشناس

هم هر گاه تصمیم می‌گرفتند، می‌توانستند با او ملاقات کنند.

«زین‌الدین» آن روز صبح بهترین لباسهای خود را پوشیده و با «عبدالله» به آنجا آمده بود که حاکم را ملاقات کند و نقشهٔ شوم خویش را عملی سازد. «میرزا مهدی‌خان استاجلو» اجازه داد چند دقیقه بعد «زین‌الدین» و «عبدالله» در حالیکه دستها را بهم گرفته و خیلی مودب راه می‌رفتند، وارد شدند و سلام گفتند.

«میرزا مهدی‌خان» به احترام آنها نیمه‌خیز شد و تعارف کرد که بنشینند. «زین‌الدین» زیر دست حاکم نشست و «عبدالله» نزدیک در اطاق دو زانو قرار گرفت. پس از تعارفات متداول و معمول «زین‌الدین» اظهار داشت:

ـ ولینعمت جان‌نثار، حاکم بندرعباسی، بهترین درود و سلام خویش را به وسیلهٔ بنده و همراهان به حضور جنابعالی تقدیم نموده است و امید بسیار دارند که حضرت «میرزا مهدی‌خان استاجلو» مراتب ارادت و صمیمیت ایشان را بپذیرند. در ضمن نامه‌ای نوشته‌اند که هم اکنون تقدیم می‌کنم.

این را گفت و لولهٔ کاغذ مهموری را که درون حریر آبی رنگی بسته شده بود، بیرون آورد و دو دستی مقابل حاکم «یزد» گرفت. «میرزا مهدی‌خان» نگاهی به چهرهٔ پرآبله و کریه «زین‌الدین» افکند. لبخندی بر لب آورد؛ دست پیش برد و نامه را گرفت. مهر نامه را به دقت بازرسی نمود و بعد شکست؛ لولهٔ کاغذ را باز کرد و مضامین آن را مطالعه نمود. هر چه جلوتر می‌رفت، چهره‌اش گرفته‌تر و ابروانش بهم فشرده‌تر می‌شد. از چشمانش ناراحتی مثل آتش شراره و تأثر پدید می‌آمد.

«زین‌الدین» با دقتی وافر مراقب اعمال و حرکات «میرزا مهدی‌خان» بود و هیچ تغییری را در حال و وضع او نادیده نمی‌گذاشت. لذا وقتی تأثیر مطالب نامه را در قیافهٔ او مشاهده نمود، خوشحال و شادمان گردید و بدون اینکه کسی متوجه شود، به «عبدالله» چشمک زد و به او نیز فهمانید که نامهٔ جعلی حاکم «عباسی» کار خودش را کرده است. «میرزا مهدی‌خان» دیدگان خشمگین و نگاههای شرربار خویش را به روی «زین‌الدین» دوخت و گفت:

ـ اینها کیستند؟! شما شخصاً این سه نفر را می‌شناسید؟.

«زین‌الدین» گفت:

ـ آری قربان. من آنها را در «عباسی» دیده‌ام و اگر باز هم ببینم، خواهم

شناخت. ضمناً اگر اجازه بفرمائید، شفاهاً مطالبی به عرض برسانم که در روشن شدن ذهن حضرت حاکم مؤثر باشد.

«میرزا مهدی‌خان» که با دقت به دهان «زین‌الدین» می‌نگریست، گفت:

ـ بگوئید!. هر چه می‌دانید، بگوئید!. من گوش می‌کنم.

«زین‌الدین» حیله‌گر، شاگرد محیل و محتاط «سالار» ساحر، نفسی به راحتی کشید و از شادی اینکه نقشه‌اش صددرصد با موفقیت قرین است، دستها را بهم مالید و اینطور به سخن ادامه داد:

ـ اینها پنج نفر هستند. هر یک از این پنج نفر به تنهائی شیطان را درس می‌دهند و روی توافق اخلاقی و اشتراک منافع با هم متحد گردیده‌اند و چندین شهر را آشفته و در هم نموده، عده‌ای را به قتل رسانیده و جمع کثیری را بی‌خانمان کرده‌اند.

«میرزا مهدی‌خان» ابروان را در هم کشید و گفت:

ـ عجب... عجب... راستی حیرت‌آور است. پس اینطور که شما می‌گوئید، این شیاطین در «یزد» هستند؟! در همین شهر ما؟!

«زین‌الدین» پیروزمندانه تبسمی کرد. دندانهای زرد و کثیفش را نشان داد و در پاسخ گفت:

ـ بله... آنقدرها هم حیرت‌آور نیست. این عده سحر و جادو می‌دانند و در یک چشم بر هم زدن از شهری به شهر دیگر می‌روند و از فاصله‌ای بعید اشخاص مورد نظر خود را می‌کشند!.

داروغهٔ شهر که تا این موقع کنار اطاق بدون صدا دست بر سینه ایستاده بود، در مذاکرات هیچگونه شرکت و دخالت نمی‌کرد. فقط گاهی نگاه‌های استفهام‌آمیز و پر از سوءظن «میرزا مهدی‌خان استاجلو» را تحویل می‌گرفت و سرش را تکان می‌داد. حرکات سر داروغه از اهمیتی بود که برای موضوع قائل می‌شد؛ اما هر کدام از آنها ـ یعنی حاکم و داروغه ـ در مغز خود افکار و اندیشه‌هائی داشتند و دربارهٔ آنچه که می‌شنیدند، فکر می‌کردند. «میرزا مهدی‌خان» رشتهٔ سخنان «زین‌الدین» را برید و روی را به جانب داروغه برگردانید و به او گفت:

ـ داروغه باشی؛ چطور تو از ورود این اشخاص بی‌اطلاع هستی؟! چگونه

ممکن است که داروغه ورود و خروج بیگانگان را زیر نظر نداشته باشد؟. اینطور که در نامهٔ حاکم «عباسی» نوشته شده، یک نفر زن کافر نیز بین آنها است که بدون چادر و حجاب در مجامع و محافل حضور می‌یابد.

داروغه جواب داد:

ـ من از وجود این اشخاص در «یزد» مطلع هستم. شب قبل هم یکی از آنها در قهوه‌خانهٔ بازار به معیت شاگردش شعبده‌بازی می‌کرد و اکثر اهالی جمع بودند و کارهای او را تماشا می‌کردند. اما دربارهٔ وجود یک زن کافر در بین آنها باید به عرض برسانم که زن مذکور با چادر و حجاب به شهر وارد شد و ما از کجا می‌دانیم که او مسلمان نشده است... ما بدون علت و سبب نمی‌توانیم برای مردم مخصوصاً اشخاص غریب که در شهر ما میهمان هستند، مزاحمت ایجاد کنیم!.

«میرزا مهدی‌خان» از پاسخ داروغه شادمان شد و لبخندی زد. چیزی نگفت، لیکن «زین‌الدین» حرف او را برید و با عجله و شتاب اظهار داشت:

ـ نه؛ نه؛ حضرت داروغه این حرف را نزنید. این اشخاص ساحر و جادوگر هستند و جنایات بیشماری مرتکب گردیده‌اند. حکومت «عباسی» آنها را لازم دارد. باید مجازات شوند و سزای جنایاتی را که در آن حدود انجام داده‌اند، ببینند.

«میرزا مهدی‌خان» سرش را پائین گرفته بود. یکی دو دقیقه فکر کرد و بالاخره سربرداشت و به «زین‌الدین» که با بی‌صبری انتظار پایان کار را داشت، گفت:

ـ خوب؛ می‌فرمائید چه باید کرد؟! من برای عقیدهٔ شما احترام می‌گذارم. خوشا به حال حکومت «عباسی» که چنین مشاورین کاردان و شایسته‌ای دارد!.

«زین‌الدین» بادی در گلوی خویش انداخت و پس از اظهار امتنان و تشکر گفت:

ـ ما آنها را باید مجازات کنیم؛ البته اگر شما لطف بفرمائید!.

«میرزا مهدی‌خان» حرف او را برید و گفت:

ـ بسیار خوب؛ فهمیدم!. مقصود شما این است که... بیا... داروغه برو و آنها را دستگیر کن!.

داروغه فوراً از اتاق بیرون رفت و با عده‌ای سوار به سوی محل اقامت

«تهمتن» و «سهراب» حرکت کرد. فاصله آنقدرها زیاد نبود و پس از چند دقیقه مقابل در خانه توقف نمودند.

در آن موقع «تهمتن» به خنده و شوخی مشغول بود و جریان حوادث شب قبل را برای آنها حکایت می‌کرد. «سهراب» می‌خندید و «محمود» را که با یک ضربت گردن یک نفر را زده و سرش را انداخته بود، استهزاء می‌نمود. موقعی که همه می‌خندیدند، ناگهان صدای در برخاست. «تهمتن» سر خود را از پنجره بیرون کرد و چون به کوچه نگریست، رنگ از چهره‌اش پرید و گفت:

ـ آمدند...

«سهراب» متعجبانه پرسید:

ـ چه کسانی آمدند؟!

ـ داروغه و عسس‌ها!. آمده‌اند که من و «محمود» را دستگیر کنند!.

«سهراب» به سرعت شمشیر را از دیوار برداشت، ولی «تهمتن» بازویش را گرفت و اظهار داشت:

ـ نه؛ با داروغه نباید شوخی کرد. ما باید از این به بعد عاقلانه رفتار بکنیم.

این را گفت و به سرعت از پله‌ها پائین رفت. خود را به در خانه رسانید و آن را گشود. داروغه چون «تهمتن» را دید و شناخت، گفت:

ـ «تهمتن» شما هستید؟.

ـ بله، من هستم.

ـ بفرمائید... شما و... اصولاً هر چه مرد در این خانه هست، با ما به حضور حضرت حاکم بیایند.

«تهمتن» خودش همه چیز را حدس می‌زد، لذا سئوال نکرد که چرا و به چه علت به حضور حاکم می‌روند. به سرعت به اتاق بازگشت و جریان را به اطلاع «سهراب» و «محمود» رسانید. هر سه نفر پس از سفارش‌های لازم به «روزالین» و «ریحانه» از خانه خارج گردیدند.

وقتی پائین پله‌ها رسیدند، «سهراب» ایستاد. فکری کرد و به سرعت بازگشت. مجدداً از پله‌ها بالا رفت و خودش را به اتاق رسانید و کنار بستر «روزالین» قرار گرفت. حال «روزالین» نسبت به روزهای قبل خیلی بهتر بود. حتی در شوخی‌ها و تفریحات آنها شرکت می‌کرد و می‌خندید.

«سهراب» کنار بستر او نشست و گفت:

ـ گوش بده «روزالین»... دل من گواهی می‌دهد که دیگر تو را نمی‌بینم.

«روزالین» خندید و جواب داد:

ـ این حرفها چیست؟. تو گاهی خُل می‌شوی و از این مطالب... نه... سخنان تو سبب نگرانی و تشویش من می‌شود. موضوع آنقدرها مهم نیست. به زودی باز می‌گردید!.

«سهراب» اظهار داشت:

ـ نه... برعکس آنچه که تو گمان می‌کنی، حوادث شوم و خطرناکی انتظار مرا می‌کشد. دلم اینطور گواهی می‌دهد. آینده در نظرم تاریک و طوفانی است. وقتی به پائین پله‌ها رسیدم، دلم شور می‌زد. حال عجیبی به من دست داد و بی‌اختیار برگشتم که تو را برای آخرین بار ملاقات کنم.

«روزالین» باز هم می‌خواست حرف بزند، ولی «سهراب» به او مهلت نداد و گفت:

ـ گوش بده... من قبلاً همه چیز را پیش‌بینی کرده و در این دستمال بسته قرار داده‌ام. این را بگیر و پیش خودت نگه‌دار. خیلی خوب از آن مراقبت و محافظت بکن. اگر تا دو سال از من خبری به تو نرسید، می‌توانی آن را باز کنی. یادت باشد که قبل از دو سال آن را نگشائی. خداحافظ!.

«تهمتن» و داروغه در پائین پله انتظار او را می‌کشیدند و پس از بازگشت او به طرف محل حکومتی حرکت کردند. «زین‌الدین» در تمام این مدت در اتاق «میرزا مهدی‌خان» نشسته بود و با سخنان دروغین و حیله و وسوسه می‌کوشید که زمینه را برای کشتن «سهراب» و «تهمتن» و به چنگ آوردن «محمود» مساعد کند. او در مغز خود اندیشه‌های دیگری داشت و بارها گفته بود:

ـ اگر محل گنج را فهمیدم، شخصاً آن را به نفع خودم تصاحب می‌کنم. راستی انسان باید دیوانه باشد که گنجی را بیابد و به دیگری بدهد. این کار هیچ عاقلانه نیست و من خودم بیش از هر کسی صلاحیت تصاحب گنج را دارم!.

او هنوز در این فکر بود که در باز شد؛ داروغه به درون آمد و گفت:

ـ قربان «سهراب» و «تهمتن» و «محمود» حاضر هستند. چه می‌فرمائید؟.

«زین‌الدین» در جای خود حرکتی کرد و روی دو زانو نشست و به دقت

به سوی در اتاق خیره شد. «میرزا مهدی‌خان» که کوچکترین حرکت او را تحت نظر داشت، نشاط و شادمانی این موقع او را نیز دید... ولی چیزی نگفت و طوری وانمود کرد که اصولاً به او توجه ندارد.

«سهراب» و «تهمتن» و «محمود» وارد شدند. سلام گفتند و مودبانه ایستادند. داروغه هم کمی آنطرفتر قرار گرفته و عده‌ای مأمور مسلح را نیز پشت درگماشته بود که در صورت بروز زد و خورد از حاکم دفاع کنند. حاکم گفت:

ـ من نامه‌ای از طرف حکومت «عباسی» در دست دارم که در آن راجع به شما و اعمال خیانت‌آمیز شما مطالبی نوشته شده است. از این گذشته شما در شب قبل یک نفر از اهالی راکشته دیگری را نیز مجروح کرده؛ کاروان سرائی را آتش زده و...

«زین‌الدین» حرف حاکم را برید و گفت:

ـ یک نفر از بازرگانان راکشته و پول و جواهرات او برده‌اند. این اشخاص دزد هستند. هم اکنون می‌توانید جیب و کیسهٔ آنها را بگردید، شاید از سنگهای قیمتی و پولهای آن شخص درکیسه داشته باشند!

داروغه به جستجوی جیب «سهراب» پرداخت. «محمود» در وسط و «تهمتن» سوی دیگر ایستاده بود. موقعی که داروغه به جستجوی جیب «سهراب» مشغول بود، «تهمتن» بخاطر آورد که پنج سکهٔ قدیمی که در خارج شهر از «سهراب» گرفته و با آن شعبده بازی کرده بود، هنوز در جیب او است و اگر آن سکه‌ها را ببینند، مسلماً به قتل مرد بازرگان متهم می‌شوند. رنگ از چهرهٔ «تهمتن» پرید. فرصت آن را نداشت که دست در جیب کرده و سکه‌ها را پنهان سازد. داروغه «سهراب» راگشت و دست در جیب «محمود» کرد. «تهمتن» گفت:

ـ صبر کنید!. این شخص خودش قاتل است. خود او بازرگان راکشته و قبلاً باید جیب او را بگردید...

صحنه ناگهان عوض شد. «تهمتن» که تا این لحظه متهم بود، دیگری را مورد اتهام قرار می‌داد و نظر حاکم یزد که در عین حال نسبت به «زین‌الدین» و قیافهٔ اشمئزازآور و نفرت‌انگیز او حسن نیت نداشت، می‌بایست به ادعای او نیز توجه شود. «تهمتن» نقشه‌ای کشیده بود و اجازه نداد جیب او را بگردند؛ مگر وقتی که جیب و کیسهٔ «زین‌الدین» مورد بازرسی قرار گیرد.

سکوت کوتاهی در پنج دری خانهٔ حاکم برقرار شد و همه به یکدیگر نگریستند. بیشتر از هر کس «سهراب» متعجب و متحیر بود و نمی‌دانست مقصود اصلی دوستش چیست و چه برنامه‌ای تهیه کرده است. قبلاً نیز در این باره صحبت نکرده بودند، در حالیکه همیشه «تهمتن» «سهراب» را از کارها و نقشه‌های خویش آگاه می‌کرد و از او در انجام امور کمک و استعانت می‌خواست. پس حالا موضوع چیست؟. آیا ناگهان فکری از خاطرش گذشته است؟. «سهراب» نگاهی از گوشهٔ چشم به «تهمتن» انداخت و بعد سر را پائین گرفت.

حاکم که مراقب همهٔ اعمال و حرکات حاضرین بود، لبخندی زد و سکوت را شکست. با صدائی سنگین و ملایم گفت:

ـ بسیار خوب من به پیشنهاد شما نیز عمل می‌کنم و همانطوری که میل دارید، کیسه و چنتهٔ «زین‌الدین» فرستادهٔ محترم حاکم «عباسی» را مورد بازرسی قرار می‌دهم. ولی چنانچه در کیسهٔ او چیزی که دلیل مجرمیت او باشد، یافت نشد؛ آنگاه من با شما چه معامله‌ای بکنم؟.

«تهمتن» که به کار و نقشهٔ خودش صددرصد اطمینان داشت، با گردنی افراشته و صدائی محکم جواب داد:

ـ اختیار با شماست. هر کاری میل دارید، می‌توانید بکنید. حتی اگر خون مرا بریزید، خوشحال خواهم شد. چون وقتی در کیسهٔ او چیزی نبوده، این معنی حاصل می‌شود که من دروغگو و گناهکار هستم و در مذهب اسلام مفتری مجرم است.

حاکم از خوش صحبتی و زرنگی «تهمتن» خوشش آمده بود، اما مکنونات قلبی را ظاهر نمی‌کرد. با مهارت و هوشیاری سرش را تکان می‌داد و هیچ نکته‌ای را ناشنیده و نفهمیده نمی‌گذاشت. «تهمتن» از موقعیت استفاده کرد و برای اینکه خیال رفیق صمیمی خود را راحت کرده باشد، با گوشهٔ چشم اشاره‌ای به او کرد. «سهراب» فهمید که «تهمتن» بی‌گدار به آب نزده و طبق برنامه کار می‌کند. نفسی به راحتی کشید و در انتظار پایان کار ایستاد. در همین اثنا حاکم از «زین‌الدین» سئوال کرد:

ـ خوب؛ آیا شما حاضرید که متقابلاً مورد بازرسی قرار گیرید؟. به عقیدهٔ من

هیچ مانعی در بین نیست و شما که از خود اطمینان دارید، می‌بایست چنین شرطی را بپذیرید!

«زین‌الدین» به راستی از خودش مطمئن بود. خوب می‌دانست که در کیسه‌اش چه هست و چه نیست. حتی آنچه را که در جیب داشت، می‌توانست نام ببرد. یک چاقو؛ یک سنجاق برای بند کردن شلوار، چند سکهٔ نقره‌ای و یک دعا!. همین و همین!. با این اطمینان گردن بوقلمون مانند خویش را افراشته گرفت و با لحنی که بیش از هر چیز اطمینان و وثوق از آن استنباط می‌شد، اظهار داشت:

ـ البته؛ البته... برای اینکه به شما ثابت شود این کولی‌ها چقدر کثیف و خیانت پیشه و مفتری هستند، حتماً این کار را بکنید. من در اختیار شما خواهم بود. هر طور صلاح می‌دانید، رفتار نمائید.

«تهمتن» خوشحال شد، اما هنوز رنگش پریده بود. «سهراب» فهمید که او تا اینجا موفق شده. ولی کار اصلی را انجام نداده و چند دقیقهٔ دیگر وقت لازم دارد. برای آنکه کمکی به دوست خویش کرده باشد، سکوتی را که تا آن دقیقه حفظ نموده بود، شکست و خطاب به حاکم گفت:

ـ قربان؛ یک سئوال دارم!.

حاکم سر را بلند کرد. خیره‌خیره به دیدگان «سهراب» نگریست و جواب داد:

ـ سئوال کنید. هر چه می‌خواهید، بپرسید.

«تهمتن» فهمید که مقصود «سهراب» طفره رفتن و اتلاف وقت است، لذا مشغول کار شد و زیر لب به خواندن اوراد و ادعیه و حرکت دادن دست پرداخت. داروغه که مراقب کارهای او بود، با دیدگان گشاد به او می‌نگریست و «زین‌الدین» با نفرت و تمسخر او را نگاه می‌کرد. «سهراب» پرسید:

ـ قربان؛ معلوم نکرده‌اید که اگر چه چیز در جیب «زین‌الدین» یافت شود، دلیل مجرمیت او است!.

«زین‌الدین» گفت:

ـ همان چیزی که اگر در جیب شما دو نفر باشد، دلیل بر این است که بازرگان را کشته‌اید!.

این بار حاکم پرسید:

ـ آن چیز چیست؟

ـ سکه‌های طلای بیگانه... سکه‌هائی که از بازرگان تیره‌بخت ربوده‌اید!

«تهمتن» خندید و سر را تکان داد. «سهراب» فهمید و گفت:

ـ بسیار خوب؛ پس حالا جستجو کنید!

کار خاتمه یافت. «تهمتن» دست‌ها را روی سینه نهاد و مؤدب ایستاده بود. حالا آنقدر خیالش راحت بود که شاید از مادر به این آسودگی فکر متولد نشده بود. داروغه به اشارهٔ حاکم جیب‌های «تهمتن» را گشت. کیسه و پوشاک «سهراب» را هم جستجو کرد و چون چیز قابلی یافت نشد، با اجازهٔ اربابش به سراغ «زین‌الدین» رفت.

«زین‌الدین» چهره‌ای آرام و لبی متبسم و خندان داشت. صورت بوقلمونی خود را گاهگاه باد می‌انداخت و با نخوت و غرور، با پیروزی و سربلندی به «تهمتن» و «سهراب» می‌نگریست و چون آن دو نفر را متوجه خویشتن می‌دید، دندان‌ها را به هم می‌فشرد که از برجستگی آرواره، شدت کینه و غضب او را درک کنند. هنوز طوفان سهمگین آغاز نشده بود... و این طوفان موقعی برخاست که داروغه با حیرت دست‌ها را از جیب «زین‌الدین» بیرون کشید و با لکنت‌زبان گفت:

ـ آی... ای‌وای... این... سکه‌ها... پول‌های طلای قدیمی!

گردن‌ها به سوی دست داروغه کشیده شد. نگاه‌ها به آنجا خیره ماند و صورت‌ها آشفته و دگرگون گردید. زمزمه‌ای برخاست و حاضرین زیرگوشی به حرف زدن پرداختند. یکی از غلامان که قلیان به دست در آستانهٔ در اطاق ایستاده بود، خنده‌ای استهزاءآمیز کرد؛ به طوری که صدای او را همه شنیدند.

از همه جالب‌تر قیافهٔ «زین‌الدین» بود. او رنگ به چهره نداشت. «عبدالله» که بهتر از هر کس از جنایات او آگاهی داشت و می‌دانست صندوق بازرگان دست نخورده مخفی شده، متحیر بود که سکه‌های طلای قدیمی چطور در جیب اربابش یافته شده است!

«زین‌الدین» مثل مرده‌ای که سرپا قرار داده باشند؛ بی‌حرکت، رنگ‌پریده، بی‌زبان و بی‌حس بود. به سختی می‌توان حال شخصی مثل او را توصیف نمود و فقط باید دید و دانست که او در چه وضعی قرار داشت. آن همه اطمینان ناگهان

رخت بربست و رفت. ترس و وحشت و هراس جای همه چیز دیگر را گرفت و از همه بدتر نمی‌دانست برای تبرئه ساختن خویش چه بگوید و چه بهانه‌ای بتراشد. حاکم با خشم از جای برخاست. یک قدم پیش آمد و خطاب به داروغه که همانطور بی‌حرکت دست‌ها را مقابل سینه گرفته و ایستاده بود، گفت:

ـ چیست؟. اینها چیست؟!

داروغه نگاه دیگری به سکه‌های طلا کرد و گفت:

ـ قربان، سکه طلای قدیمی... خارجی... اصلاً مال کشور قزلباش نیست!. معلوم نیست مال کجا است. عکس دیگری غیر از «مرشد کامل» روی سکه‌ها حک شده!.

حاکم این‌بار محکم و خشن گفت:

ـ بیا... نزدیک بیا... آفرین «زین‌الدین»؛ بیهوده دیگران را متهم می‌کنی؟! تو باید حرف بزنی و همه چیز را بگویی. با این افراد چه کینه‌ای داری؟! این حقیقت را از چشمان لبریز از خیانت تو درک کرده‌ام... بیا؛ داروغه‌باشی!.

داروغه با گامهای لرزان به سوی حاکم رفت. در همین حال «زین‌الدین» که کنترل خود را از دست داده بود، از جائی که ایستاده بود، جلو جست و سکه‌ها را از دست داروغه گرفت. نگاهی به هر دو سوی آنان انداخت و بدون اینکه بداند چه می‌گوید، اظهار داشت:

ـ این سکه‌ها نمونهٔ همان گنج است!. گنج بزرگی که به قدر دنیا ارزش دارد!. بله؛ متوجه هستید قربان؟! حالا می‌فهمم که حاکم «عباسی» اشتباه نمی‌کرد و گنج نزد اینها است!.

مسئلهٔ دیگری مطرح می‌شد. حاکم که تا این لحظه از گنج چیزی نشنیده بود، غرشی کرد و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

ـ گنج کدام است؟! از چه صحبت می‌کنی؟.

«سهراب» که اندکی بیشتر از «تهمتن» زود باوری و حسن نیت داشت، احتیاط را از دست داد و گفت:

ـ جناب حاکم اگر اجازه بفرمایند، به عرض می‌رسانم.

حاکم «یزد» که خیره‌خیره سکه‌های طلای ده مثقالی را ورانداز می‌کرد و از مشاهدهٔ عیار خالص و درخشندگی و جلای مسکوکات متحیر مانده بود، سر

برداشت و گفت:

ـ هان بگو؛ بگو که حقیقت چیست؟!

«تهمتن» فهمید که «سهراب» رسوائی بار آورده و جبران آنچه که گفته و خواهد گفت، امکان ناپذیر است. رنگش پرید و با هر دو دست صورت خود را پوشانید. «سهراب» با اینکه حال منقلب «تهمتن» را دید، به سخنان خود اینطور ادامه داد:

ـ قربان، حقیقت این است که حاکم «عباسی» از زبان عده‌ای از دزدان پرتقالی شنیده که ما گنجی پیدا کرده‌ایم و قصد داریم آن را به مرشد کامل، شاهنشاه عادل «شاه عباس صفوی» تقدیم کنیم. او به طمع افتاده و درصدد قتل ما و پیدا کردن گنج موهوم برآمد و تا اینجا به وسیلهٔ چند دسته از یاران خویش ما را تعقیب کرده است. نامه‌ای که در دست شما است، دروغی است و «سالار» ارباب «زین‌الدین» جعل کرده... این شخص هم جنایتکاری است که از کشتن فرزند خویش نیز ابا ندارد! برای اینکه صدق گفتار ما معلوم شود، دستور بفرمائید تا در کاروانسرا خانهٔ این شخص را جستجو کنند و همراهانش را مورد بازجوئی قرار دهند!

حاکم گفت:

ـ موضوع خیلی پیچیده و بغرنج شده... به این زودی من نمی‌توانم حقیقت را کشف کنم؛ لذا هر دو دسته را تا تعیین تکلیف قطعی توقیف می‌کنم... زودباش داروغه؛ چرا معطلی؟! هر چه زودتر این دو نفر را در یک زندان و «زین‌الدین» و رفیقش را در زندان دیگر نگه دار.

داروغه بدون درنگ از اطاق خارج شد؛ با عده‌ای مرد مسلح بازگشت و «تهمتن» و «سهراب» را خلع سلاح کرده و به زندان بردند. چند دقیقه بعد «زین‌الدین» و «عبدالله» را نیز به سردابهای تاریک کشیدند و در گوشه‌ای تاریک و ظلماتی محبوس ساختند. پس از رفتن آنها حاکم «یزد» چند دقیقه سکه‌های طلای ناب را ورانداز کرد؛ بعد پُکی به قلیان زد و خطاب به داروغه که تازه از سرداب‌های محبس بازگشته بود، گفت:

ـ داروغه... می‌دانی چیست؟!

داروغه گفت:

ـ بله قربان؛ مقصود ولینعمت خود را درک کردم!. می‌خواهید بفرمائید که خداوند درهای رحمتش را به روی ما گشوده است و ثروت عظیمی را سوی ما فرستاده؛ باید از موقعیت استفاده کرد و آینده را تأمین نمود!.

ـ آفرین... آفرین... این سکه نشانهٔ خوبی است که وجود گنج را ثابت می‌کند. اما حالا باید فهمید که کدام دسته از محل آن اطلاع دارند!.

داروغه جواب داد:

ـ این هم معلوم است. هر چه هست، زیر سر «سهراب» و «تهمتن» است... ولی...

ـ ولی چه؟!

داروغه به سبیل کلفت و دراز خود دستی کشید و گفت:

ـ یک نفر مرد دیگر نیز با اینها بود که پشت در ایستاد و چون جناب حاکم دستور توقیف این دو نفر را صادر فرمود، گریخت و رفت. او «محمود» نام دارد و مسلماً از محل گنج بدون شک مطلع است. اگر آزاد باشد، بدون شک جای گنج را عوض می‌کند و شاید طوری پیش آید که دست یافتن به آن از حدود امکان خارج شود.

ـ مقصودت این است که او را هم توقیف کنی؟. این که سئوال ندارد!. زود... زود برو و او را دستگیر کن و به زندان بیانداز تا فکری بکنم.

داروغه که انتظار صدور همین دستور را داشت، با چند نفر برای دستگیری «محمود» حرکت کرد و راه خانهٔ آنها را در پیش گرفت.

فصل بیستم و یکم

در آن شب عجیب و پر حادثه، همان شب که یکی از لوتی‌ها به قتل رسید، دیگری مجروح گردید و سه نفر بقیه فرار کردند، حوادث دیگری نیز به وقوع پیوست که خوانندگان اطلاع ندارند و حالا موقع آن رسیده که آگاه شوند.

قهرمانان ما مجدداً به سرنوشت بدی دچار شده‌اند. «سهراب» حدس می‌زد که چه آیندهٔ دردناکی انتظارش را می‌کشد، لذا دستمال بسته‌ای را به «روزالین» داد و به او سفارش کرد که اگر بازنگشت، دو سال بعد آن را بگشاید. شما نیز این سفارش را به خاطر داشته باشید و اکنون قبل از اینکه به سراغ «محمود» و داروغه که به دنبال او می‌گشت برویم، خوب است یک شب به عقب بازگردیم و سری به کاروانسرای مورد بحث بزنیم.

شب تاریک و خطرناکی بود. دل لوتی‌های سه‌گانه شور می‌زد. نزد «زین‌الدین» بازگشتند که خبر شکست خود و قتل رفقا را بدهند و در ضمن پاداش موعود را بگیرند... ولی «زین‌الدین» برای نابود کردن شواهد جنایات خویش تصمیم گرفت آن سه نفر را نیز به قتل برساند. به «عبداله» سفارش کرد که آنها را به انبار یونجه ببرد و روی یونجه‌های خشک بخواباند تا فردا صبح یک صد سکه را بدهد!

آن سه نفر لوتی که بعداً با اسم آنها نیز آشنائی پیدا خواهیم کرد، به انبار یونجه رفتند و غافل از همه جا روی دسته‌های علوفهٔ خشک دراز کشیدند. در این طرف کاروانسرا «زین‌الدین» به «عبداله» دستور داد که انبار یونجه را آتش

بزند؛ ولی او از این عمل خودداری نمود و ناچار خود او مشعلی برداشت، به سوی دیگر کاروانسرا رفت و آتشی مهیب در انبار یونجه انداخت.

تا اینجا ما تصور می‌کردیم که سه نفر لوتی سوختند و گوشت و استخوان آنها خاکستر شد؛ ولی... گوش کنید!. در همان موقع که «زین‌الدین» و «عبدالله» به جر و بحث مشغول بودند، یکی از آنها روی دسته‌های یونجه غلطید و با لحنی آمیخته به شوخی گفت:

ـ «شاه غلام» نکند از لای علفها یک مار گردن کلفت بیرون بیاید و به میمنت و مبارکی، ساق پای ما سه نفر را با دندان لطیف و ظریف خودش گاز بگیرد؟!

«شاه غلام» لوتی سبیل کلفت کوتاه قد نیم‌خیز شد و مثل کسی که با اجنه روبرو شده باشد، آب دهان را با ترس و لرز فرو برد و اظهار داشت:

ـ اوه؛ راست می‌گوئی!. پدر بزرگ مرا نیز مار گزید و در کنار خرمن جو جان سپرد. به نظرم امشب من هم چنین سرنوشتی پیدا کنم!. من که نمی‌خوابم؛ «رجب» هم با من می‌آید. او ترسوتر از من است!.

«لوتی رجب» که بیشتر از «شاه غلام» می‌ترسید، هیکل دراز و استخوانی خود را جنبانید. آهسته یک شانه یونجه را برداشت و در تاریکی، نوک آن را به گوش اولی زد و گفت:

ـ مار خیلی دوست دارد که لالهٔ گوش را بگزد!. «کرمعلی» هم دراز که گوش است و مار...

«کرمعلی» لوتی اولی که صحبت ما را به میان کشیده بود، ناگاه احساس کرد که چیزی به گوشش خورد. به تصور اینکه راستی ماری به سراغ او آمده است، از جای جست و گفت:

ـ آها؛ این چه بود؟!

«شاه غلام» و «لوتی رجب» خندیدند و گفتند:

ـ دیدی مار اول برای نوازش تو آمد؟! بهتر این است که به جائی دیگر برویم!.

ـ در کاروانسرا بسته است. خروج ما ممکن نیست و اگر بخواهیم در این مکان بخوابیم، باید به یکی از اتاق‌ها برویم.

«لوتی رجب» دراز قد، گردنی کشید و سرش را از میان دولنگهٔ در بیرون برد.

در تاریکی شب به چپ و راست، به بالا و پائین نگریست و گفت:

ـ بیائید؛ پیدا کردم!. در ایوان مجاور اطاقی هست که درش باز است. بیائید؛ همان جا متعلق به هر کسی که باشد، می‌خوابیم!.

این را گفت و از در بیرون رفت. «کرمعلی» و «شاه غلام» هم پشت سر او خارج شدند و هر سه نفر بدون اینکه در ظلمت قیرگون شب دیده شوند؛ به اطاق ایوان مجاور رفتند. کورمال کورمال وارد شدند و روی گلیم پاره‌ای که گسترده شده بود، نشستند. «شاه غلام» گفت:

ـ فتیله و چخماق نداری؟!

ـ فتیله و چخماق را می‌خواهی چه کنی؟! سرت را به زمین بگذار و بخواب!. بالاخره باید در قبر خوابیدن را تمرین کنیم و یاد بگیریم!.

«لوتی رجب» در حالیکه روی زمین دراز می‌شد، اظهار داشت:

ـ لال باشی مرد حسابی؛ حالا چه موقع مردن ما است؟!

اما حرفش ناتمام ماند؛ زیرا روشنائی مشعلی از میان دو لنگهٔ در اطاق دیده شد و هر سه نفر به تصور اینکه صاحب حجره برای خوابیدن به آن سمت می‌آید، سکوت نمودند. یک دقیقه بعد مرد مشعل به دست نزدیک شد. «لوتی رجب» گردن دراز خود را به سوی در کشید و آهسته گفت:

ـ نگاه کن؛ «زین‌الدین» است!. به نظرم آمده که شبانه صد سکه را بدهد تا صبح بیشتر ادعا نکنیم و غرامت خون نخواهیم!.

ولی «زین‌الدین» حرکاتی می‌کرد که باعث حیرت سه نفر لوتی می‌شد. هراسان بود. به چپ و راست نگاه می‌کرد؛ و هر چند قدم یکبار می‌ایستاد و وقتی مطمئن می‌شد که کسی مراقب او نیست، با نوک پنجهٔ پا به سوی انبار یونجه می‌رفت. «شاه غلام» هیکل سنگین خود را جنبانید و گفت:

ـ به نظرم «زین‌الدین» در این حوالی پولی مخفی کرده و حالا برای سرکشی آن می‌رود. بد نیست از محل دفینهٔ او مطلع شویم.

درست در همین دقایق بود که «زین‌الدین» به در انبار یونجه ـ جائی که سه نفر لوتی قبلاً خوابیده بودند ـ رسید و آهسته لای در را گشود؛ بدون اینکه به درون آنجا نگاه کند، مشعل افروخته را روی یونجه‌های خشک افکند و از همان راهی که آمده بود، دوان‌دوان بازگشت و رفت.

یک دقیقه نگذشت که آتش از انبار زبانه کشید و روشنائی خیره کنندهٔ آن اطراف را نورانی و روشن کرد. لوتی‌ها به یکدیگر نگاهی کردند و فهمیدند که «زین‌الدین» چه نقشه‌ای برای کشتن آنها کشیده بود... «کرمعلی» سر کم موی خود را خارانید و گفت:

ـ عجب؛ این نامرد برای کشتن ما نقشه کشیده بود! نگاه کن؛ یونجه‌ها چه خوب می‌سوزد! اگر ما آنجا مانده بودیم، الان چه حال و روزی داشتیم؟!

«لوتی رجب» جواب داد:

ـ هیچ... چه حالی داشتیم... ما هم مثل گوسفندی که در آغل گیر می‌کند و آتش‌سوزی اتفاق می‌افتد، می‌سوختیم!.

«کرمعلی» که همیشه و در همه حال شوخی می‌کرد، گفت:

ـ اما خودمانیم؛ «شاه غلام» کباب خوبی می‌شد و خوردن داشت!. اگر «شاه غلام» با این شکم گنده در آتش می‌سوخت و من آزاد بودم، آن وقت از گوشت ران کلفت و بی‌رگ او که در چربی شکمش سرخ شده بود، غذای خوبی می‌خوردم!.

«شاه غلام» که از تصور سوختن در آتش رنگ چهرهٔ خود را باخته بود، می‌لرزید. در تاریکی شب نگاهی به شعله‌های سرکش آتش افکند؛ و بعد سراسر کاروانسرا را از نظر گذرانید و گفت:

ـ اوه؛ اوه چه شلوغ شده!. همه در هم ریخته‌اند!.

«لوتی رجب» گفت:

ـ ما چرا اینجا مانده‌ایم؟! منتظر چه هستیم؟. باید پی کار خودمان برویم. این حرامزاده اگر بفهمد که ما زنده‌ایم، گناه آتش زدن کاروانسرا را به گردن ما می‌اندازد!.

«کرمعلی» اظهار داشت:

ـ راست می‌گوئی. از این «زین‌الدین» هر کاری ساخته است و برای اینکه ما را به سیاه چال زندان بیاندازد، بعید نیست که به آتش زدن کاروانسرا متهممان کند. بیائید تا شلوغ نشده، با هم فرار کنیم و بی سر و صدا پی کار خودمان برویم.

مثل این بود که پیشنهاد «کرمعلی» مورد موافقت و قبول دو نفر دیگر نیز قرار داشت؛ زیرا هر سه نفر بدون گفتگو و چون و چرا از جای برخاستند، شمشیرها

را بستند و از اطاق خارج شدند.

صحن کاروانسرا آنقدر شلوغ و پر ازدحام بود که کسی آنها را ندید. به علاوه دود و مه و بخار آبهائی که روی آتش می‌ریختند، آنچنان هوا را غلیظ و تیره و تار نموده بود که مردم چشم خود را نمی‌توانستند باز نگه دارند و هر دو سه لحظه یکبار دیدگان دود گرفته و اشک‌آلودشان را پاک می‌کردند.

هیاهو زیاد بود. لوتی‌ها بدون درنگ از وسط مردم گذشتند و راه در خروجی را پیش گرفتند. عدهٔ زیادی در حال فرار بودند و مال و خواستهٔ خویش راکه گران قیمت و سبک وزن بود، برداشته و از کاروانسرا بیرون می‌رفتند که شاید در بازار امنیت داشته باشند. لوتی‌ها نیز در میان آنها قرار گرفتند و تا نزدیکی دالان در بزرگ کاروانسرا رسیدند... ولی در آنجا بود که ناگهان زنی جیغ کشید و شتابان مردم را پس و پیش کرد و با موی پریشان و پای برهنه شیون‌کنان به سوی جمعیت انبوهی که لوتی‌ها نیز در وسط آنها قرار داشتند، دوید.

«شاه غلام» و «لوتی رجب» به دیدن زن پریشان ایستادند و به تفحص حال او که شوهرش در اطاق مجاور خوابیده بود، پرداختند... لیکن «کرمعلی» به گمان اینکه دوستانش همراه او هستند، به سوی در رفت. «شاه غلام» به «لوتی رجب» گفت:

ـ لوتی؛ تو با من می‌آئی؟!

«لوتی رجب» پرسید:

ـ کجا؟! شوهر خواب رفتهٔ این زن را می‌خواهی نجات دهی؟.

«شاه غلام» جواب داد:

ـ بله؛ غیر از ما کس دیگری جُربُزهٔ این کار را ندارد. یک مشت تاجر و ساربان ورمال و بقال چه کاری از دستشان ساخته است؟! یاالله؛ عجله کن!.

و بلافاصله از زن مذکور که همچنان شیون می‌کرد و موی سرش را می‌کند، پرسید:

ـ شوهرت کجا است؟. در کدام اطاق؟.

زن اطاقی راکه شوهرش هنوز درآن خوابیده بود، نشان داد. «لوتی رجب» دچار لرزش شد، زیرا مشاهده کرد که تیرهای اطاق مذکور در حال سوختن است و چیزی نمانده که سقف آن فرو بریزد... ولی «شاه غلام» اصرار داشت و

پافشاری می‌کرد. معلوم بود جرأت و جسارت او بیشتر از «لوتی رجب» است.

دو نفری دویدند و هر یک جوال بزرگی را در آب خیس کرده، روی سر و صورت خود گرفتند که از نهیب شعله‌های آتش در امان باشند.

در این گیرودار که «لوتی رجب» و «شاه غلام» برای نجات بازرگان خواب‌آلود فعالیت می‌کردند، «کرمعلی» به آستانهٔ در کاروانسرا رسید و در آنجا برگشت که رفقایش را ببیند؛ لیکن در کمال حیرت مشاهده نمود که تنها است و از «شاه غلام» و «لوتی رجب» اثری دیده نمی‌شود.

خیلی متعجب شد. به خصوص وقتی انسان با حوادثی دست به گریبان است، هر اتفاق کوچکی را دلیل پیش آمدی بزرگ و خطری مهیب تصور می‌کند. «کرمعلی» نیز وقتی دوستانش را به دنبال ندید، پیش خود هزارگونه فکر و خیال کرد و ذهنش متوجه این نکته شد که مبادا «زین‌الدین» آنها را دیده، با ایشان دست به‌گریبان شده و مصیبتی ایجاد کرده است.

متوحشانه بازگشت؛ ولی هنوز چند قدم در دالان نیمه تاریک کاروانسرا جابجا نشده بود که مشاهده کرد مردی هراسان و متوحش در حالیکه صندوق کوچکی زیر بغل دارد؛ به سوی در می‌رود. خوب؛ این مهم نبود. خیلی اشخاص برای فرار به طرف در می‌رفتند. ولی چیزی که او را بیشتر متوجه کرد، این بود که «زین‌الدین» در تعقیب او آمده و با شمشیر برهنه قصد کشتن او را داشت.

خوانندگان این حادثه را قبلاً شنیده و می‌دانند که «زین‌الدین» چگونه مرد بازرگان را کشت؛ صندوقش را برداشت و مخفی کرد. در تمام طول این ماجرا «کرمعلی» در پشت ستون ایوان یکی از حجره‌ها ایستاده بود و اعمال و حرکات «زین‌الدین» را زیر نظر داشت. حتی از محل پنهان کردن صندوق نیز آگاه گردید؛ ولی نه جرأت پیش رفتن داشت و نه یارای کمک به مرد بازرگان بیچاره را!. او کشته شد. صندوقش نیز به چنگ «زین‌الدین» افتاد، ولی «کرمعلی» آهسته از پشت ستون خارج شد و خود را به صحن کاروانسرا و میان جمعیت مردم انداخت و ناپدید گردید.

«کرمعلی» چند دقیقه این طرف و آن طرف به دنبال رفقای گمشدهٔ خود رفت. هر چه بیشتر می‌گشت، کمتر اثری از آنها می‌یافت. جمعیت و ازدحام نیز آنقدر زیاد بود که به زحمت کسی می‌توانست دیگری را بیابد. سرانجام «کرمعلی»

به جائی رسید که جمعی ایستاده بودند و زنی در مقابل آنها فریاد می‌کشید و موی سر خود را می‌کند. همه چشم به اطاقی که در مجاورت انبار یونجه قرار داشت، دوخته بودند. «کرمعلی» هم بی‌اختیار به آن طرف نگریست و درست در همین هنگام، مشاهده کرد که «شاه غلام» از اطاق بیرون جست.

آتش مثل اژدهای خروشان که سر بدنبال شکار گذاشته باشد، در تعقیب «شاه غلام» به بیرون زبانه کشید. ولی او با جوالی که به دست داشت، جلوی آتش را گرفت و بلافاصله «لوتی رجب» در حالیکه مردی را به دوش گرفته بود، از کام آتش بیرون پرید.

همه از خوشحالی فریاد کشیدند و هلهله کردند. زن پریشان موی و پای برهنه پیش دوید. «کرمعلی» هم برای کمک به رفقای خود رفت و چند دقیقه بعد مردم نیز آنها را محاصره کردند و در میان گرفتند. «لوتی رجب» و «شاه غلام» از آتش چندان آسیبی ندیده بودند؛ ولی مرد مذکور که بازرگانی سرشناس و متمول از اهالی «کوته» بود، فقط رمق مختصری داشت و در حال نزع بود.

مرد بازرگان را در وسط کاروانسرا نهادند، ولی زن او هنوز آرام نگرفته بود. او همچنان جیغ می‌کشید؛ دامن «لوتی رجب» را گرفته بود و می‌گفت:

ـ ای جوانمرد؛ کمک کن!. نجاتم بده... ثروت شوهرم در اطاق است. سه کیسهٔ چرمی پر از پول طلا!.

«لوتی رجب» به محض شنیدن این جمله معطل نکرد و با چند گام بلند مجدداً خود را به اطاق رسانید و همیانه‌های پول طلا را نیز بیرون آورد و هنگامی که از اطاق خارج شد، ناگاه طاق فرو ریخت و دیوارها با صدای مهیب و هولناکی خراب شد.

زن همیانه‌های پول را زیر دامن خود نهاد و بالای سر شوهرش نشست. معلوم بود که مرد بازرگان زنده نمی‌ماند، به همین علت کسی به حال او اعتنائی نداشت. اندک‌اندک آتش فرو می‌نشست و از هیاهو و ازدحام کاسته می‌شد. «لوتی رجب» و «شاه غلام» و «کرمعلی» پس از فراغت از کارهای دیگر که برای کمک به مردم کردند، نزد زن بازرگان رفتند که از حال شوهرش جویا شوند.

زن بالای سرش نشسته بود و به آرامی گریه می‌کرد؛ چون «لوتی رجب» و «شاه غلام» و «کرمعلی» را دید، گفت:

ـ شوهرم مرد! شما باز هم به من کمک می‌کنید تا او را به مسجد ببریم و فردا در قبرستان دفن کنیم؟.

«لوتی رجب» پرسید:

ـ شما اهل کجا هستید و به کجا می‌رفتید؟.

زن گفت:

ـ ما از اهالی «گوته» هستیم و به حج می‌رفتیم.

«شاه غلام» سئوال کرد:

ـ شما در این شهر کسی را نمی‌شناسید؟.

ـ متاسفانه غریب هستیم. خدا شما را عوض خیر بدهد؛ به من کمک کنید... البته پاداش شما را می‌دهم!.

«کرمعلی» هر گاه می‌خواست فکر کند، سر کم موی خویش را با انگشت می‌خارانید؛ ابروان را بالا می‌گرفت و چشمانش را خیره می‌کرد. در آن موقع نیز چنین حالتی به خود گرفت و به رفقای خود گفت:

ـ حالا درست شد! با این همه کار و گرفتاری که داریم، مرده‌کشی هم گردنمان افتاده است!.

«لوتی رجب» گفت:

ـ چاره نیست. می‌شود این زن را بگذاریم و برویم؟. این از جوانمردی دور است. این زن غریب است و...

دنبالهٔ حرف او را همان زن گرفت و گفت:

ـ من غریب هستم. نه تنها در این شهر کسی را نمی‌شناسم، بلکه در دنیا با هیچکس خویشاوندی و بستگی ندارم. شوهرم نیز مثل من تنها بود، ولی بدبختانه مرد و مرا تنهاتر گذاشت. ثروت شوهرم هم به من تعلق خواهد یافت. او در «گوته» املاک بیکران، قنوات معمور و اسبهای ایلخی و گله‌های گاو و گوسفند بسیار دارد. همهٔ ثروت او طبق وصیتی که قبل از حرکت نوشته و نزد حاکم سپرده، به من تعلق خواهد یافت. بدیهی است که مرا در این شهر آسوده نخواهند گذاشت.

«شاه غلام» تکانی به شکم گندهٔ خود داد. دستی به سبیل کلفت خویش کشید و گفت:

ـ این چیزها به ما مربوط نیست. ما کسی نیستیم که به پول و خواسته و منال شما چشم طمع داشته باشیم؛ البته از پول هم بدمان نمی‌آید! هم اکنون نیز برای یک سکه طلا تیر می‌اندازیم و سخت محتاج هستیم؛ اما برای شما هر کاری انجام دهیم، به خاطر خداست. این را هم بدانید که اگر شما مرد بودید، از دست ما جان سالم به در نمی‌بردید و مسلماً آن چند همیانه پول طلا را از شما می‌گرفتیم. ولی حالا که زن هستید... خوب؛ بفرمائید... از ما چکاری ساخته است؟!

زن شوهر مرده روی جسد را پوشانید. در جای خود تکانی خورد؛ ولی قبل از اینکه به سئوال «شاه غلام» جواب بدهد، «کرمعلی» گفت:

ـ اسمت چیست خواهر؟.

او گفت:

ـ اسم من گلنار است، لیکن شوهرم مرا «گلی» می‌نامید. خوب است شما هم با چشم خواهری به من بنگرید و مرا همانطور «گلی» بنامید که خاطرهٔ شوهرم همیشه زنده بماند.

«کرمعلی» گفت:

ـ گلی خانم، بگو چکار باید بکنیم؟. صبح نزدیک است و می‌بینی که جنازه‌ها را دارند بیرون می‌برند. ما هم باید جسد شوهرت را زودتر به قبرستان ببریم. غیر از کفن و دفن شوهرت کار دیگری هم با ما داری؟.

«گلی» جواب داد:

ـ البته؛ شما برادران من هستید و انصاف نیست که خواهر خود را در یک شهر غریب تنها بگذارید. برای من جا و مکانی تهیه نمائید تا با یک کاروان که به «گوته» می‌رود، حرکت کنم. خیال می‌کنم تا یک ماه دیگر کاروان «گوته» برسد. اینطور نیست؟!

هوا اندک‌اندک روشن می‌شد. مشرق آسمان سفید نقره‌ای گردیده بود و صحن شلوغ و در هم ریخته، دیوارهای دود گرفته، سقف‌های سوخته و ویرانهٔ کاروانسرا را روشن می‌نمود. در سپیدهٔ کمرنگ سحرگاهی سه نفر لوتی نگاهی به یکدیگر کردند و بعد مثل اینکه با همان نگاه توافق نمودند، خم شدند و جسد را روی یکی از درهای نیم سوخته انداختند و لااله‌الی‌الله گویان از کاروانسرا خارج

شدند و رفتند.

دکان‌های نانوائی تازه تنورهای خود را روشن کرده و فروشندگان دوره‌گرد شیر با الاغهای خود که مشک‌های شیر را روی آن انداخته بودند، بندرت در بازار و کوچه‌ها دیده می‌شدند. اهالی سحر خیز شهر نیز تک‌تک از خانه‌ها خارج شده و پی کار خود و یا به حمام می‌رفتند. روی هم رفته بازار بسته، خلوت و تاریک بود... و جز صدای لااله‌الی‌الله آن سه نفر لوتی که جسد بازرگان را به دوش می‌بردند، شنیده نمی‌شد. «گلی» نیز همه جا به دنبال آنها بود و به زحمت همیانه‌های طلا را با خویشتن می‌کشید.

یک ربع ساعت بعد وقتی از بازار خارج شدند، هوا روشن شده بود. از دهانهٔ بازار تا قبرستان شهر چندان فاصله‌ای نبود. یکی دو نفر از رهگذران و دروازه‌بانان نیز به آنها کمک کردند تا بالاخره جسد به قبرستان رسید.

«کرمعلی» آستین‌ها را بالا زد و جسد بازرگان را که سوخته و مجروح بود، در آب نهری که از کنار قبرستان می‌گذشت، شست. «شاه غلام» و «لوتی رجب» هم شال‌های کمر خود را باز کردند، بدن مرده را در آن بستند و در یکی از قبرهای آماده که قبرکن‌ها برای سهولت کار روزانهٔ خود همیشه می‌کنند و آماده می‌گذارند، دفن کردند.

«شاه غلام» با همهٔ لاابالی گری وضع بهتری داشت و چون خواهرش شوهر ثروتمندی کرده بود، بهتر می‌توانست از میهمان ناخوانده پذیرائی کند. لذا «گلی» را به خانه‌ای که میهمانخانهٔ شوهر خواهرش بود و چند اطاق مفروش و آماده داشت، برده و وسائل زندگی او را مهیا کرد. قرار گذاشتند برای اینکه «گلی» تنها نباشد و پس از مرگ شوهر محبوبش دچار ترس و وحشت نشود، از آن روز هر سه نفر لوتی مراقب او باشند.

جوانمردی آنها را گرفتار مخمصه کرده بود. مردم عادی در قبال این قبیل حوادث بی‌اعتنا هستند و پی کار خود می‌روند؛ ولی از لوتی‌ها که داعیه مردانگی و لوتیگری داشتند، عیب بود که زن بی‌پناهی را بگذراند و بروند... اما حالا که او را در پناه خویش گرفته بودند، چه می‌بایست بکنند؟. از شام تا نهار و وسائل زندگی گذشته؛ آنها مجبور بودند که همیشه و در تمام ساعات روز در کنار او باشند... یا لااقل دو نفرشان نزد او بمانند. هر یک از لوتی‌ها پاتوقی

داشتند و در محلهٔ خود وظایفی را انجام می‌دادند. آخر لوتیگری کارها و شرایطی دارد و آن سه نفر نیز مثل همهٔ لوتی‌های دیگر بیکار نبودند. تکلیف داشتند و اینک تکلیف چه می‌توانست باشد؟!

از این گذشته شب قبل یکی از دوستانشان کشته شده و دیگری مجروح و ناپدید گردیده بود. آنها می‌خواستند سراغ او را بگیرند و برای تفحص حال رفقای خویش از خانه خارج شوند؛ در صورتی که «گلی» مانع می‌شد و گریه‌کنان می‌گفت:

ـ آهای؛ مرا تنها نگذارید. ای برادران عزیز؛ من می‌ترسم!.

نزدیک ظهر سه نفری مشورت کردند و قرار بر این شد که هر چند ساعت یک نفر از آنها بیرون برود و پس از گردش در شهر و سروگوش آب دادن به خانه باز گردند. با این قرار «کرمعلی» اول رفت و «لوتی رجب» و «شاه غلام» در کنار «گلی» باقی ماندند.

فصل بیست و دوم

«محمود» در پشت در اطاق ایستاده بود. سخنان آنها را به خوبی می‌شنید و روی هر جمله‌ای که به گوش می‌رسید، حساب می‌کرد. وقتی «سهراب» و «تهمتن» ابتکار را به دست داشتند و به «زین‌الدین» حمله می‌کردند، او با شادمانی دستهایش را به هم می‌مالید و ابراز شعف می‌کرد. ولی هنگامی که «زین‌الدین» با چنان مهارتی که داشت، سخن می‌گفت و دوستان او را مورد اتهام قرار می‌داد؛ غم دنیا در دل او می‌نشست و ابروانش را در هم می‌کشید.

این وضع ادامه داشت، تا اینکه حاکم چشمش به سکه‌ها افتاد؛ راجع به گنج مطالبی شنید و دیگ طمع‌آز او نیز به جوش آمد. دستور داد تا هر چهار نفر را دستگیر کرده و به زندان بیافکنند. در یک چنین موقع «محمود» اگر می‌ایستاد و خودش را دست و پا بسته به دست دشمن می‌سپرد، جز احمق نام دیگری نمی‌توانست داشته باشد. لذا آهسته در را گشود و بیرون جست؛ به سرعت از «دارالحکومه» خارج شد و به سوی خانه رفت تا «ریحانه» و «روزالین» را از وقایع آگاه کند.

«محمود» تمام طول راه را دوید و هنگامی که به محل سکونت آنها رسید، از فرط خستگی نفس‌نفس می‌زد و رنگش مثل شاه‌توت بنفش شده بود. در پله‌ها و در راه هیچ توقف نکرد. مستقیماً خود را به درون اطاق انداخت و مشاهده کرد که «روزالین» و «ریحانه» نشسته‌اند و صحبت می‌کنند.

آنها نمی‌دانستند چه سرنوشتی انتظارشان را می‌کشد. فکر می‌کردند که تا چند ساعت دیگر «سهراب» و «تهمتن» و «محمود» باز می‌گردند و سفر آنها نیز با خوشی و شادمانی ادامه پیدا می‌کند، تا به «اصفهان» برسند و سرانجام سعادت‌بخشی پیدا کنند.

هیچ انتظار آن را نداشتند که «محمود» تنها باز گردد و اخبار نامطلوبی برای آنها بیاورد. لذا وقتی او را با آن همه آشفتگی مشاهده کردند، از جای برجستند؛ به سوی او دویدند و گفتند:

ـ چه شد... چه خبر است؟!

«محمود» که از شدت خستگی به درستی نمی‌توانست حرف بزند، به دیوار تکیه داد و پس از اینکه قدری نفسش آرام گرفت، اظهار داشت:

ـ هیچ؛ «تهمتن» و «سهراب» را توقیف کردند. مرا نیز می‌خواستند بگیرند، ولی فرار کردم!.

«روزالین» که هنوز دوران نقاهت خویش را می‌گذرانید، پیشانی را در دست فشرد و گفت:

ـ چرا؛ آخرچه گناهی مرتکب شده‌اند؟!

«محمود» جواب داد:

ـ گناه لازم ندارد. حاکم صلاح کار خود را در آن دید که «زین‌الدین»، «عبدالله» و بعد «سهراب» و «تهمتن» را نیز توقیف و زندانی کند. هر چه هست، از این گنج لعنتی است. این گنج خیلی بلاها به سر ما می‌آورد!. شیطان مرا وسوسه می‌کند که بروم و آن را نابود کنم.

«روزالین» گفت:

ـ نه؛ هرگز چنین کاری نکن!. «سهراب» به تو خیلی اطمینان داشت که محل گنج را نشان داد. این پول‌ها یک‌روز به درد ما می‌خورد.

«ریحانه» حرف او را قطع کرد و پرسید:

ـ حالا خودت چه می‌خواهی بکنی؟. اگر اینجا بمانی، توقیفت می‌کنند!. زودتر برو... از جانب ما نگرانی نداشته باش؛ بالاخره ما هم خدائی داریم.

«محمود» به طرف پنجرهٔ اطاق دوید. نگاهی به بیرون افکند و گفت:

ـ من می‌روم؛ شما همین‌جا بمانید. من از دور مراقب شما خواهم بود و اگر

توانستم، موجبات تغییر مکان شما را نیز فراهم می‌کنم.

«ریحانه» با شتاب اظهار داشت:

ـ برو؛ معطل چه هستی؟! چرا ایستاده‌ای؟.

ـ من رفتم؛ خداحافظ شما!.

این را گفت و چند سکه طلا از «روزالین» گرفت؛ با سرعت از پله‌ها پائین رفت و در پیچ کوچه از نظر ناپدید گردید. درست ده دقیقه پس از عزیمت او ماموران داروغه رسیدند؛ لیکن اثری از «محمود» مشاهده نکردند و دست خالی باز گشتند. «محمود» از کوچه‌ای که خانهٔ آنها آنجا قرار داشت، خارج شد و به سمت نقاط پرجمعیت شهر ـ مخصوصاً بازار ـ رفت. اما هنوز صدقدم از پیچ اولی دور نشده بود که صدای پائی پشت سر خود شنید.

ابتدا اعتنائی نکرد و بر سرعت قدمهای خود افزود. ضمناً مراقب بود که بفهمد آیا کسی در تعقیب او است، یا رهگذری می‌باشد که بر سبیل تصادف راهش با او یکی شده. خوب دقت کرد. احساس نمود که صدا ادامه دارد و مثل این است که یک نفر با شتاب در تعقیب او همه جا می‌رود و می‌خواهد فاصلهٔ فیمابین را کم کند.

نزدیک انتهای کوچه با چند رهگذر برخورد کرد و صدای پای تعقیب کننده گم شد. لیکن وقتی آنها دور شدند، باز همان صدا را منتها خیلی نزدیکتر شنید. صلاح کار خود را در این دید که بایستد و در همان کوچهٔ خلوت با تعقیب کنندهٔ خویش روبرو شود. حساب «محمود» کاملاً درست بود؛ پیش خود گفت:

ـ یک نفر که بیشتر نیست. ضمناً این کوچه هم خلوت است و او هر قدر نیرومند باشد، تنها یک نفر است. من که اسلحه هم دارم، می‌توانم با او زد وخورد کنم!.

روی این حساب بود که ایستاد. ابتدا از سرعت قدمهای خویش کاست و بعد توقف نمود. ناگاه دست را روی قبضهٔ شمشیر گذاشت و روی را به طرف عقب برگردانید. کسی که به دنبال «محمود» می‌آمد، همان «کرمعلی» یکی از لوتی‌های سه‌گانه بود. او می‌خواست به «سهراب» و «تهمتن» کمک کند؛ ولی وقتی مقابل خانه رسید، مشاهده کرد که «محمود» دوان‌دوان خود را به آنجا رسانید و از پله‌ها بالا رفت. «کرمعلی» ایستاد و فهمید که مشکلی برای «محمود» به وجود آمده

است. موقتی شک او مبدل به یقین گردید که مشاهده کرد «محمود» با شتاب پائین جست و راه دیگری را در پیش گرفت و دور شد.

«کرمعلی» نیز به دنبال او رفت. اما هر چند تندتر می‌رفت، «محمود» هم بر سرعت خویش می‌افزود. ناچار «کرمعلی» دوید و تصمیم گرفت هر طوری که هست، «محمود» را ملاقات کند و در صورتی که قصد فرار دارد، به او مساعدت نماید. روی این تصمیم بقیهٔ کوچه را در حال دویدن طی کرد و درست در همین موقع بود که «محمود» نیز ایستاد و روی برگردانید تا با حریف روبرو شده و دست و پنجه نرم کند.

معلوم است که او در حال دویدن وقتی «محمود» را متوقف مشاهده کرد، نتوانست جلوی خود را بگیرد و در نتیجه سینه به سینه شدند و محکم به هم خوردند. «محمود» فکر می‌کرد که «کرمعلی» یکی از نوکران داروغه و یا از ماموران حاکم است؛ لذا با چالاکی گریبان او را گرفت و به دیوار چسبانید تا با دست دیگر شمشیر را بکشد و کارش را یکسره کند. «کرمعلی» که انتظار چنین برخوردی را نداشت، تا چند لحظه دست و پای خود را گم کرده و بعد خندید و گفت:

ـ رفیق؛ من را چرا گرفته‌ای؟! اگر قصد جنگ داری، من حریف تو می‌شوم و شمشیرم نیز تیز است. ولی عیب کار در این است که اصولاً من با تو دشمنی ندارم و برای کمک و مساعدت تو آمده‌ام.

«محمود» اندکی دست خود را شل کرد. حرفهای «کرمعلی» ظاهراً درست بود، زیرا او هم اسلحه داشت و می‌توانست «محمود» لاغر اندام را از پای درآورد. روی این فکر یقهٔ قبای او را شل کرد و گفت:

ـ تو برای کمک به من آمده‌ای؟! چه کمکی؟!

«کرمعلی» تکانی به خود داد و قبل از هر چیز گفت:

ـ فعلاً گریبان مرا رها کن تا اگر کسی از اینجا عبور کرد، به ما ظنین نشود!.

و چون «محمود» گریبانش را رها نمود، ادامه داد:

ـ اما خودمانیم میان شما سه نفر فقط تو یکی آدم زودباور هستی!. آخر آدم ساده؛ هر کس گفت من برای کمک تو آمده‌ام، راست نمی‌گوید!. این دفعه خوشبختانه اشتباه نکرده‌ای، ولی انسان نباید تا این اندازه زودباور باشد و

حریف را رها کند.

«محمود» که متوجه خطای خود شده بود، دست را روی قبضهٔ شمشیر گذاشت و نیم ذرع عقب رفت که اگر حریف حمله کرد، بتواند دفاع نماید... اما «کرمعلی» به سخنان خویش این گونه افزود:

ـ لازم نیست عقب بروی. من همه چیز را می‌دانم. اول لازم است که خودم را به تو معرفی کنم. من یکی از آن پنج نفر لوتی شب قبل هستم که با تو و «تهمتن» زد و خورد کردیم. می‌فهمی؟!

چشمان «محمود» گشاد شد و با دقت سراپای «کرمعلی» را وارانداز نمود. می‌خواست چیزی بگوید، اما لوتی مهلت نداد و گفت:

ـ «زین‌الدین» ما را تحریک کرده بود تا شما دو نفر را لخت کنیم و تو را زنده نزد او ببریم که خوشبختانه این کار نشد. یک نفر از ما به قتل رسید، دیگری جراحت برداشت و ما سه نفر هم گریختیم؛ لیکن این نامرد دیشب به قصد کشتن ما یک کاروانسرای بزرگ را آتش زد و عده‌ای را بی‌خانمان نمود. ما فهمیدیم که او مرد خطرناکی است و برای اینکه انتقام دوستان خودمان را نیز گرفته باشیم، حاضریم به شما کمک کنیم. من خیلی چیزها از او می‌دانم. دوستان من در خانه هستند. بیا برویم؛ بیا... انشاءاله برای نجات «سهراب» و «تهمتن» هم اقدام می‌کنیم.

«کرمعلی» این سخنان را در کمال صفا می‌گفت. «کرمعلی» که روح لوطی‌گری در گفتارش نمود کرده بود، طوری حرف می‌زد که به دل «محمود» می‌نشست. شاید در آن موقعیت اگر کس دیگری همان مطالب را دست و پا شکسته و تند و تند می‌گفت، «محمود» باور نمی‌کرد و تسلیم او نمی‌شد. لیکن خودش نیز ندانست چرا «کرمعلی» را مرد صادقی انگاشت... چون زیر بازویش را گرفت و بدون مقاومت به راه افتاد.

«کرمعلی» بالا و پائین کوچه را از نظر گذرانید و به سرعت «محمود» را به درون کوچهٔ باریکتری کشید و از نقاط خلوت به طرف خانه‌ای که دو دوستش «شاه‌غلام» و «لوتی رجب» انتظارش را می‌کشیدند، هدایت نمود. «کرمعلی» در طی چند دقیقه تفحص در اطراف خانهٔ حاکم و داروغه همه چیز را کشف کرده بود. دوستانی داشت که اگر واقعه‌ای در «دارالحکومه» اتفاق می‌افتاد، برای او

حکایت می‌کردند. در این صورت «کرمعلی» اطلاعات دقیق‌تری در دست داشت. و به «محمود» گفت:

- «سهراب» و «تهمتن» را باز داشت کرده‌اند!. عیب ندارد. شانس آنها در این است که ما با تو برخورد کردیم و از طرفی «زین‌الدین» شیطان صفت هم مشت خودش را باز کرده است. خدا شاهد است که تا از این مرد انتقام نگیریم، آرام نخواهیم نشست. تو هم آنقدرها غصه نخور.

«محمود» که با اطمینان و اعتماد همراه «کرمعلی» می‌رفت، جواب داد:

- بیشتر ناراحتی خیال من از جانب آن دو زنی است که در خانه هستند. «ریحانه» و «روزالین»؛ آنها نه کسی را می‌شناسند و نه حامی و پشت و پناهی دارند. معلوم نیست چه سرنوشتی پیدا خواهند کرد و با آنها چه معامله‌ای می‌شود.

«کرمعلی» گفت:

- خانهٔ ما نزدیک است؛ چیزی نمانده... و اما دربارهٔ آنها زیاد به خودت فشار نیاور!. خدا بندگانش را حفظ می‌کند. اینطور که من حدس می‌زنم، حاکم هم به طمع افتاده است. شنیده‌ام که شما گنج بزرگی پیدا کرده‌اید و طبیعی است که هر کس قدرتی داشته باشد، می‌کوشد که آن را از چنگ شما بیرون بکشد. در این صورت با زن‌ها کاری ندارند!.

«محمود» جواب داد:

- من فکر می‌کنم برای اینکه «سهراب» را به حرف بیاورند، «روزالین» را آزار کنند و تحت شکنجه قرار دهند. تنها در این صورت ممکن است «سهراب» چیزی بگوید؛ زیرا آنها سخت یکدیگر را دوست دارند. «تهمتن» هم تازگی‌ها به «ریحانه» توجه مخصوصی نشان می‌داد و از او مراقبت بیشتری می‌کرد، اما او نامزدی دارد که اکنون روی دریا است و با پرتقالی‌ها در حال جنگ و ستیز می‌باشد. به هر حال نمی‌دانم چه خواهد شد؛ خدا باید ما را حفظ کند!.

«محمود» هنوز هم حرف می‌زد که «کرمعلی» بازوی او را گرفت، به سمتی کشید و گفت:

- صبر کن؛ خانه در این کوچه است. ولی قبلاً باید مطمئن شویم که کسی مراقب ما نیست و آنگاه قدم به درون کوچه بگذاریم. داروغهٔ این شهر خیلی

زرنگ است و هنوز کسی نتوانسته از چنگ او بگریزد. صبر کن!. آهان... این طرف و آن طرف را ببین!. کسی مراقب ما نیست؟! خوب؛ بدو!.

و هر دو نفر دوان‌دوان وارد کوچه شدند و چون در خانه باز بود، بدون درنگ به داخل جستند و در را پشت سر خود بستند. «شاه‌غلام» و «لوتی رجب» که تصور می‌کردند در خانه بسته است، با شنیدن صدای پائی در دالان متوحش و هراسان از اطاق به خارج پریده و در حالیکه قداره‌های خویش را در دست گرفته بودند، به طرف در رفتند.

«محمود» نگرانی خاصی داشت. دلش شور می‌زد و قلبش حوادث شومی را پیش‌بینی می‌کرد. نسبت به «کرمعلی» اعتماد و وثوق پیدا کرده و تا آنجا به دنبال او آمده بود، لیکن هنگام ورود به خانه پایش پیش نمی‌رفت. به هر حال چاره‌ای نداشت و برخلاف میل باطنی خویش وارد شد و از دالان نیز گذشت.

در حیاط ناگاه دو نفر مرد قداره به دست را در دو سوی خود دید و به گمان اینکه توطئه در کار بوده و قصد کشتن وی را دارند، عقب جست و شمشیرش را از نیام کشید. چیزی نمانده بود که هر دو طرف به یکدیگر حمله کنند و شاید این گیرودار «محمود» که تنها بود، در نتیجهٔ سوء تفاهم از پای درمی‌آمد. خوشبختانه «کرمعلی» خویشتن را به وسط معرکه افکند، دستها را از دو سو بلند کرد و گفت:

ـ نزنید!. صبر کنید؛ شما با هم دشمن نیستید!. این دوست ما است!.

ابتدا لوتی‌ها قداره را پائین آوردند و چون اطاق پنجدری نزدیک بود، از درگاه به درون اطاق افکندند که خیال «محمود» راحت باشد. آنگاه نوبت او رسید و شمشیرش را در نیام گذاشت. به این ترتیب خطر زد و خورد از بین رفت، ولی هنوز آنها با سوءظن به «محمود» نگاه می‌کردند و با نگاههای استفهام‌آمیز از «کرمعلی» می‌خواستند که زودتر او را معرفی کند و ابهام را از بین ببرد. «کرمعلی» دست «محمود» را گرفت و گفت:

ـ بفرما؛ شما هم میهمان خانهٔ ما هستید!. اینجا خانهٔ شما است و تا موقعی که تکلیف کار رفقایت معلوم نشود و نتوانیم کاری برای آنها انجام دهیم، جائی امن‌تر و مناسب‌تر از اینجا پیدا نخواهی کرد.

صحبت کردن لوتی‌ها به همین طریق انجام می‌گرفت. گاهی مفرد و زمانی جمع حرف می‌زدند و از اصول سخن گفتن بی‌اطلاع بودند. «کرمعلی» نمونهٔ

بارزی از این طبقهٔ مردم بود که در اجتماع آن عهد و زمان جای بزرگی را اشغال کرده بودند. «محمود» در جلو و لوتی‌ها از عقب وارد پنجدری شدند و گرد هم نشستند. «کرمعلی» ماجرا را آنطوری که از زبان نوکران حکومتی شنیده بود، حکایت کرده و سرانجام گفت:

ـ من وقتی فهمیدم که «سهراب» و «تهمتن» و «زین‌الدین» و «عبداله» را توقیف و حبس کرده‌اند، فوراً تصمیم گرفتم که لااقل «محمود» را نجات دهم. این بود که سر راه او قرار گرفتم و با او ملاقات نمودم... اما نزدیک بود مرا هم بکشد! این رفیق تازهٔ ما خیلی شرور است! هنوز حرفی نزده، دست به شمشیر می‌برد! دیشب هم شما دیدید که چگونه گردن رفیق ما را زد!

از این شوخی همه خندیدند و «محمود» هم لبخندی زد. «شاه‌غلام» گفت:

ـ حالا چه نقشه و برنامه‌ای دارید؟.

«محمود» به جای اینکه جواب آنها را بدهد، متقابلاً پرسید:

ـ شما چه هدفی دارید؟.

«لوتی رجب» اظهار داشت:

ـ ما شغل و کار معینی نداریم. راستش را بخواهی، ما همیشه می‌گردیم تا جائی دعوا و مرافعه پیدا کنیم و خود را در آن دخالت دهیم، تا شاید از آن نمد کلاهی تهیه نمائیم! دو نفر از دوستان ما در اثر خیانت و دروغگوئی «زین‌الدین» از پای درآمدند. یکی به قتل رسید و دیگری مجروح شد و معلوم نیست که الان کجاست. گرچه آن یک نفر را شما کشتید، ولی قاتل حقیقی او «زین‌الدین» است... زیرا او به ما گفت که اصولاً شما شمشیر ندارید؛ چه رسد به اینکه جنگیدن با شمشیر را بلد باشید. این ناجوانمرد نزدیک بود ما را هم بکشد. تا از او انتقام نگیریم، آسوده نخواهیم شد!.

«محمود» که مقصود اصلی آنها را فهمیده بود، گفت:

ـ بسیار خوب؛ من کاری می‌کنم که شما کاملاً راضی و خشنود باشید. «سهراب» جوان دست و دلبازی است و چون پول و طلا بسیار دارد؛ مسلماً اگر شما برای نجات او فعالیت نمائید، آنقدر پول به شما خواهد داد که از مال دنیا بی‌نیاز شوید.

«محمود» که جوان باهوشی بود، درست رگ خواب آنها را گرفت. به شنیدن

سخنان او سه نفر لوتی نگاهی به یکدیگر کردند و از فرط شادی آب دهان را قرو بردند. «شاه‌غلام» گفت:

ـ ما در خدمتگذاری حاضریم و از همین امروز برای نجات آنها اقدام می‌کنیم؛ اما این کار مقدمتاً پول می‌خواهد و خرج دارد!.

«محمود» پرسید:

ـ پول برای چه؟!

«لوتی رجب» جواب داد:

ـ برای خرج کردن و چرب نمودن سبیل نوکران داروغه و زندانیان!. اگر انسان پول داشته باشد، می‌تواند روی سبیل قاضی هم نقاره بزند!.

«محمود» فکری کرد و گفت:

ـ ولی ما حالا به پول دسترسی نداریم...

به دنبال این جمله سکوتی برقرار گردید. یک دقیقه بعد «کرمعلی» دست‌ها را از خوشحالی به هم مالید و گفت:

ـ پیدا کردم... یافتم!.

همه متعجبانه پرسیدند:

ـ چه چیزی را پیدا کردی؟!

ـ پول را!.

ـ از کجا؟.

«کرمعلی» گفت:

ـ پولی که دیشب «زین‌الدین» از مرد بازرگان دزدید و او را کشت!.

شب قبل «شاه‌غلام» و «لوتی‌رجب» سرگرم کمک به «گلناز» بودند که «کرمعلی» شاهد جنایت «زین‌الدین» قرار گرفت و از محلی که صندوقچهٔ پول را پنهان کرد، مطلع شد. او همه چیز را برای آنها حکایت نمود و گفت:

ـ پول پیدا شد. به دست آوردن آن صندوق کار مشکلی نیست؛ زیرا فقط چند نفر سوار در آنجا هستند «زین‌الدین» و «عبداله» توقیف شده‌اند. حالا بقیهٔ کارها را درست کنید!.

«شاه غلام» گفت:

ـ «محمود» صلاح نیست که از خانه خارج شود. او در همین جا بماند، تا ما

برویم و پول تهیه کنیم.

همه عقیدهٔ او را پسندیدند و سه لوتی جوانمرد جهت آوردن صندوقچه از منزل خارج شدند. لحظات به سختی سپری می‌شدند و «محمود» که از ماجراهای اخیر بسیار خسته بود، فرصت را غنیمت شمرد و به خواب سنگینی فرو رفت.

فصل بیست و سوم

پس از فرار «محمود» داروغه و غلامانش به شتاب در پی از دویدند و درست دو سه دقیقه پس از خروج او، پشت در خانهٔ آنها رسیدند. «ریحانه» و «روزالین» انتظار آنها را داشتند، زیرا «محمود» گفته بود که چه خواهد شد.

داروغه بدون سئوال و جواب ـ قبل از اینکه از وجود کسی در خانه مطمئن شود ـ وارد شد و فرمان داد تا غلامانش آن خانه و خانه‌های دیگر اطراف را تحت نظر بگیرند و از خروج همه کس جلوگیری نمایند.

همسایه‌ها بیرون ریختند و روی دیوارها و پشت در خانه‌ها جمع شده و تماشا می‌کردند. نمی‌دانستند چه شده؛ گمان می‌کردند جنایتی اتفاق افتاده و یا گنجی در آن خانه پیدا شده است که داروغه در کار دخالت می‌کند.

قبلاً «روزالین» و «ریحانه» لوازم و اثاثیه را جمع کرده و بقچه‌های خویش را بسته بودند؛ زیرا معلوم بود که حاکم پس از زندانی شدن «سهراب» و «تهمتن»، و فرار «محمود» آنها را در آن خانه نخواهد گذاشت و پیشتر برای اینکه از زبان ایشان چیزی بشنود، آن دو را به قصر و دستگاه خویش می‌برد... و بعد خدا می‌داند که چه می‌شود!

اتفاقاً حدس آنها درست از کار درآمد. داروغه «ریحانه» و «روزالین» را به اندرون برد و به دست خواجه باشی سپرد و سفارش کرد که از تماس آنها با اشخاص متفرقه ـ حتی با زنان خانهٔ حاکم ـ نیز جلوگیری نمایند. وقتی داروغه

نزد حاکم بازگشت، او تنها در اطاق نشسته بود و فکر می‌کرد. حاکم به دیدار داروغه سر برداشت و گفت:

ـ خوب؛ چه کردی؟. این پسرهٔ احمق را گرفتی؟!

داروغه پاسخ داد:

ـ خیر، حضرت حاکم. آن جوان گریخت و رفت، ولی دو زن جوان و زیبائی که در خانه بودند، به اندرون حکومتی انتقال یافتند تا ولینعمت من چه دستور دهند.

حاکم اظهار داشت:

ـ حتماً این دو زن همسران «تهمتن» و «سهراب» هستند.

داروغه جواب داد:

ـ اتفاقاً اینطور نیست. طبق معمول هر زنی که وارد اندرون شود، تحت معاینهٔ قابله قرار می‌گیرد. آنها را نیز به دست قابله سپردیم و پس از معاینه، معلوم شد که هر دو نفر دختر و باکره هستند!.

حاکم سر را به علامت تعجب تکان داد و گفت:

ـ راستی عجیب است. چطور این دو دختر دلفریب با وجود معاشرت و زندگی دائم با این مردان قوی‌هیکل و شمشیرزن مجرد، در طی این مدت درازکه اظهار می‌داشتند، باکره و دست نخورده مانده‌اند؟! شاید رازی در این کار باشد. آیا خواهر و برادر نیستند؟.

داروغه جواب منفی داد و حاکم به دنبال سخنان خویش افزود:

ـ اوه؛ راستی فکر خوبی از نظرم گذشت. به‌به، چه اندیشهٔ درخشانی!. چه حساب دقیق و خوبی!.

داروغه پرسید:

ـ قربان چه فکر کرده‌اید؟. البته افکار حضرت حاکم همیشه درخشنده و تابناک است!.

حاکم اظهار نمود:

ـ گوش بده؛ چندی است که برای درباریان تحفه و هدیه نفرستاده‌ایم. «مهدی قلی‌خان»، «ایشیک آقاسی»، «قوللر آقاسی»... اینها هم حقوقی گردن من دارند و امسال منتظرند که از جانب من هدیهٔ نفیسی دریافت کنند. چه بهتر که یکی از

آنها را برای «مهدی قلی‌خان» و دیگری را جهت «قوللر آقاسی» بفرستم!.

داروغه گفت:

ـ آنها خیلی زیبا و دلفریب هستند. یقین دارم که در میان زنان حرمسرای ظل‌الهی نیز مانند آنها یافت نمی‌شود. به عقیدهٔ کمترین غلام، خوب است که آنها را برای مرشد کامل بفرستید. حتماً بر جاه و مقام شما خواهد افزود و ممنون خواهد شد!.

حاکم با رنگی پریده گفت:

ـ نه؛ نه؛ این کار عاقلانه نیست!. می‌ترسم اگر به اندرون شاهی راه پیدا کنند، همه چیز را بگویند و با افسونگری، خاطر «ظل‌الهی» را نسبت به من مشوب نمایند و نتیجهٔ معکوس گرفته شود. از زن هر چه بگوئی، ساخته است!.

داروغه جواب داد:

ـ در این صورت هر چه میل دارید، بکنید و من در خدمتگذاری حاضر و آماده‌ام. حتی اگر مایل باشید، شخصاً آنها را به «اصفهان» می‌برم و به دست «مهدی قلی خان» و «قوللر آقاسی» می‌سپارم و برمی‌گردم.

حاکم گفت:

ـ در این‌باره فکر می‌کنم. اگر در طی این چند روز کاروان مطمئنی رسید، آنها را به دست کاروان‌دار می‌سپارم که در «اصفهان» تحویل بدهد و رسید ایشان را برای من بفرستد؛ در غیر این صورت خودت یا شخص دیگری را گسیل می‌دارم.

با این مذاکرات تکلیف و سرنوشت «ریحانه» و «روزالین» هم معین شد، ولی هنوز دربارهٔ «تهمتن» و «سهراب» تصمیمی اتخاذ نگردیده بود.

داروغه گفت:

ـ بسیار خوب؛ تا رسیدن یک کاروان مطمئن، بفرمائید که با دو نفر زندانی چه کنیم؟.

حاکم فکری کرد و جواب داد:

ـ آنها را باید به حرف بیاوریم. با شلاق یا شکنجه؛ یا تطمیع و وعده و وعید!. به هر تقدیر و به هر شکلی که ممکن است، باید محل گنج را کشف کنیم. از قرار معلوم گنج بزرگی است که برابر چند سال باج و خراج و مالیات کشور ایران می‌باشد!. اگر اینطور باشد، مقداری از آن را برمی‌داریم و بقیه را برای

حضرت سلطان «شاه عباس صفوی» می‌فرستیم... البته ظل‌الهی نیز اسب پیشکشی را دندان نمی‌شمارند و از ما ممنون می‌شوند!.

قبل از اینکه داروغه سخنی بگوید، حاکم ادامه داد:

- برو... برو... آنها را تطمیع کن؛ تهدید کن... وعده بده و به رفق و مدارا بکوش که محل گنج را کشف کنی. ولی اگر دیدی که موفق نمی‌شوی، ناخن‌های دست و پایشان را بکش و آنقدر شلاق به ایشان بزن که بالاخره از بیم جان حرف بزنند. وسائل شکنجه آماده است و اگر راه تازه‌ای به نظرت رسید و طریق جدیدی برای شکنجه یافتی، اقدام کن!. از هیچ اقدامی خودداری نکن!.

داروغه تعظیمی کرد و از اطاق بیرون رفت. مستقیماً راه سردابهای زندان را در پیش گرفت و خود را به پشت در سیاهچال «تهمتن» و «سهراب» رسانید.

«تهمتن» به دیوار سنگی و مرطوب تکیه داده و پاها را دراز کرده بود؛ ولی «سهراب» که از رطوبت بیم داشت و می‌ترسید دچار بیماری استخوان درد شود، بیشتر اوقات شبانه روز را می‌ایستاد و فقط چند ساعتی به ناچار می‌خوابید.

«تهمتن» به قدرت بدنی خویش وثوق کامل داشت. می‌دانست که عضلات پیچیدهٔ ران و ساق پایش آنقدر محکم و نیرومند است که ماهها می‌توانند در مقابل رطوبت کشندهٔ سرداب مقاومت و پایداری کند. به همین اعتماد روی زمین می‌نشست و گاهی می‌خوابید و مثل اینکه روی بسترش از ابریشم و پر قو آرمیده باشد، پاها را دراز می‌نمود و دست را زیر سر می‌نهاد. حتی بعضی اوقات زمزمه‌ای می‌کرد و آواز می‌خواند!.

آن روز که داروغه برای تطمیع و وعده و وعید آمده بود، «سهراب» غرغر می‌کرد و زیر لب با خودش حرف می‌زد و طول و عرض سرداب ظلمانی و تاریک را که در هر گوشه‌اش صدها حشره و جانور لانه کرده بود، با گامهای ناراحت و نامرتب می‌پیمود.

«تهمتن» ابتدا می‌کوشید که او را نیز مثل خودش آرام کند، اما موفق نشد و چون نتوانست از خشم و ناراحتی عصبی «سهراب» بکاهد، سکوت اختیار نمود و تصمیم گرفت که دیگر با او دربارهٔ امید به آینده صحبت نکند.

«سهراب» شب و روز را در اندیشهٔ فرار سپری می‌نمود و هر ساعت راه تازه‌ای می‌گزید و با دوست خود «تهمتن» در میان می‌گذاشت. ساعتی پیش از

رسیدن داروغه به پشت در سیاهچال، «سهراب» نزد «تهمتن» رفت و گفت:

ـ گوش بده «تهمتن»؛ راه تازه‌ای برای فرار پیدا کرده‌ام!.

«تهمتن» با بی‌اعتنائی جواب داد:

ـ هر چه باشد، خوب نیست. می‌دانی چرا؟. برای اینکه فرار از این سیاهچال مخوف امکان‌پذیر نیست!. به فرض اگر از این چهار دیواری به خارج راهی پیدا کنیم، تازه هزار مشکل جدید پیش روی ما قرار می‌گیرد که از همه بزرگتر بالا رفتن از پله‌های سنگی باریکی است که در هر چند قدم آن یک نگهبان مسلح ایستاده است.

«سهراب» گفت:

ـ گوش بده... راهی را که من انتخاب کرده‌ام، بسیار خوب است. در طی چند روزی که اینجا گذرانیده‌ایم، من نام تمامی نگهبانان و زندانبان‌ها را فرا گرفته‌ام و خوب می‌دانم که چه ساعتی می‌آیند و کی می‌روند. تو یا آواز می‌خوانی و یا خوابیده‌ای؛ اما من که سر پا ایستاده‌ام، کاملاً مراقب آنها هستم و عموم ایشان را به اسم و قیافه می‌شناسم.

«تهمتن» سئوال کرد:

ـ مقصودت را نمی‌فهمم. شناختن زندانبان‌ها چه ربطی به فرار ما از این سیاه‌چال دارد؟!

«سهراب» اظهار داشت:

ـ گوش بده؛ اتفاقاً خیلی هم مربوط است!. امشب دو نفر نگهبان این سیاهچال عوض می‌شوند و جای خود را به دو نفری که دیروز بوده‌اند، می‌دهند. ما باید قبل از اینکه دو نفر جدید بیایند، آنها را به درون بکشیم و مثل گوسفند سرشان را گوش تا گوش ببریم و لباس آنها را بپوشیم. حسن کار در این است که روشنائی مشعل‌ها آنقدر نیست که...

«تهمتن» حرف او را برید؛ شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ خدا عقلت بدهد!. مرد حسابی ما در این سیاهچال یک چاقوی کند نداریم که ناخنهای دست و پایمان را کوتاه کنیم؛ چه رسد به اینکه سر دو نفر آدم را ببریم!.

«سهراب» کنار دوست خود نشست. دست او را گرفت و ادامه داد:

ـ خیالت از این بابت راحت باشد؛ زیرا من یک خنجر تیز و برنده در چکمهٔ خویش پنهان نموده و این چند روز هم از آن مراقبت کرده‌ام که مبادا در اثر رطوبت هوا زنگ بزند!.

شنیدن این جمله برای «تهمتن» از هر چیزی شگفت‌انگیزتر بود. با شادمانی زایدالوصفی از جای برخاست و نشست. چند بار آب دهان را فرو برد و پرسید:

ـ راست می‌گوئی؟! آفرین!. وقتی خنجر و شمشیرهای ما را گرفتند، من خیلی غصه می‌خوردم که مبادا یک روز برای دفاع از جان خود به اسلحه محتاج باشیم و...

«سهراب» می‌خواست خنجر را بیرون بکشد و به او نشان دهد، ولی ناگاه صدائی شنیده شد و هر دو را متوجه کرد. «سهراب» از کنار «تهمتن» برخاست و به گوشهٔ دیگر سرداب رفت. خودش را روی زمین انداخت و به ضعف و ناتوانی تظاهر کرد.

زنجیرهای پشت در به هم می‌خورد و صدا می‌کرد... معلوم بود که یک نفر قفل‌های سنگین در سیاهچال را باز می‌کند. «سهراب» و «تهمتن» از خودشان می‌پرسیدند:

ـ این کیست که به سراغ ما می‌آید؟! آیا زندانبان است که برای پر کردن کوزهٔ آب آمده؟. آیا حاکم است که قصد تحقیق و بازجوئی دارد؟. آیا مورد عفو و بخشش قرار گرفته‌ایم، یا اینکه...

دوران انتظار خیلی کوتاه بود؛ زیرا درب سیاهچال در عرض یکی دو دقیقه باز می‌شد و هر کس پشت در بود، وارد می‌گردید... اما همین مدت کوتاه به نظر آنها بسیار طولانی و خسته کننده جلوه می‌کرد!.

«تهمتن» روی زمین مرطوب غلطید و رویش را به طرف در کرده، دست را زیر سر اهرم نموده و قیافه‌ای کاملاً بی‌اعتنا و خونسرد به خود گرفت.

وقتی در باز شد، روشنائی خیره کننده‌ای درون سیاهچال را روشن و چشم دو نفر زندانی را خیره نمود. روشنائی تنها مشعلی که به دست قراول همراه داروغه دیده می‌شد، آنقدرها زیاد نبود؛ ولی همان روشنائی مختصر چشمهای «تهمتن» و «سهراب» را که به تاریکی عادت کرده بودند، می‌زد.

خیلی زود قیافهٔ داروغه را در نور مشعل دیدند و او را شناختند. «سهراب» به

دروغ می‌نالید و از درد استخوان شکایت می‌کرد. خود را طوری نشان می‌داد که اصولاً متوجه ورود داروغه نشده است و شدت درد او آنقدر زیاد است که جائی برای توجه به ورود و خروج اشخاص باقی نمی‌گذارد... برعکس «تهمتن» در نهایت خونسردی و آرامش دست را زیر سر نهاده بود و خیره‌خیره به داروغه می‌نگریست.

داروغه وارد شد و چند لحظه ایستاد تا توانست همه جای سیاهچال را در روشنائی لرزان و سرخ رنگ مشعل ببیند. وقتی چشمش به تاریکی خو گرفت و توانست آنها را تشخیص بدهد، لبخندی بر لب آورد. نگاهی تحقیرآمیز به آنها افکند و گفت:

ـ حال شما چطور است؟! در این منزل جدید چگونه می‌گذرانید؟! امیدوارم که اینجا را پسندیده باشید!.

«تهمتن» با مهارتی عجیب، قهقهه‌ای زد و بدون اینکه از جای خود تکان بخورد و از چهره‌اش اثر نارضایتی و خشم و غضب خوانده شود، گفت:

ـ عجب؛ حضرت داروغه به فکر ما هم هست؟! من هم‌اکنون به این فکر می‌کردم که چطور سرنوشت موجوداتِ روی زمین به دست خداوند است؛ چگونه به میل و ارادهٔ الهی عوض می‌شود و دستخوش حوادث می‌گردد!.

داروغه از خنده و قهقههٔ دنباله‌دار «تهمتن» و از مشاهدهٔ آن همه خونسردی و بی‌اعتنائی او غرق حیرت شد. نمی‌دانست چه بگوید و در مقابل خندهٔ «تهمتن» چه عکس‌العملی نشان بدهد. در ضمن می‌دید که «سهراب» گوشه‌ای افتاده و ناله می‌کند؛ اما «تهمتن» مثل اینکه در بستر حریر خوابیده، دست را زیر سر نهاده و به روی او لبخند می‌زند!. داروغه کنترل فکری خود را به کلّی از دست داد و فراموش کرد که چه می‌خواهد بگوید. بالاخره به خود فشاری آورد و اظهار داشت:

ـ پس «سهراب» را چه می‌شود؟! چرا او ناله می‌کند؟. آیا آب و هوای این خانه به مزاج او سازگار نیست؟!

«تهمتن» تکانی خورد و جواب داد:

ـ او از غصهٔ پول اینطور شده است!.

داروغه با تعجب پرسید:

ـ غصهٔ پول؟. کدام پول؟!

«تهمتن» یکبار دیگر قهقهه‌ای زد؛ در جای خود نشست و مثل کسی که قبلاً روی مذاکراتی که انجام می‌شد فکر و حساب کرده باشد، جواب داد:

ـ همان پولی که به خاطر تصاحب آن حاکم دستور داد و تو ما را بـه ایـن سوراخ مرگبار انداختی. کدام پول؟! سئوال کردن لازم ندارد!. خود شما خـوب می‌دانید که «سهراب» از غصهٔ کدام پول می‌نالد!.

چشم «سـهراب» و «تهمتن» به ظلمت و تاریکی سیاهچال عادت داشت و در این هنگام که خطوط چهرهٔ داروغه به هم ریخت و حالش به شنیدن نام پـول منقلب شد، «تهمتن» کاملاً مراقب تغییر حالت صورت او بود و تاثیر سخنانش را می‌سنجید. برای فرود آوردن یک ضربهٔ محکمتر، «تهمتن» دنبالهٔ سخنان قبلی را گرفت و گفت:

ـ اگر تو هم جای او بودی، می‌نالیدی و غصه می‌خوردی. شوخی نیست. آنچه که من دیدم، اگر چشم هر انسان دیگری دیده بود، به «سهراب» حق می‌داد که در این گوشهٔ سیاهچال مثل مار به خود بپیچید و ناله کند!.

داروغـــه بـه گـمان خـودش مـی‌خواست از «تـهمتن» حـرف بکشـد و بـا صحبت‌های گوناگون، سر او را گرم کند و محل اختفای گنج را پرسیده، و فوراً به حاکم اطلاع بدهد... غافل از اینکه «تهمتن» چه دام مهیبی برای او تهیه نموده و با چه مهارت قابل تحسینی او را به پرتگاه نیرنگ و فریب سوق می‌دهد. داروغه پرسید:

ـ چه چیزی را با چشم خود دیده‌ای که به «سهراب» حق می‌دهی؟! بگو تا من هم بدانم!.

«تهمتن» گفت:

ـ البته اطلاع از آن بی‌فایده نیست، زیرا نام و رنگ و صدای طلا به قلب انسان جلا می‌بخشد و روح را تقویت می‌کند!. همین «سهراب» که گوشهٔ این سیاهچال افتاده و ناله مـی‌کند، صـاحب بزرگترین دفـائن عـالم است. یک روز پـادشاه «اسپانیا» با نیروی عظیم جنگی خود ممالک اروپائی را تـحت سـلطه درآورد. جزایر و کشورهای پرنعمت و زرخیز آسیا و افریقا را فتح نمود. از دولت‌هـای بزرگ باج و خراج گرفت و مقدار زیادی طلای مسکوک و شمش اندوخت. یک

روز دیگر این طلاها را در کشتی نهاد و به یکی از دریانوردان بزرگ خود سپرد که در یک جزیرهٔ دور افتاده دفن و پنهان کند که اگر شکست هم خورد، دفائن او به چنگ دشمن نیافتد. تمام این گنجینهٔ بزرگ به اعماق دریا فرو رفت و پس از نیم قرن، همین «سهراب» که اکنون گوشهٔ سیاهچال خوابیده و از شدت درد مفاصل و استخوان‌هایش بیهوش شده است، به زور شمشیر و تدبیر طلاها و جواهرات را از عمق دریا بیرون کشید... خدا می‌داند که چقدر طلا است!. گردن‌بندهای مروارید، صدها کیسهٔ کوچک و بزرگ چرمی از الماس‌های درخشنده، لعل، یاقوت زبرجد!. چه می‌دانم؛ من که نام آن سنگهای قیمتی را نمی‌دانم!. فقط باید خودت به‌بینی تا بفهمی که من چه می‌گویم!.

دهان داروغه باز مانده بود. چشمانش برق می‌زد و دلش از حسرت و آرزو چنان می‌لرزید و می‌طپید که صدای ضربان آن را به گوش خودش نیز می‌شنید. پیش خود می‌گفت:

ـ ای کاش این ثروت عظیم به من تعلق داشت. راستی اگر من صاحب چنین دفینه‌ای بودم، به تمام سلاطین جهان حکمفرمائی می‌کردم و نصف دنیا را می‌خریدم!. بهترین اسبها را در طویلهٔ خویش نگه می‌داشتم و قصری از سنگهای مرمر خراسان می‌ساختم!.

«تهمتن» با هوش و ذکاوت فوق‌العاده‌ای که داشت، برق دیدگان داروغه را دید و حدس زد که در دل شوریدهٔ او چه می‌گذرد. چند لحظه سکوت کرد و به داروغهٔ ذوق‌زده فرصت فکر کردن داد. وقتی کاملاً او را آماده دید، لبخندی زد و گفت:

ـ حضرت داروغه با زندانبانی که مشعل به دست دارد، کار دیگری ندارند؟! بهتر این نیست که این نگهبان ما را تنها بگذارد؟!

داروغه که تا آن لحظه به یاد نگهبان مشعل به دست پشت سر خودش نبود، با شتابزدگی خاصی گفت:

ـ راست گفتی!. من باید پیام حضرت حاکم را به شما دو نفر برسانم و سزاوار نیست که او را از اسرار حکومتی مطلع شود.

نگهبان بدون درنگ مشعل را در جای مخصوص آن روی دیوار نهاد و بیرون رفت. «تهمتن» که خود را با زبردستی به مقصود نزدیک کرده بود، از جای

برخاست. کنار در رفت و نگاهی از سوراخ بالای آن به خارج کرد. چون مطمئن شد که نگهبان دور شده است، نزد داروغه بازگشت و گفت:

ـ حضرت داروغه؛ گوش بدهید! می‌خواهم راز مهمی را با شما در میان بگذارم!.

داروغه سر از پای نمی‌شناخت. احساس کرده بود که «تهمتن» نسبت به او نظر خاصی پیداکرده و چنان نرم شده که شاید بلافاصله محل گنج را نزد او فاش نماید... ولی «تهمتن» نقشهٔ بسیار دقیقی طرح کرده بود و می‌خواست داروغهٔ حیله‌گری راکه همهٔ مردم راگول‌زده و دزدان و جنایتکاران را با حیله و نیرنگ به دام افکنده بود، فریب بدهد... البته فریب دادن داروغه که خودش موجودی محیل و خطرناک بود، آسان به نظر نمی‌رسید؛ اما «تهمتن» از راهی گام بر می‌داشت که هرکس دیگری جز داروغه سر راه او قرار می‌گرفت، به ناچار فریب می‌خورد و تسلیم می‌شد. «تهمتن» ادامه داد:

ـ حقیقت را من و «سهراب» خوب درک کرده‌ایم. حساب روشن است. یعنی حاکم به طمع افتاده و قصد دارد ما را با شکنجه و آزار و هر ترتیب دیگری که هست، مجبور کند تا محل گنج را به او نشان بدهیم. شما را به خدا سوگند، آیا غیر از این است؟!

داروغه که خود را به مقصود خیلی نزدیک می‌دید، بلافاصله جواب داد:

ـ حالا که مرا به خدا سوگند می‌دهی، به ناچار باید بگویم که حقیقت جز آنچه که گفتی نیست و من ماموریت دارم که ناخن‌های شما را از گوشت جدا نمایم تا محل دفینه را نشان دهید!.

«تهمتن» قیافه‌ای بسیار جدی به خود گرفت و اظهار داشت:

ـ در این صورت ما باید از گنج چشم بپوشیم؛ زیرا قدرت آن را نداریم که چنان شکنجهٔ مرگباری را تحمل نمائیم. اینجا حساب دیگری پیش می‌آید که بدون شک خود شما هم که داروغه و نزدیک‌ترین فرد به حاکم هستید، به آن واقف می‌باشید. می‌دانید آن موضوع مهم چیست؟! این است که اگر حاکم به گنج دسترسی پیداکند، ناگهان ناپدید می‌شود و دیناری از آن ثروت بازیافته را به شما که داروغهٔ او هستید، نمی‌دهد!.

داروغه مثل اینکه هرگز به این موضوع فکر نکرده باشد، سر را پائین انداخت

و چند ثانیه سکوت نمود. سرانجام سربرداشت و گفت:

ـ درست حدس زده‌ای!.اگر هم بدهد، چیز قابلی نیست و...

«تهمتن» حرف او را برید و اظهار داشت:

ـ ممکن است کار دیگری هم بکند. وقتی گنج را تصاحب کرد، شبانه شما را به شام دعوت می‌کند و جام زهرآگینی را به دستت می‌دهد؛ به آسانی جانت را تباه می‌نماید و جسدت را پنهان می‌سازد. بعد انتشار می‌دهد که جنایتکاران داروغه را کشته‌اند... همه نیز حرف او را باور می‌کنند، زیرا بین دزدان و داروغه مناسبات خوبی وجود ندارد!.

این دفعه رنگ داروغه به شدت پرید. وحشتی عمیق بر چهره‌اش نقش بست. چشمانش گشاد شد و با لکنت زبان گفت:

ـ اوه؛ راست می‌گوئی!. این کار را زودتر می‌کند؛ زیرا اصولاً... بین ما میانه و روابط خوبی وجود ندارد!. چندین بار قصد کشتن مرا داشته و موفق نشده است!.

«تهمتن» که با پیروزی قطعی فقط یک قدم فاصله داشت، آهسته گفت:

ـ در این صورت اگر ما تسلیم شویم، مرگ تو هم حتمی است و هیچ انسان عاقلی با دست خویش موجبات نیستی خودش را فراهم نمی‌کند!.

داروغه پرسید:

ـ حالا چه باید کرد؟! او مرا مأمور کرده که شما را شکنجه بدهم. مقصود شما چیست؟!

«تهمتن» اندکی بیشتر به داروغه نزدیک شد و با صدائی آهسته گفت:

ـ مقصود من این است؛ حالا که قرار شده هر سه نفر ما کشته شویم و زنان و فرزندان ما یتیم گردند، چه بهتر که مردانه جان بسپاریم و مثل پیر زنان بازبونی و ضعف خود را به پای دشمن بی‌رحم نیافکنیم.

داروغه که به شدّت می‌لرزید و رنگ بر صورت نداشت، پرسید:

ـ باز هم نفهمیدم؛ چطور می‌شود شجاعانه مرد؟! اصلاً چرا باید مرد؟!

«تهمتن» جواب داد:

ـ صحبت مرگ در بین نیست. من حدِ اعلای کار را گرفته‌ام؛ ولی اگر شما راضی شوید که با ما همکاری کنید، نه ما کشته می‌شویم و نه موئی از سر

داروغهٔ عزیز کم می‌گردد. از این گذشته خستگی چندین سال کار و زحمت نیز از بدنتان خارج می‌شود و نزد شاه هم روسفید و سربلند خواهیم بود!.

ـ از من چکاری ساخته است و شما چه می‌کنید؟.

«تهمتن» بازوی داروغه را با مهربانی گرفت و گفت:

ـ ما معاملهٔ ساده‌ای در پیش داریم. شما ما دو نفر را از این سیاهچال نجات بدهید؛ در عوض ما هم یک سوم از گنج را در حضور خودت تقسیم کرده و به شما می‌سپاریم!. یک سوم گنج ثروت بزرگی است. شوخی نیست؛ پنجاه شتر نمی‌توانند یک سوم آن را حمل کنند!.

داروغه آب دهان خود را فرو برد؛ چند بار پلک‌های چشمش را به هم زد و اظهار داشت:

ـ آخر... اینکار... می‌دانید که اگر موفق نشویم، جان هر سه نفر ما بدون اینکه نتیجه‌ای گرفته باشیم، از بین خواهد رفت!. حالا ممکن است شما کشته نشوید؛ من هم که سهمی نخواهم، شاید زنده بمانم. اما اگر خیانت ما فاش شود، حاکم بلافاصله هر سه نفرمان را به دست جلاّد می‌سپارد!.

«سهراب» که از ابتدا تمارض کرده بود، حالا که مذاکره به جای حساس رسیده و سخن از دوستی و همکاری به میان می‌آمد، نمی‌توانست از جای برخیزد و بنشیند و در صحبت آنها شرکت جوید.

ولی «تهمتن» به تنهائی از عهدهٔ سخن گفتن بر می‌آمد و با مهارت داروغه را به لب پرتگاه فریب می‌کشانید و چیزی نمانده بود که بر گردن او مهار بزند و کاملاً اسیرش سازد... اسیر طمع و آز... اسیر حرص و سودپرستی... و عجیب این است که همیشه حرص و طمع بشر را فریب می‌دهد و داروغه نیز از همان دسته مردان بود که خیلی زود فریب می‌خورند!.

«تهمتن» دریافت که داروغه دچار ترس و وحشت گردیده و اگر اندکی در این راه پیش برود، به کلی از میدان خارج می‌شود و دامن را کنار می‌کشد. برای جلوگیری از این حادثه «تهمتن» خنده‌ای تصنعی نمود و پس از اینکه به چپ و راست نگریست و مطمئن شد که کسی سخنان او را نمی‌شنود، اظهار داشت:

ـ می‌دانید چیست، حضرت داروغه؟! برخلاف آنچه که تصور می‌کنی، این کار آنقدر ساده است که حدی بر آن متصوّر نیست. گوش کن؛ من راه را به تو

نشان می‌دهم!. ما کاری می‌کنیم که به فرض اگر رسوا شدیم، هیچ سوءظنی متوجه داروغهٔ شهر نباشد و حاکم نفهمد که تو به ما کمک نموده‌ای!. فقط خواهش ما از تو این است که خودت سوار بر اسب مقابل در زندان منتظر ما باشی و دو اسب یدک نیز همراه بیاوری که سوار شویم و سه نفری برای تصاحب گنج و تقسیم آن برویم. در بازگشت تو می‌توانی از آن دو اسب برای حمل قسمتی از سهمیهٔ خود استفاده نمائی!.

همانطوری که ما می‌دانیم، غیر از «سهراب» و «محمود» هیچکس از محل گنج خبر نداشت. «تهمتن» نیز مثل خود داروغه نمی‌دانست گنج چقدر می‌باشد و در کدام نقطه از خاک و یا آبهای جنوبی ایران پنهان است؛ اما چنان با مهارت و اطمینان صحبت می‌کرد که داروغه یقین داشت او شخصاً گنج را مخفی نموده است!.

در ضمن «تهمتن» از نام پول، سکه‌ها و شمش‌های طلا برای تضعیف روحیهٔ داروغه استفاده می‌کرد و به محض اینکه احساس می‌نمود داروغه اندکی سست شده، باز از پول و طلا صحبت به میان می‌آورد و او را به دام می‌کشید. این بار هم داروغه تطمیع شد؛ آب دهان را فرو برد و با خوشحالی زایدالوصفی گفت:

ـ اگر چنین است، من قبول می‌کنم. فقط دو راس اسب زین کرده از من می‌خواهید و بعداً میل دارید که بدون مزاحمت عسس و گزمه از شهر خارج شوید. بسیار خوب؛ این کار بی‌اندازه آسان است و من با شما پیمان می‌بندم!.

«تهمتن» گفت:

ـ من غیر از این چیزی از شما نمی‌خواهم. همین... و بعداً خواهید دید که ما در قبال گذشت و فداکاری شما چه خدمات گران‌بهائی انجام خواهیم داد. سوگند یاد کن و یک تار سبیل خود را نیز به عنوان گروگان شرافت به من بده که به عهد و پیمان خودت وفادار بمانی!.

داروغه که از شدت شوق و شادی در پوست خود نمی‌گنجید، یک تار سبیل خود را کند، لای دستمال گره زد و به دست تهمتن سپرد. در ضمن سوگند یاد نمود که نسبت به آنها وفادار بماند. قرارهای لازم نیز گذاشته شد و داروغه قول داد که پنج ساعت از شب گذشته، اسبها را مقابل در زندان حکومتی بگذارد تا آنها کارهای لازم دیگر را در داخل انجام داده، خویشتن را به آنجا برسانند و سوار

شوند.

اما داروغه کمک‌های بیشتری می‌توانست انجام دهد. «تهمتن» بیم داشت که مساعدت دیگری از او طلب کند و داروغهٔ ترسو به کلی از همکاری منصرف گردد.

اگر «تهمتن» و «سهراب» در کار خود موفق می‌شدند، داروغه بدون زحمت و به خطر افتادن جان و آبرو صاحب ثروت هنگفتی می‌گردید. این تصوری بود که پیش خود می‌کرد و هیچ نمی‌دانست که در پشت این پردهٔ فریبنده چه دام هولناکی برای او تهیه شده است. برای اینکه صددرصد آنها در کار خود موفق گردند، خود داروغه گفت:

ـ باز هم دستور می‌دهم که عسس‌های اطراف زندان حکومتی به جای دیگری بروند. آنها را سرگرم می‌کنم که فرار شما را نبینند. سه نفر از نگهبانان داخل سیاهچال‌ها را نیز مرخص می‌کنم!.

«تهمتن» گفت:

ـ بسیار خوب؛ حالا من یک خواهش دیگر از شما دارم. می‌دانی چیست؟! اسلحه لازم داریم!. دو شمشیر تیز و بلند!.

داروغه نگاهی به اطراف کرد و اظهار داشت:

ـ من نمی‌توام برای شما شمشیر بفرستم. همین یک شمشیر که به کمرم آویخته، حاضر است و یکی از شما دو نفر می‌توانید آن را بردارید.

این را گفت و شمشیرش را باز کرد. آن را به «تهمتن» سپرد، بلافاصله خداحافظی نمود و از سیاهچال خارج گردید. «سهراب» آنقدر در همان حال باقی ماند تا صدای پای داروغه قطع شد و روشنائی نیز محو گردید. آنگاه از جای جست و از فرط شادی دستها را به دور گردن «تهمتن» حلقه نمود و پس از اینکه چندین بار صورت او را بوسید، در تاریکی سیاهچال پایکوبی کرد و گفت:

ـ آفرین؛ آفرین به هوش و ذکاوت تو!. من باور نمی‌کردم تو اینقدر زرنگ باشی. خیلی خوب او را گول زدی؛ ولی بعداً چه خواهیم کرد؟! ما که چیزی در این حدود نداریم به او بدهیم؛ پس تکلیف چیست؟! چگونه جواب او و سربازانش را در بیابان بدهیم؟!

«تهمتن» قبل از اینکه جواب «سهراب» را بدهد، شمشیرش را تکانی داد و

زیر لباس پنهان نمود. بعد پشت در سیاهچال رفت و از روزنهٔ کوچک آن به خارج نگریست و گفت:

ـ عجب آدم ساده‌ای هستی!. گنج کجا است که من به او بدهم؟!

ـ پس جواب او را چه می‌دهیم؟.

ـ خیلی ساده است!. با همین شمشیری که خودش به من داده، حساب او و سهمیهٔ همراهانش را می‌پردازیم!.

«سهراب» خنجر را از داخل چکمه‌اش بیرون کشید و در جای نزدیکتری پنهان نمود که در صورت لزوم به سرعت بتواند مورد استفاده قرار دهد.

داخل سیاهچال آنقدر تاریک و ظلمانی بود که به شب و روز فرق گذاشته نمی‌شد. «تهمتن» و «سهراب» فقط از تبدیل و تغییر نگهبانان و خالی شدن روغن چراغهائی که در داخل سرداب اصلی گذاشته بودند، حدس می‌زدند که چه ساعت روز و یا چه موقع از شب است.

دو نفر نگهبانی که در آن موقع مراقبت از زندانیان آن قسمت از سیاهچال‌ها را به عهده داشتند، دو ساعت از شب گذشته بازدیدی به عمل می‌آوردند و در ساعت چهار با نگهبانان تازه نفس عوض می‌گردیدند. «تهمتن» به «سهراب» گفت:

ـ طبق همان قراری که گذاشتیم، درست موقعی که نگهبانان می‌خواهند برای تعویض بروند، باید کار را شروع کنیم!.

«سهراب» یکبار دیگر نقشهٔ کار را تکرار نمود. قرارهای لازم را گذاشتند و در انتظار رسیدن ساعت موعود نشستند. دقایق به کندی می‌گذشت؛ مثل این بود که هر ثانیه ماهها و هر دقیقه سالی می‌گذرد.

دیگر چیزی هم برای گفتن و شنیدن نداشتند. دلشان پر از شور و التهاب بود. «سهراب» با بی‌صبری در سیاهچال قدم می‌زد و «تهمتن» هم مثل «رستم دستان» خوابیده بود و می‌خواست از آخرین فرصت نیز برای یافتن نیرو استفاده کند.

سرانجام صدای پای سنگین یکی از نگهبانان در راهرو شنیده شد. «تهمتن» از جای جست و خود را پشت روزنه رسانید. نگاهی به خارج افکند و آهسته اظهار داشت:

ـ «سهراب»؛ مراقب باش!. وقتی هر دو نفر یکجا جمع شدند، کار را آغاز کن!.

این را گفت و به سرعت خود را به جای اولیه رسانید و خوابید.

«سهراب» از روزنه به خارج نگاه می‌کرد. نگهبان اولی به محض اینکه مقابل در سیاهچال رسید، صدای «سهراب» به ناله شنیده شد که گفت:

ـ آهای برادر؛ محض رضای خدا...

نگهبان ایستاد. سبیل‌های کلفت و سیاه خود را تکانی داد. از گوشهٔ چشم به طرف روزنهٔ بالای در سیاهچال نگریست و چیزی نگفت. «سهراب» مجدداً به سخن آمد و اظهار داشت:

ـ برادر دینی؛ آخر ما هم مسلمانیم!. این رفیق من از گرسنگی و بی‌غذائی دل درد گرفته و نان سیاه را نمی‌تواند بخورد. کوزهٔ آب هم شکسته و آب برای آشامیدن نداریم.

نگهبان با خشونت چند قدم پیش آمد و گفت:

ـ غیر از آنچه که به شما داده می‌شود، چیزی موجود نیست. اما سبوی آب را عوض می‌کنم... به شرطی که دروغ نگفته باشی!.

کار آسان بود. کلیدی را از دسته کلید جدا کردند و در را گشودند. «سهراب» خودش را در تاریکی درون سیاهچال عقب کشید. نگهبان اولی وارد شد و چون چشمش تا آن درجه به تاریکی عادت نداشت، چند لحظه همان جا توقف نمود. دومی در آستانهٔ در ایستاده بود و «سهراب» برای اینکه کار را زودتر تمام کند، بازویش را گرفت و با یک حرکت سریع وی را به داخل سیاهچال پرتاب نمود.

زندانبان دومی که چنین حادثه‌ای را انتظار نداشت، نتوانست تعادلش را حفظ کند و مثل دری که از لولا کنده شده باشد، به وسط سیاهچال پرتاب شد و در راه رفیق خودش را نیز به زمین انداخت.

«تهمتن» که روی زمین مرطوب خوابیده بود، با یک حرکت سریع از جای جست و قبل از هر کار، در سیاهچال را بست و آنگاه...

«سهراب» پیش از او دست به کار شده و خودش را مثل عقاب به روی نگهبان اولی انداخت. گریبان او را گرفته و چنان حلقومش را می‌فشرد که با زحمت زیاد نفس می‌کشید و هر چه بیشتر تلاش می‌کرد، کمتر موفق به تکان دادن دست و پای خود می‌گردید.

نگهبان اولی هنوز در وسط سیاهچال افتاده بود و نمی‌توانست جائی را

ببیند... زیرا ظلمت آنقدر غلیظ بود که تا شخص چندین دقیقه آنجا نمی‌ماند، دیدگانش به آن تاریکی خیره کننده عادت نمی‌کرد.

صدای بسته شدن در او را متوجه کرد که خطری متوجه او است. خواست که از جای برخیزد و دفاع کند؛ اما قبل از بلند شدن دست «تهمتن» مثل گیرهٔ فولادین یقه‌اش را گرفت و او را مانند گربه از جای بلند کرد و به گوشهٔ سیاهچال انداخت.

بقیهٔ کارها نیز خیلی زود انجام گرفت. یک قطعه ریسمان که «تهمتن» به روی مچ پای خود بسته بود، برای بستن دست و پای آنها کافی بود. قطعه‌های پارچه نیز برای مسدود نمودن دهان آن دو به کار رفت و قریب پنج دقیقه بعد، هر دو نفر با دست و پا و دهان بسته در گوشه‌ای افتاده بودند و ناله می‌کردند.

«تهمتن» به سرعت کلید را از قلاب کمربند یکی از آنها باز کرد و گفت:

ـ زود باش؛ حرکت می‌کنیم!.

«سهراب» بازویش را گرفت و گفت:

ـ مگر بچه شده‌ای؟! با این لباس اگر از سرداب خارجی شویم، فوراً شناخته می‌شویم!.

سپس به تعویض لباسهای خود با زندانیان پرداختند و از زندان بیرون آمدند. نزدیک پلکان سرداب با چند نگهبان برخورد کردند. یکی از نگهبانان پرسید:

ـ کجا می‌روید؟.

این سؤال معلوم می‌نمود که آنها را نشناخته‌اند، پس «سهراب» نفسی به راحتی کشید و برای محکم کاری باز هم عقب رفت و قیافه‌ای به خود گرفت که مثلاً از فرمانده خود وحشت دارد؛ اما «تهمتن» بی‌پروائی کرد و گفت:

ـ ساعت تعویض رسیده است!.

صدای «تهمتن» خشک و دورگه بود؛ یا صدای نگهبانان محبوس کاملاً فرق داشت و همین موجب رسوائی آنها گردید. یکی از آنها قدمی پیش نهاد. یک پله پائین رفت. ناگاه مثل پلنگ خود را روی «تهمتن» انداخت و فریادکشان گفت:

ـ آنها را بگیرید!. دستگیر کنید!.

بلافاصله هر چهار نفر خود را روی «سهراب» و «تهمتن» انداختند و زدوخوردی عجیب درگرفت. در نخستین حمله «سهراب» با خنجری که در آستین خود پنهان داشت، یکی از آن چهار نفر را از پای درآورد. خون فوران زد و جسد

بی‌جان او از بالا به پائین سرداب سرنگون گردید.

«تهمتن» نمی‌توانست از شمشیر خود استفاده کند. ناچاراً رئیس زندانبانان را روی دست بلند نمود و مثل گلوله‌ای از بالای سرش پائین انداخت. مرد بیچاره فریادی هولناک کشید و به محض اینکه نقش بر زمین شد، صدایش قطع گردید و جان داد.

دو نفر بقیه که وضع را خراب دیده بودند، می‌خواستند فرار کنند و موفق نمی‌شدند. «سهراب» مچ پای یکی از آن دو نفر را گرفت و به عقب کشید. «تهمتن» نیز شمشیرش را بیرون آورد، پهلوی دیگری را سوراخ نمود و کار خیلی زود خاتمه یافت. چهار جنازه یکی پس از دیگری پائین افتاد و هیچ یک از جائی که قرار گرفته بودند، تکان نخوردند.

راه مجدداً باز شد. «سهراب» خنجرش را با دامن لباسش پاک کرد و آن را در غلاف گذاشت. «تهمتن» نیز شمشیر خون‌آلودش را در نیام نهاد و گفت:

ـ زود باش، حرکت کنیم!. وقت می‌گذرد...

ـ صبر کن!. کار واجب‌تر این است که من شمشیر یکی از مقتولین را بردارم. بدون اسلحه که نمی‌توان به جنگ رفت!.

این راگفت و مثل پرنده‌ای تیزپر از بالای پله‌ها پائین جست. با نوک پنجهٔ پا اجساد مقتولین را زیر رو نمود؛ بالاخره شمشیر فرمانده زندانبانان را برگزید. به کمک خنجر آن را از کمربند چرمی او جدا کرده و به قلاب خودش آویخت.

«تهمتن» در طی این فرصت از پله‌ها بالا رفت. خود را به راهروی فوقانی رسانید و به چپ و راست و بالا و پائین نگریست. آنجا چند مشعل در جای مخصوصی به دیوارها نصب بود و روشنائی سرخ رنگ و لرزان مشعل‌ها اطراف را قابل رویت می‌کرد.

حالا اگر کسی از پیچ راهروهای طولانی طبقهٔ هم سطح زمین ظاهر می‌شد، «تهمتن» و «سهراب» او را می‌دیدند. می‌توانستند مخفی شوند و یا حالت دفاعی به خود بگیرند. برای فرار و یا برای زدوخورد نیز محیط مناسب بود و به آسانی حریف را مورد حمله قرار می‌دادند؛ بدون اینکه در تنگنای پله‌ها گرفتار گردند. «سهراب» پس از بدست آوردن شمشیر به سرعت خودش را به «تهمتن» رسانید و گفت:

ـ حالا از کدام راه باید برویم؟.

«تهمتن» پاسخ داد:

ـ از هر راهی برویم، سرانجام از وسط حیاط زندان سر در می‌آوریم و آنجا نیز باید چند نفر را سوراخ‌سوراخ نمائیم. من از آدم‌کشی خوشم نمی‌آید، ولی چاره نیست.

و بلادرتگ بازوی دوستش را گرفت و او را به سوی راهروی سمت چپ کشید. این همان راهی بود که از آن گذشته و به سیاهچال‌ها سرازیر شده بودند. «تهمتن» راه را خوب به خاطر سپرده و اکنون که سر دو راهی قرار گرفته بودند، آن را تشخیص می‌داد.

تا انتهای راهرو بدون برخورد با مانع و خطر رفتند. در آنجا مشعلی وجود نداشت و تاریکی بیشتر بود؛ معهذا «تهمتن» ایوان کوچکی را تشخیص داد. با آرنج به پهلوی «سهراب» زد و گفت:

ـ نگاه کن؛ این طاق معلوم نیست به کجا راه دارد. اما هر چه هست، جای خوبی برای مخفی شدن می‌باشد!. مراقب باش. اگر مجبور شدیم که عقب‌نشینی کنیم و یکدیگر را گم کردیم، در این محل مخفی خواهیم شد. هر چه باشد، این طاق‌نما را بیهوده نساخته‌اند و بالاخره به جائی راه دارد!.

«سهراب» در ظلمت نسبتاً غلیظی که در آن گوشه وجود داشت، نگاهی به طاق افکند و پیشاپیش «تهمتن» به راه افتاد.

باز هم در چند قدمی پیچ دو مشعل در دو طرف راهرو به دیوار قرار داشت که چون روغن آن رو به اتمام بود، به زحمت اطراف را روشن می‌کرد.

از آنجا به بعد طپش دل قهرمانان ما بیشتر شد. هر دو شمشیرها را از نیام کشیده و در دست گرفته بودند. آهسته‌آهسته قدم بر می‌داشتند و با اشاره صحبت می‌کردند؛ زیرا هر صدائی در راهروی خلوت منعکس می‌شد و طنین آن به گوش نگهبانان مسلحی که در پشت در آهنین نشسته بودند، می‌رسید.

راهرو به یک در بزرگ آهنین خاتمه می‌یافت. هیکل دو نگهبان نیزه‌دار از پشت قسمت مشبک در تشخیص داده می‌شد که در کنار یکدیگر ایستاده و صحبت می‌کردند.

«تهمتن» بازوی «سهراب» را گرفت و هر دو متوقف شدند. راه آنها از همان در

آغاز می‌شد و خطر نیز از آنجا شروع می‌گردید. معلوم نبود چه می‌شود. «سهراب» شانه‌ها را بالا انداخت و به این ترتیب فهمانید که هر قدر خطر بزرگ باشد، بگذرند و بروند... زیرا راه دیگری نمی‌شناسند که آنها را به بیرون هدایت نماید!.

«تهمتن» سر خود را به گوش «سهراب» نزدیک نمود و گفت:

ـ باید نگهبانان را به اینجا بکشیم. زیرا اگر در مقابل در جنگ را آغاز کنیم، نه تنها نمی‌توانیم از آنجا بگذریم؛ بلکه کار به وخامت می‌کشد و به ناچار در میان جمع کثیری از مردان نیزه‌دار شمشیرزن کشته خواهیم شد!.

«سهراب» با ابرو و حرکت سر خود گفته‌های «تهمتن» را تائید نمود و پذیرفت؛ اما نحوهٔ کار معلوم نبود و «سهراب» و «تهمتن» نمی‌دانستند چگونه دو نفر نگهبان را به درون راهرو بکشند و به قتل برسانند. «تهمتن» می‌خواست فریادی بکشد و با این حیله نگهبانان را متوجه راهرو کند؛ لیکن قبل از اینکه تصمیم بگیرد و نقشه را به مرحلهٔ عمل درآورد، حادثهٔ غیرمترقبه و خطرناکی پیش آمد... واقعهٔ وحشت‌انگیزی که انتظار آن را نداشتند!.

«تهمتن» و «سهراب» تقریباً از پشت سر خود مطمئن بودند. جسد چهار نفر مقتول پائین پله‌ها در متجلابی از خون افتاده بود. غیر از آن چهار نفر، دو نگهبان زندان نیز در درون سیاهچال با دست و پا و دهان بسته بیهوش کنار یکدیگر افتاده و توانائی جنبیدن و حرکت کردن را از دست داده بودند. در این صورت حق داشتند که به شنیدن صدای پائی در پله‌های پشت سر خود متوحش شوند.

«سهراب» که ابتدا صدا را شنیده بود، به سرعت روی را برگردانید و گفت:

ـ اوهو... این صدای پای کیست؟! نکند مرده‌ها زنده شده باشند؟!

«تهمتن» هم بازگشت؛ ولی چون یک پیچ سر راه آنها قرار داشت، نمی‌توانستند پله‌ها را ببینند و تنها به علت سکوت مطلق صدای پا را به خوبی تشخیص می‌دادند.

این دفعه صدای پا با وضوح بیشتری به گوششان رسید. «تهمتن» دست «سهراب» را گرفت و گفت:

ـ به طرف همان طاق برویم. آنجا جای مناسبی است که هر دو سمت را می‌توانیم تحت نظر داشته باشیم.

این راگفت و هر دو نفر بی‌پروا و دور از احتیاط به سوی پیچ راهرو و محل طاق‌نما دویدند. اگر آنها آهسته می‌رفتند، شاید حوادث خونین بعدی اتفاق نمی‌افتاد. هر چه بود، از بی‌احتیاطی آن موقع «تهمتن» و «سهراب» ریشه می‌گرفت. هنوز به پیچ نرسیده بودند و هنوز از طرف پله‌ها نگرانی زایدالوصفی داشتند که یکی از دو نگهبان نیزه‌دار پشت در روی خود را برگردانید و به رفیقش گفت:

ـ صدای پا را شنیدی؟. مثل این است که دو نفر در راهرو می‌دوند. صدای دو پا بود... پای دونفر!.

بلادرنگ در آهنین گشوده شد و دو نگهبان سر را به درون راهرو کردند. این کار درست موقعی انجام گرفت که «سهراب» و «تهمتن» به تاریکی انتهای راهرو نزدیک شده بودند و اگر یک ثانیه دیرتر نگهبانان در را باز می‌کردند، قهرمانان ما دیده نمی‌شدند. بدبختانه هر دو نگهبان سایهٔ «تهمتن» و «سهراب» را تشخیص دادند. یکی از آن دو فریادی کشید و گفت:

ـ آهای کیستید و کجا می‌روید؟! ایست... ایست... بی‌حرکت!.

صدای گوشخراش نگهبان از راهروهای خلوت گذشت و در اطاق نگهبانان به گوش سایرین نیز رسید. چند لحظه بعد عده‌ای مردان شمشیر به دست به آنها ملحق شدند. نگهبانی که «تهمتن» و «سهراب» را دیده بود، گفت:

ـ دو نفر که هر دو شمشیر به دست داشتند، به طرف انتهای راهرو رفتند. گمان می‌کنم تا پشت در آمده بودند و چون در را بسته و ما را مراقب دیدند، از بیم جان بازگشتند. عجله کنید!.

با این فرمان هفت نفر مردان مسلح وارد راهرو شدند و با گامهای بلند به سوی طاق‌نما دویدند... اما صدائی که موجب وحشت «سهراب» و «تهمتن» گردید، از جای دیگر بود. همانطوری که ذکر شد، صدا از طرف پله‌ها شنیده می‌شد.

تازه «سهراب» و «تهمتن» به انتهای راهرو رسیده بودند که یکی از دو زندانبان محبوس تکانی به خود داد و رشته‌های بند را از دستش گسیخت. از جای برخاست و دست و پا و دهان دوست خود را نیز گشود.

برای آنها گشودن در زندان کار آسانی بود؛ زیرا درهای سیاهچال به طرز

خاصی ساخته شده و برای حوادث اتفاقی، کشوئی گذاشته بودند که از داخل نیز باز شود. زندانیان‌ها این راز را می‌دانستند و خیلی زود از سیاهچال خلاص شده و با شتاب به تعقیب دو زندانی فراری پرداختند. درست در پائین پله‌ها بود که جنازهٔ فرمانده خود و دیگران را دیدند و حدس زدند که با چه غول‌هائی روبرو هستند و در صورت جنگ و زدوخورد، تا چه حد خطرناک می‌باشند.

صدای پائی که به گوش «سهراب» رسید و بعد «تهمتن» را نیز متوجه کرد، از همین موقع بود که آن دو نفر ازکنار چهار جنازهٔ مقتولین گذشته و راه پله‌ها را در پیش گرفته بودند تا خود را به راهرو برسانند و دوستان خود را از ماجرا آگاه نمایند. نکته جالب هم این است که «سهراب» و «تهمتن» لباس خود را قبلاً با البسهٔ آنها عوض کرده بودند و از این بابت خیالشان راحت بود.

چند دقیقه بعد هر دو دسته بالای پله‌ها با هم روبرو شدند؛ اما از «سهراب» و «تهمتن» اثری وجود نداشت. نگهبانان در ظلمت نیمه شکستهٔ شبانه، آن دو نگهبان که لباس محبوسین را به تن داشتند، به جای فراریان گرفتند و راهشان را مسدود کردند. چون حمله را آغاز نمودند، دو نفر زندانبان نگون‌بخت نتوانستند خود را معرفی نمایند و ناچاراً به دفاع مشغول شدند.

صدای چکاچاک شمشیر برخاست و چون عدهٔ آنها بیشتر بود، آن دو در همان لحظات اول مجروح شدند و چیزی نمانده بود که به قتل برسند. ناگهان یکی از آن دو نفس‌زنان و ملتمسانه اظهار داشت:

ـ صبر کنید؛ ما را نکشید. ما دوستان شما هستیم!.

تازه در این موقع بود که سوء تفاهم رفع گردید؛ گرداگرد آنها جمع شدند و به تفحص حالشان پرداختند. فرمانده مردان مسلح فریادی کشید و گفت:

ـ پس آن دو نفر کجا رفتند؟! اینجا راه پنهانی ندارد. هر کجا بروند، نمی‌توانند خارج شوند. آنها را بگیرید. چرا معطلید؟! جستجو کنید!.

عده‌ای مردان تازه‌نفس نیز به دستهٔ اول ملحق شدند و به این ترتیب توانستند هر چند نفر به سوئی بروند و کاری انجام دهند. در عین حال یکی دو نفر انتقال زندانبان‌های مجروح را به عهده گرفتند. چهار نفر هم اجساد مقتولین را از پله‌ها بالا کشیده و به حیاط محبس انتقال دادند. بقیه هم برای یافتن فراریان به تکاپو مشغول شدند.

محوطهٔ سیاهچال‌ها آنقدرها وسیع نبود. در طبقهٔ اول غیر از سیاهچال مورد بحث، درهای دیگر عموماً بسته و در هر یک دو سه نفر انسان نگونبخت به گوشه‌ای خزیده و به جان کندن تدریجی مشغول بودند.

در طبقهٔ دوم نیز همهٔ زندان‌ها اشغال بود و مخفی‌گاه و سوراخ و بیغوله‌ای وجود نداشت که مورد استفاده قرار گیرد... حتی راه پیچ در پیچ مناره و بام نیز مورد جستجو و کاوش قرار گرفت و اثری از «سهراب» و «تهمتن» به دست نیامد. نیم ساعت بعد، وقتی همهٔ نگهبانان نفس‌نفس زنان و خسته بالای پله‌ها جمع شدند، فرمانده ایشان فریادی کشید و با خشم و غضب زایدالوصفی گفت:

ـ چرا معطلید؟ طاق‌نما را هم بگردید!

این فریاد گوئی پردهٔ تاریکی را از پیش چشمان آنها برداشت و همه را به یاد طاق‌نمای پیچ راهروهای سرداب انداخت.

آنجا طاق‌نمائی بود که حتی در روز نیز انتهای آن دیده نمی‌شد. نگهبانان عموماً از وضع آنجا بی‌اطلاع بودند، زیرا هرگز پیش نیامده بود که به دستور و یا به دلخواه خویش به آنجا سری بزنند و بفهمند که کجا است و چه وضعی دارد.

این پیش‌آمد عده‌ای را خشنود کرد و حس کنجکاوی ایشان را راضی نمود. فوراً دو نفر قلاب گرفتند و دو نفر دیگر روی دست آنها رفتند. مشعل‌های روی دیوار را برداشتند و پیشاپیش دیگران حرکت کردند. صدای پای آنها، آمیخته به هن‌وهن نفس‌های مقطع عده‌ای که ساعتی دویده و نتیجه نگرفته بودند، آهنگ موحشی به وجود می‌آورد که موی بر اندام «تهمتن» و «سهراب» راست می‌کرد.

کار به وخامت گرائیده بود. چه کنند؟! کجا بروند؟! روشنائی مشعل‌ها لحظه به لحظه نزدیک می‌شد و درون طاق‌نما را نیز روشن می‌کرد. «سهراب» که از چند دقیقه قبل به فکر چاره افتاده و با دست به دیوارهای سنگی کشیده و راهی برای فرار پیدا نکرده بود، با یاس و ناامیدی گفت:

ـ تهمتن؛ کار ما تمام شد! آنها رسیدند و ما هر اندازه قدرت داشته باشیم، با این عدهٔ کثیر یارای جنگ و نبرد نداریم. در طی چند دقیقه کشته خواهیم شد!

«تهمتن» خودش غرق وحشت و هراس بود؛ ولی از آنجائی که نمی‌خواست روحیهٔ نیرومندش متزلزل و هراسناک گردد و در ضمن میل نداشت سخنانش در «سهراب» اثر بد بگذارد، گفت:

ـ نترس و شجاع باش!. خدا با ماست!.

«تهمتن» این را گفت و به دیوار پشت سر خود تکیه داد. ناگهان او تکانی شدید خورد و به عقب رفت. در تاریکی پاهایش چنان کشیده شد که چیزی نمانده بود از پشت نقش بر زمین شود. همزمان با این حادثه صدای خشکی شنیده شد و مقداری خار و خاشاک از سقف به زمین ریخت. «تهمتن» که به زحمت تعادل خود را حفظ نموده بود، گفت:

ـ در... یک در چوبی!.

این را گفت و با شتاب برگشت و دری که پشت سرش قرار داشت، گشود و به «سهراب» گفت:

ـ عجله کن؛ رسیدند!. همراه من بیا!. اگر این در به جهنم هم راه داشته باشد، باز بهتر از این است که مقابل این عده کشته شویم!.

روشنائی مشعل‌ها از غلظت تاریکی درون طاق‌نما می‌کاست و با اینکه لحظات حساس بود، آنها دست و پای خود را گم نکردند و درست در همان موقع که اولین نفر به دهانهٔ طاق‌نما رسیده بود، «سهراب» هم از در چوبی خاک گرفته گذشت و آن را پشت سر خود بست.

در آنقدر خاک داشت که هر جا دست می‌نهادند، اثر انگشتان آنها با وضع کامل باقی می‌ماند. معلوم نبود چندین سال آجا متروک و غیر قابل عبور و مرور بود. «سهراب» بازوی «تهمتن» را گرفت. او را یک آن نگه داشت و گفت:

ـ صبر کن؛ باید دید که این راه به کجا منتهی می‌شود!. آخر عاقلانه نیست که انسان از چاله درآید و خودش را به اعماق چاه سرنگون کند. یک دقیقه درنگ کن تا روشنائی مشعل‌ها پشت سر ما به اینجا بیافتد و پیش پای خود را ببینیم!.

«تهمتن» که مرتباً از پله‌ها پائین می‌رفت، گفت:

ـ بیا؛ بیا مرد حسابی... به تو گفتم که اگر این در به جهنم هم باز شود، باز صرفه و صلاح کار ما در این است که برویم... بیا... معطل نشو!.

«سهراب» هم خواه‌ناخواه به راه افتاد و با اینکه چشمش به درستی جائی را نمی‌دید، پیش می‌رفت و پله‌ها را یکی بعد از دیگری پشت سر می‌گذاشت. حسنی که کار آنها داشت، این بود که در اثر زندگی چند روزهٔ سیاهچال طوری با تاریکی خو گرفته بودند که از ظلمت پله‌های مخوف و وحشت‌انگیزی که معلوم

نبود به کجا منتهی می‌شود، هیچ احساس ناراحتی نمی‌کردند... به خصوص چند پله‌ای که پائین رفتند، مانند ایامی که در سیاهچال بودند، چشمشان اطراف را می‌دید و با کمک دست و سر انگشتان خویش راه را تشخیص می‌دادند.

اما در پشت سر آنها غوغائی برپا بود. نگهبانان با شمشیرهای آخته، مشعل به دست، به طاق‌نما ریختند و چون راهی برای عبور نبود همان جا اجتماع کردند و در آن محفظهٔ کوچک و منحصر به کاوش و جستجو پرداختند. فرمانده نگهبانان که از بیم برخورد ناگهانی با «تهمتن» و «سهراب» همیشه در عقب دیگران قرار می‌گرفت، آنها را پس و پیش کرد و جلو آمد. چون چشمش به در چوبی سمت چپ افتاد و آن را نیمه گشوده مشاهده کرد، فریادی کشید و گفت:

ـ از این راه رفته‌اند!. تعقیبشان کنید!. به دنبالشان بروید... عجله کنید!.

نگهبانان به سمت در هجوم بردند؛ اما آن دو نفر که در جلوی دیگران بودند، تا ظلمت و پله‌های پیچ‌درپیچ و وحشت‌انگیز زیر پای خود را دیدند، عقب کشیدند تا دو نفر دیگر جلو بروند... اما آنها نیز از جلو رفتن و پیشقدم شدن ابا و اکراه داشتند. رئیس آنها که وضع را چنین دید، مجدداً مداخله نمود و با لحنی محکم و آمرانه فرمان داد:

ـ چرا ایستاده‌اید؟! چرا داخل نمی‌شوید؟. همه بدون استثناء پائین بروید. یا باید اجساد آنها را بالا بیاورید و یا هر دو را زنده و دست بسته به من تحویل دهید!. این جا هیچ راهی به خارج ندارد و هر چه تلاش کنند، بی‌فایده است. سرانجام گرفتار می‌شوند؛ پس از چه می‌ترسید؟. زود وارد شوید. مشعل‌دارها جلو بروند و راه را روشن کنند.

این راگفت و برای اینکه بیشتر آنها را تشجیع کرده باشد، دو سه قدم به طرف در برداشت و همانجا ایستاد. دو نفر از نگهبانان که مشعل به دست داشتند، جلو رفتند و بقیه با احتیاط و وحشت ـ در حالیکه زیر لب دعا می‌خواندند و به خود فوت می‌کردند ـ از پله‌ها سرازیر شدند.

پله‌ها مانند پلکان مناره‌های بزرگ مساجد هر دو سه ذرع یک پیچ کامل داشت؛ به طوری که شخص از بالا جز چند پلهٔ نزدیک را نمی‌دید و آنها هیچکدام نمی‌دانستند که به کجا می‌روند و چه سرنوشتی انتظارشان را می‌کشد.

آن دو نفر که جلوتر بودند، وقتی به قسمت‌های آخر رسیدند، ایستادند تا در

روشنائی مشعل‌ها اطراف را ببینند. اتفاقاً آنجا فضائی وجود داشت که قبل از هر چیز ظلمت غلیظ، هوای مانده و مرطوب، بوی نم و عفونت کهنه از آن استشمام و محسوس می‌گردید.

وقتی چشم نگهبانان در تاریکی نیمه شکسته‌ای که بـه زحـمت روشـنائی سرخ رنگ مشعل‌ها به اعماق آن می‌رسید خو گرفت، یکی از آن دو نفر فریادی کشید و گفت:

ـ آهای؛ بیائید... اینجا هستند!. گیر کرده‌اند و راه عبور ندارند! بیائید!.

این صدا در سکوت پله‌ها طنین خاصی ایجاد کرد و در بالا به گوش سایر نگهبانان رسید. همه بدون درنگ سرازیر شدند و با شتاب پائین رفتند. فرمانده نگهبانان که با احتیاط از عقب سر دیگران گام بر می‌داشت، فریادکنان می‌گفت:

ـ بکشید؛ معطل نشوید!. هر دو نفر را قطعه‌قطعه کنید!.

نگهبانان به شنیدن این فرمان یورش بردند و با شمشیرهای آخته به دو نفر فراریان حمله‌ور شدند. چکاچک شمشیر برخاست. چیزی که در همان لحظات اول وضع را برای نگهبانان دشوار می‌کرد، این بود که هر دو مشعل یکی بعد از دیگری خاموش شد و پائین پله‌ها در تاریکی وحشت‌آوری فرو رفت.

فصل بیست و چهارم

«روزالین» و «ریحانه» را به اندرونی حاکم انتقال دادند. آنها در یکی دو شب اول مانند کبوتری که از آشیانهٔ خود به جائی دیگر رفته باشند، پرپر می‌زدند و آشفته بودند. می‌گریستند و ناله‌ها نیز مثل دو کودک یتیم دست در آغوش هم می‌کردند و تا ساعتی به همان حال باقی می‌ماندند.

دو نفر از پیرزنان اندرونی حاکم «یزد» برای تسلی و تسکین میهمانان کوشش بسیار مبذول می‌داشتند. وعده‌ها می‌دادند، تصویری از آینده پیش چشم آنها مجسم می‌نمودند و می‌گفتند:

ـ آرام باشید؛ حیف است که چهرهٔ زیبای شما با اشک پژمرده شود. حضرت حاکم شما را برای زندگی بهتری آماده می‌کند و قصد دارد به اصفهان و به خانهٔ حضرت ظل‌اللهی «شاه‌عباس صفوی» بفرستد!.

پیرزن دومی اظهار می‌داشت:

ـ «روزالین» اسم خوبی نیست. حضرت حاکم او را «شهلا» نام نهاده و می‌خواهد برای سلطان بفرستد. «ریحانه» نیز به خانهٔ «ایشیک آقاسی» می‌رود و همسر او خواهد شد. هر دو نفرتان سوگلی خوانین خواهید بود!. لباس‌های فاخر می‌پوشید؛ صاحب جواهرات گرانبها می‌شوید و در کجاوه تخت روان حرکت می‌کنید!.

اما این سخنان فریبنده نمی‌توانست آرامش از دست رفته، روح نازک و

حساس آن دو نفر را باز گرداند. «روزالین» سهراب را می‌خواست و همیشه نام او را بر زبان می‌راند. حتی در خواب نیز سهراب، سهراب می‌کرد.

صبح روز سوم حاکم به دیدار «روزالین» و «ریحانه» آمد و با اینکه مورد بی‌احترامی قرار گرفت و دو دختر زیبا پیش پای حاکم برنخاستند و رعایت تواضع و تکریم را نکردند، حاکم آشفته و خشمگین نشد. چهار زانو کنار آنها نشست و قلیان خواست.

قبلاً به حاکم گفته بودند که «روزالین» بی‌اندازه برای «سهراب» دلتنگی می‌کند؛ لذا به محض اینکه نشست، سخن را به جائی کشانید که نظر داشت و گفت:

ـ دیروز «سهراب» را به دار آویختند و «تهمتن» نیز هنگام فرار از دست مامورین به قتل رسید!.

حاکم این جملات را چنان با خونسردی و مهارت ادا نمود که دو دختر زیبای جوان باور کردند و «روزالین» به ناگاه از جای برخاست. چند لحظه خیره‌خیره به صورت و ریش سیاه و سفید حاکم نگریست؛ آنگاه چون شیر درنده جیغ کشید و خودش را به سوی او انداخت.

حاکم که انتظار چنین عکس‌العملی را نداشت، نتوانست خود را جمع کند و به ناچار چند لگد و مشت و چنگ و ناخن سر و صورت و پهلوی او را آزرد و متالم کرد. به زحمت نوکران و مستخدمین و غلامان توانستند ولینعمت خود را از زیر چنگ و دندان «روزالین» خارج کنند و از از اطاق بیرون ببرند؛ اما دخترک همچنان می‌گریست و به سر و روی خویش می‌کوفت و به جهان و جهانیان دشنام می‌گفت.

از آن لحظه به بعد وضع «روزالین» و «ریحانه» عوض شد. خود را تنها و بی‌کس مشاهده می‌کردند و دیگر هیچگونه امید و دلخوشی نداشتند. این مقدمه‌ای بود که صبح آن روز اتفاق افتاده و به دنبال آن حوادث دیگری پیش آمد که به تفصیل ذکر خواهد شد. ولی برای اینکه خاطر خوانندگان از همهٔ ماجراهای این داستان آگاه باشد، مقدمتاً و بطور خلاصه یادآوری گردید.

حاکم از اندرون بیرون رفت. خشمگین و عصبی به نظر می‌رسید. در صورتش جای ناخن‌های «روزالین» دیده می‌شد. آفتابه لگن مرصع حاضر کرده

بودند که حضرت حاکم صورت خود را آب بکشد و خونهای چهره را پاک کند. پس از شستشوی چهره، آنها که در اطراف حاکم قرار داشتند، می‌شنیدند که می‌گفت:

ـ این دختر لامذهب مثل ماده پلنگ وحشی است. من وی را رام می‌کنم و تا او را آدم نکنم، به اصفهان نمی‌فرستم. برای انتقام هم که شده...

هنوز این جمله ناتمام بود که یکی از غلامان پیش آمد و مقابل حاکم تعظیمی کرد؛ دست بر سینه ایستاد و گفت:

ـ قربان؛ رئیس دروازه‌های چهارگانهٔ شهر اجازهٔ شرفیابی می‌خواهد. می‌گوید عرض بسیار واجب و فوری دارد.

حاکم پلک‌های چشم خود را بر هم زد و گفت:

ـ چه... چه گفتی؟! رئیس دروازه‌ها؟.

روی سابقهٔ قبلی حاکم می‌دانست که هر وقت امیر دروازه‌بانان به ملاقات وی بیاید، خبر خوشی آورده و قصد دارد از ورود شخص مهمی او را آگاه کند. در طی سال اتفاق می‌افتاد که رئیس دروازه‌بانان چند بار به ملاقات حاکم می‌رفت و اطلاع می‌داد که مثلاً فلان شخص مهم از «اصفهان» و یا فلان بازرگان معروف از هندوستان آمده است... و طبعاً حاکم وسیلهٔ ملاقات خودش و آن بازرگان را فراهم می‌نمود؛ مبالغی وی را سرکیسه می‌کرد و یا اجناس گرانبهائی را از وی به بهای بسیار ارزان می‌خرید.

به هر حال حاکم با چهرهٔ برافروخته گفت:

ـ زود... زود او را نزد من بیاورید!. چطور آدمی است؟. پیر مرد است؟. اهل کجا است؟.

ـ نام او «حاجی محمود» می‌باشد. جوانی است لاغر اندام که ریش سیاه کم‌پشت او بر چهره‌اش وقار خاصی می‌بخشد. زن جوانش نیز همراه او است وعده‌ای نوکر و غلام و چهارپا هم دارد که همه لباسهای فاخر و گرانبها پوشیده‌اند. این شخص از آن طرف دریاها آمده و قصد دارد به «اصفهان» برود و هدیه‌ای که پادشاه هند برای ظل‌الهی فرستاده، تقدیم کند.

حاکم با حیرت پرسید:

ـ عجب؛ او حامل تحفهٔ پادشاه هند است؟. بنابراین این شخص مهمی است

و با شاهان تماس دارد!.

دروازه‌بان بزرگ جواب داد:

ـ بله قربان، می‌گویند پدرش وزیر هندوستان بود و خودش هم وزیر این سمت بوده، ولی بخاطر جهان گردی از قبول وزارت عذر خواسته است.

حاکم وقتی می‌خواست وارد ساختمان حکومتی بشود، سئوال کرد:

ـ تو این اطلاعات را چگونه به دست آورده‌ای؟.

او پاسخ داد:

ـ به زحمت از غلامان و خدمت گذاران او پرسیدم.

حاکم سخنان او را ناتمام گذاشت و گفت:

ـ بسیار خوب؛ بسیار خوب... برو و هم اکنون او را نزد من بیاور. خیلی به ملاقات چنین شخص مهمی اشتیاق دارم.

رئیس دروازه تعظیمی کرد و رفت. حاکم فوراً خواجه‌باشی را خواست و دستور داد که بزمی شاهانه ترتیب دهد که اگر بازرگان هندی «حاجی محمود» آمد، بطور شایسته از او پذیرائی شود که محبت و علاقهٔ او جلب گردد.

□

حالا وقت آن است که به سراغ بازرگان برویم. مسلماً از خود می‌پرسید که این بازرگان کیست و از کجا آمده است؟. جواب این سئوال خیلی ساده است. کمی به عقب برمی‌گردیم و صبح خیلی زود همان روز به مقابل دروازه می‌رویم و در کنار رئیس دروازه‌بانان می‌ایستیم.

او تازه از خانهٔ خود که همان جا در کنار اطاق کوچک دروازه قرار داشت، خارج شده و در محل خدمت حاضر گردیده بود که ناگهان صدای زنگ قاطرها و های‌وهوی ساربان برخاست و توجهش را جلب نمود. چندین کاروان که شب دیر رسیده و پشت دروازه مانده بودند، یک‌یک مالیات و عوارض مقرر را می‌پرداختند و وارد می‌شدند. در این میان وضع یکی از کاروان‌ها جالب توجه و تماشائی بود و رئیس دروازه‌بانان نیز از ابتدا دیده از آنها بر نمی‌گرفت.

جوانی بر اسب عربی کهیری نشسته بود که لباس فاخر و عمامه‌ای زرین داشت. در دو طرف او دو مرد قوی هیکلِ سبیل کلفت که مثل هندیان دستاری چپ و راست بسته و دنبالهٔ ریشه‌دار آن را روی شانهٔ راست انداخته بودند، سوار

بر اسب دیده می‌شدند. این دو نفر نیزه به دست گرفته و مثل مجسمه بی‌حرکت روبروی خود را نگاه می‌کردند و لحظه‌ای از ارباب خود غافل نمی‌شدند.

به دنبال آنها کجاوه‌ای که به سبک مخصوص هندیان تزئین گردیده بود، حرکت می‌کرد. پرده‌های کجاوه افتاده و کسی نمی‌توانست درون آن را ببیند؛ اما کاملاً معلوم بود که داخل کجاوه یک نفر زن نشسته و او نیز حتماً همسر بازرگان می‌باشد.

جلوی کجاوه مردی سوار بر اسب دیده می‌شد که قدی کوتاه و هیکلی ثمین و سنگین داشت. لباسش مانند البسهٔ دو نفر همراهان بازرگان، زیبا و رنگین بود. پشت کجاوه یک دستهٔ هشت نفری سوار مسلح با البسهٔ ابریشمین و عمامه‌های زرین درخشنده اسب می‌راندند و بعد از آنها، بار و بنه و مال‌التجارهٔ بازرگانان بر هفده شتر و قاطر همراه عده‌ای قریب سی چهل ساربان و شتربان به داخل شهر کشانده می‌شد و بالاخره در عقب کاروان نیز دستهٔ هشت نفریِ دیگری سوار مسلح مراقب اموال و ولینعمت خویش بودند.

وقتی این کاروان کوچک به داخل دروازه رسید، جوان بازرگان که کسی جز همان «محمود» نبود، به یکی از دو نفر همراهان خویش گفت:

ـ لوتی رجب...

مردی که مخاطب قرار گرفته بود، اسب را پیش راند تا به کنار بازرگان رسید. آنگاه «محمود» آهسته و به طوری که هیچ کس جز «لوتی رجب» نشنود، اظهار داشت:

ـ دقت کنید؛ چرا که کار ما از اینجا به بعد شروع می‌شود. این شخص که بالای سکوی دروازه ایستاده، گویا رئیس دروازه‌بانان است!. او را نگاه کن؛ مراقب ما می‌باشد! باید سعی کنی که او از هویت ساختگی ما مطلع نشود... فراموش نشود... من «حاجی محمود» پسر «صدرالوازاره» هندی هستم. تناقض گوئی نکنید که آبرویمان می‌رود!.

درست در همین هنگام بود که یکی از دروازه‌بانان با چماق نقره‌کوب بلند خود پیش آمد و با صدائی دورگه و خشن گفت:

ـ چند نفر هستید؟. چند راس حیوان دارید؟. از کجا می‌آئید و به کجا می‌روید؟.

این سئوالی بود که از همهٔ کاروانیان یکسان به عمل می‌آمد و پاسخی که داده می‌شد، در دفتر و دستک مخصوص ثبت می‌گردید و به عرض حاکم می‌رسید که همیشه ورود و خروج بیگانگان را در نظر داشته باشند.

از «حاجی محمود» پسر صدرالوازراء هندی و خدمتگذاران و غلامانش نیز همین سئوال به عمل آمد و «لوتی‌رجب» که قبلاً پاسخ همهٔ سئوال‌ها را از حفظ کرده بود، جلو رفت و دستی به سبیل‌های خود که به سبک هندیان آراسته بود، کشید و با لهجه‌ای که می‌کوشید صددرصد بیگانه باشد، گفت:

ـ افتخار داشته باشید که مولای من «حاجی محمود» پسر ارشد و جانشین مسلم «صدرالوزراء» هندی به شهر شما وارد شده است.

دروازه‌بان از شنیدن این مطالب و طرز بیان خنده‌اش گرفت و بی‌اختیار نیش او تا بناگوش باز شد؛ اما چون رئیس او آنجا ایستاده و به سخنانش گوش می‌داد، جلوی دهانش راگرفت و گفت:

ـ بسیار خوب؛ چند نفر هستید؟. چند راس حیوان همراه دارید و مال‌التجارهٔ شما چیست؟.

«لوتی رجب» این بار عمامهٔ زرین خود راکه مانند هندی‌ها بر سر بسته بود، محکم نمود. سرفه‌ای کرد و جواب داد:

ـ بیست و هشت رأس اسب؛ هفده راس قاطر، نه الاغ و چهارده شتر... در آن تخت روان محرم مولای ما نشسته و مال‌التجارهٔ ما مقداری دارو و تحف و هدایا است که به «اصفهان» به خاکپای اقدس شهریاری «شاه‌عباس صفوی» می‌بریم تا تقدیم نمائیم. داروهائی که همراه آورده‌ایم، عموماً هندی است و در جهان آنقدر نایاب می‌باشد که هر قیراط آن هزار دینار طلا ارزش دارد.

درست در همین موقع رئیس دروازه بانان پیش دوید و در حالی که تبسمی بر لب آورده و می‌کوشید چهره و قیافه‌اش خوش‌آیند باشد، گفت:

ـ بفرمائید... بفرمائید... خیلی خوش آمدید. حاکم یزد از پذیرائی شما بی‌اندازه خشنود و شادمان است. بفرمائید اینجا و در این حیاط استراحت کنید، تا خبر ورود شما به دارالحکومه داده شود!.

«محمود» سرفه‌ای کرد. این سرفه نشانهٔ قبول پیشنهاد بود. «لوتی رجب» و «شاه‌غلام» و «کرمعلی» که در اطراف او ایستاده بودند، فهمیدند که باید پیشنهاد و

دعوت رئیس دروازه‌بانان پذیرفته شود.

به این ترتیب بود که آنها را به حیاط کنار دروازه کشیدند و رئیس دروازه‌های چهارگانهٔ شهر به سرعت خود را به خانهٔ حاکم رسانید و همان طوری که دیدیم، موقعی که او مشغول شستن دست و روی خود بود، وارد شد و ماجرا را حکایت کرد. حاکم دستور داد که بزمی شاهانه ترتیب دهند و از «حاجی محمود» پسر «صدرالوزراء» هندی به طوری شایسته پذیرائی کنند.

اسب و استر و باروبنه و نوکران و خدمتگذاران «حاجی محمود» قلابی را به خانه‌ای در مجاورت قصر حاکم بردند، ولی حاجی در میان سه نفر نوکران خود که ما آنها را به نام «لوتی‌رجب»، «شاه‌غلام» و «کرمعلی» می‌شناسیم، وارد خانهٔ حاکم گردید.

به محض اینکه وارد سرسرا شدند، «محمود» نگاهی به اطراف افکند و آهسته به «مشکور» یعنی «لوتی‌رجب» گفت:

ـ نگاه کن!. چند روز پیش از پشت در همین اطاق گریختم و رفتم. ولی امروز با تشریفات مرا وارد این خانه می‌کنند و حاکم هم به استقبالم می‌آید!.

هنوز حرف او تمام نشده بود که حاکم و عده‌ای از همراهانش که به استقبال آمده بودند، ظاهر شدند و با «حاجی محمود» پسر «صدرالوزاره» مصافحه کردند.

تازه تعارفات اولیه تمام شده بود که ناگهان «محمود» ابروان خود را در هم کشید؛ قیافهٔ مخصوصی به خود گرفت؛ متفکرانه به اطراف نگریست و گفت:

ـ عجب... عجب... این چه بوئی است که به مشام من می‌رسد؟.

همه با تعجب به یکدیگر نگریستند. حاکم جواب داد:

ـ آشپزخانه نزدیک است. شاید بوی شام سردار را می‌آزارد!.

«محمود» که از نخستین لحظه قصد فریب حاکم را داشت، دست در جیب برد. آئینهٔ فلزی کوچکی را بیرون آورد؛ به درون آن نگریست و گفت:

ـ نه؛ بوی غذا نیست!. بوی طلای کهنه و مانده است!.

همه یک دل و یک زبان پرسیدند:

ـ طلا... طلا... مگر طلا هم بو دارد؟!

این بار «جنتا» ـ یعنی «کرمعلی» ـ به سخن آمد؛ تعظیمی کرد و گفت:

ـ آری؛ ولی نعمت من در پیش‌بینی حوادث آینده مهارت به سزائی دارند و

کارهای خارق‌العاده می‌کنند. از همان لحظه‌ای که وارد شهر شدیم، به من فرمودند که در این شهر بوی طلای کهنه استشمام می‌شود و حالا که وارد این قصر شده‌اند، احساس می‌کنند که آن بوی مخصوص شدت یافته است!.

«محمود» دهان خود را باز کرد که چیزی بگوید، لیکن حاکم به میان حرف او دوید و با شتاب و هراس آشکاری گفت:

ـ بفرمائید... بفرمائید... فعلاً خسته هستید و از راه دور رسیده‌اید. بعداً در این‌باره صحبت خواهیم کرد!.

و بلافاصله دست «حاجی محمود» را گرفت و او را به درون اطاق برد. «مشکور»، «بندار» و «جنتا» یعنی لوتی رجب و شاه‌غلام و کرمعلی نیز در آستانهٔ در اطاق دست به سینه مثل مجسمه‌های معابد هندی ایستادند. معلوم نبود چه می‌شود، معهذا «محمود» رل خود را در کمال مهارت بازی می‌کرد و تا آنجا چنان توجه حاکم را جلب نموده بود که مجالی برای افکار دیگر در مغز او باقی نمی‌گذاشت. تمام توجه حاکم به این نکته جلب شده بود که او چگونه بوی طلا را استشمام می‌کند؟! این طلای کهنه و قدیمی کجا است؟! آیا می‌تواند از اطلاعات او استفاده کند و گنجی که شاید در قصر پنهان باشد، بیابد؟!

آن روز به خوشی و خوبی گذشت. میهمانی کاملاً باشکوهی بود، ولی حاکم که دیک طمع و حرص او به جوش آمده بود، به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد که با «حاجی محمود هندی» تماس بگیرد.

حاکم احساس کرده بود که از وجود آن جوان اعیان‌زادهٔ هندی خیلی استفاده‌ها می‌تواند بکند. می‌خواست محل طلائی که بوی آن به مشام وی رسیده بود، کشف کند. ضمناً از زبان او در طی ضیافت شنیده بود که مقادیری داروهای مختلف از قبیل داروی بی‌هوشی، داروی خواب‌آور و چیزهای دیگر همراه آورده که در جهان بی‌نظیر می‌باشد.

نزدیک غروب آفتاب حاکم به اشاره همهٔ میهمانان را بیرون کرد و چون اطاق خلوت شد، جلو رفت و در کنار میهمان هندیِ دروغی خود نشست و گفت:

ـ خیلی میل داشتم بفهمم که چگونه شما بوی طلا را استشمام می‌فرمائید؟. این راستی عجیب است و انسان تا نبیند، نمی‌تواند باور کند.

«محمود» که پاسخ این سئوال را آماده کرده بود، لبخندی زد و گفت:

ـ صحیح است... حق دارید... اما من کارهای بزرگتری هم می‌کنم. آئینه‌ای دارم که چون در آن می‌نگرم، همه چیز را بی‌پرده می‌بینم. از لحظه‌ای که وارد شهر شدم، بوی طلا استشمام کردم و هر چه به این قصر نزدیکتر شدم، بوی مذکور شدت یافت... اما در جلوی قصر احساس کردم که بو از سمت راست بیشتر می‌آید... آنجا کجا است... مقصودم آن بنای سنگی است!.

حاکم جواب داد:

ـ آنجا زندان شهر است. سیاهچال‌های مخوفی است که دزدان و جنایتکاران را در آن حبس می‌کنیم.

«محمود» اظهار داشت:

ـ هر چه هست، بوی طلا از آنجا به مشام می‌رسد!.

ناگهان حاکم متوجه وجود «سهراب» و «تهمتن» گردید و گفت:

ـ راست است. ما دو نفر زندانی در آن زندان داریم که می‌گویند گنج بزرگی یافته‌اند.

«محمود» که از ابتدا انتظار همین حمله را داشت، ابروان را با حالت خاصی بالا گرفت و مثل اینکه چیز ناشنیده و جالبی شنیده باشد، سر را تکان داد و گفت:

ـ آهان... آهان... علت همین است!. پس آنچه که شنیده‌اید، صحت دارد. گفتید شنیدم و مردم می‌گویند که آنها گنج بزرگی پیدا کرده‌اند. مردم راست می‌گویند. عین حقیقت است و من تعجب می‌کنم که شما چطور تا حالا این راز را همچنان پوشیده گذاشته‌اید.

«محمود» با مهارت و ژست مخصوصی دستی به ریش کوتاه کشید؛ حالتی به چشمان خویش داد و برای اینکه کاملاً عقل حاکم سودطلب طماع را برباید، به سخنان خود اینطور ادامه داد:

ـ بله؛ ما در هندوستان روش خاصی را اجرا می‌کنیم که تصور می‌کنم در سایر کشورها این روش معمول نباشد. مسلماً همین‌طور است، زیرا غیر از هندوستان، ممالک دیگر جهان دارای مرتاضان و فقیران معروف نیستند. من خودم در دربار پادشاه هند کار جالبی کردم؛ به این معنی که شخصی را از زندان آوردند و گفتند این شخص و برادرش تمامی جواهرات گرانبهای خواهر ملکه را

ربوده و دو سال است که پنهان کرده و هر چه تحت شکنجه و فشار قرار می‌گیرند، محل اختفای جواهرات را فاش نمی‌کنند.

«محمود» از زیر چشم نگاهی به صورت حاکم انداخت و مشاهده کرد که او کاملاً مجذوب سخنان وی شده و چنان شیفتهٔ شنیدن مطالب خالی از حقیقت او می‌باشد که اگر همان موقع رشته کلام بریده شود، ضربهٔ روحی بزرگی به حاکم وارد می‌آید و سخت اندوهگین می‌شود.

«محمود» در دل خود گفت:

خوب؛ و بسیار خوب!. تا اینجا کارها بر وفق مراد انجام گرفته و جای هیچ نگرانی نیست. اگر بتوانم به زندان راه یافته و «سهراب» و «تهمتن» را ملاقات کنم، کار تمام است و وسیلهٔ فرار آنها فراهم شده است».

این را در دل گفت و به سخنان خود اینطور ادامه داد:

ـ بله؛ پادشاه هند بی‌اندازه علاقمند بود که این راز کشف شود. زیرا چند قطعه از آن جواهرات که بسیار گرانقیمت و در جهان بی‌نظیر بود، به ملکه تعلق داشت و نزد خواهر او امانت گذاشته شده بود.

حاکم که سراپا گوش شده و با دقت به دهان «محمود» می‌نگریست، نتوانست طفره رفتن مصاحب خویش را تحمل کند و به خاطر اینکه هر چه زودتر از اصل موضوع مطلع شود و کلیدی برای باز کردن قفل مشکل خویش به دست آورد، رشته کلام او را برید و گفت:

ـ راستی خیلی جالب است؛ اما جریان آن شخص را تعریف کنید!. خیلی میل دارم بفهمم که او چگونه و به چه وسیله محل جواهرات را فاش نمود.

«محمود» سر را تکانی داد و فیلسوف مآبانه اظهار داشت:

ـ این کار برای ما و خانوادهٔ ما خیلی آسان است؛ زیرا اسراری هست که نسل به نسل و سینه به سینه در خانوادهٔ ما نقل می‌شود. به همین علت به سهولت کامل می‌توانستم او را به حرف بیاورم و شاه که از این موضوع اطلاع داشت، از پدرم خواهش کرد که من آن شخص را تحت عمل قرار دهم.

حاکم پرسید:

ـ تحت عمل؟! چه نوع عملی؟.

ـ سئوال خوبی کردید!. برای عمل شخص مورد نظر را به دست من سپردند.

من او را در یک اطاق قرار دادم و به قدر کافی نزد او غذا گذاشتم که بخورد و بنوشد تا سیر شود. بعد که سفره را بیرون بردند، در اطاق را بستم و جامی که در آن داروی مخصوص را ریخته بودم، به دستش دادم و او بدون تشویش، به گمان اینکه شراب به او تعارف کرده‌ام، گرفت و خورد... خورد و لحظه‌ای بعد به خواب مصنوعی و عمیقی که بیشتر از یک شبانه روز طول می‌کشد، فرو رفت. کار من از اینجا به بعد شروع می‌شد. در خواب به او دستور دادم که برخیزد. او با چشمان بسته از جای برخاست و به فرمان من به حرکت درآمد. به او گفتم به جائی که جواهرات خواهر ملکه را پنهان کرده‌ای، برو!. او همان گونه که چشمانش بسته و در خواب بود، به راه افتاد و رفت. از اطاق خارج شد. قدم به درون باغ نهاد و به سوی ضلع جنوبی ساختمان کوچکی رفت که مترو که بود. در را به همان وسیله‌ای که یک سال قبل از آن تاریخ گشوده بود، با مهارت خاصی باز کرد...

حاکم که دهانش از فرط حیرت و تعجب باز مانده بود، از هیجان و شادی جابجا شد. عمامه را از سر برداشت. کمی به «محمود» نزدیکتر شد، دست را زیر آرنج نهاد و گفت:

ـ عجیب است!. راستی عجیب است!. همهٔ این کارها را او با چشمان بسته انجام می‌داد؟!

«محمود» جواب داد:

ـ بله؛ بله... او احتیاجی به چشم نداشت؛ زیرا با مغز و روح خودکار می‌کرد. به فرمان من جسمش در اختیار روحش قرار گرفته بود؛ روانش نیز تحت فرمان من کار می‌کرد و مثل اسبی که مهار شده، روح او بود که می‌دید و جسمش را هدایت می‌کرد... بله؛ وقتی در را باز کرد، از آن بیرون رفت و وارد حیاط کوچکی شد که عمارت کوچکی بود. این حیاط نیز سال‌ها متروک مانده و کسی در آن رفت و آمد نمی‌کرد. او در آستانهٔ در ایستاد. لحظه‌ای مردد ماند. مثل این بود که روحش می‌خواست عصیان بکند. من فوراً نهیبی به او زدم و مجدداً درون او را اسیر کردم. شخص مذکور این دفعه با سرعت بیشتری رفت تا به انتهای حیاط رسید. آنجا وارد اطاقی خرابه شد و دست را به درون سوراخ بخاری برد و بستهٔ کوچکی را که در داخل کیسهٔ چرمی سیاهرنگی قرار داشت، بیرون کشید. آن را

جلوی پای من افکند و خودش از همان راهی که آمده بود، بازگشت تا در اطاقی که اول بیهوش شد، بخوابد. خواب او یک شبانه روز به طول انجامید و بعداً که بیدار شد، اعدام گردید. خبر این کار من در تمام هندوستان منتشر شد و از اطراف و اکناف برای مراجعه به من حرکت کردند؛ ولی من که احتیاجی به پول ندارم!. به سبیل مردانهٔ شما سوگند که بیشتر از بیم مزاحمت و مراجعهٔ مردم راه سفر در پیش گرفته و جلای وطن کرده‌ام!.

حاکم طماع و حریص که تمامی سخنان یاوه و خالی از حقیقت «محمود» را باور کرده بود، از فرط شوق و شادی می‌لرزید و برای اینکه تشنج دست و پای خود را از نظر میهمان هندی پنهان نگه دارد، مرتباً جابجا می‌شد و تکان می‌خورد. «محمود» فهمید که صدایش نیز می‌لرزد و این عکس‌العمل مطلوب حرفهای او بود. وقتی «محمود» ساکت شد، حاکم گفت:

ـ راستی، سپاس شایستهٔ شما است!. اگر هزار زبان داشتم و با هر زبان صد هزار بار آفرین می‌گفتم، باز هم کم گفته بودم. ولی ای «حاجی محمود» صدرالوزارهٔ عزیز؛ به من حق بدهید تا موقعی که صحت گفتار شما را با چشم خود نسنجم، باور نمی‌کنم. عرض کردم؛ دو نفر در زندان هستند که محل گنج را می‌دانند. این گنج آنقدر بزرگ است که اگر شخصی به آن دست یابد، می‌تواند همهٔ خاک جهان را با طلا خریداری کند. شما برای اثبات گفته‌های خود خوب است این دو نفر را تحت عمل قرار دهید و پس از کشف آن قول می‌دهم که سهمیهٔ شما را به قدر شایسته‌ای بدهم. از هم اکنون نصف آن را به شما می‌بخشم!. درست گنج را نصف می‌کنیم... می‌فهمید!.

«محمود» که خود را کاملاً قرین موفقیت می‌دید و با مقصود فقط چند قدم فاصله پیدا کرده بود، ناگهان قیافهٔ خشمگینی به خود گرفت. روی زانوی راست بلند شد. دستی به عمامهٔ زرین زد و چشمان را به طور ساختگی گشاد کرده و با لکنت‌زبان و خشم و غضب تصنعی گفت:

ـ شما مرا دروغگو می‌دانید؟! این تهمت و... این اهانت... شما... بسیار کار بدی می‌کنید که به من وعدهٔ پول و ثروت می‌دهید!. من اگر تصمیم بگیرم، در ظرف چند هفته می‌توانم محل تمام دفائن و گنج‌های زیرزمینی دنیا را کشف و تصاحب نمایم. من به پول احتیاج ندارم؛ زیرا بقدر کفایت ثروتمند می‌باشم.

برای اینکه اهانت کرده‌اید، آنها را تحت عمل قرار می‌دهم... ولی وعده‌های شما را نمی‌پذیرم!. گنج هر چه هست، مال خود شما!. دستور بدهید آنها را حاضر کنند تا فردا صبح تحت عمل قرار بگیرند!.

«محمود» رل خود را آنقدر با مهارت و استادی بازی می‌کرد که حتی «لوتی رجب» و «شاه غلام» و «کرمعلی» که در لباس خدمتگذاران هندی «حاجی محمود» پسر «صدرالوزاره» وزیر اعظم هندوستان در آستانهٔ در اطاق ایستاده بودند، به اشتباه افتاده و سخنان و دروغ‌های «محمود» را باور می‌کردند.

اما حاکم برای اینکه دلجویی به عمل آورده باشد، به التماس افتاده و عذرخواهی کرد... حتی حاضر شد دستهای «محمود» را نیز ببوسد!.

«محمود» جرعه‌ای چایی نوشید؛ پکی به قلیان زد و گفت:

ـ مانعی ندارد. البته شما تقصیری ندارید، چون مرا نمی‌شناسید. اگر یکبار به هندوستان سفر کنید و همه جا شهرت مرا بشنوید، متوجه خواهید شد که تا چه اندازه به من اهانت کرده‌اید. به هر حال مهم نیست. فردا صبح دستور بدهید آن دو نفر را حاضر کنند؛ تا من... قول می‌دهم که اگر محل گنج نزدیک باشد، فردا شب در همین موقع این اطاق را پر از طلا تحویل شما بدهم!.

حاکم که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، خم شد و هر دو دست «محمود» راگرفت. چند بار پی‌درپی بر آن بوسه زد و اظهار داشت:

ـ قربان... نه تنها اعتراف خواهم کرد، بلکه دست و پای شما را نیز می‌بوسم. چاکر و حلقه به گوشتان می‌شوم و تا عمر دارم، در همه جای جهان، در همهٔ اطراف و اکناف عالم از قدرت خارق‌العادهٔ شما صحبت می‌کنم و برایتان شهرت و محبوبیت ایجاد می‌نمایم... و اما از این مهمتر، همت بلند شما است که پول را نمی‌پذیرید... آنهم چنین پول هنگفتی!.

«محمود» قیافهٔ وزیر مآبانه‌ای به خود گرفت و اشاره‌ای به لوتی‌ها که هنوز در آستانهٔ در ایستاده بودند، کرد. آن سه نفر طبق قرار قبلی و تعلیماتی که «محمود» به ایشان داده بود، پیش دویدند و از مقابل اطاق تا جائی که «محمود» و حاکم روی مصطبه‌های زربفت نشسته بودند، تعظیم کردند و زمین را بوسید و پیش رفتند. هر سه نفر با هم خم می‌شدند و دست‌ها را صلیب‌وار روی سینه می‌گذاشتند. بعد یک قدم بیش رفته، مجدداً می‌ایستادند. این بار روی زمین

افتاده و به طور یک نواخت و مرتب دو سه مرتبه زمین را می‌بوسیدند و دست‌ها را به موازات شانهٔ خود بالا و پائین می‌بردند.

معلوم نبود چنین رسمی در هندوستان معمول باشد یا نه؛ ولی آنها این نوع اجرای احترام را پیش خود وضع نموده و قرار گذاشته بودند که حاکم را فریب داده و راه را برای رسیدن به مقصود که آزاد نمودن «سهراب» و «تهمتن» و رهائی «ریحانه» و «روزالین» بود، باز نمایند... و اتفاقاً تمام نقشه‌های آنها با موفقیت کامل اجرا می‌شد و پیش می‌رفت!.

لوتی‌ها وقتی به «محمود» رسیدند، ایستادند. «لوتی رجب» و «شاه‌غلام» از دو طرف «کرمعلی» را رها کردند وزیر بازوان ارباب را گرفتند. «کرمعلی» نیز خم شد و سر را روی زمین گذاشت تا ارباب هنگام برخاستن دست را روی پشت او بگذارد. این همه احترام و تشریفات چشم حاکم را خیره می‌کرد و اندک اندک آثار سوءظنی که قبلاً به دلش راه یافته بود، از بین می‌برد.

«محمود» را به اطاق و خوابگاه مخصوص خود او بردند و همسرش «گلی» را نیز از اندرون نزد او هدایت کردند. «محمود» به آوردن «گلی» نزد خودش اصرار داشت؛ زیرا می‌ترسید که مبادا زن‌های اندرون او را فریب بدهند و چیزی از زبان وی بشنوند که نقشه‌های آنها را خراب کند.

خوشبختانه «گلی» هم بی‌اندازه با هوش و زرنگ بود و طبق دستورهائی که به او داده بودند، شوهرش را «حاجی محمود» پسر «صدرالوزاره» و صاحب قدرت روحی فوق‌العاده و مرتاض معرفی می‌کرد. زنهای اندرون که خبر دروغهای «محمود» را از زبان نوکرها شنیده بودند، از در و دیوار بالا می‌رفتند که مرتاض هندی را با چشم خود ببینند. همه می‌خواستند با او تماس بگیرند که شاید از قدرت وی برای جلب محبت حاکم استفاده نمایند!. در حقیقت می‌خواستند از اوجادو و دعا و طلسم بگیرند!.

وقتی «محمود» و «گلی» در اطاق تنها ماندند، «محمود» در را بست-و به «گلی» گفت:

ـ خوب، بگو چه کردی؟! ما نقشهٔ خود را به خوبی انجام دادیم و فردا صبح من، «سهراب» و «تهمتن» را از زندان نجات می‌دهم... اما تمام فکرم متوجه «ریحانه» و «روزالین» است. این دو نفر را باید از اندرون بیرون کشید!. خوب بگو

تو چه کردی؟. توانستی کاری انجام بدهی؟.

«گلی» جواب داد:

ـ در طی این یکی دو ساعت کاری از پیش نرفت؛ آخر من در آن خانه میهمان بودم!. کمتر حرف می‌زدم و بیشتر مراقب اطراف بودم. چون آنها را نمی‌شناختم، سعی می‌کردم از روی نشانه‌هائی که تو داده بودی، «ریحانه» و «روزالین» را بشناسم. گفتی که «روزالین» قدی بلند، موی خرمائی رنگ دارد؟. در میان زنهای حاکم چنین زنی نبود!. همهٔ زنها گرد من جمع شده بودند، اما فقط در یکی از اطاق‌های دور افتاده سایهٔ سه زن را دیدم. چون فاصله زیاد بود، نتوانستم تشخیص بدهم. یکی از آنها همان پیرزنی بود که می‌گفتند محرم اسرار حاکم است. گاهی خارج می‌شد، نزد ما می‌آمد و مجدداً با شتاب به همان اطاق باز می‌گشت. اگر خیال تو دربارهٔ آن دستمال بسته ناراحت است...

«محمود» گفت:

ـ هیس؛ آهسته حرف بزن!. نه، خیال من از آن بسته ناراحت نیست... زیرا قبلاً یعنی همان روزی که فرار کردم و به خانه رفتم تا با «ریحانه» و «روزالین» خداحافظی کنم، دستمال بسته‌ای که «سهراب» به «روزالین» داده بود تا پس از یک سال آن را باز کند، عوض کردم و چیز دیگری به جای آن گذاشتم که چندان ارزشی ندارد. غیر از من و «سهراب» هیچ کس از محل گنج اطلاعی ندارد... ولی «سهراب» از بیم اینکه مبادا من هم کشته شوم، محل گنج را در کاغذی نوشته و در آن دستمال گذاشته بود که پس از او «روزالین» صاحب آن شود. خوشبختانه من آن را عوض کردم!. چیزی که خیال مرا ناراحت می‌کند، این است که فردا نتوانیم «ریحانه» و «روزالین» را به موقع نجات بدهیم... این کار به عهدهٔ تو است. فردا صبح مجدداً تو را به اندرون قصر حاکم می‌برند و ما به زندان می‌رویم که «سهراب» و «تهمتن» را تحت عمل قرار دهیم!.

در همین موقع صدای پائی در راهرو شنیده شد و «محمود» که می‌دانست لوتی‌های سه گانه اجازه نمی‌دهند کسی پشت اطاق او بیاید، با تعجب به سوی در رفت. آهسته لای دو لنگه در را از هم گشود و نگاهی به خارج افکند.

بانک نخست خروس‌ها از دور شنیده می‌شد و معلوم بود که شب از نیمه گذشته است. همه جا تاریک بود. مشعل کوچکی که در انتهای راهرو مشرف به

حیاط، در سوراخ دیوار قرار داده بودند، در اثر تمام شدن روغن آن دود می‌کرد و رو به خاموشی می‌رفت. در روشنائی مختصر همان مشعل «محمود» قیافهٔ «کرمعلی» را تشخیص داد. سرش را بیرون کرد و مشاهده نمود که «لوتی‌رجب» در وسط راهرو نشسته و «شاه‌غلام» هم در انتهای آن ایستاده و به طرف خارج گردن می‌کشد.

«محمود» با یک نظر سطحی که به همه جا مخصوصاً به لوتی‌ها افکند، فهمید که حادثهٔ تازه‌ای اتفاق افتاده و علتی سبب ناراحتی خیال دوستانش شده است. لذا اندکی مکث کرد و پرسید:

ـ چه شده؟! مثل این است که خبر تازه‌ای دارید. انشاءالله خیر است!.

«کرمعلی» گفت:

ـ موضوع مهم است. به نوکرها، مهترها و غلامان نیز دستور داده‌ام که اسبها را باز نکنند.

«محمود» که هنوز از اصل موضوع اطلاعی نداشت و هر لحظه بیشتر از لحظهٔ قبل دچار نگرانی می‌گردید، گفت:

ـ همهٔ این کارها درست؛ بسیار کار خوبی کردی... اما بگو که چه شده است؟! دل من از فرط اندوه و نگرانی ترکید!. اینطور که تو حرف می‌زنی، معلوم است که آنها از ماجرا مطلع شده، دروغ‌های ما را کشف کرده و قصد دستگیری ما را دارند!. همینطور است؟.

«کرمعلی» پاسخ داد:

ـ نه؛ گوش بده... آنها از هویت ما هیچ اطلاعی ندارند و هنوز هم شما را «حاجی محمود» پسر ارشد «صدرالوزارهٔ» هندی می‌شناسند. حادثهٔ مهمتری اتفاق افتاده و آن حادثه، فرار «سهراب» و «تهمتن» از سیاه‌چال زندان است!.

«محمود» به شنیدن این خبر نزدیک بود فریاد بکشد، دیوانه‌وار به وسط راهرو بجهد و جست و خیز کند. از فرط خوشحالی زبانش لکنت گرفته بود و به درستی نمی‌توانست حرف بزند؛ معهذا سوال کرد:

ـ «کرمعلی» تو را به خدا راست می‌گوئی؟! این خبر را از کجا شنیدی؟. حالا آنها کجا هستند؟. آیا از شهر خارج شده‌اند؟.

«کرمعلی» جواب داد:

ـ این خبر در تمام قصر حکومتی انتشار یافته؛ ولی قبلاً «شاه‌غلام» که برای سرکشی اسبهای خودمان به اصطبل رفته بود، از زبان مهترهای حاکم شنید. اصطبل حکومتی کنار محبس قرار دارد و هر خبری باشد، مهترها می‌فهمند!. «سهراب» و «تهمتن» به آسانی فرار کرده‌اند و عدهٔ زیادی را نیز کشته‌اند؛ ولی متاسفانه هنوز نتوانسته‌اند از محبس خارج شوند. شنیده‌ام که وارد سرداب شده‌اند و آنجا نیز تحت محاصره قرار گرفته‌اند. می‌گویند که راه خروجی نیست و هر طوری باشد، آنها را می‌کشند و یا باز گرفتار غل و زنجیر سیاهچال می‌کنند. اینکه گفتم حاضر باشید، برای همین بود که اگر لازم شد، بتوانیم به «سهراب» و «تهمتن» کمک کنیم.

«محمود» پرسید:

ـ حالا به عقیدهٔ تو تکلیف ما چیست؟.

ـ تکلیف ما این است... گوش کن!. من دستور داده‌ام که همه حاضر باشند. خودم نیز با «شاه غلام» به بهانه‌ای به سیاهچال می‌رویم. مثلاً می‌گوئیم راه طویله را گم کرده‌ایم و عوضی به اینجا وارد شدیم. کار از این حرفها گذشته. اگر توانستیم، آنها را کمک می‌کنیم و نجات می‌دهیم؛ ولی اگر کشته شدند، باید به اندرون حمله کنیم و «ریحانه» و آن زن بیگانه را که تو می‌گوئی، نجات بدهیم و شبانه از شهر خارج شویم. چاره‌ای نیست!.

«محمود» فکری کرد و گفت:

ـ نه؛ این نقشهٔ خوبی نیست. به عقیدهٔ من... صبر کن، فکری از مغزم گذشت!. دست نگه‌دار تا من عمامه‌ام را به سر بگذارم و با تو بیایم.

□

«سهراب» و «تهمتن» وقتی از پله‌ها پائین رفتند، با وضع غیر منتظره‌ای روبرو شدند. آنها یقین داشتند که پله‌ها به سردابی منتهی می‌شود و آن سرداب نیز هر چه باشد، جای مناسبی برای مخفی شدن و یا راه پنهانی جهت فرار و گریز دارد... لیکن در انتهای پله‌های پیچ‌پیچ ناگهان دریافتند که راهی برای فرار نیست و ناچار هستند در آنجا بمانند و کشته شوند.

چه مرگ دلخراشی!. «تهمتن» که هرگز در تمام عمر خود بیم و هراس به دل راه نداده و از هیچ حادثه‌ای ـ هر اندازه خطیر و وحشتناک هم که بود ـ

نمی‌ترسید، این مرتبه احساس وحشت کرد. دلش لرزید. زانوانش متشنج گردید و پیش خود گفت:

ـ کارمان تمام شد. اگر هزار جان داشته باشم، یکی را نمی‌توانم سلامت از چنگ این دیو سیرتان بیرون ببرم!.

«سهراب» نیز وضعی مانند او داشت... دل در سینه‌اش مثل قلب کبوتر می‌طپید و دستی که با آن شمشیر را گرفته بود، می‌لرزید و از شدت ترس برای نخستین بار دندان‌هایش به هم می‌خورد.

درست مانند گربه‌هائی که در سوراخ راه آب گرفتار شده و دسته‌ای سگان گرسنه به خفاگاه آنها پی برده باشند، یقین داشتند که سرانجام قطعه‌قطعه می‌شوند و جان به جان آفرین تسلیم می‌کنند. هیچ امیدی برای نجات و رهائی وجود نداشت. کار از شجاعت و مهارت در شمشیر زدن نیز گذشته و خوب می‌دانستند که دو نفری نمی‌توانند با دسته‌ای که هر لحظه بر تعداد آنها افزوده می‌شود، مقابله نمایند.

«تهمتن» در تاریکی دست خود را دراز کرد؛ سر انگشتان «سهراب» را گرفت و با صدایی لرزان گفت:

ـ «سهراب»، به نظر من کار ما تمام شده است!. ما را می‌کشند؛ ولی تسلیم شدن به مرگ کار مردان نیست. باید مبارزه کرد!. آیا تو حاضری بدون مقاومت به قتل برسی و مانند زنان جان بسپاری؟!

«سهراب» گوئی جواب این سئوال را قبلاً در دهان و روی زبان خویش آماده نموده بود؛ بلافاصله گفت:

ـ هرگز... هرگز... من و مردن بدون جنگ؟! «سهراب» فقط باید در متجلاب خون جان بسپارد!.

«تهمتن» برای اینکه روحیهٔ او را قوی کرده باشد، دستی به شانهٔ او زد و گفت:

ـ آفرین... آفرین بر تو و شجاعت تو!. من به داشتن دوستی مانند تو مباهات و افتخار می‌کنم... هر چه پیش بیاید، برای هر دو نفر ما یکسان است. در این صورت آمادهٔ مرگ باش!. من هم خودم را حاضر کرده‌ام و...

هنوز جملهٔ «تهمتن» تمام نشده بود که صدای پای دو نفر روی پله‌ها شنیده

شد و روشنائی مشعل به پائین افتاد. از ظلمت غلیظی که به پائین پله‌ها حکمفرمائی داشت، اندک‌اندک کاسته می‌گردید و منظرهٔ وحشت‌آور و دهشتناکی را آشکار می‌ساخت. آه؛ اینجا کجاست؟. قبرستان است؟! تابوتها؛ این استخوان‌ها چیست؟!

این چند جملهٔ کوتاه سخنانی بود که تقریباً یکجور بر زبان «سهراب» و «تهمتن» جاری شد. وقتی ظلمت تا اندازه‌ای برطرف گردید، آنها با یک نظر که به اطراف خود افکندند، مقداری استخوان انسان را مشاهده کردند که روی هم انباشته شده بود. آن طرف چند تابوت چوبی و درون یکی از تابوت‌ها یک مردهٔ تازه با لباس ژنده و کثیف و چهره‌ای دوزخی و ریشی انبوه و موئی ژولیده آرمیده بود. «تهمتن» گفت:

ـ اینجا گورستان سیاهچال‌ها است و هر محبوسی که زیر شکنجه و در سیاهچال‌ها و فراموشخانه‌ها بمیرد، در این سرداب می‌نهند... ولی چنین مکانی باید جای وسیع داشته باشد!. مسلماً اینجا به...

این را گفت و به عقب برگشت و در روشنائی مشعل‌ها که هر لحظه بیشتر آن دخمهٔ هولناک را روشن می‌کرد، به دیوار عقب سر خود نگریست. ناگهان آهی از شادمانی کشید و گفت:

ـ آه... «سهراب» چه غفلتی کردیم!. یک در!.

«سهراب» که انتظار شنیدن چنین خبری را نداشت، جست زد و روی خود را به عقب برگردانید. چون چشمش به در افتاد، مانند عقابی که به شکار حمله‌ور شود، به در یورش برد و برای گشودن آن به تقلا و تلاش مشغول شد.

ناگهان روشنائی شعله‌ها به درون دخمه افتاد و یکی از نگهبانان فریادی از شادی کشید و گفت:

ـ بیائید؛ آنها راه فرار ندارند!. بشتابید و آنها را قطعه‌قطعه کنید!.

«سهراب» و «تهمتن» دیگر چیزی نمی‌فهمیدند و هر دو می‌کوشیدند که به هر طریق شده، در را بکنند و راه را برای فرار باز نمایند. آنها نمی‌دانستند آن در به کجا باز می‌شود و چه خواهد شد. به فرض اگر آن در باز شود، در چه موقعیت دیگری قرار می‌گیرند. معهذا چون راهی برای دور شدن از مردان مسلح گشوده می‌شد و امید غیر مطمئن به نجات در دلشان پدید می‌آورد، کوششی عجیب

مبذول می‌داشتند که آن را بگشایند.

به فریاد شخص مورد بحث آنها که در بالای پله‌ها اجتماع کرده بودند، سرازیر شدند و در حالیکه از سر و کول هم بالا می‌رفتند، یکدیگر را لگد مال می‌کردند که زودتر به آنها برسند.

در باز نمی‌شد. بازوان ستبر و نیرومند «سهراب» و «تهمتن» قدرت گشودن و جابجا کردن در را نداشت... اما «تهمتن» از زیر چشم مراقب مهاجمین بود و هنگامی که آنها شمشیرها را کشیدند، به «سهراب» گفت:

ـ خوب؛ تو به تنهائی کارت را ادامه بده تا من این سگها را برانم!. عدهٔ آنها زیاد است!. تو مشغول باش. خیالت راحت باشد، نمی‌گذارم به تو نزدیک شوند!.

این را گفت و شمشیرش را کشید؛ برگشت و چون شیری خشمگین راه را بر آنها گرفت. حملهٔ آنها سخت و خطرناک بود. دست «تهمتن» به هر طرف دراز می‌شد، چند تیغهٔ شمشیر راه را بر شمشیر او می‌گرفت و تا می‌خواست سمت راست را حفظ کند، جمعی از چپ به سوی «سهراب» که سرگرم بازکردن در بود، هجوم می‌بردند.

ولی «تهمتن» مردی نبود که به این سهولت کشته شود. چند دفعه آنها را به تنهائی عقب راند. شانس با «تهمتن» یاری می‌کرد، زیرا دخمه تنگ بود و آنها نمی‌توانستند پراکنده شوند و از سه یا چهار طرف حریف زورمند شمشیرزن را محاصره نمایند.

با یک نگاه فرمانده جنگجویان را تشخیص داد و شناخت. چند بار حمله کرد. آنها را پس و پیش راند تا بالاخره... ناگهان از جای جست؛ با پهنای شمشیر سیلی سختی به صورت رئیس زندانبانان زد و تا او آمد خود را جمع کند، دست فولادین «تهمتن» پشت گردنش را گرفت و او را مثل بچه گربه از روی زمین بلند کرد.

تمام این کار در طی چند ثانیه انجام گرفت و نگهبانان نتوانستند فرمانده خود را از چنگال «تهمتن» برهانند. «تهمتن» او را مقابل خویش گرفت؛ دیگران را تهدید کرد و گفت:

ـ عقب بروید!. چرا ایستاده‌اید؟! اگر یک شمشیر به طرف من دراز شود، از

پشت قلب فرمانده شما را سوراخ می‌کنم!.

این را گفت؛ نوک شمشیر را به پشت او گذاشت و مختصری فشرد. چهرهٔ فرمانده نگهبانان وحشت‌آور بود. از ترس نزدیک بود قالب تهی کند. رنگش مثل اموات سفید شده و چشمانش از حدقه بیرون آمده بود... و در همین حال، با صدائی لرزان و ضعیف گفت:

ـ عقب بروید!. نوک شمشیر او در گوشت بدنم نشسته است. رحم کنید!. عقب بروید!. این بی‌شفقت مرا می‌کشد!.

یکی از نگهبانان گفت:

ـ چه مانعی دارد؟! یک نفر کشته شود، بهتر از این است که این دو نفر جنایتکار بگریزند و حاکم همهٔ مارا از دم تیغ بگذراند!.

و بعد با صدائی بلندتر گفت:

ـ رفقا؛ فردا صبح حاکم ما را قطعه‌قطعه می‌کند!. اگر این دو زندانی فرار کنند، مرگ ما حتمی است!. چرا ایستاده‌اید؟! معطل چه هستید؟! حمله کنید!.

ناگهان فرمانده سواران فریادی کشید و نوک شمشیر «تهمتن» از بالای شکم و از زیر قفسهٔ سینه او بیرون آمد. خون فواره زد. «تهمتن» جسد بیجان او را سردست بلند کرد و محکم به سر دیگران افکند. به این وسیله چند نفر را به زمین انداخت و یکی دیگر را با شمشیر به قتل رسانید.

غوغائی به پا شده بود. در آن محیط تنگ که چهار پنج نفر به زحمت می‌توانستند در کنار یکدیگر بایستند، عده‌ای بیش از ده پانزده نفر می‌جنگیدند و شمشیرهایشان فضای تاریک را می‌شکافت. از خون متجلابی درست شده بود و پای «تهمتن» و «سهراب» را رنگین می‌کرد.

چیز مهم این بود که امیدی به نجات نداشتند و هر چه بیشتر آدم می‌کشتند، بار گناهشان سنگین‌تر و گناهشان غیرقابل عفو می‌گردید. تا آن لحظه قریب هشت نفر را کشته بودند. بازوی «تهمتن» خسته شده و چنان بود که وزنه‌ای سنگین به بازویش بسته‌اند. به زحمت تمام دست را به چپ و راست و بالا و پائین حرکت می‌داد و راه را بر شمشیر مهاجمین خونخوار می‌گرفت. او عیب می‌دانست که از «سهراب» استمداد کند. اگر در اثر خستگی کشته می‌شد و از پای درمی‌آمد، بهتر از این بود که اظهار ضعف و ناتوانی کند و از دوست خود طلب

کمک نماید.

اما تصادف به مساعدت و یاری «تهمتن» شتافت و در این موقعیت حساس، «سهراب» شمشیر خود را کشید. در را به حال خود رها کرد و گفت:

ـ «تهمتن»؛ تو جای مرا بگیر!. اگر توانستی، در را بشکن... باز کن! من جلوی اینها را سد می‌کنم. چه بایستی کرد؟! عجله کن!.

این را گفت و با یک جست خود را جلوی «تهمتن» انداخت و در همان لحظات اول مهاجمین را تا کمر پلکان عقب راند. «تهمتن» شمشیر را کنار دیوار تکیه داد؛ خودش را روی در افکند و به فعالیت مشغول شد. چفت و قلاب را گرفت؛ پیچانید و کوشید که به استقامت آن دو قطعه فلز یکی از لنگه‌های دوگانه در را از جای بکند و یا لااقل لق کند.

بدبختانه کار «سهراب» دشوارتر از اقدامی بود که «تهمتن» می‌کرد. دسته‌دسته نگهبانان مسلح و تازه نفس به جمع مهاجمین می‌پیوستند، ولی چون فضای سرداب تنگ بود، نمی‌توانستند به راحتی «سهراب» را تحت محاصره قرار دهند.

یکی از آنها حیله‌ای اندیشید و طناب بزرگی را از کمر باز کرد. کمند طناب را دو سر چرخانید و درست به قلاب طاق افکند. روشنائی مشعل‌ها آنقدر نبود که چشم زندانبان مذکور اطاق را ببیند. «سهراب» نیز با اینکه دقت کرد، چیزی ندید... ولی چون طناب را آویخته دید، حادثه را حدس زد.

ـ تهمتن، مراقب پشت سر خودت باش و شمشیر را نزدیک دستت بگذار. آن شخص می‌خواهد...

ولی حرف «سهراب» تمام نشد. همان مرد سبیلوی سنگین وزن، سرطناب را به دست گرفت و کشید. وقتی مطمئن شد که کاملاً محکم شده است، چند پله بالا رفت و پس از تعیین هدف ناگاه خود را در میان زمین و هوا رها نمود و چون گلوله‌ای که به طنابی بسته شده باشد، به سوی «سهراب» و «تهمتن» آمد. او آنقدر این کار را با سرعت و مهارت انجام داد که «سهراب» نتوانست با شمشیر خود طناب را پاره کند.

او با بدن سنگین خود فضا را شکافت. با پای خویش یکی دو نفر از دوستانش را انداخت و نقش بر زمین کرد تا «سهراب» رسید و با دست چپش که شمشیر را گرفته بود، به وی حمله‌ور گردید.

«سهراب» غافلگیر شده بود. برای اینکه از آسیب در امان باشد، خود را به زمین افکند و چرخی خورد... اما دیر شده بود!. زیرا شمشیر او به شانهٔ چپ «سهراب» رسید؛ گوشت و پوستش را درید و خون جاری شد. زخم مهلک و کشنده نبود، معهذا «سهراب» از سوزش آن و مشاهدهٔ فوران خون ناله‌ای کرد و خود را کشان‌کشان به دیوار مقابل و کنار در سرداب رسانید.

مهاجمین حمله کردند؛ اما قبل از رسیدن آنها حادثهٔ عجیبی اتفاق افتاد... حادثه‌ای که «سهراب» انتظارش را نداشت و دهانش از فرط حیرت بازمانده بود و زیر لب می‌گفت:

ـ سبحان‌الله... سبحان‌الله... عجیب است... این فقط کار خدای بزرگ است!. لطف بیکران او شامل حال ما بود. چه شد؟!

هیچ... شخصی که با طناب چنان ابتکاری را عملی می‌کرد، «سهراب» را در راه مجروح نمود و به گمان خودش او را کشت. بعد به «تهمتن» رسید. «تهمتن» با شتاب و مهارتی تحسین‌آمیز خود را عقب کشید و از گزند شمشیر خون‌آلود او در امان ماند. شخص مورد بحث که نمی‌توانست جلوی حرکت خویش را بگیرد، همچنان پیش رفت، تاب خورد و محکم، با صدائی گوشخراش و زجر دهنده، با در سرداب اصابت نمود و فریادی جگرسوز کشید.

این شمشیر «تهمتن» بود که به محض اصابت با در سرداب از پهلوی چپ او وارد شد و از پهلوی راستش خارج گردید. جسد سوراخ شده و خون‌آلودش روی زمین افتاد... اما حادثه‌ای که از آن ذکری به عمل آمد، کشته شدن او نبود... بلکه این بود که در سرداب به علت تصادف همان نگهبان و سرعت و فشاری که بدن سنگین او داشت، شکست و راه بازگردید!.

«تهمتن» از خوشحالی فریادی کشید و دولادولا خود را به «سهراب» رسانید. دست او را گرفت و گفت:

ـ بلند شو... عجله کن!. فرصت از دست می‌رود... ببین... در باز شده است!.

«سهراب» با اینکه جراحت داشت، از جای برخاست. شمشیر را گرفت و به دنبال «تهمتن» به طرف در سرداب شتافت.

نگهبانان و ماموران مسلح محبس نیز حلمه‌ور شدند. تمام شادمانی آنها و امید موفقیتشان به این بود که در بسته است و آن دو غول جنگجو نمی‌توانند

بگریزند و در نتیجه، هر اندازه شجاع باشند، کشته می‌شوند... ولی حالا که در سرداب در اثر یک تصادف ساده شکسته و باز شده بود، تکلیفشان چه بود؟! چه باید بکنند؟.

«تهمتن» که هیچ جراحتی نداشت؛ بازوی «سهراب» را گرفت و او را روانهٔ داخل سرداب کرد. خودش برگشت و راه را بر مهاجمین که به دنبال آنها روان شده بودند، گرفت. «تهمتن» حالا دفاع نمی‌کرد... هر چه بود، نام حمله می‌گرفت... چپ و راست و بالا و پائین را با شمشیرش می‌زد و با اینکه عدهٔ آنها زیاد بود، از شدت ترس جرات نداشتند که نزدیک شوند.

آن دو نفر که مشعل به دست داشتند، در کنار جنگجویان ایستاده بودند. «تهمتن» نگاهی به آنها کرد و ناگهان... از میان دو لنگهٔ در بیرون جست. فریادی رعب‌آور کشید و با شمشیر سینهٔ یکی از آنها را سوراخ کرد و با سرعتی عجیب، لگدی به شکم مشعلدار اولی زد. هنوز توجه آنها از جسد مقتول جدید گرفته نشده بود که مشعل افتاد و دارندهٔ آن فریادی از درد کشید و نقش بر زمین گردید.

«تهمتن» هدف دیگری داشت. در اجرای آن مشعل را با لگد خاموش کرد و نیمی از آن محیط را به تاریکی و ظلمت فرو برد. مشعلدار دومی نیز به همین ترتیب افتاد و ظلمتی غلیظ و خیره کننده همه جای را فراگرفت.

«تهمتن» خندهٔ رعب‌آوری کرد. قهقهه‌ای زد و در تاریکی خم شد. یکی از اجساد را روی دست بلند کرد و با تمام قوت و قدرتی که در بازوان خویش سراغ داشت، به طرف مهاجمین وحشت‌زده و پریشان پرتاب نمود.

جسد خون‌آلود روی آنها افتاد و چون در تاریکی چشمشان جائی را نمی‌دید و نمی‌توانستند تشخیص بدهند که کیست و چیست، به گمان اینکه «تهمتن» حمله‌ور شده، عقب رفتند و در حالیکه یکدیگر را به زمین افکنده و لگدمال می‌کردند، به سوی پله‌ها دویدند که جان خویش را به سلامت از معرکه بیرون برند. «تهمتن» از روی صدای پای آنها تشخیص داد که میدان خالی شده و حریفان گریخته‌اند؛ معهذا شمشیر خویش را در فضا چرخانید و یکی دو قدم به چپ و راست رفت و چون در ظلمت کسی را سر راه خود ندید، با خیال راحت برگشت و خود را به «سهراب» که هنوز در میان دو لنگهٔ در شکستهٔ سرداب ایستاده بود، رسانید و گفت:

ـ خوب؛ حالا برویم!. اما صبر کن؛ همین جا بایست!. من باید یکی از این مشعل‌های خاموش را همراه بردارم. لازم می‌شود؛ زیرا معلوم نیست اینجا کجا است!.

این را گفت و با یک جست خود را به محل اولیه رسانید و مشعل بزرگتر را برداشت. کورمال کورمال به سوی «سهراب» بازگشت و اظهار داشت:

ـ این مشعل را تو نگه دار... هم‌اکنون این سربازان لعنتی باز می‌گردند. می‌شنوی؟! صدای پایشان شنیده می‌شود. باید در را مجدداً ببندیم... فقط چفت و ریزهٔ آن شکسته است و...

یک معاینه سطحی معلوم داشت که چف و کلون محکم در شکسته است و قابل ترمیم نیست... اما در به آسانی روی هم قرار می‌گرفت و «تهمتن» برای اینکه پشت آن را محکم کند، از چهار پنج جسدی که آنجا افتاده بود، استفاده نمود.

به سرعت ـ درست مثل گربه‌ای که موشی را بچنگال بگیرد ـ یک یک اجساد را بلند می‌کرد و به درون سرداب می‌آورد. وقتی همهٔ لاشه‌ها را آورد، در را بست و آنان را پشت در گذاشت. آهی عمیق کشید و گفت:

ـ خوب؛ راحت شدیم. آمدند!. می‌شنوی؟! صدای پای آنها است!. رسیدند؛ وارد شدند!. نگاه کن!. از شکاف در به خوبی دیده می‌شوند!.

ناگهان حرف خود را برید و گفت:

ـ آها... نگاه کن!. این سرداب گورستان است!. استخوان‌ها و جنازه‌ها را ببین!. به نظرم هزار سال است که در این سرداب جنازه می‌گذارند!.

«سهراب» مشعل را اندکی جلوتر برد. یکی دو پله را هم پائین رفت و نگاهی به اطراف افکند. از تعجب دهانش بازماند و اظهار داشت:

ـ عجب... راستی چه وحشتناک است!. چرا یزدی‌ها جنازه‌های خود را در اینجا می‌گذارند و دفن نمی‌کنند؟! تصور می‌کنم این سرداب یادگاری است که از عهود قبل از اسلام باقی مانده... آخر می‌دانی؛ زرتشتیان قدیم و اجداد ما مردگان را در فضای آزاد می‌نهادند و یا اگر اسم و رسم داشت، او را در چنین سردابی جای می‌دادند... ولی از هزار سال قبل جسدی تازه باقی نمی‌ماند!.

هر دو جلو رفتند. مقداری استخوان سر و جمجمه و ستون فقرات و لگن

خاصره مقابل پای آنها ریخته بود. بعد چند ردیف تابوت از چوب آبنوس و زیورآلات طلائی، قبه‌ها و دسته‌هائی از نقرهٔ ناب و طلای خالص!.

آن طرف‌تر چند جسد تازه کفن پوشیده به چشم می‌خورد. «سهراب» اجساد را نشان داد و گفت:

ـ می‌بینی؟! این اجساد تازه است!. گوئی دیشب یا دوشب قبل به این سرداب آورده شده و این بوی عفونت عذاب دهنده نیز از همین جنازه‌ها به مشام می‌رسد.

صدای گرپ‌گرپ در سرداب شنیده می‌شد. آنها که پشت در جمع شده بودند، با لگد و مشت و تنه در را می‌کوفتند که شاید باز شود.

یکی از اجساد که «تهمتن» پشت در قرار داده بود، تکانی خورد و افتاد. لای در مختصری باز شد، ولی «تهمتن» و «سهراب» توجهی به آن‌طرف نمی‌کردند. خیالشان تقریباً راحت بود و یقین داشتند که در سرداب به هیچ عنوان باز نمی‌شود.

نگهبانان برای اینکه در را باز کنند، از هر وسیله‌ای استفاده می‌کردند. طناب هنوز آویخته بود و چون قبلاً طرز استفاده از آن را فراگرفته و با چشم خود دیده بودند، سنگین‌ترین فرد را برگزیدند و به او ماموریت دادند که با کمک طناب به همان شکل در سرداب را باز کند و یا بشکند و خرد نماید.

این کار موقعی انجام شد که «سهراب» و «تهمتن» به کنار تابوت‌های خالی رسیده بودند. سرداب آنقدر بزرگ بود که انتهای آن دیده نمی‌شد... و اصولاً هم معلوم نبود از کجا شروع شده و به کجا ختم می‌گردد.

شخص سنگین وزنی که برای باز کردن در سرداب انتخاب گردیده بود، با علاقمندی بسیار خود را به پله‌ها رسانید. آنجا ایستاد، طناب را گرفت و کشید و به همان ترتیب که با چشم خود دیده بود، به آن چنگ زد و در فضا معلق گردید.

سنگینی بدن او طناب را به حرکت درآورد؛ فضای راهرو را طی کرد و محکم به در خورد. او فریادی کشید و به زمین افتاد... گویا سر و دستش شکست؛ زیرا نمی‌توانست خود را حفظ کند و در نتیجهٔ شدت تصادف مجروح گردید... اما در سرداب باز شد و اجسادی که «تهمتن» در پشت آن قرار داده بود، ریخت و لای دو لنگهٔ در از هم جدا گردید.

دیگر معطلی جایز نبود. یک نفر شمشیر به دست خود را از میان دو لنگهٔ در هل داد و وارد شد. دیگری به متابعت از او همین کار را کرد و سومی و چهارمی و پنجمی نیز از آنجا گذشتند و به درون سرداب رفتند. پیشقراولان بلافاصله راه را برای ورود دیگران گشودند و در کاملاً باز گردید.

«تهمتن» و «سهراب» تازه کنار تابوتهای خالی رسیده بودند که ناگهان...

«تهمتن» نگاهی به عقب کرد و گفت:

ـ این لعنتی‌ها گویا در را باز کردند!. چرا اینجا معطل شدیم؟! تابوت و جسد اموات که تماشا ندارد!. وقت را بی‌جهت تلف کردیم؛ حالا می‌بایست از سرداب خارج شده باشیم!.

«سهراب» جواب داد:

ـ تو خودت به تماشا ایستادی!. به هر حال کار از کار گذشته و باید مقاومت کرد.

«تهمتن» شمشیر را کشید و آمادهٔ دفاع ایستاد؛ اما جواب دیگری به دوست خود داد:

ـ مگر دیوانه شده‌ای؟! چقدر می‌توان آدم کشت!. در طی یکی دو ساعت ده نفر بیشتر کشته‌ایم. خون این اشخاص گریبانمان را می‌گیرد!. حالا وقت آن رسیده که فرار کنیم!. معطل چه هستی؟. درون این تابوتها برای ما جا هست. از بوی تعفن و بوی زنندهٔ سدر و کافور ناراحت نباش. این راهی است که همهٔ اولادان آدم طی خواهند کرد و ما چقدر عاقبت‌اندیش هستیم که قبل از مرگ یکبار هم آزمایش می‌کنیم تا طریقهٔ خوابیدن در تابوت را خوب یاد بگیریم!.

«سهراب» با خشونت گفت:

ـ «تهمتن» حالا جای شوخی است؟! آخر کدام آدم عاقل زنده در تابوت خوابیده است؟! من از تماشای این تابوتها مشمئز می‌شوم!.

او جواب داد:

ـ چاره چیست... عجله کن!.

این را گفت و با سرعت درون یکی از تابوتها جست؛ پاها را دراز کرد و مثل اموات خوابید. او شمشیرش را نیز در زیر ران به موازات پای خویش قرار داد و پنهان کرد. «سهراب» اندکی مکث نمود و با اکراه وارد تابوت دیگری شد و دراز

کشید.

نگهبانان به سرعت به درون سرداب ریختند؛ ولی با تجربیاتی که از مبارزه با «تهمتن» و «سهراب» آموخته بودند، به تنهایی به سوی آنها حمله‌ور نمی‌شدند و آنقدر صبر کردند تا عدهٔ آنها به ده نفر رسید. آنگاه دسته جمعی به طرفی که صدای «سهراب» و «تهمتن» از آنجا شنیده می‌شد، راه افتادند.

... اما اثری از آنها دیده نمی‌شد. یعنی چه؟! پس این دو نفر کجا رفتند؟! چه شدند؟. فرمانده جدید نگهبانان که جای دوست مقتول خویش را گرفته بود، مرتباً فرمان می‌داد و می‌گفت:

ـ مشعل‌ها را روشن کنید. همه جای سرداب را بگردید. بالاخره آنها همین‌جا هستند و جائی نرفته‌اند. تصور نمی‌کنم که این سرداب راه دیگری داشته باشد.

«سهراب» و «تهمتن» از درون تابوت‌ها صدای زندانبانان را می‌شنیدند و جرات نفس کشیدن نداشتند. کوچکترین حرکت توجه آنها را جلب می‌کرد و کار را به وخامت می‌کشاند.

«تهمتن» خیلی به آرامی تنفس می‌کرد و می‌کوشید که قفسهٔ سینه‌اش بالا و پائین نرود و کاملاً قیافهٔ مردهٔ تازه‌ای را داشته باشد. لیکن چگونه چنین چیزی امکان داشت؟. اگر آنها یکی از آن دو نفر را داخل تابوت‌ها می‌دیدند، فوراً می‌شناختند. لباس، قیافه، دست و روی خون‌آلود و همه جای آن دو گواهی می‌داد که زنده هستند و...

«سهراب» به خود جرأتی داد و لای پلک‌های خویش را گشود و نگاهی به این سو و آن سو افکند. مشاهده نمود که نگهبانان با مشعل به قسمت جنوبی سرداب رفته‌اند. در همین موقع یکی از نگهبانان با مشعل از دستهٔ یاران خویش جدا شد و به تفحص و کاوش بیشتری پرداخت. دل در سینهٔ «تهمتن» و «سهراب» می‌لرزید؛ به خصوص نگرانی و وحشت آنها موقعی شدت یافت که «سهراب» گفت:

ـ آهای «تهمتن» می‌بینی؟! یکی از آنها با مشعل به این طرف می‌آید. نگاه کن!. این بدجنس تمام تابوت‌ها را به دقت بازرسی و اموات را نیز معاینه می‌نماید. چوبی هم در دست او است!. بخواب... خودت را به مردن بزن!. مراقب تنفس خود باش. اگر سینه و پره‌های بینی تو به هنگام نفس کشیدن تکان

بخورد، کار خراب می‌شود و...

دیگر فرصت حرف زدن نداشت؛ زیرا نگهبان مذکور که قدی دراز و قامتی لاغر و استخوانی داشت، آرام‌آرام به دسته تابوت‌هائی که آنجا قرار داده بودند، نزدیک شد.

او با دقت همه جا را بازرسی می‌کرد. پشت صندوق‌ها، درون تابوت‌های کهنه و نو، بالا و پشت ستون‌ها و جرزها... هیچ جا از نظر او دور نمی‌ماند و با همین دقت و توجه، خویشتن را به کنار تابوت «تهمتن» رسانید.

نگهبان دراز قد که گردنش مثل شتر انحناء خاصی داشت، با ترس و لرزی آشکار بالای تابوت اولی که «تهمتن» در آن خوابیده بود، قرار گرفت و با چشمان متعجب و گشاد شدهٔ خود به صورت خوش‌آب و رنگ و سبیل‌های کلفت و سیاه «تهمتن» نگریست و زیر لب گفت:

ـ عجب مردهٔ خوبی است!. این چرا لباس نگهبانان زندان ما را به تن دارد!. نکند یکی از آنها درون تابوت خوابیده باشد؟!

این فکر به سرعت برق از مغزش گذشت و برای حصول اطمینان، به تحقیق مشغول شد. خم شد و ذره خاشاکی را از روی زمین برداشت و مقابل بینی «تهمتن» قرار داد. «تهمتن» جرات باز کردن چشمان خود را نداشت و به همین علت نمی‌دید که او چه می‌کند. به آرامی نفس می‌کشید و هوا را در سینهٔ خویش حبس می‌کرد و ذره‌ذره بیرون می‌فرستاد که بالا و پائین رفتن سینه‌اش رسوائی بار نیاورد.

اما نگهبان حیلهٔ دیگری اندیشیده بود. پر کاه کوچکی را مقابل بینی «تهمتن» نگه داشت و او با وجود تمام مراقبتی که به عمل می‌آورد، نتوانست بیش از آن هوا را در سینه نگه دارد. در نتیجه کاه تکان خورد و نگهبان از جای جست. چشمانش گشاد شد. دهانش نیمه‌باز ماند و با حالت خاصی گفت:

ـ عجب؛ این مرده نفس هم می‌کشد!. راستی اموات این دوره زمانه اینطور می‌میرند و پس از مرگ خوش آب و رنگ می‌شوند و تنفس هم می‌کنند؟! یعنی چه؟!

«تهمتن» این سخنان را می‌شنید و به زحمت از خنده جلوگیری می‌کرد و بر خود فشار می‌آورد. نگهبان این دفعه با جسارت بیشتری پیش رفت و یک تار

سبیل «تهمتن» را گرفت و کشید. بینی مرکز اعصاب است و چون به مغز نزدیک می‌باشد، به محض اینکه متالم شود، اعصاب شخص را تحریک می‌کند و جلوگیری از آن سخت می‌باشد.

او یک موی سبیل «تهمتن» را کند و همین عمل، درد شدیدی ایجاد نمود و آثار و علائم عطسه هویدا شد. آه... چه بلائی!. عطسه... عطسه... آب از بینی «تهمتن» راه افتاد و هر چه بیشتر جلوی عطسهٔ خود را گرفت، کمتر توفیقی به دست آورد. لحظه به لحظه عطسه قریب‌الوقوع‌تر می‌شد. چه باید کرد؟!

نگهبان احساس کرد که مرده تکانی خورد و پره‌های بینی او نیز جنبید. مشعل را جلوتر برد و این بار دو تار موی سبیل «تهمتن» را گرفت و کشید. ناگهان...

حادثه‌ای که نباید اتفاق بیافتد، به وقوع پیوست... و «تهمتن» مانند تندر عطسه‌ای گوش خراش و وحشت‌انگیز کرد. این عطسهٔ ناگهانی خودش را هم به وحشت انداخت؛ ولی نگهبان که انتظار چنین حادثه‌ای را نداشت، دست و پای خویش را گم کرد. زبانش به لکنت افتاد. مشعل از دستش رها گردید؛ افتاد و خاموش شد... و آن حدود به ظلمت و تاریکی فرو رفت.

نگهبان دو سه قدم از کنار تابوت عقب رفت. بعد فریادی جگرخراش کشید و گریخت و رفت. او به سادگی نگریخت؛ طوری فرار کرد که حتی «تهمتن» متحیر مانده و در وسط تابوت نشسته، از پشت سر به او می‌نگریست و کنترل فکر و حواس خویش را از دست داده بود. نگهبان مثل دیوانگان می‌دوید و هر چند قدم یک مرتبه می‌ایستاد. فریادکنان به سر و روی خویش می‌کوفت و می‌گفت:

ـ آهای؛ اموات زنده شدند!. اینجا جن دارد!. بیائید؛ کمک کنید. مرده‌ها زنده شده و در تابوت‌ها نشسته‌اند!.

به صدای او نگهبانان دیگر که در اطراف سرداب به جستجو مشغول بودند، به سوی وی دویدند و گرد او حلقه زدند. هر کس سئوالی می‌کرد و چیزی می‌پرسید؛ لیکن او با انگشت تابوت «تهمتن» را نشان می‌داد و فقط همان مطالب را تکرار می‌کرد.

«تهمتن» داخل تابوت نشسته بود. یکی دو تابوت آن طرف‌تر هم «سهراب»

از جای برخاست و نشست. موقعی که روشنائی مشعل آنجا را روشن کرد، چشم نگهبانان به تابوت‌ها و کسانی که درون آن نشسته بودند، افتاد و همه در جای خود میخکوب گردیدند.

گوئی در آن لحظهٔ حساس عقل و درایت از مغز آنها رخت بربسته و رفته بود. به تنها چیزی که شاید اصولاً فکر نمی‌کردند، این بود که ممکن است «سهراب» و «تهمتن» حیله ساخته باشند.

یکی از ضعیف‌ترین آنها بی‌اختیار به مشاهدهٔ «تهمتن» که درون تابوت نشسته بود، فریادی کشید. شمشیرش را انداخت و به طرف در سرداب رفت. دیگران از فریاد او متوحش شدند و روی به فرار نهادند؛ و بدون اینکه بدانند چه می‌کنند و چه فریبی خورده‌اند، گریختند و رفتند.

در مدتی کمتر از نیم دقیقه سرداب به کلی خالی و تاریک شد. «تهمتن» خنده‌ای کرد؛ قهقهه‌ای وحشت‌آور زد. از داخل تابوت بیرون جست و گفت:

ـ «سهراب» بیا؛ خدا ما را نجات داد!

و چون «سهراب» به او پیوست، «تهمتن» ادامه داد:

ـ راستی حیف است که انسان به دست این قبیل اشخاص احمق و نفهم کشته شود. برای ما ننگ بزرگی است و خدا هم نمی‌خواست که یک دفعه ننگ بر دامان زندگی ما بماند. فعلاً که فرصت مناسبی به دست ما افتاده، باید گریخت و رفت. زودباش! ممکن است رئیس نگهبانان و جانشین فرمانده قبلی که او را کشتم، آنها را از اشتباه بیرون بیاورد و مجدداً به سرداب روانه کند. عجله کن!

«سهراب» پرسید:

ـ آیا این سرداب راه دیگری هم می‌تواند داشته باشد؟

«تهمتن» پاسخ داد:

ـ مسلماً راه دیگری هم دارد؛ زیرا این اجساد کاملاً تازه است! می‌بینی؟! این ردیف مرده‌ها که متلاشی شده و این دسته که در طی یک ماه آینده متعفن می‌گردند، هم تازه به این سرداب انتقال یافته‌اند... در حالیکه در سرداب، همان درکه ما از آن وارد شدیم، بیش از یکی دو سال است که اصولاً باز نشده! دیدی چقدر خار و خاشاک آن را پوشانیده بود؟ پس باید در دیگر سرداب را یافت. مشعلی راکه از دست نگهبان افتاده و خاموش شده، بردار و همراه من بیا... از این

طرف!.

«سهراب» مشعل خاموش شده را برداشت و هر دو نفر به طرف انتهای سرداب که تاریک و ظلمانی بود، به راه افتادند. تمام این کارها در طی یکی دو ثانیه انجام گرفت و موقعی که «سهراب» و «تهمتن» به آن طرف سرداب رفتند، تازه نگهبانان وحشت‌زده بالای پله‌ها رسیده و در حالیکه رنگ بر چهره نداشتند، فرمانده خود را از ماجرا آگاه می‌کردند.

همه با هم حرف می‌زدند و میان سخنان یکدیگر می‌دویدند. آن قدر در گفتن وقایع تعجیل نشان می‌دادند که فرمانده جدید آنها به درستی هدف و مقصودشان را نمی‌فهمید و تشخیص نمی‌داد که چه می‌گویند.

سرانجام حوصلهٔ فرمانده نگهبانان سر رفت. فریادی هولناک کشید و با هر دو دست چند سیلی به آنها که نزدیکتر بودند، زد و گفت:

ـ بدبخت‌ها؛ درست حرف بزنید!. چرا شلوغ کرده‌اید؟! یک‌یک و تنها تنها... حکایت را بگوئید که من بفهمم. این چه مسخره‌ای است؟! مرده که زنده نمی‌شود!. شاید «سهراب» و «تهمتن» برای اینکه شما را بترسانند، درون تابوت‌های خالی نشسته بودند و شما به گمان اینکه...

یکی از آنها فریادی کشید و گفت:

ـ آه؛ فرمانده راست می‌گوید. قیافهٔ یکی از آنها را من خودم دیدم!. با چشم خودم دیدم؛ اما حالا تازه می‌فهمم که او «سهراب» بود!. خودش بود!. شما نگذاشتید که من ماجرا را آن طوری که دیده بودم، تعریف کنم. عجله کردید!.

فرمانده شمشیرش را کشید. افراد را عقب زد. خودش روی پله‌های سرداب پرید و گفت:

ـ عقب من بیائید!. معطل نکنید؛ چرا که فرصت از دست می‌رود. عجله کنید!. سرداب درهای دیگری هم دارد.

همه از اشتباه بیرون آمده بودند. تازه می‌فهمیدند که مرده واقعاً زنده نمی‌شود. آن هم مرده‌های آن سرداب که عموماً به دست جلاد به قتل می‌رسیدند و دیگر خون در بدن نداشتند!. پس چه اشتباه و چه خطای بزرگی مرتکب گردیده‌اند!. این گناه را باید با شجاعت جبران کنند. این دفعه با شجاعت قابل تحسینی پیش می‌رفتند.

همه قصد جبران ترس گذشته را داشتند و در چنین موقع، اگر با «سهراب» و «تهمتن» روبرو می‌شدند، به طور قطع پیروزی به دست می‌آوردند... ولی «سهراب» و «تهمتن» در طی این چند دقیقه بیکار نبودند. وقتی به انتهای سرداب رسیدند، «تهمتن» گفت:

ـ سنگ چخماق و فتیلهٔ آتش زنه را حاضر کن.

«سهراب» از پرشال خود سنگ چخماق و فتیله را بیرون آورد. روی زمین نشست و به زدن سنگ پرداخت. روشن کردن مشعل وقت زیادی نمی‌خواست. خیلی زود شعله به فتیله گرفت. بعد جام مشعل افروخته شد و فضای سرداب روشن و منور گردید.

همه جا آرام و ساکت بود. هیچ کس مگر آنها در سرداب نبود. اجساد زیاد یافت می‌شد، ولی آنها در جستجوی در بودند. «سهراب» دوان‌دوان طول یک دیوار را طی کرد و در پایان آن گفت:

ـ تهمتن اینجا بیا... یک در!

«تهمتن» با شتاب خودش را به آنجا رسانید؛ ولی قبل از اینکه در باز کنند و یا برای گشودن آن اقدامی به عمل آورند، صدای در دیگر سرداب بلند شد. «سهراب» گفت:

ـ عجله کن!

و بی‌پروا خودش را به جانب در پرتاب کرد. سر و ته آن را گرفت و با یک حرکت سریع، یک لنگهٔ در را از جای کند و به کف سرداب انداخت.

«تهمتن» خنده‌کنان گفت:

ـ آفرین پهلوان؛ اما عوضی آمده‌ایم! اینجا طویله است! در کجای طویله می‌توانیم پنهان شویم؛ به علاوه...

«سهراب» اظهار داشت:

ـ هر چه هست، راهی است برای فرار! چرا معطلی؟! زود باش؛ چرا که آمدند!

او راست می‌گفت؛ زیرا نگهبانان که تعداد آنها نسبتاً زیاد بود، با فشار دسته جمعی موفق به شکستن در سرداب شدند. اجساد مردگان را کنار ریختند و مجدداً حمله را شروع کردند.

قبل از هر کاری؛ آن دو تابوت را که مرده‌های زنده شده ـ یعنی «سهراب» و «تهمتن» ـ درون آن نشسته بودند، به فرمانده خویش نشان دادند. بعد به اطراف پخش شدند که این دفعه به هر ترتیب که شده، آنها را بیابند و به قتل برسانند. فرمانده نگهبانان می‌گفت:

ـ این دو اعجوبه را بگیرید. این دو غول بی‌شاخ و دم را اسیر کنید. نه، قطعه‌قطعه نمائید!. اگر زنده بمانند، خطرناک می‌شوند و باز هم فرار می‌کنند. آنها را بکشید!.

هر یک به طرفی رفتند و به جستجوی زیر تابوت‌ها و لای مرده‌ها، زیر استخوان‌های انباشته شده، پشت ستون‌ها و جرزها پرداختند... ولی اثری از گمشدگان به دست نیامد. چند نفر که خود را به آخر سرداب رسانیده بودند، ناگهان فریادی کشیدند و فرمانده آنها شنید که یکی می‌گوید:

ـ آهای بیائید!. اینجا دری را باز کرده‌اند!. طویله است!. از راه سر طویلهٔ حاکم فرار کرده‌اند!.

این صدا به گوش همه رسید. همه به آن طرف رفتند و وارد طویله شدند. اطاق اول طویله بزرگ، اما متروک بود. فقط مقدار زیادی پهن آنجا انبار کرده و در گوشهٔ آن نیز دهانه، افسارهای پاره و غیرقابل استفاده را روی هم ریخته بودند.

فراریان کجا هستند؟! از آنجا به اطاق دیگر رفتند. همه جا دو سه نفر مشعلدار پیشاپیش ایشان حرکت می‌کرد و راه را روشن می‌نمود. در اطاق دیگر تعداد زیادی اسب به آخور بسته بودند. دو ردیف اسبها مقابل آخورها دیده می‌شدند و جائی نیز پاکلی‌ها را چیده بودند. خرها و استرها در اطاق سوم بودند و در هر یک از طویله‌ها نیز چند نفر از خربندها و مهتران به کار غشوکشی و تیمار حیوانات اشتغال داشتند. فرمانده نگهبانان پرسید:

ـ آیا دو نفر را ندیدید که از این راه بگذرند؟.

مردی کوتاه قد جواب داد:

ـ هرگز... نه... چنین اشخاصی را ندیده‌ام!.

رئیس نگهبانان فکری کرد و گفت:

ـ اینجا کجا است؟.

همان شخص با لهجهٔ مخصوصی که به نظر وی غیر آشنا و بیگانه جلوه

می‌کرد، جواب داد:

ـ اینجا طویلهٔ حکومتی است و ما نیز میهمانان حاکم و نوکران صدرالوزارهٔ هندی هستیم.

ـ راهی که به قصر حاکم می‌رود، کدام است؟.

آن شخص کوتاه قد تعظیمی کرد و مودبانه گفت:

ـ بفرمائید؛ از این راه!.

خربند کوتاه قد خودش جلو افتاد و نگهبانان را به سوی یکی از درها برد. پس از اینکه تعظیم دیگری کرد و در را گشود، باز با لهجهٔ مخصوص به خود ادامه داد:

ـ این راه... بفرمائید!.

آنها آنقدر عجله داشتند که توجه نکردند آنجا کجا است. همه وارد شدند و در همین موقع بود که مرد کوتاه‌قد در را بست؛ خنده‌ای مستانه کرد و با تمسخر گفت:

ـ همین جا تشریف داشته باشید. جای بسیار مناسبی است!. ما کارهای زیادی در پیش داریم و فعلاً فرصت مذاکره نیست!. خلاصه اینکه بدانید برای باز کردن در هر کوششی به عمل آورید، بی‌فایده است!.

نگهبانان در اطاقی محبوس شده بودند که فقط یک در داشت و آن در نیز توسط «کرمعلی» بسته شد. مسلماً خوانندگان تعجب می‌کنند و از خود می‌پرسند که «کرمعلی» پشت در اطاق «محمود» بود و با وی صحبت می‌کرد، چه شد که از طویله سر درآورد؟! «محمود» وقتی حوادث را شنید، به «کرمعلی» گفت:

ـ صبر کن!. خودم نقشهٔ خوبی دارم.

و بلافاصله به درون اطاق رفت. عمامه را بر سر نهاد و به «گلی» گفت:

ـ گلی، تو در همین اطاق بایست. هر وقت صدای سوت مرا شنیدی، به سرعت خودت را به حیاط قصر حکومتی برسان. می‌فهمی؛ حتی یک لحظه هم درنگ نکن!. من طوری کارها را مرتب می‌کنم که به محض رسیدن تو فرار کنیم.

«گلی» قول داد و به بستن بقچه و بقیهٔ چیزهای همراه خود پرداخت.

«کرمعلی» در پشت در اطاق پابه‌پا می‌کرد... راه می‌رفت و مضطرب بود؛

دلش شور می‌زد. «محمود» به سرعت از در خارج شد و به او گفت:

ـ تو مستقیماً به اصطبل برو و دستور بده که همه حاضر باشند. «لوتی رجب» با من می‌آید. «شاه‌غلام» هم همین جا می‌ایستد که مراقب «گلی» باشد.

«لوتی رجب» و «شاه غلام» در این موقع وارد راهرو شده بودند. «کرمعلی» به سرعت به طرف اصطبل رفت. او راه را خوب می‌دانست و آنقدر حیله‌گر بود که اگر او را در آن موقع شب می‌دیدند، می‌دانست چگونه عذر بیاورد و چه بگوید که خود را تبرئه کند. از طرف دیگر شمشیری برنده و بازوئی نیرومند داشت. او با یک حرکت سینه و گردن اشخاص را سوراخ می‌کرد و حالا که تصمیم قطعی گرفته شده بود، از کشتن نگهبانان دریغ نمی‌ورزید.

«لوتی رجب» به اتفاق «محمود» راه افتاده و هر دو به سوی خوابگاه حاکم رفتند. «لوتی‌رجب» قبلاً راه‌های مختلف را یافته بود و می‌دانست که ارباب را از کدام راه ببرد که درست از پشت در اطاق «ریحانه» و «روزالین» سر در بیاورند.

حاکم با بی‌صبری خود را برای انتقام گرفتن از «روزالین» آماده کرده بود که به او خبر دادند:

ـ زندانیان گریخته و عده‌ای را کشته‌اند!

حاکم می‌خواست نسبت به این خبر بی‌اعتنا بماند و برنامهٔ شبانگاهی را دنبال کند؛ ولی وصل پول و طلا او را برانگیخت که شخصاً به زندان برود و در کار دستگیری فراریان نظارت کند. چند بار پشت سر هم داروغه را احضار کرد؛ ولی هر کس به سراغ داروغه رفت، تنها بازگشت و در پاسخ گفت:

ـ داروغه به خانه نرفته و معلوم نیست که کجا است!. پسرهایش می‌گویند از عصر به این طرف، او را ندیده و خبری از وی دریافت نداشته‌اند.

حاکم خشمگین و عصبی فحش می‌داد. ناسزا می‌گفت و لگد به زمین می‌کوفت. بالاخره از یافتن داروغه ناامید شد و شخصاً شمشیر پهنی بست و گفت:

ـ همراه من بیائید!. یک عده از بهترین مردان را به دنبال من بفرستید!.

این فرمان به سرعت انجام گرفت. چهار نفر از شجاع‌ترین مردان را انتخاب کردند و همراه حاکم به زندان فرستادند. درست لحظه‌ای که حاکم و همراهانش از در خارج می‌شدند، «محمود» و «لوتی‌رجب» پشت ستون‌ها ایستاده و خود را

پنهان کرده بودند.

حاکم رفت. همه جا خلوت شد. تنها وقتی حاکم در آنجا بود، چند نفر نگهبان از آن‌جا مراقبت می‌کردند و در غیبت او، فقط همان پیرزن پاسداری «روزالین» و «ریحانه» را برعهده داشت.

حاکم موقعی به زندان رسید که نگهبانان در سرداب بودند. یلای عظیمی به پا شده بود و زندانیان تیره‌بخت دیگر که خبر فرار دو نفر را شنیده بودند، به جوش و خروش آمده و قصد شکستن غل و زنجیر و فرار را داشتند. آنها فریاد می‌کشیدند؛ دشنام می‌دادند و با مشت و لگد به در می‌کوفتند.

در یکی از سیاهچال‌ها دو نفر از زندانیان موفق شدند که در را بشکنند. عده‌ای نگهبان به آنجا هجوم بردند که از فرار آنها ممانعت به عمل آورند؛ ولی همین حادثه سبب شد که نقاط دیگر بی‌نگهبان بماند.

از این طرف «کرمعلی» وارد طویله شد و به همه دستور داد که اسبها را آماده کنند و از همراه آوردن الاغ‌ها و استرها و بارهای بیهوده خودداری نمایند. او تازه از ابلاغ این دستور فراغت یافته بود که ناگهان صدای شکستن دری را از اتاق مجاور شنید... و بعد... صدای پای دو نفر که می‌دویدند، به گوشش رسید.

«کرمعلی» که انتظار حوادثی را می‌کشید، مشتاقانه به طرف اتاق پهلوئی دوید و در آستانهٔ درب با «سهراب» و «تهمتن» روبرو شد. آنها نفس‌نفس می‌زدند. غرقه به خون بودند و شمشیرها در دستشان برق می‌زد. «سهراب» شمشیر را بلند کرد که «کرمعلی» را بزند، ولی او گفت:

ـ نه؛ نزن «سهراب»!. من دوست «محمود» هستم!. وسیلهٔ فرار شما را آماده کرده‌ایم و او منتظر شما است!. ما شنیدیم که فرار کرده‌اید...

«سهراب» دست خود را آهسته پائین آورد؛ در عین حال نمی‌توانست حرف‌های او را باور کند. نگاهی بین او و «تهمتن» ردوبدل شد. نگاهی مخصوص؛ گوئی می‌خواستند با هم مشاوره نمایند... مثل این بود که با همین یک نگاه قصد داشتند از نظرات یکدیگر دربارهٔ گفته‌های او مطلع شوند.

موضوع خیلی ساده به نظر می‌رسید. دشمن پشت سرشان و فاصله اندک بود. «کرمعلی» نیز عده‌ای با خود داشت. اگر اشاره می‌کرد، همهٔ مهتران و خربندان به سر او و رفیقش می‌ریختند و آن دو را قطعه‌قطعه می‌کردند. پس

مسلماً حقیقتی در بین است!.

آن نگاه برای تبادل همین نظر بود و «سهراب» که از موافقت «تهمتن» مطلع شد، و در ضمن صدای همهمهٔ نگهبانان را از طویلهٔ اولی شنید، گفت:

ـ حالا چه باید کرد؟! آیا جائی برای پنهان کردن ما دارید؟.

«کرمعلی» که تا این لحظه با بیم و هراس مقابل «سهراب» و «تهمتن» ایستاده بود، خویشتن را عقب کشید و گفت:

ـ بیائید و در این صندوق‌ها پنهان شوید. اینجا... اینها مال‌التجارهٔ «محمود» است!. اگر داخل این صندوق‌ها جای بگیرید، هرگز کسی به سراغتان نخواهد آمد. عجله کنید؛ فرصت از دست می‌رود!.

این بار «سهراب» و «تهمتن» نسبت به «کرمعلی» شک پیدا کردند. این احتمال وجود داشت که او دروغ گفته باشد. چنانچه در صندوق‌ها جای می‌گرفتند و «کرمعلی» در صندوق‌ها را می‌بست، برای همیشه چشم از هستی می‌بستند و به همان ترتیب به کام مرگ می‌رفتند.

چاره‌ای نبود و آن دو با وحشت خود را در اختیار «کرمعلی» نهادند. لوتی یکی از مشعل‌ها را برداشت و با شتاب دو صندوق را از میان صندوق‌های متعددی که در دو طرف استران نهاده بودند، برگزید و گفت:

ـ عجله کنید!.

«تهمتن» شمشیرش را باز کرد که به آسانی در صندوق جای بگیرد؛ ولی فقط موقعی که می‌خواست درون صندوق برود، نگاهی به «سهراب» افکند... گوئی با این نگاه از او خداحافظی می‌کرد. «سهراب» هم به نوبهٔ خود غلاف شمشیرش را از کمر جدا کرد و درون صندوق رفت؛ دست و پای را روی شکم جمع کرد و پنهان شد.

«کرمعلی» در هر دو صندوق را بست. درست در همین موقع بود که نگهبانان به درون طویله ریختند و به کاوش مشغول شدند. «کرمعلی» غشوئی برداشت و به غشو کردن یکی از اسبها سرگرم شد... در ضمن آواز عجیبی را زیر لب زمزمه می‌کرد... آوازی که نه آهنگ معین داشت و نه شعر!. فقط این کار را برای فریب نگهبانان می‌کرد که آنها صددرصد به هندی بودن او اطمینان داشته باشند.

جستجو ادامه یافت و ضمناً بر عدهٔ افراد مسلح افزوده شد. فرمانده آنها

گریبان «کرمعلی» را گرفت؛ تکان سخت به او داد و گفت:

ـ تو دو نفر فراری را ندیدی؟. آیا آنها در این طویله پنهان نشده‌اند؟.

«کرمعلی» به سبک خدمتگذاران هندی دستها را از کف به هم گذاشت و تعظیمی کرد. دو سه بار خم و راست شد. بعد لبخندی بر لب آورد و با لهجه‌ای مخصوص که می‌کوشید حتی‌المقدور بیگانه باشد، اظهار داشت:

ـ هرگیز، هرگیز ندیدی... نمی‌شیناسیم، ارباب!.

او گریبان «کرمعلی» را رها نمود و دستور داد که همه جای آن طویله را بگردند. قبلاً این کار انجام شده و نتیجه‌ای عاید نگردیده بود. فرمانده نگاهی به همهٔ جوانب افکند و چون جائی نمانده بود که کاوش نشده باشد، نگاه خویش را روی صندوق‌های متعددی که آنجا وجود داشت، دوخت و مثل اینکه فکری تازه از مغزش گذشته باشد، اظهار داشت:

ـ دو دسته بشوید!. چند نفر از شماها طویله‌های دیگر را جستجو کنید. به حیاط بروید و نگهبانان برج‌ها را از فرار دو نفر زندانی آگاه کنید؛ بقیه هم...

یک دسته رفت و دستهٔ دیگر باقی ماند. «کرمعلی» در همان حال که غشو را روی پشت اسب می‌کشید، از زیر چشم مراقب رئیس نگهبانان بود. او با زرنگی و مهارت خاصی که داشت، فهمید که توجه او به صندوق‌ها جلب شده است و از خود می‌پرسید که اگر قصد بازکردن صندوق‌ها را داشته باشند، چه باید کرد؟!

«کرمعلی» تصمیم خود را گرفت و موقعی که فرمانده نگهبانان با شمشیر آخته به سوی اولین صندوق رفت، «کرمعلی» مثل عقاب خودش را روی آن انداخت و با همان وضع که شرح داده شد، تعظیمی کرد؛ لبخندی زد و مودبانه گفت:

ـ متأسفم؛ خیلی متأسفم. حضرت سردار باید دانست که صندوق از جمله اموال متعلق به حاجی «محمود» فرزند صدرالوزارهٔ هندی است و باز کردن آن منوط می‌باشد به دستور اکید و صریح و کتبی حاجی محمود!. شما قبلاً باید از ارباب من کسب اجازه کنید و بعد نزد من بیائید. دستخط حاجی «محمود» پسر ارشد صدرالوزارهٔ هندی را به من نشان دهید. طبیعی است که من دستخط مبارک اربابم را روی چشم می‌نهم و بعد همهٔ صندوق‌ها را پیش شما باز می‌کنم.

«کرمعلی» عمداً سخن را طولانی می‌کرد و هر دفعه که نام اربابش را بر زبان

می‌راند، همهٔ القاب و عناوین او را ذکر می‌کرد که موضوع باز شدن صندوق‌ها را منتفی کند.

او تقریباً نگرانی نداشت؛ زیرا صندوقی که ابتدا مورد نظر فرمانده نگهبانان واقع شد، خالی بود. «سهراب» و «تهمتن» در دو صندوق دیگر جای داشتند و آن دو صندوق نسبتاً در انتهای طویله قرار داشت.

«کرمعلی» مقاومت می‌کرد؛ زیرا می‌دانست که اگر یک صندوق باز شود و خالی بودن آن ثابت گردد، بقیهٔ صندوق‌ها نیز مورد معاینه واقع می‌شود. چیز مهمتر این بود که همهٔ صندوق‌ها تهی بود... حتی یک پر کاه درون صندوقها جای نداشت... در حالیکه ظاهر امر نشان می‌داد که حاجی «محمود» مقدار زیادی مال‌التجاره به «یزد» وارد شده است. پس اگر صندوق‌ها باز می‌شد، سوءظن آنها جلب می‌گردید.

هر چه بیشتر از جانب «کرمعلی» پافشاری می‌شد، اصرار او در باز کردن صندوق‌ها افزایش می‌یافت. تا جائی که نوک شمشیر را روی گردن او گذاشت و گفت:

ـ عقب برو!. مقاومت نکن؛ وگرنه گردنت را سوراخ می‌کنم و به جهنم می‌فرستمت!. برو عقب!.

«کرمعلی» در آغاز چیزی نگفت. همان لبخند استهزاءآمیز را روی لب داشت و پایش را با همان شدت و قوت روی صندوق می‌فشرد. فرمانده نگهبانان برای اینکه «کرمعلی» را مرعوب کند، اندکی به شمشیر فشار وارد آورد... به طوری که نوک تیز و برندهٔ آن پوست گلوی «کرمعلی» را خراشید؛ یکی دو قطره خون خارج شد و سوزشی ایجاد کرد.

اینجا بود که «کرمعلی» خشمگین شد. ناگهان مشت محکمی به سر و صورت زندانبان بزرگ کوفت و او را نقش بر زمین کرد. او در حضور زیر دستان خود خفیف شده بود. ظاهراً یک مهتر هندی او را کتک زده و سزای این جسارت در نظر وی مرگ بود. با شتاب از جای جست و در ضمن خطاب به افراد خویش که قصد هجوم به «کرمعلی» را داشتند، گفت:

ـ شما کنار بروید!. بگذارید خود به تنهایی او را مثل سگ بکشم!. جزای او را خودم می‌دهم و سرش را از بدن جدا می‌کنم تا در آن دنیا برای سایر هندیان

تعریف کند که چرا مرده و به آنها پیوسته است!.

شمشیر از دستش افتاده بود. خم شد؛ شمشیرش را برداشت و به طرف «کرمعلی» جست. «کرمعلی» هم شمشیر داشت. اتفاقاً شمشیر او تیغه‌ای پهن و برنده داشت و از همان نوع قداره‌هائی بود که معمولاً لوتی‌ها می‌بستند و یک ضربت آن درخت بید دو ساله‌ای را قطع می‌کرد. «کرمعلی» با این که شمشیر داشت، تصمیم گرفت بدون اسلحه او را تنبیه کند... ضمناً این کار را می‌خواست با مسخرگی و استهزاء انجام دهد.

رئیس نگهبانان شمشیر راکشید و در حالیکه دندان‌ها را از شدت خشم به هم می‌فشرد، آهسته آهسته به سوی او رفت. «کرمعلی» دستها را به هم گذاشت. تعظیمی کرد و با قد راست و کشیده، خیلی مودب و محترمانه مقابل او ایستاد. نگهبان بزرگ گفت:

ـ بدبخت سیه‌روزگار؛ حالا ترسیده‌ای و تعظیم می‌کنی؟! بگیر؛ این است جزای تو!.

این را گفت و شمشیر را با قوت تمام بلند کرد و فرود آورد. همه انتظار داشتند که گردن هندی مذکور یعنی «کرمعلی» قطع شود و سرش به طرفی بیافتد. اما... ناگهان رئیس نگهبانان فریادی کشید و همه دیدند که شمشیر از دستش خارج شد.

«کرمعلی» با مهارت مشتی محکم به مچ دست او زد؛ به طوری که از شدت درد شمشیر از کف وی خارج گردید. مبارزه ادامه داشت. رئیس نگهبانان مجدداً شمشیر را برداشت و به سوی او آمد. کرمعلی یک مرتبهٔ دیگر دستها را به هم گذاشت، تعظیم کرد، لبخندی زد و مودبانه ایستاد.

رئیس نگهبانان حالا فهمید که «کرمعلی» قصد تمسخر وی را دارد؛ لذا با خشم و غضب بیشتری حمله کرد. چند بار این حادثه تکرار شد و هر دفعه «کرمعلی» به نحوی او را سر دست بلند کرده، شمشیر را از دستش گرفت و او را به زمین کوفت. دفعهٔ آخر، فرمانده نگهبانان فریادی کشید و به افراد خویش گفت:

ـ این سگ لعنتی را قطعه‌قطعه کنید!.

همهٔ افراد با شمشیرهای آخته به سوی «کرمعلی» هجوم بردند؛ او هم

شمشیرش را کشید، راه را بر ایشان گرفت و زدوخورد آغاز شد.

مهتران و نوکران هندی دروغی و ساختگی «محمود» هم دست به اسلحه بردند و جنگ را شروع کردند. بلوای عظیمی به پا شد. دشنام می‌دادند؛ فریاد می‌کشیدند. آنها که جراحت برداشته بودند، ناله می‌کردند و به گوشه‌ای می‌خزیدند... و بقیه هم می‌جنگیدند!

تعداد نگهبانان بیشتر بود... مخصوصاً وقتی که دستهٔ اول به طویله باز گشتند، وضع «کرمعلی» و یارانش به وخامت گرائید و از چند طرف محاصره شدند. دو نفر از مهتران و چهار نفر از نگهبانان در همان دقایق اول مجروح شدند و از صحنه کنار رفتند.

«کرمعلی» در وسط قرار داشت و دوستانش در اطراف او! عیب کار در این بود که همراهان لوتی از فن جنگ و شمشیر زدن به خوبی آگاه نبودند و در این رشته مهارتی نداشتند.

«کرمعلی» مجبور بود در مواقع خطرناک از آنها نیز دفاع کند. لحظه به لحظه وضع خطرناکتر و حلقهٔ محاصره تنگ‌تر می‌شد. از این بدتر؛ فرمانده نگهبانان یک نفر را مامور کرد که از طویله خارج شود و عده‌ای از پاسداران قلعه را به کمک بطلبد! اگر آن شخص از طویله بیرون می‌رفت و خبر زد و خورد درون طویله به خارج سرایت پیدا می‌کرد، مرگ همهٔ آنها مسلم می‌شد و «سهراب» و «تهمتن» هم از درون صندوق‌ها بیرون کشیده شده و به قتل می‌رسیدند.

«سهراب» و «تهمتن» آهسته درب صندوق‌ها را بالا گرفته و با حسرت و تاسف به آن صحنه نگاه می‌کردند. تا روی یکی از نگهبانان به آن طرف بر می‌گشت، فوراً در صندوق را می‌بستند. این وضع ادامه داشت تا اینکه آن یک نفر برای خروج از طویله و به یاری خواستن پاسداران قلعه ماموریت یافت.

«سهراب» به محض استماع این فریاد، در صندوق را به کناری انداخت؛ مثل عقاب از درون آن بیرون پرید و با یک ضربت شمشیر گردن مامور را قطع کرد.

فریاد او و صدای افتادن جسدش به روی زمین همه را متوجه کرد. آنها «سهراب» را دیدند و شناختند. «تهمتن» هم به تبعیت از او بیرون پرید و به کمک «کرمعلی» شتافت. با ورود آنها به صحنهٔ جنگ وضع شد. «سهراب» جلوی در را گرفته بود و هر کس به آن طرف می‌رفت، کشته می‌شد.

دوازده نفر از نگهبانان باقی مانده بود. «کرمعلی» به کمک «تهمتن» حلقهٔ محاصره را شکست و فرمانده آنها را نیز مجروح کرد. جراحتی که به سینه و بازوی او وارد آمد، سبب شد که دیگران دلسرد و تسلیم شوند.

دوازده نفر نگهبان و فرمانده آنها دستها را بالا گرفتند، شمشیر را انداختند و به اسارت درآمدند.

«تهمتن» مثل اینکه قبلاً نقشهٔ این کار را کشیده بود، فوراً گفت:

ـ عجله کنید. آنها را درون صندوق جای دهید. به تعداد همهٔ ایشان صندوق خالی موجود است!. جائی بهتر از صندوق‌ها برای محبوس کردن آنها وجود ندارد. راستی، چرا این جعبه‌ها خالی هستند؟!

«کرمعلی» گفت:

ـ جریان مفصل است و نمی‌توانم برای شما تعریف کنم که در طی این چند روز، چه حوادثی اتفاق افتاده است. تنها موضوعی که باید بدانید، این است که اکنون «محمود» یک اعیان‌زادهٔ هندی است و ...

«تهمتن» گفت:

ـ خوب، خوب .... جریان را فهمیدم!. «محمود» حیلهٔ ماهرانه‌ای به کار برده .... وقت را به حرف زدن تلف نکنیم. بگو «ریحانه» و «روزالین» چه می‌کنند و در کجا هستند؟

«کرمعلی» به طور خلاصه ماجرای دستگیری آن دو نفر را حکایت کرد و ضمناً گفت که قصد دارند «ریحانه» و «روزالین» را به عنوان کنیز برای درباریان «شاه عباس» بفرستند. در پایان افزود:

ـ فعلاً «محمود» برای نجات آنها رفته است و دو نفر از دوستان ما با او هستند. خیال شما راحت باشد. بفرمائید و مجدداً داخل این دو صندوق مخفی شوید، تا «محمود» آنها را نیز بیاورد!.

«تهمتن» پوزخندی زد، بادست «کرمعلی» را از سر راه خود دور کرد و اظهار داشت:

ـ عجب؛ «محمود» از کی تا به حال اینقدر شجاع شده است؟! او که قادر نیست به تنهائی از خودش دفاع کند!. این کار از عهدهٔ او ساخته نیست!.

و بلافاصله به «سهراب» گفت:

ـ بیا... چرا معطلی؟! منتظر چه هستی؟. نشنیدی که گفت «روزالین» و «ریحانه» را اسیر کرده‌اند و می‌خواهند به اصفهان بفرستند. اگر شب به پایان برسد و هوا روشن شود، کار ما خراب می‌گردد و فرصت نیکوئی از دست ما می‌رود. عجله کن!.

«کرمعلی» بیهوده کوشید تا آنها را آرام کند. سخنان او تأثیری نمی‌بخشید؛ زیرا «تهمتن» و «سهراب» بدون درنگ به طرف حیاط طویله دویدند «کرمعلی» که آنها را مصمم دید، خطاب به مهتران و خربندان گفت:

ـ من هم همراه اینها می‌روم. شما مراقب صندوق‌ها باشید. اسبها را زین کنید و آماده نگه دارید، به محض اینکه صدای بوق مرا شنیدید، اسبها را بیرون بکشید و جلوی در طویله نگه دارید!.

«تهمتن» و «سهراب» به حیاط نرسیده بودند که «کرمعلی» شتابان دوید و به آنها ملحق شد. آنها همه جا می‌دویدند و در ضمن مراقب بی‌نظمی اطراف خویش نیز بودند. نگهبانان روی دیوارها پائین می‌جستند. عده‌ای آنقدر عجله داشتند که حین راه رفتن و دویدن لباس می‌پوشیدند و شال کمر خویش را محکم می‌کردند.

روی هم رفته اینطور استنباط می‌گردید که حوادثی اتفاق افتاده و جمعی از نگهبانان شهر را احضار نموده‌اند. معلوم نبود که چه شده است. «کرمعلی» که نمی‌توانست پابه‌پای «تهمتن» بدود و از خستگی نفس نفس می‌زد، گفت:

ـ نگاه کنید؛ عده‌ای از نگهبانان مقابل در طویله جمع شده‌اند!. خدا کند که ما را نشناسند.

«تهمتن» جواب داد:

ـ بی‌اعتنا باش؛ مهم نیست. اینها از مشاهده خون قالب‌تهی می‌کنند، زیرا همه عمر در طویله خدمت نموده‌اند و رنگ خون را ندیده‌اند.

این را گفت، قهقهه‌ای زد و مستقیماً به سوی همان در شتافت. «کرمعلی» درست حدس زده بود؛ زیرا به محض اینکه وسط جمعیت نگهبانان رسیدند، چشمها به سوی ایشان برگشت.

هیاهوئی که قبلاً به گوش می‌رسید، از دویدن و گفتگوهای ایشان بود. از چند قدمی، «تهمتن» که جلوتر می‌دوید، شنید که به طور نامنظم می‌گویند:

ـ داروغه را چگونه می‌توان گرفت؟.

ـ او چه کرده است؟!

ـ آیا خیانت او ثابت شده؟.

ـ شاید برای او توطئه‌ای ترتیب داده باشند!.

ـ داروغه را به زحمت می‌توان یافت؛ چون ممکن است که از شهر خارج شده باشد...

«تهمتن» فهمید که هر چه هست، از وجود داروغه سرچشمه گرفته است. گویا حاکم به او ظنین شده و دستور توقیف او را داده بود. حالا موقع آن است که از او کمال استفاده به عمل آید. راستی از دست داروغه خیلی کارهای مهم ساخته بود و با اینکه تحت تعقیب قرار داشت، معهذا بسیاری از مردان مسلح و ماموران حکومتی از وی شنوائی داشتند.

«تهمتن» فرصت فکر کردن بیشتر نیافت. هنگامی که چشمها به سوی جمع سه نفری ایشان برگشت، هیچ کاری از دستشان ساخته نبود. نه راه بازگشت وجود داشت و نه بدون مزاحمت می‌توانستند از میان آن دسته خارج شوند؛ و نه امیدی به پنهان کردن خویش داشتند. تنها یک معجزه ممکن بود آنها را نجات دهد!.

با این وجود «تهمتن» بی‌اعتنا و در حالیکه قبضهٔ شمشیرش را در چنگ می‌فشرد، افراد را پس و پیش کرد که راه را باز کند. «سهراب» و «کرمعلی» هم به دنبال او قدم بر می‌داشتند که ناگاه یکی از آنها فریادی کشید و گفت:

ـ آهای؛ اینها را بگیرید!. این دو نفر زندانی فراری هستند!. نوکر هندی میهمان حاکم هم به آنها پیوسته است!. بگیرید؛ بکشید...

به یک چشم بر هم زدن آنها تحت محاصره قرار گرفتند و دهها شمشیر در تاریکی شب درخشیدن گرفت. چه مصیبتی!. حالا تکلیف چیست؟! «تهمتن» نگاهی به اطراف کرد و آهسته به «سهراب» گفت:

ـ چاره‌ای جز جنگ نیست. به هر طرف که من می‌روم، تو هم بیا. به او هم بگو که پشت سر ما را حفظ کند.

«کرمعلی» لوتی هوشیار و کارآزموده‌ای بود. فوراً مقصود آنها را فهمید؛ قدارهٔ پهن خویش را کشید و روی را برگردانید که از پشت سر، کسی به خودش و

«تهمتن» حمله نکند.

«تهمتن» حمله کرد. «سهراب» هم در کنار او شمشیر را پیش راند و زد و خوردی سخت درگرفت. همه می‌خواستند راه را بر آنها بگیرند و چون فرمانده نداشتند، بی‌نظم و ترتیب حمله می‌کردند. همین امر سبب می‌شد که تلفات زیاد بدهند.

شمشیر «سهراب» از خون قرمز شده بود. هر دفعه یک نفر را می‌انداخت و هر بار که شمشیرش پائین می‌آمد، فریادی بر می‌خاست. قبلاً گفتیم که همهٔ افراد مسلح شده بودند. در این موقع که گوشه‌ای از حیاط طویله شلوغ شده بود و خبر پیدا شدن زندانیان فراری اشاعه می‌یافت، همه به طرف محل ازدحام می‌دویدند و به دوستان شکست خوردهٔ خویش ملحق می‌شدند.

در این میان کار «کرمعلی» مشکل‌تر بود، زیرا اکثراً از پشت به طرف «تهمتن» و «سهراب» حمله می‌کردند و او مجبور بود که از دو شیر مرد جنگجو دفاع کند.

آن شب قدارهٔ «کرمعلی» که مدتها رنگ خون انسان ندیده بود، کشتار عجیب و بی‌سابقه‌ای کرد و چند سر و دست انداخت. اگر وضع به همین منوال ادامه می‌یافت، سرانجام «تهمتن» و «سهراب» کشته می‌شدند... چون هر لحظه بر عدهٔ مدافعین افزوده می‌گردید!. «تهمتن» گفت:

ـ «سهراب»؛ یک نقطه را بزن. باید راهی برای فرار باز کنیم!. مقاومت بی‌نتیجه است. آن در کوتاه را می‌بینی؛ من آنجا را می‌شناسم. خانهٔ «میرآخور» است. اگر به آنجا برسیم و در را ببندیم، نجات یافته‌ایم. یا الله مشغول شو. هدف، همان جا!.

غفلتاً نحوهٔ جنگ آنها تغییر یافت. دفاع به حمله مبدل شد. سه چهار نفر پی‌درپی از پای درآمدند و راهی به سوی همان در کوتاه نیمه‌باز گشوده گردید. فاصله آنقدرها هم زیاد نبود. ابتدا «سهراب» و بعد «کرمعلی» از در گذشتند.

«تهمتن» که عمداً ایستاده بود، بعد از آنها خود را به داخل باغ خانهٔ «میرآخور» انداخت و از لای در هم چند ضربهٔ شمشیر حواله سر و دست تعقیب کنندگان کرد.

قریب چهل نفر از نگهبانان در تعقیب آن سه نفر بودند. وقتی «تهمتن» در باغ را بر روی آنها بست، دسته جمعی حمله‌ور شدند و کوشیدند که با مشت و لگد

در را بشکنند و قبل از اینکه شکار از تیررس خارج شود، کارشان را یکسره کنند... لیکن در باغ محکم بود و به آسانی شکسته نمی‌شد.

یک نفر از آنها فریاد کشید و گفت:

ـ از دیوار بالا بروید. نردبان حاضر کنید!. کمند بیافکنید!.

تصادفاً دیوارهای باغ «میرآخور» به مناسبت مجاورت با طویله و زندان خیلی کوتاه بود و اگر زودتر متوجه می‌شدند، شاید «تهمتن» و «سهراب» و «کرمعلی» نمی‌توانستند بگریزند.

چند دقیقه طول کشید تا از دیوار گذشتند. یک‌یک به درون باغ جستند و به جستجوی فراریان زبردست پرداختند. باغ بزرگ و شب ظلمانی و تاریک بود. خوشبختانه «کرمعلی» خانهٔ «میرآخور» را قبلاً دیده بود. او خیابان‌های باغ را تشخیص می‌داد و «سهراب» و «تهمتن» را هدایت می‌کرد؛ لذا نزدیکترین راه را انتخاب کرد و پس از دو سه دقیقه وارد ساختمان خانهٔ «میرآخور» شدند.

«میرآخور» در یکی از اطاق‌ها آرمیده بود و از همهٔ حوادثی که در خارج از آن خانه می‌گذشت، فراغت داشت. شمع کوچکی در اطاق می‌سوخت و فضا را روشن می‌کرد. ناگاه پنجره شکست و «میرآخور» مشاهده کرد که سه نفر با شمشیرهای آخته و دست و روی خون‌آلود و لباس‌های پاره به داخل جستند.

از شدت وحشت سبیل‌های سیاه و سفید «میرآخور» می‌لرزید و زبانش بند آمده بود. می‌خواست از ورود آنها ممانعت کند؛ اما قدرت حرکت از او سلب گردیده و نمی‌دانست چه باید بکند. «تهمتن»، «سهراب» و «کرمعلی» بدون معطلی به طرف در اطاق دویدند و در آخرین لحظه «تهمتن» برگشت و گفت:

ـ حضرت «میرآخور» انشاءالله جسارت و بی‌ادبی ما را می‌بخشید!. تقصیر از اهالی خانهٔ شما است که شب در ایوان خانه شمع و چراغ نمی‌گذارند تا میان در و پنجره فرق گذاشته شود!. ما چون در را نیافتیم، از پنجره وارد شدیم!.

«تهمتن» کلمات آخر را در راه ادا کرد و به سرعت از نظر دور شد... به طوری که «میرآخور» با هیجان و وحشتی که به او دست داده بود، نتوانست بفهمد آنها کیستند و فرصت سئوال و تحقیق را هم نیافت.

«سهراب» و «کرمعلی» به طرف در خروجی می‌رفتند، اما «تهمتن» آنها را برگردانید. حیله‌ای ماهرانه اندیشیده بود. او می‌دانست که نگهبانان به هر ترتیب

که شده، آنها را دنبال می‌کنند، لذا «سهراب» و «کرمعلی» را به سوی حوض خانهٔ منزل «میرآخور» برد که در ظلمت آنجا پنهان کند. قبل از ورود به حوض خانه خودش درب دیگر باغ راگشود که تعقیب‌کنندگان راگمراه کند و تصادفاً نیز حیلهٔ او با پیروزی همراه گردید!.

دو دقیقه بعد صدای گرپ‌گرپ پای تعقیب کنندگان شنیده شد. «میرآخور» ماجرای ورود سه نفر ناشناس را با زبانی لکنت گرفته حکایت کرد و گفت:

ـ به طرف در دیگر رفتند. مسلماً اکنون در کوچهٔ اول هستند و هنوز به بازار نرسیده‌اند.

نگهبانان از در باغ خارج شدند. آنجا دو راه وجود داشت. یک راه به طرف خانهٔ حاکم می‌رفت و از جلوی زندان شهر می‌گذشت. راه دیگر هم به سوی بازار منتهی می‌شد. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که فراریان جرات عبور از مقابل محبس و خانهٔ حاکم را داشته باشند؛ لذا دسته جمعی راه بازار را پیش گرفتند و در تاریکی شب از نظر ناپدید گردیدند.

«تهمتن»، «سهراب» و «کرمعلی» که تا این لحظه در حوض خانه پنهان گردیده بودند، با خیال راحت از آنجا خارج شدند... اما از باغ بیرون نرفتند. «تهمتن» دیوار باغ را نشان داد و گفت:

ـ از روی این دیوار باید خود را به اندرونی حاکم برسانیم. من راه را می‌شناسم. شما فقط بکوشید سر و صدا نکنید و از هر جا که من می‌گذرم، بیائید. همچنین از روی دیوار سقوط نکنید و تعادل خویش را حفظ نمائید! یاالله... عجله کنید!.

«تهمتن» و «سهراب» به آسانی از دیوار بالا رفتند. آنها به انجام این قبیل کارها عادت داشتند، ولی «کرمعلی»... او چند بار بالا جست و حتی یک مرتبه لبهٔ دیوار را هم گرفت... اما موفق نشد و مثل گلوله‌ای به پائین پرتاب گردید!. «سهراب» مقداری جلو رفت؛ بعد برگشت و گفت:

ـ اوه؛ این شخص عقب ماند!. او نتوانسته بالا بیاید!.

«تهمتن» که جلوتر بود؛ برگشت و خم شد و با پنجهٔ دست پشت یقهٔ «کرمعلی» راگرفت و وی را مثل بچهٔ خردسالی از کف باغ بلند کرد و در کنار خودش روی دیوار گذاشت. چشمان «کرمعلی» از مشاهدهٔ این زور و بازو گشاد

شده بود و مرتباً زیر لب می‌گفت:

ـ ماشاالله... ماشاالله!.

هر سه نفر حرکت کردند. عبور از دیوار کار سختی بود. خارهای خشک زیر پایشان صدا می‌کرد و تعادل آنها را بر هم می‌زد... اما هر چه بود، گذشت و به بام خانهٔ مجاور رسیدند.

از آنجا به بعد به سرعت قدم‌های خویش افزودند و بی‌پروا ـ بدون اندیشهٔ اینکه دویدن روی بام صدائی ایجاد می‌کند و ساکنان خانه‌ها را بیدار می‌نماید ـ می‌دویدند.

خیلی زود به دیوار محبس رسیدند و چون خانهٔ حاکم در سه گوش قرار گرفته بود، بدون اینکه به دیوارهای مستحکم و سر به فلک کشیدهٔ زندان کاری داشته باشند، راهشان را به سمت راست کج کردند و روی اولین بام حکومتی پریدند.

آنجا دارالحکومه بود و شب هنگام، تاریکی همه جایش را فرا گرفته بود. کسی آنها را ندید، تا اینکه روی دیوار اندرونی حاکم رسیدند... و آنجا بود که زنی در کنار حوض جیغ کشید:

ـ اوه؛ کمک کنید!. سه نفر دیگر هم آمدند!. این سه نفر را هم بگیرید!.

صدای جیغ زن مذکور خانه را در هم ریخت و چند نفر مرد مسلح از دالان‌ها بیرون جستند. «سهراب» گفت:

ـ شنیدی این زن چه گفت؟! گمان می‌کنم «محمود» گرفتار شده است!.

«کرمعلی» که از شجاعت و بی‌پروائی آن دو مات و متحیر مانده و زبانش لکنت گرفته بود، اظهار داشت:

ـ درست است؛ درست حدس زده‌ای!. او گفت سه نفر دیگر هم آمدند؛ آنها را هم بگیرید... معلوم می‌شود قبل از ما کسانی به اینجا آمده و حتماً گرفتار شده‌اند... و این شخص جز «محمود» با «شاه‌غلام» و «لوتی رجب» اشخاص دیگری نمی‌توانند باشند!.

«تهمتن» و «سهراب» فرصت پاسخ‌گوئی نیافتند؛ زیرا در همین موقع خود را تحت محاصرهٔ عده‌ای از مردان مسلح مشاهده کردند. تعداد آنها زیاد نبود؛ ولی روی موفقیتی که قبلاً به دست آورده و چند نفر را اسیر کرده بودند، جسارتی

یافته و خیلی گستاخانه حمله می‌کردند. «تهمتن» از روی دیوار گفت:

ـ بی‌جهت جان خود را به خطر نیاندازید. شمشیر من مفت و مجانی حرکت نمی‌کند و هر دفعه لااقل یک نفر را می‌کشد. به عقیدهٔ من بهتر است برگردید و زنان و فرزندانتان را داغدار نکنید.

«تهمتن» این کلمات را گفت که در خلال بیان آن، جائی مناسب برای آغاز حمله پیدا کند.

البته دلش به حال آنها سوخته بود. بدون اینکه منتظر عکس‌العمل آنها بشود، جستی زد و از روی دیوار خود را به وسط جمع انداخت و قبل از اینکه پایش به زمین برسد، شمشیر را چرخانید و ایشان را متفرق کرد.

«سهراب» هم پائین جست؛ ولی «کرمعلی» به جای اینکه به دوستان خود ملحق شود، از روی دیوار و در تاریکی شب گریخت و رفت. معلوم نشد که کجا رفت و مقصودش چه بود. او رفت و در چندین قدم آن طرف‌تر دور از میدانِ زد و خورد، پشت صف‌زنان اندرونی که جمع شده و تماشا می‌کردند، دستش را به لبهٔ دیوار گرفت و پائین پرید.

«کرمعلی» از پشت درختان، دولادولا رفت و رفت... در خانه گشت... اینجا و آنجا و همه جا را از نظر گذرانید؛ تا اطاقی که «محمود» و «لوتی‌رجب» و «شاه‌غلام» را زندانی کرده بودند، یافت. یک نفر مقابل در ایستاده بود و از آنها نگهبانی می‌کرد. «کرمعلی» با یک نظر دریافت که چاره‌ای جز فریب او ندارد. ناچار پیش دوید و گفت:

ـ چرا ایستاده‌ای؟! همه را کشتند!. برو!.

آن شخص که قبلاً صداهائی شنیده بود، فکر نکرد که او راست می‌گوید یا دروغ... و بدون درنگ به سمت حیاط دوید و به دوستان خود ملحق شد.

«کرمعلی» به فعالیت پرداخت. در را شکست و «محمود» و «لوتی‌رجب» و «شاه‌غلام» را نجات داد.

همهٔ این کارها در کمتر از یک دقیقه انجام گرفت و موقعی که جنگ میان «تهمتن» و «سهراب» از یک طرف و مردان مسلح از سمت دیگر درگرفته بود، آن سه نفر آزاد شدند. «محمود» به محض اینکه شمشیرش را برداشت و گفت:

ـ «ریحانه» و «روزالین» را فراموش نکنید. آنها در اطاق انتهای این راهرو

هستند. ما را پشت آن اطاق گرفتند... عجله کنید!.

و چهار نفری به آن طرف دویدند. در اطاق مذکور فقط یک پیرزن از «ریحانه» و «روزالین» نگهبانی می‌کرد. در را گشودند. «محمود» به درون جست و گفت:

ـ حرکت کنید؛ یاالله... زود باشید!.

«ریحانه» و «روزالین» که از ساعتی قبل به شنیدن هیاهو حوادث تازه‌ای را پیش‌بینی می‌کردند، با مشاهدهٔ «محمود» خوشحال شدند و بدون معطلی به دنبال آنها حرکت کردند.

«سهراب» و «تهمتن» سه نفر را کشته و بقیه را در دالانی ریخته بودند که ناگهان صدای جیغ زنان بلند شد. «تهمتن» گفت:

ـ اهمیت نده؛ چیزی نیست!. زنها به اندک چیزی جیغ می‌کشند!.

ولی «سهراب» به عقب نگریست و گفت:

ـ اوه؛ «محمود» و «ریحانه» و «روزالین» آمدند!.

با ورود آنها کار یک طرفه گشت و مردان مسلح، در اطاقی محبوس گردیده و راه فرار باز شد. «کرمعلی» گفت:

ـ خوب؛ همه به طرف طویله برویم. مهتران اسبها را حاضر کرده‌اند!.

ولی «محمود» گفت:

ـ از این راه... از راه خانهٔ حاکم!. چون من یک امانتی در آنجا دارم که حتماً باید بردارم. او «گلی» است!. او به ما کمک کرده است و سزاوار نیست فراموشش کنیم... همچنین...

□

شهر «یزد» شلوغ شده بود. معلوم نبود چه خبر است. حاکم خودخواه کینه‌جو دستور داده بود داروغه و یارانش را در هر نقطه که هستند، توقیف کنند. او فهمیده بود که داروغه به او خیانت کرده است. اگر داروغه دستور او را اجرا کرده بود، این حوادث اتفاق نمی‌افتاد... پس باید کشته شود!.

جمعی از مردان مسلح حاکم در تعقیب داروغه بودند. داروغه که قرار بود ساعت پنج از شب گذشته منتظر «تهمتن» و «سهراب» باشد، خود را با فرستادگان حاکم روبرو دید و ناچار از خود دفاع کرد و گریخت.

داروغه در شهر احترامی داشت. عده‌ای از پاسداران و گزمه‌ها مطیع او بودند.

از سوی دیگر محلات شهر را خوب می‌شناخت و خانهٔ فردفرد آشنایان خود را می‌دانست. شبانه به در هر خانه‌ای می‌رسید، دق‌الباب می‌کرد و به دوست خود پیام می‌داد که به کمک او بشتابد.

□

ساعتی بعد شهر شلوغ شد. هر کس اسبی داشت و اسلحه‌ای می‌توانست تهیه کند، بیرون تاخته بود.

حاکم اخبار وحشت‌آوری می‌شنید. خبر می‌آوردند که زندانیان گریخته‌اند. میهمان هندی دروغی و قلابی از کار درآمده و با محبوسین همدست شده‌اند. چند دقیقه بعد هم گفتند: زنان اسیر را از اندرونی ربوده و بردند. هم‌اکنون سوار شده‌اند و در شهر می‌گردند... عدهٔ آنها مختصر نیست؛ با مهتران و کاروانیان دروغی جمعاً سی چهل نفر می‌شوند!.

حاکم گیج شده بود و موقعی وحشت و هراس او به منتها درجه رسید که خبر آوردند.

ـ دو قسمت شهر در تصرف آنها درآمده است!.

یک طرف داروغه و از طرف دیگر «سهراب» و «تهمتن» در تکیه‌ها پایگاه درست کرده‌اند و افراد خود را روی دیوارها به حفاظت واداشتند. اگر هوا روشن و دروازه‌ها باز شود، جلوگیری از این دو دسته کار مشکلی است!.

حاکم نمی‌دانست چه باید بکند. دستورهای ضدونقیض می‌داد و هر چه حساب می‌کرد، می‌دید تاب مقاومت در مقابل این دو دسته را ندارد. تصمیم دیگری گرفت و شخصی را نزد داروغه فرستاد که از او استمالت کند؛ بکوشد که آب رفته را به جوی بازآورد و از سرکشی و طغیان داروغه جلوگیری نماید.

اما قبل از اینکه فرستادهٔ حاکم نزد داروغه حرکت کند، خبر باور نکردنی دیگری آوردند. خبری که موی بر تن حاکم راست کرد و نزدیک بود به شنیدن آن قالب تهی کند. یکی از دروازه‌بانان آمد و گفت:

ـ حضرت حاکم به سلامت باشد. فرستادهٔ ظل‌اله «شاه‌عباس» با یک عدهٔ دویست نفری سوار قزلباش آمده و پشت دروازهٔ قرعی اجازهٔ ورود می‌خواهند. چه باید کرد؟!

حاکم لکنت زبان گرفته بود. دستهایش را بدون هدف تکان می‌داد. سرش را

می‌جنبانید و گردنش را به چپ و راست متمایل می‌کرد. مثل دیوانگان کارهائی می‌کرد که از یک انسان عاقل بعید می‌نمود.

دروازه‌بان مجدداً پرسید:

ـ قربان چه کنم؟. دروازه را بگشایم؛ یا...

حاکم که می‌دانست با ورود فرستادهٔ شاه زندگی او هم پایان می‌یابد، گفت:

ـ نه... نه... دروازه را باز نکنید!. بروید و مقاومت کنید!. این دستوری است که من به شما می‌دهم. شاید آنها دروغ می‌گویند. از کجا معلوم است که از جانب شاه آمده باشند؟!

به این ترتیب دروازه را به روی سواران قزلباش بستند و اجازهٔ ورود ندادند... اما کار به همین جا خاتمه نیافت. شهر دروازه‌های متعدد داشت. در همان موقع که کلون‌های بزرگ دروازه را می‌انداختند و پل روی خندق‌ها را بالا می‌کشیدند، سواری از دروازهٔ جنوبی خارج شد. شتابان خود را به فرمانده سواران قزلباش رسانید و گفت:

ـ از این دروازه وارد شوید!.

فرمانده سواران پرسید:

ـ شهر چند حاکم دارد؟! از این طرف دروازه را می‌بندند و از این سمت باز می‌کنند!.

سواری که از طرف «سهراب» و «تهمتن» نزد او آمده بود، گفت:

ـ فعلاً شهر سه قسمت شده است!.

دستور حرکت صادر شد و صف طولانی سواران قزلباش با کلاههای رنگین هشت ترک و البسهٔ سرخ رنگ به حرکت درآمد. نیم‌ساعت بعد که هوا روشن می‌شد، از دروازهٔ جنوبی وارد شهر شدند و در میدان سبزی توقف نمودند. «سهراب» و «تهمتن» به استقبال شتافتند؛ ولی قبل از اینکه چیزی بگویند، فرمانده سواران پرسید:

ـ خوب؛ «سهراب» کیست؟! «محمود» کدام است!. «تهمتن» کجاست؟.

«محمود» پشت سر «سهراب» و «تهمتن» ایستاده بود؛ ولی آن دو نفر که کنار هم قرار داشتند، در روشنائی فجر نگاهی به یکدیگر کردند.

ـ یعنی چه؟! فرستادهٔ «شاه‌عباس» نام آنها را از کجا می‌داند؟! نام هر سه نفر

را!.

هنوز از حیرت خارج نشده بودند که او پرسید:

ـ خود شما هستید!. روی علائم و نشانه‌هائی که به من داده شده...

«سهراب» گفت:

ـ درست حدس زده‌اید؛ من «سهراب» نام دارم. این رفیق من «تهمتن» است و...

«محمود» هم از پشت آنها سرخود را پیش آورد و گفت:

ـ من هم جان‌نثار محمود!.

آن شخص سر خود را تکان داد و گفت:

ـ بسیار خوب؛ پس شما سهرابِ هستید!. ظل‌الهی از فداکاری‌های شما کمال رضایت را دارند.

دهان «سهراب» نیمه باز مانده بود. تنها چیزی که نمی‌توانست باور کند، این بود که شاه از کارهای او مطلع باشد. فرمانده سواران که حیرت او را دید، گفت:

ـ تعجب می‌کنید؟. هر حادثه‌ای در کشور اتفاق بیافتد، از نظر مظاهر شاهنشاه پوشیده و پنهان نیست. گوش‌ها و چشم‌های شاه در همه نقاط مملکت پراکنده هستند. کسانی بودند که خبر جنگ‌های شما را در جزایر دریای جنوب به سمع مرشد کامل رسانیدند و...

«سهراب» پرسید:

ـ از جنگ‌های ما در دریا هم مطلع می‌باشند؟! ولی ما که در آن جنگ شکست خوردیم!.

ـ اشتباه می‌کنید؛ اتفاقاً شما پیروز شدید!. اگر یک ساعت دیرتر کشتی را به حرکت درمی‌آوردید، می‌دیدید که «پابلاس» دوست شما چه کرد و چگونه با از جان گذشتگی، دشمن را عقب رانده است!.

«سهراب» گفت:

ـ پابلاس؟! پابلاس کشته شد!.

آن شخص خندید و جواب داد:

ـ پابلاس زنده است و اکنون از طرف شاهنشاه به حکومت جزایر استیجاری دولت اسپانیا منصوب گردیده است. پرتقالی‌ها شکست خوردند و اسیر شدند.

عده‌ای از فرماندهان آنها نیز اعدام گردیدند. اکنون دریای جنوب آرام است...

«روزالین» که در این مدت گوشه‌ای ایستاده بود، از خوشحالی فریادی کشید و پیش دوید. فرمانده سواران پرسید:

ـ این «روزالین» دختر کاپیتان «آنتونیو» نیست؟!

«سهراب» جواب داد:

ـ چرا؛ درست حدس زده‌اید!.

ـ دختر برادر حاکم «بحرین» هم که جزو شما است!.

«ریحانه» جواب داد:

ـ بله؛ کنیز هم اینجا دستبوس شماست.

جنب‌وجوشی درگرفت. همه خوشحال بودند و تنها «تهمتن» سر را پائین انداخته بود و فکر می‌کرد. فرمانده سواران نگاهی به او کرد و گفت:

ـ و اما «تهمتن»؛ شاهنشاه از تو هم راضی هستند. انتقام خون همسرت را از حاکم «عباسی» گرفتند و او را در آتش سوزانیدند که برای حکام خائن دیگر درس عبرت خوبی باشد؛ مرا به اینجا فرستادند که تکلیف حاکم «یزد» را هم معین کنم!.

□

شبی پر حادثه و عجیب سپری شد. آفتاب طلوع کرده و همه جا را روشن و منور نموده بود. سواران قزلباش آمادهٔ خدمت بودند. فرمانده ایشان دستور داد که شهر را متصرف شوند و حاکم را بگیرند. آنها به جانب دیگر شهر رفتند، ولی ساعتی بعد خبر آوردند که حاکم خودکشی کرده است.

آری او خود را از بالای دیوار زندان که رفیع‌ترین نقطهٔ شهر بود، به پائین پرتاب نموده و به این ترتیب به زندگی خویش خاتمه داده بود.

وقتی همه جا آرامش برقرار شد، فرستادهٔ «شاه‌عباس» سهراب و تهمتن را فرا خواند و گفت:

ـ «تهمتن» به جای حاکم «یزد» انجام وظیفه می‌کند. «ریحانه» مختار است که نزد نامزدش «پابلاس» ـ که اینک مسلمان گردیده و هویت ایرانی دارد ـ بازگردد. او موقعی که در اصفهان بود، برای «ریحانه» اظهار بی‌تابی می‌کرد. معلوم می‌شود آنها به یکدیگر علاقمند می‌باشند... و اما «سهراب» و «روزالین»؛ شما

دو نفر نیز همراه من به اصفهان می‌آیند. زیرا حضرت ظل‌الهی «شاه‌عباس صفوی» اراده فرموده‌اند که جشن عروسی شما در اصفهان برگذار شود. مبارک است!.

□

به این ترتیب ماجرای دزدان دریایی خاتمه یافت و «سهراب» و «روزالین» به «اصفهان» رفته و در حضور تمامی دوستان ـ حتی پابلاس ـ ازدواج کردند. در شب ازدواج آن دو، نامزدی «گلی» و «محمود» هم اعلام گردید و قرار بر این شد که آنها نیز برای همیشه در کنار «سهراب» و «روزالین» زندگی نمایند.

«لوتی رجب»، «شاه‌غلام» و «کرمعلی» هم بعدها تحت عناوین داروغه، میرآخور و مشاور امور در حکومت یزد و در کنار «تهمتن» زندگانی تازه‌ای را شروع نموده و به افرادی صالح و شایسته مبدل شدند.

و اما جواهرات... گنج معروف مجدداً از دریا بیرون کشیده شد و به ناچار تقدیم حضور «شاه‌عباس» گردید. از کل جواهرات و این ثروت عظیم، فقط یک چهارم آن به قهرمانان جوان این حکایت تعلق گرفت.

پس از خارج شدن گنج و انتقال آن به دربار «صفوی»، «شاه‌عباس» اجازه داد تا «روزالین» و «سهراب» در صورت تمایل به اسپانیا برگردند!.

پایان